کہن ترین متن حماسے عاشقانۂ ہند

رامایانا

تالیف: وال میکے، تلسے داس

ترجمان: امر سنگھ، امر پرکاش

راماین. فارسی
رامایانا، کهن‌ترین متن حماسی، عاشقانه هند / تألیف وال‌میکی، تُلسی‌داس و...؛
مترجمان امرسنکهه، امرپرکاش. - تهران : مؤسسه فرهنگی هنری الست‌فردا؛ ۱۳۷۸
۶۴۰ ص. - (مؤسسه فرهنگی هنری سینمایی الست فردا؛ ۳)
ISBN 964-90273-2-7

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
مصحح اولیه کتاب عبدالودود اظهر دهلوی است. ویرایش اول به نام "راماین" در سال ۱۳۵۲ توسط بنیاد فرهنگ چاپ شد.
واژه‌نامه
۱. شعر حماسی هندی. ۲. راما(الهه هندی). الف. والمیکی، قرن ۳ ق. م. Valmiki
ب. تولسی داس. ۱۵۳۲ - ۱۶۲۳، Tulasidasa ج. امر سنکهه، قرن ۱۱ ق.
مترجم. د. امرپرکاش، مترجم.هـ . عنوان .
۲ ف ۲۹۴/۵۹۲۲ BL۱۱۳۹/۲۳
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۷۸-۲۰۹۹۸ م

رامایانا

کهن‌ترین متن حماسی عاشقانهٔ هند

تألیف: وال‌میکی، تُلسی داس

ترجمان: امرسنکهه، امرپرکاش

کتابفروشی محمدی
شیراز
تلفن: ۶۷۷۳۳۸

رامایانا

کهن‌ترین متن حماسی عاشقانه هند

تألیف : وال میکی، تُلسی داس و...

ترجمان : امر سنکهه - امر پرکاش

ویرایش جدید : محسن عبائی

مدیر هنری و طراح جلد : بیژن صیفوری

حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی : الست فردا

چاپ اوّل : ۱۳۷۹

شمارگان : ۵۰۰۰ نسخه

قیمت : ۳۸۵۰ تومان

چاپ : سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

ناشر : مؤسسه فرهنگی، هنری، سینمایی الست فردا

همه حقوق مادی و معنوی این اثر برای ناشر محفوظ است

هر نوع استفاده بازرگانی اعم از تکثیر، بازنویسی، فیلمسازی،

ذخیره و انتقال کامپیوتری بیگرد قانونی دارد.

شابک : ۷-۲-۹۰۲۷۳-۹۶۴ ISBN : 964-90273-2-7

نشانی : تهران - خیابان نوفل لوشاتو - کوچه یاسمن - شماره ۱

صندوق پستی ۱۱۸۹ - ۱۳۱۴۵ تلفن : ۶۷۱۵۲۹۹ دورنگار : ۶۷۱۳۱۹۵

انتشارات الست فردا

فهرست

پیشگفتار ۷

مقدمهٔ مترجم ۱۷

۱.بال کاند

در بیان تولد راون ۶۷

گرفتن دسگریو لنکا را ۶۹

ملاقات راون با نارد ۷۶

جنگ راون با جم ۷۷

آشتی دادن برهما راون و جم را ۷۷

جنگ راون با برن ۷۷

جنگ راون با راجه بالی ۷۸

رفتن راون به چندرلوک ۷۹

جنگ راون با راجه ماندهاتا ۷۹

جنگ راون با ایندر ۸۳

تولد سری رامچندر ۸۸

شادی خدایان بر تولد رام ۹۴

بخشش‌های راجه به تولد فرزندان ۹۶

مراسم نام‌گذاری پسران ۹۷

کودکی رام ۱۰۰

داستان بسوامتر ۱۱۲

دیدار سیتا و رام ۱۲۱

زور آزمودن راجه‌ها ۱۲۸

خشمناک شدن لکشمن ۱۲۹

به دستور بسوامتر شکستن رام کمان را ۱۳۰

برخورد رام با پرسرام ۱۳۵

حکایت پرسرام و کشتن مادر خویش ۱۳۷

فرستادن قاصد به اجودهیا ۱۴۳

استقبال برات در شهر متهلا ۱۵۱

مراسم عروسی رامچندر ۱۵۳

مراسم خواندن شجرهٔ نسب ۱۵۸

عروسی ۱۵۹

بازگشت راجه جسرت ۱۶۳

۲.اجودهیا کاند

تصمیم راجه جسرت برای کناره گیری ۱۷۵

گمراه کردن منترا، کنیزِ گوژپشت، کیکئی را ۱۷۶

ناراحتی راجه جسرت به دیدن کیکئی غمزده ۱۷۷

خبر نمودن رام، سیتا را ۱۸۰

در بیان غم و اندوه در شهر اجودهیا ۱۸۴

تودیع پسران از پدر ۱۸۷

بیرون آمدن رامچندر از شهر ۱۹۲

گذاشتن اهالی شهر و رفتن رام و سیتا ۱۹۳

رسیدن نکهاد خدمت رامچندر ۱۹۵

عبور کردن رام رودخانه گنگ را ۱۹۸

رسیدن رام به کلبهٔ وال‌میکی ۲۰۱

رسیدن سومنت به اجودهیا ۲۰۳

مرگ راجه جسرت ۲۰۷

پند دادن بشست به بهرت ۲۱۱

رفتن بهرت به جنگل ۲۱۳

دیدن رام لشکر بهرت را ۲۱۶

برگشتن بهرت به اجودهیا ۲۲۰

اذیت کردن پسر ایندر، سیتا را ۲۲۲

۳.بن کاند

آمدن شورپانکها به پنچوتی ۲۳۴

رفتن شورپانکها به لنکا و شکایت نمودن به راون ۲۳۷

رسیدن راون به کلبهٔ رام ۲۴۱

آمدن جتایی به کمک سیتا ۲۴۳

بازگشتن رام به کلبهٔ خویش ۲۴۶

ملاقات نمودن رام با کبندهٔ دیو ۲۴۹

رفتن رام به خانهٔ سویری ۲۵۰

رسیدن رام به رودخانه پنپاسر ۲۵۲

آمدن نارد خدمت رام ۲۵۴

۴.کسکندها کاند

در تولد هنومان ۲۶۱

پیمان بستن سگریو با رام ۲۶۶

طلبیدن سگریو، بال را برای مبارزه ۲۶۸

تسلی دادن رام زن بال را ۲۷۱
رفتن هنومان به سوی جنوب ۲۷۸
نومیدشدن میمونان به دیدن دریا ۲۸۰

۵.سندرکاند

داخل شدن هنومان در شهر لنکا ۲۸۷
التجا نمودن راون به سیتا برای ازدواج ۲۸۹
گریه و زاری سیتا ۲۹۱
کشتن هنومان پنج سردار راون را ۲۹۴
اسیر شدن هنومان ۲۹۶
سؤال و جواب نمودن از هنومان ۲۹۸
سوزاندن هنومان لنکا را ۳۰۰
بازگشت هنومان ۳۰۳
حرکت نمودن لشکر رام به سوی دریا ۳۰۷
مشورت نمودن رام با میمونان ۳۱۲
پل بستن روی دریا ۳۱۷

۶.لنکاکاند

فرستادن انگد به لنکا ۳۳۱
هجوم آوردن میمونان ۳۳۸
جنگ نمودن ایندرجیت ۳۴۲
آوردن سیتا در میدان جنگ ۳۴۷
به‌هوش آمدن رام ۳۴۸
آمدن راون به جنگ‌گاه ۳۵۳
آمدن کونبهه‌کرن به میدان جنگ ۳۶۱
کشتن رجه کونبهه کرن را ۳۶۴
نالیدن راون بر مرگ کونبهه‌کرن ۳۶۶
کشته شدن انکای به‌دست لکشمن ۳۶۸
رفتن هنومان به کوه کیلاس ۳۷۰
آتش زدن میمونان به لنکا ۳۷۴
به میدان جنگ آمدن ایندرجیت ۳۷۵
کشته شدن ایندرجیت ۳۷۸
آمدن راون به میدان جنگ ۳۸۲
جنگ میان رام و راون ۳۹۱
کشته شدن راون ۳۹۸
گریه و زاری زن راون ۴۰۴
مراسم تاجگذاری بهیکهن در لنکا ۴۰۶
آزمودن سیتا در آتش ۴۰۹
ستایش نمودن برهما رام را ۴۱۲

۷.اوترکاند

استقبال نمودن بهرت از رام ۴۲۶
تخت‌نشینی رام ۴۳۱
تهمت مردم دربارهٔ سیتا ۴۶۴
طلبیدن رام برادران خود را ۴۶۶
بردن لکشمن سیتا را به جنگل ۴۶۷
داستان راجه نیم ۴۷۴
داستان سنگ و برهمن ۴۷۷
آمدن زاهدان و عابدان به دربار رام ۴۷۹
رسیدن سترگهن به کلبهٔ وال‌میکی ۴۸۱
تولد کش و لو ۴۸۳
درتصرف آوردن سترگهن شهر مدهورا ۴۸۵
برگشتن سترگهن به اجودهیا ۴۸۶
مرگ پسر برهمن ۴۸۸
داستان بوم و کرکس ۴۸۹
رخصت سری رامچندر راه ازاگست ۴۹۴
حکایت ورترسرا ۴۹۵
عاشق شدن بوده بر ایل ۴۹۶
متبرکات قربانی اسب ۴۹۷
سرکت نمودن وال‌میکی در قربانی اسب ۴۹۸
آوازخوانی کش و لو ۴۹۹
طلبیدن رام سیتا را ۵۲۲
دربیان قربانی اسب ۵۲۳
فرو رفتن سیتا در زمین ۵۲۴
خشمناک شدن رام ۵۲۵
مرگ مادران رام ۵۲۷
فرستادن رام بهرت رابه جنگ ۵۲۸
فتح نمودن بهرت کشور گندهرپان را ۵۲۹
نوازش نمودن رام پسران لکشمن را ۵۳۰
آمدن مرگ به سراغ رام ۵۳۱
رساندن پیغام برهما کال رابه رام ۵۳۱
خواهش درباسا به دیدن رام ۵۳۲
تبعید کردن رام لکشمن را ۵۳۳
نشاندن کش و لو بر تخت‌های سلطنت ۵۳۴
آخرین فرمان رام ۵۳۵
عزیمت نمودن رام به عالم بالا ۵۳۶
صعود نمودن رام به عالم بالا ۵۳۶
مراتب رامایانا ۵۳۸

مؤخره ۵۳۹

رازه‌نامه ۵۸۳

پیشگفتار

«رادها کریشنان» در سیر تطور و تکامل اندیشه فلسفی در هند، تاریخ فلسفهٔ هند را به چهار دورهٔ بزرگ تقسیم کرده است. به‌ترتیب: دورهٔ ودائی، دورهٔ حماسی، دورهٔ سوتراها و دورهٔ مدرسی.

دورهٔ مورد بحث ما، دورهٔ حماسی است. این دوره در پایان دورهٔ ودائی (که در حدود ۱۵۰۰ پیش از میلاد شروع و در قرن ششم پیش از میلاد به پایان رسید) آغاز و تا هشتصد سال؛ یعنی دویست سال بعد از میلاد مسیح ادامه داشت.

در مهاجرت اقوام هندواروپائی به شبه‌جزیره هند، گروهی از آنان در مرکز هند یعنی نواحی دهلی ساکن شدند و گروهی دیگر به شرق و غرب شبه‌قاره هند رفتند و در آنجا استقرار یافتند.

در میان گروه اوّل، آئین برهمنی که خاص طبقهٔ برهمنان بود رشد یافت. در دیگر نواحی به‌خصوص در میان طبقه «کشاتریا» پیامبران، متفکرین و حکمای بزرگی ظهور کردند که ادبیات سرشاری در زمینه‌های مختلف فلسفه و عرفان به ارمغان آوردند.

سرودهای «وداها»، «براهمانا» و «اوپانیشادها» که مقدس‌ترین آثار کیش برهمنی به حساب می‌آمد، فقط در اختیار طبقهٔ ممتاز برهمنان بود و طبقات دیگر از آن محروم بودند. به موازات آثار مقدس برهمنی، ادبیات دیگری به‌تدریج نشو و نما می‌کرد که همهٔ طبقات بدان دسترسی داشتند. این ادبیات عامیانه که در کنار نظام برهمنی رشد می‌کرد، سرانجام در قالب حماسه‌های بزرگ «مهابهاراتا» و «پوراناما» و «رامایانا» درآمدند. این سه ادبیات حماسی هند را تشکیل می‌دهند.

مهابهاراتا که دایرةالمعارفی از کلیه عقاید آن دوران می‌باشد یکی از دو منظومهٔ بزرگ حماسی هند است که بیش از صد هزار بیت در آن گنجانیده شده. هستهٔ مرکزی این حماسه مبارزه‌ای است برای استیلا بر سرزمین کوروکشترا واقع در دهلی کنونی که میان دو قبیلهٔ

قدیمی رقیب ـ کوروها و پانداواها ـ در قرن ده قبل از میلاد صورت گرفته بود. شیوهٔ نگارش این منظومه یکدست نبوده حکایت از آن دارد که در نظم و تحریر آن شاعران متعددی نقش داشته‌اند. این منظومه، کتابی است جامع که شامل همهٔ شئون فلسفی و اساطیری و اخلاقی کیش هندو است.

منظومه حماسی دیگر، پوراناها به همراه حماسه‌های بزرگ، یعنی: رامایانا و مهابهارتا، در آمیزش فرهنگی نژادها و قبایل و طوایف مختلف و شعائر دینی هند روزگار باستان و قرون وسطی و معنویت بخشیدن به طرز فکر تمام طبقات مردم هند نقش منحصر به فردی ایفا کرده‌اند.

حماسه ملی دیگر هندوان رامایانا است. این حماسه معیارهای کامل ویژگی‌ها و خصایل مردانگی و زنانگی را به دست می‌دهد که در نزد مردم هند نمونه و سرمشقی است برای یک انسان کامل و ایده‌آل شدن. رامایانا که سراینده‌اش «وال‌میکی» است، قدیمی‌ترین اثر جاودانه‌ایست که هرگز از یاد نسل‌های بشری نخواهد رفت.

منظومهٔ رامایانا در طول تاریخ دستخوش تغییرات و دخل و تصرفات و نیز مسخ‌ها گشته است و آنچه از گذشته به ما رسیده، به سه صورت متفاوت است که هر یک متعلق به هند غربی و بنگال و بمبئی می‌باشد. این سه روایت با یکدیگر تفاوت بسیار دارند؛ به‌طوری که نزدیک یک‌سوم از اشعار هر کدام در دو تای دیگر یافت نمی‌شود.

این کتاب بنابر عقیدهٔ محققان، احتمالاً از قرن سوم قبل از میلاد و به نظر عده‌ای باید قبل از قرن پنجم تصنیف شده باشد. برخی دیگر آن را از سرودهای قرن ششم یا هشتم قبل از میلاد دانسته‌اند. دربارهٔ سرایندهٔ رامایانا گفته‌اند که او یک راهزن بود، راه را بر کاروانها می‌بست و هستی آنان را به یغما می‌برد، در عین حال دلی مهربان داشت و اگر دلش به حال بینوایی می‌سوخت هر آنچه داشت بدو می‌بخشید. او در دشتها و هامونها، در کوهستانها و بیشه‌زارها با اسب بادپای خود بدین سو و آن‌سو می‌رفت. روزی بر دامنهٔ مرغزاری به کنار چشمه‌ساری آرمیده بود و بازی دو کبوتر دلداده را تماشا می‌کرد، این دو گاهی سر به آغوش هم می‌بردند و زمانی به پهنهٔ آسمانها بال می‌گشودند. ناگهان پیکان صیادی چیره‌دست یکی از آن‌دو را به خاک و خون غلتاند و دیگری را تنها و بی‌کس، از آن چمنزار دلفریب گریزان ساخت. جوان راهزن از مرگ کبوتر بی‌گناه آن‌چنان اندوهگین شد که فریادی برکشید و

سخنانی بر لب راند و زار بگریست. در آن‌دم سروش غیبی از آسمان او را خطاب کرد و گفت: «ای جوان! آنچه تو بر لب راندی، شعر بود؛ شعری موزون و خوش‌آهنگ، شعری دل‌نواز و روح‌پرور؛ تو شاعری، نه راهزن. این شیوهٔ زندگی را رها کن و به‌دنبال شاعری برو! تو روزی بزرگترین شاعر زبان سانسکریت خواهی شد...»

وال‌میکی یک لحظه به خود آمد. به اطراف نگریست و کسی را ندید؛ اما آن سخنان در گوشش طنین‌انداز بود: «تو شاعری و شاعر بزرگی خواهی شد». کلمات خوش‌آهنگی را که چند لحظه پیش بر زبان رانده بود، بار دیگر تکرار کرد و به دنبال آن باز هم مضامینی بر مرگ پرندهٔ بال و پر شکسته و بیجان بر زبان آورد.[1]

وال‌میکی بعد از این حادثه راهزنی را رها کرده به دنبال سرودن شعر می‌رود.

رامایانا مرکب از دو واژهٔ «رام» و «اینه» یعنی: پناهگاه یا مأمن رام است و مجازاً دربارهٔ وقایع و حوادث زندگی رام قهرمان اصلی داستان است. گفته‌اند که وال‌میکی هم‌دوره و معاصر رام بوده و داستان رامایانا را به پسران رام، لو و کش آموخته است و آن‌دو آن را به خوش‌الحانی می‌خوانده‌اند.

با وجود آن‌که متن اصلی رامایانا در طول تاریخ دستخوش تحریف و تغییر و مسخ و اضافه قرار گرفته، آنچه اکنون موجود است، منظومه‌ای است با بیش از بیست و چهار هزار بیت که به هفت بند یا «کاند» تقسیم شده:

۱ـ بال کاند: دوران کودکی رام

۲ـ اجودهیا کاند: دوران تبعید رام

۳ـ بن کاند: دوران زندگی رام در جنگل

۴ـ کیکندها کاند: توقف رام در کیکندها

۵ـ سندر کاند: رفتن هنومان به لنکا و آتش زدن

۶ـ لنکا کاند: جنگ و نبرد

۷ـ اوتر کاند: دورهٔ زندگی آخر رام و تبعید سیتا و فرو رفتن او در زیر زمین و صعود رام به عالم بالا و تقسیم سلطنت میان پسران خود.

قسمت اوّل و آخر بنا به نظر برخی از محققین در زمانهای بعدی بدان اضافه شده است.

۱ـ به نقل از کتاب سیری در بزرگترین کتابهای جهان ـ جلد اول ـ حسن شهباز

رامایانا سرگذشت پرشور دو شیدا و عاشق است. «راما» و همسرش «سیتا» که سمبل و نماد دو انسان برگزیده و کامل که یکی نماد مرد مافوق و دیگری نماد زن مافوق هستند، در نزد مردم هند به عنوان دو رب‌النوع قابل تکریم و ستایش‌اند.

این حماسهٔ شورانگیز اساس بسیاری از آثار هنری و مذهبی مردم هند بوده است. از قرن پنجم قبل از میلاد که این منظومه سروده شده است تا به امروز، بارها داستانها و افسانه‌ها و آهنگها و ترانه‌ها و پیکره‌ها و تصاویر و دیگر آثار ذوقی بر مبنای عشق و ایثار و پاکدامنی و شجاعت راما و سیتا پدید آمده است.

منظومهٔ رامایانا را اشخاص مختلف از زمان اکبرشاه از زبان سانسکریت به زبان فارسی ترجمه کرده‌اند. اوّل بار «عبدالقادر بدایونی» در سال ۹۹۲ هـ.ق به فرمان اکبرشاه این کتاب را در مدت چهار سال یعنی از سال ۹۹۲ تا اوایل سال ۹۷۷ هـ.ق به فارسی برگردانده است.

ترجمهٔ دیگر از کتاب رامایانا به دورهٔ اکبری (اکبرشاه) منسوب است. عده‌ای از فهرست‌نویسان آن را از «بدایونی» دانسته‌اند.

در دورهٔ جهانگیری دو ترجمهٔ دیگر از این اثر به عمل آمد. ترجمهٔ منظوم «ملا سعدالله مسیح پانی‌پتی» که نسخه‌های متعدد آن در اکثر کتابخانه‌های هند و خارج از هند موجود است. ترجمهٔ دیگر مربوط به «گردهرداس» است که در سال ۱۰۳۶ هجری آن را به نظم فارسی درآورده است.

بعد از این دو ترجمه، «چندرمن بیدل» از قوم کایسته، پسر «سری‌رام مدهپوری» در سال ۱۱۰۴ هجری، رامایانا را به نظم و نثر فارسی درآورد و نام آن را «نرگستان» گذاشت. این ترجمه در سال ۱۸۷۵ میلادی در لکنهو به چاپ رسید. در سال ۱۲۶۸ هـ.ق، «امانت رای لالپوری» منظومهٔ رامایانا را در قالب چهل هزار بیت به شعر فارسی نقل کرد. «امانت رای» ترجمهٔ خود را به شش باب تقسیم کرده و در پایان هر باب، یک غزل از خود را بدان اضافه کرده است.

ترجمهٔ دیگر متعلق به «مسر رام داس قابل» است که در سال ۱۲۸۱ هـ.ق چهار باب از رامایانا را به شعر فارسی برگردانده است. مترجم، باب اوّل را مبارک، باب دوّم را فراق و باب سوّم را جنگ و باب چهارم را جلوس، نام نهاده است.

شخص دیگری که خلاصه‌ای از داستان رام و سیتا را به نظم فارسی برگردانده، منشی چگن

(۱۸۶۶ - ۱۸۹۹ م) متخلص به «حسن» است که در سن بیست و یک سالگی، کتاب «نیرنگ حسن» معروف به «بهاراجودهیا» را سروده و قسمتی از آن را اختصاص به خلاصهٔ کتاب رامایانا داده است. ترجمه‌های دیگر از کتاب رامایانا به عمل آمده که بعضاً تمام یا قسمتی از ابیات رامایانا را در بر می‌گیرند که نسخه‌هایی از آنها در کتابخانه‌های هند موجود می‌باشد. امّا ترجمه‌های کاملی که از رامایانا از زبان سانسکریت به زبان فارسی شده است یکی ترجمه‌ای که به ملا عبدالقادر بدایونی منسوب است و ماکروفیلم آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است. دیگری مربوط می‌شود به امر سنگهه (امرسینگ) است که اِمِرپرکاش آن را تصحیح کرده و در لکهنو به چاپ رسیده است. این ترجمه به سال ۱۳۵۰ شمسی در تهران به کوشش عبدالودُود اظهر دهلوی به چاپ رسید.

حماسهٔ رامایانا جامعه‌ای را پیشنهاد می‌کند که کاستهای چهارگانه و چهار مرحلهٔ زندگی در آن استقرار دارند. در این جامعه اعتقادی راسخ به وداها و گفته‌های بینایان (ریشی‌ها) وجود دارد، تقدس گاو و براهمه در آن مکرراً تأکید شده است، شهرها و دهکده‌ها، معابد بسیاری دارند که در بیشتر آنها بت وجود دارد. مرتاضان از احترام فراوانی برخوردارند، پادشاه که با رضایت مردم و نصایح وزیران خردمند بر مسند حکومت تکیه زده است؛ حامی ورنه‌ها و آشرمه‌ها و مدافع درمه است و همواره سرمشق و الگویی برای مردم به حساب می‌آید.

در کتاب رامایانا بر تعلیم و تربیت بسیار تکیه شده است و از اشارات صریح و ضمنی چنین فهمیده می‌شود که این مطالب را فرا می‌گرفته‌اند: وداها، اوپانیشادها، مجموعه‌های قوانین و وظائف، معلومات افسانه‌ای و اسطوره‌ای، سیاست، فن سپاهی‌گری، منطق، طالع‌بینی و کف‌بینی، هنرهای زیبا، پزشکی، کشاورزی، گله‌داری و بازرگانی. و نیز اعتقاداتی از قبیل فال، اعجاز، نیروهای جادویی، رموز مقدس و ریاضیات را می‌توان از متن رامایانا استنباط کرد.

جهان‌بینی نهفته در متن رامایانا را می‌توان در این جملات یافت:

«درست همچنان که پیری و مرگ فرا می‌رسد، زمان یا فرمان الهی هرگز در میان همهٔ موجودات تعطیل برنمی‌دارد». «سه جفت، در میان جانوران، بدون تبعیض عمل می‌کنند، تو نباید در مقابل آنها که اجتناب‌ناپذیرند، چنین مضطرب باشی». «زمین، باد، اثیر، آب و نور از طبیعت خود فرمان می‌برند و پیرو مسیر ابدی هستند.» «آن کس که شعلهٔ سوزان آتش را لمس

کند، او را از سوختن گریزی نیست.» «هیچ جانداری در این جهان نمی‌تواند مطلقاً جاودان باشد». کاربرد اصطلاحات فراوانی که به‌وفور در سراسر رامایانا پراکنده است، از تمایلات نیرومند تفکرات فلسفی حکایت دارند.

تلقی و نگرش رامایانا از زندگی و مرگ و نیز جهان‌بینی آن در این جملات که به‌وفور در کتاب وجود دارد، خلاصه می‌شود: هیچ زنده، مصون از آفات نیست»، «و سعادت مدام آسان میسر نشود»، «شادمانی به سوی شخص می‌آید، اگر خود او از پس صد سال دامان زندگی را رها نکند»، «بدکار بی‌عاطفه‌ای که مایهٔ آشفتگی خاطر آفریدگان است باقی نخواهد ماند، اگرچه خود سرور سه جهان باشد»، «هر انبوهی به پوسیدگی، هر بلندی به پستی، هر بستگی به گسستگی، و هر زندگی به مرگ می‌انجامد؛ همچنان که دو تکه چوب ممکن است در اقیانوس به‌هم برسند و پس از زمانی از هم دور شوند، همسران، فرزندان، خویشان و نعمات به انسان می‌رسند و از او جدا می‌شوند و جدایی آنها چاره‌ناپذیر است. هیچ جنبده را یارای گریز از جریان طبیعت نیست. از این رو آدمی، به ناتوانی، بر مرده مویه می‌کند»، «زندگی همواره و بی‌بازگشت به کردار جریان آب در گذر است؛ بنابراین انسان باید خود را به جانب سعادت بکشد، زیرا همهٔ آفریدگان سزاوار سعادت انگاشته شده‌اند»، «و یکی از دیون پنجگانهٔ مادرزاد، دِین شخص نسبت به خود اوست که با زندگی سعادت‌آمیز، بازپرداخته می‌شود؛ ولی سعادت راستین را نمی‌توان تنها با جستجوی نفس آن به دست آورد، بلکه فقط از درمه به‌دست می‌آید».

بینش‌های بنیادین رامایانا عبارتند از:

۱ـ هدفهای نهایی انسان

بنابر آنچه در رامایانا آمده است، سه‌تاست و به آنها «تری‌ـورگه» گویند. و عبارتند از «درمه» به معنای شایستگی و ثواب معنوی است، «ارته» یعنی ثروت یا امتیاز مادی، «کامه» یعنی خوشی. در میان این سه، ترمه برتر و آن دو دیگر تابع «ترمه» هستند. کسی که انگیزهٔ کارش فقط «ارته» باشد در این جهان منفور می‌شود؛ و از سوی دیگر افراط در خوشی ناپسند است؛ چه، یکباره به‌غم انجامد. انسان باید هر سهٔ آنها را خردمندانه و هماهنگ، در لحظهٔ درست بجوید. امّا آن کس که فقط در پی خوشی است و از آن دو دیگر چشم می‌پوشد، به مانند کسی

است که بالای درختی خفته باشد، پس از سقوط از خواب بیدار می‌شود. «درمه» در همه‌جای رامایانا آشکار است، هم دربارهٔ هدف و هم دربارهٔ وسیله به‌کار رفته است؛ به عبارت دیگر دربارهٔ هر یک از تمامی وظایف دینی، اجتماعی و اخلاقی که به وسیلهٔ کتب مقدس مقرر شده یا خردمندان چنین تشخیص داده‌اند. «درمه» عاملی است که نگهدار و پشتیبان جامعه و جهان است؛ در این جهان، «درمه» برترین است و «مؤثرترین پناه». مزیت مادی یا لذت از «درمه» ناشی می‌شود. آدمی همه‌چیز را از طریق «درمه» به دست می‌آورد. جوهر این جهان «درمه» است، «درمه» آن کس را که او را پاس دارد، پاس می‌دارد؛ و آنان که به حقیقتِ «درمه» پیوسته‌اند، هیچ باکی از مرگ ندارند. نتیجه «درمه» هم با کسی که آن را به دست آورده و هم به کسی که گرفتار «ادرمه»، ضد درمه نیز تعلق می‌گیرد. «درمه» هیچ‌گاه «ادرمه» را از میان نمی‌برد؛ یعنی ثواب کار نیک، عقاب کار بد را از میان نمی‌برد.

۲ـ خدایان

در عصر رامایانا همهٔ خدایان ویژگی‌های انسانی به خود گرفتند. این خدایان، جاودانگی مطلق ندارند؛ بلکه کمی برتر از عمر معمولی انسان دارند و آدمیان با پرهیزگاری و پارسایی می‌توانند به مقام ایشان برسند. سه خدای برتر؛ «برهما»، «ویشنو»، و «شیوا»، هر یک به ترتیب مسئول آفرینش و دوام و ادغام جهان هستند و به‌عنوان سه جنبهٔ کنشی و شخصی «مطلق» (برهمن) شناخته شده‌اند. آنها تشکیل «تثلیث» داده و متفقاً و یکایک، همه صفات مطلق نظیر «زاده نشده»، «ابدی»، «تغییرناپذیر»، «دربرگیرندهٔ همه»، «نامتناهی»، «سرچشمه و دربردارندهٔ همه» و جز آن را دارا هستند.

مطلق غیرشخصی، به‌عنوان خاستگاه برهما، «ویکته» (ناآشکار) یا «آکاشه» (دربرگیرندهٔ همه) و به عنوان روح همهٔ موجودات، «آتمن» یا «پرم آتمن» نامیده می‌شود و آن روح فردی است که صفت خاص «بهوت آتمن» (روح آشکار در حواس و احساسات) یا «لینگین» (دارای نشانه‌ها) به آن داده می‌شود. نیروی مرموز «مطلق» که مسئول تحول دوام و ادغام جهان و تجلی آن در صورتهای شخصی آن است، «مایا» خوانده می‌شود.

۳ـ فضایل اخلاقی

تکیه شدید به فضیلت‌ها در رامایانا کاملاً مشهود است. توجه دلسوزانه به همه حیوانات، پرداخت صدقه، خویشتن‌داری، بردباری، چشم‌پوشی از خطای دیگران، میهمان‌نوازی و کمک حتی به دشمن، اخلاص در پندار و گفتار و کردار، احترام آمیخته با دلبستگی به پدر و مادر آموزگار، برادر بزرگتر، شوهر و ارباب و محبت متقابل آنها به دیگران، همواره تأکید شده است. تک‌همسری و عفت، یکی از برترین فضایل هر دو جنس است. زنان که وابسته به پدر، شوهر یا پسر هستند، در هر وضعی مستحق آنند که با ایشان به ادب رفتار شود و هیچ زنی نباید کشته شود. زوجه که نفس جدایی‌ناپذیر شوهر و در جستجوی «درمه» یار اوست، در زندگی خانوادگی از احترام فراوان و اقتدار والایی برخوردار است. احترام و حتی تکریمی که زن عفیف و فداکار به اعتبار شخصیتش از آن برخودار است، بی‌مانند است و کمتر از احترامی نیست که به مرتاضان بزرگ تعلق می‌گیرد. پادشاه که مقام خود را به رضایت محبت‌آمیز مردم مدیون است، باید به‌منزلهٔ خدایی مبدل نگریسته شود؛ زیرا اوست که ضامن «درمه» و رفاه و زندگی مردم است. ولی اگر در عین برخورداری از امتیازات، وظیفهٔ خود را نادیده بگیرد، مرتکب جنایتی زشت شده است.

دادرس و بزهکاری که مجازات عادلانه دیده است، هر دو به بهشت می‌روند، کشتن آن کس که در زدن پیشدستی کرده است، گناه دانسته نمی‌شود، زیرا هر کس باید زندگی خود را به بهترین وجهی که می‌تواند، حفظ کند. ولی حتی در جنگ هم دشمنی را که نمی‌جنگد و پنهان شده یا پناه جسته یا در حال گریز یا مست است، نباید به قتل رسانید. کشتن پادشاه و زن و بچه یا پیرمرد، یا ترک کسی که در تکفل شخص است گناهی عظیم به‌شمار آمده است.

معیارهای قضاوت اخلاقی که در رامایانا بر آن تأکید شده است عبارتند از: «در اندیشه جهان بازپسین باش، به بزرگان قومت احترام بگذار، خُلق و خوی انسانی را جایگزین رذایل پستِ حیوانی کن، به وجدان و خویشتنِ خویش رجوع کن، از خودستایی و بدنهادی و بی‌شرمی بپرهیز، عفت و پاکدامنی را در همه حال رعایت کن، یار و مددکار همه حتی دشمنانت باش، کردارت را با گفتارت یکسان کن».

۴ـ تقدیر

اعتقاد به قضا و قدر پناهگاه و ملجائی است در هنگام نامساعد بودن اوضاع که آدمی بدان پناه می‌جوید و چاره کار را به آن می‌سپارد. آنچه از منطق و عقل برتر و پیش‌تر است، تقدیر (دیوه) است، تقدیر در زمان پخته می‌شود و این دو با یکدیگر پیوند ناگسستنی دارند گاهی تقدیر به‌منزلهٔ سرنوشت (نی‌یتی)، تلقی می‌شود که فرمانروای مطلق همه‌چیز است. چنان‌که رام به «تارا» خطاب می‌کند: «نی‌یتی» (سرنوشت) آفرینندهٔ این جهان و سبب‌ساز کارها است. «نی‌یتی» مسئول تعهدات همهٔ هستی‌ها در این جهان است. هیچ‌کس کاری انجام نمی‌دهد. شخص حتی نسبت به تعهداتش ارباب خود نیست. جهان بر پایهٔ حالت ذاتی خود می‌گردد و زمان برترین وسیلهٔ آن است. زمان از اندازهٔ خویشتن درنمی‌گذرد. از برای زمان هیچ‌گونه رابطه و منطق یا نیرویی وجود ندارد؛ ملاحظهٔ بستگی با دوستان و خویشان را ندارد و این بیرون از تدبیر و ارادهٔ خود شخص است. ولی آن‌کس که چشم بصیرت دارد، باید تحول زمان را بنگرد؛ «درمه»، «ارته» و «کامه» در سیر زمان حاصل می‌شوند؛ ولی تقدیر اغلب به عنوان بارور شدن امکانات معوقهٔ کنشهای فرد (کرمن) در این زندگی یا زندگی پیشین به شمار آمده و بدین‌سان متضمن اعتقاد به تناسخ است. با این حال، از اهمیت تلاش انسان در شدن و بازسازی خود کاسته نشده و در حقیقت بهروزی و رستگاری و کامیابی به هر دو، یعنی تقدیر و تلاش فردی انسان بستگی دارد. به عبارتی دیگر درست است که همهٔ امور در نهایت، بازگشت به تقدیر و سرنوشت آدمی در زمان دارد؛ با این حال این تقدیر به دست خود انسان رقم زده می‌شود و در پایان این انسان است که آن را می‌سازد.

نتیجه‌ای که از بررسی به عمل آمده دربارهٔ مباحث مطرح شده در رامایانا به دست می‌آید، این است که منظومهٔ رامایانا فلسفه‌ای عملی را که متکی بر اخلاق و الهیات دینی بوده در قالب نظم به جهانیان عرضه می‌دارد و انسان را دعوت به خویشتن‌شناسی به شیوهٔ عملی می‌کند که در آن معنویت و مادیت توأمان در تعالی و تکامل انسان ایفای نقش می‌کنند.

مقدمهٔ مترجم

سری گنیش آنیمه، سری رام نام‌سهای

هزاران سجده و نیاز به حضرت صانعی که زمین و زمان به قدرت او صورت گرفته و چهار عنصر ضد یکدیگر به حکم او انتظام پذیرفته و چشم خورشید از فروغ تجلی او نوربخش عالم گردیده و ماه از طلعت او شب‌افروز جهانیان شد و فراوان بندگی و سجده به جناب سری‌اومایا که زبان عالمیان به فیض و فضل اوست متکلم.

بعد از این احقرالانام و کمترین مخلوقات اِمِرسینگ چنین گوید که: طبقهٔ آدم را ضرور است و ناگزیر که به شغل نماند و زبان را از ذکر معبود حقیقی فارغ ندارد که عرصهٔ حیات بس تنگ و فرصت وقت بس کمیاب. به خاطر گذشت که از حکایات گذشته مشتمل بر ثواب و نجات جهانیان از دل بر زبان آورده و بر صفحهٔ قرطاس ثبت نماید تا خوانندگان را سعادت ابدی حاصل آید و از پس من یادگار بماند. در این فکر فرو رفتم، از هر دری بهره‌ای می‌خواستم و از هر خرمنی خوشه‌ای می‌جستم تا هاتف غیب سرم از زانوی تفکر برداشت و هدایت فرمود که کتاب رامایانا اگرچه عارفان و زاهدان مرتاض زمان سابق بعضی به زبان سانسکریت و بعضی به بهاکها تصنیف کرده‌اند، تو هم به زبانی که توانی ترجمه کن. از این نوید دل‌افروز برجستم و شادی از سر گرفتم. از کتاب مهابهارتا تصنیف بیاس‌دیو و رامایانا سؤال و جواب پاربتی و سری‌مهادیو و تصنیف وال‌میکی حکیم که به‌لو وکش تعلیم داده و از هنومان ناتک و دیگر روایات معتبر که در عالم اشتهار دارد، برخی از همه برگرفتم و به نوشتن آن دست را به کار بردم. امّا به سبب کم‌مهارتی خود و نکته‌چینی سخن‌چینان و خُبث باطنان، قلم ز دست می‌افتاد و زبانْ بند می‌شد و به دلم می‌آمد که هرگاه صاحب سخنان پیشین که دریای

فضل و بلاغت بودند، هرچند سخنان شیرین و حکایات موزون گفته‌اند از دست و زبان آنها خلاصی نیافته‌اند، من بی‌برگ و مایهٔ علم را چه یارا که لب توانم جنبانید یا سخنی توانم گفت و یا حرفی توانم نوشت. پس انسب آن است که دست از این خیال بردارم.

در این فکر مدتی صُمّ و بکم ماندم؛ باز خرد صواب‌اندیش ارشاد کرد که در راه معبود حقیقی فضل و بلاغت در کار نیست؛ محض ارادت صادق می‌باید. از این اندیشه غم مخور و همت از دست مده که طالبان محبت مولا به مطالعهٔ این خشنود خواهند گردید و بر مضمون و عبارت سهو و خطا قلم صلاح خواهند کشید و به دعای نجات عُقبا یاد خواهند فرمود.

باری به این امید کمر همت بر بستم و چندی از عمر گران‌مایه دراین کار صرف کردم تا به تأییدات رام نام در زمان خلافت پادشاه جم‌جاه، قامع‌بنیان میل و اعتساف، رافع اعلام عدل و انصاف، نوربخشِ چراغ تیموریه، گوهر یکتای اکلیل چنگیزیه، مطلع انوار الهی، مورد عنایات نامتناهی، پادشاه بی‌همتای، شاه شاهان، شاه حال و مستقبل و ماضی: «ابوالمظفر محی‌الدین اورنگ زیب» عالمگیر پادشاه غازی که سنهٔ پنجاه است از جلوس فرمانروایی و یک‌هزار و یکصد و هفده است از سال هجری و یک‌هزار و هفتصد و هشتاد و سه در هندوی معارف است از ماه ساکه، راجه‌بکرماجیت انجام یافت.

بدان که این کتاب رامایانا به هفت کاند موصوف است:

بیان اول که «بال کاند» گویند؛ سبب تصنیف کتاب و باعث اوتار سری رامچندر و تولد شدن در خانهٔ راجه جسرت والی اوده و کدخدا شدن از سیتا دختر جنک راجهٔ مالک ترهت تابع صوبه بهار.

بیان دوم که آن را «اجودهیا کاند» گویند؛ قرار دادن سلطنت اوده، سری رامچندر و درخواست کردن کیکئی، سلطنت به نام بهرت پسر خود و فرستادن سری رامچندر به کوه و جنگل و رفتن سری رامچندر به کوه و جنگل و همراه رفتن سیتا و لکشمن به میعاد چهارده سال و فوت شدن راجه جسرت از فراق سری رامچندر و آمدن بهرت از قندهار و رفتن به ملازم سری رامچندر و باز آمدن از آنجا.

بیان سوم که آن را «بن کاند» گویند؛ بردن راون سیتا را از جنگل دندک بن به قلاورزین ماریچ و تجسس کردن سری رامچندر سیتا را.

بیان چهارم که «کسکندها کاند» گویند؛ رفتن سری رامچندر به کوه رکهه مونک و ملاقات

کردن از هنومان و سگریو و کشتن بال میمون و سلطنت دادن کسکندها به سگریو.

بیان پنجم که «سندر کاند» گویند؛ رفتن هنومان به طرف لنکا به تجسس سیتا و آوردن خبر آن و سوختن لنکا را.

بیان ششم که آن را «لنکا کاند» گویند؛ رفتن سری رامچندر به لنکا و کشتن راون و خلاص کردن سیتا از بند راون و تفویض سلطنت آن جا به بهبیکهن.

بیان هفتم که آن را «اوتر کاند» گویند؛ مراجعت سری رامچندر از لنکا به شهر اوده و نشستن بر تخت سلطنت و پرورش رعایا و حمایت مظلومان و مذکور بید و شاستر و گیان و بگیان در ضمن آن.

۱

بال کاند

دانایان پیشین چنین گفته‌اند که: در شهر پراگ از ملحق شدن رودهای گَنگا و جمنا و سرستی و تریبنی دریاچه‌ای است؛ هرکس در عمر خود یک‌مرتبه در آن غسل نماید، عذابهای بی‌پایانْ او را برود و آن‌که به نام ماه مَکَرْ غسل نماید، مراتب او چه توان گفت؛ از دارایی و آرزو و رستگاری و عدالت همه حاصل شود. دستوری است قدیم که در هر ماه مَکَر مسمّا از دی و جدی، خلایق بسیار جمع می‌آیند و بعداز اتمام ماه مَکَر هرکدام به‌خانهٔ خودها می‌روند.

اتفاقاً در سالی به ماه مَکَر مردمان فراهم آمدند. جاک بلک نام ستوده‌ریش که عابد مرتاض است بدان‌جا رسید. بهردواج و دیگر ریاضت‌کیشان به قدم‌بوسی او مستفید شدند؛ لوازم مهمانداری بجا آوردند؛ تمام ماه مکر به ذکر معبود حقیقی و خواندن بید و شاستر به سر بردند.

بعد انقضای مکر که جاک بلک به عزیمت مکان خود از بهردواج رخصت خواست، بهردواج به سماجت تمام از جاک بلک التماس نمود و گفت: اشتباهی در دلم جا کرفته است، امیدوارم به برکت انفاس شما دور شود.

جاک بلک گفت: استفسار کن!

بهردواج پرسید: مردمان عالم سری رامچندر را «پرم آتما» می‌گویند و سری مهادیو به هدایت رام تمام مردمان کاشی را نجات می‌بخشید و برهما به قدرت رام نام این کون و مکان را با هفت طبق آسمان و هفت طبق زمین با چندین شیون و فنون پیدا کرده و پس به تأیید رازقِ این شش جهات عالم گردیده، در هر دل و در هر خانه ذکرش جاگرفته، سالکان به ذکر او حیات ابدی می‌یابند، آن رام کدام است؟ آیا همین سری رامچندر پسر راجه جسرت والی ملک «اجودهیا» است که به حکم پدر با زن خود سیتا نام و لکشمن برادر کوچک تا چهارده سال در جنگل و بیابان بسر برده و در آنجا بسیاری از جنیان مثل تاڑکا و کهر و دوکهن و ترسرا و غیره را کشته؛ و راون حاکم لنکا به دغا و فریب سیتا را دزدیده به مکان خود برده،

سری رامچندر لشکر میمونان و خرسان به‌هم رسانده و به مددکاری سگریو و جامونت و هنومان بر روی دریایی شور پل بسته به لنکا رسیده و به ضرب ناوک قهر خود راون را با تمامی پسران و برادران و لشکریان در معرکه مردمان به جان کشته؛ بهیکهن برادر خرد راون که پیش از جنگ ملازمت سری رامچندر نموده بود سلطنت لنکا به او ارزانی فرموده، سیتا را خلاص کرده، مراجعت فرمود و در ولایت اوده یازده هزار سال خلافت کرد و آخر با سایر ساکنان اوده به بشن لوک شتافتند، یا رام کسی دیگر است؟ دلم بی‌تحقیق این حرف تسکین نمی‌پذیرد. می‌خواهم مرا یکی از شاگردان خود پنداشته بیان فرمایی.

جاک بلک بخندید و گفت: بزرگیِ سری رامچندر از شما هیچ پنهان نیست؛ مطلب شما دریافتم که به همین بهانه ما را و خود را به ذکر چنین حقیقت عجایب و غرایب که نجات‌بخش عالم است، چند روز خشنود گردانی و حاضران مجلس را به شنیدن این سعادت ابدی کرامت فرمایی. همین قسم پاربتی به اوتارِستی در دل اشتباه آورده به هیچ‌گونه تسکین نمی‌یافت؛ آخر سری مهادیوجی حکایت سری رامچندر به تفصیل بیان کرده، تسلی دل پاربتی ساخت.

بهردواج پرسید: پاربتی نزدیکی سری مهادیوجی است و فراست‌بخش عالم. بر هر کس برخی از عنایات خود می‌بخشد، عاقل کامل می‌شود و به یمن توجه او به شناخت معبود حقیقی فایض می‌گردد. چون باشد که پاربتی با چندین کمالات در شناخت ذات او اشتباه به‌هم رساند؟ امید آن است که توجه فرموده این حقیقت را به تفصیل بیان فرمایی!

جاک بلک گفت: ای بهردواج! هیچ یکی دانا و نادان نیست. هرچه در تقدیر است برنمی‌گردد. فرشتگان و آدمیان و دیوان و پریان و غیره همه ناگزیرند. زمام اختیار همه به دست اوست. هرچه او می‌خواهد، می‌کند. این‌ها همه بهانه بیش نیستند. حالا گوش دار؛ این حقیقت را به تفصیل می‌گویم:

در ایام ما بین پرستش تِرتیا روزی سری مهادیوجی با ستی به خانه اگست رکهه که ستاره سهیل خوانند رفتند. به حسب اتفاق چند روز در آنجا ماندند. در آنجا از حکایات بید و شاستر و ارادت صادق به جناب کبریا مذکور کردند و اِگست هم از این منقولات آنچه می‌دانست بیان نمود. بعد از آن‌که سری مهادیوجی با سِتی از آنجا رخصت شده به کوه کِیلاش می‌رفتند، در همان ایام سری رامچندر با سیتا و لکشمن به حکم پدر در دندک بن رسیده بودند. راون حاکم لنکا به اتفاق ماریچ در آنجا رسیده، سیتا را دزدیده برده بود.

سری رامچندر از فرقت سیتا به غم و اندوه، درآن جنگل و کوه سیتا را می‌جستند. ای بهردواج! بدان که ذات پاک او از علایق دنیا مبراست. غم و شادی و فرقت و وصلت او را هیچ نیست. امّا به‌حسب جامهٔ بشری به نمود عوام‌الناس به هر جانب جستجو می‌کردند؛ سیتا سیتا گفته فغان می‌نمودند؛ از جانوران وحشی نشان سیتا می‌طلبیدند. هم در آن وقت سری مَهادیوجی و سری رامچندر در آن جنگل دچار شدند. چون حلول و تجسّدْ مخفی بود، بنابرآن سری مهادیوجی در ظاهر چیزی نگفته، در دل خود سجده‌های نیاز و بندگی به‌جا آورده و صفات ذات او خوانده، روان شدند. به‌خاطر ستی گذشت این سری رامچندر پسر راجه جَسْرَت والی اوده است، به سایر مردم می‌ماند. و سری مهادیوجی آن است که جمیع فرشته‌ها و انسان از مرغ و ماهی، کل موجودات خدمت او می‌کنند و دارندهٔ اسرار اوست، در عمر خود هرگز غلط نکرده است؛ چون باشد که ایشان را سجدهٔ بندگی نماید و به صفات ذات معبود حقیقی خوانَد. دراین باب حیران ماند.

اشتباه ستی را سری مهادیوجی به فراست دریافت و گفت: ای ستی! به خانه اگست رِکْهِه مذکوری که کردیم و تعریف کسی که نمودیم همین سری رامچندر است. در این مدت عمر کسی راکه عبادت می‌نمایم همین سری رامچندر است و کسی که آفریدگار و پروردگار این هر سه عالم است، همین سری رامچندر است. هرگاه که زمین از تظلم ظالمان عاجز می‌شود و اساس نیکوکاری و پرهیزکاری از عالم معدوم می‌گردد، فرشته‌ها و عابدان پناه به جناب کبریا می‌برند. آن ذات پاک وی رابه یکی از صورتها برآمده آن را رفع می‌نماید. آیین قدیم و احکام بید و شاستر جاری می‌سازد و دوستان خود را نجات می‌بخشد. سری مهادیوجی هر چند از این سخنان گفت امّا دل ستی تسلی نیافت.

سری مهادیوجی گفت: ای ستی! اگر دلت قرار نمی‌یابد، برو خود تماشاکن! تا تو بیایی، به سایهٔ درخت نشسته‌ام. ستی به اجازت سری مهادیوجی به امتحان آن شتافت. به راهی که سری رامچندر و لکشمن می‌آمدند، صورت سیتاگرفته از پیش روان شد.

سری رامچندر دانای نهان و آشکارا، با لکشمن گفت: می‌بینی که ستی به صورت سیتا برآمده، مرا می‌آزماید. زنان هر چند صاحب دانش باشند، آخر خطا می‌کنند.

نزدیک ستی آمده، سر فرود آوردند و گفتند که: من رام پسر راجه جسرت ام. شما را خیر باشد؛ سری مهادیوجی راگذاشته، تنها در این جنگل چرا می‌گردید؟ ستی را به شنیدن این

سخنان دل به گرداب خوف افتاد و از فعل خود ندامت کشید. چیزی جواب نتوانست گفت. چشم پوشیده در راه نشست، دید همهٔ دیوها از برَهْما و بِشْن و مهادیوجی و ایندر و آفتاب و مهتاب و سایر ستاره و پریان و فرشتگان و نغمه‌سرایان و غیره، کل موجودات در خدمت سری رامچندر حاضرند؛ صفات او می‌خوانند و سیتا نیز حاضر است. ستی باز چون چشم برگشاد بجز صورت سری رامچندر و لکشمن دیگر هیچ ندید. به خجالت تمام نزد مهادیوجی روان شد. مهادیوجی پرسید: به چه عنوان تحقیق نمودی؟

ستی آن ماجرا هیچ از مهادیو نگفت. التماس نمود که قول شما را قبول داشتم؛ چنان‌چه شما شرایط ادب و احترام نموده، من هم به‌جا آوردم. امّا سری مهادیوجی در مراقبه ماجرای ستی آنچه دریافت به خاطر آورد که سیتا مادر تمام عالم است. از آن جمله مادر من هم و ستی که صورت سیتا گرفته الحال نزدیکی با او محال است، در دل خود این قرار داده و در ظاهر از غایت محبت چیزی نگفته، ستی را گرفته به کوه کیلاس روان گشت. در راه هاتف غیب ندا داد که: ای سری مهادیوجی! این عهد که شما به دل خود قرار دادید از دیگری نمی‌تواند شد. صد هزار آفرین بر شما باد! ستی پرسید: ای مهادیو! کدام عهد به دل قرار داده‌اید؟ امیدوارم بیان فرمایی. امّا مهادیوجی آن را نگفته به افسانه‌های دیگر، دل ستی خشنود گردانید تا آن‌که به کوه کیلاس رسیدند. مهادیوجی به مراقبه نشسته در بحر مکاشفهٔ حق مستغرق گردید.

در این مدت ستی از اعمال خود پشیمان بود و به فراست دانست: «چون من صورت سیتا گرفتم، جمیع اجسام از سیتا ترکیب یافته، سری مهادیوجی با اعتقاد و ارادت تمام پرستش او می‌نماید. بنابراین مرا از نسبت زنی برآورده، بر همین عهد از عالم غیب آفرین آمد. الحال زیستن من وبال است». پناه به حضرت کبریا برده گفت: «یارب! اگر مرا به درگاه تو قبولی هست، بی‌خشنودی مهادیوجی زندگانی نمی‌خواهم، مرا از این عالم زود بردار!» ستی دراین غم و اندوه می‌بود تا آن‌که بعد هشتاد و هفت هزار سال سری مهادیوجی از مراقبه برآمد. ستی نزدیک سری مهادیوجی خدمات بجا آورده، روبرو نشست.

هم در آن ایام دچهه پرجاپت، پدر ستی، سرانجام سلطنت یافته، نذر و نیاز شروع نمود. سایر فرشته‌ها سوای سری مهادیوجی، برهما و بشن را به ضیافت طلب کرد. فرشتگان و نغمه‌سرایان و مطربان خدایان به لباس فاخره و جواهر آبدار خودها آراسته به خانه دچهه پرجاپت می‌رفتند. ستی از آنها پرسید: به کجا می‌روید؟ آنها گفتند: خبر نداری؟

دچهه پرجاپت پدر تو نذورات می‌کند، ما همه را به ضیافت طلبیده است.

ستی به شنیدن نذورات در خانهٔ پدر خود، پاره‌ای خشنود گردید. سری مهادیوجی گفت: ای ستی! دچهه پرجاپت همه را طلبیده، چون از من در مجلس برهما آزردگی خاطر به هم رسانیده، بدان سبب ما را و شما را طلب نه- شته؛ اگر بی‌طلب می‌روی، خبردار باشی! ستی از سری مهادیو رخصت گرفته به خانه پدر آمد. پدر از دیدن ستی چین بر ابرو، پرخشم شد و هیچ مدارا و تواضع ستی نکرد؛ آمدنش در دل به غایت بد آمد. دیگر خواهران، ستی را دیده تبسم کردند. مادر از درد فرزندی او را در بغل گرفت و پرسش احوال او نمود. ستی را دل از بی‌مهری پدر بسوخت. در زمین قرار داد نذورات رفته دید حصهٔ همه دیوها گذاشته‌اند الاّ حصهٔ مهادیوجی. ستی را غم بر غم افزود. به حضور جمیع حاضران مجلس به بانگ بلند گفت: شماها که از بی‌خردی، همه دیوها را حصه می‌دهید و حصهٔ مهادیوجی را ندادید و او را طلب نکردید و ادب و حرمت او بجا نیاوردید، در ساعتی جزا خواهید یافت. این را بگفت و در آتش ریاضت قربانی بدن خود را بسوخت. به وقت جان دادن به حضرت جهان آفرین مناجات نمود: هرْجا مرا پیدا کنی، شوهرم سری مهادیوجی باشد.

در شیوپوران می‌نویسد: در آن وقت آسمان بلغزید و زمین به لرزه درآمد. رنگ از رخ حاضران مجلس بپرید. فرشته‌ها و زاهدان و عابدان را حیرت و خوف دست داد. سری مهادیوجی به شنیدن این ماجرا بِیَربهدر نامی خدمتکار خود را از روی غضب فرستاد. او آمده به حکم سری مهادیوجی سر دچهه پرجاپت از تن جدا کرد؛ در همان آتش نذر و قربانی سوزانیده حاضران مجلس را سیاست عظیم داد و سرانجام مراسم قربانی را برهم زد. آخر برهما آمده سرگوسفند برگردن دچهه پرجاپت نصب کرده از افسونهای بید زنده ساخته، نذورات و قربانی به اتمام رسانیده، ستی در خانهٔ کوه همالی از رحم مینا نام زنش تولد گرفت، پاربتی نام یافت.

مهادیوجی هرچند مهر و محبت و آلایش دنیا ندارد و در عالم تجرید یگانهٔ روزگار است، به‌حسب عقیدت و خدمت ستی دلش بسوخت، غم و غصه بسیار کشید، تاب فراق ستی نتوانست آورد. از غایت بی‌قراری نعش ستی را به دوش گرفته مدتی گرد عالم گردیده. اکثر جاها که از نعش ستی عضوی افتاده، معبد متبرک و سجده‌گاه جهانیان شده.

چون دل مهادیوجی به‌هیچ‌وجه تسکین و آرام نمی‌یافت، آن ذات پاک برآرندهٔ حاجات،

تسلی‌بخش خاطرهای بی‌قرار همچو من بندهٔ دل‌افگار و ذرهٔ بی‌مقدار خود را به‌صورتی بر مهادیوجی آشکارا ساخت. از شیرین‌زبانی خود سری مهادیوجی را شیرین‌کام گردانید و بفرمود: ستی که صورت سیتا گرفته تو آن را ترک دادی، به‌غایت از تو خشنود شدم. الحال همان ستی در خانهٔ کوه همالی تولد گرفته، پاربتی نام یافته است. مدتی برای شوهری شما عبادت من نموده است. حالا برو او را به زنی خود قبول کن!

سری مهادیوجی گفت: اگرچه این قاعدهٔ بنده‌ها نیست، امّا حکم شما را به‌جان باید بجا آورد. سخن پدر و مادر و پیر و مرشد را برجمیع اجسام لازم است که بی‌تأمل به‌جا آرند، انقیاد حکم عبادت عظمی دانند. آن صورت از نظر مهادیوجی غایب گردید. سری مهادیوجی همان صورت به خاطر آورده در مراقبه فرو رفت و از روزی که پاربتی به خانهٔ کوه همالی تولد گرفت، طراوت تازه به آن کوه روی نمود. تمامی کوه سال دوازده ماه سرسبزو شاداب می‌بود؛ درختان خشک سبزی از سر گرفتند؛ اقسام میوه‌ها بار آوردند و چشمه‌ها که از مدتی بی‌آب بود به جوش آمد. مسافران عالم را سیراب می‌ساخت. هر چهار دور آن کوه به‌غایت خوش هوا و خوش منظر گردید. از اشجار و دواها و میوه‌های شیرین همه بر آن کوه رستند و کان جواهر از آن کوه بسیار برآمد و عابدان مرتاض بدان‌جا سکونت گرفتند؛ به جمعیت خاطر و استراحت تمام به ذکر معبود حقیقی اشتغال داشتند. به وقت حاجتْ باران می‌بارید و حرارت گرمی آفتاب از ادبْ بر آن کوه نمی‌تابید. از وحوش و طیور بر آن کوه بسیار شدند، شیر و بز یک جا آب می‌خوردند.

پاربتی در مهد عاطفت پدر و مادر به هزاران ناز و نعمت پرورده می‌شد. روزی نارْد رکهه در آنجا آمد. هِمالی به استقبال رفته قدم‌بوسی نارد نموده، به اعزاز و اکرام تمام آورده، بر صدر نشاند و لوازم مهمانداری مهیا ساخت. پاربتی را طلبیده در پای نارد انداخت و التماس نمود که شما دانندهٔ اسرار غیب هستید؛ طالع این را بیان کنید. نارد آنچه در جبین سعادتش دید، به تفصیل آغاز کرد که: این دختر شما را جمیع اجسام تواضع و اطاعت خواهند کرد و شوهر، این را بسیار عزیز و محترم خواهد داشت. مادر و پدر از این دختر نیکنامی خواهند یافت و هیچ‌گاه بیوه نخواهد شد و همه وقت شادان و خرم خواهد بود. غبار ملال بر دامن رضای این هرگز نخواهد نشست و مرادبخش دلها خواهد شد. امّا چند عیب هم دارد که شوهر این دختر مرد فقیر بی‌مادر و بی پدر و برادر خواهد بود. صحبت با دیوان و جنیان و پشاچان و

جوگنی خواهد داشت. همه وقت برهنه خواهد ماند. لباس او از پوست شیر و فیل، و غذای او بنگ و برگ اک و دهتوره و زهر قاتل خواهد بود و حمایل، سر آدمیان و ماران در گردن خواهد داشت و از آتش قهرش کامْدِیوْ خاکستر خواهد شد. با مردم دنیا کم اختلاط خواهد داشت.

هِمالی و مینا به شنیدن ملول‌خاطر شدند و در پای نارد افتادند که: گفتهٔ شما هرگز غلط نشده، نوعی توجه فرمایی و دعا کنی که چنین شوهر به پاربتی نشود.

نارد گفت: من هرگز دروغ نگفته‌ام؛ آنچه می‌گویم همان خواهد شد. تا این‌قدر هست؛ هر عیبی که من بیان کردم، و را در سری مهادیوجی تصور کرده‌ام. اگر پاربتی با سری مهادیوجی کدخدا شود، این همه عیب‌ها را کسی بد نمی‌گوید؛ چنان‌چه دریای گَنْگ هرچند نجاست‌ها در آن می‌افتد ناپاک نمی‌شود. همچنان جسم آفتاب که نور او بر نیک و بد می‌رسد امّا ناپاکی را به او راه نیست. ماده‌گاو اکثر چیز ناپاک می‌خورد، شیر او به ارواح فرشتگان و ارواح گذشتگان به کار می‌آید. همچنین شعله آتش، هر چه از اجزای ناپاک در او بیفتد، همه را بسوزد و پاک گرداند. ای همالی! تا پاربتی کثرت عبادت نکند، این سعادت او را دست ندهد.

نارد این راگفته به برهما لوک شتافت. چون پاربتی به حد بلوغ رسید، مینا به همالی گفت: کسی که خاندان عالی داشته باشد و صاحب کمال باشد این دختر به او باید داد.

همالی گفت: آنچه در طالع پاربتی نوشته است بر نمی‌گردد. اگر مهر و محبت مادری داری، اول او را شاد کن که تا چندگاه به عبادت خالق نماید، شاید به طالع او سری مهادیوجی خشنود گردد. به از این علاجی نیست.

مینا به گفتهٔ همالی با سینهٔ پردرد نزد پاربتی رفت و او را در کنار گرفت. از غایت محبت مادری چیزی نمی‌توانست گفت. به گریه درآمد. پاربتی به فراست دریافت.

با مادر گفت: امشب بزرگی در خواب ما را هدایت به عبادت کرده است که آنچه نارد گفته است برنمی‌گردد. برهما به زور عبادت عالم را پیدا می‌کند و بشن به قوت عبادت پرورش می‌نماید و سیس‌ناگ به زور عبادت زمین را با چندین بارگران بر سر دارد و مهادیوجی به قوت عبادت عالم را نابود می‌سازد. اگر اجازت بدهی دراین جنگل و کوه به هر جا دلم بخواهد به ذکر معبود حقیقی مشغول شوم.

مادر و سایر خویشان از این سخنْ چشم پرآب شدند، او را دعای خیر کردند و به عبادت اجازت دادند. پاربتی از این سخن دل‌خوش شد. زیورها از تن برآورد، کنیزان را از خود جدا کرد، تنها پابرهنه در دامن آن کوه به نیت آن‌که مهادیوجی را شوهر خود سازد به ذکر معبود حقیقی دل در داد. یک‌هزار سال از بیخ و بار جنگلی قوت خود ساخت و صد سال از برگ خشک که به زمین می‌افتاد می‌خورد. دو صد سال باد به دم می‌گرفت؛ به‌همان قوت عبادت می‌نمود و هزار سال هیچ نخورد و در کثرت عبادت گرم‌خیز بود. همین قسم سه هزار سال برگ بیل خورد و عبادت کرد.

جاک بلک می‌گوید: ای بهردواج! جسم پاربتی از کثرت عبادت چنان به‌نظر می‌آمد، گویا عبادت صورت گرفته است. برهما و بشن بر عبادت پاربتی راضی شدند. خود را بر او ظاهر ساخته، گفتند: ای پاربتی! فرشتگان و ریاضت‌کشان و پارسایان بسیار عبادت کرده‌اند؛ امّا در میزان عبادت تو به جُوی نمی‌ارزد. الحال دیگر احتیاج عبادت تو را نماند. وقتی که سپت رکهه را ببینی بدان که مقصود تو حاصل شد. هرگاه پدر به طلب تو بیاید، به خانه برو!

پاربتی از این نوید دل‌افروز که از محنت عبادت ضعیف شده بود و بجز استخوان و پوست نمانده، خوش‌دل گردید. تازگی از سر گرفت. سجده‌های قبول عبادت بجا آورد. مهادیوجی به امتحان ارادت پاربتی، سپت رکهه را فرستاد. آنها نزد پاربتی آمده گفتند: این‌قدر زهد و عبادت چرا می‌کنی و چه مطلب داری تا برای تو دعا کنم، پروردگار کرامت فرماید. پاربتی گفت: من آرزویی دارم که برآمدن آن محال است. می‌خواهم که دیوار کلان را به تار مویی بپرانم و بی‌پر پروازکنم یعنی در خدمت و پرستاری مهادیوجی باشم.

سپت رکهه گفتند: ای پاربتی! عقل تو را که برده است؟ و کیست که تو را از خانمان آواره کرده؟ مهادیوجی مردی است فقیر و زاهد، نه مادر دارد و نه پدر و نه برادر. جملهٔ مسکرات می‌خورد، تفریق نیک و بد نمی‌کند و از خود خبر ندارد. احوال‌پردازیِ زن و فرزند چه خواهد کرد؟ مثل تو دختر صاحب جمال را شوهر اهل فراست و صاحب سلوک و نیک معاش باید. اگر بخواهی بشن را که تمام عالم فرمانبردار اوست به جهت تو بیارم.

پاربتی گفت: اگر شما پیشتر آمده هدایت می‌کردید، قبول می‌داشتم. حالا از گفتهٔ نارد برنمی‌گردم. اگر صد بار سری مهادیوجی انکار کند، باز ازاین خیال بیرون نمی‌آیم. هرچه باداباد.

سپت رکهه گفت: شما خوب می‌دانید و شنیده باشید هرکس از گفته نارد کار کرده است، هرگز خانهٔ او آباد نشده؛ همین‌طور مرتبه اول ستی دختر دچهه پرجاپت را با مهادیوجی پیوند داد. آن بیچاره دیگر روی مادر و پدر ندید و باز او را به کشتن داد. بیا و از این خیال فاسد بگذر!

پاربتی گفت: دلم از این خیال هرگز به در نرود. شماها به خانهٔ خود بروید. مرد و زن در عالم بسیار است، به جای دیگر رفته دور زنی بکنید.

آنها صدق و اعتقاد پاربتی دیده سجده‌های نیاز بجا آورده و تقصیرات خود را عفو خواستند. از بزرگی پاربتی به قدر عقل خود تعریف گفتند: ماها می‌دانیم که شما مظهر ستی هستید؛ در هر مرتبه که در دنیا صورت گرفته‌اید در خدمت مهادیوجی بوده‌اید؛ تمام عالم خدمت شما می‌نمایند. این را گفته از پاربتی رخصت گرفته به خانه همالی آمدند و گفتند که: عبادت پاربتی به درگاه او مستجاب گردید، الحال بروید و پاربتی را بیارید. عنقریب مراد او بر می‌آید.

همالی از این سخن خوشحال گردید، پاربتی را از عبادت باز داشته به اعزاز تمام به خانه آورد. سپت رکهه از آنجا آمده همهٔ ماجرا با مهادیوجی ظاهر نمودند.

هم در آن ایام، تارک نام دیو پیدا شد، تمام عالم را مسخر گردانید. روحانیان عالم بالا هر چند به او جنگ کردند، ظفر نیافتند. گریخته پناه به برهما بردند. برهما گفت: این تارک وقتی کشته شود که از صلب سری مهادیوجی پسری پیدا آید و سری مهادیوجی همهٔ دنیا را ترک داده، به عبادت نشسته است. شماها کاری بکنید. کامْدِیو را نزد سری مهادیوجی بفرستید که او را از عبادت باز آرد. در آن وقت ما همه فرشته‌ها و مرتاضان رفته مهادیوجی را با پاربتی کدخدا می‌کنیم.

فرشته‌ها به گفتهٔ برهما کامدیو را طلبیدند. از این کیفیت آگهی دادند.

کامدیو گفت: محال است که پیش مهادیوجی بروم و زنده برگردم. امّا چون شماها پناه به من آورده‌اید، می‌روم.

کامدیو از آنجا نزد مهادیوجی رسید. لشکر خود را از نسیم باد صبا و فصل بهار پیدا کرد. رِنْبها و اورِبسی و مَنیکا و دیگر اِپْسراها و چِتَر رِتهه و غیره گَنْدهرپان را با خود همراه برد. از هر طرف نسیم خوش‌بو می‌وزید و گندهرپان به خوش‌الحانی تمام سرود می‌کردند و اپسراها

به علم موسیقی رقص می‌نمودند و کم‌کم ترشحات باران می‌شد.

در آن موسم بهار از غایت مستی درختان همه گل و بار آوردند. طاووس و کبک به خوش‌آوازی درآمدند. هوا صاف گردید. از گرم‌خیزی کامدیو جملهٔ اجسام را شهوت به جوش آمد. دریاها به دریا صحبت داشتند و درختان با درختان می‌آمیختند. جانوران از وحوش و طیور و مرغ و ماهی باهم حظ وافر داشتند و زاهدان و سالکان و عابدان مرتاض و فرشته‌های پاک‌طینت از ذکر معبود حقیقی بازماندند و در اختیار شهوت شدند. هرگاه جماعت نباتات و جمادات و فرشته‌ها و عابدان چنین باشند، حال مردم سایر و دیوان و پریان و جنیان چه باید گفت که این جماعت در همه وقت غلام و مطیع شهوت هستند.

القصهٔ، از غلبهٔ شهوت حال عجب دست داد. هیچ یکی را امتیاز نیک و بد نماند. امّا سری مهادیوجی را اصلاً از این هنگامهٔ کامدیو اثر نکرد. به ذکر معبود حقیقی مشغول بود. کامدیو به آن شأن و شکوه نتوانست مهادیوجی را از مراقبه برآورد؛ به خجالت تمام برگشت. باز به خاطر آورد که: «به الوهیت رو خواهم نمود؛ در این کار اگر کشته شوم نجات من خواهد شد». از آنجا بازگردید، آنچه لازمهٔ عبادت‌شکنی امت بیش‌تر از پیش مهیا ساخت، به نوعی که جسم مرده‌ها از شهوت به‌جوش آمد. خود را به لباس پاکیزه و جواهرهای نفیس آراسته، از هوای بهاری و ترشحات باران و آواز پرندگان از قو و غیره به یک مرتبه به حضور مهادیوجی کار فرمود. از هر طرف نسیم سحری می‌وزید و صدای سرود به گوش مهادیوجی می‌رسید. از غلبهٔ آن مهادیوجی چشم برگشاد؛ کامدیو فرصت یافته روبروی مهادیوجی آمده، آغاز سرود و رعنایی کرد. مهادیوجی دانست که این کامدیو می‌خواهد او را از عبادت بازدارد. چشم سوم از روی غضب برگشاد و از آتش قهر خود کامدیو را همان‌جا بسوخت.

زاهدان به‌غایت خوشحال گردیدند و طالبان شهوت محزون خاطر شدند. رِت نام زن کامدیو، سوختن کامدیو شنیده، گریه کنان پیش مهادیو آمد و در پای افتاد، نوحه و زاری بسیار نمود. سری مهادیو بر او مهربان گردید گفت: چندگاه خدمت شوهر خود سرانجام می‌داده باش. برهمابِشن مابین دورهٔ دواپر و کلجگ تجسد خواهد گرفت. کُشن نام خواهد یافت. در آن وقت کامدیو در خانه کشن حلول به پِرْدُمَن خواهد شد؛ تو به او خواهی رسید.

مهادیو از این سخن تسلی خاطر رِت نمود. همان ساعت برهما و بشن و اِیْنْدِر و دیگر فرشته‌هانزد مهادیوجی آمدند. مهادیوجی پرسید: «ای فرشته‌ها، باعث آمدن شماهااز چه باشد؟

آنها گفتند: هیچ چیز نیست که شما آن را ندانید؛ امّا چون پرسیده، گفته می‌شود. همه فرشته‌ها آرزوی آن دارند که شما کدخدا شوید. این جماعت را تمنا کنید، این‌که کامدیو را سوخته رت را دعا کردید، موجب افزونی موجودات شد. پاربتی برای شما عبادت بسیار نموده، به فضل و کرم خود او را قبول کنید.

سری مهادیو گفت: «چنین باشد».

فرشته‌ها از این سخن خشنود شدند. همان وقت سپْت رِکْهه حاضر آمدند. فرشته‌ها به خانهٔ هِمالی فرستادند تا ساعت کدخدایی سری مهادیوجی با پاربتی اختیار کرده بیایند. آن فرستاده‌ها اول نزد پاربتی آمدند و گفتند: در آن وقت گفتهٔ ما را قبول نداشتی، حالا شنیدی که مهادیوجی، کامدیو را سوخت.

پاربتی بخندید و گفت: به اعتقاد شما مردم، تا حال مهادیوجی به اختیار کامدیو بود، حالا او را سوخته است؟ به دانستِ من سری مهادیوجی گاهی به اختیار کام نشده‌است، خاصه آتش است. هر چه نزدیک او برود، سوخت شود.

سپت رکهه از آنجا نزد همالی رفته از سوختن کامدیو و دعا کردن به رت زن او و خواستگاری پاربتی با مهادیوجی گفتند. همالی قبول این معنی نمود. منجمان طلبیده ساعت کدخدایی اختیار کرده بر کاغذ نوشته، حواله سپت رکهه نمود. سپت رکهه آن کاغذ به دست برهما دادند. فرشته‌ها و برهما از خواندن آن شادی‌آمود شدند.

برهما به سایر فرشتگان فرمود که سرانجام بر ت مهیا کنند. مهادیوجی را گَن‌ها آرایش دادند. از ژولیده موهای زلف، حلقهٔ گل ساختند؛ از سنگ بلور حلقه در گوش انداختند و از مار سیاه و سرهای مرده‌ها حمایل در گردن انداختند و خاکستر بسیاری بر بدن مالیدند، از پوست شیر و فیل خلعت پوشاندند و آب گنگا از هر طرف جاری بود و ماه با شانزده کلاه بر سیمای مبارک منوّر و زنار زهردار در گردن انداختند. حلقوم کبود را ماران کفچه‌دار فرو گرفتند و هر سه چشم تابان به‌غایت می‌درخشید.

چون مردم براتی موجود شدند. ترسول که خاصهٔ سلاح جوگیان است در دست گرفته بر نَنْدی گاوسوار گشته روان شدند و شادیانه از دمرو نواختن رخساره به نوازش درآوردند. برهما و بشن و دیگر فرشته‌ها خود را به لباس فاخره و جواهرهای نفیس آراسته بعضی بر اسب و بعضی بر فیل و کسانی بر ارابه و محفه، با حشم و خدم همراه سری مهادیوجی به خرمی تمام

روان شدند. بشن لباس و خدمتکاران سری‌مهادیوجی دیده به سایر فرشته‌ها گفت: هر یک با لشکر خود جداجدا کرده پیش سری مهادیوجی راه می‌روید تا سواری هر یک را مردمِ راه تماشا کنند. همه فرشته‌ها به گفتهٔ بشن درحال چنان کردند. هرکدام با رفقای خود علیحده راه می‌رفتند.

سری مهادیوجی از این سخن بخندید. کِنْکِری نواخته، گن‌ها لشکر خود را طلبیده، آنها هزاران هزار؛ بلکه بی‌شمار درحال حاضر شدند، به رکاب سری مهادیوجی راه گرفتند. این جماعت هر یک طرزی داشتند. سواری آنها هم غیر مکرر بود. صورت این‌ها مختلف و غریب، بعضی‌ها تن داشتند وسر نداشتند؛ بعضی سر داشتند و تن نداشتند؛ و بعضی بی‌دست و بعضی غیر دست و پای و بعضی چشمان کلان و بعضی خُرد و بعضی هر دو چشم کور و بعضی بسیار قربه و بعضی لاغر و بعضی به صورت سگ و خوک و بعضی به صورت خر و شتر. بعضی برهنه، بعضی خاکستر بر بدن مالیده، لباس جوگیان بعضی پوشیده، بعضی‌ها حمایل سرهای آدم در گردن انداخته و بعضی‌ها کاسهٔ سر آدم به دست گرفته. جماعت جماعت پیش سری مهادیوجی راه می‌رفتند. به زبان خودها سرود می‌گفتند و رقص می‌کردند. باری باری فرشته‌ها را می‌ترسانیدند. مردمان سکنه راه به خنده می‌گفتند: چنان‌چه پاک پروردگار داماد را آفریده، همان‌گونه مردمْ براتی ترتیب داده.

بدین وجه در هر منزل و در هر کوچه مردم می‌خندیدند تا حوالی کوه همالی رسیدند. همالی به اخبار آمدن سری مهادیوجی تمام کوه را از اقسام رنگ منقش ساخته و به همهٔ شیرینی‌ها و درختان میوه‌دار فرموده که ایام و فصل را موقوف داشته، گل و بار بیارند تا مردم براتی در سایهٔ رحمت آن بنشینند و هر چه دل آنها بخواهد میوه بخورند؛ و از چشمه‌های کوه همه آب شیرین جاری شدند و جمع کوهها و دریاها و تالاب و چاههای خرد و بزرگ همه را به ضیافت طلبیده هر یکی به صورتهای عجایب و غرایب با کمال زیب و زینت که چشم بینندگان حیران آن حسن و جمال بود و جنگل‌ها و صحراها و تیرتهه و معبدها با اقسام میوهٔ خوش‌طعام و دواهای سودمند به خانهٔ همالی آمدند. در عروسی پاربتی کار و خدمت را سعادت خود می‌دانستند. همالی جمعی را فرمود که: برات سری مهادیوجی را استقبال کرده بیارید!

آن جماعت خود را به لباس فاخره و زیورهای نفیس آراسته، بعضی بر اسب و بعضی بر

فیل سوار شده و گروهی پیاده روان شدند. چون نظر آن جماعت بر بشن و برهما و دیگر فرشته‌ها افتاد، به غایت خوشحال شدند. وقتی نزدیک سری مهادیوجی رسیدند و آن لباس و طرز و اطوار جوگن و پشاجن وبهوت و پریت و سواری‌های غیرمکرر لشکر سری مهادیوجی را دیدند، اسبان سواری آن جماعت رم کردند و سواران را بر زمین انداختند و راه صحرا گرفتند. باری مردمان به هر قسم پاقائم ماندند و طفلان و مردم نادان از ترس و خوف گریخته به خانه‌ها آمدند. وقتی پدران و مادران آنها را سهمناک دیده پرسیدند، از غایت ترس دم نمی‌زدند. آخر به هزار تسلی گفتند: «این برات نیست، گویا لشکر جم است که به قبض جان همالی و سایر ما مردم ضیافت رسیده است. هرکس زنده خواهد ماند یاد خواهد داشت. داماد جوانی هست سودا مزاج و برگاوی سوار است، از پوست فیل و شیر پوششی در بردارد و خاکستر بر تمام بدن مالیده وحمایل سرهای آدم در گردن انداخته و مارن سیاه زهردار حلقومش را پیچیده که هر دم از نفس زدن عالمی را می‌سوزد و صدای دمرو که خاصه ساز داماد است، دماغ را نفرت می‌دهد، و از ژولیده موهای طره بر سر تاج ساخته و ترسول سلاح جوگیان در دست دارد. از بسیار خوردن بنگ و آگ و دهتوره ثبات عقل ندارد؛ و هر سه چشمانش چون شعلهٔ آتش سوزان و درخشان است و جماعت جوگن و پشاجن و بهوت و پریت به غایت مهیب و کریه‌منظر؛ به لباس‌های غیر مکرر و صورت‌های مختلف کاسه‌های سر آدم به دست گرفته، به دور داماد می‌گردند و می‌نوازند و سرود می‌کنند و می‌رقصند و می‌خندند؛ و حربی که پارهٔ خوش‌نما است این است که ماه با شانزده کلاه بر سیمای مبارک او تابان است و گنگا به هر طرف جاری است».

در شیوپوران می‌نویسد که: همالی به اتفاق نارد که در پناه سنگی جهت دیدن برات سری مهادیوجی پنهان شده تماشا می‌کرد. اول دید لشکری از فیل و اسب و ارابه‌سواران لباسهای نرم و ملایم پوشیده و جواهرهای آبدار درگردن انداخته می‌آیند. همالی پرسید: این کیست؟ نارد گفت: این ایندر پادشاه فرشتگان است. بعد از آن جمعی رسیدند که حربه‌های درشت جان‌ستان در دست داشتند. به اقسام زر و جواهر آراسته بودند. همالی نام او را پرسید. نارد گفت: این جم قابض ارواح است. باز گروهی آمدند همه به زهد و تقوی آراسته وکسوت پاک پوشیده، دند و کمندل در دست داشتند و بید می‌خواندند. همالی دانست که سری مهادیوجی همین خواهند بود. نارد نشان داد که برهما است. باز طایفه‌ای پیدا شدند همه

در زر و جواهر غرق بودند. از درخشیدن جواهر چهرهٔ آنها معاینه نمی‌شد. همه بر اسبان ساز مرصّع سوار بودند و سرود می‌گفتند. سردار این‌ها لطافتی داشت که در بیان نیاید. همالی گفت: این کیست؟ نارد گفت: این چترسین گندهرپ است. بعد از آن دید فوجی کلان می‌آید، همه لباس فاخره در بر دارند و به انواع جواهر آراسته‌اند. سردار آنها چهار دست دارد. بوق صدف و چرخ گردونه و گرز و نیلوفر آبی در هر چهار دست اوست و بر گُرر سوار و فوج گن و گندهرب اطراف او رقص و سرود می‌کنند. شمامه‌های معنبر گرد او روشن و همه حمایل گلها و جواهرها در گردن دارند که دماغ جهانیان معطر ساخته، رده و سده و هشت بس همراهند. همالی به خاطر آورد که سری مهادیوجی همین بود. نارد گفت: این بشن است. بعد از آن پی هم بسیاری از فرشته‌ها مثل کبیر و برن و غیره رسیدند و بعد از آن طایفه اپسراها آمدند که هر یکی هوش‌ربا و زاهد فریب بودند، رقص و سرود می‌کردند. همالی همه را دیده خشنود می‌شد. می‌دانست که سری مهادیوجی به همین زیب و زینت خواهد آمد. آخر دید که مرد قوی هیکل با لشکرگن و جوگن و بهوت و پساچ به طرز و اطوار صدر برگاو، سوار می‌آید. هر طرف نظر می‌افکند، مردم کنار می‌گیرند. نارد گفت: سری مهادیوجی همین است. همالی را از دیدن او دل بسوخت. صد لعن بر فعل خود کرد و به نارد گفت: من با تو چه بدی کردم که چنین مردی فقیر جوگی که دیدن او آدم را برکت و میمنت ندارد، برای شوهر پاربتی نشان دادی. این را بگفت و بسیار بگریست. در مغاک آن کوه پنهان شده ماند. چون مهادیوجی و مردم برات به خانهٔ همالی رسیدند و او را نیافتند، حیران ماندند. نارد به همالی گفت: تقدیر ازل بر نمی‌گردد؛ فکر وغم و غصهٔ تو بی‌جاست. آخر خواهی دانست که سری مهادیوجی چه قسم مردی است. همه فرشتگان او را می‌پرستند. آخر همالی با دل محزونْ مردمِ براتی را در مهمانخانه عالی منزل داد. و مینا، زن همالی با دیگر زنان لباس رنگین و زیورهای مرصّع پوشیده جهت پرستش سری مهادیوجی سرودگویان لازمهٔ نثار و آرتی به دست گرفته از خانه برآمدند. وقتی نظر زنان بر او افتاد ترسیده، سهم عظیم خورده گریخته، درون خانه رفتند. سری مهادیوجی در منازل مهمانخانه فرود آمد. مینا ملول‌خاطر گردید. پاربتی را کنار گرفته غم بسیار می‌خورد و می‌گفت: صانعی که تو را این حسن و جمال داد، چنین فقیر و مجنون را به شوهری تو چرا آفریده و از تو برای چنین مجنونی این‌قدر عبادت چرا کنانیده؟

سایر زنان بر حسن و جمال پاربتی تأسف می‌خوردند و بر جهان‌آفرین نفرین می‌کردند.

مینا قرارداد که: «پاربتی را گرفته از بالای کوه خود را به زیر اندازم و در آتش بیفتم و در دریای قلزم غرق شوم. امّا هرگز دختر، به آن فقیر مجنون ندهم». برنارد و سپت رکهه بسیار نفرین کرد که: «من گناه این‌ها چه کردم که پاربتی را برای چنین مجنونی ارشاد عبادت نموده. مردمان پیشین خوب گفته‌اند که نارد را مهر و محبت نیست. هر کس به گفتهٔ او کار کرده‌است آخر پشیمان شده است. فی‌الواقع مردم صحرانشین به احوال خانه‌داران چه وارسند، و زن عقیمه درد زه زنان چه داند؟» این قسم بسیار می‌گفت و می‌گریست.

پاربتی چون مادر را بی‌قرار دید به او گفت: آنچه در تقدیر نوشته شده است بر نمی‌گردد. اگر در حق من، آن جهان‌آفرین، شوهر مجنون تجویز کرده است، گناه دیگران چه؟ غم و شادی، هر چه نصیبهٔ من است به هر جا خواهم رفت خواهم یافت. دراین اثنا نارد و سپت رکهه در آنجا آمده، همالی و مینا را از حلول پاربتی خبر ساخته که پاربتی اول در خانهٔ دچهه پرجاپت به‌نام ستی تولد یافته بود. در آن حلول هم به سری مهادیوجی منسوب بود. در وقت جان سپردن به حضرت برازندهٔ حاجات نموده که هرجا تجتد گیرم زن سری مهایوجی باشم، هر جا ظهور گرفته است زن سری مهادیوجی بوده است. سری مهادیو او شیوا است و پاربتی او. سگت این‌ها از هم جدا نمی‌شوند. شما همه غم بیهوده نخورید. به خوشحالی تمام عروسی را سرانجام دهید. نیکنامی کلان به شماها از این خویشی عاید خواهد گشت و برهما و بشن و دیگر فرشته‌ها گواهی این معنی دادند. بزرگی سری مهادیوجی و پاربتی بر خودها اقرار کردند.

همالی و مینا و سایر سکنهٔ کوه به شنیدن این، خرم و شادان گردیدند. تماشای این عروسی، عبادت عظمی پنداشتند. همالی درحالْ مهمانداری مهیا ساخته، مردم براتی را طلبیده، بر فرشهای ملایم و بوقلمون و رنگارنگ نشاند و هر یکِ فرشته‌ها را بر تخت و کرسی مرصّع جای داد و انواع اطعمه و اشربه حاظر ساخت. خود با سایر خویشان در خدمت این جماعت چست و چالاک بود. به وقت خوردن طعام، زنان حرمسرا سرود دشنام‌آمیز و لطافت‌انگیز می‌کردند و دل حاضران مجلس می‌ربودند. بعدِ فراغ طعام، خوش‌بوها از عطر و صندل و زعفران و گلاب و بیره‌پان آوردند، به همه کس رساندند. بعد از آن پارچه‌های نفیس و جواهر آبدار و دیگر تحفه‌های نادر به هر کدام آن‌قدر پیشکش نمود که از آن برداشتن، عاجز شدند. همه را به اعزاز و اکرام در منازل مهمانخانه جای دادند و در ساعت سعید، سری مهادیوجی را

طلب داشته، در صحن اندرون خانه سایبانهای زردوزی و ضلاف با مسلسل مروارید ایستاده کرده بودند، در زیر آن بر تخت مرصّع نشاندند.

سری مهادیوجی اول در دل خود آفریدگار را سجده بجا آورد و جمیع برهمنان بید خوانان و بزرگان حاضر مجلس را سجده کرده بر آن تخت نشست و زنان محل‌سرا پاربتی را که در حسن و جمالْ خلاصهٔ موجودات بود به انواع جواهر و لباسها آراسته آوردند، در پهلوی سری مهادیوجی جا دادند. برهمنان دانا و عابدان مرتاض مطابق بید و شاستر در کار عروسی شروع نمودند. در آن وقت اپسراها و گندهربان در هوا آغاز سرود و رقص کردند و از آسمان گل بر سر مهادیوجی و پاربتی می‌باریدند. اول پرستش گنیش که «آدی‌دیو» است از مهادیوجی کنانیده بعد از آن دیگر رسوم و شرایط عروسی بجا آوردند. همالی و مینا دست پاربتی گرفته به سری مهادیوجی سپردند؛ و از فیل و اسب و نرگاو و ماده‌گاو، با ساز طلا و نقره و غلامان چابکدست زرین‌کمر و کنیزان سیمین‌تن، مرصّع به زر و جواهر، و دیگر لباسها و جواهرهای نفیس و فرشهای ابریشمی بوقلمون گران‌قیمت و تحفه‌های هر دیار و بنادر و دواهای سودمند شفابخش و خروار خروار طلای خالص بر سبیل جهیز به سری مهادیوجی به دفعات این‌قدر زر و جواهر پیشکش نمود که همه خرم و شادان گردیدند.

همالی از غایت مهر و محبت بر پای مهادیوجی افتاده، گریهٔ مفارقت پاربتی بسیار کرد و عفو تقصیرات خود خواست. پاربتی نیز از جدایی پدر و مادر گریه و زاری بسیار نمود. مشاطه‌ها مهادیوجی و پاربتی را بر محفه نشانده، به کوه کیلاس روان ساختند. همالی چند منزل همراه رفت. آخر مهادیو همه را تسلی و دلاسا کرده از راه برگردانید. همالی به خانه رسیده تمام کوه و دریا و دیگران که به ضیافت آمده بودند زر و جواهر بسیار داده، رخصت نمود. هر یکی به مکان خودها رسیده، شکر اخلاص و مهمانداری همالی به‌جای می‌آوردند. مهادیوجی با سایر براتی به کوه کیلاس رسیده، همه را اعزاز و اکرام نموده، اجناسی که از همالی یافته بود به‌قدر هر یک پیشکش کرده و عذر تصدیعات خواست و همه را رخصت داد تا هرکدام به خانهٔ خودها رفته، شرینه مهمانداری همالی و سری مهادیوجی ستودند.

مهادیوجی و پاربتی با خاصه‌گن‌ها در کوه کیلاس با عیش و عشرت فراغت داشتند. کارتکی نام پسری از پاربتی پیدا شد که تارک دیو، عفریت ظالم را کشت.

جاک بلک ستوده‌ریش می‌گوید: ای بهردواج! هرکس این حکایت را بخواند و یا شنود و

یا بگوید، هر آرزویی که در دل داشته باشد به یمن توجه سری مهادیوجی و پاربتی برآید؛ در دنیا صاحب نیکنامی گردد و مالدار شود و عاقبت نجات یابد. بهردواج به شنیدن این حکایت از کمال خوش‌دلی محو شد و موی بر تن برخاست و اشک از چشم بریخت. بعد از ساعتی که به‌هوش آمد، در پای جاک بلک افتاد و گفت: مرا از این حکایت ثواب‌آمیز اطلاع دادی، مرهون منت خود گردانیدی؛ عالمی را از این نعمت عظمی بهرهٔ فراوان بخشیدی؛ این کلام که از لعل شکرینت ریخت، دل افسردهٔ مرا طراوت تازه بخشید. امیدوارم که هم بر این نمط از حقیقت اوتار سری رامچندر به تفصیل بگویی تا دلم تسکین پذیرد.

جاک بلک گفت: ای بهردواج! اول حقیقت سری مهادیوجی گفته صدق و ارادت تو را دریافتم. حالا دانستم که عابد دل صاف هستی، دل تو میل شنیدن حقیقت سری رامچندر دارد. نشان و علامات ره روندگان جناب سری رامچندر آن است که به صدق دل خادم سری مهادیوجی باشد. مهادیوجی را با سری رامچندر تفاوت نداند. هر که دوستدار مهادیوجی نیست، او به جناب سری رامچندر قبولی ندارد و به تحقیق بدان که برابر مهادیوجی پرستار سری رامچندر کیست که بی‌تقصیر مثل ستی زنی را بگذارد.

این حکایت سری رامچندر که از من تو پرسیدی، عمری است از خاطر من رفته بود. حالا به آرزوی شنیدن تو فریاد خاطر آمد. به غایت محظوظ شدم. گویا جواهر گم‌کردهٔ خود را باز یافتم و تازگی دل و بدن از سر گرفتم. حالا حقیقت اوتار رامچندر را کرده، حدی و نهایتی ندارد. اگر هزاران سیس‌ناگ فراهم آمده به اتفاق قصد گفتن حکایات او کنند نتوانند گفت؛ پس من در کدام شمارم؟ به‌هر حال آنچه می‌دانم سری رامچندر و ساردا و دیگر بزرگان کلید زبانها که به هر کس توجه و عنایات ایشان باشد، فصاحت و بلاغت شعرفهمی و سخن‌دانی، قدرت مهارت نطق در صحن سرای ضمیرش رقص می‌کنانند؛ آن را یاد کرده می‌گویم: بشنو! هوش‌دار که روزی مهادیو بر کوه کیلاس که بر دیگر کوهها اشراف دارد، با فرشته‌ها و سده و گن و عابدان و زاهدان مرتاض و نغمه‌سرایان آسمانی و کنر در آنجا بسیار می‌باشند و دایم خدمت و پرستش مهادیوجی می‌نمایند، سیر می‌کردند، گذر به درخت بری افتاد، سایهٔ آن با وسعت بسیار به غایت سرد، دایم راحت‌بخش عالم بود و زمین سرسبز و باد نسیم بهاری از هر طرف نرم و ملایم می‌وزید. مهادیوجی که بدن مبارک ایشان از قرص به در منیر و نقرهٔ خالص، صاف‌تر و پاکتر و دستهای دراز و بر صفایی و رعنایی کف پایش، گل نیلوفر از خجلت در آب فرو ریخته و شعاع ناخن‌هایش تیرگی از آیینهٔ دلها می‌ربود و ماران کفچه‌دار برسیمین‌تن پیچیده و پوست آهو بر کمر بسته و ماه هلال بر سیمای مبارک منوّر گردیده و

گنگا نجات‌بخش عالم بر میان زلف سرش جاری و در حلقومش از حرارت زهر هلاهل رنگ کبود نمایان و هر سه چشمش سوزندهٔ کامدیو، منوّر، بسان عبادت مجسم، به سایهٔ آن درخت پوست شیر انداخته، نشستند. از هوای آن حظ وافر یافتند. پاربتی نیز در آنجا رسیده به دست چپ نشست. در آن وقت پاربتی را حقیقت کالبد سابق مسمّا به ستی به خاطر یاد آمد. مهادیو را شکفته‌خاطر و بر حال خود مهربان دیده، دلش به شکفتگی در آمد. حکایتی که گناه‌آمرز جهانیان باشد، خواست که از مهادیوجی بپرسد.

به کمال ادب و احترام هر دو دست بسته التماس نمود: «تو که صاحب من و کل عالمی، اوصاف حمیدهٔ تو در هر سه مکان شایع، از فرشته‌ها و انسان و ماران و کلّ جاندار، همه پای تو را می‌پرستند و ثنای تو می‌خوانند. از جوگ و جگ و بیراگ و مرادات دنیا و عقبا از تو وابسته می‌دانند؛ و تو قادر بر همه چیز هستی؛ و همه می‌دانی و دریای اعمال نیکی اکبر برسد. مهربانی کثیر خود می‌دانی، حقیقت اوتار سری رامچندر گفته، ضلالت دل مرا دور کن! در صحن‌سرای هر که نهال پارجات باشد، درد غلاس چرا کشد؟ ای کُشندهٔ کامدیو! اشتباه دل دور کن! حکیمان مرتاض، رام را «بر همه آدی»، یعنی: «ابتدا ندارد»، می‌گویند. آیا همین رامچندر پسر راجه جسرت والی ملک اوده است یا رام که از ملوّثات دنیاوی فارغ است، یا کسی دیگر؟ اگر همین سری رامچندر پسر راجه جَسَرت است، پس چرا از فرقت سیتا بیهوش و بی‌قرار گردیده؟ بزرگی ایشان شنیده وظاهر حال انسانی دیده، دل در گرداب حیرت می‌افتد و اگر رامچندر که او را همه جا محیط گویند، دیگرست بیان فرموده تسلی دل حیرت‌زدهٔ من کن! مرا نادان دانسته، خشم مگیر! به‌هیچ وسواس خاطر من دور ساز، در اوتار ستی کمال ایشان که در دندک‌بن دیدم، از ملاحظه به شما نگفتم. سزای آن آنچه واجب بود یافتم. هنوز یقین خاطر من نشده. ماجرای گذشته یاد کرده معترض مشو! هر چند زن تو هستم امّا دعوی کنیزی و بندگی دارم. آن‌قدر وسواس هم در دل نمانده. میل شنیدن حقیقت سری رامچندر بسیار دارم. دانیان اسرار. اگر آدم نادان و بی عقل را راسخ اعتقاد ببینند از ارشاد و هدایت نعمت معرفت او را محروم ندارند. همان‌طور من هم هر چند قابل هدایت این اسرار نیستم؛ امّا چون کنیز و پرستار توام، به سایهٔ دولت تو می‌باشم. امیدوارم که حکایات اوتار سری رامچندر به تفصیل بیان فرمایی که به شنیدن آن دلم آرزوی بسیار دارد. اول این را بگو آن ذات پاک که محض نور است یعنی «جوت سروپ» و «نرگن» و «نراکار» که از همهٔ آلایش

دنیا پاک و مبراست، به هیچ چیز آمیزش ندارد و نه مطلب؛ و او را لایزال و لاشریک می‌گویند؛ هیچ‌گاه فنا را به او راه نیست؛ ابتدا و انتهای او را کسی نمی‌داند و آفرینندهٔ چندین هزار کاینات و دانای نهان و آشکار است؛ این کون و مکان به حکم و قدرت او از کتم عدم به بارگاه ظهور جلوه می‌یابد و باز به امر او فنا می‌شود؛ برهما و بشن و شما و سایر فرشته‌ها به ذکر او به شیرین‌زبانی مشغول هستند و در همه جا و همه چیز، همه وقت حاضر، در دل عارفان خاص‌تر و از کرور آفتاب روشن‌تر، و از ماهتاب سردتر، از حرارت آتش گرم‌تر؛ و بی‌پایْ سیاح هر سه عالم؛ و بی‌گوش می‌شنود؛ و بی‌دست چندین کارها می‌کند؛ و بی‌زبان قاری است و متکلم؛ و بی‌چشم، بینای هر ظاهر و باطن؛ و بر همه چیز قادر و تخم کل موجودات؛ و خود تخم ندارد، صورت انسانْ گرفتن او باعث چه بود؟ و باز این بفرما که در دنیا چه قسم اوتار گرفتند، در ایام کودکی چه بازیها کردند، با سیتا چگونه کدخدا شدند؟ هرگاه پدر تجویز سلطنت به نام نامی کرد، چطور برهم شد؟ سبب تشریف بردن به جنگل و کوه، به کدام واسطه افتاد؟ در آنجا به چه طریق گذرانیدند؟ وقتی که راون، حاکم لنکا، سیتا را به دزدی برد چرا به فراست ندانستند؟ موجب چندین گریه و بی‌استقلالی چه بود؟ هرگاه هر سه عالم به حکم او به فنا می‌رود، برای کشتن راون مدد از میمونان چرا خواست؟ چه لازم بود که بر روی دریای شورپل بسته خود متوجه جنگ راون شوند و راضی به این‌همه زحمات گردند؟ اگر بگویی که تقدیر چنین بود، چون او خالق همه چیز است، قضا و تقدیر به حکم اوست، هرچه می‌خواست در ساعتی می‌شد. و بعد از کشتن راون ، سیتا را گرفته مراجعت به اوده فرمودند و بر تخت سلطنت نشستند، به چه عنوان خلافت نمودند؟ و از اعمال نیک و بد چه امر و نهی کردند؟ به مردم اهل سلوک چه هدایت فرمودند که به عمل آن مایل دنیا نمی‌شوند و به ذکر او حیات ابدی می‌یابند؟ و بعد ترک سلطنت تمام زمین اوده با سایر موجودات از آدم و حیوان و مور و ملخ چطور به عالم بالا بردند؟ خصوصیات و رازِ مثل بهکت و بگیان و بیراگ و دیگر صفات و مراتب که من پرسیده باشم، چون شما همه می‌دانید و من آرزوی شنیدن آن بسیار دارم، باید که از راه فضل و کرم همه بیان فرمایی! چیزی پنهان و مخفی نداری! و باز این را هم بگو که سابق هم اوتار شده است و آینده نیز خواهد شد، یا همین اوتار سری رامچندر است؟ همه به تفصیل بیان کن که دلم تسکین یابد و عالم از این نعمت عظمی بهرهٔ وافر اندوزد!»

جاک بلک می‌گوید: ای بهردواج! چون سوال پاربتی بی شائبهٔ ریا و خالی از کذب و دغا

بود، دل مهادیوجی در شگفتگی در آمد. صورت سری رامچندر به دل خود یاد آورد و ساعتی مست و مدهوش گردید و اشک از چشم می‌ریخت و مو بر بدنش برخاست. به ذکر سری رامچندر نوعی محو شد که از خود خبر نداشت. بعد چهار ساعت به حال خود آمد. به فرخندگی تمام قصد گفتن حکایات رامچندر نمود و گفت: فی‌الواقع دروغ و راست بی‌تحقیق دانسته نمی‌شود؛ چنان‌چه در شب تاریک اگر ریسمانی در راه افتاده بیند، بی‌تحقیق گمان مار می‌شود. هرچه آدم در خواب بیند تا بیدار نشود، راست داند.

مهادیوجی صورت طفلی سری رامچندر بخشیده، جمیع مرادات و بازی کننده صحن‌سرای راجه جسرت به‌خاطر آورد و آن را سجده نمود. به کمال شیرین‌زبانی شروع کلام کرد. به پاربتی گفت: هزار آفرین بر تو باد! در این زمان مثل تو کسی فیاض نیست. حکایات سری رامچندر که نجات‌بخش عالم مثل دریای گنگا است پرسیدی و این سؤالی است که از شنیدن آن نهال خشک، سبزی از سر گیرد و میوهٔ خوش‌طعام بار آرد و جوی خشک آب روانی پیدا کند، تشنه‌دلان را سیراب گرداند؛ و عالم را از کمند عذابها رهایی بخشد؛ و عابدان مرتاض را هدایت ذکر او باشد و طالبان او را سرمایه عمر گردد.

ای پاربتی! محبت اقدام مبارک سری رامچندر در سینهٔ تو جاگرفته. هرگز ارادت تو کم نخواهد شد. این سؤال تومحض برای نفع خلایق است. به فضل و توجه سری رامچندر در خواب هم غم و نادانی و وسواس و اشتباه و برهمی طبیعت تو را نخواهد گذشت. این وسواسی که تو کردی، در سؤال و جواب این ، عالمی مستفید خواهد شد. هر که حکایات سری رامچندر نشنیده، گوش او را سوراخ مار بدان! چشمی که دیدار حبیبان و طالبان او نکرده، چون نشان پرِ طاوس است. کسانی که پیر و مرشد و استاد و برهمن و پارسایان مرتاض و پرستندگان جناب کبریا دیده سر فرود نیارند، سر آنان را مثل کدوی تلخ بدان. جماعتی که محبت او در دل نیارند، آنها را مرده تصور باید کرد. آنان که حکایات سری رامچندر نمی‌خوانند، زبان ایشان چون زبان غوک یقین کن. سخت سینهٔ سنگلاخ است که از شنیدن اوصاف رامچندر به رقّت نیاید و آب از چشم نریزد. ای پاربتی! حکایات سری رامچندر صفات کامدهین و کلپ‌الدرم دارد که مراد همه را برمی‌آرد و حکم دستک دست که مرغ غفلت را می‌پراند. سری رام نام برای بیخ کندن نهال عذابها، صفات تبر دارد. پس بشنو! حکایات تو، سری رامچندر و صفات ایشان در بید بسیار نوشته، چنان‌چه رامچندر «انت»

هستند؛ یعنی: انتها ندارد؛ همچنان حکایات او پایانی ندارد. به‌هر حال موافق بید آنچه به خاطرم خواهد گذشت، خواهم گفت. این سؤال تو مرا به‌غایت خوش آمد، دلم خشنود ساخت؛ امّا یک حرف هرچند به نادانی گفتی؛ یعنی صفات سری رامچندر که در بید گفته همین پسر راجه جسرت است یا دیگر، مرا بد آمد. به‌گوش دل بشنو! این قسم حرفها آنان که گویند و شنوند، نادان و پرعصیان باشند. علم نخوانند، دین و ایمان نفهمند، مایل پرستش جن و خبیث و پرغفلت و پرتلبیس و کاذب و شعبده‌باز و نافهم و بی‌عقل و کورباطن و بدبخت سیاه‌درون و دغاباز باشند. هرگز محبت صلحا و فضلا ندیده و نفع و نقصان به‌خاطر نیاورده، سخن صرفه می‌گویند. حقیقت نرگن و سرگن نشنیده، گفتار بید و شاستر منظور نداشته خود تصرف می‌نمایند. دل آنها به یک حال برقرار نمی‌ماند. دائم سرگردان بادیهٔ حسرت می‌گردند و از شراب ناحق‌شناسی مخمورند. گفتهٔ آنها هرگز نباید شنید و در صحبت آن جماعت نباید نشست. این وسواس از خاطر بر آورده، دل در محبت او بند کن و قول مرا برای زدودن تاریکی دل خود مثل شعاع خورشید جهان‌افروز بدان؛ و بشنو که: «سرگن و نرگن هیچ تفاوت ندارد. آن گوهر پاک که محض نرگن است، به‌حسب اتفاق سرگن می‌شود؛ نرگن ذات او، سرگن صفات اوست». چنان‌چه همهٔ دانایان به اتفاق در بید و شاستر گفته که آن گوهر پاک نرگن و نراکار برای خاطر حبیبان خود سگون می‌شود، چنان‌که یخ بر روی آب. از نام گرفتن کسی که غفلت و بیهوشی می‌رود او را بی‌هوش چگونه توان گفت؟ سری رامچندر حکم آفتاب دارند. به حضور ایشان تیرگی شبِ نادانی نمی‌ماند. فروغ ایشان همه وقت به یک حالت است. در آنجا نادانی و زیرکی و غرور و شادی و غمی و دانایی ندارد. این همه وابسته به جان است. ذات او از همه آلایش مبراست و از همه قدیم‌تر؛ و همه او را می‌دانند و او همه می‌داند و همه جا ظاهر و همیشه شکفته خاطر و خالق همهٔ موجودات و از هزاران خورشید تابان‌تر.

این راگفته، مهادیوجی سر به سجده نهاد. باز سر برآورده گفت: آدم از نادانیِ خود او را نام می‌نهد. چنان‌چه مردم نادان ابر را دیده می‌گویند که آفتاب را پنهان ساخت و چشم احول یکی را دو بیند. چون گرد و غبار بسیار شود، از کم‌فطرتی خود بگویند که آسمان را فرو گرفت. ای پاربتی! این‌ها همه در کمند غفلت و نارسایی بند شده‌اند. این قسم حرفها می‌گویند. بشنو که ذات او از همه منزه است. کسی که فروغ‌بخش عالم است نام سرگن دارد. همان برهنه نرگن سگون شده، سری رامچندر نام گرفته پادشاه اوده شد. چنان‌چه در صدف، رنگ سرخ و

پرتو آفتاب در آب، نمایان است، همان‌طور او همه جاست. به سعی بیهودهٔ کسی زایل نشود و دور نگردد. از اقبال کسی که غفلت برود همان کس سری رامچندر است. ابتدا و انتهای کسی راکه در فهم نگنجد، همان سری رامچندر است. بید هم به قدر عقل خود گفته: کسی که به غیر پا راه رود و بی‌گوش شنود و بی‌دست کار کند و بی‌دهن همه بخورد و بی‌زبان همه بیان کند و بی‌چشمْ همه بیند و به‌غیر بینی همه را بو بگیرد و بی‌بدن دیده می‌شود؛ دیگر صفات او تاکجا گفته شود. افعال او در عقل کسی نگنجد و در بیان نیاید، صفات کسی راکه من و بید و همه دانایان می‌خوانیم، اهل سلوک ذکر او می‌کنند، همان کس پسر راجه جسرت برای خاطر دوستان خود پادشاه اوده گردیده. به قوت کسی که مرده‌های کاشی را نجات می‌دهم، نام کسی که مردم از اعتقاد صادق، خواه به بازی و هزل بگویند، عذابهای بی‌پایان بسوزند. آن‌که یاد او هر دم کنند، دریای عصیان پیش او حکم ستبری سم گاو دارد. ای پاربتی! رامچندر خالق جهان است. در این حیاتْ تو را وسواس به خاطر آوردن، بسیار بدنماست. از شک آوردنْ زیرکی و بیراگ و دیگر صفات حمیده زایل می‌شود.

به شنیدن این حرفها و گفتار هدایت مهادیوجی، وسواس خاطر پاربتی همه به‌در رفت؛ بر رام نام اعتقاد تمام آورد. بار بار بر پای مهادیوجی سر نهاده و هر دو دست بسته به ارادت تمام به زبان شیرین و ملایم التماس نمود و گفت: سخنان شما چون شعاع ماه دورکنندهٔ ظلمت شب است. از توجه تو نادانی و گمراهی من همه رفت. شکفتگی و روشنی دل مرا حاصل گردید. هرچند زن ناقص‌عقلم، امّا از کنیزان خود شمرده آنچه در صدر سؤال کرده‌ام بیان کن! سری رامچندر که برهما نرگن و بی‌زبان، و از همه فارغ و همه جا محیط است، به چه تقریب صورت انسان گرفته؟

بر شیرین‌زبانی و ارادت صادق پاربتی، مهادیوجی کشندهٔ شهوت، بسیار خشنود شدند و پاربتی را بسیار ستودند و گفتند: که حکایات سری رامچندر دریایی است فیض‌بخش و شیرین؛ و دورکنندهٔ عذابها؛ و نام او هم بسیار و بی‌شمار که در قیاس نمی‌آید، چنان‌چه تو رام را دیده وسواس بهم رساندی، همچنان نگُرر هم سری رامچندر را دیده اشتباه به دل آورد و جهت تسلی نزد من آمد. من چون فرصت وقت نداشتم او را پیش کاگ‌بهسوند فرستادم، در آنجا از شنیدن حکایات سری رامچندر جمعیت دل بهم رساند. اعتقاد صادق و ارادت درست آورد. تفصیل آن به جای خود گزارش خواهد یافت. من هم آنچه می‌دانم و در بید نوشته‌اند

برای تسلی خاطر تو می‌گویم: ای پاربتی! حکایات سری رامچندر به عنوان موزون و خوش، عبارت بید بسیار گفته، به قسمتی که متجلی می‌شود. دراین روایت خودتراشی نتوان کرد. به اعتقاد من زبان عقل در بیان صفاتش حرف دروغ نتواند گفت؛ بلکه از هزاران یکی هم نمی‌تواند بیان ساخت. ای پاربتی! هرگاه از تظلم ظالمانْ بر روی زمین، دهرم، یعنی: احکام نیک ناپدید می‌شود، ادهرم، یعنی: اعمال بد پیدا می‌گردد. برهمن وگاو و زمین آزار می‌یابند. آن برهما نرگن و نراکار به جهت کشتن ظالمان و رفع بدکاری و قائم کردن اساس نیک و نجات بخشیدن دوستان خود به صورتهای مختلف برآمده، ظالمان راکشته، زمین را از بار گران نجات می‌دهد و درد حبیبان خود دور می‌سازد و احکام بید و شاستر جاری می‌کند. چنان‌چه در گیتا گفته:

هنگامی که درستی و حق زوال می‌پذیرد
و نادرستی و بیدادگری جای او می‌گیرد،
من ظهور می‌کنم برای حفظ کردن درستی
و نابود کردن بیدادگری و نادرستی
و برای پیروزی و به‌جا گذاشتن قانون و عدالت در جهان
من به وجود می‌آیم، من در هر دور و زمان ظهور می‌کنم

چنان‌چه اوتار بسیار شده است و خواهد شد. امّا بیست و چهار اوتار در بید وشاستر نوشته‌اند. در آن جمله ده اوتار مسمّا به «مین» و «کورم» و «باراه» و «نرسنگهه» و «باون» و «پرسرام» و «رامچندر» و «کشن» و «بوده» و «کلکی» مخصوص‌اند. دراین هم اوتار سری رامچندر از دیگر اوتار شرف دارد که دیگر اوتار از تجلی نور پاک او یک حصه می‌شوند و سری رامچندر کل و مراقبهٔ من همین است. هرگاه آن نور پاک تجسم می‌گیرد، اعمال او یک کتابی نام نامی یابد. به خواندن آن مردم نجات یابند و من به قوت رام نام، مرده‌های شهر کاشی را نجات می‌دهم. حالا بشنو که وجه اوتار سری رامچندر بسیار است. هر یکی از یکی بهتر و پاک‌تر و خوش‌تر.

به‌هر حالْ حقیقت یک دو اوتار هرچه در دلم یاد آید می‌گویم: که جی و بجی نام هر دو دربان درگاه او هستند، یک مرتبه از نفرین برهمن صورت عفریت زشت‌منظر یافتند. «هرن‌کشپ» و «هرناچهه» نام آنها شد. هر دو برادر به‌غایت قوی‌هیکل و پرزور و شجاع و

مردم‌آزار و دشمن فرشته‌ها بودند. مهابشن خدای ویشنو، هرناچهه را به صورت مهاباراهی و هرن‌کشپ را به صورت نرسنگهه برآورده بکُشت. چون نفرین برهمن به‌قرار سه حلول بود نجات نیافت. همان هر دو برادر به زندگانی دیگر، راون و کونبهه‌کرن شدند. مهابشن نیز به صورت سری رامچندر برآمده هر دو را نابود ساخت. در آن وقت راجه جسرت و کوشلیا، به صورت کشب و اُدت تجسم و ظهور یافته بودند.

و وجه دیگر را چنین روایت کنند که چون جلندهر پسر درباسنگهه زور و قوت بسیار یافت، ایندر و دیگر فرشته‌ها را محکوم حکم خود گردانید. می‌خواست پاربتی زن مهادیوجی را به ظلم بگیرد. بنابراین جنگ در میان آمد. مهادیوجی هر چند حربه‌های بی‌خطا راکار فرمود و در تردد جنگ هیچ کوتاهی نکرد، به سبب عصمت و پارسایی زنش بر او غالب نیامد. پناه به بشن برد. مهابشن به پاس خاطر مهادیوجی به صورت جلندهر برآمده قفل عصمت زنش شکستند. در آن وقت جلندهر از دست مهادیوجی کشته شد. باز در قالب راون قرار گرفت.

سبب دیگر اوتار سری رامچندر این بود: هر چه از اعمال خجسته کردند، کتابی مسمّا به راماینا شد. به مطالعهٔ آن آدمها به مقام آرام می‌رسند؛ و یک مرتبه به نفرین نارد رکهه اوتار رامچندر گردید.

پاربتی حیران ماند و گفت: نارد رکهه دانا و عابد مرتاض از بنده‌های خاص اوست؛ به جناب کبریا راهی و قبولی دارد؛ نفرین کردن او موجب چه باشد؟ آن گوهر پاک‌جو هرچه گناه کرد، این را به تفصیل بفرما که دلم در گرداب تفکر افتاده!

مهادیوجی بخندید و گفت: هیچ کس نادان و دانا نیست؛ هرچه او می‌خواهد به ظهور می‌آید. عقل علوی خرام را به جناب او راهی نیست. به قول آن‌که:

خرد تابد و در نیابد تو را — که تاب خرد بر نتابد تو را
توان در بلاغت به سبحان رسید — نه در کنه بی‌چون سبحان رسید
چنان بستی این طاق نیلوفری — که اندیشه را نیست از او برتری

و در گیتا گفته است:

خالق در دل همه شیء دائم می‌ماند؛ — می‌گرداند دل او را مثل سازِ سرود

روزی نارد راگذر به کوه همالی افتاد. برکنار گنگا معابدگان خوب دید. دل به عبادت خالق رغبت کرد و به ذکر معبود حقیقی چنان مستغرق گشت که از خود خبر نداشت. ایندر، راجهٔ فرشته‌ها به خاطر آورد که نارد عبادت بسیار نمود: «شاید ـ ایندرلوک ـ پایگاه مرا می‌خواهد». کامدیو را طلبیده گفت: چنان کن که نارد از عبادت باز ماند.

مهادیو می‌گوید: ای پاربتی! چنان‌چه سگ استخوان خشک راگرفته از پیش شیر بگریزد به ملاحظهٔ آن‌که مبادا شیر از او بگیرد، همچنان ایندر از نارد می‌ترسید. کامدیو به گفتهٔ ایندر تمام ساز و سامان خود با فصل بهار و رنبها و منیکا و دیگر اپسراها و چترتهه و دیگر گندهربان نزد نارد آمد. هرچند گندهربان سرود کردند و اپسراها به رقص در آمدند؛ فصل بهار تمام زمین راگرد و پیش نارد گلستان ساخت؛ اقسام گلها و شکوفه‌ها برآورد و نسیم صبا از هر طرف می‌وزید؛ صدای سرود به گوش نارد می‌رساند. طاووس و دیگر مرغان خوش الحان از مستی به جوش آمدند و می‌خروشیدند چنان‌چه کامدیو همهٔ قدرت و تردد خود را بکار برد. چون حافظ حقیقی یاور نارد بود، بر او هیچ اثر نکرد و همان‌طور به ذکر مشغول ماند. آخر کامدیو نادم و پشیمان شده در پای نارد افتاد و عذر تقصیرات خود خواست. نارد او را تسلی داده، رخصت کرد. کامدیو حقیقت حال نارد به ایندر گفته به مکان خود رفت. فرشته‌ها حیرانِ عالی همتیِ نارد شدند.

جاک بلک ریاضت‌کش می‌گوید: ای بهردواج! نارد از آن‌جا برخاست؛ به دیدن مهادیو جی رفت. صورت آمدن کامدیو و مستقل بودن خود به عبادت به تفصیل بیان کرد. مهادیو جی چون بر او مهربان بود، دانست از این‌که کامدیو براین دست نیافته، رعونت به رسانده. به زبان ملایم و شیرین گفت: چنان‌چه این مذکور به من گفتی، در خدمت مهابشن هرگز نگویی! هر چند راه نیک پیش گرفتی، آخر گم کردی! نارد را نصایح مهادیو جی مقبول طبع نشد. از آنجا رخصت گرفته نزد برهما آمد، همه باز نمود. از آنجا سیرکنان به دریای شیر رفت.

در آنجا مهابشن را با جلال و شکوه و زیبایی دید. مهابشن، نارد را خیلی عزت و حرمت نموده نزد خود نشاند و پرسش احوال او کرد. پرسید که تو را بعد دیری دیده‌ام، دراین مدت کجا بودی؟

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! هرچه رضای اوست همان می‌شود؛ هیچ یکی نتواند برگردانید. چنان‌چه نارد با آن فضل و بلاغت و کثرت عبادت و بندگی به جناب او، با وجود نصایح من خود را نتوانست ضبط کرد. ماجرای آمدن کامدیو و استقامت خود همه بازگفت ـ فی‌الواقع عجب قدرت اوست! کیست که در کمند تقدیر او بند نشود؟ ـ مهابشن خم ابرو به زبان شیرین فرمودند: آنان که تو را یاد کنند کام بر او غلبه نتواند کرد. تو خود عابد مرتاض هستی. ای نارد! غفلت بر کسی غالب می‌شود که از معرفت و کفِّ نَفْس و زیرکی بهره ندارد. تو که همه دانی! تو را کام چه تواند کرد. نارد خودخواهانه گفت: هر چه شد، به یمن و توجه شما شد. مهابشن به‌خاطر آورد که: «در دل نارد تخم رعونت رسته، نام من سرناگت بهاری و نگاهبان حبیبان است؛ می‌باید زود این را دور کرد که هم بهبود نارد و هم تماشای قدرت من باشد».

نارد از مهابشن رخصت گرفته روان شد. به راهی که در جنگل می‌رفت، مهابشن به قدرت ابداعی خود شهری کلان به وسعت صد جوجن به نهایت آبادانی و زیب و زینت پدیدار کرد. زنان و مردان آنجا همه صاحب زر و مال و جمال بی‌مثال که سبقت بر حسن کامدیو و رت می‌کردند؛ با اسباب تزئم و لوازم کامرانی سکونت داشتند. حکومت آن به اسم «سیل بنده راجه» با کمال سرانجام، سلطنت و جهانداری برابر صد هزار ایندر کرامت فرمود؛ چنان‌چه فرشته‌های دولت به کمال سرانجام و حشمت او رشک می‌بردند. بسو موهنی نام، دختری که با ظهوری زیبا در خانهٔ راجه تولد یافته، او را معرض سوانبر قرار داده، راجه‌های اطراف با شأن و شکوه خود برای خواستگاری او فراهم آمدند.

نارد راگذر در آن شهر افتاد. راجه، نارد را به اعزاز کمال به خانه برده بر صدر نشانده لوازم مهمانداری بجا آورد و دختر را طلب داشته در پای او انداخت و از طالع آن پرسید. نارد چون طالع او نیک نگاه کرد، حیران ماند. دریافت این دختر به هر که منسوب گردد او صاحب هر دو جهان باشد؛ مرگ او را نتواند کشت و کسی حریف جنگ او نتواند شد. همهٔ فرشته‌ها و آدمیان و ماران، کل موجودات بندگی او نمایند. به‌خاطر نارد آمد که: «خوب است اگر این

دختر به من منسوب شود. این همه نعمت بی‌تردد به دست آید. امّا به این صورت پیر و فرتوت، دختر نوجوان، مرا کی قبول خواهد داشت. مگر مسبب‌الاسباب از فضل خود مرا هم نوجوان سازد و حسن و جمال عنایت کند».

نارد برخی از طالع دختر به راجه بیان کرده خود مضطرب خاطر برخاسته راه بیابان گرفت و خالق را یاد آورد. آن گوهر پاک نیرنگ‌ساز، درحالْ به صورت چتر بهوج بر او ظاهر گردید و پرسید: چه آرزو داری؟

نارد باکمال ادب و تضرع التماس نمود: هرگاه هر جا ما بنده‌ها را مشکلی پیش آمده تو به کرم خود آسان می‌سازی! اگر حالا هم توجه فرمائی، آن دختر راجه مرا به شوهری قبول کند؛ امّا تا جمال جهان‌آرای خود عطا نکنی دختر مرا خوش نکند و جیمال به گردنم نیندازد. بشن بخندید و گفت: برو! در هر چه نیکی تو خواهد بود، خواهد شد. بدان که اگر مریض غذای زیانکار بخواهد، طبیب هرگز ندهد. این را گفته از نظر نارد غایب گردید. نارد از غفلت، غور رموز سخن بشن نکرده دانست: «آنچه خواستم یافتم». به فرخندگی تمام در مجلس سوانبر در میان راجه‌ها آمده نشست؛ به امید آن‌که: «پیری از من رفته جوان شده‌ام؛ البته دختر راجه، غیر من دیگری را نخواهد خواست». راجه‌ها نارد را راج رکهه دانسته بر صدر نشاندند؛ تواضع و حرمت او بسیار کردند. نارد از حکمت حکیم حقیقی غافل که از سابق هم پیر لاغر و کریه منظر ساخت.

القصه، چون دختر راجه عقد جیمال به دست گرفته در مجلس سوانبر آمد و هر طرف نگاه کرد، نارد را به صورت میمون پیر و فرتوت در آنجا نشسته دیده دلش بسوخت. نارد عقل خود پای داده و هر ساعت سر بلند می‌کرد و خود را می‌نمودک آن دختر جیمال در گردن اندازد. فرشتگان مهادیو به صورت برهمن برآمده، در آن مجلس تماشا می‌دیدند. از اسرار نارد واقف بودند. از عقب او نشسته خنده می‌کردند و می‌گفتند: «مهابشن نارد را خوب حسن و جمال داده است. آن دختر البته شیفتهٔ صورت نارد خواهد شد!» نارد هر چند کلمات تمسخر از فرشتگان می‌شنید، هیچ نمی‌فهمید تا آن‌که مهابشن خود به صورت لطیف برآمده، در آن مجلس حاضر شد. دختر جیمال به گردن او انداخت او با او روان گردید. دیگران به نومیدی به مکان خودها شتافتند. نارد از حرص بر خود بسیار پیچید و بی‌تاب شد، گویا از کیسهٔ خود چیز گران‌مایه گم کرده. فرشتگان مهادیوجی به او گفتند: «اول چهرهٔ خود در آیینه ببین! بعداً

حرص این دختر کن!» این را گفته از پیش نارد گریختند.

نارد چون روی خود در آب معاینه کرد، دل او بسیار بسوخت. به هر دو فرشته نفرین کرد که دیو پلید شوند و خود خشم‌آلود نزد مهابشن روان شد. به خاطر آورد که: «او را نفرین کنم یا خود را بکشم؟» در همان بیابان دید که مهابشن آن دختر را همراه دارد. نارد را پرسیدند که مضطرب خاطر کجا می‌روی؟

نارد را از تقدیر خالق هوش نماند. سخنان سقط، بی‌محابا گفتن آغاز کرد که: شما جمعیت کسی نمی‌توانید دید! در دل شما دغا بسیار است. به وقت برهم زدن دریای شیر مهادیو جی را ورغلانده زهر هلاهل خوراندید که هنوز از حرارت آن دلش می‌سوزد و حلقومش کبود گشته و دیوان را شراب نوشانیدید. شکوه زیبایی را با جواهر «کوستبهه‌من» نام و آب حیات و دیگر چیزهای خوب خود گرفتید و همه وقت به کام خود هستی! درد مجروح‌دلان نمی‌دانی! همه کارهای تو مکر و ریوست! هر چه به دلت می‌آید می‌کنی و بی‌هراسی! رهبر خود کسی نداری که از او ترسی! نیک را بد و بد را نیک می‌گوئی و بی‌باک می‌نمائی! در دلْ هیچ غم نداری، همه را بازی داده دلیر شده‌ای؛ تا حال در کمند اعمال نیک و بد نیفتاده‌ای؛ و از کسی ضرب نخورده‌ای! حالا به‌جای نیک سابقه که کرده‌ای، ثمره کردار خودخواهی یافت: بشنو! به هر صورتی که برآمده‌ای و مرا دغا دادی و سرگردان و رسوای عالم گرداندی، تو هم به همان صورت در دنیا پیدا شوی! چون صورت من مثل میمون ساختی، التجا از همان قوم بَری و از دوری زن بی‌قرار شوی تا باز به فقیرانِ ریاضت‌کیش دغا نکنی و فریب ندهی!

آن جمالْ صورت گفتار نارد شنیده بخندید. آن قدرت و نیرنگ خود را کشید. همان زمان آن دختر و آن شهر از نظر نارد غایب شد. نارد حیران ماند. چون از بیهوشی به هوش آمد، دریافت: «این همه بهر امتحان من بوده است». پس ندامت بسیار کشید؛ در پای بشن افتاد و عذر تقصیرات خود خواست. گفت: غلط کردم که تو را ناسزا بسیار گفتم و پا از دایرهٔ ادب و عبودیّت بیرون نهادم. از فضل و کرم خود ببخش! نفرینی که از زبانم برآمده، غلط شود؛ به هر نوع که رفع گناهان من باشد بفرما!

جمالْ صورت تبسم نمود و گفت: نام «مهادیو جی» صد بار بخوان تا گناهان تو رفع گردند! بدان که برابر مهادیو جی مرا کسی عزیز نیست. بر هر که او مهربان نباشد، تخم محبت من درون او نروید. این را به گوشِ هوش بشنو! نامهای او بخوان تا دلت تسکین یابد؛ مِن‌بعدْ چنین

مدهوش نگردی! بشن این راگفته از نظر نارد غایب شد.

نارد از آنجا به ست لوک روان گشت. آن هردو فرشتهٔ مهادیو ترسان و لرزان آمده در پای نارد افتادند و عذر تقصیرات خود خواستند. برای نجات خود التماس نموده، نارد بر آنها مهربانی نمود و گفت: حالا هر دو دیو پلید بشوید! با کمال زور و قوّت و قدرت، هرگاه فرشته‌ها و راجهای روی زمین را محکوم حکم خواهد کرد، مهابشن به صورت آدمی در آمده، شما را خواهد کشت و نجات خواهد بخشید. هردو فرشته به امید نجات خشنود شدند و پای نارد بوسیدند. درجنم دیگر صورت عفریت یافتند.

سری پاربتی! یک مرتبه به این تقریب رام اوتار شد. همین قسم اوتار و کرداران نورِ مجسم که صفاتش بس پاک‌تر و لطیف‌تر و رنگین و راحت‌بخش دلهاست، در هر دوره می‌شود. انواع انواع بازیهای عجایب و غرائب می‌کند. پارسایانِ پاک‌طینت و بلندطبیعتِ والافطرت کارنامه او را فراهم آورده کتابی ترتیب می‌دهند؛ به شنیدن و خواندن آن مردم از کمند عذابها رهائی می‌یابند.

ای پاربتی! چنان‌چه ذات پاک او انتها ندارد، هم چنان حکایات او پایانی ندارد تا هزار دورهٔ برهما. اگر کسی خواهد که کردار سری رامچندر به قلم آرد، یکی از هزاران نتواند نوشت. وجه غفلت و بیهوشی نارد را من به تو گفتم و بدان از فرشته‌ها و آدمیان و عارفان و زاهدان مرتاض در این عالم کسی نیست که اسیر کمند قدرت او نباشد. بنابراین دل از همه برداشته، در یاد او باید بود.

حالا وجه او تار دیگر بشنو: به تقریبی که آن برهمهٔ مطلق، پادشاه اوده گردید و تو آن را در جنگل سرگردان دیدی. در اوتارِ ستی وسواس خاطر بهم رساندی. تا هنوز دلت صاف نشده و اشتباه از خاطر به در نرفته. در آن اوتار هر چه کرد، از راحت‌بخش دلها کرده‌اند، خواهم گفت. پاربتی این را شنیده، شرمگین شده چهرهٔ خود پوشید و تبسم نمود.

جاک بلک برای بهردواج می‌گوید: حقیقت همان تجسم سری رامچندر که سوزندهٔ گناهان عظیم و نجات‌ده عالم است، مهادیو به خاطر آورده گفت: بشنو، که در زمان سابق، سنبهو منو پسر برهما که این عالم آفریدهٔ اوست، ست روپا نامْ زنی داشت. از او دو پسر تولد گرفت: یکی راجه اوتان‌باد، دوم پریه برت. از اوتان باد، دهورب نامْ پسری به وجود آمد که در عبادت آفریدگار شهرهٔ عام دارد؛ هنوز بر طارم افلاک تابان است و یک دختر به اسم دیوهتوتا پیدا شد که به کردم حکیم نسبت یافت که کپل پرهیزکار از او پیدا شد و «سانکهه شاستر» از او تصنیف یافت. سنبهومنو مدت بسیار خلافت تمام روی زمین کرد. از عدل و دادخود رعایای مُلک آسوده و آبادان ساخت. سه قسمت عمر خود در سلطنت و کامرانی گذرانید. در ایام قسمت چهارم دلش از دنیا نفرت گرفت. حکومت روی زمین به پسر کلان خود داده، ست روپا زن خود را همراه گرفته راه تجرد اختیار نمود. به جنگل نیمکهه‌اران که مسکن عابدان مرتاض بود، روان شد. در راه آن زن و مرد به صورت عقل معاد و عبادت مجسم در نظر آدمیان می‌آمدند.

تا آن‌که در جنگل مذکور کنار دریای گومتی رسیدند. در آن غسل نموده همه ریاضت‌کیشان آنجا را دید. به اتفاق ایشان همه عبادتگاه‌ها را غسل و پرستش و زیارت کرد. لباس شاهی از تن بر آورد، پوست آهو در برگرفت، بید و پوران بسیار می‌شنید و خود هم می‌خواند؛ و در عبادت معبود حقیقی اشتغال تمام ورزید؛ صد سال به بیخ و بار جنگلْ قوت خود ساخت؛ باز این راگذاشته بر آب قناعت نمود. آرزوی دلش این بود که آن معبود حقیقی که او را زوال نیست و از همه پاک و مبراست و ابتدا و انتها ندارد و صفتها فارغ و علم حقیقی صفاتش نمی‌تواند گفت، بشن و برهما و مهادیو جی و دیگر کل موجودات از قدرت او بسیاری صورت می‌یابند و بر فنا می‌روند، دریابد.

در بید چنین گفته‌اند: که همان برهما در اختیار حبیبان خود است. اگر این حرف به تحقیق

است، البته امید من خواهد بر آمد. به همین توقع و به همین امید تا شش هزار سال غیر از آب چیزی نخورد. بعد آن آب را هم گذاشته، هفت هزار سال به همان بادی که بر او می‌وزید قناعت ساخت و در کثرت عبادتْ گرم‌خیر بود. بعد از آن ده هزار سال هیچ نخورد. به یک قدم هر دو ایستاده ماندند و عبادت کردند. بر کثرت عبادت و ریاضت این‌ها، بشن و مهادیو جی و برهما بارها نزد راجه آمدند و گفتند: هر چه آرزو داری بطلب! امّا راجه هیچ جواب نداد. این‌قدر عبادت کرد که همه گوشت و پوست او خشک شده، از آن هر دو بجز نامی نماند. در ذکر او چنان محو بودند که یاد از خود نداشتند؛ تا آن‌که مالک دلها بر او مهربان شدند.

او، جان‌بخش مرده‌ها، به‌غایت پرصلابت و ملایم و کَرَم‌بخش، از آسمان آواز داد و از شنیدن آن دل راجه و زنش شاداب گردید و جسم افسرده و پژمرده و ضعیف، از سرْ جوانی گرفت؛ چاق و تندرست گردید. گویا تازه از خانه بر آمده‌اند. به شکفتگی خاطر سر به سجده نهادند و التماس نمودند که: ای کامدهینو و نهال پارجاتک! ما بنده‌ها، بشن و برهما و مهادیو جی همه پای تو را می‌پرستند، خدمت تو همه را نفع و مرادبخش است و تو پرورش‌کننده بنده‌ها و صاحب همهٔ جانداران هستی! اگر بر این بی‌کس نامراد مهربانی، می‌خواهم صورتی که در دل مهادیو جی دارم زنده باشد و همهٔ سالکان آرزوی آن دارند و کبک و کاک بهسوند است و همان را در بید نرگن و سرگن یکسان گفته‌اند، همان صورت به چشم سر ببینم. امیدواریم که ای نجات‌بخشندهٔ بنده‌ها، به تفضّل خود عرض ما قبول فرمائی!

چون عبادت هر دو به درگاه والا منظور شده، التماس مقرون به اجابت گردید. آن معبود حقیقی به صورت چتر بهوج با علامت سعادتمندی از بوق صدف و گردونه و گرز و نیلوفر آبی و جواهر دریایی به حسن شمایلی که کسی در عمر خود هرگز ندیده، به رنگ جواهر نیلم و گل نیلوفر سبز و ابر سیاه که صد هزار مهر و محبت به هر یک اعضایش نثار توان کرد و رخساره چون به در منیرْ تابان و زنخدانش از غیرت خورشید درخشان و بینی از الف راست‌تر، دلها بر شفقت سبقت برده، عِقد دندانها مثل دانهٔ رمّان، تبسم لعل شکّرینش به شعاع ماه رطوبت بخشیده و شکوفهٔ چشمش به نیلوفرْ رنگ داده؛ نگاهش صیّاد دلها و خم ابروهایش کمانِ کامدیو شکسته و خال زعفران بر سیمای مبارک چون برق می‌تابید، گوشواره جواهر آبدار از درگوش او رازگویان و تاج مرصّع بر سرش نازان؛ سنبل گیسویْش مار جفت به صد پیچ و تاب

و موی سرش زنبوروار پیچیده حلقه، سه خط برگلویش زیبا و کتفش به‌غایت بلند و دستهایش بس دراز، بازوبند و دیگر زیورها بر بدن او مزیّن و بر سینهٔ او علامت سعادت و خوشبختی نمایان؛ گردن‌بند و اوربسی به انواع جواهر مزیب و نشانِ پا، بس خوش‌نما و دیگر گلهای رنگارنگ در گردن زینت یافته، بر شکم سه خط زینت یافته و پوشش زردِ نازک به‌غایت درخشان و ترکش به کمر و کمان در دست گرفته، عمق نافش چون گردابِ دریا، ناپایاب و پاکیزگی کف پایش از نیلوفرستان پاک‌تر و ملایم‌تر؛ زبان در بیانش لال که دل سالکان زنبوروار در دهند و قدرت خلاّق کانِ حسن و دریای ملاحت که صد هزار شکوه زیبایی و اوما و برهمانی و دیگران از حصهٔ آن صورت می‌یابند و این کلّ موجودات به یک کرشمهٔ چشم او پیدا می‌شوند که آن را «سیتا» خواند، دست چپ او حاضر؛ بر راجه سنبهومنو و ست روپا آشکارا ساخت و از تجلّی نور خود دل و دیدهٔ هر دو منوّر گردانید و چشم افسرده را تازگی از سر بخشید.

راجه و رانی در دریای حسن و جمال آن عدیم‌المثال غرق شدند؛ هر چند می‌دیدند سیر نمی‌شدند و پلک چشم نمی‌زدند. از غایت شادی و ارادت و بندگی بسان چوب در پایش افتادند و اشک می‌ریختند. آن گوهرِ پاکْ دست مبارک بر پشت او کرد و سرش برداشت، به زبان شیرین و ملایم، شفقت‌آمیز فرمود که: «مرا بر حال خود مهربان دانسته، هر چه دلت بخواهد بطلب!»

راجه و رانی هر دو دست بسته دل خود به حال آورده عرض کردند: که ای مرادبخش دلها! به دیدار پای مبارک، همهٔ مراد من حاصل شد، مگر یک آرزوی دل مانده است. هر چند در دادن آنْ شما را درنگ نیست، امّا من در طلبیدنْ جرأت نمی‌توانم کرد. چنان چون آدم مفلوک که هرگز روی بهبود ندیده باشد، به زیر سایهٔ درخت پارجاتک برود، نعمت‌های آنجا دیده حیران بماند، از کوتاه فطرتی خود نتواند طلبید و بر عالی‌همتْ او نظر ندارد، همچنان منم از نادانی خود عرض نمی‌توانم کرد و شما دانای نهان و آشکارا هستید.

آن مرادبخش دلها فرمود: وسواس و خوفِ دل به در کرده هر چه آرزو داری بطلب! به درگاه ما چیزی نیست که به تو ندهیم. راجه گفت: آنچه حظوظ دنیاست در ایام سلطنت همه داشتم و بهره از آن برگرفتم و نجات عُقبا به دیدارت یافتم. حالا هیچ آرزو ندارم؛ الا پسری که به صورت و سیرت و قدرتِ تو برابر باشد، مراد من است.

بر ارادت صادق راجه آن صورتِ چتر بهوج به کمال و فضل و کرم خود فرمود: «چنین باشد؛ امّا پسری که برابر ذات و صفات من باشد از کجا بیاورم، مگر من خود به صورتی بر آمده پسر تو خواهم شد». بعد آن به ست روپا مهربان گردیده گفت: هر چه مطلب داری بخواه! او عرض کرد: شوهرم از شما طلب داشته، مرا هم بسیار خوش آمده؛ هر چند بخشندهٔ هر چیز به هر کس هستید، امّا بنده‌ها را باید که از دایره عبودیت و ادب پا بیرون نگذارند. شما پرم پربهه، خدای مطلق و صاحب هر سه عالم هستید. آنان که بندهٔ پرستار توأند، دنیا و عُقبا هر دو می‌یابند. همان دولت و تمّتع و همان بندگی و ارادت و همان محبت اقدام خود و همان عقلِ دریافتِ خویش و اوقات به‌سر بردن به اعمال نیک و رضایی، کرامت فرما!

صورت چتر بهوج بر فُصحت کلامش برآشفت و گفت: هر چه طلبیدی به تو دادم، وقتی از توجه من تو را دست خواهد داد.

باز راجه سنبهومنو سجدهٔ بندگی به‌جا آورده التماس نمود: که دلم در محبتِ پسر بی‌قرار نباشد. چنان‌چه ماهی بی‌آب و مار بی‌جواهر، خودْ زندگانی نخواهد، همان قسم زیست من وابسته به دیدار تو باشد. در این باب بلکه مردم مرا نادان و بی‌فهم خوانند.

آن گوهر پاک گفت: چنین باشد. الحال تو این جسم خاکی بگذار! چندگاه در ایندرلوک رفته بهرهٔ آنجا بگیر! بعد از آن در دور دوم عمر جهان به شهر اجودهیا مسمّا به «جسرت» ظهور و هبوط خواهی یافت؛ خلافت آنجا به تو ارزانی خواهم فرمود. در آن وقت من به صورت انسان در خانهٔ تو تولد خواهم گرفت، رامچندر نام من خواهند گذاشت. این چهار دست من به نام: بهرت و لکشمن و سترگهن به همراه من چهار برادر خواهیم شد و این نخستین قدرت آفرینش به نام سیتا صورت خواهد گرفت. در آن زایش انواع انواع اعمال نیک برای دوستان خود خواهم کرد، داستانی از آن بر صفحهٔ روزگار خواهد ماند. بنده‌های صادق و ارادتمند، به خواندن و شنیدن آن نجات عُقبا خواهند یافت و تو را هم نیکنامی عنایت خواهم فرمود. گفتار مرا به تحقیق بدان! این را به تکرار گفته از نظر هر دو غایب گردید. آن راجه و رانی چند روز به ذکر او عمر به‌سر بردند. آخر جامهٔ خاکی گذاشته در ایندر لوک مُقام یافتند.

جاک بلک گوید: ای بهردواج! سبب یک ظهور که مهادیو جی از پاربتی گفته، من به تو بیان ساختم. دیگر هم آنچه مهادیو جی گفته است می‌گویم: بشنو، که کیکی نام شهر معروف قندهار در عالم مشهور است. در آنجا ست کیت نام راجه بود. در شجاعت و سخاوت و آیین نیک و مروّت و حیای چشم و عدل و داد و پرورش رعایا بدیل نداشت. او را دو پسر شد: یکی، بهان پرتاب؛ دوم، ارمردن. این پسران به‌غایت شجاع و صاحب سلوک، موصوف به جمیع صفات پسندیده، در آیین نیک اتفاق داشتند. راجه ست کیت آخر عمر ترک سلطنت نموده به جنگل رفته به عبادت مشغول گردید. خلافت مُلک به بهان پرتاب تفویض نمود. ارمردن پسر خُرد را به او سپرد و دهرم روچی وزیر را به او سفارش کرد. راجه بهان پرتاب، برادر خود را بسیار دوست می‌داشت. کار و بار مملکت به رأی صواب اندیش دهرم روچی وزیر، خود می‌نمود. در رعیت‌پروری و عدالت‌گستری جد و جهد بسیار می‌کرد. برهمنانِ کل ممالک محروسه را وظیفه از املاک موروثی خود داده تا آنها با خاطرِ جمع به ذکر معبود حقیقی مشغول باشند. در عهد او بارانْ بسیار و بر وقت می‌بارید. دهقان راکاشت یک سالْ به دو سال وفا می‌کرد. در آن مُلک فقیر و سائل اصلاً نبود. مردمان برای دادن خیرات، هر چند تلاش می‌کردند نمی‌یافتند. دزدی و راهزنی و جُرمانه و بندی خانه نبود. دهرم روچی وزیر را در فهم و فراست و معامله‌فهمی و جزورسی، ثانیِ سکر توان گفت و رضاجویی و خدمتْ کاری شعار خود داشت. همچنان ارمردن برادر خود را در فرمانبرداری و جان‌سپاری یگانهٔ آفاق بود.

راجه بهان پرتاب تمام روی زمین به ضرب شمشیر آبدار در قبضهٔ اقتدار خود آورده از راجه‌های اطراف آنان که جنگ کردند به ملک عدم شتافتند و بسیاری به هدایت عقل دوربین، غاشیه عبودیت بر دوش گرفتند و عاقبت راه فرار اختیار نمودند. تمام روی زمین از نیک‌طینتیِ راجه به‌غایت آبادان و سرسبز گردید. از دولت دنیا هر چه باید همه او را حاصل

بود. در عهد او زمین حکم کامدهین به هم رساند. هر چه کسی می‌خواست از آن می‌یافت. راجه از رسوم قربانی اسمیده و نرمیده و راجسوی و دیگر، هزاران کرد. این‌قدر مال و جواهر و غلام و کنیز و اسب و فیل واقمشه به برهمنان و عابدان داد که دیگر محتاج این چیزها نشدند. در ملک خود چاه بزرگ و حوض و دجله و باغ و منازل عالی بسیار ساخت و معبدها بسیار منقش به زر و جواهر گردانیده، هر ثوابی که می‌کرد، اجر آن نمی‌خواست. همه کارش توکل بر فضل او بود. روزی به حشم و خدم خود به عزم شکار از شهر برآمده به کوه بندهاچل رسید. از شیر و گرگ و آهو بسیار کُشت. به وقت مراجعت، یک خوک کلانی نمایان شد؛ به‌غایت قوی‌هیکل و ترسناک؛ گویا ستارهٔ راهو صورت خوک گرفته قصد گرفتن خورشید کرده، خیلی خشم‌آلود و وحشتناک، هر دو گوش برداشته به جانب راجه می‌دوید. به هر که می‌غرید، زَهره‌اش آب می‌شد. راجه و مردم لشکر عقب او اسب تاختند. خوک مانند باد گریزان می‌رفت. راجه هر قدر تیر بر او زد خوک از روباه بازی خود را نگاه می‌داشت. گاهی ظاهر و گاهی غایب می‌گردید. تا آن‌که لشکریان دور ماندند. راجه تنها دنبال او اسب راند. از هجوم درختانْ آفتاب به نظر نمی‌آمد و راه یافته نمی‌شد. آن خوک در آن جنگل خزید. راجه رفته رفته تشنه و گرسنه گشته ره به جایی نمی‌یافت.

باری، به هزار تکاپو به مکانی رسید. شخصی را دید که لباس سناسی در بر دارد، عابد مرتاض می‌نماید. نزدیک او رفته از اسب فرود آمده او را سجده نمود. آن سناسی چون در اصل راجه سیت دیپ بود که در جنگ راجه بهان پرتاب تاب نیاورده، شکست فاحش خورده، گریخته، از غیرت به خانه هم نرفته، در آن جنگل به لباس سناسی ماند. وقت تلافی‌جویی خود می‌جست تا آن‌که راجه بر سر او رسید. او راجه را بشناخت. در دام تزویر خود افتاده دید. در دل خشنود گردید. بسیار تواضع راجه کرد. حوضی که در آن حوالی بود به راجه نشان داد. راجه در آن حوض غسل کرد و آب خورد و اسب را هم آب داد. پاره‌ای میوهٔ جنگلی خورده طراوت از سر گرفت. به عزیمت شهر از آن سناسی‌لباسِ رخصت خواست. آن سناسیِ دغاباز از غایت مکر و فریب راجه را بسیار مهربانی نموده به مکان خود برده در صدر نشاند. به زبان ملایم و شیرین احوالش پرسید که تو کیستی و از کجایی؟ تنها دراین جنگل مهیب چرا می‌گردی؟ جوان شایسته می‌نمایی و خوش منظری، علامات سلطانی بر جبین تو پیداست، مرا بر حال تو رحم می‌آید.

راجه گفت: من وزیر راجه بهان پرتاب ام، برای شکار برآمده بودم، در این جنگل راه گم کردم. باری به مساعدت طالع به مکان تو رسیدم و دیدار تو یافتم، سعادت کونین حاصل کردم. سناسی‌لباس گفت: امروز چون شام شد، ملک تو از این‌جا هفتاد جوجن است؛ در شبِ به‌غایت تاریکْ راه نمی‌توانی رفت. شب همین جا باش، صباح اختیار داری!

دراین باب تلسی‌داس در تصنیف خود رامایانا خوب گفته است: آنچه شدنی است همان قسم اتفاق افتد، خواه این سوی او رود، خواه او نزدیک این آید.

راجه گفتهٔ سناسی قبول کرده اسب به درختی بست. خود به خاطرجمع در خدمت او نشست. طالع خود بسیار ستود و به زبان ملایم گفت: تو را به‌جای پدر می‌دانم و گستاخی می‌نمایم که نام و احوالِ خود بیان فرمایی! از چند مدت در این‌جا می‌باشی؟ این را نمی‌دانست که راجه، مَلک سیت‌دیپ است، از جنگ گریخته و به صورت سناسی در جنگل می‌ماند.

آن سناسی دغل‌باز پرکینه، اوّلْ سپاهی، دوّم دشمن، سوم حریص دولت و سلطنت، آن غم حکومت رفته‌رانی و جدایی زن و فرزند چون آتشِ پخت ظروف کلال در دلش زبانه می‌زد. همه به‌یاد آورده برای مطلب خود به زبان شیرین سخنان پر دَغا گفتن آغاز کرده گفت: نام من فقیر است و گدا، بجز این جنگل، دیگر خانه ندارم.

راجهٔ ساده‌لوح گفت: آنان که صاحب دانش هستند و عقل کامل دارند، مثل شماها، مردم تارکِ حظوظ دنیا، همیشه خود را از اهل دنیا دور می‌دارند. در بید و شاستر هم گفته‌اند که آدمِ تارکِ لذات دنیا را دوست ندارد، وضع گذران شما دیده، شک بر ریاضت‌کشی برهما و مهادیوجی می‌افزاید. حالا مرا از مریدان و فرزندان خود شمرده مهربان شو!

آن سناسی محبت و اعتقاد راجه دیده به‌هر نوع کلمات فریب‌آمیز معتقد خود ساخت و گفت: ای پسر! از مدت بسیار در این‌جا می‌باشم. تا این مدت مرا کسی ندیده و نه من خود را به کسی نمودم، چرا که آمیزش مردمان، آتش‌وارِ جنگلِ عبادت من باشد؛ تا آن مدت آدمی شود. تلسی‌داس می‌گوید که آدم دانا بر لباس تزویر ارادت نیارند الا نادان، چرا که هر چند مار را آب حیات بخورانند، زهر دندانش به‌در نرود. بنابراین در جنگل پنهان می‌مانم؛ بجز ذکر آفریدگار کاری ندارم. ذاتِ پاکْ دانای همه چیز است؛ پس به نمودِ عوام چه نفع؟ مگر به شما که ارادت صادق دارید؛ دلم بر شما بسیار مهربان است. حالا اگر با شما دروغ گویم، گناه کبیره لاحق شود.

هر چند سناسی حرفهای بی‌غرضانه می‌گفت راجه اعتقاد می‌آورد و سماجت می‌نمود. سناسی گفت: نام من ایک‌تن است. راجه سجده نموده معنی آن پرسید.

گفت: آن زمان که برهما آغازِ پیدایشِ عالم کرد، اوّل مرا آفرید؛ از آنم ایک‌تن گویند و مرا مرگ نیست. این را شنیده متعجب مشو که از کثرت عبادت هیچ دور نیست! از زورِ عبادت، برهما عالم پیدا می‌سازد و مهابشن صاحب هر سه عالم گردیده و مهادیوجی به فنا می‌رساند. در این عالم از عبادتْ همه تواند شد. از عنایات پیر و مرشد حال و احوال عالم همه می‌دانم. اصل نام تو بر من ظاهر است که بهان‌پرتاب تو را گویند، و پسر ستکیت راجهٔ قندهاری! چون راجه‌ها دوست و دشمن بسیار دارند، لازم آمد هرجا خود را ظاهر نکنند و اصل نام نگویند. این دروغ مصلحت‌آمیزِ تو مرا بسیار خوش آمد. از این هوشیاری تو بسیار راضی و خشنود شدم. حالا من بر تو مهربانم. هیچ شک میار! هر چه در دل آرزو داری بطلب تا دعا کنم؛ در حال بیابی!

راجه بسیار خشنود شد. در پای او افتاد و گفت: ای پدر مهربان! امروز پیش از دیدار تو از نعمای دولت و عدالت و کام و رستگاری هم یافتم. امّا باز دعای تو گرفته، از بلیات زمانه ایمن باید بود. اول این‌که: از امراض و مرگ بدنم ایمن باشد؛ دوم در صفِ جنگ هیچ کسی بر من غالب نیاید و سلطنت تمام روی زمین تا صد دوره مرا نصیب باشد.

سناسی گفت: چنین خواهد بود؛ امّا در این مشکلی هست که اجل هم پای تو را تواند بوسید و اطاعت تو به‌جا خواهد آورد، الا برهمن. چرا که برهمن به زورِ عبادتْ بر همه غالب است. از نفرین آنها کسی را پناهی نیست. اگر آنها را مطیع خود سازی البته که برهما و بشن و مهادیوجی همه بر تو مهربان باشند. هر دو دست برداشته می‌گویم که بر برهمن تحکم نتواند کرد. اگر برهمنان تو را نفرین نکنند هیچ وقت تو را مرگ نباشد.

راجه گفت: بلی، آرزوی من همین است که مرا مرگ نباشد.

سناسی گفت: حقیقتِ ملاقات مرا با کسی نخواهی گفت. وجه مرگ تو همین دو چیز است: یکی اظهار ملاقات من و دوم نفرین برهمن. وجه دیگرْ مرگ تو را نیست.

راجه گفت: این درست است که نفرین پیر و مرشد و برهمن را دوایی نیست. اگر وقتی بشن بر او غضب کند، توجه پیر و مرشد و برهمن تواند عفو گناه کنانید؛ این را بفرما که به کدام عملْ برهمنان خشنود شوند. یقین دانم که غیر شما دیگری رهنما نیست.

سناسی گفت: این کار مشکل می‌نماید و وجهی آسان است. امّا در آن هم مشکلی دارد. اگر چه این علم در اختیار من است، امّا اشکال این‌که من به خانهٔ کسی نمی‌روم.

راجه گرفتار اجل و عقل پای داده بر پایش افتاد و گفت: در بید و پوران نوشته‌اند که بزرگان بر حال خُردان البته رحم می‌کنند؛ چنان‌چه کوه، خس نامراد را بر پشت خود دارد و بر روی دریا کف دائم می‌باشد و زمین بر سر خود خاک مداومت می‌دارد. چون من پناه به تو آوردم، مهربان شو؛ برای بهبود من یک مرتبه به خانهٔ من قدم‌رنجه فرما!

سناسی گفت: چون تو سماجت بسیار می‌نمایی، ضرور شد که کارِ تو را بسازم. ای راجه! اگر من طعام بپزم و تو آن را قسمت کنی، هر که بخورد مطیع تو خواهد شد؛ بلکه آنان که به خانهٔ او بخورند برای تو دعای خیر کنند. پس حالا که تو به خانه روی، سرانجامْ ضیافت برهمنان که طعام تو خورده پرستش فرشته‌ها خواهند کرد، بدان سبب فرشته‌ها نیز از تو خشنود خواهند گردید. امّا من به این صورت و لباس نخواهم آمد. اپروهتِ تو را بسته به زورِ عبادت خود برداشته، خواهم طلبید و تا یک سال در این‌جا خواهم داشت و من به صورت او بر آمده، مطلب تو خواهم بر آورد. حالا شب بسیار گذشت. خواب باید کرد. همین شب به خانه‌ات می‌رسانم. روز سوم به صورت برهمنِ تو سن خواهم آمد؛ آنچه گفتنی است در خلوت به تو خواهم گفت.

راجه ازین سخن به‌غایتْ خوشحال گردید. سر به خواب داد. آن سناسی چون راجه را به ملایم زبانی اسیر خود ساخته، کار خود را ساخته و پرداخته دانست؛ به شکفتگیِ خاطر بر مسند دغا و دغل نشست.

کال‌کنت نامی عفریت پلیدروح که مردم‌آزار و دشمن فرشته‌ها و در علم طلسم و مکر و فریب یکتای زمان بود، به خصومت آن‌که دَه برادرِ کلان او در جنگ راجه کشته شده بودند، به صورت خوک برآمده راجه را نزد راجهٔ سناسی لباس رسانیده به سبب درد سر یکی، به آن سناسی اتفاق تمام داشت. در شب نزد آن سناسی آمد. او این ماجرا با او در میان نهاد. عفریت بر تدبیر او آفرین گفت و کمر خصومت محکم بر بست. فی‌الفور برخاست راجهٔ خواب‌آلوده را با اسب در ساعتی به خانه‌اش رسانید و اسب در طویله بسته، برهمن اپروهتِ راجه را به زور طلسم برداشته آورد در غار کوهی پنهان داشت.

در این باب دانایان روزگار و اهل تجربه گفته‌اند: که آدم، علی‌الخصوص پادشاهان را لازم

است از همه نیک و بد و خرد و بزرگ باخبر باشند. بر زبونی دشمن ایمن نگردند که هنوز ستاره راس، آفتاب و ماهتاب را آزار می‌رسانَد.

القصه ، آن پلیدْروح حقیقتِ رسانیدن راجه و آوردن برهمن بر او ظاهر ساخت و گفت: خوب تدبیر کردی، بیا با تو هم‌آغوشی کنم! حالا خاطر جمع‌دار، همه غم و غصه از دل دور کن! پاکْ بی‌نیازِ این درد بی‌دوا و این تیرِ بی‌محنتْ از سر من و تو دور ساخت. به فراغت خواب کن! من این را در سه روز با تمام خانمان خراب مطلق کرده نزد تو خواهم آمد. این را گفته همهٔ خویش و اقارب خود طلبیده از این ماجرا آگاه ساخت و خود به صورت اپروهتِ راجه برآمده، بر بستر او رفته خوابید.

راجه در آخر شب بیدار گردید، خود را در خانه یافت، حیرانِ عبادت سناسی شد. گفتار او را همه راست دانست و بی‌اطلاع رانی برخاست، در طویله اسب را هم دید، بر او سوار شده راه صحرا گرفت تا آن‌که روز روشن شد، به وقت دوپاس روز به خانه آمد. مردمان شهر از آمدن راجه شادی کردند. کال‌کنت دیوخوی به صورت برهمن اپروهت نزد راجه آمد. راجه سر مجلس از او چیزی نگفته در خلوت هم متوهم و ملاحظه‌مند از او احوال پرسید.

عفریت گفت: بلی، من همان سناسی‌ام؛ برای مطلب تو برهمنِ تو را در جنگل پنهان کرده خود به صورت او نزد تو آمده‌ام. حالا برهمنان را بطلب و سرانجام طعام از گوشت و برنج و دیگر اشیای خوردنی بیار تا بپزم!

راجه سرانجامِ طعام حوالهٔ او کرد. او همه را پخت و در گوشت گوسفند، اپروهتِ راجه را کشته، گوشت او در آن آمیخت. چون طعام موجود گردید، راجه برهمنان را طلبیده یکجا نشاند و طعام پیش آورد. برهمنان چون دست به طعام کردند، ندای غیب آمد: «ای برهمنان! طعام نخورید! به خانهٔ خودها باز روید! در این طعام گوشت برهمن پخته شده است». برهمنان دست از طعام کشیدند، در قهر آمدند، راجه را از شئامت ایامْ عقل از سر به‌در رفت، سراسیمه شده سخن نمی‌توانست گفت.

آخر برهمنان راجه را نفرین کردند و هیچ اندیشه به خاطر نیاوردند. گفتند: چون ماها را گوشت آدم می‌خورانی، به درگاه پروردگار مسئلت می‌نماییم تو با برادر و سایر خویشان در سالی عفریت زشت‌روی شوید، برای آب دادن کسی در خانواده نمانَد.

راجه از هوش برفت، حیران و متعجب ماند، به جای طعام رفت، آن سناسی را نیافت،

گوشت و پوست برهمن افتاده دید. راجه ماجرا به برهمنان باز گفت و خود از غایت خوف نفرین برهمنان بی‌تاب بر زمین افتاد.

باز آواز غیب آمد که: ای برهمنان! از راجه هیچ گناه صادر نشده، شماها بی‌تأمل نفرین ناحق کردید! برهمنان از این ندا در حیرت ماندند. تأسف بسیار خوردند. به راجه گفتند: در این باب اگرچه تو راگناهی نیست امّا از تقدیر چه چاره؟ نفرین برهمن بر نمی‌گردد. این گفته به خانه‌های خود رفتند. دولت راجه از آن روز به زوال آورد.

این خبر در نواحی شهرهٔ عام یافت. کال‌کنت نفرین برهمنان شنیده دانست که البته چنین خواهد شد. این ماجرا به سناسی لباس ظاهر ساخت. چنان‌چه او و دیگر راجه‌های اطراف و جوانب سر به خصومت برداشتند، جنگهای عظیم دست داد. لشکریان همه کشته شدند. راجه هم هر چند بهادر بی‌باک بود امّا از نفرین برهمنان قوّت و جرأت در او نمانده، رگ و ریشهٔ تهور سست گردیده، در آن جنگ به حال تباه کشته شد. بر تمام ملک و مال او غنیم متصرف گشتند. چنان‌چه در سالی هیچ یکی از آن راجه و رعایا سلامت نماند.

جاک بلک می‌گوید: ای بهردواج! بشنو! غضب او به هر که نازل شود در نظرش خاکِ کف پای آدم چون کوه سمیر نماند و دام ریسمان مثل مارگزیده بیند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! آخر آن راجه با سایر خویشان و برادر و رعایا در حیات دیگر عفریت شدند. چنان‌چه بهان پرتابْ راون شد. ده سر و بیست بازو داشت. زور و قوت و شجاعت و اصل و نسل او به جای خود گزارش خواهد یافت و ارمردن برادر خُردش کونبهه کرن گردید که به دیدن او سکنهٔ هر سه عالمْ هراس خوردند و دهرم روچی نامی وزیرش، به‌صورت بهبیکهن نام برادرِ متری تولد یافت. او در علم حقیقت و معرفت و شناخت ایزدی یکتای زمان بود و سایر پسران و خویشان و نوکران و رعایا همه دیو شدند؛ همه به غایت مهیب به صورتهای مختلف و ترسناک، آدم‌خوار، مردم‌آزار، بی‌درد و بی‌رحم، و بی‌مروت.

راجه بهان پرتاب هر چند در خانوادهٔ «پولست رکهه» تولد یافت، امّا از نفرین برهمن سیرت دیو بهم رسانید.

اگست رکهه گفت: وقتی که برهما از گل نیلوفر پیدا شد، آفرینش ماه و سال و آفتاب و ماهتاب و دیگر کواکب و ایّام ست‌جگ و ترتیا و دواپر و کلجگ[1] و دیگر از نباتات و جمادات و حیوانات و انسانها از سیدج و اندج و بهومج و جرایوج نمود. اول «پولست» را پدیدار کرد. او در عبادت و ریاضت برابر برهما شد. در حوالی کوه سمیر به ذکر آفریدگار استغراق تمام داشت. در آنجا دختر راج رکهه با دیگر دختران رسیده، خلل در عبادت عابدان

---

۱. به عقیدهٔ هندوان عمر جهان مرکب از چهار دوره است:
۱ـ ست‌جگ: دورهٔ راستی و درستی
۲ـ ترتیاجگ: در این دوره قربانی شروع گردید و از پرهیزکاری کاسته شد.
۳ـ دواپرجگ: نیمی از پرهیزکاری کاسته شد.
۴ـ کل‌جگ: یک چهارم از نفوا باقی ماند. اعمال بیک و شعائر مذهبی ترک شد. بدبختی و گرسنگی و بلایا همه‌جا حکمفرما گردید.

می‌انداخت. پولست او را نفرین کرد: «هر دختری که این‌جا خواهد آمد، بی‌صحبت شوهر، بار خواهد داشت». دختران همان وقت حامله شدند. از شرم به خانهٔ پدران نرفتند. در آن جنگل و کوه ماندند. ترن بند راج رکهه چون دختر نیافت، به تجسس شتافت. همه را در آن جنگل دید. حالش پرسید. آنها از نفرین پولست حقیقتِ بارداشتن را گفتند.

ترن بند راج رکهه به پولست گفت: این دختران که از نفرین تو باردار شده‌اند قبول کن!

پولست همه را زن خود ساخت. از خدمت آنها خشنود شده دعا کرد و به دختر ترن‌بند گفت: چون هر روز بید می‌شنوی، پسری به تو «بید سروا» خواهد شد. چون او را پسر شد، بید سروا نام نهاد. او را بهردواج دختر خود داد تا از او پسری به نام بید سرون پیدا شد. او هزاران سال عبادت کرد تا خطاب «کبیر» یافت؛ چنان‌چه جم و برن و ایندر هستند.

پدر بید سرواگفت: لنکا از دیوان خالی افتاده است، برو آنجا استقامت کن! کبیر آمده در آن جا سکونت گرفت.

اگست رکهه گفت: اول به‌جز آب دیگر چیزی نبود. از آن آب گل نیلوفر برآمد. از آن برهما پیدا گردید. او دیوان را آفرید. آنها را گرسنگی و تشنگی فروگرفت. برهما گفت: شما همه محافظت این آب بکنید. بعضی حراست آب کردند و بعضی آن را خوردند. آنان که نگاهبانی آب کردند پلیدروح شدند؛ و آنها که خوردند پریان نام یافتند. از دیوان دو پسر به اسم «هست» و «پریهت» به‌وجود آمدند. پریهت دنیا اختیار نکرده راه تجرد پیش گرفت. امّا هست زن بخواست. بددهوت نام پسری از او شد. او را بالای کوهی انداخت و رفت. پسر به گریه در آمد. همان ساعت مهادیوجی و پاربتی بر سر او گذر کردند. پاربتی گفت: مادرش رسم پرورش نمی‌داند که این‌جا انداخته است. دعا در باب این پسر بکن! مهادیوجی گفت: «از نسل دیو هر که تولد خواهد گرفت، همان وقت بلند و بالا به عمر مادر خواهد شد. بر هوا راه خواهد رفت. هر چه به‌خاطرش خواهد آمد، خواهد کرد؛ و پرزور خواهد گردید». او را سوکیش نام نهادند.

از او سه پسر تولد شد: یکی سومالی؛ دوم مالونت؛ سوم مالی. هر سه عبادت بسیار کردند. برهما خشنود شده دعا کرد که در جنگ بر دیوها غالب آید. آنها به دعای برهما بر دیوها غالب آمدند. به بسوکرما گفتند: چنان‌چه مکان برهما و مهادیوجی و ایندر است برای ما هم شهری بساز! بسوکرما بالای کوه ترکوت که در جزیرهٔ دریای شور واقع است و سی جوجن بلندی

دارد عمارت عالی ساخت. آن جا تمام زمین و سنگها و کوهها همه از طلاست. به جای گِل و خشت و آهن و چوب و آهک طلا به کار برد. چنان‌چه بر روی زمین بنابر آن عمارت نیست. هر سه برادر در آنجا اقامت گزیدند و زنان خواستند. از مالونت: بروپاچهه و بجرموشت و جچهه‌کوپ و سپت‌کن و منت، پنج پسر به‌وجود آمدند. و از سومالی: پرهست و بکت اکمپن و دهوم راچهه و کالیکاموکهه و دند، شش پسر و پنج دختر به اسم: کیکسی و پشپوت کلا و پراگهاس و سومتی و کوما تولد یافتند. و از مالی: انل و انیل و سمپتی و هر، چهار پسر پیدا شدند.

این‌ها همه در زور و قوت و شجاعت یکتای زمان بودند. مردم‌آزاری می‌کردند. فرشته‌ها از جور و مکاید آنها نالش به مهادیوجی کردند. مهادیوجی گفت: از دعای برهما آنها بر دیوها غالب آمده‌اند، امّا از چرخ دایرهٔ بشن به نام «سودرسن» همه کشته خواهند شد. فرشته‌ها از آنجا نزد بشن رفتند و درد دل گفتند. بشن گفت: شما خاطر جمع دارید؛ من آنها را خواهم کشت. این خبر به سومالی و مالونت و مالی رسید. آنها در مشورت نشستند. مالونت گفت: از دعای برهما ماها بشن را سر فرود نیاوردیم. در این باب بشن راگناهی نیست. مالی و سومالی گفتند: از دعای برهما غم جنگ بشن و مهادیوجی نداریم. برای جنگ سواری تیار بکنید!

ارابه‌ها که آن را اسبان و شتران و خران و نهنگان و ماهیان و ناقه‌ها و گاوان و خوکان و شیران و خرسان و پرنده‌ها از باز وسیمرغ و کلنک و چرغ و شاهین و زاغ و زغن و کرکس و طاووس و غیره آن می‌کشیدند، سوار شده، از راه هوا به جنگ فرشته‌ها روان شدند. از طرفین جنگ عظیم دست داد. فرشته‌ها تاب نبرد دیوان نیاورده هزیمت خورده در پناه بشن رفتند. دیوها پاشنه‌کوب فرشته‌ها، به «بشن‌لوک» رسیدند و بر بشن تیرباران کردند. بشن بوق خود به نام «پانچه‌جن» بنواخت. دیوان از آن هراسان شدند و راه گریز گرفتند. مالی پا قائم کرده به جنگ درآمد. بشن با گرز او را کشت. سومالی به غم برادر بدوید. یورشهای مردانه کرد. آخر به ضرب چرخ گردونه به نام «سودرسن» بر خاک هلاک زخمی افتاد. دیگران راه فرار اختیار کردند و گریخته به لنکا رسیدند. بشن به مدد فرشته‌ها تا به لنکا آمدند.

مالونت برابر بشن آمده حربه انداخت. بشن از گرز خود ردگردانید. مالونت گرز را بر بشن روان کرد. بشن آن را هم شکست. مالونت توان مقابله در خود ندید، راه زیرزمین گرفت. بشن و سایر فرشته‌ها از آن‌جا مراجعت فرموده به مکانهای خود رسیدند و از تظلم دیوان ایمن گردیدند. مالونت و سومالی زخمی با سایر دیوها در طبقهٔ زیرین زمین ماند.

در بیان تولد راون

روزی سومالی از طبقهٔ زیرین زمین برآمد. کیکسی نام دخترش همراه بود. دید که کبیر، پسر بیدسروا بر پکهپک نام بیوان سوار شده به جایی می‌رود. سومالی به کیکسی دختر خود گفت: بر حسن و جمال تو دیوها آشفته می‌شوند. دختر نیک‌سیرت خانوادهٔ خود را روشن می‌سازد. تو می‌باید نزد بیدسروا رفته او را از خدمت خود خشنود کرده پسری بهم رسانی که از کبیر بزرگتر باشد. کیکسی از پدر رخصت شده نزد بیدسروا آمد. چندان خدمت او کرد که خشنود شد و از کیکسی پرسید که: کیستی؟ و از کجایی؟ و چه مطلب داری؟ گفت: تو صاحب ریاضت هستی؛ به حال من وارس! بید سروا گفت: چه طور؟ پسر می‌خواهی؟ کیکسی گفت: پسر می‌خواهم که از کبیر بزرگتر باشد.

بیدسروا گفت: چون به وقت شام طلبیدی، پسری به‌غایت پرزور خواهد شد؛ امّا عفریت. همان ساعت او را پسری شد که ده سر و بیست بازو داشت. در آن وقت ستاره از آسمان افتاد. ابر رعد عظیم کرد. بر روی زمین هر قدر خلل و فساد است نمودار شد. بیدسروا «دسگریو» نام او نهاد. بعد از آن کونبهه کرن از او پیدا گردید. بسیار بلندبالا. بعد از آن یک دختر به‌نام شورپانکها تولد شد. بعد از آن بهیکهن از او صورت گرفت. همان زمان کبیر به دیدن بیدسروا پدر خود آمد. کیکسی به دس‌گریو که به «راون» اشتهار دارد گفت: ببین که کبیر برادر بزرگ تو به زورِ عبادت از آفتاب روشنتر است. شما هم آن‌قدر عبادت نمایید که از او بهتر باشید! هر سه برادر به گفتهٔ مادر سر به عبادت زدند.

کونبهه کرن ده هزار سال چنان عبادت کرد که در گرما به آفتاب می‌نشست و به سرما به آب درمی‌آمد و غذایش برگ خشک بود. و بهیکهن تا پنج هزار سال به یک پا ایستاده عبادت کرد. و راون هزاران هزار سال بی‌آب و طعام ریاضت کشید. در نُه هزار سال نُه سرِ خود را

برای خشنودگی مهادیوجی در آتش سوخت. وقتی سرِ دهم خواست که در آتش سوزد، برهما بر او ظاهر گردید، تعریف ریاضت او کرد و گفت: هر چه آرزو داری بخواه!

دسگریو (راون) گفت: هر سه عالم تابع اجل هستند، می‌باید که از فرشته‌ها و عفریتان و گَرَر و دیگر پرنده‌ها و دیو و پریان و نغمه‌خوان آسمان و مطرب ایزدان و وحوش و طیور و مرغ و ماهی و مار و کژدم و مور و ملخ، هر که تو را آفریده‌ای مرا گزندی نباشد؛ آدم و میمونان؛ این‌ها غذای منند، باک ندارم.

برهما گفت: سوای آدم و میمونان از دیگران امان دادم. چون تو سرها را در آتش سوخته‌ای، به دعای من سرهای بریده باز بر گردن تو خواهد چسبید؛ عوض یکی هزاران خواهی یافت.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! من و برهما نزد راون رفتم و گفتم هر چه دلت بخواهد بطلب! راون گفت: آدم و میمون هر دو غذای من‌اند؛ از دیگران مرگ نباشد. جم که قابض ارواح است و سودرسن‌چکر هم مرا نمی‌تواند کشت. همه فرشته‌های عالم بالا و راجه‌های روی زمین و قعر زمین مسخر من شوند. مرا از کسی خوف و ترس نباشد و هر جا خواهم توانم رفت.

من و برهمنان او را دعا کردیم. بعد از آن از بهبیکهن پرسیدیم. او گفت: از تو آن می‌خواهم که نیت من دائم به خیر باشد. عصیان از من به وجود نیاید. در چیزی که خشنودی و عبادت کبریا نباشد از من به فعل نیاید.

برهما گفت: چون تو نیت خیر طلبیدی، دعا کردم که تا انقراض عالم زنده باشی.

باز برهما به کونبهه کرن گفت: هر چه بخواهی می‌دهم.

فرشته‌ها حقیقت آینده را دانسته، فریاد کردند که: آن را دعا داده ما را به کشتن مده! می‌دانی که هنگام تولد از غایت گرسنگی خاصه باغ ایندر را ویران کرد، ساکنان آنجا همه خورد، زور و قوت از تو یافته، نمی‌دانیم که چه خواهد کرد؟

برهما دانست که اینْ هرسه عالم را خراب خواهد ساخت. سرستی را یاد نمود. او در دل حاضر آمد. به او گفت: «تو عقل کونبهه کرن بگردان!» سرستی به دلش درآمد. کونبهه کرن می‌خواست که از جمیع آفات ایمن باشد؛ امّا از زبانش برآمد که: شش ماه خواب به فراغت بکنم. بعد از آن یک روز بیدار شده خوردنی بسیار خورده باز به خواب رَوَم.

برهما گفت: «چنین باشد». از نظر همه غایب گردید. کونبهه کرن را عقل به حال آمد. از غلطی خود ندامت بسیار کشید.

سومالی با قبایل خود از طبقهٔ زیرین زمین برآمده نزد راون آمد و گفت: خوب کردی که به زور عبادت از برهما دعای خیر گرفتی. حالا این‌ها را وزیر اهل مشورت خود کن! به صلاح ایشان مصدر کار شو: چنان‌چه پرهست و مهودر و ماریچ و بروپاچهه را به او سپرد و گفت: لنکا در اصل من از بوده است آن را متصرف شو!

گرفتن دسگریو لنکا را

راون گفت: حالا در لنکا، کبیر که برادر بزرگ ما می‌شود، می‌باشد. از او چطور گرفته شود؟

پرهست گفت: در آیین سلطنتْ این همه عیب ندارد. فرشته‌ها و دیوها هر دو برادر از یک پدر هستند. برای خلافت هنوز خصومت با هم دارند.

راون گفت: ای پرهست! نزد کبیر برو و بگو که: لنکا پیشتر تعلق به جد من داشت؛ آن را بگذار! پرهست پیغام راون به کبیر رسانید. او جواب داد که: لنکا را پدر من داده است. به او بگو تا هر که را بدهد متصرف شود. و کبیر این همه ماجرا را به بیدسروا پدر خود گفت. او جواب داد: بلی، راون از برهما دعا گرفته، به زور و قوت خود گفتهٔ کسی نمی‌شنود. تو لنکا را بگذار، بر کوه کیلاس اقامت کن! کبیر همچنان کرد. لنکا را واگذاشت.

راون با جمیع برادران و تابعان به لنکا رفته بر تخت حکومت نشست. شورپانکها را به شوهر داد؛ به اسم بیده جوده. راون عفریت خود روزی به شکار رفت. در آنجا می نامی‌دانو را دید که دختری به‌نام «مندودری» با خود دارد. از او طلبید. می، دانو دختر را با راون کدخدا ساخت؛ و یک «سکت‌تیر» به او جهیز داد. و از دختر بیروچن که «بجروال» نام داشت، کونبهه کرن منصوب گشت. همچنان بهبیکهن را با دختر گندهرپ سی لوکهه به اسم «سرما» کدخدا گردانید.

راون را از مندودری پسری شد که به وقت تولد شور عظیم کرد. زلزله در تمام لنکا افتاد. میگهه ناد نام او قرار گرفت. وقتی که ایندر را در جنگ مغلوب کرد، نامش ایندرجیت شد.

روزی کونبهه کرن به راون گفت: برای خواب من جایی بساز! راون بفرمود تا یک خانه به عرض ششصد ارش و دو چندان طولش از طلا و جواهر و الماس به‌غایت صاف و منقّش

آراسته داد تا او در آنجا به خواب رفت. بعد از هزار سال دیگر بیدار شد. بسیاری از برهمن و آدمیان و جانوران و گندهرپان خورد. برای سیر و تماشا به هر باغی که می‌رفت، از صدمهٔ او درختان از بیخ افتادند؛ و گل و میوه همه می‌خورد. کبیر کسی را نزد راون فرستاد. او گفت: در باغ خاصهٔ ایندر هر قدر فرشته‌ها و برهمنان بودند، کونبهه کرن همه را خورد؛ چون برادر کوچک توست او را از این کار مانع شو؛ هدایت به راه نیک کن! فرشته‌ها هم عبادت مهادیوجی چندین هزار سال کرده، او را خشنود ساخته، برای کشتن تو فکری نموده‌اند.

راون را ین حرف ناخوش آمد. برای جنگ او با لشکر خود روان شد. از آن طرف پریانِ لشکر کبیر مقابله کردند. به جنگ درآمدند. یورشهای مردانه کردند. بسیاری از طرفین به قتل رسیدند. آخر راون غالب آمد. از پریان بسیار کشته شدند. گروهی در آب غرق گردیدند و جمعی گریختند. دو سردار بزرگ با جمعیت از طرف کبیر آمدند. با راون آغاز جنگ کرده بیهوش ساختند. بعد از ساعتی که راون به‌هوش آمد به جنگ درپیوست. در لشکر پریان رسیده بسیاری را بکشت. سورج بهان نامی پری غلبه بر راون آورد، لشکر او را بسیار کشت. آخر از دست راون هلاک گردید. بعد از آن منی بهدر نام پری به جنگ درآمد. اکثری از پیش‌قدمان راون را گریزانید و بسیاری را بر خاک هلاک انداخت. دهوم جن که جوان پرزور و شجاع بود با او مقابله کرد و از گرز او بی‌تاب و طاقت گردید. راون به مدد او شتافت. حریف را کشت.

کبیر شکست لشکر خود دیده با راون گفت: تو برادر کوچک هستی، مناسب نیست که با برادران بزرگ جنگ کنی. هر کس برادر بزرگ و گاو و برهمن را خدمت نکند آخر به دوزخ رود. راون سخن او نشنید. گرز بر سرش زد. کبیر هم پا قائم کرده چنان جنگی نمود که راون به ستوه شد و دست از جنگ باز داشته به جادو و طلسم پرداخت. باعث حیرت کبیر گردید و ترس در دل او قرار گرفت. دست از جنگ باز داشت. راون ظفر یافت. تمام باغ او را با زر و جواهر و پهپک نام بیوان گرفته به لنکا آورد. نهال‌ها در باغ خود نشاند و با زر و جواهر متصرف گردید. با چندی وزرا بر پکهپک سوار شده سیر عالم می‌کرد تا به جایی رسید که بیوان بند شد. از راه رفتن ماند. راون از وزرا سبب بند بیوان پرسید. ماریچ گفت: شاید در این نزدیکی بزرگی باشد که از عظمت او بیوان بند گردیده. راون از بیوان فرود آمده پیاده پیش رفت. چند خدمت‌کار مهادیوجی را به صورت میمون دید. از آنها سبب توقف بیوان پرسید.

آنها گفتند: در این جنگل مهادیوجی و پاربتی سیر می‌کنند. در این جا دیگری راه ندارد. راون صورت میمونان دیده بسیار بخندید. آن جماعت نفرین کردند: «چون روی ماها را دیده خنده کردی، میمونان تمام خانوادهٔ تو را خواهد کشت». راون در غضب شده گفت: از نفرین شماها نمی‌ترسم. زور و قوت مرا ببین. دستها دراز کرده آن کوه را که مهادیوجی و پاربتی بر آن بازی می‌کردند به حرکت و جنبش آورد. به انگشت نر او زخم رسید از درد آن بنالید. رعد عظیم کرد. دیوها و پریان از آن ترسیدند.

مهادیوجی بخندید و گفت: از صدای تو خشنود شدم، نام تو راون قرار دادم. راون از آنجا به خرسندی تمام به لنکا آمد. اکثر بر بیوان سوار شده گرد عالم می‌گردید. روزی در جنگلی رسید. دید که دختری صاحب جمال پوست آهو بر بدن پوشیده عبادت می‌کند. از حال او پرسید. او گفت: دختر کوسدهج عابدم، بیدوتی نام دارم. دیوها و فرشتگان از پدر من درس بید و شاستر می‌گرفتند. شونبهه نام سردار دتیان او را در خواب به جان کشت. زن او با شوهر خود را در آتش سوخت. چون من علوم بسیار خوانده‌ام هیچ اسرار بر من پوشیده نیست. تو را و خانوادهٔ تو را همه می‌دانم که مادر تو کیکسی است. به زور و عبادت می‌خواهم که شوهر من نارایِن باشد. راون بر حسن و جمال او بر آشفت. از بیوان فرود آمد. موی سرش گرفت خواست که به لنکا برد. آتش غضب از او برآمد. راون را سوخت گرفت. آن تیره‌درون او را گذاشته، جدا ایستاد و ندامت بسیار کشید و به لرزه درآمد. بیدوتی گفت: همین وقت تو را می‌سوختم؛ امّا دعای برهما رد کردن بی‌ادبی است. او را دروغگو نمی‌توانم کرد. حالا صورت مرگ تو در جهان می‌شوم. تولد من از زمین خواهد شد. سری نارایِن شوهر من خواهد بود. هرگاه تو موی سر مرا دست خواهی کرد، کشته خواهی شد. حالا به عبث چرا تو را از آتش دورباش خود سوخته، عبادت را چرا بر باد دهم؟ همان ساعت هیزم افروخته خود را در آتش سوخت.

می‌گویند که راون از یک زن به اسم مندودری هزار پسر پیدا کرد. کلان‌تر از همه میگهه‌ناد که با فتح ایندر لقب «ایندرجیت» یافت. در زور و قوت و شجاعت و علم سحر و جادو ثانی نداشت. از این پسران، هر یکی پسران بسیار بهم رساند و دیگر برادران: کونبهه کرن و بهبیکهن و اکم‌پن و کهر و دوکهن و ترسرا و اتیکای و غیره هر یک پسران و پسرزاده‌های بسیار پیدا کردند که شمار آن کسی نتوانست کرد و راون کمتر کسی را می‌شناخت. این جماعتْ همه

قوی‌هیکل و بلندبالا، پر فن، مردم‌آزار، صاحب طلسم بودند.

وقتی که اسباب بی‌غمی، راون را آماده گشت، از نظم و نسق مُلک خاطر جمع گردید. سیر و طواف عالم می‌کرد و تمتع از آن برمی‌داشت. هزاران هزار دیوان را بر روی زمین گماشت که خراج از راجه‌ها بگیرند؛ هرجا دختر صاحب جمال ببینند برای راون بیارند. در آن وقت کمتر راجه بود که خراج و دختر نداد. همه مطیع حکم او شدند. روزی راون در بارعام خود نشسته بود، وفور جمعیت و حشمت دیده در جوش آمد. گفت: این فرشته‌ها که با من خصومت دارند، مقابل من نمی‌توانند شد. برهمایید خوان و عابدان مرتاض که نذر و هوم و خیرات و عبادت می‌نمایند، فرشته‌ها حصه آن یافته قوت به هم می‌رسانند؛ باز با من جنگ می‌کنند. پس بهتر آن است که چنین چیزهایی صدر شدن ندهند، تا زبون شده یقین که خودآمده سماجت خواهند کرد. درآن وقت خواه خواهم کشت یا از خود کرده، خواهم گذاشت.

چنان‌چه برای آن کار جمعی را تعیین کرد. آنها بر روی زمین می‌گردیدند. در وقت هوم، ریم و خون و استخوان مرده انداخته قربانی بر هم می‌کردند. عبادت کردن برهمنان را طعامِ خوراندن نمی‌دادند. بعضی‌ها را می‌خوردند و می‌کُشتند. اقسام صورتهای مختلف گرفته برهم‌زنِ کار ثواب می‌شدند. در هر شهری و هر دیهی که آدم نیکوکار و برهمن پرهیزکار و ماده گاو می‌دیدند، بدان‌جا آتش می‌دادند و می‌سوختند. غرض در عهد راون آیینِ داد و اساس نیک همه برخاست. مردم از عبادت و خیرات دادن و بیدخواندن بازماندند. هرکس ذکر آفریدگار می‌کرد او را می‌خوردند؛ هر جاکثرت کارهای نیک می‌شنید، راون خود می‌رفت مانع این کار می‌گردید. اگر کسی خلاف حکمی می‌نمود او را می‌خورد و هرکه مردم‌آزاری و جان‌کُشی و بَرْهمیِ کارهای نیک می‌کرد، او را می‌نواخت. در آن عصر راهزن و دزد و ظالم و فاسق و فاجر و دغاباز بسیار شدند و هر روز ترقی آن جماعت بود.

و در بعضی جاها چنین نوشته‌اند که: راون از غرور زور و قوت خود از عابدان و زاهدان ریاضت‌کش خراج طلبید تا هزاران عابد را رنجانید. آخر،از شصت هزار «بال‌کهلا» هم طلب خراج نمود. آنها گفتند که ما درویشانیم؛ چیزی نداریم که تو را بدهیم. اگر به قطره خونم راضی شوی حاضر است. پس هر یک قطرهٔ خون خود در برگ درختی جمع کرده حواله حاجب کردند. او نزد راون برد. آن را در سبویی نگاه داشت. بعد از سالی آواز گریه از آن سبو برآمد. راون و دیگران بر آن سبو جمع آمدند و دهن سبو واکردند. دختری صاحب جمال

از آن برآمد. همه متحیر ماندند.

مندودری خواست که او را به دختری پرورش کند. دانایان اسرار غیب به راون گفتند: هر گاه این دختر را به دست خواهی گرفت، هلاک خواهی شد. هرگز دور خانهٔ خود نگاه مدار! راون به گفتهٔ آنها دختر را به پارچه‌های لطیف پیچیده در چوب جوف کرده و موم بر آن مالیده، به دریا سر زد. مجوفهٔ چوبی در دریای شور تباهی می‌گردید.

راگهو نام سه گندهرپ که از نفرین ایندر صورت ماهی یافته بودند، چون آنها برای نجات پرسیدند، ایندر گفت: سیتا در لنکا پیدا خواهد شد؛ در دریای تباهی خواهند گردید. هر گاه شما هر سه او را به شهر متهلا ولایت راجه جنک خواهید رساند، صورت اصلی خود خواهید یافت. از آن روز راگهو به دریا شور می‌جست؛ و دومی در لنکا او را تلاش داشت؛ سومی به دریای گندک انتظار او می‌کشید. تا آن‌که به حسب اتفاق راگهو آن مجوفه را یافت. به دهن خود گرفته جایی که گنگا به دریا ملحق شده است، او را در آنجا حواله به مکان ماهی دیگر کرد. او آن را به جایی که رود گندک به گنگا واصل گردیده رساند. حواله به مکان ماهی سومی نمود تا آن مجوفه را متصل حوالی آبادی شهر متهلا پایتخت راجه جنک رسانده زیر زمین مدفون ساخت. به برکت آن هر سه به حال خود شدند. آن مجوفه از کمی آب زیر ریگ و گل پنهان بود تا آن‌که راجه جنک به‌سبب امساک باران بر آن زمین قصد قربان کرد. بفرمود که اول قلبه‌رانی نمایند. کسی از نوکران قلبه به دست گرفته چون بدان جا رسید به راجه گفت: در خاطرم چنان می‌گذرد در این‌جا چیزی پیدا شود که باران ببارد، احتیاج به قربانی نباشد و شما را نیکنامی عاید گردد. وقتی قلبه‌رانی شروع ساخت، نوک قلبه که آن را سیتا خوانند به آن مجوفهٔ چوبی رسید. قلبه بند شد. چون آن را کافتند، مجوفه یافتند. از آن دختری برآمد. سیتا نام او کردند. همان وقت باران این‌قدر بارید که زیاده بر آن متصّور نتوان کرد و ندای غیب آمد: ای راجه! این دختر را پرورش کن که خانوادهٔ تو را نام نیک خواهد بخشید. راجه جنک به خرسندی تمام آن را گرفته قربانی نکرده به خانه شتافت. او را حوالهٔ سوسیتا زن خود کرد. چون دیگر اولاد نداشت او را به فرزندی پرورش نمود.

والمیکی حکیم عابد به لو وکش می‌گوید که: راون از آن جا روان شد. جایی که مرت قربانی کرده بود آمد. فرشته‌ها او را دیده استقامت نتوانستند ورزید. خود را در بدن جانوران پنهان ساختند. در بدن طاووس ایندر درآمد و برن در قو وکبیر در قالب زرافه، و جم در بدن

زاغ مخفی شدند.

راون به مرت گفت که: من راون برادر کوچک کبیرم؛ به زور بازو بر او غالب آمدم و یکهپک بیوان از او گرفتم.

مرت گفت: چنان‌چه می‌بایست خدمت برادر بزرگ کردی و حق ادب بجا آوردی!

راون در خشم شد. تیر و کمان گوفته با او به جنگ آمد. او گفت: من از دنیا دل برداشته به عبادت مشغولم. جنگ با کسی کن که او هم حربه داشته باشد! راون بخندید. از آنجا روان شد.

ایندر به طاووس گفت که: پرهای تو رنگ به رنگ باشد؛ چون من هزار چشم دارم، بر هر پرِ تو نمایان شود. برن به قو دعا کرد که: بدن تو به‌غایت سفید و خوش‌منظر خواهد بود. کبیر به زرافه فرمود: رنگ تو بوقلمون گردد. هر ساعت یک رنگ بهم رسانی. جم به زاغ گفت: از امروز زاغان به‌طور عوام گرفتار اجل نخواهند بود؛ اگر کسی او را بکشد، در آن وقت از مرگ خلاصی نخواهد یافت؛ و مردمان به ارواح پدران و اجداد خود تا تو را طعام ندهند ارواح آنها آسوده نخواهد شد.

راون اکثر بر روی زمین و آسمان می‌رفت. از راجه‌های هفت اقلیم جنگ می‌طلبید. هر کس مقابل به او می‌شد، او را می‌کشت؛ و آنان که قوّت جنگ نداشتند، اطاعت او می‌کردند. اقسام زر و جواهر می‌دادند. چنان‌چه بسیاری از راجه‌ها را مغلوب کرده به اوده آمد. با راجه انرن که از بزرگان بوده‌اند جنگ خواست. راجه انرن به قصد مقابله از شهر برآمد. از فیل سوار و اسب و ارابه‌سوار و پیاده‌ها لشکر بسیار با راجه بود. از طرفین آتش کارزار به‌جوش و خروش آمد. دیوان و آدمیان جنگ می‌کردند. بسیاری از طرفین به قتل رسیدند. از تیر باران روی هوا بپوشید. از خون مردان نبردآزما جوی روان شد. گاهی راون راجه را مغلوب می‌ساخت؛ و گاهی راجه او را از میدان می‌راند. آخر هر دو بهادر نامدار به میدان در آمدند. به شمشیر و خنجر وگرز و کمند با هم جنگ مردانه کردند. راجه انرن چنان مشتی به راون زد که بی‌هوش بر زمین افتاد. دیگر عفریتان مقابله با راجه کردند. چون راون بهوش آمد، دست و رو شسته به حال خود آمده برابر راجه انرن رسید و گفت: دیوها و پریان و کنران حریف میدان من نشدند؛ تو را چه یاراکه با من مقاومت نمایی؟ راجه گفت: چون تو از برهما دعا یافته‌ای به زور آن می‌تازی؛ و الاکشتن تو چندان کار نبود. حالا از پاک پروردگار می‌خواهم اگر مرا به درگاه او قبولی هست تا هر چه به راه خیرات داده‌ام و عبادت کرده‌ام، به برکت آن در خاندان

من پسری شود که تو را بکُشد. از این سخن فرشته‌ها بر او گل نثار کردند و تحسین گفتند که: نفرین داده جان راون گرفتی. راجه انرن راون را نفرین کرده از ضرب تیرهای او جان تن برآورد و در مقام شهیدان که از همه بزرگتر است رفت.

اگست گفت: روزی راون به کنار دریای نربدا رسید. از وزرای خود گفت: این دریای نربدا از گنگا بزرگتر است و آب او صافتر؛ گلهای چیده بیارید تا پرستش مهادیوجی نمایم که در وقت جنگ مددکار من باشد. آنها گلها و دیگر اجزای پرستش آوردند. راون در آن دریا غسل کرد. از طلای خالص که مثل موم بود «لنگ مهادیوجی» بساخت. از صندل و زعفران و دیگر گلها و دهوپ و دیپ و تنبول و نیبید پرستش کرد؛ خوش‌بوی بسیار بسوخت و پارچه‌های لطیف بپوشانید. از وزرای خود می‌گفت: از پرستش مهادیوجی هیچ کار بر من مشکل نمی‌شود. به‌خاطر جمع او را پرستش کرده، برخاست، در شهر میگهه وتی که راجه سهسر باهو حاکم آنجا بود آمد. دید که راجه سهرباهو دستهای خود دراز کرده، آب گوداوری بند ساخته، آب آن را از نشیب به بالا می‌رود. به سوکهه و سارن وزیر خود گفت: سبب این را دریاب! او بر هوا رفت. دید که راجه سهسرباهو آب را بند ساخته با زنان خود در آنجا بازی می‌نماید. آمده همه به راون گفت. راون برخاست. جایی که راجه سهسرباهو بود آمد. به وزرای راجه گفت: من مسافر گرسنه‌ام، مرا چیزی بخوران تا آسوده شوم.

آنها گفتند: صبر کن تا راجه از بازی دریا برآید، تو را به جنگ آسوده کند. مهودر و دیگران قبول سخن نکردند. با آنها به جنگ درآمدند. شور عظیم برخاست. گرد و غبار جنگ بر آب گوداوری ریخت. وزرای راجه سهسر باهو تاب حربهٔ عفریتان نیاورده شور و فغان کردند. راجه گرزگرفته برآمد. همه وزرا و وکلای راون راگریزانید. راون با او به جنگ آمد. هر چند حربه‌های کاری انداخت بر او اثر نکرد. راجه گرزی چنان بر سینهٔ راون زد که بی‌هوش بر زمین افتاد. راجه دویده از زمین برداشت. دست و بازوی او محکم بر بست. مهودر و دیگر وزرای راون او را بسته و در قید حریف دیده، حربه‌ها بر راجه انداختند، «بگذار، بگذار» گفتند. راجه آنها را از گرز خود هزیمت داده، راون را به شهر برد. فرشته‌ها بر او گل نثار کردند و تعریف شجاعت او گفتند.

پولست گفت: راون نبیرهٔ من است؛ چون او را در جنگ زبون کرده، بسته آورده‌ای، می‌خواهم که برای خاطر من او را بگذاری! راجه سخن پولست قبول کرد. راون را حوالهٔ او

نمود. راون از شرم و خجالت سر بالا نمی‌کرد. پولست راون را با راجه آشتی داده به مکان خود رفت. راون شرمگین به لنکا آمد.

راون چندگاه در لنکا ماند و بیاسود. باز بخار شقاوت در سرش پیچید. هر جا نام راجهٔ بزرگ و دیگر پهلوان می‌شنید، با او جنگ می‌کرد. از آدمیان و دیوها و فرشتگان همه را مغلوب خود ساخت.

روزی در کسکندها آمد. از بال میمون راجه آنجا جنگ طلبید. تار نام میمون وزیر بال به او گفت: تو حریف میدان بال نیستی؛ چرا خود را به کشتن می‌دهی؟ اگر زور و قوت و آرزوی جنگ داری، به کنار دریا شور طرف جنوب برو!

راون بر بیوان سوار شده بدان‌جا رسید. دید که بال به وقت شام عبادت معبود بجا می‌آورد. در یاد معبود حقیقی مستغرق است. راون عقب او رفت. به‌خاطر آورد که: «آهسته آهسته رفته دُم او را بگیرم و برداشته بر زمین اندازم». چون نزدیک برسید، بال از گوشهٔ چشم او را دیده بگرفت و در بغل نگاه داشت. هر چهار طرف دریای شور بگردید. راون در بغل او بود. هرگاه می‌افشرد، راون آزار می‌کشید. بال چون به کسکندها آمد، راون دانست که: «مرا خواهد کشت»، به‌شیرین‌زبانی عجز و الحاح بسیار نمود که: من دیگر با تو خصومت نخواهم کرد؛ بلکه دوست تو خواهم بود. نصف مملکت خود را به تو می‌دهم، مرا بگذار! بال را بر حال او رحم آمد. او را بگذاشت تا به صد خسته‌حالی خجلت‌زده به لنکا رفت.

ملاقات راون با نارد

یک بار راون بر کوه سمیر رفت. به نارد دچار شد. نارد گفت: مردمِ غریب را تو آزار می‌دهی؛ جم که قابض ارواح تمام عالم است او را نمی‌توانی کشت.

راون گفت: مرا فتح کردن طبقهٔ زیرین زمین باقی مانده است؛ به راه دریای شور به زیر زمین رفته آنها را مغلوب ساخته و با جم جنگ کرده، او را دستگیر می‌کنم.

نارد گفت: چرا تلاش راه دور و دراز می‌کشی؟ به همین راه اول به جم‌لوک برو! راون راه جم‌لوک پیش گرفت. نارد قبل از رسیدن او خبر آمدن راون به جم رسانید.

جنگ راون با جم

هم در آن سخن راون هم رسید. لشکریان جم با آنها جنگ آغاز کردند. با شمشیر و تیر و گرز و ترسول و نیزه با هم محاربه ساختند. جم چنان حربه بر راون انداخت که بیهوش از بیوان افتاد. رفقای او با جم مقابل شدند، به جنگ در پیوستند. بعد ساعتی که راون به‌هوش آمد، از عقب چون شیر شرزه بغرید. به اندک زد و خورد لشکر جم را هزیمت داد. جم با حواشی خود پیک اجل وکال‌دند همراه گرفته به جنگ راون آمد. هر دو چون فیل مست به میدان درآمدند. جم کال‌دند بر او انداخت. راون از دعای برهما نمرد؛ امّا مجروح گردید. ملک‌الموت به جم گفت: بفرما تا جان راون قبض کنم! جم گفت: این را برهما دعا کرده است، کشتن این نافرمانی برهما می‌شود؛ بگذار!

آشتی دادن برهما راون و جم را

در آن وقت فرشته‌ها به برهما خبر دادند که: راون و جم با هم جنگ دارند؛ هیچ‌یک بر یکی غالب نمی‌آید. برهما گفت: راون از شما مغلوب نخواهد شد. جم حقیقت را دریافته از نظر راون غایب شد. راونِ بی‌سعادت از آنجا به زیرزمین رفت. بهوک‌پوری و یاسک‌پوری به تصرف آورده به شهر «من‌متی‌پور» آمد. با حاکم آنجا یک سال جنگ کرد و ظفر نیافت. برهما آمده هر دو را آشتی داد. از آنجا به ملک اشام رفت و پریان آنجا را کشت.

جنگ راون با برن

از آنجا به «بزبانی» که در حوالی کوه کیلاس شهر کلان است رسید. کامدهین گاو هم آنجا است که از شیر آن دریای شیر شده؛ آب حیات با چهارده رتن از آنجا برآمده. راون دور کامدهین نثار گردیده به خانه برن رفت. در آنجا جنگ به‌میان آمد. هر دو در هوا همدیگر را می‌زدند. برن تیر آتش‌افشان به راون زد. راون بی‌تاب و طاقت افتاد. بهادران از طرفین داد تهور و جلادت دادند. بعد ساعتی که راون به‌هوش آمد، به دعای برهما آن را مغلوب ساخت.

جنگ راون با راجه بالی

از آنجا به طبقهٔ زیرین زمین درآمد. شهری دید که وسعت بسیار داشت. ساکنان آنجا همه خوش‌منظر و قوی هیکل، بلندبالا، به زر و جواهر آراسته، اسباب تزّنم و نِعَم آماده دارند. عمارات و باغات آنجا به‌غایت دلگشا و طراوت‌بخش است.

راون به پرهست گفت: برو، خبر اندرون بیار! پرهست در شهر آمد. سیرکنان عمارت بزرگی دید. شش دروازه اندرون رفت. به دروازهٔ هفتم دید شخصی سبزفام ملیح‌پیکر نگاهبانی در می‌کند. پرهست را دیده، او بخندید. پرهست از آنجا آمد. صورتِ حال به راون گفت. راون بدان‌جا آمد. دید که آن خوش‌منظر، موها بربسته، تیر وکمان و موسل آهنی در دست دارد. به‌غایت مهیب می‌نماید. لرزه در اندامش افتاد. آن خوش‌منظر به راون گفت: ترسان چرا شده‌ای؟ اگر اراده جنگ داری بگو!

راون همت بسته بدو گفت: درون عمارت کیست؟ از او جنگ می‌خواهم.

آن بدیع‌الجمال خوش‌منظر جواب داد: شنیده باشی که بر روی زمین در ایام سابق بل نامی راجهٔ بزرگ بوده است که در سخاوت و شجاعت عدیل خود نداشت؟ در این خانه می‌باشد. اگر می‌خواهی به اندرون خانه رفته، با او جنگ کن!

راون به آن خانه درآمد. بل او را دیده بسیار بخندید و راون را در بغل گرفت و سبب آمدنش پرسید. راون گفت: می‌دانم که تو را بشن در این جا محبوس ساخته؛ به‌قصد خلاصی تو آمده‌ام. اول بگو که بر در تو ایستاده کیست؟ بل گفت: این نگاهبان من است وکشندهٔ جنیان و دیوان و آفریدگار هر سه عالم، پرورش‌کننده وکشندهٔ آن همین است. مهمات هر سه عالم به‌اختیار همین است. کدام تنومند و تناور شده که اسیر کمند این نگردیده؟ کدام پهلوان قوی‌بازو شده که از سرپنجهٔ ایشان سیلی محکم نخورده؛ و «برترا» و «سونبهه» و «نسونبهه» و «کال‌نیم» و «بیروچن» و «جملا» و «ارجن» و «مدهو» و «کیتبهه» و غیر ذلک که بر روی زمین قوت‌بازو به هم رساندند، آخر از دستمال ایشان بر خاک نیستی افتادند. هزاران ایندر خلقت همین است. زاهدان و عابدان عبادت این را می‌کنند. ناراین وکپل و انت پورکهه همین را گویند. با یادکردن این به مقام آرام می‌رسند. و این هم به اندک خدمت و محبت مهربان می‌شود. پرستندگان خود را دوست می‌دارد. راون سخنان بل شنیده بیرون برآمد. نگاهبان را بر در ندید. دلشاد به در رفت.

رفتن راون به چندرلوک

راون به چندرلوک رسید. دید شخصی بر ارابه‌ای که همه بند و بار و چوب و چکل آن همه از صلابت و جواهر سوار ایستاده است. فرشتگان و نغمه‌سرایان سرود و رقص می‌کنند. عابد پرتب نام نزد راون آمد. از او پرسید که: بر ارابه سوار کیست؟ او جواب داد که: راحت‌بخش عالم است؛ چندرما نام دارد. بعد از آن ارابه دیگر دید؛ پرسید، گفت: جم است. راون گفت: من خواهان جنگم؛ کیست که به من مقابل شود؟ او گفت: این‌ها به زورِ عبادت این بزرگی‌ها یافته، کامرانی می‌کنند. مرد میدانِ مردان نیستند. اگر جنگ می‌خواهی در اوده با راجه ماندهاتا که حاکم هفت کشور است بخواه!

جنگ راون با راجه ماندهاتا

راون از آنجا به اوده آمد. راجه ماندهاتا نیز با لشکر خود برآمد. مبارز طلبید. جوانان از طرفین تیرباران کردند. بسیاری درجهٔ شهادت یافتند. راون و راجه ماندهاتا چون شیر شرزه به‌جنگ درآمدند. زور بازوی خود می‌آزمودند؛ و حربه‌های کاری انداختند. ماندهاتا در غضب شد. تیر «پسوپت استر» از ترکش برآورد و برکمان نهاده، خواست که راون را بکشد، زمین به لرزه درآمد، آفتاب حرارت گذاشت. عابدان مرتاض از مراقبه برآمدند. «رکهه پولست» و «کالو» دانستند که از این تیر ماندهاتا، راون کشته خواهد شد؛ خلاف حکمی برهما می‌شود. هر دو آمده با هم آشتی دادند.

راون از آنجا بر هوا رفت. ده هزار جوجن بالا براند. آنجا مکان قو است. از آنجا دو هزار جوجن دیگر بلندتر رفت. جایی که ایندر برتراسر راکشته، مقام ابر باران دارد. از آنجا به مقام آتش رسید. سه هزار جوجن از آن هم بلند رفت. جایی که سده و چارن می‌باشند رسید. چهار هزار جوجن از آنجا هم جایی که نبایک می‌باشد رسید. پنج هزار جوجن از آن هم بالا رفت. مکانی که گنگا و فیل بازی می‌کنند دید. شش هزار جوجن بالاتر رفته مقام گُرَر دید. هفت هزار جوجن‌بالا رفته به مکان سپت‌رکهه رسید. از آنجا هشت هزار جوجن بالا رفت؛ جایی که گنگا بر آسمان جاری است. نُه هزار جوجن بالا از آن به مقامِ «چندرما» رفت.

پرهست گفت: چندرما چشمهٔ آب حیات است. اگر به دست آید جنیانِ مرده را توان زنده

کرد. راون بر چندرما تیرباران ساخت. درحال برهما نزد راون آمد و گفت: این را مکش؛ افسونی از من بگیر که بر تمام عالم مظفر و منصور باشی!

برهما می‌گوید: «سلام می‌کنم من تو را که دیو دیوها هستی، ای خدای نیستی و فنا! تو را دیوها و جنیان خدمت می‌کنند. بوده‌ای و هستی؛ و دورکنندهٔ بیماری‌ها و عذابها تویی! ای مهادیوجی! چشمان سرخ داری؛ پیر تویی؛ و طفل هم تویی، و بر تن تو پوست شیر خوب می‌زیبد. دیوها شب و روز اطاعت تو را می‌کنند. صاحب اکناف عالم تویی! هر سه جهان تو را می‌پرستند. از هم قدیم جوگی تویی؛ و از جمیع لذات تو لذت برمی‌داری! شکم بزرگ تو داری؛ بر یک قرار هستی؛ و نیل کنتهه تو را می‌گویند؛ و صاحب وقت بزرگ تویی! بید و عبادت صورت تو است؛ «ابی» هستی؛ یعنی تو را یافته نمی‌شود. و صاحب «نندی‌گاو» تویی! ماه در پیشانی تو زینت می‌یابد؛ و ترسول در دست تو می‌زیبد. ظاهرکننده و پنهان‌دارندهٔ اسرار تویی! مهادیوجی و بشن تویی؛ و صاحب عقل تویی! مندی و جتی و سکهندی یعنی: صاحب جتا و کمان و خزانه تویی؛ و صاحب نیکنامی تویی؛ سردارگن‌ها تویی؛ و صاحب جتتان تویی؛ آرزوبخش عالم تویی؛ و دانندهٔ همه چیز تویی؛ و کُشندهٔ همه تویی! از همه مرشدانْ مرشدِ بزرگ تویی؛ و در همه جا محیط تویی؛ و دیو کمندل بدن توست؛ دهورجتی و پناک‌بان یعنی: صاحب کمان سخت تویی! همه تو را تعظیم می‌کنند و تو را چنان‌که تویی، دانسته نمی‌شود. تو را از همه بزرگتر باید دانست. مرت دوت یعنی: اجل از تو می‌رسد. همه نغمه‌سرایان آسمانی از تو نجات می‌یابند. ساکن کوه کیلاس تویی! آیین نیک و رسم پاک طینت تویی؛ و دانای همه چیز تویی! همه تو را عبادت می‌کنند؛ و تو را مثل هلال ماه تصور باید کرد. دیوها همه دیدار تو می‌خواهند. جایی که مرده‌ها می‌سوزند، مقام توست؛ و صاحب دنیا و پاربتی تویی؛ وکُشندهٔ دشمنان تویی؛ و سوزندهٔ کامدیو تویی! پرستندگان تو همه بزرگ هستند. پدیدآرندهٔ دور قیامت تویی؛ و آزاردهندهٔ دشمنان تویی؛ و حمایل سرهای آدم در گردنْ تو داری! زاهدان تو را صاحب این عالم می‌دانند. چهره تو مثل آتش است؛ و در دهان هم آتش داری! دورکنندهٔ غرور همه تویی! در چهار عالم ذکر حُسن تو را می‌خوانند. بامدیو و باون و بهگوان تویی! وضع و ترکیب فقیران ریاضت‌کش تو داری! اطراف مغرب و جنوب از توست. سه جتا بر سرْ تو داری؛ و راحت‌ده هر سه عالم تویی! چکرهت تویی؛ دارندهٔ عالم تویی؛ و قائم‌دارندهٔ جهان تویی! پیداکنندهٔ کل کائنات تویی! چشمان ملیح تو داری.

درگفتار هرچه می‌گوئی می‌کنی؛ و صاحبِ صاحبان تویی! هر چهار قوم تو را می‌پرستند. پیداکننده و دارندهٔ عالم تویی؛ و قدیم‌تر تویی! بهوت بهاون و دهرم‌دهاجه و بروپاچهه تویی! صاحب سه چشم تویی؛ و تو صورت بسیار داری! برابر آفتابْ روشنی، تو داری؛ ای مهادیوجی! صاحب فرشتگان تویی، و جتا بر سرِ تو زینت تمام دارد؛ و ماه بر سیمای مبارک تو تابان است. هرگاه به خاطرت می‌رسد رقص می‌کنی؛ و همیشه شکفته‌چهره تو می‌باشی! بُشرهٔ تو به در منیر است؛ و دورکنندهٔ کمند حوادث تویی! از انسان بزرگتر تویی؛ همه چیزْ تو می‌دانی؛ دندان تو چون شکوفهٔ گل است؛ دورکنندهٔ تکبر تویی! و مهادیوجی و بشن، و الوهیت هم تویی؛ و توکنندهٔ کارهای کلان‌تری!» برهما این قسم یکصد و هشت نام مهادیوجی به راون تعلیم داد و گفت: از وظیفهٔ این، همه دشمنان تو مغلوب خواهند شد. این راگفته از نظر غایب گردید.

راون به تکرار خواندن این اشلوک‌ها قوت بسیار یافت. دختران عابدان و فرشتگان و نغمه‌سرایان آسمان و فرشته‌ها وکنران و ناگان و پریان را هم به زورکشیده بر بیوان سوار می‌کرد. آنها به سوزِ دل به او نفرین می‌کردند: که چون به‌زور و قوت بر سر ناموس دیگران نظر می‌کنی، عاقبت بر سرِ همین کشته خواهی شد!

فرشته‌ها گل بر آن زنان می‌افشاندند. راون آن زنان را در لنکا نگاه داشت. روزی شورپانکها خواهر راون آمده در پای افتاده و گفت: در جنگل کال‌کنج و غیره «دتیان» شوهر مراکشتی، حالا من بیوه شدم. فکری بر حال من کن!

راون گفت: نادانسته او راکشته‌ام، مرا این گناه ببخش! ترسرا و دوکهن و کهر که صاحب جمعیت چهارده هزار دیو هستند، همراه خود بگیر، حکومت دندک‌بن به تو دادم. با این‌ها حکومت آنجا بکن!

او را رخصت کرده باتفاق بهیکهن در مقام نکونبهلا آمد. دید که میگهناد پسر بزرگ راون کمندل در دست گرفته و پوست آهو پوشیده، برای خشنودی برهما در آتش نذر و قربانی می‌کند. پرسید که: چه کار می‌کنی؟

برهمن که نذر و قربانی می‌کرد، جواب داد: این قربانی است که از آتش نذر ارابه با اسبان که بر هوا راه رود و او راکسی نبیند پیدا می‌شود؛ و ترکشی برمی‌آید که تیر از آن کم نشود و کمانی که هرگز شکسته نگردد؛ در جنگ بر دشمن غالب آید.

راون بسیار محظوظ شد. پسر را در بغل گرفت. سر و رویش ببوسید. باز به‌خانهٔ خود آمد. دخترانِ همه که آورده بود، به بهبیکهن نمود.

بهبیکهن دید که آنها از راون راضی نیستند و او را نفرین می‌کنند. از راون گفت: کاری که تو می‌کنی شایان حکام عادل نیست. چون تو دختران دیگران به‌زور آوردی، «پسوپت‌کتا» دختر سومالی را، مدهو در بند کشیده، برد.

راون این را شنیده در خشم شد. بهبیکهن را در لنکا گذاشت. کونبهه کرن و میگهه‌ناد و غیرذلک با ده هزار لشکر پیاده و سوار به‌شهر مدهو رسید. آنجا پسوپت‌کتا آمده، در پای راون افتاد. راون جان‌بخشی مدهو کرد. مدهو هم آمده، راون را دید، صلح در میان آمد. از آنجا بر دامن کوه کیلاس دایره نمود.

چون شب آمد، شعاع به در منیر راحت‌بخش دلها شد. نسیم از هر طرف می‌وزید. راون را شهوت به جوش آمد دید که رنبها سردار فرشتگان خود را به لباس فاخره و جواهرهای نفیس و گلهای رنگارنگ و عطریات بسیار آراسته از آن راه می‌رود.

راون پرسید که: تو کیستی و کجا می‌روی؟ گفت: نل کوبل نام پسر کبیر برادر بزرگ تو می‌شود، نزد او می‌روم، در اصل زن برادرزاده تو هستم، مرا بگذار! راون او را نگذاشت. با او صحبت کرد. رنبها شرمنده از آنجا برآمد. نزد نل کوبل رفته در پای افتاد و کیفیت را بیان کرد. او در خشم آمد. راون را نفرین کرد: «زنی که از تو راضی نباشد، هرگاه او را دست کنی، سر تو صد پاره شود. فرشته‌ها گل بر سر او نثار کردند و بر آسمان طبل نواختند. از آن روز ترک این اعمال نمود. از آنجا به ایندرلوک شتافت.

جنگ راون با ایندر

ایندر لشکر خود به‌جنگ راون فرستاد. خود نزد بشن رفت و گفت: راون به عزیمت گرفتن ایندرلوک آمده‌است. شرم ما بنده‌ها به دامن شما وابسته است. به مدد من توجه فرما که از تظلم راون نجات یابم.

بشن گفت: او به دعای برهما قوت یافته، آزار به حال غربا می‌رسانَد. بنابرآن قرار کرده‌ام که در دنیا به‌صورت آدمی برآمده، او را با خانمان بکشم. امّا کسی را که پسر او شَوَم تا حال به دنیا صورت نگرفته، تا او در دنیا پیدا شود، و من به خانهٔ او تجسم گیرم. خود را محفوظ دارید!

ایندر از آنجا به جنگ راون آمد. بهادران طرفین هنگامه‌آرای میدان نبرد شدند. از هر طرف تیرباران کردند. سومالی سردار نامی عفریتان حمله بر لشکر ایندر آورد. از آن سو هشت‌بس مقابل او شدند. یورش‌های مردانه کردند. از زخم گرز، سومالی کشته، راون در خشم آمد. میگهه‌ناد پسر راون بر ارابه‌ای که از آتش نذر و قربانی برآورده بود سوار شده به هر طرف که می‌تاخت صف دشمنان مغلوب می‌کرد. جینت پسر ایندر به جنگ او رسید.

میگهه‌ناد جینت را گذاشته مقابل ایندر رفت. کونبهه کرن با ساردول سردار فوج ایندر جنگ می‌کرد. از طرفین جنگی شد که از بسیاری کشته‌ها پشته‌ها افتاده جوی خون روان گردید. گاهی ایندر بر لشکر راون غلبه می‌کرد و گاهی راون آنها را می‌گریزانند. از چاشنی کمان‌های ایندر و راون آواز هولناک می‌برآمد. هر دو چون فیل مست جنگ می‌کردند.

ایندر با سایر فرشته‌ها می‌گفت: این را باید زنده دستگیر ساخت؛ و در زندان باید داشت. چون به دعای برهما کشته نمی‌شود، مثل بل، دائم‌الحبس باشد. راون به لشکریان خود گفت: ایندر را بکشید و قصر او را متصرف شوید!

لشکر طرفین به دلگرمی تمامتر جنگ می‌کردند. ایندر اگر چه به‌مدد بادوهشت‌بس و کال‌دند جنیان بسیار کشت و تردّدهای نمایان نمود، امّا میگهه‌ناد به زور عبادت و از فضل مهادیوجی علم سحر و جادو یافته بود؛ به کار فرمود. هیچ‌کس او را نتوانست رد کرد. تا آن‌که از افسون جادو ایندر را دست و پا بند شد و لرزه در اندامش افتاد. میگهه‌ناد او را باکمند جادو بسته نزد پدر برد و گفت: این است ایندر که بسته نزد تو آوردم.

راون به‌غایت خوشحال شد. او را در بغل گرفت و گفت: تو خانوادهٔ مرا روشن کردی؛ و همه غم‌ها از دل من برآوردی! راون به فتح و پیروزی، ایندر را بسته به لنکا آورد. برهما این ماجرا شنیده نزد راون آمد و گفت: طالع تو قوی است که چنین پسری داری. چون او ایندر را مغلوب ساخته «ایندرجیت» نامش کردم. از امروز ایندرجیت خوانند. از ترددهای او و تو بسیار راضی شده‌ام. حالا تو برای خاطر من ایندر را بگذار و دعا از من بستان!

راون گفت: اگر مهربان شده‌ای، دعا کن تا ایندرجیت را مرگ نباشد. برهما گفت: آدم و میمون؛ این‌ها غذای شما هستند، از دیگران او را گزندی نخواهد بود.

راون ایندر را به گفتهٔ برهما خلاص کرد. ایندر به خجالت سر بر نمی‌داشت. برهما از او گفت: وقتی که تو به اهلیا زن گوتم‌رکهه به غلبهٔ شهوت اندیشهٔ نیک و بد نکردی، با او صحبت داشتی، گوتم تو را نفرین کرد که آلت مردی از تو رفت و علامت فرج در تمام بدن تو نمودار گشت؛ و اهلیا را دعای بد کرد که سنگ شود. در آن وقت آلت گوسفند در بدن تو قائم کردند و به دعای من همه علامت فرج در بدن تو صورت چشم یافت. وگوتم تو را نفرین دیگر کرد که از حریف خود مغلوب شوی. از آن است که در جنگ ایندرجیت تو را بسته آورد؛ و اهلیا را گفت: زمانی سری رامچندر تو را به کف پای خود سرفراز خواهند کرد؛ به مقام من خواهی رسید؛ حالا شرمسار مشو! ایندر از آنجا به مکان خود رفت.

یک بار راون به طرف مغرب به کنار دریای شور رفت. شخصی را دید که رنگ رویش چون آفتاب و ماهتاب و آتش سوزان روشن‌تر بود و به‌غایت بلندبالا؛ چنان‌چه در فرشته‌ها مثل ایندر؛ و در فیل‌ها مثل ایراپت؛ و در کوهها مثل سمیر؛ و در درختان کلپ‌الدرم بمانند می‌مانَد؛ و چون آتش دور حشر شعله می‌زند. راون از او جنگ خواست و بغرید. هزاران تیر و گرز و ترسول بر او انداخت امّا هیچ بر او اثر نکرد.

او آهسته مشتی به راون زد. بی‌هوش بر زمین افتاد. همراهیان او گریخته، رفتند. و آن

مشت‌زن به زیر زمین رفت. بعد ساعتی راون به‌هوش آمد. وزرای خود طلبید و گفت: او کجا رفت؟ آنها گفتند که: به سوی زیر زمین شتافت. راون از آنجا به زیر زمین آمد. دید که شخصی در خواب است. سی و سه کرور صورت را دید که به‌صورت و سیرت، به قد و قامت و زور و چهار بازو مثل او ایستاده‌اند. راون را که از دیدن او موی بر تن برخاست. بعد از آن دعای برهما در حق خود یاد کرده، پیشتر روان شد. دید که آن صورت بر بستر ملایم و نرم آرام گرفته صندل بسیار بر بدن مالیده، فرشته‌ها پای او را می‌مالند و باد می‌زنند. زنی غزاله‌چشم، سیمین‌بدن، به‌غایت حسن و شمایل، به لباس فاخره و جواهرهای آبدار؛ و بوی‌های خوش؛ و اقسام زیورها پوشیده، نزدیک او نشسته است؛ که آن را الههٔ شکوه و زیبایی گویند و در شب تار چون برق درخشان است.

راون خواست تا او را بگیرد. او به چشم غضب نگاه کرد. راون بی‌تاب شده بر زمین افتاد. بعد از ساعتی به حال آمد. آن شخص گفت: چرا نمردی؟ راون گفت: مرا برهما دعا کرده‌است، کسی را نمی‌بینم که خلاف امر او تواند نمود و مرا تواند کشت. بعد از آن دید که دیوها و عفریتان و ماران و هشت‌بس و سدهان و آفتاب و ماهتاب و مهادیوجی و پتران و اسونی‌کمار و دریاهای کوچک و بزرگ و ستاره‌ها و چهار بید و آتش و زمین همه در بدن اوست و چارن و گرر و تمام خلقت هر سه عالم در تن او نمایان است.

سری رامچندر پرسید: نام او چیست؟ اگست گفت: نام او را «کپل‌من» گویند. سی و سه کرور فرزندان او بودند که از دیدن آنها راون بی‌هوش بر زمین افتاد. باز چون به حال خود آمد، از آنجا نزد وزیران خود رسید. حقیقت را بیان کرد.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! در هر که این صفات بینی او را دیو بد بدانی! چون عملهای نیک ناپدید گشت، فعلهای زشت رواج گرفت. فرشته‌ها ناتوان و ضعیف و مردمِ غربا و صلحا از مکایدِ جور راون عاجز آمدند و زمین از این حالت پرستوه به صورت ماده‌گاو بر آمده، با سایر عابدان باقی مانده پیش برهما رفت و گفت: این قدر از کوه و جنگل و دریا و آدم و فیل و اسب و دیگر جاندار بر سر من است، امّا مرا باری نیست؛ این عملهای زشت که راون می‌کند بار گران است، نمی‌توانم برداشت؛ شما همهٔ فرشته‌ها به فریاد من برسید. جمیع فرشته‌ها و عابدان شهادت این معنی دادند.

برهما گفت: بلی، من هم از ظلم و تعدی راون اطلاع دارم. چون خودْ او را دعا کرده‌ام به مکافات نمی‌توانم پرداخت؛ حالا دست من بر او نمی‌رسد. غیر آفریدگار از این بارگرانْ تو را دیگری نتواند نجات بخشید. کسی که توکنیز او هستی و پناه‌دهندهٔ تو وکل عالم است. دل را به سوی او دار و او را یاد کن! او دانای نهان و آشکار است؛ به درد تو خواهد رسید.

برهما این را گفته از فرشته‌ها پرسید: کجا باید رفت تا خالق را پیدا کرده درد خود بگویم. بعضی نام بیکونتهه بردند و گروهی دریای شیرنشان دادند. در خاطرِ هر که هر چه آمد گفتند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! من هم در آن مجلس بودم. به برهما گفتم: ذات او همه جا محیط است؛ از صدق دلْ هر جا کسی یاد کند ظاهر می‌شود. که وقت است که او در آنجا نیست. در همه چیز موجود و از همه فارغ؛ محض از محبتِ دل پیدا می‌شود. چنان‌چه آتش در چوب و روغن از دوغ برآید.

برهما بر من آفرین کرد و دل به‌جا آورده و به درگاه او مناجات آغاز نمود: «ای کامروایی که پادشاه فرشته‌ها و راحت‌بخش دلها و پرورش‌کنندهٔ جانیان هستی! ای پناه‌دهندهٔ زمین و برهمن وگاو وکشندهٔ دیوان پلید و صاحب خوشبختی و حمایت‌کنندهٔ فرشته‌ها و زمین! اعمال تو عجایب و غرایب است که در فهم کسی نگنجد. پیروزی بر تو باد! توکه هر دم مهربان دلی و

غریب‌پروری! بر حال ماها ترحم کن! پیروزی بر تو باد ای که تو بی‌پروایی و همه جایی و همه جا محیطی و شکفته خاطری و کنه تو یافته نمی‌شود و کردار تو همه پاک است و خالی از کذب هستی؛ برای کسی که زاهدان تارک دنیا همه لذات نفسانی گذاشته، شب و روز او را جویند و صفت و ثنای او می‌گویند و خود را در عشق او باخته‌اند! پیروزی بر تو باد! کسی که هر سه عالم را به صفات پاکی و درستی و فعالیت و تولید و نادانی و فریب بی‌مدد غیری آفریده است. همان کس غم مرا دور کند. کسی که سوزندهٔ دریای عصیان و راحت‌بخش دل حبیبان و عابدان و دورکنندهٔ انواع تشویش‌ها و رنجها است، وکسی راکه عارفان و زاهدان به صدق دل پرستش می‌کنند، آن تویی! سری ساردا و سیس‌ناگ وکل ریاضت‌کشان و پارسایان کسی راکه نمی‌دانند تویی! وکسی که غریب و دردمند و فروتن را دوست دارد، چنان‌چه در بید نوشته‌اند. زود مهربان شو، ای که بر هم زن دریای عذابی و به جمیع صفات نیک موصوفی وکانِ اعمال نیکی و انبار شادکامی هستی! الحالْ زمین و سایر فرشته‌ها و حکیمان و مقدسان از تظلمِ راون به تو پناه آوردند؛ به فریادشان رس!»

برهما این قسم تضرع و الحاح و مناجات بسیار کرد. در آن وقت ندای آسمانی محتوی بر کمال لطف و کرم همه شنیدند، هاتف آواز داد.

در رامایانای ادهیاتم ـ بنوبهاکت می‌نویسد که: بشن برگرر سوار و ظاهر شدند و فرمودند: «ای برهما و زمین و سایر فرشته‌ها و عابدان و زاهدان غم مخورید! خوف از دل دور کنید! برای خاطر شماها در خانوادهٔ سورج بنسی، صورت انسان خواهم گرفت. به اتم قدرت خود در شهر اجودهیا، پسرِ راجه جسرت خواهم شد. زمین را از بارگرانِ راون نجات خواهم بخشید و نفرین نارد از سر ساقط خواهم نمود. زود است که این همه صورت بندد.»

برهما و مهادیوجی و زمین و سایر فرشته‌ها از این نویدِ سراپا امید دل خوش شدند. هر یک به مکان خود رفتند. برهما به فرشته‌ها گفت: که آن نورِ پاک، محض برای کارسازی ما بنده‌ها بر روی زمین اوتار خواهند گرفت. شما هر یکی صورت میمون و خرس و لنگور بر آمده، خدمت او کنید. چنان‌چه فرشته‌ها به فرمودهٔ برهما صورت میمون و خرس گرفته در کوه و دشت انتظار ظهور سری رامچندر داشتند.

جاک بلک می‌گوید: که ای بهردواج! حقیقتِ ظهور سری رامچندر بسیار است و کتاب رامایانا بی‌شمار. در این وقت آنچه به دلم یاد آمد به تو گفتم.

تولد سری رامچندر

حالا حقیقتِ تولد سری رامچندر از من بشنو!

بر کنار دریای سرجو، اجودهیا شهری قدیم که اساس آبادی پیش از همهٔ شهرهاست، به دوازده جوجن طول و سه جوجن عرض. اج نامی از خانوادهٔ رگهو راجهٔ آنجا بود. او را پسری شد؛ «جسرت» نام که بعد از پدر، تاجدار آنجا گردید. اوده و اجودهیا یک معنی دارد.

والمیکی حکیم که کتاب رامایانا را ده هزار سال پیش از تولد سری رامچندر جیو تصنیف کرده بود، آخر به لو و کش تعلیم داد که احوال ایشان به‌جای خود گزارش خواهد یافت، می‌گوید: که راجه جسرت ده هزار سال عمر داشت. همگی همت او مصروف به خیر بود و در زور و شجاعت و عبادتْ عدیل و سهیم نداشت. در جنگ دیوان اکثر به‌مدد فرشته‌ها می‌رفت و راون و پرسرام را به آن قوّت و جلادت به‌خاطر نمی‌آورد. برانداختن ظالمان و حمایت مظلومان و راه رفتن بر احکام بید و شاستر شعار خود داشت. رعایا به عدل و دادِ او ایمن می‌ماندند و سپاهی آسوده. جمهورِ سکنهٔ بلاد به فراغت به عیش و عشرت می‌گذرانیدند. همه عمارات عالی داشتند؛ کوچه و بازار همه صاف و پاک می‌بود. عابدان و زاهدان از مکاید دیوان پلید در آن شهر به امن و امان سکونت گُزیدند؛ وظیفه از سرکار راجه می‌یافتند و غیر از عبادتِ آفریدگار کاری نداشتند. قلعه و ارک از سنگلاخ به‌نهایت استحکام به‌غایت بلند ساخته، از توپ و تفنگ و باروت و آتش‌بازی و مار و کژدم و سنگ‌گردگان و دیگر لازمهٔ احتیاط همه وقت موجود می‌ماند؛ و مردم مستحفظان بی‌شمار تعیین. هرگاه راجه سوار می‌شد چهل لشکر پیاده و سواره و ارابه چیده چیده به رکاب عالی او می‌رفت. می‌گویند که همگی لشکر او هشتاد «کهوهنی» مقرری بود و کهوهنی مقرر است بر: نه هزار فیل و نهصد هزار سوار آن و نه کُرور اسب‌سوار و نهصد کرور پیادهٔ جنگی.

در آن عصرْ باران بر وقت می‌بارید. برکت غله به نوعی بود که دهقانان از درو کردن و برداشتن عاجز می‌شدند و ذخیره کردن را جا نمی‌یافتند. هر چند در آن شهر سائل نبود، امّا اگر کسی یک من می‌طلبید؛ ده من می‌دادند. از فیل و اسب و گاو و شتر و جواهر و طلا و نقره و میش در آن سرزمین بسیار پیدا می‌شد و پارچه‌های نفیس بهم می‌رسید. و هر غنی و غریب، خوش‌خور و خوش‌پوش به قلمرو خوشِ او بودند. کِبر و منیّت در سر نداشتند. مهمان را بسیار عزیز می‌داشتند. خدمت و تواضع او از دل خوشی می‌کردند. هر چند زود رخصت می‌خواست، نمی‌دادند.

صرافان و جواهریانْ دریادل مثل کبیر؛ خروار خروار طلا و جواهر به دکان خودها گرفته می‌نشستند؛ داد و ستد می‌کردند. در آن عصر هیچ یکی محتاج به قرض نبود. به‌جای روپیه، طلا و عوض فلوس و کوری، نقرهٔ خام رواج داشت. به حضور پدر پسر نمی‌مرد. از عدل و صولت راجه در تمام ممالک محروسه از دزد و راهزن و ظالم و جابر و کاذب و می‌خوار و می‌فروش و زانی و قمارباز و ناپرهیزگار و بدمعاش و سخن‌چین و خُبثْ‌باطن نام نبود. در هر خانه شب و روز مردم به شادی و سرور می‌گذرانیدند و بربط و بین می‌نواختند و پای‌کوبان رقص می‌کردند. غبار ملال بر دامن هیچ یکی نمی‌نشست و هیچ خانه نبود که در او هر روز هوم و قربانی و مذکورِ بید و شاستر و طعام دادن به برهمنان و محتاجان نمی‌شد.

قلعهٔ شهر پناه چنان ساخته که مردم غیرْ راه نمی‌یافت. به هر جا در شهر باغهای کلان و میوه‌های شیرین و حوضهای لطیف و نشیمن‌های بسیار و معبدهای بی‌شمار بود. در آن جا عابدان و زاهدان به فراغت عبادت می‌کردند؛ و سکنهٔ شهر نیز هنگامه آرای نشاط می‌شدند.

راجه جسرت هشت وزیر دانا و زاهد به اسم: «بشست» و «بامدیو» و «دهرشت» و «جینت» و «اسوک» و «سومت» و «سدهارتهه» و «اتیارت سادک» که هر یک عابد و مرتاض و زیرک و عالم و فاضل و همه‌دان بودند؛ داشت. مهمات مالی و ملکی مشکل‌گشایی آنها می‌کرد.

نابهاجی مرید رشیدِ اکداس رامانندی سلسلهٔ رامانج شکوه زیبایی اوپاسک در بهکت مالا تصنیف خود گفته: «هر که نامهای این وزیران به مداومت بخواند، محبت بی‌زوال اقدام سری رامچندر البته بیابد».

راجه جسرت را اسباب سلطنت و بی‌غمی همه موجود بود؛ الا پسر نداشت. از این غم و اندوه روز به روز ضعیف می‌شد. روزی آیینه به‌دست گرفت، موی سفید بر بناگوش خود دید.

بر عمرِ گذشته تأسف بسیار خورد. با دل محزون به خانه بشست رکهه که وزیر و پیر و مرشد او بود، رفت. سر به پایش انداخت و اشک از چشم ریخت و از درد دلِ خود آگاه ساخت.

بشست گفت: غم مخور! در خانهٔ تو چهار پسر خواهند شد. در آن پسران، کلان‌تر از همه سری رامچندر نام خواهد یافت. یقین بدان که عین اوتارِ نورپاک که آن را نرگن و نراکار گویند، آفریدگار چندین هزار عالم و دورکنندهٔ غمِ بنده‌های خود است و در هر سه جهان ظاهر و موجود است، خواهند بود.

راجه ازین نویدِ سراپا امید در پیرهن نگنجید، به جانب سومت وزیر نگاه کرد. او گفت: من هم در بهبکهه پوران شنیده‌ام آن نور مجسم باکمال قدرت خود با چهار برادر در خانهٔ تو پیدا خواهد شد. باید که سرنگی رکهه را طلبیده، نذر و قربانی پوترهست باید کرد. جسرت راجه پرسید سرنگی رکهه کجاست و چه‌طور بیاید؟ سومت گفت: در شهرِ انگ دیس همانند شهر هیته، لوم پاد راجه آشنا و دوست قدیمی شما است. سالی در آن شهر امساک باران پدید آمد. برهمنان نشان دادند اگر سرنگی رکهه در شهر بیاید، باران ببارد. راجه لوم پاد به وزرا و وکلای خود فرمود به هر صورت او را بیارند. آن جماعت به‌ملاحظهٔ بهاندک رکهه، پدر سرنگی رکهه جرأت این کار نمی‌کردند. آخر گروهی از فاحشه زنان قبول این معنی نمودند. یک کشتی رنگین منقش به‌نهایت زیب و زینت موجود کردند؛ بالای آن عمارت عالی حوض و باغ ساختند. به‌جای گل و میوه، از قند و نبات اقشام شیرینی و میوه‌های لطیف آراستند؛ و چندین فاحشه‌زنِ ملیح‌منظرِ عابد فریب در آن نشستند؛ و کشتی را به راه دریای گنگا در حوالی کهرکپور نزدیک جنگل مسکن سرنگی رکهه بردند. در وقتی که بهاندک رکهه پدر سرنگی رکهه برای آوردن بیخ و بار جنگلی رفته بود، آن پاتران خوش‌منظر شیرین‌سخن خود را به لباس فاخره و جواهر آبدار آراسته، به صد ناز و کرشمه رقص‌کنان و سرودگویان نزد او رفتند و او را در کمند زلف حسن خود گرفتار کردند.

چون سرنگی رکهه در عصر خود روی زنان ندیده بود، حیرانِ حسن و جمال آنها گردید. بی‌اختیار نزد زنان آمد، پرسید: شماها کیستید و از کجا می‌آیید؟ آنها گفتند: ماها ریاضت کیشیم، شب و روز در ذکر آفریدگار می‌باشیم. این حسن و ملاحتِ چهره از کثرت عبادت اوست، خوردنی‌های چرب و کسوت لطیف از این حاصل است. تو هم اگر چند گاه با ما عبادت نمایی، به از ما گردی!

سرنگی رکهه آنها را عابد مرتاض دانسته به خانهٔ خود برده پرسش نمود و از بیخ و بار جنگلی هر چه داشت پیش آورد. زنان گفتند: این غذاها به کار ما نمی‌آید، در جنگلی که ما می‌باشیم اگر تو بیایی، آن میوه‌ها ببینی، محظوظ شوی؛ از خوردن آن قوّت عبادتِ بسیار بهم رسانی! برآمدن شاخ بر پیشانی تو موجب چه باشد؟ سرنگی رکهه گفت: بهاندک رکهه روزی در حوضی غسل می‌کرد؛ نظرش بر اپسرا افتاد، آب منی او ریخت، ماده آهو آن را خورد؛ تولد من از اوست و این شاخ علامت آن ماده آهو است.

آن پاتران وقت آمدن بهاندک رکهه دانسته از سرنگی رکهه رخصت خواستند و گفتند: فردا باز خواهیم آمد. از آنجا به مکان خودها آمدند. هم در آن وقت بهاندک رکهه نزد سرنگی رکهه آمد. رنگ رویش دیگر دید. پرسید کسی آمده بود؟ پسر گفت: بلی؛ جمعی از ریاضت‌کشانِ عبادت‌کیش آمده بودند که هرگز به آن صورت ندیده شد. تمام وقت به ذکر معبود حقیقی اشتغال دارند. چنان‌چه من شاخی بر سر دارم، آنها نیز دارند. بس ملایم و نرم و از کثرت عبادت جبین آنها به ماه می‌ماند. چون هر وقت در مراقبه محو می‌شوند، آن سیام صورت در چشمان نمایان است و از غذای برگ دندانها سرخ گشته، از غایت سجدات بر سینه گره بسته؛ و در گوش حلقه‌های دلفریب دارند، و لباس لطیف و زیورهای نفیس می‌پوشند.

بهاندک به‌فراست دریافت، گفت: ای پسر! آنها مردم‌فریبند. هرگز گرد آنها نگردی! صباح که برای آوردن بیخ و بار و میوهٔ جنگل روان شد، خطی به دور سرنگی رکهه کشید و گفت: اگر آنها امروز بیایند، تو از دایرهٔ خط پا بیرون ننهی!

آن پاترانِ وقت دیده، خودها را به لباس و زیور آراسته نزد سرنگی رکهه رقص‌کنان و سرودگویان رسیده دل او را به کمند گیسوی خود کشیدند. سرنگی رکهه بر رقص و سماع برآشفت. نصایح پدر به‌خاطر نیاورده، در حال گرفتار دام تزویر شد. از دایره برآمده به آن زنان آمیخت.

پاتران او را گرفته آهسته آهسته به دل‌فریبی و دغابازی بر کشتی آوردند. آن شیرینی‌ها و میوهٔ خوش طعام به خوردن او دادند. و کشتیبانان به حکم پاتران راه انگ‌دیس گرفتند و در اندک فرصت نزد راجه لوم‌پاد آوردند. همان ساعت باران بسیار بارید. راجه به‌غایت خوش‌دل گردید. انعام بسیار به آن پاتران داد و جمعی از ملازمان خود تعیین نمود و گفت: «از این شهر تا مسکن بهاندک‌رکهه بر یک‌یک گروهی بنشینند. اگر بهاندک از این‌ها چیزی بپرسد

بگویند که ما نوکران سرنگی رکهه‌ایم و این ملک سرنگی رکهه هست». محکومان در حال چنان کردند.

بهاندک به خانه آمد. پسر را ندید. به تجسس او بر آمد. هر جا آدم برمی‌خورد از حال پسر می‌پرسید. آن جماعت ارشاد راجه به او می‌گفتند. بهاندک حیران ماند. آخر در مراقبه دریافت که رفتن سرنگی رکهه، واسطهٔ اوتار سری رامچندر است. برگشته به مکان خود رفت. راجه لوم‌پاد چون اولاد نداشت شانتا نام دختری از شما گرفته، پرورده، او را به رکهه سرنگی عروسی نموده. تا هنوز سرنگی رکهه نزد راجه لوم‌پاد است، اگر شما بطلبید، شاید بیاید.

راجه جسرت به شنیدن آن به خرمی و فرخندگی تمام با مردم محل‌سرا و با لشکر بسیار روان شد. به حوالی انگ‌دیس رسید. راجه لوم‌پاد استقبال او کرد و به اعزاز و اکرام در منزل خود فرود آورد. لازمهٔ مهمانداری مهیا ساخت. شانتا نیز ملازمت کوشلیا مادر خود نمود و سرنگی رکهه هم راجه را دریافت. به دیدار، هر یک نشاط دل به‌هم رساندند. راجه جسرت برای خاطرداریِ راجه لوم‌پاد چند روز در آنجا ماند. آخر با راجه لوم‌پاد و سرنگی رکهه و شانتا دختر خود به شهر اوده روان شد. طی منازل کرده به اوده رسیدند. ضیافت و مهمانداری لایق راجه لوم‌پاد و سرنگی رکهه به جای آوردند. بعد روزی چند برای مراسم قربان پوترهست از سرنگی رکهه گفتند. او قبول این معنی نمود. سایر لوازم قربانی حاضر آوردند و برهمنان بید خوان و عارفان و عابدان و راجه‌های اطراف و بزرگان هر دیار فراهم آمدند.

به ساعت سعید، اول قربانی اسمیده شروع کردند، به خیر و خوبی انجام یافت. دراین مراسم راجه جسرت فیل و اسب و گاو و طلا و نقره و جواهر و مروارید و اقمشه و غلام و کنیز آن‌قدر به راجه‌های اطراف و برهمنان و ریاضت‌کشان داد که از حد و حفظ افزون بود. بعد از آن مراسم قربانی پوترهست آغاز کردند. آتشی برافروختند. از کنجد و جو و نارگیل و سوپاری و روغن زرد و دیگر دواها و اجزای قربانی در آن انداختند؛ و برهمنان به آواز بلند بید می‌خواندند. در همان وقت فرشته‌ها از جور و ظلم راون باز فریاد به جناب کبریا نمودند. آن تجلی نور پاک و فروغ‌بخش عالم به حضور حاضران مجلس در آتش هوم نمایان شد: به حسن و شمایلی که زبان از بیان او لال. پاره‌ای شیربرنج در دست داشت، به راجه جسرت داد و خود از نظرِ نظّارگیان غایب گردید. در آن وقت اپسراها و گندهرپان بالای آسمان رقص و سرود کردند و شادیانه می‌نواختند و گل بر راجه می‌باریدند. تعریف راجه را فرشتگان به

بانگ بلند می‌گفتند. بشست و سرنگی رکهه و دیگر مرتاضان به راجه گفتند: مطلب و مراد شما همه حاصل شد. این شیربرنج را به زنان خود بده!

والمیکی می‌گوید: ای لو و کش! راجه جسرت هفتصد و پنجاه زن و سه رانیِ کلان به اسم کوشلیا و کیکئی و سومترا داشت. در آن مجلس کوشلیا و کیکئی حاضر بودند. آن شیربرنج به هر دو قسمت یافت. همان دم سومترا نیز رسید و شریک این‌ها گردید. هر دو از حصهٔ خود پاره‌ای به او دادند. هر سه آبستن شدند. راجه جسرت بعد خاموشی آتش قربانی هر یکی را رخصت داد. از جواهر و طلا و فیل‌ها و اسب و پارچه‌ها و دیگر نوادر بسیار بخشید. علی‌الخصوص به راجه لوم پاد و سرنگی رکهه و شانتا دختر خود اقسام تحفه‌های نادر و زیورهای مرصّع، خاطرخواه خود به خوش‌دلی تمام داده روانهٔ انگ دیس ساخت.

آنها به انگ دیس رسیدند. به فراغت ماندند تا آن‌که بهاندک رکهه از طلوع اوتارِ سری رامچندر آگاهی یافت. خود نزد راجه لوم‌پاد آمده، چند روز مانده، آخر پسر و همسرش را همراه گرفته به مکان خود شتافت.

رانی‌ها از روز آبستنْ شدن بُشره نورانی بسیار گرفتند. تمام محل خانه مثل ماه می‌درخشید. کوچه و بازار شهر رنگ و رونق دیگر یافت. نعمتهای هر دو عالم همه جمع آمد. اسباب شادی و عشرت هر روز می‌افزود تا آن‌که ایام ولادت نزدیک رسید. در ماه چیت که عبادت از اسفندارمد و حوت باشد، نهمین ماهِ نیمه‌روشن، مابین دو پاس روز، دوشنبه به ساعت اسعد که همه جزئ و لگن و کواکب طالع نیک به موافقت بودند، نسیم بهاری کم‌کم می‌وزید، دل هر یک در کمال شکفتگی بود، دشت و صحرا و کوه به گلهای رنگارنگ زیب و زینت یافته. آن گوهر پاک بار نهادند و آن نور پاک از نرگن، سرگن شد.

شادی خدایان بر تولد رام

در آن وقت برهما و کل فرشتگان خود را از لباسهای فاخر و جواهرهای آبدار آرایش داده، بر بیوان سوار شده، در آنجا آمدند. اپسراها و گندهرپان آغاز سرود و رقص کردند. لازمهٔ طرب ساز دادند طبل و شادیانه در هوا می‌نواختند؛ هر کدام به قدر عقل خود تعریف می‌گفتند؛ و ماران مقدس و مرتاضان نیز بر هوا صفت و ثنا می‌خواندند و خدمتکاری به‌جا می‌آوردند. هر یک جداگانه پیش آمده، زبان به وصف او می‌گشادند. آنچه شرایط بندگی و شادی بود بجا آورده، به دفعات گلباران نموده به مکان خودها رفتند. اولاً آن خالق هر دو جهان، صاحب کرم‌بخش و عاجزنواز، منبع فیض و ترحم از رَحِم کوشلیا به‌صورت چتربهوج، گردونه و صدف و گرز و نیلوفر در دست؛ و گردن‌بند جواهرنشان در گلو؛ و تاج مرصّع بر سر؛ و بازوبند انواع جواهر بر بازو؛ و حمایل اقسام جواهر آبدارِ عدیم‌المثال از: بیجتی‌مالا و بَن‌مالا و دُرمالا و کَنتهه‌مالا در گردن؛ و کمان و تیر در دست؛ لباس زرد پوشیده با کمال حسن و ملاحت به مادر خود روی نمود.

کوشلیا از غایت شادی ساعتی محو گردید. بعد از آن سر برآورد؛ هر دو دست بسته بایستاد، گفت: من عجب طالع فرخنده و نیک دارم. آن نور پاکِ برهما و بشن و مهادیوجی که سایر فرشته‌ها و عابدان و زاهدان با کمال عبادت و ریاضتْ او را می‌جویند و نمی‌یابند؛ مرا سعادت این دولت و نعمتِ عُظمی روی نمود. اوصاف تو را به کدام زبان توانم کرد که تو «انت» هستی؛ یعنی: انتها نداری! از پاکی و درستی و فریب و نادانی بیرونی! دانایانِ بید و شاستر، تو را نشناخته‌اند. کسی را که دریای رحم و کان خرسندی؛ و همه جا محیط؛ گفته تویی! ای صاحب علائمِ سعادت! برای نیکی من و سایر جهانیانْ صورت گرفته‌ای! می‌گویند که بر هر موی بدن تو هزاران هزار برَهما بر آفرینش تو وابسته است. آن را شنیده و این‌که تو از

رَحِم من برآمده‌ای، این را دیده اعتبار نمی‌آید و دل قرار نمی‌گیرد؛ بلکه در گرداب حیرت فرو می‌رود.

آن مالکِ دلها چون مادر را عقل کامل دید، تبسم نمود. از آنجا که او را نیرنگ بسیار کردن بود، به زبان ملایم تسکین داد و گفت: چون تو و شوهرت در آفرینش اول عبادت من بسیار کرده، ما را بر حال خود مهربان ساختی، پسری به صورت و سیرت من درخواستی، من هم به تو وعده دادم. بنابراین از رَحِم تو برآمدم. در این اوتار مرا نیرنگهای عجایب و غرایب بسیار کردن است. راون را خواهم کشت و زمین را از بارِ گران ظالمان رهایی خواهم داد. حبیبان خود را نجات خواهم بخشید و تو را نیکنامی عنایت خواهم فرمود. این را گفته دلش بگردانید. مدهوشی بشری کرامت نمود تا لذت انسانی بیابد.

در آن وقت کوشلیا گفت: یقین دانم که تو آفریدگار جهانی؛ ما همه از تو صورت یافته‌ایم. آن می‌خواهم که تو این صورت بگذاری، به صورت انسان شوی و تفرج آن کنی که این لذت به‌غایت نادر و خوش است و مرا مادر پنداری و من تو را پسر بدانم و از مهر و محبت تو بی‌قرار باشم. التماس او قبول افتاد؛ درحال به‌صورت طفلی شده و به گریه درآمد.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! هر که حکایت این تولد بخواند و یا شنود، از کمند پیدایش و مرگ نجات یابد. دیگر بشنو! کسی که از مایا و نرگن‌ها و هم و فهم همگنان بالاتر است، به خواهش خود برای نجاتِ بارِ زمین و برهمنان و فرشته‌ها و گاو و حبیبان خود صورت انسان گرفت.

آواز طفل شنیده مردمان و زنان اطراف و رانی‌ها بر او گرد آمدند. حسن و جمال و بشرهٔ مبارک دیده، خودها فراموش کردند. بعدِ یگان ساعت به حال آمده، آغاز شادی و سرور کردند. هنگامهٔ طرب و ساز دادند، در لمحه‌ای این نوید، خانه به خانهٔ شهر اوده شایع گردید و تهنیت به راجه جسرت رساندند.

راجه تولد پسر شنیده، آن‌قدر خوش‌وقت گردید که در جامه نمی‌گنجید. از غایتِ سرور در هوش نماند. برای دیدن پسر می‌خواست پرواز کند؛ و می‌گفت: از نامِ کسی که همهٔ مرادات حاصل آید، در خانهٔ من تولد گرفته. پس برابر من در عالم کسی طالع‌مند و شادی‌آمود نیست. بفرمود تا کوس شادی و شادکامی بنوازند و بشست و بامدیو و دیگر برهمنان و ریاضت‌کشان را بطلبند. نام‌بُرده‌ها با تمام قبایل خود از زن و بچه آمدند. صورتِ طفلِ ماه‌پیکر دیده، در

مکان حیرت فرو رفتند. بعد از دو ساعت ازرانی کیکئی نیز پسری به وجود آمد. دایه‌ها خبر آن ضمیمهٔ تولد پسر به راجه رساندند. راجه را شادی افزود و مست گردید. بعد از دو ساعت سومترا هم دو پسر قران‌السعدین زایید. از این نویدِ علاوه راجه مست و لایعقل شد. از کمال خرسندی دیوانه‌وار می‌جست و آستین می‌افشاند و زربخشی می‌کرد و پای‌کوبی می‌نمود و بر خود می‌بالید و بر طالع خود می‌نازید؛ و به صلاح بشست و بامدیو و دیگران، «نادی موکهه» و دیگر رسومِ تولد پسرانْ به خوش‌دلی تمام بجا آورد. و رانی‌ها نیز شرایط تولد پسران، موافق آیین خود و احکام بید به تقدیم رساندند. دایه‌ها به خدمت هر یک از طفلان شتافتند. در پرورش و خدمت‌کاری آن پرورش‌کنندهٔ جهانیانْ به جان پیوستند.

بخشش‌های راجه به تولد فرزندان

راجه اولاً بشست و دیگر برهمنان و ریاضت‌کشان را از ماده‌گاو و زر و جواهر و پارچه‌ها و غله و اسب و فیل از آرزوی آنها ده برابر داد. باده‌فروشان و قوالان و رقاصان و مطربان، پای‌کوبان و تهنیت‌گویان و سازنده‌ها و پاتران آمده به راجه دعا کردند. هر یکی به خواهش خود به انعام کامیاب شدند و دل‌خوش گردیده دعا می‌گفتند و سایر وزرا و ندما و عمدهٔ امیران و زمرهٔ ملازمان و تاجران و اکابران و رعایا هر یک جداگانه نذرِ مبارک‌باد به راجه می‌گذرانیدند. به خلعتهای فاخره و اسب و فیل و حمایل جواهر و عِقد مروارید سرافراز می‌گشتند و راجه‌های اطراف که به این تهنیت رسیدند، راجه جسرت هر کدام را این‌قدر زر و جواهر و اسب و فیل و دیگر تحفه‌های نادر بخشید که از مدارات و طعام مهمانی و دلداری مرهون منت خود گردانید.

طرفه‌تر این‌که هر کس هر چه از راجه یافت از فراط شادی به دیگران بخشید. در هر سه جهان هنگامهٔ شادی سر برآورده، شهر اوده و اطراف به‌حکم راجه و خواهش خودها در هر کوچه و بازار شادیانه می‌نواختند و صندل و عود و زعفران و گلاب و عنبر و کافور می‌ریختند. در و دیوار خانه، صاف و منقّش می‌ساختند. زنان سیمین بدن، لباس زری و رنگین پوشیده بر سر، سبوهای طلای پر آب گرفته، سرودگویان، طرب‌کنان به خانهٔ راجه می‌آمدند. به دیدارِ جمالِ عدیم‌المثال بهرهٔ فراوان می‌اندوختند. بر هر خانه و دکان عقد گلها بستند. به تمام بازار آیینه‌بندی نمودند. بر دروازه‌ها و بامها بیرق و نشان ایستاده کردند.

تلسی‌داس در رامایانا تصنیف خود عجب شاعری نموده: که نصف روز، وقت مولد مبارک را شام قرار داده؛ یعنی این‌قدر صندل و عود و عنبر و کافور، مردمان در مجمر سوختند که از دود آن وقت دو پاسِ روز مثل شام تیره نمود و در بازی و نشاط که عبیر و عنبر بسیار افشاندند؛ بر هوا علامت سرخی شام پدیدار بود.

از شعاع جواهر آبدار تعبیه هر دیوار شهر، و زیور زنان مانند ستاره می‌درخشید و چراغ دولت‌خانهٔ راجه برابرِ ماه می‌تابید. برهمنان و صفات‌گویان که به بانگ بلند بید و صفات می‌خواندند، گویا مرغان صحرایی برای آشیانه شور و فغان دارند. غرض، آن شادی و سروری و کامرانی سکنهٔ اوده را سیس‌ناگ به هزاران زبان و ساردا نتوانست بیان ساخت؛ تا به دیگران چه رسد. راجه از این شادی، صَلای عام داده، خزانه‌چی‌ها و سایر عهده‌داران را فرموده که هر کسی هرچه از نقد و طلا و اسب و فیل و جواهر و پارچه هر قدر بخواهد، بی‌پروانگی من به او بدهند.

می‌گویند که تا یک ماه مردم شهری و اطراف و جوانب هر چه خواستند و توانستند برداشت از خزاین و کارخانجات راجه بردند؛ امّا اصلاً هیچ چیز رو به کمی نیاورد؛ بلکه دَه چند افزود.

می‌گوید مهادیوجی که: ای پاربتی! سکنهٔ اوده را از تولد سری رامچندر به کمال طرب و نشاط عجب حالتی دست داده که در اختیار خود نماندند و سخن دیگری را نمی‌شنیدند؛ بجز بخشایش و هنگامهٔ ساز و سرود و لازمهٔ طرب، خیال دیگر نداشتند. تا یک ماه همین حالت بود و نیّراعظمِ جمال آن نوربخش عالمِ دیده محو شده، ارابهٔ خود نتوانست راند: تا سی روز شام نشد. مردمان از غایت شادی مست و لایعقل بودند. ازاین اسرار واقف نشدند. سری رامچندر به کمال ضرب و دیگر پسران به گویایی درآمدند. فرشته‌ها و ریاضت‌کشان افعال عجایبات طفلی دیده، در مکانِ حیرت می‌رفتند؛ بر نیرنگیِ قدرت او هزاران شکر و سپاس بجا می‌آوردند. چنان‌چه دو ماه بدین منوال بگذشت.

مراسم نام‌گذاری پسران

راجه جسرت، بشست و دیگران را که عابد مرتاض بودند طلبید و بفرمود که نام کردن نونهالانِ چمنِ فرخی و جهانداری نمایند. هر چند نامها برای ایشان بسیار است و پایانی ندارد، باز نامْ

مقرر بایدکرد. بشست و دیگر عابدان و برهمنانِ بید خوان و مهندسانِ انجُم‌شناس، از روی بید و شاستر و سومرت، پسرِ کوشلیا راکه به صفات نرگن؛ همه‌جا و در همه شیء محیط است و هر وقت بر یک حال قائم و شکفته‌خاطر و دریای رحم و شادکامی است، «سری رامچندر» نام کردند. و پسرِ کیکئی رزاق جهان را «بهرت» نام قرار دادند. و پسر سومترا کلان‌تر که پناه‌دهندهٔ عالم و به جمیع صفات موصوف و عزیزِ دلِ سری رامچندر بود، «لکشمن» نام یافت و دومین کُشندهٔ اعدا را «سترگهن» خطاب دادند.

راجه مراسم «نام‌کردن» به خوش‌دلی تمام به تقدیم رسانید. به زر و مال و اسب و فیل و جواهر و قماشهای لطیفْ برهمنان و خویشان و وزرا و ندما و سایر اکابر خرد و کلان و حواشی خدمت‌کاران و باده‌فروشان و سائلان را خشنود گردانید.

مهادیوجی می‌گوید که: ای پاربتی! دیگر حکایات عجایب و غرایب اسراری که هیچ یکی نمی‌داند در اصل دزدی خود به تو می‌گویم: اگر عقل سالم و گوش شنوا داری دل بده!

از روز تولد رامچندر تا یک سال همهٔ فرشته‌ها و من، مخفی تماشای بازی طفلی ایشان که از وهم و خیال بیرون است، می‌دیدیم و آن را می‌ستودیم. هر روز به دیدارِ آن فرخنده صورت از مکان خودها به اوده می‌آمدیم. علی‌الخصوص من و کاگ‌بهسوند به صورت طفلان بر آمده، در گرامی خدمت سری رامچندر می‌ماندیم؛ در بازی طفلی شریک بودیم. فضله‌ای گه از دهن مبارک بر زمین می‌افتاد، برداشته می‌خوردیم و لذت حیات برمی‌داشتیم و طالع خود را می‌ستودیم. و سری رامچندر حالت ماها دیده به‌خاطرْ تبسم می‌فرمود و خود در این صورت محظوظ بودند.

با چهار برادرْ بازیِ طفلی در صحن سرای راجه می‌کردند. در مهد دولت و کنار مادران پرورش می‌یافتند. ای پاربتیْ! این صفت سری رامچندر در دل کسی قرار گیرد که عنایتِ مبارکْ شامل حال او باشد. از ابتدای طفلی هر چند بهرت و لکشمن و سترگهن، هر برادر در خدمت‌کاری و رضاجویی سری رامچندر بودند؛ مگر لکشمن که زیاده از دیگران میل و محبت داشت و سترگهن که با بهرت دم‌ساز بود. چون سری رامچندر و بهرت هر دو سبزه رنگ بودند و لکشمن و سترگهن سفیدپوست، رفاقت رنگ سبز و سفید به‌غایت زیبا می‌نمود.

هرچند هر چهار برادر را دریای حسن و معدن ملاحت توان گفت؛ امّا بُشرهٔ مبارک سری رامچندر را سرستی نتواند بیان ساخت. اگر هزاران کامدیو را بر صفایی و رعنایی و بدن

مبارک سری رامچندر نثار کنند، هنوز کم است. رنگ سبزش به گل نیلوفر و ابر پرآب می‌نمود؛ زلف پیچان سرش مثل زنبور بر نیلوفر هجوم آورده و سنبل کاکلش، لنگرِ جهازِ دریای حُسنِ ملیحش گردیده و بر فروغِ عارضشْ خورشید و ماه خجلت‌زده گشته، دویده و دندانش قراضه آن می‌نمود. سرخی شکرینِ لعلشْ حیات به شفق می‌بخشید و در چاه زنخدانشْ دلِ طالبانِ صادق غرق می‌گردید. آهوِ گردنش بساگردن‌کشان را سر فرود آورد. حمایلهای جواهر آبدار و گلهای رنگارنگ، از او زیب و زینت می‌یافت و خدنگ مژگان و کمان ابرویش هر دو جهان را اسیر می‌ساخت و نگاه نرگسینِ چشم دو بادامش نجات می‌بخشید و لکنت زبانی و تبسم شیرینِ لبانشْ مرده را حیات دوباره می‌داد. اقسام جواهر بر هر دو بازوی درازش زینت یافته و در عمق دریای نافش ضمیرِ روشن‌دلان گرداب می‌خورد و زنگوله‌های مرصّع در کمر نازنینش و پای مبارکش نهایت می‌زیبید که از صدایش دلِ عارفان از عبادت می‌ماند. و نازکی کف پایش چه توان شنود؛ از نیلوفر نرم‌تر و از دلِ صاحب درد ملایم‌تر. و ناخن‌های کف پایْ چون پروین به دور ماه هاله بسته علامات آنکس و انبرگلشن و کمل و جودهی و دهین‌پد و صدف و چرخ گردونه و سوستک من و جموپهل و کلس و شکوه و درخشندگیِ هلال‌گون و علامت شش‌گوشِ نیک‌بختی و مین و بند و اورده‌رکها و هشت‌ضلعی و مثلث خوشبختی و ایندردهنود، منوّر و تابان.

جاک بلک می‌گوید: ای بهردواج! حسن و ملاحت آن عدیم‌المثال را سرستی و سیس ناگ به آن فضل و بلاغت، به هزاران زبان نمی‌توانند توصیف کرد؛ پس دیگران چه توانند گفت؟ آن‌که همیشه فرخنده صورت است، در دانش و فراست کسی نیاید، در همه لاحق و از همه مبّرا و فارغ است، به‌خاطرْ داریِ کوشلیا و سایرِ حبیبانِ خود، صورت طفلی اختیار کرده بازی می‌نمود.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! آنان که دل خود را در پای نازکش دوخته‌اند و عودوار در آتش محبت او سوخته، دیدار چنین طفل ماه‌پیکر می‌یابند و تماشای بازی‌هایش می‌بینند. یقین بدان کسی که از سری رامچندر منکر است، کیست که او را از این گردابِ عصیان برآرد؟ از خم ابروی کسی که در این کون و مکان پیدا می‌شود و باز به فنا می‌رود، او راگذاشته دل به کدام یکی باید بست. پس بهتر آن است از هر سو دل برداشته، به او پیوند کرد.

کودکی رام

همین قسم نورِ مجّسم، طرفه طرفه بازی‌های طفلی می‌کردند. کوشلیا و دیگر زنان و مردمان اوده را ثمرهٔ حیات می‌بخشیدند. کوشلیا و دیگر مادران، پسران را از فرط محبت و جذبهٔ شوق گاهی بر دوش می‌گرفتند و گاهی به هر دو دست گرفته رقص می‌کنانیدند و گاهی رویش می‌بوسیدند و گاهی نثار می‌گردیدند. گاهی شیر می‌دادند، گاهی در مهد زرین نشانده حرکت می‌دادند و گاهی به تیل و اقسام عطریات بر بدن می‌مالیدند و پارچه‌های لطیف و رنگارنگ می‌پوشاندند. به اقسام گلها و جواهرها آرایش می‌دادند و خال کبود بر پیشانی می‌کشیدند تا نظرِ بدکسی بر او نیفتد. غرض، در پرورش طفلان آن‌قدر محظوظ و مشغول بوده که از روز و شب خبر نداشتند و دیگر رانی‌ها را نیز همین حال بود. روزی کوشلیا، سری رامچندر را از تیل و خوش‌بوها بر بدن مالیده، پیراهن زردوز پوشانده، اقسام عِقد گلها و جواهر آراسته، در مهد مرصّع نشاند و خود غسل کرده به نام فرشته‌ها، طعام پخت و در ظروف طلا پیش هر یک گذاشت و خود به جایی که طعام پخته بود رفت.

چون در آنجا باز آمد، دید که سری رامچندر آن طعام می‌خورند. کوشلیا حیران ماند؛ به جایی که سری رامچندر در گهواره نشانده بود رفت؛ دید که سری رامچندر در گهواره خواب می‌کند. کوشلیا باز به جایِ پرستش فرشته‌ها آمد؛ دید که سری رامچندر طعام می‌خورند. همین‌طور به مراتب هر دو جا رفت، طفل را هر دو جا یافت، به‌غایت مضطرب‌خاطر گشت. می‌گفت: مرا وسواس بی‌جا گرفته است یا اصل است که می‌بینم؟

در این اندیشه دلش تسکین نمی‌پذیرفت. سری رامچندر تبسم نموده، صورت طفلی گذاشته، شکل و صورت عظیم و کبیر خود را به نظرِ مادر درآوردند که بر هر سر موی بدن مبارک هزاران «برهماند» با هفت طبق آسمان و زمین وابسته است. هزاران هزار آفتاب و ماهتاب و سایر ستاره‌ها و فرشته‌ها و گندهرپان و پریان و آدمیان و ماران و برهما و بشن و مهادیوجی و کوهها و ستاره و دریاها و عناصر اربعه و سال و ماه و روز و شب و ساعت و اعمال و افعال و عیب و هنر و زیرکی و نادانی، آنچه هرگز ندیده، بلکه نشنیده بود، همه معاینه کرد. و از قضا و قدر و «مایا» و جان «آتما» که در بند مایا است، دست بسته ایستاده‌اند و بهگت، یعنی: عبادت و بندگی که جان را از بند مایا رهایی بخشد، همه به‌نظر در آورد که در بندگی او به سجودند.

کوشلیا سخنی نتوانست گفت. چشم بوسیده در پای سری رامچندر افتاد. سری رامچندر مادر را خوف‌زده دیده؛ باز به صورت اصلی طفل شدند و مادر را تسلی دادند.

کوشلیا گفت: من از بی‌خِرَدیِ خود تو را که آفریدگار جهانی، پسرم می‌دانستم؛ آن را عفو کن! این صورت تو از دل من به در نرود و مایای تو بر من مستولی نگردد.

سری رامچندر تبسم نمودند و فرمودند که: «چنین باشد؛ امّا این اسرار با کسی نگویی!» و خود در بازی طفلی مشغول شدند.

همچنین از افعال طفلی، مادر و پدر و سایر حواشی را هر روز و هر وقت لذّت حیات عطا می‌کردند. بعد از پاره‌ای چند بزرگ شدند. بشت رکهه به صلاح راجه جسرت مراسم «کرن چهیدن» بجا آورد. زر و مال بیکران در این شادی به برهمنان و دیگران انعام گردید.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! حکایات بازیهای دلفریب سری رامچندر تا کجا گویم که پایانی ندارد. کسی را که مردمان و فرشته‌ها و عابدان از دل و زبان می‌جویند و نمی‌یابند؛ همان، صورت طفلی کرده، در صحن سرای راجه جسرت با همگنان بازی می‌کرد. تعریف طالع سکنهٔ اوده نمی‌توانم بیان کرد؛ که هر روز و هر وقت دیدار او می‌یافتند.

روزی راجه جسرت به وقت خوردن طعام، سری رامچندر و دیگر پسران را طلبید. ایشان هنگامهٔ بازی طفلان نمی‌گذاشتند و نمی‌آمدند. کوشلیا که به گرفتن می‌دوید، کمر کج کرده می‌گریختند. از صدای زنگولهٔ پای خود خشنود می‌شدند.

ای پاربتی! طُرفه چیزی است؛ کسی را که فرشته‌ها و زاهدان در مراقبه نمی‌یابند و کمالات او به وهم و خیالِ کسی نگنجد و در خواب هم به نظر نیاید، کوشلیا به گرفتن آن تک و دو می‌نمود. آخر به هزار محنت و دلفریبی گرفته، پیش راجه آورد. راجه سری رامچندر را در بغل گرفت، طعام شیرین و لذیذ می‌خوراند. سری رامچندر به خیالِ طفلی، تمام طعام طباق درهم و برهم کرده، فرصت یافته از بغلِ راجه گریختند. با طفلان رفیقِ بازی شدند و خنده بسیار کردند. گاهی به صدای دست می‌رقصیدند و گاهی خود می‌ترسیدند و گاهی قصد گرفتن سایهٔ خود می‌کردند. چون به دست نمی‌آمد به گریه درمی‌آمدند. همین عنوان از بازی‌های طفلی، مادر و پدر، دیگر رانی‌ها و توابعان و پرستاران را خشنود می‌ساختند.

بعد از چند سال زُنّار به گردن هر چهار پسر انداختند. لوازم مهمانداری و خیرات بجا آوردند. و برای تعلیم بید و شاستر به بشت رکهه سپردند. از آنجا که هر چهار بید از زبان او

برآمده، احتیاج تعلیم نبود. امّا به حسب جامهٔ بشری در چند روز همهٔ علم یادگرفتند و سرآمد فضلای عصر شدند. همچنین علم جهانداری و سپاهی‌گری از تیراندازی و گُرزبازی و شمشیربازی و فنون پهلوانی و موسیقی و شناوری دریا و سواری اسب و فیل و ارابه جنگی آموختند. اکثر هر چهار برادر و دیگران هم سنان تیر وکمان گرفته به شکار می‌رفتند. آهو و دیگر جانوران شکار کرده می‌آوردند. به‌نظر راجه می‌گذرانیدند و آن آهوان را نجات می‌بخشیدند. وگاهی به نواحی اجودهیا به سیر باغ و صحرا تشریف می‌بردند. چشم نَظّارگیان به صد دل عاشق می‌شد. و همه وقت هر چهار برادر به اتفاق یک‌جا می‌ماندند و طعام یک‌جا می‌خوردند. هرگز از همدیگر جدا نمی‌گردیدند. در آنچه رضاجوییِ رانی و سایر عوام می‌دانستند، همان به فعل می‌آوردند. و دایم بید و پوران می‌شنیدند و خود با برادران می‌گفتند. هر صباح از بستر خوابگاه برخاسته، از رسومات پگاهی فارغ شده به سلامِ راجه و همهٔ رانی‌ها می‌رفتند. هر چه ایشان می‌فرمودند، بجا می‌آوردند. اکثر به وقت عزم شکار سری رامچندر، لکشمن را بر اسب عقب خود سوار می‌کردند. همچنان بهرت و سترگهن هر دو بر یک اسب پیش و پس سوار می‌شدند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! کسی که همه جا و در همه شیء محیط است؛ و لایزال و بی‌زوال است؛ و ازکسی پیدا نشده و از همه قدیم‌تر و ازگن‌ها منزه؛ و هیچ نام و نشان ندارد و هم هزاران نام دارد، به‌خاطرِ داریِ حبیبان خود، انواع انواع اعمال حسنه می‌نمود.

حالا حقیقت دیگر بشنو: بسوامترِ عابد و مرتاض در جنگل سکونت داشت. در وقت نذر و قربانی، ماریچ و سوباهو و دیگر دیوانِ پلید، برهم زنِ آن می‌شدند. عابد مرتاض به‌خاطر آورد که: «از دست این دیوانِ پلیدروح قربان نمی‌توانم کرد. و این‌ها راکسی نمی‌تواند کشت؛ الا سری رامچندر؛ قادر بی‌همتا. حالا که او برای کشتن ظالمان اوتار گرفته‌اند، به همین بهانه اقدام مبارک او را ببینم؛ و به منت و سماجت در این‌جا بیارم. کسی که کانِ زیرکی و تازگی و مجمع اعمال نیک است، او را چشم سیر ببینم».

به همین آرزو از مقام خود روان شد. زود و باشتاب به اوده رسید. به دریای سرجو غسل کرده نزد راجه جسرت آمد. راجه استقبال او کرده، به خانهٔ خود آورده و بر صدر نشاند و سر در پایش انداخت. خاک پایش بر پیشانی خود مالید و با تمامتر ادب بنشست و آب طلبیده پایش شست. صندل و دیگر عطریات بر بدن او مالید و باد می‌کرد و طالع خود را بسیار

می‌ستود. اقسام طعام ماحضری پیش آورد و آب سرد خورانید.

این‌قدر رضاجویی او نمود که بسوامتر بسیار خشنود گردید. بعد از آن راجه هر چهار پسران را طلبیده بر پایش انداخت. بسوامتر همه را دعای خیر کرد و بر جمال جهان‌آرای سری رامچندر عاشق شد. چند ساعت محو و بیهوش بود؛ چنان‌که چکور به دیدن ماه.

بعد از آن‌که بسوامتر به حال آمد، راجه سبب آمدنش پرسید و گفت: تا این مدت هرگز چنین توجه به ما نکردی، به هر کار آمده باشی، زود بفرما تا در سرانجام آن توقف نکنم.

عابد مرتاض گفت: ارادهٔ قربانی دارم، امّا دیوانِ پلید بر هم می‌زنند، از تو آن می‌خواهم که سری رامچندر را با لکشمن با من همراهی کنی، نادانی و غفلت را کار نفرمایی؛ تا اجرای قربانی به اتمام رسد و تو را نیکنامی حاصل آید و به این پسران نفعی کلان عاید شود.

راجه جسرت ساعتی بی‌هوش افتاد؛ نور در بُشرهٔ او نماند و دلش به لرزه در آمد . بعد چندی که به هوش آمد گفت: در پیرانه‌سری این‌ها را یافته‌ام. ای عابد! سخن فهمیده نگفتی؛ از جان و مال و سلطنت هر چه بخواهی مضایقه ندارم، امّا سری رامچندر را نمی‌توانم داد؛ چرا که این‌ها بسیار خُردسالند. حریف دیوان نمی‌توانند شد. اگر بگویی، من خود رامچندر را همراه گرفته برای نگاهبانی مراسم قربانی روان شوم.

چون گفتار راجه بی‌شائبهٔ ریا و خالی از کذب بود، عابد مرتاض در دل خشنود گردید. بشستِ حاضرالوقت راجه را از بزرگی سری رامچندر آگاه ساخت؛ گفت: ای راجه! سری رامچندر را از جملهٔ انسان مدان! ایشان محض صاحب تمام عوالم هستند. شما وکوشلیا که در جنم کیشب و اُدت بودید، عبادت بسیار نمودید؛ ایشان بر شما ظاهر شده فرمودند که هر چه می‌خواهی بطلب! شما همین خواستید که: «وقتی شما پسر من شوید». التماس شما قبول افتاد. بنابر آن در این جنم، ایشان پسر شما شده‌اند و لکشمن تجسمِ سیس ناگ، و بهرت و سترگهن مظهر صدف وگردونه‌اند. نخستین قدرت آفرینشِ خدا نیز به برکتِ خانهٔ «جنک» والیِ ترهت تولد گرفته، سیتا نام یافته؛ و ایشان محض برای دور کردنِ بارِ زمین، اوتار گرفته‌اند. سری رامچندر و لکشمن را همراه بسوامتر بده که هم مراسم قربانی او به اتمام رسد، در این ضمن، اتفاق کدخدایی با سیتا هم خواهد شد.

و دیگر صفات بسیار گفت تا آن‌که وسواس از خاطر راجه به‌در رفت؛ سری رامچندر و لکشمن را در بغل گرفته، به عابد مرتاض سپرد وگفت: این‌ها سرمایهٔ جان من‌اند؛ تو حُکم پدر

داری؛ با خود ببر! و پسران را دعای خیر گفته رخصت داد.

سری رامچندر چشمْ نیلوفر و رنگ سبزفامِ دراز دستِ فرخنده پیشانی، لباس زرد پوشیدند. از زره جامه و موزه و دستانه و خود، هر دو خود را آراستند. حمایل‌های دانهٔ مروارید و دیگر جواهر در گردن انداختند و جواهرهای آبدار بر بازو و برای قتل ظالمان و خونخواران و حمایت مظلومان، شمشیر و ترکش به کمر بستند و کمان و بوق فتح به‌دست گرفتند. به‌خرّمی تمام از پدر و برادران و دوستان و آشنایانْ رخصت گرفته همراه عابد مرتاض چون شیر ژیان برای کشتن پیل دمان روان شدند.

راجه جسرتْ خزاین و جواهر و پارچه‌های بسیار و خاصه خدمت‌کار و ارابهٔ خاصهٔ سواری خود همراه داد. عابد مرتاض به خشنودی تمام هر دو برادر را همراه گرفته، از شهر برآمده، در اثنای راه که دو گروه از اوده رفتند، به دریای سرجو غسل کردند.

عابد مرتاض علوم تیراندازی مُسمّا به: «لا و ابتلا» تعلیم داد که از خواندن آن سستی و فلاکت و کوفت و ماندگی نشود؛ و رنگ چهره تبدیل نگردد؛ در خواب هم خوف به او نرسد. قوّت و تردّد از او بسیار شود. گرسنگی و تشنگی تا یک ماه نباشد؛ و حریف او کسی نتواند شد. سری رامچندر و لکشمن آن افسون یاد گرفتند.

شب به کنار سرجو با عابد مرتاض اتفاق مبیت افتاد. صباحی که روان شدند به جایی رسیدند که سرجو و گنگا ملحق گردیده، زاهدان و عابدان به کنار آن ریاضت می‌کنند. در آنجا غسل نمودند؛ به قدر احتیاجِ هر کدام زر و مال بخشیدند و از پیدایش سرجو از عابد مرتاض پرسیدند.

عابد مرتاض گفت: بر کوه کیلاس از سینهٔ برهما آب برآمد، از آن حوضی شد، مانسرور نام یافت. از آن مانسرور دریای جاری گشته، از این سبب این دریا را سرور گویند. سرور و سرجو یک معنی دارد.

از آنجا پیش‌تر روان شدند. مکانی به‌غایت مهیب می‌نمود. سری رامچندر حقیقت آن را از عابد مرتاض پرسید. او گفت: در همین مکان «ایندر» پادشاه فرشته‌ها برتراسر را کشته؛ و تارکا نام ماده عفریت پلیدی مردمخوار به قوت ده هزار فیل می‌باشد که هیچ جاندار از او جانْبَر نیست و ماریچ نامی پسری دارد.

سری رامچندر پرسیدند که: زنان را این قدر قوّتْ کمتر می‌باشد؛ وجه آن چیست؟

عابد مرتاض گفت: سوکیت نامی از جنّیان عبادت بسیار کرد. برهما بر او ظاهر گشته گفت: چه می‌خواهی؟

او خواست پسری به قوّت ده هزار فیل از برهما بطلبد. برهما به‌خاطر آورد: پسر جن که قوت ده هزار فیل داشته باشد، عالمی را خراب خواهد کرد. سرستی را طلبیده زبانش برگردانید. بنابر این جن از برهما دختر به قوت ده هزار فیل طلبید. از آن سبب جن را دختری به اسم تارکا به قوّت صدر تولد شد. او را باید کشت. اگر به‌خاطر آری که زنْ واجب قتل نیست، بدان که سرِ زنِ بهرگ را بشن بریده است.

سری رامچندر فرمودند که: این حکایت چگونه بوده است؟

عابد مرتاض گفت: وقتی که برای آب حیاتْ دیوتا و دانو با هم جنگ کردند، دانو هزیمت خورده به سوکر، پیر و مرشد خود پناه بردند. سوکر هزار سال وعده کرده، از آنها رخصت گرفته به عبادت پرداخت. ایندر به اتفاق بشن فرصت یافته دیت‌ها را کشتن آغاز کرد. دیت‌ها پناه به مادر سوکر بردند.

بشن و ایندر در آنجا نیز با حضور مادر سوکر دیت‌ها را بسیار کشتند. مادر سوکر گفت: شماها دیتان را که به من پناه آورده‌اند می‌کشید، از نفرینِ خود شما همه را می‌سوزم!

تا او نفرین کند بشن با حلقه طناب کتان سرش را از تن جدا ساخت. آخر سوکر آمده به زور عبادتْ خود، مادرش را زنده گردانید. به بشن نفرین کرد که: «زن واجب قتل نیست. از بی‌عقلی وی را کشتی! وقتی شما هم به صورت انسان در دنیا خواهید برآمد؛ مُکده خواهید شد». حالا شما حلول برای کشتن دیت‌ها گرفته‌اید، این را بز یاد!

سری رامچندر به شنیدن آن، کمان را چله کردند. تارکا به صدای آن به صورت مهیب دوید که هر دو برادر را به حلق خود فرو بَرَد. سری رامچندر چنان تیری بر سینهٔ او زد که بر خاکِ هلاک افتاد.

مهادیوجی می‌گوید که: تارکا در حیات اول از پریان بود، به نفرین عابدی در این حیاتْ عفریت پلیدی شد. چون در شن سری رامچندر یافت، باز به صورت اصلی خود شد. ستایش سری رامچندر کرده به مکان خود رفت.

ایندر و دیگر فرشته‌ها بر هوا آمده، صفت و ثنا بسیار گفتند و عِقد گلها بر فرق مبارک ریختند و بسوامتر عابد را گفتند که حربه‌های پسران راجه «کش‌الش» که همه مجسم‌اند به

سری رامچندر بده!

بسوامتر و سری رامچندر و لکشمن شب همان‌جا ماندند. آن مقام را «بیده آشرم» نام گذاشتند. صباح آن عابد مرتاض حربه‌ها به اسم: **برهمه‌استر** و **دیت‌استر** و **دنداستر** و **دهرم‌چکر** و **کال‌چکر** و **ایندرچکر** و **بجراستر** و **بویث‌استر** و **کـوموداکی‌گدا** و **میودکی‌گدا** و **رکـهه‌اسـتر** و **سنگهه‌استر** و **شنکراستر** و **کال‌باس** و **دهرم‌باس** و **برن‌باس** و **اگن‌استر** و **سوراستر** و **ناگ‌اسـتر** و **الوراستر** و **فاراین‌استر** و **بایواستر** و **کوچ‌استر** و **سانت‌استر** و **موشک‌کال** و **بیدادهراستر** و **نندی‌استر** و **گندهرپ‌استر** و **موهن‌استر** و **دیبه‌استر** و **سوکهن‌استر** و **سیتاپن ویلی‌سبل‌استر** و **رن‌بهنجن** و **رن‌تهاپن‌استر** و **بسال‌استر** و **باون‌استر** و **سسبرتک‌اسـتر** و **ست‌اسـتر** و **مـایاارتک** و **رودراسـتر** و **سوم‌استر** و **پناک‌استر** و **درب‌سنگهارن** و دیگر حربه‌ها و صد استر که در جنگ به کار آیـد؛ حریف کم‌قوّت و بی‌تردد شود و خود قوت بیفزاید و فتح نصیب؛ و از یک تیر هزاران برآید؛ و باد و آتش و مار و کژدم و خاک و ریگ و خون و ریم و باران و کوه هر چه بخواهد پیدا شود، با افسون به سری رامچندر و لکشمن تعلیم داد. هر دو برادر به خوشی یاد گرفتند؛ همهٔ سلاحها آمده حاضر شدند. سری رامچندر گفتند: «بر وقتْ هر گاه یاد بفرمایم حاضر شوید!»

بعد از آن از آنجا روان شده به جایی رسیدند که به‌غایت خوش هوا بود. از عابد مرتاض پرسیدند: کدام مکان است؟ عابد گفت: همین جا «باون» هبوط کرده. سری رامچندر فرمودند سبب اوتار باون چه بود؟

عابد مرتاض گفت: وقتی که برای آب حیات راجه بَل با فرشته‌ها جنگ کرد و هزیمت خورد، به‌خاطر آورد که از صد بار قربانی اسمیده کردن، سلطانی فرشته‌ها می‌دهد و خطاب ایندر می‌یابد؛ پس من چرا نکنم که به جای ایندر، پادشاه فرشته‌ها باشم و جـنگِ هـر روز برطرف شود. به این نیتْ نودونه مراسم قربانی اسمیده به خیر و خوبی انجام داد. در مراسم صدم ایندر به جناب کبریا پناه برد. آن نورِ پاک به صورت «باون» برآمده نزد راجه بل آمدند. نوعی بید خواندند؛ تعریف سخاوت راجه کردند که بل محظوظ شد و گفت: چه می‌خواهی، بگو! باون گفتند: مردم فقیریم، آرزوی دنیا و دولت نداریم، سه قدم زمین بده که در آنجا نشـته عبادت آفریدگار نماییم.

وال‌میکی می‌گوید: که بل را برکم خواستن باون خنده آمد و گفت: به قدم خود پیموده بگیر! باون قدم دراز کرد؛ تمام روی زمین دو نیم قدم او شد. بل حیرانِ صفتِ او ماند. سوکر

مرشد او به او گفت: تو نمی‌شناسی که ایشان بشن‌اند. در وقتِ دادن تأمل بایستی کردن. بل حرف او نشنید. برای باقی زمین، پشت خود داد. باون آن را به بندهای مارصفت محکم بربست و در طبقهٔ زیرینِ زمین مقید داشت. بل گفت: چون مرا محبوس ساختی، نگهبانی مرا خود می‌کرده باش! چنان‌چه به گفتهٔ بل تا حال بر دروازهٔ او گُرز به‌دست گرفته به یک پا ایستاده، نگاهبانی او می‌کند.

و در باون پوران گفته که: باون خلافت روی زمین از بل گرفته به ایندر داد و بل را توجه فرموده، سلطنتِ زیرزمین کرامت فرمود و گفت: آخر روزی ایندر خواهی شد!

بسوامتر گفت که: مسکن من هم در این‌جاست. اگر خبردار باشید، من قـربانی نـمایم. سری رامچندر و لکشمن تیر و کمان به‌دست گرفته، اجازت قربان دادند. بسوامـتر سـامان مراسم نموده، جمیع برهمنان و ریاضت‌کشان طلبیده در نذر مشغول گردید.

سوباهو و ماریچ با چندین هزار اجنه و دیو که از وهم و خیال افـزون بـودند، خـون و استخوان مرده و ریم انداختن گرفتند. شروع در خرابی مراسم نمودند.

سری رامچندر به یک تیر سوباهو را کشت. ماریچ را یتیم دانسته به جان نکشته بـا تـیرِ بی‌پیکان چنان زدند که به‌کنار دریای شور افتاد و لکشمن لشکر هر دو دیو پلید را به ناوک قهر خود پاک بسوخت. قربانی مرتاضان به خیر و خوبی انجام یافت. فرشته‌ها و عابدان صفت و ثنای هر دو برادر بسیار گفتند و گل از هوا بر سر ایشان بسیار باریدند.

سری رامچندر و لکشمن برای پاس خاطر عابدان مرتاض چند روز در آنـجا مـاندند. عابدان را از ظلم دیوان پلید شقاوت پژوه که در آن نواحی بودند همه علف‌وار از آتش قهر هر دو برادر سوخته شدند. هر روز مذکور بید و شاستر می‌شد. اکثر تـماشای آن جـنگل می‌کردند. تا سه روز در آنجا ماندند. روزی بسوامتر گفت: راجه جنک حاکمِ متهلا مُلکِ ترهت، سوانبرِ سیتا دختر خود می‌کند. ما همه را طلبیده است. بهتر آن است که شما هر دو برادر همراه ماها روان شوید.

سری رامچندر و لکشمن قبول نمودند. به خوش‌دلی تمام برای تماشای سوانـبر هـمراه بسوامتر روان گردیدند. در راه به‌جایی رسیدند که اهلیا، زن گوتم رکهه به نفرین شوهر، سنگ شده افتاده بود. به اشارهٔ بسوامتر، سری رامچندر پای مبارک بر سرش نهادند. در حالْ اهلیا به‌صورت اصلی شد. به خوش‌دلی تمام‌تر بر خود می‌بالید و سر بر پای مبارک می‌نهاد. و اشک

از چشم می‌ریخت و زبان به نعت و صفات سری رامچندر گشود: تو آنی که آفریدگارِ هر سه جهانی! گنگا از پای مبارک برآمده، مهادیوجی بر سر خود جا داده. تو کُشندهٔ راونِ ده سَری و راحت‌بخش دلها و دورکنندهٔ همه غم‌ها هستی. ای نیلوفر چشم! من زنِ ناقص عقلم و تو نجات دِه عالمی! حالا در پناه تو آمده‌ام. شوهرم که نفرین داد، بسیار خوب کرد. من ضایع خود ستودم که به این تقریب پای تو را دیدم. التماس منِ کم‌فطرت را قبول کن که دلم زنبوروار در قدم نیلوفرت دائم گرو باشد.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! آنچه آرزوی دلش بود همه یافت؛ باربار سر خود به خاک پای سری رامچندر بجا آورد.

تلسی‌داس گفته‌است: همهٔ آلایش دنیا بگذار؛ دل در بند چنین صاحبِ کرم‌بخش و بی‌مطلب مستحکم کن.

والمیکی می‌گوید: سری رامچندر و لکشمن و عابدان از آنجا به کنار گَنگا رسیدند. از پیدایش و بر زمین آمدن پرسیدند. بسوامترگفت: که همیونت کوه از منورما زن خود دو دختر به وجود آورد. یکی: سورسر، دومی: اوماکه به مهادیوجی منسوب گردید. سورسر که به گنگا موصوف است را فرشته‌ها بر آسمان بردند. رد آنجا به باریک جاری است.

و بعضی روایت می‌کنند: بیست هزار عابد بال‌کهلا به قامت نرانگشت بالای کوه عبادت می‌کردند. هر قدر عرق بر جبین آنها بر آمد جمع کرده نزد برهما بردند. برهما آن را مدتی در کمند دل خود داشت. برآن سبب گنگا را «برهم کمندلی» می‌گویند. بعد از آن به اتفاق فرشته‌ها نزد بشن آوردند. پای او را شستند. از آن آب روانی جاری شد، گنگا نام یافت. و نیز «بشن پادوکی» از آن خوانند که در ایامی که سگر، راجهٔ تمام روی زمین گردید، او را دو زن بود. از یکی شصت هزار پسر تولد گرفت؛ از دومی یک پسر به اسم انسمان. راجه سگر مراسم قربانی اسمیده شروع نمود. شصت هزار پسر را به نگاهبانی اسب تعیین فرمود. اتفاقاً اسب قربانی را ایندر به دزدی برد. این پسران تمام روی زمین جستند، نیافتند. به قعر زمین رفتند؛ با کپل‌من ملاقات شد و با هم گفتگو کردند. از آتش خشمِ کپل‌من همه سوخته خاکستر گردیدند.

راجه سگر، انسمان راگفت: برخیز از برادران خبری بیار! انسمان در راه باگُرر در خورد. گُرر گفت: اسب قربانی را ایندر برده و برادران تو از نفرینِ کپل‌من سوخته افتاده‌اند. اگر گنگا از آسمان بر زمین آید، آنها نجات یابند. انسمان به ارشادگرر، اسب از ایندر گرفته پیش پدر

آورد؛ قربانی به اتمام رساند. بعد از پدر، راجهٔ آن ملک شد. چندگاه سلطنت راند. بعد از آن خلافت به «دلیپ» پسر خود داده، به عزم آن‌که گنگا از آسمان بر زمین آید و برادران نجات یابند، به جنگل رفته به عبادت عادت گرفت؛ تا آن‌که از دنیا رحلت کرد.

دلیپ پسرش این خبر یافته، سلطنت به بهاگیرتهه پسرخود سپرده، به دستور پدر راه صحرا گرفت. به ذکر آفریدگار تن داد؛ تا او هم جان شیرین به جانْ‌آفرین تفویض کرد.

بهاگیرتهه هم بر آیین پدر راه بیابان اختیار نموده، به ذکر معبود حقیقی مشغول گردید. برهما بر او ظاهر شد و گفت: گنگا به تو می‌دهم، امّا زیر زمین خواهد رفت. مهادیوجی را راضی کن تا او نگاه دارد. بهاگیرتهه صد سال خدمت مهادیوجی نمود تا خشنود گردید.

بعد از آن گنگا از آسمان ریخت. مهادیوجی بر سر خود تا یک سال در جتا نگاه داشت. باز چون آب گنگا از مهادیوجی هر چهار طرف جاری شد، چهار گنگا شد و چهار نام یافت. از آن چهار، این گنگاکه از کیلاس طرف جنوب جاری است، «الک‌نندا» نام دارد و شصت هزار پسران راجه سگر را نجات بخشید. هنوز هرکس در او غسل می‌کند و یا آب می‌خورد، نجاتِ عُقبا می‌یابد. هرکه یک مرتبه هم غسل می‌نماید از عذابهای بی‌پایان زندگیهای متوالی خلاصی دارد.

سری رامچندر از شنیدن آن خوشحال شدند. به اتفاق عابدان در آن غسل کردند. خیرات از زر و جواهر و لباسها و ماده گاو و اسب و کنجد و غله و غیره به زاهدان و عابدان دادند.

از آنجا به سرزمینی رسیدند که خوش آب و هوا بود. سری رامچندر حقیقت آن از عابد مرتاض استفسار فرمودند. عابد مرتاض گفت: در دورهٔ درستی و راستی وقتی که فرشته‌ها و دیوها دریای شیر را برهم زدند، چهارده گوهر آب حیات و غیر آن برآمده، فرشته‌ها با هم قسمت کرده گرفتند. دیت‌ها برای آب حیات با فرشته‌ها جنگ کردند؛ بسیار کشته شدند؛ مابقی گریختند.

دت نامی مادر دیران به نیت آن‌که پسری زاید که حریف فرشته‌ها شود خدمت کشپ شوهر خود نمود. کشپ دعا کرد تا او بارور گردید. ایندر آگاهی یافته به‌صورتی که کسی نشناسد، خدمت دت بسیار کرده خشنود ساخت. فرصت یافته در شکم دت درآمده، از تُندرِ خود آن بچه شکم را چهل و نه پاره ساخت. پسران در شکم مادر گریه کردند. دت از خواب بیدار شد، ایندر گناه خود را عفو خواست. پسران را در ایندرلوک جای مناسب داد که آنها را

ماروت می‌خوانند. این چهل و نه باد که در عالم می‌وزد همان ماروت هستند. از اولاد آنها، بشال نام راجهٔ این مُلک بوده. بدان سبب این را بشالا گویند.

در همان وقت پرمت نام راجهٔ آنجا از نسل بشال در خدمت سری رامچندر و عابدان آمده همه را به خانه برده مهمانداری نمود. صباح از آنجا روان شدند.

به حوالی ترهت که رسیدند، رونق و دلربایی سواد شهر دیده هر دو برادر محظوظ گردیدند. چاهها و باولی‌ها و حوضها و چمن‌ها بسیار داشت که از بس صاف و شیرین و سرد بود، پله تابه‌های هر حوض به سنگ و جواهر آراسته، در او مرغان آبی فراغت داشتند و صدای دل‌فزا در او می‌نمودند. اقسام گلها از نیلوفر و دیگر در آن شکفته و نسیم صحرایی از هر طرف می‌وزید. در آن به هر اطراف باغها پر از گلهای رنگارنگ بسیار بود. جانوران پرنده در آنجا سکونت داشتند. به خوش الحانی مسافر را مقیم می‌ساختند.

سری رامچندر و لکشمن با عابدان سیرکنان در باغی تشریف آوردند. بسوامتر گفت: همین جا شب باید گذارنید. همه قبول کردند و فرود آمدند. دست و پا شستند.

راجه جنک به استماعِ تشریف شریف، به اتفاق برادر و وزرا و ندما و برهمنان و حکیمان و مصاحبان به استقبال برآمد. در آن باغ بسوامتر و سایر عابدان ریاضت‌کیش را دریافت و احوالپرسی نمود و طالع خود را بسیار ستود. بار بار سر به سجده می‌نهاد. بسوامتر و دیگر عابدان نیز راجه را در بغل گرفتند و دعای خیر گفتند و نزدیک بسوامتر نشاندند.

همان ساعت سری رامچندر و لکشمن از سیر گلها به آن مجلس رسیدند. راجه جنک آن هر دو برادرِ رنگ سبز و سفیدِ ملیح منظرِ جوانِ خوش‌قد و نرگسین چشم را به نهایت رعنایی و زیبایی و نازک بدنی که دید، آشفتهٔ جمال بی‌مثال ایشان گردید. ساعتی بیهوش ماند. باز به‌حال آمده از غایت مهر و محبت به مراتبْ سر بر پای بسوامتر می‌نهاد، و به شوق تمام‌تر از عابد مرتاض می‌پرسید که: این هر دو برادر کیستند؟ یا قشقه جبینِ زاهدان ریاضت‌کیش‌اند و یا گوهر اکلیل جهانداری و یا ذاتِ «پرم پربهه» که بید هم او را نمی‌داند، به دو صورت برآمده‌اند. دل من که باکسی آمیزش و اختلاط ندارد، در بند ایشان است. چنان‌چه چکور به صورت ماه مبتلاست. یقین من آن است که دیدن ایشان از دیدار خدای مطلق صد درجه شرف دارد.

بسوامتر بخندید و گفت: ای راجه! راست گفتی! گفتار تو غلطی ندارد. ایشان از همه چیز

عزیزترند. تمام عالم طالب دیدار آنهاست. از خاندان راگهو پسرِ راجه جسرت هستند. برای خاطر منْ پدر همراه داده؛ سری رامچندر و لکشمن نام دارند. کانِ مرّوت و معدن حسن و جمالند. زور و قوّت ایشان را انتهایی نیست. در این کم‌سالی نگاهبانی قربانی من کردند. بسیاری از دیو و اجنه راکشتند، و زنِ گوتم به اسم اهلیا را از نفرین شوهر نجات بخشیدند.

راجه جنک گفت: ای بسوامترا! قدم تو راکه دیدم؛ تاکجا طالع خود را تعریف کنم: این هر دو برادر سبز فام و پوست سفید که شادی‌بخش هستند، محبت ایشان این قدر در دلم جاگرفته؛ زبان نتواند بیان کرد.

بسوامتر گفت: ای راجه! این دو برادر حُکم برهمه و جان دارند که در اصل هر دو یکی‌اند.

راجه جنک باربار بر جمال جهان‌آرای هر دو برادر، خود را نثار می‌کرد. از غایت نشاط بر خود می‌بالید. غلامیِ ایشان به صد دل آرزو داشت. تمام بدن راجه به شکفتگی و فرخندگی در آمد. بعد از آن، همه را با خود گرفته نزدیک شهر آمد. در باغی که منازل عالی داشت و اسباب نعم و تزّنم در او آماده بود، بسوامتر و سری رامچندر را با سایر عابدان فرود آورد. لازمهٔ مهمانداری جداگانه برای هر کدام مهیا ساخت. خود ساعتی در خدمت عابد مرتاض نشست. آخر رخصت گرفته به خانه آمد. ستانند پسر گوتم رکهه در خدمت سری رامچندر و بسوامتر در همان منازل شب گذرانید. از زبان عابدان نجات اهلیا مادر خود شنیده، خشنود گردید. در خدمت سری رامچندر سجدهٔ نیاز بجا آورد. تمام شب به حکایت و افسانه بسر برد. در آن جمله حقیقت بزرگی و عبادت بسوامتر به تفصیل بیان نمود.

داستان بسوامتر

ستانند به سری رامچندر گفت: شما خوب کردید که همراه عابد مرتاض آمدید و نگاهبانی قربانی به تقدیم رساندید. از این شما را نیکنامی حاصل شد. در ایام گذشته ایشان نیز با بزرگان شما نیکی کرده‌اند. و راجهٔ مُلک قنوج بوده‌اند. مدتی است که ترک سلطنت داده، به زورِ عبادت از سپاهی‌گری برهم رکهه شده. اگر سالها حقیقت عبادت این‌ها بگویم به پایان نرسد.

والمیکی حکیم می‌گوید: سری رامچندر به ستانند گفتند: هر چه توانی به تفصیل بگو که میل شنیدن بسیار دارم. ستانند می‌گوید: در شهر قنوج راجه‌ای بود کانده نام؛ او را پسری به نام بسوامتر و دختری بنام کوشکی بوجود آمد. بسوامتر بعد از پدر، راجهٔ قنوج شد. صد پسر به‌هم رساند. رعایا را از عدل و داد آسوده داشت. روزی به سیر و شکار برآمد. شکارکنان در جنگل به مکانِ بشست رکهه رسید. بشست راجه را شب مهمان داشت. ماده گاوی سبلا نام دختر کامدهین را طلبیده فرمود: هر چه به مردم لشکر راجه درکار باشد، برسان! او همچنان کرد. از اطعمه و اشربه و ملبوسه هر کدام خواستند یافتند.

راجه بسوامتر به بشست رکهه گفت: در عوض چنین ماده گاو به راجه‌ها، یک هزار فیل و هزار اسب و چهارده هزار ماده گاو بگیر و این سبلا را به من بده.

بشست گفت: ما مردم فقیریم. این‌قدر آدم برای خدمت فیل و اسب و گاوان از کجا بیارم؟ این همه به شما ارزانی باشد، به من این گاو کافی است.

راجه به زور آن گاو را گرفته روان گشت. ماده گاو از دستِ مردمان راجه خود را خلاص ساخته پیش بشست آمد. گریهٔ بسیار نمود و گفت: از من چه خطا دیدی که به راجه دادی؟ بشست گفت: من نداده‌ام، راجه به زور می‌برد.

سبلا گفت: اگر تو نداده‌ای، راجه مرا به زور نمی‌تواند برد. دُم و شاخ بلند کرد و برای

جنگ مقابل راجه آمد. جمعی از کنبو و ملچهه و کِرات مسلح و چالاک از شاخ و پای و دم خود به‌وجود آورد. با مردمِ لشکر راجه بسوامتر جنگ کرده، شکست داد. بسوامتر حیران جنگ او شد. خود با لشکر خاصه روبروی او آمده، همهٔ آفرینش سبلا به جان کشت. سبلا مرتبهٔ دوم لشکری کلان از خود پیدا ساخت و به جنگ دور پیوست. بسیاری از لشکر بسوامتر کشت و بسوامتر صد پسر که در شهر قنوج داشت، طلبیده به جنگ سبلا آمد. سبلا تاب مقاومت آنها نیاورده گریخت و پناه به بشست برد. به ضرورتْ بشست عصای خود را که آن را «دند» گویند، به دست گرفته هم نبرد بسوامتر شد. هر حربه که راجه و پسرانش انداختند بشست از دند خود رد کرد و پسران راجه را همه کشت.

بسوامتر حریف او نتوانست گردید. در جنگل رفته به عبادت پرداخت. هزار سال شغل عبادت ورزید. در این مدت از زنان خود پسران بسیار به‌هم رساند. از فرشته‌ها دعای فتح کرده باز به مصاف بشست آمد و با تمام جمعیت پسران و لشکریان حمله نمود. بشست از همان دند رفع چندین هزار حربه ساخت؛ سوای بسوامتر همه را بکشت. بسوامتر دانست که زور جنگاوری به زور برهمن نمی‌رسد. سلطنت به پسران باقی مانده قسمت کرده داد و خود ده هزار سال عمر گرانمایه در عبادت بسر برد.

برهما بر اوظاهر شده گفت: که عبادت بسیار کرده‌ای، تو را راج رکهه توان گفت.

بسوامتر آن را قبول نکرده، باز در عبادت تن در داد. در گرما به دور خود آتش می‌افروخت و موسم زمستان در آب می‌نشست و در فصل باران بر درختها می‌ماند. از کثرت عبادت سر آمد عابدان عالم شد.

روزی ترسنک نام راجهٔ شهر اوده نزد بشست رفت و گفت: مرا چنان قربانی بکنانی که با همین بدن خاکی به ایندرلوک بروم. بشست گفت: چند روز صبر کن.

راجه از آنجا نزد پسران بشست آمد و گفت: به پدر شماها برای قربانی گفتم، قبول نکرد. اگر شما قربانی بکنانی بهتر، والّا به جای دیگر رفته قربانی می‌کنانم تا به ایندرلوک بروم.

آنها گفتند: بشست پدر ماها و پیر و مرشد شما است، گفتهٔ او را قبول ندارید و اهانت می‌کنید. چندال خواهی شد؛ یعنی: صورت واحد خواهی یافت.

راجه ملول خاطر به خانه شتافت. شب به خواب رفت؛ صباح خود را به صورت چندال سیاه رنگ یافت که پارچهٔ سرخ‌رنگ بر سر بسته و موی سر دراز گشته و پارچهٔ پوسیدهٔ از کار

رفته بر کمر دارد و حربهٔ آنها در دست خود گرفته. بسیار پشیمان گشت. سلطنت به پسران تقسیم داده راه صحرا گرفت. سیرکنان نزد بسوامتر آمد، سرگذشت خود را ظاهر ساخت.

بسوامتر بر حال او مهربان شد، گفت: خاطر جمع دار! تو را با همین بدن به ایندرلوک می‌رسانم. شاگردانِ خود را به‌طلب پارسایان برای قربانی فرستاد. از آنها اکثری آمدند. مهودیو نامی پسر بشت گفت: این قربانی چگونه خواهد شد؛ درحالی‌که قربانی‌کننده چندال و مربی سپاه باشد.

بسوامتر به شنیدن آن اعتراض به مهودیو نفرین کرد که جنِ پلید شود. او در حالْ چنان شد. بعد از آن به ترسنگ گفت: هر عبادتی که من کرده‌ام، به برکت آن امیدوارم تو با همین بدن به ایندرلوک بروی.

ترسنگ فی‌الفور با همان بدن به ایندرلوک رسید. نگاهبانان ایندر را خبر دادند که راجه ترسنگ به صورت چندال به ایندرلوک می‌آید. ایندر با شلاق آسمانی خود او را بر زمین انداخت. ترسنگ به وقت افتادن فریاد کرد که: ای بسوامترا! مرا نگاه‌دار والّا با خاک برابر می‌شوم.

بسوامتر او را در میان آسمان و زمین به قوّت عبادت خود معلق نگاه داشت و خواست ایندر را نفرین کند. ایندر با سایر فرشته‌ها نزد بسوامتر آمده گفتند: خلاف حکم بید و شاستر نباید کرد. ترسنگ به چندین عذاب مبتلا است: اول: امر پیر و مرشد مثل بشست را قبول نداشته؛ دوم: صورت چندال یافته، قابل ایندرلوک نیست. ایندر را ناحق نفرین مکن!

بسوامتر گفت: ترسنگ در پناه من آمده؛ شما او را بر زمین می‌خواهید انداخت؟ این معنی گنجایش ندارد و ترسنگ را دعا کرد تا آفتاب و ماهتاب بر زمین تابان است، معلق باشد. تا حال به دعای بسوامتر درمیان آسمان و زمین معلق است و تا انقراض زمان خواهد ماند. این را گفته باز بسوامتر به ذکر معبود حقیقی مشغول شد.

در آن ایام اَنبریک نام راجهٔ اوده رسوم قربان نرمیده شروع کرد. برهمن پسری می‌جست. ریچیک نام برهمن سه پسر داشت. به راجه گفت: پسر کلان را من دوست می‌دارم و پسر خرد را مادرش عزیز می‌دارد. اگر پسر میانه بخواهی بگیر!

راجه انبریک یکصد هزار ماده‌گاو شیردار به ریچیک برهمن داده، پسر میانهٔ او به اسم سون سپهه گرفته روان شد. در راه به مکان بسوامتر رسید. پسر برهمن حقیقت را به بسوامتر به

تفصیل گفت. بسوامتر به پسران خود گفت از شماها یکی رفته قربانی راجه به اتمام رساند تا پسر برهمن خلاص شود. آن پسران قبول نکردند. بسوامتر به آنها نفرین کرد که همه جن پلید شوند. یک افسون به برهمن پسر یاد داد که در وقت هوم نذر و قربانی بخوانی. ایندر آمده تو را خلاص خواهد ساخت.

برهمن پسر افسون گرفته همراه راجه به جای قربانی رسید. به وقت نذر افسون را خواند. ایندر آمده او را خلاص گردانید. قربانی راجه بی‌کشتنِ برهمن به خیر و خوبی انجام یافت. فرشته‌ها از او خشنود شدند. راجه را ثواب قربانی حاصل گردید.

ستانند با سری رامچندر گوید: که بسوامتر چنین کارها بسیار نموده است. بعد از آن هزار سال در کوه همالی عبادت بجا آورد. فرشته‌ها برای امتحان او، مَنیکا و دیگر فرشتگان فرستادند. آنها بسوامتر را از عبادت باز داشتند. بیست و پنج سال بسوامتر با فرشتگان در لهو و لعب بسر برد. آخر خبردار گردید. از آنجا به طرف شمال رفته چنان عبادت نمود که به شرح راست نیاید. چندین سال از برگهای خشک غذا ساخت و چند سال هیچ نخورد. فرشته‌ها باز رنبها نام فرشته نزد او فرستادند. او هر چند ناز و کرشمه، سرود و رقص کرد، به او متأثر نشد. کامدیو خود به مدد رنبها آمد. هوای بهار پیدا ساخت و دیگر فکرهای عبادت‌شکن بسیار نمود. امّا در عبادتِ بسوامتر خلل نتوانست انداخت. بسوامتر در غضب آمد. رنبها را نفرین کرد که: «سنگ شوی! وقتی که اورده ریتا نام برهمن به تو برسد نجات یابی!» و خود در عبادت چنان اشتغال ورزید که یاد از خود نداشت. بر بدن او خاک جمع شد و رستنی‌ها رسته؛ آخر برهما برو ظاهر گردید و گفت: حالا تو را «برهم رکهه» توان گفت. دیگر هر چه بخواهی برای تو به درگاه کبریا مناجات نمایم.

بسوامتر گفت: چون برهم رکهه گردیدم، می‌خواهم که میل و خشم و هوس و فریب و نادانی و ابلهی از من به در رَوَد.

برهما گفت: «چنین باشد». از آن روز بسوامتر را برهم رکهه گویند.

سری رامچندر و لکشمن به شنیدن این سخنان خشنود گردیدند. به اتفاق ستانند و سایر عابدان شب همان جا گذرانیدند. چون صباح شد، عبادت معبود بجا آوردند.

ستانند، بسوامتر و دیگر عابدان و سری رامچندر و لکشمن را همراه گرفته به شهر متهلا برد. منازل اهالی که به آفتاب می‌درخشید، هر خانهٔ آن رشک‌افزای بهشت برین بود، چهار دیوارش سر به افلاک کشیده، قبهٔ نامش تاج تارک خورشید گردیده، صحن سرایش چون جبین مه‌رویان و گلهای بوستانش چون چهره گلعُذاران بود، فرود آورد و لازمهٔ مهمانداری و ضیافت همه موجود و مهیا ساخت.

سری رامچندر و لکشمن و بسوامتر به خواندن حکایات بید و شاستر روز به‌سر بردند. تا آن‌که پاسی از روز باقی ماند. لکشمن را دل به تماشای شهر متهلا رغبت کرد؛ امّا به ملاحظهٔ عابد مرتاض چیزی نمی‌گفت.

سری رامچندر دانای نهان و آشکار به عابد گفتند: لکشمن می‌خواهد که شهر متهلا ببیند. اگر اجازت فرمایی او را بنمایم و باز به خدمت شما زود بیارم.

عابد مرتاض تبسم نمود و گفت: اگر شما این اساس ادب و مروت و رویهٔ نیک را قائم ندارید، پس دیگر کیست که رواج دهد؛ و شما قوت‌بخش، بل نیکوکاری و نیکنامی هستید. به اختیار خود در اختیار بنده‌ها و پرستاران خود شده‌اید. خوشا طالع سکنهٔ این‌جا که به دیدار جمال جهان‌آرای شما چشم‌ها را طراوت دهند. رفتن شما مبارک باشد.

هر دو برادر سر در پای عابد مرتاض نهاده از او رخصت گرفته، لباس ابریشم زرد پوشیده، جواهرهای آبدار بر سر و بازو بستند، قشقه زعفران بر پیشانی کشیدند و بر بدن مُشکین، فروغ‌بخش مه و خورشید و غم‌زدای جهانیان، صندل و کافور مالیدند و حلقهٔ مرصّع در گوش انداختند و تاج مرصّع بر سر نهادند و حمایل‌های مروارید یکتا و گلهای رنگارنگ در گردن کردند. ترکش و شمشیر بر کمر بستند و کمان به دست گرفتند. به شکفتگی تمام به این

سرو روان و پیل دمان به تماشای شهر متهلا متوجه شدند و نواحی شهر و باغ و بوستانها و نشیمن‌ها و حوضهای پر از گل نیلوفر و مرغان خوش رنگ ملایم نوا که هر یکی راحت‌بخش سکنهٔ شهر و مسافر بود، به نظر مبارک درآوردند؛ و آبادی شهر را مهندس نمی‌توانست دریافت.

هر کوچه و بازار به‌غایت زیب و زینت آراسته، دکانها از ضمیر روشن‌دلان صافتر، از زر و جواهر و پارچه و دیگر نوادر توده توده و خروار خروار در آن آماده، بقالانِ کبیرصفت و جواهریان دریادل، به داد و ستد چست خیز؛ از نعمای هر دو جهان همه جا وافر؛ منازل هر کدام سر به کیوان کشیده، دیوارها به گچ کافوری مصّفا ساخته و تابان چراغش از قرص آفتاب تابان‌تر؛ از صحن خانه تا لب بام به جواهر گران قیمت و رنگهای سپید و استبرق درخشان؛ علی‌الخصوص دولتخانهٔ راجه جنک گویا قضا و قدر تمام‌ترِ قدرت و صنعت خود به کار برده که چشم نَظّارگیان در آن حیران بود. تمام قلعهٔ شهر پناه، حصارِ حُسن و نزاکت و لطافت هر سه عالم بود، تماشا کردند. تا به جای قوس مهادیو رسیدند.

طفلان شهر هم‌سنِ مبارک همه گرد آمدند. به ادب تمام خدمت می‌نمودند. همه را نشان می‌دادند و می‌گفتند که همین قوس مهادیو است. چنان‌چه دیدند که جای قربانی در قوس را بسیار و تا چند وسیع کرده صاف کرده بودند. هر چهار دور برای نشستن راجه‌های عالی‌تبار، صُفه از سنگ بلور ساخته، جواهرها بر آن تعبیه نموده و دورِ آن جای نشستن اکابران و عمدهٔ روزگاران از گچ مصفا آراسته و گرد آن برای مردم جمهور سکنه، قدری بلند سکو بسته و دور آن عمارت عالی و غرفه‌های بسیار ترتیب داده تا حجله‌نشینانِ سرای عفت از آنجا تماشای مراسم قربانی نمایند. طفلانْ حقیقتِ هر یک به تفصیل گفتند و غرض رسوخ عقیدت و عبودیت خود نمودند.

سری رامچندر بر صدق ارادت آنها مهربانی فرمودند و هم‌کلام شدند. گفتهٔ آنها منظور می‌فرمودند. هر جا می‌گفتند، می‌رفتند. به گفتهٔ آنها تعریف خانه‌ها می‌کردند و آفرینش خود را می‌ستودند. بر سنگینی قوسْ تعجب به‌خاطر می‌آوردند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! کسی که در یک ساعت چندین هزار عالم با نهایت زیب و زینت پیدا می‌سازد و باز نابود می‌نماید، همان سری رامچندر، قوس مهادیوجی و دیگر نوادر دیده به آیینِ عوام، در تماشا متعجب می‌ماندند.

زنان و مردان از پیر و جوان و طفل و غنی و غریب به هر حالتی که بودند خبر تشریفِ شریف شنیده، کار و بار خودها گذاشته، بی‌تأمل از خانه‌ها برآمده، سری رامچندر و لکشمن را می‌دیدند و فریفتهٔ حسن و جمال بی‌مثال می‌گردیدند و بی‌اختیار بی‌هوش می‌شدند. به دریای نظارهٔ آن حسن و ملاحت خود را غرق ساختند. و مفتْ این نعمت بیکران می اندوختند و بعضی زنان پرده‌نشین از غرفه سر برآورده می‌دیدند؛ عاشقی آن جمال را به صد آرزو خریداری می‌کردند و با خود می‌گفتند که: چنین پسران به این ملاحت و خوبی در عمر خود هرگز ندیدیم. هزار مهر و محبت را بر بشرهٔ مبارک ایشان نثار توان کرد و نازنینانِ سرگ لوک و ناگ‌لوک و اسر لوک برابر جمال هر دو برادر نتواند شد. بشن با چهار دست به آن رعنایی و زیبایی و برهما با چهار دهن خالق این عالم و مهادیو با پنج سر که ماه بر جبین او تابان است و دیگر فرشته‌ها هیچ یکی مقابل جمال ملاحت ایشان نمی‌توانند گردید. معلوم نیست که آدم زادند و دیوتا، یا گن و یا گندهرپ، یا نور تجلیّ آن فروغ‌بخش عالم است به این صورت برآمده، نجات می‌بخشند. همه به دلهای خود بسنجید؛ کیست که آشفتهٔ این حسن بیکران نشود.

کسی گفت: شنیده شد که دیروز همراه بسوامتر، دو پسرِ راجه جسرت آمده‌اند؛ عالمی را از نور جمال خود مبتلا گردانیده. دیگری گفت: این هر دو برادرِ همانند که تارکا نامی دیو پلیدی با زور ده هزار فیل را به یک تیر کشتند، سوباهو و دیگر اجنه را بر خاک هلاک انداخته، نگاهبانی مراسم قربانیِ عابد مرتاض نمودند و در راه، اهلیا زن گوتم رکهه را از نفرین شوهر، نجات مرحمت فرمودند، در این جا به تماشای قربانگاه قوس مهادیوجی تشریف آورده‌اند. این جوانِ سبزفامِ نازکْ بدنِ صاحبِ تیر وکمان، سری رامچندر نام دارد. مادرش کوشلیا است. عقب او که جوانِ سفیدپوستِ ماه‌سیماست، در چستی و چالاکی نظیر خود ندارد، برادرِ خُرد رضاجوی سری رامچندر است؛ لکشمن نام اوست؛ مادرش را سومترا خوانند. بعضی‌ها گفتند که سیتا دختر راجه جنک، کانِ حسن و ملاحتْ لایق همین جوانِ ملایک‌منظر است. اگر راجه این‌ها را ببیند، بی‌تأمل نسبتِ سیتا به سری رامچندر بکند.

بعضی‌ها به شکفتگی خاطر گفتند: راجه هر دو را شناخته است که به شهر آورده، ضیافت نموده، غالب که تجویز نسبت کرده باشد. یکی گفت: نسبتِ سیتا وابسته بر شکستن قوس مهادیوجی است. هر که آن را بشکند سیتا را بیابد. راجه از قول هرگز بر نخواهد گشت.

دیگری گفت: در کتابها چنین شنیده شده: هر چیزْ قابلِ یک چیزی است. پس می‌باید که

سیتا البته به سری رامچندر منسوب شود. اگر چنین اتفاق افتد، البته که گاه به این نزدیکی‌ها تشریف آرند. در آن وقت به دیدار ایشان چشم ماها نورانی پذیرد، والّا ماها کجا و دیدار ایشان کجا؟ به هر حال چشم سیر ببینید؛ و این اتفاق وقتی افتد که طالع ما همه قوی باشد.

دیگری گفت: بلی، راست گفتی؛ این نسبت برای همگنان خوب است. بعضی‌ها گفتند که این طفلانِ خوش‌منظر به‌غایت نازک می‌نمایند؛ آن قوس را شکستن کی توانند؟ این کار به‌غایت دشوار می‌نماید. دیگری گفت: هر چند نازک بدن هستند، امّا زور و قوّت بر چهرهٔ ایشان نمایان است.

یکی گفت: هرگاه به یک تیر تارکا و سوباهو راکشته‌اند، برداشتن قوس پیش ایشان چقدر کار است؟ بی‌شک توانند شکست.

دیگری گفت: به برکت خاکِ کفِ پای کسی که اهلیا نجات یافته باشد، این قوس را بی‌شکستن کی می‌گذارند؟ این اعتقاد از دل هرگز به‌در نکنید.

این را شنیده همه‌شان خشنود شدند و گفتند: یارب! چنین باشد. همچنین سکنهٔ آنجا با خود سخن می‌کردند. هر دو برادر را به مدارا و دلبری نزد خود می‌طلبیدند. از گل و میوه و خوش‌بوهای لطیف و آب زلال پیش می‌آوردند. بعضی حمایل گلها در گردن می‌انداختند، بعضی عطریات بر بدن می‌مالیدند. زنان غرفه‌نشینان از دور عقد گلها می‌باختند. بعضی‌ها بی‌محابا از پرده برآمده زر و زیور بر این‌ها نثار می‌ساختند و اشیای خوردنی پیش می‌گذاشتند و التماس اجابت می‌کردند. هر دو برادر محبت دل آنها دانسته قبول می‌فرمودند و ثمرهٔ دنیا و عُقبا عطا می‌ساختند.

چون روز به آخر رسید، ماه شب‌افروز از پردهٔ مکرمت سربر آورد. جهان را نوری دیگر افزود. سری رامچندر و لکشمن نزد عابدان روان شدند. تمام کوچه و بازار از جواهرهای شب‌تاب روشن بود. احتیاج به شمع و چراغ نداشت. عکس ماه و ستاره‌ها بر زمین می‌درخشید؛ چنان‌چه بعضی مردم پی براصل می‌بردند. دوگوهری، شبْ گذشته به مکانِ مقام رسیدند. به‌سبب دیری، از عابد مرتاض به دل خودشان خوف بهم رساندند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! عجب قصهٔ گومگو است! اصلِ خوف که از تجلّیِ نورِ پاکِ او هزاران خوف دارد، همان نور مجسم، از عابد مرتاض هراس می‌خورد. محض حکم ریاضتْ خود به عالم می‌نمود. بسوامتر دلداری بسیاری کرده،□ به آسایش و استراحت اجازت

داد و خود نیز عبادتِ معبودْ وقت شام بجا آورده به خواب رفت. سری رامچندر پای عابد مرتاض مالیدن گرفتند. عابد مرتاض گفت: ای سری رامچندر! تو آن هستی که گنگای نجات‌بخش از پای مبارکت برآمده؛ مهادیوجی بر تارک خود جا داده؛ خوشا سینه‌ای که منزلِ پای تو باشد. برخیز، استراحت کن!

به حکم عابد مرتاض سری رامچندر بر بستر آسایش آرام گرفتند. لکشمن به دل‌خوشیِ تمام پای سری رامچندر می‌مالید. بعد از ساعتی به حکم برادر او هم به خواب رفت. چون پاسی از شب ماند، به صدای خروس هر دو برادر از خواب بیدار شدند. سری رامچندر گفت: ای لکشمن! می‌بینی که از طلوع نیّراعظم، شعاع ماه و چراغانِ نشیمن‌ها بی‌نور گشته؟

لکشمن گفت: بلی، چنان‌چه چهرهٔ راجه‌های اطراف که به خواستگاری سیتا آمده‌اند از تشریفِ شریف شما بی‌نور گردیده؛ فروغ ماه و چراغان همین حکم دارد.

این راگفته هر دو برادر برخاستند. به عبادتِ پگاهیِ معبود پرداخته، نزد بسوامتر آمده سر به پایش انداختند. به اجازت او به‌گل چیدن در باغ خاص راجه جنک که در خوبی و سرسبزی و شادابی رشک‌افزای باغ ایندر بود، گویا موسم بهار از خوف خزان در آنجا پناه گرفته؛ درختان همه دلکش و موزون و میوه‌های گوناگون بار آورده؛ نهال‌گلها همه پرگل و غنچه و شاخ و برگ همه سرسبز؛ و زمین از نسیم بهاری همه گل‌ریز؛ و حوض‌ها پر از آب زلال و گل‌های نیلوفر و غیرهٔ آن رنگارنگ و به طلا و جواهرهای آبدار زینه پایه بسته و مرغان آبی در او پرنوا؛ در و دیوار عمارتش به زر و جواهر گران قیمت مرصّع، ساعتی سیر آن گل‌گشت کردند و حظ وافر یافتند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! زهی فرخنده طالع آن باغ فردوس آیین که آرام‌بخش دلهای کل عالم را آرام بخشید. بعد از آن از باغبان اذن گرفته اقسام گلها چیدند. ظروفی از برگ ساخته در او پر کردند. باز به تماشای باغ پرداختند.

دیدار سیتا و رام

در همان وقت سیتا دختر راجه جنک با کنیزان سنبل‌گیسو ماه‌جبین برای پرستش سری بهوانی آمد. اول در حوض غسل کرد بعد ار آن در معبد بهوانی که سر حوض بود رفته پرستش نمود. آرزویی که به دل داشت مسئلت کرد. دراین ضمن یکی ار مصاحبان سیتا که به‌گل چیدن رفته بود، هر دو برادر را دید؛ بر حسن و جمال این‌ها برآشفت. بی‌اختیار نزد سیتا آمد. به دیگران خبر داد که آن هر دو برادر سری رامچندر که از پرتو حسن خود همه را مست و مدهوش ساخته‌اند، به‌گل چیدن در این باغ آمده‌اند. تعریف رنگ سبز و سفید نمی‌توانم گفت که زبان بی‌چشم و چشم بی‌زبان است. این را شنیده همه خشنود گردیدند؛ او را تحسین نمودند. یکی گفت: بلی، این هر دو برادرِ همانند که همراه عابد مرتاض تشریف آورده‌اند، از نورانی حسن خود همه را مست و لایعقل کرده‌اند. همگنان صفات او می‌گویند؛ قابل دیدن هستند؛ البته باید دید.

همه‌شان سیتا را در میان گرفته به دیدار هر دو برادر دویدند. سیتا را هم از غایت مهر و محبت قدیم به دیدارش دل در جوش آمد؛ امّا در ظاهر به حسب شرم خود را نگه داشت. دعای نارد رکهه به خاطر یاد آورده و فرصت اتفاق دیده دلش بشگفت. هر طرف می‌نگریست. انتظار داشت که آن دانای نهان و آشکارا از نور جمال خود بر او پرتو اندازد.

آن مالکِ دلها صدای زنگوله و سرودزنان شنیده به لکشمن گفت: معلوم می‌شود که کامدیو از آمدن خود نقاره می‌نوازد. قصد تاخت و تاراج زیرکیِ کل عالم دارد. این راگفته نظر عقب خود کرد و جمال بی‌مثل آن یگانه انفس و آفاق را دیده؛ هر دو عاشق و معشوق به حسب شرم انسانی از گوشهٔ چشم به جمال هر یک می‌نگریستند. در آن وقت هر دو حکم ماه و چکور به‌هم رساندند. از گوشهٔ چشم آن را جلای واثر بخشیدند.

سری رامچندر به لکشمن گفت: ای برادر! ظاهراً سیتا دختر راجه جنک همین است که برای پرستش بهوانی آمده، تماشای گلها می‌کند. عجب جمالی دارد که دلم بند کمندگیسوی او گردیده! گویا برهما تمام حسن و جمال را به یک صورت آفریده به عالم نموده! نمی‌دانم سبب چیست که بازوی راست من حرکت می‌نماید، خاصهٔ خاندان رگهوبنسی است که به زن بیگانه نظر بد نمی‌کند؛ علی‌الخصوص من که سوی زنان دلم میل ندارد. آنان که در صف مردان پشت به حریف ننموده و به زن بیگانه نظر بد نکرده در این عالم کمیابند. همین قسم با لکشمن می‌گفتند و نظر به جانب سیتا داشتند. به‌سان زنبور در گل نیلوفرِ جمال سیتا خزیده رنگ نزاکت او می‌چشیدند و سیتا هم به خواهش تمام‌تر بر جمال مبارک به کرشمهٔ چشم می‌نگریست.

لکشمن گفت: تقدیر ایزدی چنین رفته که شما قوس مهادیوجی بشکنید و سیتا عروس شما گردد. سری رامچندر تبسم نمودند. به امتحان صدق سیتا پس اشجار گلها نهان شدند.

سیتا به دل خود می‌گفت: یارب؛ هر دو برادر کجا رفتند؟ یکی از مصاحبانِ عقب نهال گلی نشان داد. سیتا به دیدار جمال فرخنده آمال چنان مست و مدهوش شد که از خود خبر نداشت؛ نظر خود به‌جستجوی ایشان مثل مرغ چکور به آن ماه‌پیکر دوخته، در آن وقت هر دو برادر از پس اشجار چون ماه که از پردهٔ ابر برآید مقابل سیتا آمدند، پرتو جمال خود بر او جلوه دادند؛ همه را اسیر کمند کاکل مشکین خود کردند.

زنی شیرین کلام به سیتا گفت: هرچند مراقبهٔ سری بهوانی است امّا دیدن این دو برادر هم میمنت دارد. آن را ببین و از بهوانی بخواه تا تو را در سایهٔ مکرمت ایشان دایم نگاه دارد.

سیتا هر چند به دیدار مبارک بی‌قرار بود، امّا از حجاب اگر چه به ظاهر چیزی نگفت، در دل خشنود گردید. به شوق تمام‌تر به گوشهٔ چشم می‌نگریست و بر استحکام عهد پدر غم می‌خورد. زبان با کنیزان و دل با سری رامچندر داشت. سری رامچندر نیز هرچند مایل سیتا شدند و جدایی او نمی‌خواستند، امّا به‌سبب دیری از عابد مرتاض ترسیدند. از رنگ گلها صورت سیتا تصویر کشیدند و نزد عابد روان گردیدند.

سیتا بی‌تاب و بی‌قرار گشت. کنیزان گفتند: فردا به همین وقت شما را باز خواهیم آورد. سیتا از شرم سر فرود آورد. باز به معبد بهوانی شتافت. سجده‌های نیاز به‌جا آورد و تعریف آغاز نمود: «ای دختر گرراج! کامروایی بر تو باد! تویی که در نظر مهادیوجی حکم چکور

داری. ای مادر گنیش و کارتکی و جمله جهان و بزرگ هر سه عالم و دورکنندهٔ مایا؛ بدن تو مثل برق است و تو ابتدا و انتها نداری! و بزرگی تو بید هم نمی‌داند و واسطهٔ آفرینش عالمی! امید و بیم، همه در بند توست؛ پیداکننده و فانی سازندهٔ همه تویی؛ و این صورت به‌طور خودگرفته‌ای در زنانْ پارساتر تویی؛ و نازادی؛ و از همه قدیم‌تری؛ و تو را زوالی نیست! زنان وفادار، اول نام تو را می‌برند؛ و نصف بدن مهادیوجی هستی؛ و حسن معاجزات تو را سیس‌ناگ نتواند به‌نظیر گفت؛ و همه پای تو را می‌پرستند؛ از خدمت تو دولت و کام و رستگاری حاصل می‌شود. آدمیان و فرشته‌ها از عبادت تو به مراد می‌رسند. هر آرزویی که تمنا کنند واسطهٔ یافتن آن خدمت توست. از توجه و عنایت تو فرشته‌ها و ریاضت‌کشان و انسان در مهد امن و امان می‌باشد. بر من مهربان شو! چون در قلوب همه می‌مانی، عقیده دل مرا بهتر می‌دانی. وقت رسیده است؛ امیدوارم که به فضل خود مرا به مطلب برسانی!»

این بگفت و سر به پایش انداخت. بهوانی را بر رسوخ عقیدت سیتا دل پر رحم شد. حمایل گل از گردن انداخت. سیتا آن‌را شگون نیک دانسته، برداشته در گلوی خود افکند. باز بهوانی به بانگ بلند گفت: «ای سیتا! خبر بشنو و دل قوی‌دار! مرادی که داری زود خواهد برآمد. سخن نارد رکهه همه راست است. کسی را که به شوهری می‌خواهی، اتفاق خواهد گشت. آن نیلوفرْ بدن، صاحب فضل و کرم، دانای هر ظاهر و باطن، مهر و محبت تو را دانسته است. بر حال تو مهربان خواهد گردید».

از شنیدن دعای بهوانی شگفتگی و فرخندگی در دل سیتا جاگرفت و چشم چپ به حرکت آمد. از دعای خیر بهوانی و علامات شگون نیک، دل سیتا و سایر پرستاران شاد شد. به دل‌خوشی تمام به خانهٔ پدر و مادر رفت؛ و سری رامچندر تمام راه در صفت و ثنای سیتا بسر بردند تا آن‌که به خدمت عابد مرتاض رسیدند. گلها به او دادند، سرگذشت بی‌کم و کاست به او گفتند. عابدان از آن گلها عبادت دایمی به‌جا آوردند و دعای خیر به هر دو برادر دادند و لازمهٔ مهمانی فرستادهٔ جنک با سایر عابدان تناول فرمودند.

آن روز و شب به حکایات عابدان به دل‌خوشی گذرانیدند. هنگام شام سری رامچندر که به اجازت بسوامتر به عبادت سندهیاکنار دریا تشریف بردند، عکس ماه منور در آب دیده نظر به سوی او کردند. نورانیِ چهرهٔ او را تمثیل به بشرهٔ سیتا دادند. باز به خاطر آورده گفتند: این ماه را چه یاراکه برابر حسن سیتا تواند شد؛ به چندین عیب مبتلا است: اول این‌که پیدایش ماه

از دریاست و برادر زهر قاتل؛ و در روز به حضور شعاع آفتاب عالم‌تاب خروج نتواند کرد و دایم غم‌زده می‌باشد. دوم این‌که هر روز کم و کاست دارد؛ به یک حال نمی‌ماند و آدم مهجور را رنجور می‌سازد؛ و دست تسلط ستاره راهو و کیت بر این دراز است. از دولت این، نر و مادهٔ سرخاب هرگز خواب به فراغت نکرده، شبی به وصل یکدیگر به‌سر نبرده، گل نیلوفر از شئامت این، هرگز به شب نشگفته؛ چنین معیوب را تمثیل حسن سیتا دادن کمال نارسایی عقل است.

همچنین بسیار سیتا را ستودند و عبادت شام بجا آورده، به خدمت عابد بر بستر ملایم تن به استراحت دادند. به قدری شب باقی بود که سری رامچندر از خواب بیدار شدند و به لکشمن گفتند: علامات طلوع نور اعظم، برآرندهٔ حاجات سرخاب و نیلوفر؛ و کامروای جهانیان پدیدار شده.

لکشمن گفت: بلی، چنان‌که گل نیلوفر از طلوع این، سر به شکفتگی آورده و سرخاب به وصلت یکدیگر شاد شده، همچنان دلهای هواخواهان شما از شکستن قوس مهادیوجی خواهد شکُفت.

سری رامچندر از شنیدهٔ لکشمن تبسم فرمودند. از بستر جانکاه برخاستند. شرایط پگاهی به تقدیم رسانده به خدمت عابد سر فرود آوردند. همان وقت ستانند برهمن خانه‌زادِ راجه جنک آمده، به بسوامتر و سری رامچندر و لکشمن و دیگران گفت: امروز قرارداد «جگ دهنوکهه» یعنی: قوس مهادیوجی است. راجه‌ها و زاهدان اطراف در مجلس نشسته انتظار آمد شما دارند. بسوامتر به سری رامچندر گفت: در این مراسم باید رفت. ببینم تا آفریدگار نیکنامی که را عطا می‌فرماید.

لکشمن گفت: به هر که شما از توجه دل دعا خواهید کرد، در این میدان گوی مراد خواهد برد. همه عابدان او را ستودند و دعای خیر گفتند. به اتفاق سری رامچندر و لکشمن و دیگر عابدان در مراسم یاد شده حاضر شدند. راجه جنک و دیگران استقبال کرده با اعزاز و اکرام بر صدر نشاندند. سری رامچندر و لکشمن در پهلوی بسوامتر نشستند، دیگر عابدان و راجه‌ها هر یک به جای خودها قرار گرفتند.

در آن وقت مردم شهری و روستایی به استماع تشریف سری رامچندر به عزم دیدار هجوم کردند. راجه جنک به کسان خود فرمود تا هر کدام را به جای لایق نشاندند. در آن

مجلس سرآمدِ راجه‌ها سری رامچندر بودند و سر خیل عابدانْ بسوامتر. چون مجلس مسلّم گردید، همگنان از راجه‌ها و زاهدان و مردم تماشایی به جای خود قرار یافتند.

سری رامچندر و لکشمن مثل آفتاب درخشان و ماه تابان می‌نمودند؛ و دیگران حکم پروین داشتند. بی نور به نظر در نمی‌آمدند. در آن مجلس هر کس به قدرت فطرت خود سری رامچندر را دید. پهلوانان گرد بازو و صورت مبارک را مثل کوه رویین معاینه کردند و رگهای قوت خود سست نمودند و راجه‌های بهادر نبرد آزمایْ سری رامچندر را به صورت مجسم تهور و شجاعت و جلادت دیدند و دعوی سرپنجگی از دل برآوردند و عراق از دست انداختند و پلیدروحان به‌صورت آدم فراهم آمده، او را به‌صورت جم، گیرنده ارواح در نظر آوردند. و زاهدان و عابدان مرتاض و برهمنان بید خوان به‌صورت «بیرات» ملاحظه نمودند و اهل سلوک صورت عنصر ازلی دیدند و مردم شهری سری رامچندر را صاحب غمخوار و ولی‌نعمت خود می‌دانستند و برادران و خویشان و نزدیکان راجه جنک را عزیز می‌نمودند.

در چشم راجه جنک و رانی، چکورصفت مثل به در منیر منّور بودند. همه با هم می‌گفتند: ببینید که سری رامچندر و لکشمن هر دو برادر سبزفام و سفیدپوست دراین مجلس راجه‌ها چه زینت یافته و از جمال خود دل همه را ربوده، توصیف ایشان ساردا نتواند گفت. اگر صدهزار عشق و محبّت بر نازک بدن ایشان نثار کنند، باز کم است.

بعضی‌ها گفتند جبین مبارک ایشان از هزاران مه و خورشید تابان‌تر می‌نماید؛ و خم ابروی این‌ها مرده‌ها را زنده می‌سازد. یکی گفت: صفایی سینهٔ او را نگاه کن که دلم دربند اوست. دیگری گفت: حلقه‌های مرصّع در گوش او بنگر که از شعاع صدهزار خورشید نورافزاست؛ و تبسم لعل شکرینش طراوت بخش دل افسرده‌ها؛ و خدنگ مژگان او صیاد هر دو عالم. دیگر بگفت: قشقه بر سیمای او ببین که برقِ وارد را بر ابر سیاه می‌جهد. و دیگری گفت: نیکو ملاحظه کن که کلاه زرد رنگ بر سرش چه زیباست. یکی گفت: بر نازک کمر این‌ها ترکش چه خوب می‌زیبد و کمان به‌دوش چه خوش می‌نماید؛ گویا حسن هر سه عالم به تاراج آورده‌اند.

بعضی گفتند که: این لباس زعفرانی بر این‌ها ختم شده. همین قِسم هرچه به دلِ هر که می‌آمد برخی از حسن ایشان می‌گفتند. دیگری آمده گفت: تو ندیدی که حمایل‌های جواهر آبدار و گل تلسی با گلهای دیگر در گردن ایشان چه زیب و زینت پذیرفته. غرض، هر کس به هر جا صفاتش می‌خواندند؛ و به دیدارش چشم بر دوختند و پلک نمی‌زدند.

راجه جنک دست بسوامتر و سری رامچندر و لکشمن گرفته به تمامی عبادت نمود و گفتِ هر یک بیان کرد از همه جاها که بلند ساخته و فرش قالی‌های زرباف و بوقلمون گسترانیده؛ و بر آن تخت مرصّع به زر و جواهر نهاده بودند، بر آن هر سه را نشاند و مجمرهای عود و عنبر و کافور در آنجا بسیار سوخت.

راجه‌های اطراف اهل خرد هر دو برادر را دیده همه به خودها می‌گفتند: غالب است که سری رامچندر قوس مهادیو بشکنند. اگر نتوانند شکست، سیتا بی‌اختیار حلقهٔ گلِ جیمال در گردن ایشان خواهد انداخت؛ به غیر ایشان به دیگر نخواهد پرداخت. پس چرا به عبث خود را باید خفیف کرد. بهتر آن است که پیش از نذر و نیایش راه خانه بگیریم. این را شنیده راجه‌های کورباطن و تیره‌درون گفتند: بعدِ شکستن قوس هم سیتا را گرفتن محال است؛ چه جای آن‌که قوس بشکنند. یک مرتبه برای سیتا باجم گیرنده ارواح هم جنگ خواهیم کرد.

از این سخنان بیهوده بسیار می‌گفتند و راجه‌های صاحب عقل تبسم می‌نمودند و بر زبان راندند که: سری رامچندر سیتا را البته خواهند گرفت. امّا بعد دور کردن غرور چنین راجه‌های ره‌روان کوی ضلالت، کیست که در مراسم مقابل ایشان تواند شد؟ بی‌فایده کله درازی نکنند که از زر و جواهر گرسنگی نمی‌رود. ای راجه‌ها، سخن مرا به گوش دل بشنوید و بر آن اعتقاد تمام آرید. سیتا را مادر کل اجسام بدانید و سری رامچندر را آفریدگار چندین هزار عالم به‌خاطر آرید؛ جمال ایشان به چشم سیر ببینید و صورت مبارکش بر صفحهٔ سینهٔ خودها نقش کنید: این دو برادران هستند که مهادیو به این کمالات مراقبهٔ ایشان دارد».

این راگفته بر جمال مبارک چشم دوختند و بر آسمان همه فرشتگان برای تماشا ایستاده شدند و حلقه‌های گل بر هر دو برادر می‌ریختند و برای شگون سرود می‌گفتند و رقص می‌کردند و شادیانه می‌نواختند. راجه به باده‌فروشان خود فرمود تا حقیقت سوانبر به راجه‌ها بگویند. آن جماعت لباس فاخر پوشیده و جواهرها بر بازو بسته به خرسندی تمام به زبان فصاحت و بلاغت در مجلس نیایش حاضر آمده، دست برداشتند و به بانگ بلند به راجه‌های اطراف که به خواستگاری سیتا آمده بودند گفتند که: راجه جنک، مَلِک ترهت دختری دارد، سیتا نام که از زمین برآمده، مظهر مجسم شکوه و زیبایی الهی است. قرار چنین افتاده: این قوس رویین کوه تمثال که غرورشکن پهلوانان روی زمین و آسمان و زیر زمین است و ساختهٔ دست بسوکرما است، مدتی در دست مهادیوجی مانده، از آنجا به جد راجه جنک رسیده، راون حاکم لنکا نتوانست برداشت. از ناگ وکنر و پری و دیت وگن وگندهرپ و فرشته‌ها به

مراتب زور و قوت خود آزموده‌اند؛ آخر ندامت کشیده رفته‌اند. امروز در این مجلس به زور بازوی خود هر که این را بردارد و چله کند و یا بشکند، سیتا را با لازمهٔ جهیز بیابد.

در آن وقت به حکم راجه جنک و جمیع عابدان و زاهدان زنان محل‌سرا سیتا را به خوش‌بوها غسل داده و لباس رنگین و زری و زیور گران‌قیمت و جواهر آبدار و گلهای رنگارنگ آراسته، و حلقهٔ جیمال به دست داده، در یک کنار مجلس آوردند؛ تا هر که قوس بشکند، جیمال به گردنش اندازد.

سیتا به گوشهٔ چشم بر حاضران مجلس نگاه کرد. نگار خود را می‌جُست. دید که هر دو برادر پهلوی بسوامتر نشسته‌اند. در دل او را پرستید. نظر بر پای خود داشت و زبان با زنانْ دم‌ساز؛ و دل به پای سری رامچندر. حاضران مجلس حسن او مثل آفتابِ درخشانِ ابر گرفته در نقاب لباس دیدند؛ بیخود و بیهوش شدند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! کیست که کمال جمال سیتا را از زبان تواند بیان کرد. وصفش گفتن گویا خود را به بد شاعری نام برآوردن است؛ و تو سیتا، وصفش گفتن، و علامات خوشبختی و دیگر زنان فرشته‌ها همه را دیده‌ای؛ خود انصاف بده که به کدام یکی توان ستود؟ و گر حسن هر سه عالم یک‌جا کنند؛ هزاران بر آن بیفزایند، هنوز برابری یک ناخن پایش نتوانند کرد. همه او را واسطهٔ آفرینش کل عالم دانسته در دل سجده‌ها بجا آوردند.

در هنومان ناتک گفته است که: در این وقت بر همن اپروهتِ راون حاکم لنکا در آن مجلس رسید. به راجه جنک گفت: راون را تو بهتر می‌دانی؛ فرشته‌ها و دانو و جن‌ها وکنروگندهرپ همه را زبون خود ساخته، از راجه‌های روی زمین و زیر زمین هر که را می‌خواهد بر سریر سلطنت می‌نشاند؛ همه مطیع امر او هستند و او را از اولادکیت نبیرهٔ برهماگویند. زور و قوت او را حد و نهایتی ندارد. چنان‌چه به اندک تردد، کوه‌کیلاس از زمین برداشته، هرکس از حکم او سر تافته با خاک برابر گشته، به تو پیغام داده که دختر خود سیتا نام به من ده! موقوف بر شکستن قوس مدار! بزرگی و بهبود تو در این است. اگر خلاف حکمی خواهی کرد به حال راجه‌های گذشته و حال که از دست من کشته شده‌اند، خواهی رسید.

راجه جنک در جواب او گفت: کسی که از عهد و قرار خود برگردد، هزار مرتبه مردن او بر زیستن شرف دارد. قرار من همان است هرکه قوس بشکند، سیتا را بیابد. در این باب هر چه تقدیر است خواهد شد. من از عهد خود برنمی‌گردم. برو به راون خبر ده. آن برهمن از آنجا نزد راون روان شد.

زور آزمودن راجه‌ها

چون او برفت راجه‌های پر زور و کم‌فطرت برخاستند. نزدیک قوس آمدند؛ به برداشتن آن کمرِ همتْ چُست بستند. هر قدر زور بازو داشتند کار فرمودند و سعی و جهد بسیار نمودند؛ سود نکرد. به یک مرتبه ده هزار راجهٔ قوی‌هیکلِ رویین‌تن زور آوردند. قوس را از زمین حرکت نتوانستند داد؛ تا به برداشتن و چله کردن و شکستن چه رسد! شرمگین شده به جای خود نشستند. وقار و تمکین و نور بُشرهٔ خود فرو ریختند. مثل مرتاضی بی‌مایهٔ عبادت به نظر می‌آمدند. آن قوس چون دلِ زنِ پارسا و صاحب عفت که از دلداری و چاپلوسی مرد بیگانه نلغزد، از زمین حرکت نمی‌کرد؛ بلکه بر سبک‌خیزی کوته‌خِرَدان، گران‌تر و سخت‌تر می‌شد. راجه‌های اهل فهم و فراست از جا نجنبیدند.

بعضی راویان اخبار چنین روایت می‌کنند که: سیتا در ایام خُردی که چهار ساله بود، در خانه‌ای که قوس می‌بود با دختران دیگر هم سن خود برای بازی طفلی در آنجا می‌رفت. روزی بی‌خیال با دست چپ قوس را برداشت، به دست راست زیرِ آن از آب و گل پاک ساخت. راجه جنک چون این معجزه دید از آن روز عهد کرد که هر کس قوس بشکند پیوند سیتا با او کند.

القصهٔ، چون راجه جنک دید که راجه‌های دعوی‌دار، قوس نتوانستند برداشت و راجه‌های دانای محرم اسرار خیال برداشتن ندارند و سری رامچندر و لکشمن بسیار طفل‌اند، با سایر برادران و زنان و مردم شهری بی‌قرار گردیدند و آب از چشم ریختند؛ و رانی‌ها از غرفه این حالت دیده، آه سرد از سینهٔ پر درد بر آوردند و گریه می‌کردند. به مصاحبان خود گفتند: همه خود را دولتخواه من می‌گویند؛ در این وقت کسی نیست که به راجه فهماند. همه راجه‌ها زورآزمایی خودشان کردند. هیچ یکی نتوانست برداشت. حالا دیگری نمانده که توقع

برداشتن قوس از او توان داشت؛ الّا سری‌رامچندر. ایشان جوان ملیح و نازکند؛ قوس را نمی‌تواند برداشت. بهتر آن است که راجه از عهد خود برگردد؛ بی‌تأمل سیتا به سری رامچندر بدهد. تمام عقل و تدبیر همین مانده که سیتا روی شوهر ببیند. راجه نفع و نقصان خود نمی‌فهمد. شاید تقدیر ازل سیتا را بی شوهر آفریده است.

این قسم می‌گفتند و زار زار می‌گریستند. مصاحبان با رانی گفتند: دل قوی‌دار! سری رامچندر هر چند نازک و طفل می‌نماید، امّا در زور و قوّت انتها ندارد. چنان‌چه بر بشرهٔ ایشان پیداست. وقتی تارکا دیو پلید و سوباهو را به یک تیر کشته‌اند، البته قوس می‌شکنند. قرص آفتاب که به ظاهر کوچک است، شعاع آن هر سه عالم را نورانی می‌بخشد. اگست کدام قامت کلان داشت که تمام آب دریا بخورد؟ و پُر ظاهر است که فیلان به آن تنومندی از فیلبان محکوم حکم می‌شوند؟ و افسون و جادو چقدر است که از خواندن آن بشن و برهما و مهادیوجی حاضر می‌گردند؟ یقین بدانی که سری رامچندر قوس خواهند شکست.

رانی‌ها پاره‌ای تسکین یافتند و گفتند: اگر چنین باشد، هر چه بخواهی وفا کنم. سایر زنان حاضرالوقت دست مناجات به حضرت کبریا برداشتند و می‌گفتند: اگر ما را به درگاه تو قبولی هست، به برکت آن سری رامچندر قوس را بشکند.

راجه جنک از برداشتن قوس مأیوس گردید. مضطرب‌خاطر گشت. روبروی همهٔ راجه‌ها آمده به بانگ بلند گفت: شما همهٔ راجه‌ها که در زور و قوّت نظیر ندارید؛ و بسیاری از دیوان و جنیان که به صورت آدمی حاضرند، قرار نذر قوس شنیده آمده‌اید. کیست که سیتا نمی‌خواهد؛ پس برداشتن و شکستن قوس باشد؛ حرکت نتوانستند داد. تا حال من دنیا را از جوانمردان خالی نمی‌دانستم. امّا امروز زور و قوّت همه دیده یقینِ خاطر من شد که شجاعت و پهلوانی در این عصر نمانده. ای راجه‌ها! از سخن من بد نبرید. به خانه‌های خود بازگردید! من از عهد خود برنمی‌گردم. تقدیر ایزدی چنین رفته باشد که سیتا روی شوهر نبیند. اگر من پیش‌تر می‌دانستم که هیچ کس قوس نتواند برداشت، چنین عهد نمی‌بستم. حالا هر چه بادا باد!

خشمناک شدن لکشمن

از سخن راجه جنک اگرچه دیگران دم نزدند، امّا لکشمن را این حرف به‌غایت گران آمد. موی بر بدن برخاست؛ چشمش سرخ گردید؛ از غصه لب‌ها می‌گزید؛ بازوها حرکت می‌نمود.

از مجلس برخاست؛ روی به جانب بسوامتر و سری رامچندر کرده گفت: در مجلسی که کسی از خاندان سورج بنسی باشد، چنین حرف مثل راجه جنک هیچ یکی نگوید. با آن‌که سری رامچندر حاضر نشسته‌اند، جنک را این حرف گفتن مناسب نبود. ای سری رامچندر! روشن‌کنندهٔ خاندان رگهوبنسی! و بسوامتر! بشنوید که من از راه غرور و تکبر نمی‌گویم. آنچه راست است به صدق دل بیان می‌کنم. اگر بفرمایی تمام این عالم را از بیخ برکنم و بر یک انگشت نهاده تا هزار فرسخ بدوم؛ به هر جا بگویی براندازم. کوه سمیر را چون کوزهٔ خام بشکنم؛ این قوس پوسیدهٔ کرم خورده چه باشد! آنچه گفتم اگر نکنم، به پای تو که هرگز تیر و کمان به دست نگیرم.

راجه‌ها از سخنان لکشمن هراس خوردند؛ دم فرو بستند؛ زمین به حرکت آمد. راجه جنک حیران و متعجب ماند و سیتا را پاره‌ای خاطر تسلی یافت.

به دستور بسوامتر شکستن رام کمان را

و سری رامچندر، لکشمن را به اشارتْ اجازت نشستن فرمودند. از این گفتنی‌ها منع نمودند. بسوامتر ساعت سعد دیده به سری رامچندر گفت: ای فروغ‌بخش دودمانِ رگهوبنسی! برخیزید! بر راجه جنک و حال سیتا ترحم گسترانید! قوس را با غرور سایر متکبران؛ و غم دلِ سیتا؛ و اندوه رانی‌ها؛ و وسواس راجه جنک بشکنید! لکشمن خوشایند طبع مبارک دریافته به مهاباراه که زمین بر پشت اوست و ده دکج را خبر داد که سری رامچندر قوسْ شکستن می‌خواهد؛ خبردار شوید که از صدمهٔ شکستن قوس، زمین به طبقهٔ زیرین نرود.

سری رامچندر به عادت قدیم، خالی از ذهن به اشارهٔ بسوامتر برخاستند. هیچ دل‌خوشی و اندیشه به‌خاطر نیاوردند. به عابدان و برهمنان سجده بجا آوردند و اجازت از این‌ها خواستند. و بالای سکو ایستاده شدند. گویا آفتاب بر کوه اودیاچل طلوع کرد که از شعاع آن گل نیلوفر و قلوب طالبانِ مبارک بشکفت و چشم عالمیان نورانی یافت و راجه‌های کورباطن ناامید شدند. چون گل کندنی لب بستند و لاف‌زنان و بیهوده‌گویان مثل بوم کناره گرفتند. فرشته‌ها سرخاب صفت از غم برآمدند؛ به دل‌خوشی تمام گل از آسمان بر سر مبارک باریدند. سری رامچندر بسان شیر بی‌باک نزد قوس آمدند. در آن وقت همهٔ زنان و مردان شهر متهلا به صدق ارادت به درگاه برآرندهٔ حاجات مسئلت می‌کردند: هر قدر ما همه نیک اعمال کرده‌ایم به برکت آن سری رامچندر قوس را بشکنند.

سوستیا نام زن راجه جنک و مادر سیتا آن حسن و جمال بشرهٔ مبارک سری رامچندر دیده حیران صنعت کردگار گردید و دیگر رانی‌ها که بر عمارت عالی پرده انداخته نشسته بودند، از راه غرفه این حالت دیده بی‌قرار گشتند و بعضی از غایت آشفتگی سر از دریچه برآورده نظارت جمال بدیع تمثال می‌کردند؛ دُرّ معنی می‌سُفتند. هرگاه راون عفریت به آن زور و قوت قوس را نتواند برداشت، پس سری رامچندر جوان نازک بدن چطور تواند برداشت و شکست؟ مَثَل مشهور است که بچه کبک، کوه سمیر را کی بردارد؟ راجه جنک عقل خود به باد داده و زیان خود به‌خاطر ندارد.

این قسم می‌گفتند و اشک می‌ریختند. زنان اهل فهم و فراست به آنها تسلی می‌دادند و می‌گفتند: به برکت خاک کف پای کسی که از سنگ آدم شود، شکستن قوس او را اشکالی ندارد. کامدیو را ببین که تیر و کمان او از گُل است؛ به همان حربه این عالم مسخّر ساخته. ای رانی! به‌یقین بدان که قوس، از دستْ بردنِ سری رامچندر، البته شکست خواهد خورد. غم از دل به‌در کن!

رانی‌ها از سخنان آنها خشنود شدند. بر قدرت کامل سری رامچندر اعتقاد آوردند. و در آن وقت حال سیتا را کسی چه تواند گفت و نوشت که یک پلک زدن، او را برابر هزاران سال بود. گاهی نگاه به جانب سری رامچندر می‌کرد؛ و گاهی به کمال اضطرابْ خاطرِ فرشته‌ها و بزرگان را یاد می‌نمود و از این‌ها مدد می‌خواست؛ خاصه اعتقادش بر بهوانی بود. او را در دل هزاران سجده بر سجده می‌کرد و می‌گفت: «تو آنی که از قول خود به دور نگردی، حالا مهربان شو! ثمرهٔ حکمت خود بر من عطا کن! سنگینی قوس دور ساز!» گاهی گنیش را برآرندهٔ حاجات سرْدادگی‌ها ستایش می‌گفت که: «برای امروز پرستش تو می‌کردم. عرضِ مرا قبول کن و قوس را در دست سری رامچندر سبک گردان!» و هرگاه بر جمال بُشرهٔ مبارک سری رامچندر نظر می‌کرد، نازکی بدنْ دیده و سنگینی قوس دانسته، بی‌قرار می‌شد و آب از چشم می‌ریخت و بر عهد پدر تأسف می‌خورد و در دل می‌گفت: «ای پدر، سخت عهد قرار داده‌ای! برنفع و نقصان اندیشه نداری! سخن وزرا و فضلا گوش نمی‌کنی! به‌خاطر نمی‌آری؛ کجا این قوسِ سنگین و کجا سری رامچندرِ ملایم بدن؟ هرگز از نوکِ طُرّهٔ گلْ کسی الماس نَسُفته. از شومیِ طالع خود عقل همهٔ مردم مجلس از سر رفته که هیچ یکی راجه را چیزی نمی‌گوید. حالا ای قوس مهادیوجی! امید دل من وابسته به فضل توست! مدتی تو را غسل

دادەام و خدمت و پرستش تو کردەام. از تو آن می‌خواهم که گرانی خود بر این مردم بی‌خِرَد اندازی در دست مبارک سری رامچندر، خود را سبک‌تر از تار عنکبوت گردانی!»

این قسم می‌گفت و از چشم نیلوفرین آب می‌ریخت؛ امّا از غایت حیا بر زمین نمی‌انداخت. در کاسهٔ چشم مثل طلای ممسّک نگاه می‌داشت. هر قدر در شکستن قوس دیر می‌شد، غم بر غمش می‌افزود. گاهی به جناب کبریا مسئلت می‌نمود که: «اگر از دل و زبانْ اعتقاد من به توست، پس مرا کنیز سری رامچندر بکن!»

«در کتابها چنین نوشته‌اند که طالب البته به مطلب می‌رسد؛ پس من چرا به کام و مطلب خود نرسم؟» گاهی به صد عجز و الحاح می‌گفت: «ای سری رامچندر! تو دانای نهان و آشکار هستی! هر جا صورت گرفته‌ای، من خدمتْ کارِ تو بوده‌ام؛ این مرتبه خود را به غفلت چرا زده‌ای؟ اگر می‌دانی که اعتقاد دلم به پایت درست است، بجز تو دیگر نخواهم. به صدق دلْ پرستار توأم. برخیز، قوس را بشکن و مرا از این غم برآر!»

سری رامچندر دانستند که سیتا حال بد دارد؛ نزدیک است که از این غم قالب تهی کند: «بعد از خشکیِ مَزْرَع، بارش باران چه سود؟ وقت گذشته، از تردّد چه فایده؟ و به مرده آب حیات چه نفع دارد؟» غم از دل سیتا دور باید کرد».

به جانب سیتا نگاه کرده، قوس را چنان‌چه باز برگنجشک نظر افکند، دیدند. در آن وقت شگون‌های نیک به سیتا رو نمود. چندان‌که علامتها سعد همه بر سیتا پدیدار شد. بازو و چشم چپ به حرکت آمد. دل سیتا از این شگون‌های نیک و نگاه رحم رامچندر بر حال خود اندکی تسکین یافت و قوّت بدنش افزوده شد.

سری رامچندر باربار عابدان ریاضت‌کش را در دل سجده کردند و به سبُک دستی و بی‌تردد قوس از زمین برداشتند و فی‌الفور مثل کمانچهٔ گلها چله نمودند؛ به اندک کشش شکستند و بر زمین انداختند. چنان‌چه از آن حاضران مجلس هیچ یکی از برداشتن و شکستن و انداختن ندید. همگنان بر قوت و جَلدی و سبک دستی سری رامچندر حیران ماندند. صدای عظیم که از شکستن قوس برخاست: هر سه عالم را فروگرفت. زمین به لرزه درآمد و آسمان بغرید. فرشته‌ها در هوا از هوش رفتند و اسبان جنگی سرکش کرده از ارابه‌ها جدا شدند. ده دکج در شور و فغان آمدند. سیس ناگ خواست تا زمین را از سر براندازد و مهاباراه را سر به‌گردش در آمد؛ و مردمان عالم را لرزه در اندام افتاد. هیچ کدام سخن کسی نمی‌شنید.

مهابت سری رامچندر بر سایر فرشته‌ها و دیوان و جنیان و پریان و راجه‌های عوام‌الناس چنان غالب شد که از حال خود خبر نداشتند. تا دو ساعت همه صُمٌّ بُکم ماندند. بعد از آن‌که صدا فرو نشست، هوا صاف گردید، زمین از حرکت باز ماند، طبیعت اصلی همه به حال آمد، سیتا به حکم برهمنان جیمال‌گل در گردن سری رامچندر انداخت. در آن زمان شادی توأمان فرشته‌ها بر تارک مبارک سری رامچندر گل بسیار باریدند و طبل و نقاره نواختند. پریان و مطربان آسمانی رقص و سرود نمودند؛ زنده‌باد گفته هر دم بوق را دم می‌کردند؛ و زنان شهر لازمهٔ سرود و عشرتی به‌جا آوردند. رانی‌ها شگفتگی و خرّمی از سر گرفتند. مزرعهٔ خشک تمنّا از ابرِ توّجه و قوّت سری رامچندر سرسبز ساختند، و راجه جنک که در تموّج دریای غم و اندیشه، ته و بالا بود به ساحل مراد رسید.

و دل‌خوشیِ سیتا کسی چه گوید. گویا ابر نیسان بر چاتک که نغمهٔ دلدادگی خواند، سیل سیل ببارید. سری رامچندرِ قران‌السعدین چون حسن و آرایش یکجا می‌نمودند، کنیزان به سیتا گفتند: سر خود به پای مبارک سری رامچندر بنه! سیتا به اندیشهٔ آن‌که: «اهلیا زن گوتم رکهه به رسیدن پای مبارک سری رامچندر، از سنگ آدم گردید و بر آسمان رفت، شاید من هم به برکتِ کف پای مبارک ایشان بر آسمان روم؛ از خدمت دور بمانم!» بنابر آن سر خود بر پای مبارک سری رامچندد ننهاده، زمین ادب بوسید و باکنیزان در محل خانه رفت. جمال به در منیر که در دلش جلوه می‌داد، چون آب دریا به جوش می‌آمد؛ ضمیر مبارک سری رامچندر از نازک فهمی سیتا به‌غایت می‌شگفت!

تلسی داس در تصنیف خود گفته: قوس مهادیوجی گویا یک جهازِ کشتی غفلت بود و قوت بازوی سری رامچندر مثل دریای کلان؛ آنان که از بی‌خردی خود بر آن جهاز سوار شدند؛ یعنی گمراه بودند، همه غرق گردیدند.

برهما و مهادیوجی بر بیوان هوایی سوار شده نزدیک سری رامچندر آمده، صفت و ثنا بسیار خواندند و جمیع حاضرانِ بزم، اخلاص سری رامچندر و راجه جنک را مبارک‌باد گفتند. قوالان و مطربان و رقاصگان ماه‌پیکر و پای‌کوبان و قصه‌خوانان و سخن طرازان در مجلس نیایش رقص و سرود آغاز کردند. باده‌فروشان تعریف و توصیف بسیار خواندند.

از شکستن قوس، کوته فطرتان و خُبث‌باطنان و تیره‌درونانْ سینه‌چاک شدند.

روشن‌ضمیران و دوستداراںْ دلشاد و زبان و دستِ ناتوان‌بینانْ بسته گردید؛ و هواخواهان

زن و مرد از سکنهٔ شهر برای این شادی، با هم بغل‌گیری و دست‌بوسی دراز نمودند. به‌قدر استعداد خیرات و انعام می‌دادند و نشاط از سر گرفتند. سری رامچندر را ولی‌نعمت و غم‌خوار خود دانسته سر فرود آوردند. و بسیاری از جاهلانِ ضلالت‌کیش حسن و جمال سیتا دیده برآشفتند و خیال فاسد به‌گرفتن او کردند. زره و جوشن پوشیدند، یراق بستند و کله‌درازی آغاز ساختند و می‌گفتند: چه شد سری رامچندر قوس را شکستند؟ پهلوانی چیز دیگر است و سپاهی‌گری چیزی دیگر؛ چه قدرت که از من کسی تواند گرفت و راجه جنک را چه یاراکه سیتا به سری رامچندر توانند داد؟

از این بیهوده‌گویی‌ها در مجلسْ شور و فغان برخاست. سیتا و دیگر رانی‌ها خوف خوردند؛ به‌جناب کبریا پناه بردند و می‌گفتند: در این هزاران راجه؛ باری به طالعِ سیتا سری رامچندر قوس بشکستند. حالا نمی‌دانیم چه خواهد شد؟ و زنان شهر غوغا دیده به راجه جنک بد یاد کردند که از اعمال قبیحِ این راجه چندین برهمی در شادی سیتا رو می‌دهد. راجه‌های بدطینت خواستند که پا از دایرهٔ ادب بیرون گذارند؛ امّا سری رامچندر اصلاً چیزی به‌خاطرِ مبارک نیاوردند. چنان‌چه به سبُک خرامی به برداشتن قوس رفته بودند، همان قسم آمده، همهٔ ریاضت‌کشان را سر فرود آورده به جای خود نشستند و محبت دل سیتا را می‌ستودند.

راجه‌های پرفطرت و زیرک به وعظ و نصایح آن گمراهان پرداختند. به آنها گفتند که: این فتنه و فساد ثبات و پیشرفتی ندارد. عبث عبث خود را پروانه‌وار در آتش قهر لکشمن نسوزید. حالِ شماها به آن می‌ماند که زاغ طعمه از دهان گُرر بخواهد؛ و یا شغال گوشت از پهلوی شیر ژیان بجوید؛ و آدم بدکار خیّریت خود خواهد؛ و منکرِ مهادیوجی نعمای هر دو جهان توقع دارد؛ حریصْ نیکنامی خود بجوید؛ زانی و شارب و کاهل عبادت درخواستِ نجات عُقبا کند. لکشمن این هنگامه دیده در جوش و قهر آمد. از ملاحظهٔ سری رامچندر چیزی نمی‌گفت. امّا چشمش پر خون شد و ابرو پرغضب. به خشم تمام به رانی‌ها نظر انداخت؛ چنان‌که شیر، فیلِ مست دیده به خونش دل بخواهد.

برخورد رام با پرسرام

در همین اثنا پرسرام پسرِ جمدگن رنگ سفید، دراز دست، بلندکتف، حبا بر سر بسته، هر دو چشمش چون طاس خون، ابرویش پرگره، دلش پر غضب و رویش مهیب، دو ترکش و پوست آهو برکمر بسته، تیر وکمان در دست، و تبر بر دوش، و زنار دور گردن، و قشقهٔ صندل بر پیشانی، در ظاهر به صورت درویشان و عارفان و برهمنان؛ و در باطنْ سنگینْ‌دل و بی‌مهر از دور نمودار شد. مردمان از آمدن او ترسیدند. همه به استقبال رفته نامهای خود و پدر گفته، سلام و احترام بجا آورده در مجلس بر صدر نشاندند و خودشان به ادب نشستند. چشم و گوش به سوی او داشتند. به جانب هرکه به نظر عنایت می‌دید، او مدت عمر خود سپری می‌دانست. راجه جنک سیتا را طلبیده بر پای او انداخت. پرسرام دعای خیر گفت. سیتا به خرمی تمام در محل‌سرا رفت.

بسوامتر هم او را دید، سری رامچندر و لکشمن را ملازمت پرسرام کنانیده دعای خیر از او دهانید. پرسرام حسن و جمال سری رامچندر دیده، حیرانِ صفتِ کردگار تا دیر نگاه می‌کرد و سیر نمی‌شد. باز بسوامتر و راجه جنک را پرسید: باعث ازدحام مردم چیست و این شور و فغان از چه راه است؟ جنک سبب آمدن راجه‌ها به سبب سوانبر سیتا بیان کرد.

پرسرام در میدان عبادت قوس مهادیوجی شکسته افتاده دیده، در خشم آمد. از راجه جنک پرسید: این قوس مهادیوجی را کی شکسته؟ زود راست بگو؛ و او رانشان بده! والّا زمین مملکت تو را ته و بالا می‌کنم. راجه جنک از تندخویی او واقف بود. از ترس چیزی نمی‌گفت. خاموش ماند. هواخواهان سری رامچندر از طرز و اطوار خشم‌آلودگی پرسرام پر وسواس شدند. پناه به جناب کبریا بردند. خیّریت سری رامچندر از او مسئلت نمودند و کورباطنان و سیاه‌درونان شادگردیدند.

پرسرام باز به غضب تمام به جانب راجه جنک نگاه کرد و گفت: کسی که قوس مهادیوجی شکسته، امروز برابرِ «سهسرباهو» دشمن من است. زود او را نشان چرا نمی‌دهی؟ والّا زمین حکومت تو را از بیخ برکنده به دریای شور می‌اندازم.

جنک از این سخن به‌غایت محزونْ‌خاطر گردید؛ نه یارای سخن و نه قوّت خاموشی داشت. هیچ به دلش نمی‌آمد و بدنش زردرنگ شده، چیزی نمی‌توانست گفت. در امواج تحیر به فکر فرو رفت و سر بالا نمی‌کرد. زنان و مردان شهر و رانی‌ها و سیتا چون گل که از صدمهٔ بادِ تندِ خزان از نهال بر زمین افتد و افسرده گردد، همین حکم داشتند. گاهی بی‌قرار می‌شدند و گاهی به حال می‌آمدند.

سری رامچندر حال سیتا و دیگر هواخواهان او و خود را دیدند که از خوف پرسرام همه‌شان به غم مبتلا گردیده‌اند و آن شادی و کامرانی مبدّل به اندوه و فکر شده، لحظه و ساعتْ برابر هزار سال بر آنها می‌گذرد.

برای دفع غمِ سیتا و دیگران، خالی از ذهن بی‌وسواس گفتند: ای پرسرام! شکنندهٔ قوس کسی از خادمان شما خواهد بود. موجب چندین اعتراض چیست؟ در این باب چه می‌فرمایی؟

پرسرام به غضب تمام‌تر گفت: خادمْ کسی باشد که خدمت‌کاری کند. آنان که کارِ دشمن کنند و خود را خادم خوانند، آنان را البته باید کشت؛ تا عبرت به دیگران گردد. بدان که بسوکرما دو قوس به دست خود ساخته؛ یکی به مهادیوجی داده؛ دیگری به بشن. فرشته‌ها برای امتحان زور قوس میان هر دو خصومت انداختند. فریقین جنگ کردند. بشن بر مهادیوجی غالب آمد. بدان سبب مهادیوجی قوس را خوش نکرده به نیم راج جد راجه جنک سپرده، قوس بشن در دست من است. هر که کمان مهادیو شکسته، من او را مثل راجه سهسر باهو دشمن خود می‌دانم. آدمی‌زاد را چه قدرت که کمان مهادیوجی به دست گیرد و بشکند! این‌قدر معلوم شد که اجل این راجه‌ها رسید؛ که چنین شوخی کرده‌اند. پس دعویِ سرپنجگی با من دارند. کمی باید به مقابله من آیند و از جنگ تسلی من نمایند.

این بگفت و بر حاضران مجلس نگاه تند و گرم کرد. همگنان را زَهره در جگر آب شد. روباه‌وار که از شیر بگریزد، از پیش او گریختند. لکشمن تاب سخنان پرسرام نتوانست آورد، پیش آمد و گفت: سری رامچندر در ایام طفلی هزاران کمان از این بهتر و پر زورتر شکسته باشند؛ شما اعتراض نکردید. نمی‌دانم که امروز برای یک کمان پوسیده و کرم‌خورده این‌قدر اعتراض چراست؟

پرسرام به خشم تمام گفت: ای پسرِ اجل گرفته! این کمان مثل آن کمانچه‌ها نیست. این را قوس مهادیوجی خوانند. همه فرشته‌ها و پارسایان می‌دانند.

لکشمن گفت: به اعتقاد من همه برابر است. سری رامچندر قصد شکستن آن نداشتند. چون مدتی کهنه شده و از کار رفته بود. به اندک دست بردِ ایشان بشکست. در این باب گناهی ندارند. اگر درست کردن آن ضرور است، کاریگر طلبیده درست توان ساخت. برای امور سهلْ برهمن را این‌قدر غصه و حسد نمی‌باید.

پرسرام گفت: ای طفل نادان! تو مرا نمی‌شناسی. من تنها برهمن نیستم. از ایام طفلی بر همه جاری هستم و بسیارْ خشمم؛ در عالم مشهور است که دشمن سپاهیان هستم. من آنم که بیست‌ویک مرتبه تمام روی زمین از سپاهیان خالی کرده، به برهمنان بخشیدم. راجه سهسر باهو، صاحب هزار بازو را به جان کشتم. ای پسرِ راجه! عبث خود را به کشتن مده! پدر و مادر را در غم و اندوه میندازا! شنیده باشی که به حکم پدر، مادر را کشتم.

حکایت پرسرام و کشتن مادر خویش

پاربتی گفت: ای سری مهادیوجی! کشتن مادر در هیچ مشرب روا نیست. پرسرام به چه تقریب مادر را کشت؟

مهادیوجی گفت: حکم پدر بر همه بالاتر است. روزی جمدگن، زن خود را که مادر پرسرام بود، برای آوردن آب به کنار گنگا فرستاد. مادر پرسرام سبو به دوش گرفته به کنار گنگا آمد، دید که راجه سهسر باهو با حرمسرا در گنگا بازی می‌کند. نگاهبانان تعیین کرده که احدی را به کنار گنگا آمدن ندهند. هر چند او آب خواست نگهبانان، آب و راه ندادند. بعد از دیری که راجه سهسر باهو از بازی آب گنگا فارغ شده به خانه رفت، مادر پرسرام آب گرفته در خدمت شوهر آمد.

جمدگن چون از نایابی آب گنگا غسل نکرده، وقت عبادت او منقضی گشته، پرسرام را فرمود که: سر مادر جدا کن! او در حالْ چنان کرد. جمدگن از فرمانبرداری پسر خشنود گردید. گفت: هر چه در دلت باشد بخواه!

پرسرام گفت: آن می‌خواهم که مادرم زنده گردد و این‌که من او را کشته‌ام، یاد خاطر او نباشد. جمدگن دعا کرد و مادر پرسرام زنده گردید. بعد از آن‌که پرسرام علت تأخیر آب از

مادر پرسید، او حقیقت آمدن راجه سهسر باهو ظاهر ساخت. پرسرام به همان غصه که به فریب او مادرش کشته شده بود، رفته هزار بازوی راجه سهسرباهو برید و به جان کشت.

و نوع دیگر در نرسنگهه پوران می‌نویسد که: جمدگن بسا زن خود در جنگلی عبادت می‌نمود. ماده گاوی از نسل کامدهین با خود داشت. هر چه می‌خواست، از پستان او به در می‌آمد. روزی راجه سهسرباهو برای شکار در آن جنگل رسید. سیرکنان به منزل جمدگن آمد. عابد او را شب میهمان داشت. لوازم ضیافت از آن ماده گاو طلبید؛ فی‌الفور از خیمه و فرش و ملبوسه و اطعمه و اشربه و عطریات و دیگر لوازمْ هر چه می‌بایست، از پستانش برآمد؛ به همگنان رسید. راجه حیران قدرت آن ماده گاو گردید. به وقت رخصت از جمدگن عابد آن ماده گاو طلبید. عابد گفت: ما مردم فقیریم. همین یک ماده گاو داریم. شما که پادشاه تمام روی زمین باشید، همه چیز مهیا دارید. به مال فقیران بد نظر کردن مناسبت ندارد.

راجه سهسر باهو سخن جمدگن عابد نشنید. گاو را به زور گرفته روان شد. جمدگن مزاحم و معترض گردید. راجه سهسرباهو در خشم آمد. شمشیر برآورده سرش از تن جدا ساخت. در آن وقت زن جمدگن، پرسرام پسر خود را یاد آورد. همان ساعت پرسرام حاضر آمد. برکیفیت حال آگاهی یافته، راجه سهسر باهو را به جان کشت و به همان عداوت زمین را بیست‌ویک مرتبه با تبر خود از سپاهیان پاک گردانید.

لکشمن به پرسرام گفت: گناه کشتن مادر شما بر من قرار دادید. بنابر آن حرف تند می‌گویید. اگر به گذشتن مدت بسیار با منافع بخواهی، صرافان زرشناس بطلب تا سرکیسه واکرده بدهم؛ صرافان صرافی کرده به تو رسانند. این‌که سخن ترش می‌گویی و مرا حربه‌ها می‌نمایی، می‌خواهی که کوه سمیر را به دم باد بپرانی؟ من بچهٔ نهال کوهنده نیستم که از نگاه گرم تو افسرده شوم. چون تیر و کمان و تبر به دست داری، علامات جنگ دیده، یگانه حرفی در جواب تو گفته می‌شود؛ اگر به نسبت برهمن هر چه بگویی بجاست، چاره ندارم. خاصهٔ خاندان من است که از دیوته و برهمن حق‌پرست و گاو می‌ترسم؛ اگر این‌ها مرا بکشند باز در پای بیفتم. سخنان تلخ تو برابرِ صد هزار تیر و کمان است؛ احتیاج به این حربه‌ها نداری!

پرسرام گفت: ای بسوامترا! این طفلْ سخن شوخ است و بی‌محابا. غالب که خاندان خود را برهم زند؛ در ساعتی لقمهٔ شیرِ اجل شود و در خاندان سورج بنسی داغی بنهد. من به بانگ بلند می‌گویم: کسی مرا بدنام نکند. این را معقول کنید. بزرگی ما را به این بگویید!

لکشمن گفت: بزرگیِ شما را مثل شما کدام یکی تواند گفت؟ این طراری زبانْ دیگری کجا داند! اعمال خود یکی هزاران بار گفتی؛ به کمال فصاحت و بلاغت به صد آب و تاب بیان کردی! هنوز اگر سیر نشده‌ای باز بگو! سینه را زندان کینه و بغض مساز! این‌که در لباس ریاضتْ سخنان درشت می‌گویی، تو را نمی‌سزد. مردان در میدان آنچه توانند بکنند؛ و نامردان لاف زنند. تو برای من پیک اجل را صد بار طلبیدی!

پرسرام از سخت‌گویی لکشمن بهم برآمد. تبر در دست گرفت و به کمال خشم گفت: تا این وقت به سبب طفلی این را نکشتم. حالا نمی‌توانم گذشت؛ چراکه او قابل کشتن است. هر چند به قامتْ کهتر می‌نماید، در ستیزه‌خویی کلان‌تر.

بسوامتر گفت: بزرگان به حرف و حکایت طفلان تند نمی‌شوند. از گناه ین پسر درگذرید.

پرسرام گفت: این طفل در ملاحت چهره و سیه درونی چنان می‌نماید که کوزهٔ طلا پر از زهر هلاهل باشد. به‌خاطر شما می‌گذارم والّا این را کشته به آسانی از دِین پیر و مرشد به ترپنِ خویش خلاص می‌شوم. بسوامتر تبسم نمود. گفت: شما را عالم همه وقت سرسبز می‌نماید؛ چنان‌که زاییدهٔ موسم باران را.

لکشمن گفت: از دِین مادر و پدر به عنوانی که خلاص شدی، شهرهٔ آفاق است! حالا دِین پیر و مرشد باقی است؛ آن‌را هم می‌خواهی که مرا کشته از دِین پیر و مرشد برآیی! چون زنار در گردن داری و کتابها در بغل و جمیع صفات برهمنان در شما دیده می‌شود، برهمن می‌گویم. از تو می‌ترسم و برداشت تندخویی تو می‌کنم والّا از دیگری اصلا خوف ندارم.

پرسرام گفت: این طفل هر بار مرا برهمن می‌گوید، نمی‌دانم که شدنی چیست. این پسر این‌قدر نمی‌فهمد که قاتل سپاهیان هفت اقلیم منم. حالا این را می‌کُشم؛ ورنه از نظر من دور کنید.

لکشمن گفت: شما خود چشم بربندید؛ در آن وقت گویا من حاضر نیستم.

پرسرام گفت: ای بسوامترا! می‌بینی که چه‌ها می‌گوید؟ هیچ ادب و حرمت مرا نگاه ندارد. مثل قوم رجال مرا می‌داند. تا حال برای گشتنِ خاطر تو چیزی نگفتم. حالا ببین این را می‌کُشم.

لکشمن گفت: برای کشتن من نفرین شما کافی است. این حربه‌ها عبث به‌دست داری و برهمن را حربه داشتن روا هم نیست و اسلحهٔ تو بر من اثر هم ندارد.

پرسرام از غصه بهم برآمد. از دندانْ لبها می‌گزید. هر دو چشم پرخون کرد. آتش قهرش

سر به افلاک کشید. مردم مجلس ترسیدند. راجه جنک به‌غایت متردد گشت. در دل سیتا خوف راه یافت.

سری رامچندر دیدند که غضب پرسرام مثل آتش سوزان است و جواب تند لکشمن در او حکم روغن دارد. خود برخاستند. لکشمن را اشارت به نشستن کردند. با شیرین‌زبانی به پرسرام گفتند که: «ای مهربانْ‌دل! تقصیرات لکشمن را عفو کن و بر او مهربان شو! او قدرت بزرگواریت را ندانسته که بی‌ادبی کرده. برای خاطر من از گناه او درگذر. ضابطهٔ قدیم است اگر طفلان از نادانی گناه کنند، مادران و پدران بر او خشم نمی‌گیرند. این را غلام مطیع خود بدان و غضب ازو بردار! علی‌الخصوص که شما در بزرگی و علم و عبادت و تحمل و آمرزش گناهان ثانی ندارید».

باری از سخنان ملایم سری رامچندر، پرسرام پاره‌ای سرد شد و دل تسکین یافت. باز طرف لکشمن دیده، دلش بسوخت. گفت: ای سری رامچندر! می‌بینی هنوز این طفل از بی‌ادبی باز نمی‌آید و نادم نمی‌گردد. محض به پاس خاطرِ تو این را گذاشتم. امّا برادرت سخت بی‌باک است. در این کم‌سنی غصه بسیار دارد.

لکشمن تبسم نموده گفت: شما برهمن ریاضت‌کش غصهٔ بی‌فایده می‌کنید. من طفل در حساب و شمار نیستم.

سری رامچندر به‌کمال ملایم‌زبانی با پرسرام گفتند که: شما سخن مرا به تحقیق بشنوید که بر حرف طفلان گوش نباید کرد. بچهٔ گوسفند و طفل یک حکم دارند. هر دو بی‌فایده شور می‌کنند. بزرگان و دانایان هرگز به گفتهٔ این‌ها رنج نمی‌برند و تلخ نمی‌شوند و این طفل تقصیری نکرده. شکنندهٔ قوس، گنهکار شما منم. این گناه مرا بپذیر و بر من مهربان شو! در چیزی که غضب شما فرونشیند بکن! ای سرخیل برهمنان و زاهدان و عابدان مرتاض، بفرما!

پرسرام گفت: این فتنه چطور فرو نشیند که هنوز برادرت چشم پرخون دارد و به گوشهٔ آن می‌بیند. هنوز که تبر حربهٔ خود بر حلقومش نریختم؛ پس خشم این‌قدر گرفتن چه فایده؟ در هر مُلک که مذکورِ تیزدَمی این تبر شده، زنانِ آنجا بی‌اختیار بچه می‌اندازند و راجه‌ها را در جگر زَهره آب می‌شود. حالا که همان تبر در دست من است، این طفل را زنده می‌بینم. نمی‌دانم که این تبر کُند گشته یا دست قدرتِ مرا کسی بسته؛ یا ایام مهارت و جلادت من به آخر رسیده. این حالت در خود دیده به حیرت می‌روم و خود را زنده نمی‌شمارم. همه می‌دانند که مرا تاب

شنیدن این سخنان درشت کجا است؟ من بر کدام یکی رحم کرده‌ام؟ در اصلْ رحم در دل ندارم؛ مگر امروز از من رحم به‌وقوع آمده.

لکشمن تبسم نمود، آمده پای او را گرفت و سر فرود آورد و گفت: زهی رحم و کرم شما؛ و این وضع و اطوار شما؛ گویا رحم مجسّم هستید! و این شیرین سخنان شما مثل گلها می‌ریزد.

پرسرام باز در غضب آمد و گفت: سری رامچندرا! قوس مهادیو را شکسته غرور به‌هم رسانده‌ای! برادرت به اشارت تو حرفهای تند می‌گوید و تو به ملایم‌زبانی صلح می‌نمایی. باید تسلی دل مرا به پرخاش کنی! اولاً نامِ رام بگذار و مردانه جنگ نما! ای مجرم مهادیوجی! خبردار شو! من هر دو برادر را می‌کشم. پرسرام این را گفته تبر خود برداشت.

سری رامچندر تبسم فرمودند و گفتند که: شما گناه لکشمن را هم بر من نهادید؛ و او چندان هم تقصیر نکرده که موجب چندین اعتراض شما باشد. چون جنگاور است از حربه نمی‌ترسد. اگر تنها به صورت برهمن می‌آمدید، قدم‌بوسی و پرستش بجا می‌آورد. گناه نادانستهٔ او به من ببخش! خاصهٔ خاندان من است. اگر اجل هم حربه به دست گرفته به اتفاق همهٔ فرشته‌ها و گندهرپان و ماران و بهادران روی زمین به مصاف آید و جنگ بطلبد، ترس نداریم. بی‌محابا جنگ کنیم. در شکستن قوس هیچ تردد نکرده‌ام که موجب غرور و رعونت باشد. من صاحب یک گن یعنی چله و کمان هستم و تو صاحب نُه گن زناری و قوم برهمنی، و من پادشاه یک طبقهٔ جنگاوران روی زمین و تو پادشاه هیجده طبقه، و نام من تنها رام است و بر اسم تو «پرس» افزوده است. در همه حال از تو کمترم. ما را با شما چه دعوی و چه مقاومت؟

پرسرام گفت: تو از حال من واقف نیستی. مرا فقط برهمن می‌دانی. بنابر آن بی‌پرهیز قوس مهادیوجی شکسته، حرفهای سپاهیانه می‌گویی. هیچ از من نمی‌ترسی و مرا نمی‌شناسی. می‌خواهی که از چاپلوسی و خوش‌آمدگویی و شعبده بازی مرا نگاه داری؛ به قسمی که من برهمن هستم. می‌گویم بشنو! که غضب مرا آتش سوزان قربانی بدان؛ و کمان تیر را به جای سوروا و آهوت قیاس کن؛ و راجه‌های تمام روی زمین را که هر یکی بهادر بی‌همتایند، آنها را جانور قربانی تصور نما، و لشکریان را دیگر اجزای و ادوات نذر قربانی بدان! من با همین همه راکشته، تکه‌پاره کرده، سوخته‌ام. به همین آیین؛ هزار بار بلکه بی‌شمار از گوشت سپاهیان قربانی کرده‌ام.

سری رامچندر گفتند: که ای پرسرام! من کدام کارِ عمده کرده‌ام که رعونت بهم رسانم. به

اندک دست کردن این قوس شکست. گناه من جزئی، اعتراض شما بسیار، این چطور رفع شود؟ تو هر مرتبه مرا به جنگ می‌طلبی. تو برهمن و من سپاهی. دستور قدیم است که سپاهی برابر برهمن جنگ نکرده. نشنیده‌ای که بسوامتر با بشست چندان جنگ کرد، ظفر نیافت. اگر تو برهمن نباشی، پس در عالم کیست که او را از ترس سر فرود آرم؟ در جنگ صد همچو تویی را جواب توان داد و حریف او توان شد. اگر ارادهٔ جنگ داری، زنار از گردن برآر و حربه بردار! زبان ببند و بازو بگشا! مردان را لاف مردانگی عار است و نامردان را شعار.

پرسرام را از این سخنان سری رامچندر دل به‌هوش آمد؛ پردهٔ چشم برخاست. در دل خود سنجیده دانست که اوتار سری رامچندر ظاهر شده. گفت: اگر تو قوس مهادیو را شکستی، پس این قوس بشن بگیر و بکش تا یقین خاطر من شود.

خود برخاست. کمانِ بشن به دست مبارک سری رامچندر داد و ایشان آن را چله کردند و تیر بر سوفارش نهادند. گفتند: تیر من هرگز غلط نشده و تو برهمنی، تو را نمی‌توان کشت.

پرسرام از هوش برفت. بعد ساعتی که از غفلت به‌هوش آمد، ایشان را شناخت. هر دو دست بسته بایستاد. زبان به صفت و ثنا برگشاد گفت: جناب سری رامچندر که ذات مبارک شما در خانوادهٔ راجه رگهو مثل آفتاب تابان طلوع گرفته و سوزندهٔ خاندان پلیدروحان تبه کار آتشی‌خوی هستی! جناب سری رامچندر که نیکوکارِ فرشته‌ها و برهمن وگاو تویی! و جناب سری رامچندر که دورکننده خمار غفلت و غصه نادانی تویی و دریای فروتنی و ملایمیِ دل و حیا و جمع صفاتی! جناب سری رامچندرا! هر چه از زبان می‌بر آری، می‌کنی و جمعیتْ‌بخش دل حیبان خودی! جناب سری رامچندر که بر صفایی و ملاحت به دشت هزار عشق و محبت نثار باید کرد. و جناب سری رامچندر که تو بر کبک حوض دل مهادیوجی هستی! ای سری رامچندرا! تاکجا صفات تو بیان کنم که زبانم گنگ و لال، و وصفت بی‌شمار و بی‌پایان. هرگاه سیس ناگ از ابتدای عمر تمام شب و روز همه وقت ورد نام تو دارد و تکرار نمی‌گوید، هنوز آن‌را انتهایی نیست؛ پس من چه امکان دارم که همهٔ صفات تو را توانم خواند. به هر حال بر من مهربان شو! آنچه از نادانی خود بی‌ادبی کرده، عذرم بپذیر وگناهم ببخش، که شما هر دو برادر دریای فضل وکرم و رحم هستید. آنچه از تیر انداختن می‌فرمایی، تمام روی زمین من برهمنان را دادم و مسکن برکوه مهندر کرده‌ام. آن را بگذار، دیگر هر جا بخواهی بینداز! سری رامچندر تیر انداختند؛ در سرزمین ماروار افتاد. از همانْ حرارت آب در آن دیار کمیاب است.

پرسرام این را بگفت و به کوه مهندر روان گردید. مردمان را غم به شادی مبدل گشت و راجه‌های لافزن راه گریز گرفتند. فرشته‌ها و آدمیان برهمّت بازوی سری رامچندر تحسین کردند و آفرین خواندند و شادی از سر گرفتند و از آسمان گل بر سر مبارک هر دو برادر بسیار بارید. نغمه‌خوانان و پریان زیبا رقص و سرود بر هوا کردند و نقاره و بوق پیروزی کردند. کار به مراتب نواختند. و زنان مراسم شادکامی بجا آوردند. هر طرف هنگامهٔ طرب ساز دادند. راجه جنک که در این هرج و مرج به دریای غم و تفکر فرو رفته بود، به ساحل مراد رسید. دامن دامن جواهرِ خوش‌دلی فراچید. دلش به شکفتن درآمد و دل سیتا که مثل مرغ چکور از طلوع ماه شاد شود، طراوت پذیرفت. راجه جنک در پای بسوامتر افتاد و گفت: از یمن دعای خیر شما، سری رامچندر قوس مهادیوجی شکستند و مرا نیکنامی حاصل گشت. کار خیر سیتا بر آنچه موقوف بود، انجام یافت. حالا هر چه بفرمایی بجا آرم.

بسوامتر گفت: مدارِ کار شادی منحصر بر شکستن قوس بود. آن بشکست چنان‌چه همه فرشته‌ها و ماران و آدمیان دانستند. اکنون آنچه شرایط خاندان شماست، بدان نهج کار شادی به انجام رسانید.

فرستادن قاصد به اجودهیا

راجه جنک در حالْ مردم معتمدی را تعیین کرد و نامه به خط خود نوشت. تمام ماجرای آمدن سری رامچندر و لکشمن و شکستن قوس مهادیوجی و سؤال و جواب با پرسرام و قرارِ نسبت سیتا با سری رامچندر در او مندرج ساخت که به راجه جسرت مَلِک اوده برساند و راجه را برای شادی بیارد. بعد از آن همه بزرگان شهر خود طلبیده از این قرارِ شادی اطلاع داد و معماران طراح عمارت که در آن علم و مهارت تمام داشتند- ثانی بسوکرما بودند- بفرمود که منازل عالی لایق مهمانداری راجه جسرت و دیگر راجه‌های براتی و جای عروسی سیتا بسازند.

کاریگران چابکدست شروع به کار بردند. طرح عمارت به عرض و طول ده ده جوجن انداختند که گِل و خشت و چوب و لای آن همه از طلای خام و جواهر آبدار بود. اکثر خانه‌ها از سنگ بلور چنان ساختند که مثل آفتاب می‌درخشید. در آن صورت فرشته‌ها تصویر کشیدند که هر همه خوانهای پر از جواهر وگلها و دیگر اجزای چیزهای قابل خیرات و شگون

شادی که به دست داشتند، بر صورت و بدن مبارک نثار و گُل و شیرینی گِرد صورت می‌چرخاندند.

و خانه‌های بسیار از مرجان و زُمرّد و بعضی از عقیق که در هیچ سنگی و جواهری و جمالْ نمایان نبود، آراستند. نهالهای گل و میوه از زر و جواهر در آن پرداختند که بیخ آنها از طلای خالص بود؛ و شاخ و برگ از زمرد و گل و غنچه و ثمر؛ بعضی از طلا و بعضی از لعل و الماس و یاقوت و مروارید. در اکثر خانه‌ها صورت طاووس و قو و طوطی و کوکلا و کبوتر و غیر آن چنان کشیده که از نسیم صبا به نوا می‌آمدند و ماهیان طلا و نقره در حوض به جوش فواره بازی می‌نمودند. این‌قدر جواهر آبدار گران‌قیمت به هر دیوار و سقف خانه‌ها تعبیه کرده که به نور آن شبها احتیاج به شمع و چراغ نداشت. و بعضی مکانها از حُلّه کاری چنان آراستند که مثل ماه منوّر بود.

پیشِ هر خانه خیابان‌ها و گلهای رنگارنگ و میوه‌های خوش طعام ترتیب داده و همه جا فرش بوقلمون گسترانیده و سایه‌بان‌های زرباف و سرایچه‌های زردوزی کشیده و مسلسل بندْ نوار از عقد مروارید و مرجان و لعل و یاقوت و الماس تبارهای طلا آویخته و نشان و بیرق، بر نامها و درها ایستاده کرده؛ گویا کامدیو شاهِ نشاط به شکار مرغ خانگی دام آویزان کرده و به تاراج غم و الم نشان افراخته و گنبدِ بامش نور و رونقِ مه و خورشید فرو ریخته. نیز در جلو خانه دروازه، صورت اسبان و فیلان با سواران چنان ساخته که به صدمهٔ باد جولان می‌نمودند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! در خانه‌ای که سری رامچندر داماد و سیتا عروس باشد، تعریف آن خانه کدام کس تواند گفت. هیچ از صفت کاریگران و بسوکرما و آفرینش برهما نبود؛ محضْ از قدرت سیتا نقش و نگار پذیرفت. همچنان وزراء و ندما و بزرگان و مصاحبان راجه جنک و مردم بازرگان و سایر ساکنان شهر متهلا عمارات عالی و پرشأن، به دیوارگچ مصفا، و خانه‌های رنگارنگ از طلا و جواهر آبدار چنان ساختند که به دیدارش بسوکرما صفت خود فراموش کرده به مکان حیرت رفته، برهما و ایندر و دیگر فرشته‌ها که به تماشای شهر متهلا آمدند، آنچه خوبی عمارات و زر و جواهر و اسباب کامرانی در خانهٔ پیر زال و قوم رجال در آن شهر دیدند، در مکانهای خود نیافتند. به حیرت دم فرو بستند؛ عظمت و اقبال سیتا به‌خاطر آوردند؛ به مسکن خود شتافتند.

القصهٔ، راجه جنک لازمهٔ مهمانداری به عنوان شایسته، همه موجود و مهیا داشت. انتظار

آمدن راجه جسرت می‌کشید و از شهر خود تا ولایت اوده کاریگران تعیین ساخته، هر جا آب و دریا باشد پل بندی نمایند. در منازلی که آب کمیاب باشد، چاه و باولی بکَنند و اکثر جاها برای فرود آمدنْ برات سراها بسازند.

این همه در اندک زمانی صورت گرفت و خود اکثر در خدمت بسوامتر و سری رامچندر و دیگر عابدان می‌رفت، خدمت و خشنودی ایشان را عبادت عُظمی می‌دانست. هر روز اطعمه و اشربه‌های لطیف و میوه‌های خوش طعام و شیرین غیرمکرر در خدمت ایشان می‌فرستاد؛ و برای خدمت دایمی ملازمان بسیار تعیین کرده که در خدمت‌کاری چُست و چالاک و سرگرم باشند؛ و فضلای راجه در محفل عالی هر دو وقتْ مجلس تازه ترتیب می‌دادند. و گاه گوینده‌ها رقص و سرود می‌نمودند؛ و اکثر لوازم شکار موجود می‌ساخت و هر دو برادر را به سیر آن می‌برد تا طبیعت مبارک همه وقت شاد و خرم باشد.

تا آن‌که فرستاده‌های راجه جنک به نواحی اوده رسیدند. شهر را دیده، سیر کنان به جانب راجه جسرت آمدند. دربانان خبر به راجه رساندند؛ در حال طلب شدند. نامهٔ راجه جنک را به راجه جسرت دادند. راجه به مطالعه آن‌که مشعر بر خیریت سری رامچندر و لکشمن و سبب کدخدایی با سیتا بود، از خوشحالی در جامه نمی‌گنجید. ساعتی محو شد؛ بعد از آن‌که به حال آمد، قاصد، عریضهٔ نوشتهٔ دست خاص سری رامچندر و لکشمن گذرانید. راجه به‌غایت شوقِ خود برخاسته خط راگرفت. دستخطِ قلم خاص دیده، صورت هر دو پسر به یاد آمد؛ اشک از چشم می‌ریخت و خط نمی‌توانست خواند.

گاهی از هوش می‌رفت. چون به حال می‌آمد خط را می‌بوسید و بر سینه می‌نهاد؛ و گاهی بر چشم می‌گذاشت. از کمالِ خرمی سخن نمی‌توانست گفت. به هر حال استقبال ورزیده، زبانی از قاصد پرسید که: شماها سری رامچندر و لکشمن را چطور شناختید؟ از روزی که همراه عابد مرتاض رفته‌اند، امروز خبر تحقیق یافته‌ام. راست بگویید؛ الحال کجا هستند؟ به چه کار شغل دارند؟ و راجه جنک چگونه شناخت؛ و قوس مهادیوجی چه قسم شکستند؛ و با پرسرام چه سؤال و جواب شد؟

قاصدان آدابْ بجا آورده گفتند: از اقبال کسی که حرارت آفتاب سردگشته؛ و به در منیر افسرده گردیده، آن آفتاب هیچ جا پوشیده نمی‌ماند و او را به چراغ نمی‌توان دید. در شهر متهلا که پایتخت راجه جنک است با سایر عابدان قیام دارند. قوس مهادیوجی قوسی کلان

بوده است که غرور و تکبر همهٔ راجه‌های روی زمین و زمان نگذاشته، از فرشته‌ها و دانو مثل راون و غیره هیچ کس نتوانست برداشت. به حضور راجه‌های رویین‌تن به اندک دست بردن، مثل فیلِ مست که شاخ گل نیلوفر بشکند، شکستند. پرسرام به آن جرأت و جلادت آمده، اول سخنان درشت گفته، از لکشمن سؤال و جواب شده، آخر چون شناخت، پرستش سری رامچندر نموده، کمان بشن که به دست خود داشت به ایشان سپرد. ایشان از او گرفته حوالهٔ آسمان نمودند. و پرسرام به کوه مهندر رفت. ای راجه! زور و قوت پسران شما دیده، حالا دیگری به نظر نمی آید. راجه جنک لازمهٔ مهمانداری همه موجود کرده انتظار تشریف شریف دارد.

از شنیدن این نویدِ سراپا امید، راجه جسرت بسیار بر خود بالید؛ و طالع خود را ستوده به سومنت وزیر فرمود آنها را در منزل مناسب فرود آرند و مهمانداریِ لایق کنند و نامه را مکرر می‌خواند. هم در آن وقت بهرت و سترگهن از سیر شکار آمدند. از راجه حقیقت آمدن نامهٔ راجه جنک و خیریت برادران پرسیدند و نامه از دست راجه گرفته خواندند. از خرمی، آنچه پوشاک و جواهر در بر داشتند به مردم محتاج بخشیدند. و در تیاری سفر سرانجام نمودند.

راجه آن نامه به بشست رکهه نمود و صلاح پرسید. بشست اولاً دعای خیر کرد و گفت: ای راجه! طالع شما حکم دریای کلان دارد. هر چند او را از آب دریاهای خرد مطلبی نیست، امّا همه دریای خرد خود به خود در او می‌روند. همچنان ابواب کامرانی و جمعیت دلی بی‌طلب به شما می‌گروند؛ چنان‌چه شما خدمت برهمن وگاو و فرشته‌ها می‌کنید؛ به جمع صفات موصوف هستید، همچنان کوشلیاست مثل شما. کدام طالع‌مند در این دنیا تواند بود که «پرم پربهۀ» مطلق به خانهٔ شما پسر شود و شما را همه وقت خیر است و فتح. حالا در این کار توقف نباید کرد. زود روان باید شد.

بعد از آن راجه مضمون نامه در محل‌خانه رفته با رانی‌ها گفت. آنها از غایت شادی شکفته خاطر شدند. خیرات به فقرا و ساکین و برهمنان دادند. در تمام محل‌سرا شادی، سر برافراخت. رانی‌ها از آن روز ایام شادی قرار داده سرود می‌گفتند. سری رامچندر را با سیتا می‌سراییدند. زنان بشست و دیگر برهمنان طلبیده، آن‌قدر زر و جواهر دادند که از برداشتن عاجز آمدند. اگر چه نواحی شهر وکوچه و بازار و عمارات اوده همیشه صاف و پاکیزه‌تر و تازه بهتر از ایندرلوک می‌بود، باز به حکم راجه و شگون شادی مردم شهر به خوش‌دلی تمام

آیین‌بندی نمودند. عمارات صاف و سفید ساختند. بر در هر خانه کوزه‌های طلا علامات شگون نهادند و بیرق و نشان بر بامها و درها ایستاده کردند. فتیله‌های عود وکافور سوختند. در هر کوچه و بازار صندل وگلاب ریختند. سر خانه‌ها بند نوار از گل و جواهر بستند. مطربان و پاتران سرود و رقص می‌کردند. جابه‌جا برهمنان بید می‌خواندند و دعای خیر به راجه می‌دادند و باده‌فروشان صفت و ثنا می‌گفتند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! تعریف دولتخانهٔ راجه جسرت کسی چه تواند گفت؟ شهر امراوتی و بهوگ پوری از رشک آن، یکی بر هوا رفته، دیگری راه زیرزمین گرفته، در خانه‌ای که مطلقِ آفریدگار خالق چهارده مکان به شوق خود صورت گرفته باشد، اوصاف او گفتن هرزه سرایی است.

راجه جسرت به ساعت سعید روان شدن اختیار نمود. برای سرانجام سفر به کار پردازان فرمود. راجه‌های اطراف را در آن شادی بطلبید. چنان‌چه بسیاری از راجه‌ها سامان و سرانجام کرده با حشم و خدم خودها به اوده رسیدند. به مدارا و تواضع راجه جسرت خشنود شدند. سومنت لشکر راجه را ترتیب داد؛ چنان‌چه بیست سپاه انبوه به رکابِ راجه تیار کرد. فیلبانان ده هزار فیل کوه پیکر با جلاجل طلا و جلهای زرباف با ساز مرصّع مرتب ساخته؛ و آخته بیگی چندین هزار اسب عراقی و عربی و تازی وگچهی و ترکی و تانگن که هریکی در گرم رَوی زنجیر در پای باد می‌انداختند و در تیز جلوه گی، آتشِ سوزانْ حیرانِ صفت آنها می‌شد.

خرامی که بر آبْ سم‌تر نمی‌گردید، با ساز مرصّع و برگستوانهای زرنگار مروارید مسلسل که هیچ حربه بر آن کار نمی‌کرد، برای سواری مصاحبان حاضر آورد و ارابه‌های بسیار که همه چوب و چگل و بند وباران از طلای خام و جواهر آبدار آراسته پرده‌های زربفت بر او بسته، بیرقهای زرنگار بر آن ایستاده کرده، و قطاشها چهار دور آویخته و اسبان نسلِ شیام‌کرن به زین زردوزی و رنگ طلا پیراسته موجود کردند. و شتران و فیلانِ مخصوص توپخانه را حسابی و شماری نبود. بهادران بر اسبان بادپیما و دریانورد سوار شده، بیرون شهر برآمدند.

سومنت دو ارابهٔ خاصه برای سواری راجه که هر یکی را چهار اسب شیام‌کرن می‌کشیدند، به زر و جواهر آراسته به دروازه آورد. بر یکی سلاح جنگ، بر دیگری کتاب بید و شاستر همه بود. راجه جسرت به ساعت سعید اول پرستش گنیش نموده، خیرات و انعام به برهمنان و ملازمان داده، از خانه برآمد. در آن وقت برهمنان بید می‌خواندند و باده‌فروشان تعریف

می‌کردند. فرشته‌ها از آسمانْ گلها نثار می‌کردند. بر ارابه‌ای که کتابها بود بشست را سوار گردانید. بر ارابهٔ دیگر سری رامچندر را یادکرده خود سوار شد. بوق فتح نواخت.

بهرت و سترگهن به لباس فاخره خود را آراسته و تاج مرصّع بر سر گذاشته، و یراق جنگ پوشیده، حمایل گلها و جواهر در گردن انداخته، به صد هزار دل‌خوشی و کامرانی بر اسبانِ کوتاه کمرِ درازگردنِ گشاده‌سینهٔ غزاله‌چشمِ رنگ‌طاووسِ پهن‌کفلِ سوسن‌گوشِ کوه‌تمثال که هر یکی از دُم تا سُم به زر و جواهر غرق بودند؛ در گرمی شراره آتش و در نرمی شیر و در تیزرفتاری ادهم عُلوی خرام را هزار قدم پس می‌انداختند، سوار شده پیش پیش راجه راه می‌رفتند. هزاران راجه‌های اطراف باتمام شأن و شکوه در جبه و اسلحه غرق بودند. زمین از پایکوبی فیلان کوه‌پیکر و اسبانِ آهنینْ‌سُم در ستوه آمده، شعاع آفتاب از غبار لشکر تیره نمود.

چندین هزار سنگ‌تراشان و بیل‌داران و تبردارانِ چابکدست به‌جهت همواری راه پیش رفتند. عقب آن پیشْ‌خانهٔ عالی از سرادقات فلک همسر و فرشهای بوقلمون و دیگر اسباب سلطانی و ضروریات کارخانجات، بر هزاران فیل و شتر و گاو و اشتر و عرابه‌های بی‌شمار و سربار. آدم که به‌قیاس کسی نگنجد راه داشتند. بعد از آن مردم توپخانه و با یک پهلوانْ‌صفتیِ بی‌حد و شمار با لباس رنگارنگ و بیرق‌های زرافشان راه می‌سپردند. بعد از آن باز چهار سپاه از سواران مسلح و مکمّل بر اسبان اصیل و نجیبِ آهنْ‌غریق روان بودند. بر هزاران اسب عراقی و عربی نقاره و کُرنا و نفیر و ساز و دف می‌نواختند. به صدای آن هیچ یکی سخن نمی‌شنید. گوش سکنهٔ عالم کر گردید. عقب آن هزاران فیلْ چهار دندان با ساز مرصّع و زرین جلاجل با نشانهای آفتاب شعاع فلک‌آسا می‌رفتند. صدای جلاجل فیلان برابر رعد و برق می‌نمود.

پس از آن شتران و فیلان و اسبان مخصوصِ توپ‌خانه با بیرق‌طاش و با دلا با کمال زرق و برق دوان بودند. صد اسب شیام‌کرن و صد عراقی و صد عربی و صد اسب تازی‌نژاد با زین زردوزی و لجام طلا، مرصّع‌ساز با حربه‌های جنگی نگهبان بودند. عقب آن پالکی و نالکی و جهپان و تخت روان و سنگهاسن و محفه که هر یکی خراج هفت اقلیم بودند. هودج زرین و بعضی بر فیل و برخی بر اسبان و ارابه و بِهل اقسام سواری که بعضی را اسب و بعضی را آدم و شتر و گاو می‌کشیدند، پیش راجه می‌رفت.

عقب آن بشست با دیگر برهمنان و زاهدان و عارفان و عابدان مرتاض؛ بعضی بر ارابه و بعضی بر بهل و محفه و پالکی و سنگهاسن می‌رفتند. بعد آن بهرت و سترگهن با نوجوانان خورشید منظر و خواصان ماه جبین به هزاران خرمی و خوش‌دلی زربخش‌کنان راه داشتند. عقب آن بُندوقچیان و تیراندازان و نیزه‌برداران و تبرداران و گرزداران با لباس رنگارنگ زرافشان پوشیده و کلاه سرخ و زرد بر سر نهاده، به جست و خیز راه طی می‌کردند. پس آنها یساولان زری‌پوش بر اسبان ملایم؛ در جلو عصای طلایی مرصّع‌کار به دست گرفته، اهتمام‌کنان می‌رفتند.

چوبداران را حسابی نبود. عقب آن راجه جسرت مثل ایندر پادشاه فرشتگان لباس فاخره پوشیده، تاج مرصّع بر سر نهاده، یراق جنگ بسته، حمایل‌های گل و جواهر در گردن انداخته، به خوشحالی که در جامه نمی‌گنجید، با هزاران شادی و فرخی و فیروزمندی بر ارابه سوار بود. سومنت ندیم مخصوص او و در جلو راجه، مطربان و رقاصگانِ عالم‌فریب با کوتهای زرین و جواهرهای نفیس بر اسبان سبک‌خرام ملایم سرودگویان و رقص‌کنان می‌رفتند. هزاران باده‌فروشان تازی سوار تعریف راجه می‌گفتند. همچنان کوشلیا و کیکئی و سومترا و دیگر رانی‌ها بعضی بر چنداول و بعضی بر محفه و پالکی سوار بودند. زنان شهر پیرایهٔ پدر و برادران به جوش آمد.

بسوامتر آن را دریافته، هر دو برادر همراهْ رنگین پوشیده سبوهای طلا و نقره پر آب برای شگون به‌نظر راجه می‌آوردند؛ به انعام و اکرام ممتاز می‌شدند. هرکس که به راجه سلام می‌کرد بی‌بهره نماند. عقب راجه متصدیان سرکار با عساکر منصوره که به وهم و خیال کسی نگنجد راه داشتند.

راجه‌های اطراف با لشکر موفوره، چپ و راست راه طی می‌کردند. هراولی به بهرت و چنداولی به سترگهن مقرر بود. شگون‌های نیک همه یک مرتبه به راجه نمودار گردید: چنان‌چه طرف چپ گنجشک بچه را طعمه می‌داد و طرف راست زاغ سفید به نظر در آمد؛ در آن سواد همه دیدند و باد کم‌کم سرد و خوش‌بو از سه طرف می‌وزید و از پیش زنانِ بچه‌دار سبو پرآب؛ و برهمنان فاضل کتابها در بغل و قشقه بر پیشانی کشیده؛ و بعضی آدم‌ها ماست و دوغ به دست گرفته، نمودار شدند؛ و ماده‌گاو روبروی راجه بچه را شیر می‌داد و آهوانْ گله گله از طرف چپ به جانب راست می‌آمدند. و فرحت‌الاقلا خیریت می‌گفت و خاطر همگنان در شکفتگی بود.

راجه با آن شکوه و شأن به صدمتی که اگر همه کوههای رویین و دریاهای روی زمین به مصاف آمدی، پای‌مالِ فیلان کوه تمثال و اسبان آتشین‌نعل می‌شدی. فرشته‌ها بالای هوا تماشای راجه می‌کردند و گل نثار می‌ساختند و پریان و نغمه‌سرایانِ آسمان رقص و سماع می‌نمودند و با خودها می‌گفتند: تا این مدت راجه‌ها بسیار شده‌اند امّا این دولت و لشکر به کسی میسر نشد. بعضی‌ها گفتند: کسی را که نرگن برهمه سرگن شده پسر او باشد، این دولت و مکنت دنیا پیش او چه قدر دارد؟

روز اول به دو فرسخی شهر متهلا به دور چهار جوجن دایرهٔ لشکر فرود آمد. هرچه مُلک آباد بود، از غله و میوه هیچ کمی نداشت. بازاریان اردو بهتر از کهتر بودند. باز به آن لشکرْ وفا نکرد.

بهرت به فراستْ حالِ لشکر دریافت. رده و سده را یاد کرده بفرمود که به آن مردمِ عساکر منصوره هر چه احتیاج باشد برسانند. راجه جنک کسان خود تعیین نموده تا هر جا که لشکر فرود آید، حاضری و طعام به راجه جسرت و سایر مردمانِ لشکری از طرف راجه جنک بخورانند. و در هر منزل یک تحفهٔ نادر از راجه جنک به راجه جسرت می‌رسید. هزاران فیل و اسب بارگیر می‌رفت، تا افرادِ در راه مانده بر آن سوار می‌شدند.

استقبال برات در شهر متهلا

به همین آیینْ راجه جسرت طی منازل و قطع مراحل نموده به حوالی شهر متهلا رسید. راجه جنک جمعی از برادران و خویشان و ملازمان با لازمهٔ مهمانداری از کوزه‌های پرشربت و اقسام شیرینی‌ها و میوه‌های لذیذ و ظروف طلا و نقره و پارچه‌های نفیس؛ و باز وجره و شاهین و جواهر و فیلها و اسبان و اقسام عطریات و دیگر تحف نادر تعیین کرد. همه استقبالِ راجه نموده، لازمهٔ مهمانی رسانده در جاهای مناسب که باغهای سایه‌دار و پرمیوه و حوضهای پرآب زلال و صحرای دلکش که به آن براتْ لایق باشد، فرود آوردند و خودها رخصت گردیده باز آمدند. انعام و خلعت از فیل و اسب که از راجه جسرت یافته بودند، به راجه جنک نمودند. و تعریف بزرگی و خوبی راجه جسرت بسیار گفتند.

با هم سخن می‌کردند: چنان‌چه سری رامچندر و لکشمن دو برادر در این‌جا هستند؛ همچنان دو پسر دیگر مُسّما به بهرت و سترگهن همراه راجه جسرت آمده‌اند. همگان صفات طالع راجه جسرت می‌نمودند.

چون خبر آمدن راجه جسرت در شهر شهره گرفت، دل سری رامچندر و لکشمن به دیدار گرفته؛ مثل تشنه که سوی آب رود، در خدمت راجه جسرت رفت. راجه که به دریای فراق هر دو پسر غرق بود، از دور هر دو پسر را دیده برخاست؛ گویا عمر دوباره یافت. هر دو دست گشاده؛ چنان‌که کسی به دریا شناوری کند، دوید. در پای بسوامتر افتاد. عابد مرتاض راجه را برداشت و در بغل گرفت و دعای خیر کرد. بعد از آن سری رامچندر و لکشمن بر پای پدر افتادند. راجه هر دو را برداشت. چنان در کنار گرفت که هر سه یک جسم می‌نمودند. گویا ستوگن و رجوگن و تموگن بهم پیوستند و دویی در میان نبود. از چشمان هر سه اشک روان بود. ساعتی هر سه مدهوش ماندند و از خود خبر نداشتند.

بشست رکهه آمده گلاب بر روی هر سه پاشید و از هم جدا گردانید. سر و روی هر دو ببوسید. هر دو برادر به پای بشست رکهه فرود آوردند و دعای خیر یافتند. بعد از آن بهرت و سترگهن سری رامچندر را دیدند. آتش مهاجرت به آب وصال فرونشاندند. با هم بغل‌گیری و احوالپرسی کردند. گویا قالب مرده را از سر حیات بخشیدند. بعد آن سری رامچندر و لکشمن با سایر مردم براتی از که و مه دست‌بوسی نمودند.

آن شب راجه جسرت با چهار پسر و بسوامتر و تمام لشکر در آنجا به عیش و عشرت بسر برد. هر دم نظر بر سری رامچندر داشت و حقیقتِ کشتن «تارکا» و «سوباهو» و دیگر جنیان و شکستن قوس مهادیوجی و مباحثه با پرسراء را از بسوامتر پرسید و به تفصیل شنید. حیرانِ دستِ قدرت سری رامچندر شد که به این نازکی چنین کارِ گران چطور کردند؛ و بر طالع خود می‌نازید.

چون صباح گردید و به شعاع طلوع آفتابْ ظلمتِ شب معدوم ساخت، راجه برخاست. مراسم دایمی به‌جا آورد و دویست هزار ماده‌گاو شیردار با بچه و شاخهای طلا و سم نقره و دیگر لازمهٔ آن به برهمنان خیرات کرد. و هر سایلی که آمد، به حسب دلخواه آن‌قدر یافت که باقی عمر محتاج به زر نشد. بعد آن کسوت فاخره پوشیده با پسران بر مسند سلطنت نشست. سایر راجه‌ها و ستوده‌ریشان و ریاضت‌کشان و نوکرانْ حاضر آمدند. راجه هر یکی را به قدرت رتبهٔ او حرمت و عزّت نهاد. ملازمان و کارپردازان به مجرا و سلام بهرهٔ فراوان یافتند و به کار و خدمتِ مأموره پرداختند. مجلس شادی گرم بود. مطربان سرود گفتند و پاتران رقص می‌کردند و پایکوبان پای‌کوبی می‌نمودند و باده‌فروشان تعریف می‌خواندند و از هر طرف نوید مژده به گوش راجه می‌رسید.

سیتا از عظمت خود رده و سده را طلبیده، از شیرینی‌های لذیذ و غذاهای نمکین و ترش و شش قسم که آن‌را «کهت رس» گویند، و آدمی‌زاد هرگز نخورده بود، آن‌قدر که به همهٔ مردمِ برات وا کند، به قدرت خود آفرید. مطربان و پاتران و رقاصان و پایکوبانِ زرین‌کمر که هر یکی در سرود و رقص بازی عدیل و سهیم نداشتند، پدیدار کرد. بفرمود که به راجه جسرت رسانند. ساعتی در مجلس راجه سرود و رقص کردند. راجه و مردم براتی از خوردن آن خورش‌های لذیذ و تماشای آن سرود و رقص و بازیها حیران ماندند. چون از سِرّ عظمت سیتا واقف نبودند، تعریف راجه جنک می‌نمودند و انعام و اکرام بی‌نهایت دادند. آن جماعت بعد

از ساعتی رخصت گرفته به‌جای اصلی خود رفتند. سری رامچندر این اسرار دریافته سیتا را می‌ستودند و مواصلت او به دل آرزو داشتند.

چندی به همین نهج به شادی و سرور بگذشت. سایر مردان و زنان آن شهر جمعیت و حشمت و مکنت راجه جسرت دیده، متحیر شدند. هر جا می‌نشستند تعریف سلوک و سخاوت راجه و حسن و جمال هر چهار برادر می‌کردند و دست برداشته به حضرت کبریا می‌خواستند تا نسبتِ هر چهار برادر از دختران راجه جنک اتفاق افتد. به وسیلت این‌که گاه گاه پسران راجه می‌آمده باشند، به دیدار ایشان چشم ماها طراوت پذیرد.

بعضی می‌گفتند که: برابر راجه جسرت دیگر طالع‌مند نیست؛ که مثل سری رامچندر چهار پسر دارد. بعضی گفتند: راجه جنک هم طالع کلان دارد که فرود سیتا در خانهٔ او شده و بعضی می‌گفتند که: این هر دو راجه را «قران‌السعدین» توان گفت. برابر این‌ها کسی دیگر خدمت مهادیوجی نکرده و بهره‌مَند نشده. ما هم طالع نیک داریم که به سایهٔ دولت این‌ها می‌باشیم و دیدار سری رامچندر و سیتا یافتیم. همین‌طور در هر کوچه و بازار از مردمان می‌خواندند.

مراسم عروسی رامچندر

روزی راجه جنک به ستانند گفت: حالا ساعت عروسی اختیار کن!

منجمان اخترشناس در ماه عقرب، یعنی: پنجمین روز از پانزده روز روشنِ ماه، وقت شام قرار کردند. فرشته‌ها نیز همین ساعتْ سعید دانسته به زبان نارد گفته فرستادند.

آن روز جنک، ستانند اپروهتِ خود را گفت: برو و راجه جسرت را با پسران بسیار تا عروسی کرده شود. ستانند با سبوهای طلا و تهارهای نقره با لازمهٔ شگون نزد راجه جسرت آمد و عرض کرد: «امروز ساعت سعید شادی است. قدم رنجه باید فرمود». به استماع آن کارپردازان راجه جسرت فرمودند تا شادیانه نواختند و لازمهٔ طرب ساز کردند. فیلان و اسبان و ارابه‌ها و بهل‌ها و پالکی و سکهپال و محفه‌ها برای کوتل سواری با هودج و عماری طلای مرصّع‌کار و زین‌های زردوزی و پوشش زرباف و مسلسل مروارید و تار مطلّا موجود ساختند.

سومنت سواری راجه جسرت به عنوان روز اول ترتیب داد. راجه جسرت و سری رامچندر و بهرت و سترگهن را از لباس و جواهر آبدار بیاراست. تاج مرصّع که آفتاب

به رشک آن در آب فرو رفت، بر سر نهاد و سرپیچ مرصّع بر آن بست و قشقه از الماس بر پیشانی گذاشت و حلقهٔ مروارید و یاقوت که هر یکی خراج هفت اقلیم بود در گوش گردن‌بند شیوا و گردن‌بند ویشنو و گردن‌بند کشن و گردن‌بند مروارید و گردن‌بندی از گلهای سفید و گردن‌بندی از گلهای آفتاب‌گردان و دهکدهکی از جواهرهای آبدار درخشان و حمایل اقسام گلها از زعفران و نیلوفر و گل چنپا و دیگر در گردن انداخت. بازوبند مرصّع بر بازو و کمربند مرصّع و شمشیر و ترکش بر میان بسته و پارچه ابریشمی مرصّع حمایل کردند و حلقه‌هایی از اقسام گلها و دانهٔ مروارید بر تاج مرصّع مزین ساختند و کفش زرّینِ مرصّع‌کار که معشوق دل عاشقان اوست، در پای مبارکش انداختند؛ و بر اسبان خوش‌رفتار طاووس‌رنگ که لجام وزین و برگستوان به زر و جواهر آراسته، جلاجل و قطاس بر آن بسته، سوار ساختند.

گُرر با هزاران خوبی شرمسارِ سبک‌رَویِ او گردید و کامدیو خجلت‌زدهٔ صورت و جهندگی او گشت؛ صفات صورت و سیرت او را سیس ناگ به هزاران زبان نمی‌توانست گفت.

راجه جسرت برات را روان کرده، توپخانه از همه پیش‌تر می‌رفت. عقب آن سوارانِ تبردار با لباس فاخره گروه گروه، دفعه دفعه؛ و بعد آن فیلان و اسبان کوتل و نشان و بان به مراتب روان بودند. دنبال او نقاره‌چیان و دیگر مردم نقاره‌خانه بر هزاران فیل زرپوش و اسبان مرصّع‌ساز و شتران زرنگار راه داشتند. بعد از آن مردم خاص جلو بی‌حد و بی‌شمار. همه لباس زرین و پوشش رنگین از زر و جواهر پوشیده، حربه‌های مرصّع‌کار به دست گرفته می‌رفتند. عقب آن بشست و دیگر ریاضت‌کشان بر تخت و محفه‌ها نشسته دعای خیرگویان و بیدخوانان راه داشتند. بعد از این چوبداران و یساولان و میرتوزکان که به قیاس کسی نگنجند. همه زرپوش با زرق و برق تمام‌تر با چوب و عصای مرصّع‌کار از جواهر شب‌تاب به دست، اهتمام‌کنان به آهستگی و سبک‌رَوی پیش پیش اسب سواری مبارکْ گرم‌خیز بودند.

عقب آن سری رامچندر و چهار برادر به زینت و زیبی که سرستی تعریف او نتواند گفت، سوار بودند. به دور ایشان مطربان و پاتران رقص‌کنان و سرودگویان می‌رفتند؛ بین وپکهاوج و بربط و نهاک و طنبوره می‌نواختند؛ و چتر سعادت مرصّع به جواهر آبدار و تور مروارید و دیگر جواهر بر تارک می‌گردانیدند؛ و شمامه‌های کافوری از عود و عنبر و فانوس رنگارنگ و مشعل آن قدر روشن بود که به شعاع آن هر سه عالم نوری بهم رسانَد؛ و اقسام آتشبازی آن‌قدر سر دادند که فلک را شعبده بازی از سر به در رفت. باده‌فروشان تعریف صفات حمیده

می‌گفتند. عقب آن راجه جسرت با راجه‌های اطراف به کمال خوشوقتی بر اسب سوار بود. چندین هزار سقا مشک از زعفران و گلاب پر کرده، در راه پیش سری رامچندر آب‌پاشی می‌نمودند؛ و چراغان بامهای شهر متهلا مانند پروین می‌تابید. مردم غول از حد و شمار افزون بودند

از صدای نقاره و دف که بر فیلان می‌نواختند، گوش عالمیان کر شد. گندهرپان و کنران بر محفه‌های مرصّع سوار، در هوا تماشای برات می‌کردند و گل می‌باریدند و طبل و بوق می‌نواختند؛ رقص و سرود می‌کردند. برهما آن خوبی سری رامچندر و سایر بزک و تجمل برات، از آفرینش خود چیزی ندید؛ حیرانِ صفت و قدرت سری رامچندر گردید.

مهادیوجی گفت: تو می‌دانی که هر سه جهان به جمیع فرشتگان و آدمیان به یک کرشمهٔ تو پدید آمده! بشن و من و تو به حکم او وجود یافته‌ایم. این آرایش و زیبایش برات پیشِ قدرت او چه باشد؟ برهما به هشت چشم و مهادیوجی با پانزده چشمْ تماشا می‌دیدند. ایندر که از نفرین گوتم رکهه هزار چشم یافته، خیلی محظوظ بود؛ به دیدن برات و جمال مبارک سری رامچندر پلک نمی‌زد. با خود می‌گفتند: امروز برابرِ ایندر کسی طالع ندارد؛ که به هزار چشم می‌نگرد. از روز ازل برات بسیار دیدیم؛ امّا به این خوبی در نظر نیامده!

هر چند بازار شهر متهلا وسعت بسیار داشت؛ امّا به ازدحام مردم برات تنگ می‌نمود؛ و چون سری رامچندر به دروازهٔ جنک رسیدند، زنان راجه جنک با سایر خویشان پارچه‌های نفیس و زیورهای مرصّع پوشیده که ماه به رشک آن خود را دو پاره ساخته؛ لازمهٔ آرتی و نثار به ظروف طلا گرفته، سرودگویان، شادی‌کنان از خانه برآمدند؛ صورت ملیح سری رامچندر دیده همه مدهوش شدند. متاع گرانمایهٔ جان خود را بر او نثار کردند. هر یکی هر جا که بود بی‌اختیار گردید. بعضی‌ها که برای سینی گل و شیرینی دست برداشتند، همچنان مثل صورتِ تصویرْ محو ماندند؛ و آنان که برای نثارْ دست به گلهای طلا و نقره برده بودند، دست نمی‌توانستند برداشت؛ بی‌خود ایستاده ماندند؛ و گروهی که سرود می‌کردند، به دیدن جمالِ جهان‌آرا، مُهر خموشی بر لب نهادند.

غرض، زنان را به دیدار مبارکْ عجب حالتی دست داده که نه یارای سرود؛ و نه طاقت رسومِ آرتی. بعد از دیری که به‌هوش آمدند، گرداندن سینی‌های گل و شیرینی و غیره نثار کرده زربفت و دیگر پارچه‌های نفیسْ پای‌انداز انداختند و از اسب فرود آوردند. به قبهٔ

سایبانی که چار ستون آن از طلای خالص ساخته، انواع جواهر گران قیمت در آن تعبیه کرده که به شعاع آن تمام صحن خانه منوّر بود و بالای آن شامیانهٔ زرباف ایستاده نموده، به ریسمان گلابتون باف کشیده، مسلسل از دانهٔ مروارید و یاقوت والماس و زمرد آویخته بودند، بردند؛ و چراغی فروغ‌بخش هر سه عالم بر دست مبارک دادند؛ و حکم به ایستادن کردند.

در آن وقت ساوتری و گایتری زنان برهما و پاربتی زن مهادیوجی و لکشمنی زن بشن و سچی زن ایندر و سایر زنان فرشتگان و پریان زیبا صورتِ زنان انسان گرفته، در محل‌سرای راجه جنک رفتند و نظاره حسن و جمال سری رامچندر می‌کردند. زنان راجه جنک از غایت خرمی و کثرت آدم پی به تحقیق نبردند و نشناختند. همه را برابر خویش و نزدیکان خود دانسته تواضع و احترام نمودند و رسم و رسوم خودها بجا آوردند؛ جواهرهای آبدار و پارچه‌های بسیار بر سَبیل نثار به باده‌فروشان و دیگر مردمِ امیدوار بخشیدند. از نظارهٔ جمال جهان‌افروز سری رامچندر دلِ رانی گل‌گل شگفت. بر طالع خود ناز می‌کرد و می‌بالید. از غایت نشاط گاهی بی‌هوش می‌شد. چون به‌هوش می‌آمد خود به دور مبارک سری رامچندر نثار می‌گردید. هر جنس گرانمایه به نظرش می‌افتاد، بر فرق مبارک سری رامچندر نثار کرده به مردم می‌داد.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! آن تجلّی نور، فروغ‌بخشِ هر سه مکان که به دریافت او فرشته‌ها و عابدان و زاهدان سالهای بسیار به یک پا ایستاده عبادت می‌کنند و او را نمی‌یابند؛ همان نور مجسم از غایت مهر و محبّتِ آن زنانْ انقیاد حکم نموده ایستاده ماند. بعد از آن‌که سری رامچندر به آن سایبان رفتند، راجه جنک با کش‌کیت برادر کوچک خود و سایر خویشان و مصاحبان آمده، راجه جسرت را دیدند و اقسام جواهر و مروارید و پارچه نذر گذرانیدند. رکاب اسب گرفته راجه را فرود آوردند و درپای افتادند. راجه جسرتْ سرِ جنک را برداشت و در بغل گرفت. هر دو قران‌السعدین عذرخواهی بسیار نمودند. کارپردازان راجه جنک حریربافهای زرکار پای‌انداز انداختند.

راجه جسرت را با بهرت و لکشمن و سترگهن و بشست و بسوامتر و دیگر راجه‌ها و زاهدان براتی به اعزاز و اکرام تمام درون محل‌خانه، جایی که سری رامچندر ایستاده بود بردند. راجه و پسران را بر تخت مرصّع نشاندند و برای راجه‌های دیگر کرسی طلای مرصّع جواهر آوردند. بشست و بسوامتر را بر صندلی زرکار نشاندند و دیگران به قدر رتبهٔ خود

بعضی بر صندلی و بعضی بر کرسی و قالی‌ها نشستند.

از طلعت جواهرهای تابانْ هر در و دیوار و بام و صحن محل‌سرا احتیاج به مشعل و چراغ نداشت. مطربان و رقاصگان به سرود و رقص پرداختند. فرشته‌ها نیز صورت انسان گرفته تماشای شادی می‌دیدند. راجه‌جنک به دستور راجه‌های دیگر اعزاز و اکرامِ هرکدام نموده بر صندلی و کرسی‌های طلای مرصّع نشاند. همهٔ فرشتگانْ چکور صفتْ جمال به در منیر سری رامچندر می‌دیدند و سیر نمی‌شدند. بشست ساعت دیده برخاست؛ در سایبان سری رامچندر را بر کرسی مرصّع نشاند. به ستاننْ پروهتِ راجه جنک گفت: سیتا را در سایبان بیارید.

زنان فرشته‌ها و راجه جنک سیتا را به انواع خوش‌بوها و آب صاف غسل دادند و پارچه‌های باریک زرد رنگ و زیورهای قیمتی پوشاندند و بر پای مبارک او حنا بستند. شاطه‌های ملایم دست و سنبل گیویش را از شانه تاب داده کجک بستند. از گل پیشانی و گوشوارهٔ گل و بینا و جهومک و مانگ و بندلی و بیرا مرصعْ آن چهرهٔ فروغ‌بخش ماه و پروین آراستند و دیگر زیورهای مرصّع بر بدنش زینت یافت. از گل و دانهٔ مروارید و دیگر جواهر سهرا بر سر گذاشتند و اقمشه‌های گران قیمت پاانداز انداخته و آرتی کرده و سرودگویان با هزاران کنیز و مصاحبان و زنان فرشته‌ها در زیر سایبان آوردند؛ در پهلوی سری رامچندر بر کرسی علیحده جا دادند.

حاضران مجلس جمال سیتا دیده نقاشِ چنین صورت را یادکردند؛ در دل سجده نمودند. راجه جنک و رانی سوسیتا در آن سایبان آمدند و برهمنان بید می‌خواندند و شروع کار عروسی می‌کردند.

اول راجه جنک و سوسیتا به صد منّت پای بشست شستند؛ از گل پرستش او نمودند. بعد آن در پای بسوامتر افتادند. خدمت او افزایش طالع خود می‌دانستند. بار بار پایش بوسیدند؛ زر و جواهر بیکران پیش هر دو نهادند. منّت و سماجت بسیار کردند. بعد از آن پرستش دیگر فرشته‌ها بجا آوردند.

مراسم خواندن شجرهٔ نسب

بشستْ نسب‌نامهٔ راجه جسرت بر خواند که: «نور پاک به قدرت کامل خود آسمان و زمین پیدا کرد. صورت برهما از گل نیلوفر بیافرید و اجازت آفرینش این چندین هزار عالم داد. برهما این شش جهت عالم از خاک و باد و آب و آتش و هوا صورت زن و مرد پیدا ساخت و خود هم زن خواست. از آن پسران فرشته‌ها و ارواح نیاکان بسیار به بارگاه ظهور جلوه داد. پسر کلانِ برهما، «مریچ» نام شد. از او پسری بوجود آمد؛ «کشپ» نام که «به‌سوسان» نامْ پسر او شد. او را «بی‌بسوت» نام پسری پدید آمد. پسر او «اچهاک» نام تولد یافت. اچهاک راجهٔ ولایت اوده گردید. از این سبب سری رامچندر را اچهاک بنسی گویند. او را «بیکونچهه» نام پسر شد. از او «بان» تولد گرفت. «آنرن» از آن ظهور یافت. از او «برتهه» تولد گردید که زمین را او هموار گردانید. او را پسری شد به اسم «هری چندر» از او «رهوباس» و از او «دهنده‌مار» تولد گرفت. از او «جوبناس» شد؛ از او «ماندهاتا»؛ از او «سوسنده»؛ او را پسری شد «دهورب شده» نام؛ راجه «بهرت» از او تولد یافت. از بهرت «است» نام؛ از است «سگرو»؛ از او «سومنجس»؛ از او «انسومان»؛ او را «دلیپ» شد؛ از او «بهاگیرتهه» که گنگا را بر زمین آورد. از او «کاکستیه»؛ او را پسری به اسم «رگهو» تولد یافت؛ از او «کلماکهه پاد» نام، از او «سنگهن»؛ از او «اگن‌برن»؛ او را شد پسرْ «انبریک» نام؛ و «سیکرکهه» نام پسر او گردید؛ «مونی» پسر او شد؛ از مونی «بهت» نام پدید آمد؛ از او «پرسوسورت»؛ از او «ججات»؛ او را دو پسر شد: «پوروا» و «جدو»؛ از پوروا «نابهه رکهو» پسر او شد؛ از او تولد شد «اج» نام؛ از او راجه جسرت. این راجه چهار پسر مسّما به سری رامچندر و بهرت و لکشمن و سترگهن دارد که از برهما، چهل و یک نژاد گذشته است».

بعد از آن ستانند اپروهتِ راجه جنک نسب‌نامهٔ او یاد کرد که: «در زمان قدیم؛ اول «نیم» نام راجهٔ کلان شد؛ از اولاد «رورو»؛ از او «متهه» نام که متهلا شهر آباد ساخت؛ از او «جنک»؛ از او «اوداواسو» پیدا شد؛ از او «مهابرج»؛ پسر او «هرجس» نام؛ او را «مرو»؛ از او «بودپرلهک» نام تولد گردید. از او «کیرت رتهه» صورت گرفت؛ «دیومرها» پسر او است؛ «بیوادهان» نام او را پسر شد؛ از او «مهدهک»؛ از او «کیرت‌وج» شد؛ «مهاورم» پسرْ او را؛ «گوبندهرسواروما» نام او را پسر گردید؛ از او «سوش سرن»؛ از او جنک راجهٔ متهلا و کش‌کیت، هر دو برادر پسران او هستند». «حالا کار نسبت چنین کنند که: سیتا را به

سری رامچندر بدهند. ارملا دختر راجه جنک را به لکشمن؛ و دو دختر کش‌کیت به اسم ماندوی و شورت‌کرت را به بهرت و سترگهن پیوند سازند».

همه بدین قرار شاد گردیدند. اول پرستش گنیش نمودند. بعد آن آتش افروختند. از کنجد وجو و روغن و شکر در آتش هوم انداختند و پرستش بجا آوردند. همگنان ظاهر بوده می‌گرفتند و دعای خیر می‌دادند و گلها نثار می‌ساختند و رسمیات یاد می‌دهانیدند. بعد آن راجه جنک و سوسیتا آب صاف در ظروف طلا آوردند. پای مبارک سری رامچندر را شستند.

عروسی

مهادیوجی می‌گوید: زهی طالع جنک! پایگه همیشه خاصه مراقبهٔ من است. سالکان و زاهدان او را پرستش می‌نمایند و از یاد او رنج و عذاب دور می‌شود؛ و به برکت او اهلیا نجات یافته و گنگا مرادبخش عالم از آن براه؛ و طراوات ده ضمیر ریاضت‌کشان است. به صد شوق دل پای او می‌شُست. از حصول این سعادت در جامه نمی‌گنجید. طالع خود را می‌ستود. قدری آب از آن بر سر گذاشت و ظروف کونپر طلا پیش سری رامچندر نهاد؛ و دست سیتا بر دست خود گرفته، بید متر خوانده به دست مبارک سری رامچندر دادند. ایشان نیز قبول فرمودند؛ چنان‌چه همالی و مینا، پاربتی را به مهادیوجی سپردند؛ به همان آیین و موافق بید و ملت خود کارِ شادی نمودند. همچنان با لازمهٔ جهیزْ دیگر خواهران سیتا به بهرت و لکشمن و سترگهن موافق صدر تفویض کردند.

برهمنان از افسون بید آب پاشیدند. به هر چهار برادر دعای خیر دادند. شرایط عروسی همه به تقدیم رساندند. راجه جنک ده هزار فیل کوه‌پیکر با هودج طلا به زر و جواهر آراسته؛ و حُلّه‌های زرباف؛ و بیست‌ویک صد هزار اسب از شیام کرن و عراقی و عربی و غیره؛ چهار صد هزار نرگاو و همان قدر ماده‌گاو؛ و صد هزار شتر و استر؛ و بیست‌وپنج هزار ارابه با ساز طلا و جواهر که هر یکی از اسبان شیام کرن می‌کشیدند؛ و پنج هزار غلام زرین‌کمرِ اسب‌سوار؛ و چندین هزار کنیز صاحب‌جمالِ ملایک‌منظرِ عابدفریب به زیور آراسته؛ و پارچه‌های باریکِ گران‌قیمت از زربفت و کم‌خواب؛ و طاش و قصب باف و دیگر پارچه‌های ملایم؛ و طلا و نقره و مروارید چهل خروار ـ و خروار مقرر است به ده من به وزن بیست و

هشت دامی؛ و دام متعارف است به وزن بیست‌ویک ماشه رایج‌الوقت ـ و دویست هزار من طلای خام؛ و چهل هزار من نقره دیگر؛ و از جواهرهای نفیس لعل و یاقوت و زمرد و الماس و مرجان و نیلم و اسانبک‌های بلور و دیگر تحفه‌های نادر بر سَبیل جهیز گذرانیدند. راجه جسرت از آن جمله بسیاری به باده‌فروشان و سائلان داد و تتمه در بُن‌گاه فرستاد.

چون کارِ شادی انجام یافت، از طرفین مردم مبارک‌باد گفتند. غریو شادی برخاست. از صدای نقاره سخن یکدیگر شنیده نمی‌شد.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! در آن وقت جنک با بسوامتر و بشست گفت: هنگامی که سیتا به نوک قله از زمین برآمده، من او را به زن خود سپردم. نارد به من گفت که این سیتا در اصل نشان و تجسم شکوه و زیبایی است؛ این را نیکو نگه‌دار! سوم این همه برای کارسازی فرشته‌ها به خانه راجه جسرت با چهار برادر فرود آمده‌اند؛ رامچندر نام دارند و سعادت شکوهمند همیشه با بشن می‌باشد؛ سیتا را به غیر رام به دیگری مده! من از آن روز انتظار داشتم؛ امروز به یمن توجه شما اتفاق بست و این قرارداد نامزدی به جهت امتحان زور و قوت راجه‌ها بود؛ و شما هم ایشان را به همین تقریب آوردید؛ ما را به مراد دل رساندید.

تلسی داس گفته است که زبانم یکی و شادی بسیار؛ پس چطور بیان نمایم؟ هر چه بگویم از هزاران یکی هم نگفته باشم.

مجلس برخاست. راجه جسرت به مهمانخانه رفت. زنان راجه جنک در سایبان آمده مراسم و شرایط بجا آورده، سری رامچندر و بهرت و لکشمن و سترگهن را با سیتا و دیگر دختران بهانور داده، به درون خانه که کوبیر گویند، بردند. شرایط خودها نمودند. صورت سری رامچندر و دیگر برادران در ستونهای مصفا و سقف و بامها عکس می‌نمود. زنان جنک به دیدار جمال سری رامچندر خشنود می‌شدند. مراسم عروسی به آهستگی و دل‌خوشی می‌کردند. جواهرهای آبدار نثار می‌ساختند و به مردم می‌دادند و بسیاری از جواهرهای گران قیمت و دیگر به سری رامچندر و بهرت و لکشمن و سترگهن دادند. اکثر، مراسم بازی نشاط‌آمیز بجا آوردند. و بعدِ فراغِ رسوم هر چهار برادر عروسان را بر پالکی‌های طلاکار نشانده نزد راجه جسرت بردند. در آن وقت فرشته‌ها و زنان آنها که به تماشای شادی آمده بودند، داد و دهش و رسم و رسوم و سلوک و غربت طرفین دیده، به مکان حیرت رفتند. صفات نیک دم به دم می‌خواندند؛ تعریف‌گویان روان شدند. بر هوا رسیده طبل و بوق

نواختند و گل باریدند. «پیروزباد سیتا رام» گفته به مکان خود شتافتند.

همین‌طور سکنهٔ شهر متهلا از زن و مرد هر چهار برادر را به آن حسن و جمال و آرایش تاج و لباس زرد دامادی به اقسام جواهر پیراسته و بانو عروسان دیده، از غایت شکفتگی خاطر مدهوش شدند. بعضی صفت و ثنا می‌خواندند؛ بعضی دعای خیر گفتند؛ بعضی سرود و رقص می‌نمودند و بعضی خود نثار می‌شدند و چشم را طراوت می‌دادند و ثمره از نهال عمر بر می‌داشتند.

راجه جسرت زر و مال بسیار تصدیق کرد و روی عروسان دیده، از دل‌خوشی در جامه نمی‌گنجید. زیورهای مرصّع و جواهرهای شب‌تاب از لعل و یاقوت و الماس و دانه‌های مروارید یکتا، بنابر رسومِ روی دیدنْ به عروسان داد. راجه‌های اطراف و برهمنان و ریاضت‌کشان و ملازمان کردار، همه راجه را مبارک‌باد گفتند و نذر گذرانیدند.

چون طعام تیار شد، ستانند به طلب راجه جسرت رفت. با پسران و عروسان و سایر راجه‌ها و عابدان و زاهدان و ملازمان به کار خود روان شده، به درِ خانهٔ جنک رسیدند. عروسان به خانهٔ پدر رفتند. راجه جنک استقبال نموده، راجه را با کل همراهیان به دلجویی و خواهشِ تمام به دست خود پای برهمنان شست و به‌جای پاکیزه و صاف که زمین آن از سنگ و بلور ساخته بودند و فرش پاک گسترانیده، نشاندند. مجمر عود و عنبر افروخت. اول انواع خوش‌بوها از صندل و ارگجه و زعفران و مشک و عطر آوردند. بر بدن همه مالیدند. بعد آن سفره‌های دارایی باف پیش همه انداختند. در ظرفهای طلا اقسام شیرینی و مربا و ترشی‌های لذیذ و میوه‌های خوشمزه و طعام‌های از شش قسم پیش هر کدام آوردند و شربت و دوغ هر طرح و ماست‌ها از شیرین و ترش در ظرف طلا چیدند و آب شوره به همه می‌رساندند. مردم بسیار باد با بادبزن طاوسی باد می‌زدند. راجه و دیگران به اشتهای تمام می‌خوردند. راجه جنک خود با برادران در رساندن طعام چست و چالاک بود. عذرخواهی می‌نمود و می‌گفت: این غذاها هر چند قابل خورشِ شما نیست؛ امّا چون من دامن دولت شما گرفته‌ام، قبول فرمایید و پس خورده بیندازید؛ کلبهٔ تاریک مرا منوّر گردانیدند! راجه جسرت هم در جواب آن به عنوان مناسب و ملایم می‌گفت و تعریف راجه جنک می‌نمود و زنان حرمسرا دُهُل و تنبک می‌نواختند؛ نام مردان و زنان گرفته سرود می‌کردند.

غرض، مجلس شادی چنان ترتیب یافته که مردمان از خوردن سیر نمی‌شدند. این‌قدر

خورش‌های انواع انواع به سی‌وشش طرح پیش آوردند، که در وقت خوردنْ اکثر طعام را نوبت نرسید. بعد از آن که از خوردن طعام فارغ شدند، بیره‌های پان به سوپاری و کتهٔ عنبرین‌بو و آهک مروارید، گلابتون بند، در پاندانهای طلای مرصّع‌کار پیش راجه جسرت و سایر مردم براتی آوردند، به همگنان رساندند؛ و جهت سواری راجه جسرت و دیگران فیلان و اسبان و پالکی‌های به زر و جواهر آراسته، از سرِکار راجه جنک آوردند تا هر یکی بر آن سوار شده به مهمانخانه رفتند. راجه به وقت رفتنْ انعام بسیاری به طعام پزان و سرودگویان حرمسرا دهانید. باقی شب تن به آسایش در داد.

صباح آن راجه جسرت از رسوم پگاهی پرداخته، بشست را سر فرود آورد و گفت: به یُمن دعای خیر تو این چهار پسر یافتم؛ و به توجه لطف تو شادی و عروسی این‌ها انجام یافت. حالا برهمنان را بطلب که خدمتِ آن نموده آید.

بشست مثل بامدیو و وال‌میکی و جاک بلک هزاران برهمن طلبیده، راجه چهار صد هزار ماده‌گاو شیردار با بچه که شاخ‌های همه به طلا گرفته بودند؛ و دیگر لوازم مطابق احکام بید و شاستر به برهمنان داد و به‌قدر هر یک، طلا و نقره و جواهر و اقمشه و ظروف نقره خیرات کرد و عذرخواهی بسیار نمود؛ تا همه خشنود رفتند و دعای خیر به راجه و پسرانش گفتند.

بعد از آن مردم باده‌فروش و دیگر محتاجان طلبیده از فیل و اسب و شتر، طلا و نقره و پارچه و جواهر این‌قدر بخشیدند که همه ثناخوان شده، زنده‌باد و پاینده‌باد راجه جسرت و سری رامچندر و لکشمن و بهرت و سترگهن گویان به خانه شتافتند.

بعد از آن راجه باربار به پای بسوامتر می‌افتاد و می‌گفت: این همه به فضل و عنایت شما مرا حاصل شد. همچنین وی را شش ماه به ضیافت‌های تازه و مهمانی دلخواه راجه جنک برات را که پیش از ساعت شادی آمده بود، نگاه‌داشت. هر چند راجه جسرت رخصت می‌طلبید، نمی‌یافت. از مردم شهری و براتی چنان دلبستگی گردیده که جدایی را تلخ‌تر از مرگ می‌دانستند. سری رامچندر با برادران اکثر در خانه راجه جنک می‌رفتند، این‌ها را به دیدار خود حظ وافر می‌بخشیدند.

بازگشت راجه جسرت

روزی بشست از طرف راجه جسرت، جنک را فهمانید که نسبت خویشی شما و راجه جسرت جدایی ندارد؛ باز ملاقات خواهد شد. حالا بهتر آن است که راجه را رخصت بدهی.

راجه جنک طوعاً و کرهاً قبول نموده، به کارپردازان بفرمود تا لازمهٔ رخصت مهیا سازند. رانی‌ها از این خبر به جدایی سری رامچندر و سیتا منغص خاطر شدند. به ضرورتْ سیتا را با خواهران غسل دادند، کجک بستند، به لباس فاخره و زیورهای نفیس آراستند. سری رامچندر با برادران برای رخصت به حرمسرای راجه جنک آمدند.

مردان و زنان شهر متهلا لباس رخصتانه دیده، محزون خاطر گشتند. ماندن ایشان می‌خواستند. زنان راجه جنکْ سری رامچندر و برادران را نثار و آرتی کردند. اول انواع عطریات بر بدن مالیده، به آب گرم غسل دادند. بعد از آن لباس فاخر پوشانیدند. حمایل‌ها و دیگر زیور مرصّع به جواهر آبدار گران قیمت آراستند و خورش‌های مرغوب آوردند. هر چهار برادر نوش جان فرمودند. بعد از آن رخصت خواستند و گفتند: راجه جسرت عزیمت اوده دارند، مرا برای حصول سعادت رخصت فرستاده‌اند. امید که عرض را قبول فرمایی! شفقت و مهربانی مادری درباب این طفلان مبذول داشته باشی!

از این حرف همه را عنان اختیار از دست رفت. بیهوش افتادند. بعد ساعتی که به هوش آمدند، ناچار لازمهٔ رخصت از لباس فاخره و زیور و جواهر آبدار نذر کردند. و سیتا به وقت رخصت در پای مادران افتاد. جدایی را قبول نمی‌کردند. آنچه زنان را باید تعلیم می‌دادند که: «در خدمتکاری خسرو خوش‌دامن دریغ نکنی و در همه وقت رضاجوی شوهر باشی و رضامندی همگنان بهبود خود دانی، وادار رنج کسی نشوی!» این قسم می‌گفتند و به کنار می‌گرفتند. از خود جدا نمی‌کردند.

و راجه جنک که در عالم تجرید یکتای زمان، چنان‌چه او را جنک بیدیهی می‌گویند ـ بیدیهی آن را خوانند که به هیچ چیز آمیزش و به کسی مهر و محبت نداشته باشد. شادی و غمی، درد و راحت، نزد او یکسان باشد ـ در وقت رخصت سیتا، چشم پر آب و بی‌قرار گردید. سینه‌اش از جدایی سیتا و سری رامچندر می‌ترکید. امّا به مقتضای وقت پالکی‌های نو که به زر و جواهر ساخته بودند، برای سواری دختران طلبید.

رانی‌ها را در آن وقت عجیب حالتی دست داد؛ بلکه سایر زنان شهر به گریه درآمدند و سیتا و دیگر خواهران هم کنار مادران نمی‌گذاشتند؛ و مادران نیز از بغل جدا نمی‌گردیدند. دایه‌های سنگین دل، عروسان رااز کنار مادران جداکرده بر پالکی‌ها نشاندند. باز مادران گرد پالکی می‌گردیدند و گاهی درپای سری رامچندر و سیتا و دیگران می‌افتادند؛ و هرگاهی می‌گفتند: ای سری رامچندرا! بر رایِ عالم‌آرای شما احوال همه ظاهر است. شما مرادبخش دلها و خواهان ارادتِ صادق و دورکنندهٔ خصلت‌ها هستید؛ و دریای فضل و کرم و رحم هستید! می‌دانید که این سیتا دست‌پرورد و عزیز جمیع مردم خانه؛ بلکه تمام خویش و اقارب ماها است و به همهٔ صفات حمیده موصوف؛ بسان مرغ صحرایی مثل طوطا و مینا به زرین قفس دلِ خود پرورش داده‌ایم. باید که کنیز خود بدانی!

سری رامچندر هم مهر و محبت زنان دیده چشم پر آب کردند. تسلی رانی‌ها نموده خود با برادران از خانه برآمدند. ملازمان پالکی‌ها برداشتند.

راجه جنک و رانی‌ها از عقب دویده می‌آمدند گویا تمام شهر بیدیهه را مهر و محبت و نیروی جادوی مایا در تصرف خود آورد. اکثر جانوران پرندهٔ وحشیِ دست‌پرورد سیتا از جدایی او می‌گریستند و آب و دانه نمی‌خوردند. هرگاه حالت وحوش و طیور چنین باشد؛ تا به انسان چه گفته شود! ستانندِ اپروهت همه را تسلی داده برگردانید.

راجه جنک اندکی به‌هوش آمده، دایه‌ها وکنیزان و مصاحبان سیتا و دیگر دختران راکه بیست و پنج هزار باشد، همه را رختها و زیورهای تازه داده همراه سیتا و دیگران روان کرد و جانوران دست‌پرورد سیتا همه را همراه ساخت. و بسیاری از پارچه‌های لطیف و زیور مرصّع و ظروفهای طلا و نقره و دیگر وسایل لازمه سیتا و دیگر دختران همراه داد.

چون سری رامچندر و برادران با عروسان نزد راجه جنرت آمدند، راجه به خرمی تمامتر سواری فرمود. نقاره‌چیان طبل کوچ بر زدند. کارپردازان لازمهٔ سواری ترتیب دادند. مردم

لشکری سوار شدند. سومنت فیلبانِ خاصه، سواری راجه موجود ساخت. در این وقت راجه جنک لازمهٔ رخصت ده هزار غلام همه زره‌پوش تازی‌سوار و یک صد هزار اسب با زین مرصّع و پنجاه هزار فیل مست با هودج طلا و جُل‌های زرباف و زردوزی و بیست و پنج هزار ارابه با ساز مرصّع و اسبان عراقی و دویست هزار نرگاو وگاومیش؛ همین قدر ماده‌گاو و صد قطار شتر و خروار خروار مروارید و الماس و یاقوت و لعل و زمرد و دو هزارمن طلای خام و نقره و ظروفهای طلا و نقره و دویست هزار بسته پارچه‌های باریک وگران‌قیمت به راجه جنرت نذر نمود و هزاران خوانهای شیرینی و اقسام میوهٔ لذیذ که به مردم برات وفا کند به طریق ماحضری همراه داد.

هر دو برادر دست‌بسته ایستاده شدند و زبان به عجز و نیاز گشادند که: ای مهاراجه جنرت! تو آنی که پرم پربهه به خانهٔ تو پسر شده، پس دولت و دنیای تو راکسی چه وصف کند! هزاران کبیرْ ریزه‌چینیِ خوان تو می‌کنند. صفات تو گفتنْ خورشید را به مشعل افروختن است؛ امّا رسمی قدیم است اگر پادشاهانِ والاقدر به خانهٔ غریب تشریف آرند، لازم می‌آید که یک کوزه آب پیش آرد و شاهانْ آن را به دلداری او قبول فرمایند. همان‌گونه منِ بی‌بضاعت را بنواز و این را بپذیر! مَثَل مشهور است، فرشته‌ها در پای بزرگان و بزرگانِ این‌ها خواهان ارادت‌اند؛ والّا از یک کاسهٔ آبْ دریا پر نمی‌شود و آفتابْ طراوت نمی‌یابد. یقین دانی، از این نسبتْ مرا افتخار بخشیدی! می‌باید که ما هر دو برادر را با لازمهٔ سلطنتْ غلام بی‌درم خود بدانی؛ و این‌که تو را تصدیع سفر دادم، از کرم خود ببخشی!

راجه جنرت نیز در جواب به شیرین‌زبانی و معذرت‌خوانی دلش خشنود ساخت. بعد از آن اجناس بسیاری به برهمنان و باده‌فروشان و آرندگان و سائلان آنجا بخشید و باقی همراه برد. راجه با پسران و عروسان و مردم براتی به آیینی که داخل شهر متهلا شده بود، به همان بزک و تجمّل به ولایت خود روان گردید.

راجه جنک دو سه منزل همراه رفت. هر چند راجه جنرت رخصت می‌داد، بر نمی‌گشت. آخر راجه جنرت از اسب فرود آمده، راجه جنک را وداع کرد. از طرفین عذرخواهی بسیار شد. بعد از آن راجه جنک در پای مبارک سری رامچندر افتاد وگفت: تو پرم پربهه هستی و همه جا محیطی و فنا نداری و همیشه قائمی و از جمیع صفات فارغی و موصوف به جمع صفاتی! تو آنی که در فهم و قیاس کسی نمی‌گُنجی! دل و زبانْ بیانِ خوبی تو را نتواند کرد و

برهما و شیوا و بید که همه وقت به یک حال و ثابت‌عقلند، آن هم صفات تو را نتوانند گفت. به هر که تو مهربان باشی، همهٔ نعمای هر دو عالم به او حاصل است. به همه دادی و سرفراز کردی؛ غلام خود دانسته بنواختی! اگر هزاران ساردا یک‌جا شوند، چندین هزار دوره تفسیر طالع من و عنایات شما نوشته باشند، هنوز پایان نرسد. از تو آن می‌خواهم که پای مبارک خود راکه از آن گنگا برآمده، مهادیوجی سعادت دانسته بر سر داشته، و سالکان و زاهدان مراقبهٔ او دارند، از دل من به در نکنی!

سری رامچندر نیز عذرخواهی بسیار کردند. از هم جدا شدند. باز جنک در پای بسوامتر افتاد و خاک‌کف پایش سرمهٔ چشم ساخت و گفت: از دیدار تو بر او هیچ چیز دشوار نیست. مرادی که پادشاهان و فرشته‌ها آرزو دارند، در وقت طلب جرأت نتوانند کرد؛ آن‌همه از لطف تو مرا به آسانی دست داد. این همه گفته دعای خیر از او گرفته با برادر و ستانند رخصت شده، به خانه آمده، تعریف راجه جسرت می‌نمود. مردم مهمان را رخصت داد و در ذکر سری رامچندر شیرین‌زبان می‌بود و راجه جسرت از آنجا روان شد.

در ادهیاتم رامایانا می‌نویسد که: راجه جسرت با سری رامچندر جیو راه می‌رفتند، شگون‌های مخالف روی نمود. راجه در این فکر که پرسرام به صورت مهیب پیدا شدند. با سری رام گفتند که: شما نام مرا نام خود قرار داده، شجاع و جوانمرد می‌دانید. علی‌الخصوص پوسیده کمان مهادیوجی شکسته، غرور به‌هم رسانده. این کمان بشن دست مرا بکشی تا شما را بدانم.

سری رام فی‌الفور کمان پرسرام کشیده، گرفته، چله کردند و فرمودند که: تیر را کجا اندازم؟ پرسرام از غفلت برآمده دانست که تجسم الوهیت رام واقع شده. التماس نمود که: «چون پدر کشته شد؛ من به «چکر تیرتهه» رفته، مدتی عبادت کردم تا پربهه نرگن بر من ظاهر شد و گفت که: من از نیروی خود قدری تو را دادم؛ برو راز روزان پایندگی من را بکش و زمین را بیست و یک مرتبه از ارواح خبیث پاک بکن! زمانی در دورهٔ دوم جهان در خانهٔ راجه جسرتْ اوتار رامچندر خواهم گرفت و این نیروی خود را باز خواهم گرفت. حالا دانستم که شما محض تجسم پربهه نرگن هستید؛ نیروی خود بگیرید!» بنابراین نیرو پس داده، دعا خوانده به مهندرکوه رفت.

راجه جسرت از آنجا روان شده، به فرّخی و فیروزمندی طی منازل کرده به حوالی اوده

رسید. سکنهٔ شهر به استماعِ آمدن راجه، از پارچه‌های زرباف شهر را می‌بستند. کوچه و بازار صاف ساختند. پیشِ هر خانه و دکان نهال موز و انبه نصب کردند. صندل و گلاب پاشیدند. زنان شهر سبوهای طلای پرآب بر سر گرفته، سرودگویان به استقبال راجه برآمدند. رانی‌ها از این نوید از جا برجستند؛ لازمهٔ آرتی از کاه سبز و ماست و شکوفهٔ انبه و پان و سوپاری و برنج و روری و اقسام گلها و برگ تلسی و نارگیل و انواع عطریات در ظروف طلا مهیا کردند. علامات شادی همه صورت گرفته به خانهٔ راجه آمدند.

راجه جسرت به آیین صدر متوجه شهر شده، به دیدنِ تماشای فرشته‌ها و اپسراها و گندهرپان وکنیزان به لباس فاخره، بر بیوانهای مرصّع این‌قدر بر هوا فراهم آمدند که رویِ هوا به نظر نمی‌آمد. همه رقص و سرود می‌کردند؛ این‌قدر گل باریدند که تمام شهر و نواحی اوده پر گل شد. مردم بر آن راه داشتند و مردم نواحی اوده، دَه چندان جمع شدند که صحرا و آبادی از انبوهی مردم تنگ گردید. گم شده را آن روز هرگز نیافتند. توپخانه و نقاره‌خانه و کوتل و مردمِ خاصِ جلو به بزک تمام به دستور بالا روان بودند. بعد از آن چنداول مرصّع‌کار، با زرق و برق کمال سواری سیتا و دیگر خواهران روان بود.

عقب آن سری رامچندر با برادران با لباس فاخره و اسبان ملایم جلو باکمال وقار و تمکنْ زربخش کنان، نظر عنایات بر همگنان اندازان، با نهایت زیب و زینت می‌رفتند. مه و خورشید و سایر پروین به حجاب بیوانها محروم از دیدار مبارک شدند. صورت انسان گرفته، کمر غلامی چُست بسته، دامن برچیده به خدمت‌کاران پیوستند. بعضی چتر سعادت برداشتند و بعضی به عهده‌داری پرداختند. جمال مبارک دیده خشنود می‌شدند. مردم شهر این‌قدر عود و عنبر و کافور در مجمرها سوختند که دودش به آسمان رسیده، سرطان واشد، ابر می‌نمود. فروغ چهره غرفه‌نشینان برق‌وار می‌جهید. صدای طبل و بوق فرشته‌ها به رعد ابر می‌ماند. افتادن ذره‌های نثار، قطرات باران می‌نمود. فریاد مداحان و سائلان مثل غوک و چاترک بود. افشاندن عطر وگلاب و زعفرانْ شدت باران دیده می‌شد و راجه جسرت با راجه‌های اطراف و بشست و بسوامتر با حشم و خدم خود عقب پسران می‌رفت.

چون سری رامچندر و برادران به در دولتخانه رسیدند، رانی‌ها سرودگویان برآمدند. در ساعت سعید به حکم بشست پسران را با عروسان چرخانده، پای‌انداز زرباف انداخته در محل‌سرا بردند. جمال سیتا دیده، خودها فراموش کردند و بیهوش شدند. از دل و جان نثار او

گردیدند. شرایط عروسی به دل‌خوشی بجا آوردند. زر و جواهر و ماده‌گاو از نقد و جنس به برهمنان دادند. فرخندگی طالع خود بیان می‌کردند و در پیرهن نمی‌گنجیدند. گویا اهل ریاضتْ دیدار پرم پربهه یافت و دائم‌المرض به چشمهٔ آب حیات رسید و مفلس از پی به سنگ پارس کامیاب گردید و نابینا چشم یافت و گنگ ناطق شد و شجاع در میدان مردان ظفریاب گردید. همچنین؛ بلکه هزار درجه بهتر از این کامیاب گشتند. به دل‌خوشی پرستش فرشته‌ها می‌کردند. آنها نیز دعای خیر می‌دادند و گل می‌باریدند.

بعد آن راجه جسرت با سایر راجه‌ها داخل شهر گردید. از فیل و اسب و طلا بسیار بخشید. راجه‌ها را در منازل عالی فرود آورد. سرانجام مهمانی به هر کدام رسانید. چون طعام موجود شد، راجه با پسران و برهمنان و نزدیکان و راجه‌ها خورش‌ها خوردند. بعد آن راجه و کوشلیا و دیگر زنان در پایِ بسوامتر و بشت افتادند و گفتند: این همه از توجه و دعای شما ما را حاصل شد. پسران را با عروسان در پایش انداختند. و زر و جواهر بسیار رسومِ اپروهتایی به بشت داده او خشنود شده به خانه رفت و بسوامتر در دیوانخانهٔ راجه فرود آمد و راجه جسرت سلوک و مدارات راجه جنک به تفضیل با رانی‌ها بیان کرد. همه خشنود شدند.

چون پاسی از شب گذشت راجه به زنان گفت: عروسان که از مادر جدا شده‌اند، غمخواری نمایید! مگذارید که به وجهی بی‌دل شوند و کنیزان تصدیع کشند. به پسران اجازت داد هر یک به خوابگاه خود که به جواهر شب‌تاب ساخته بودند، رفتند. بر پلنگ ابریشم باف که پایه‌های آن مثل آفتاب می‌درخشید و تُشک قصب‌باف و ادقچه زربفت با مسلسل گلابتون ساخته بودند، استراحت فرمودند. به حکم کوشلیا دایه‌ها عروسان را در مکان خوابگاه هر یک رساندند؛ و خود پسران و عروسان را دیده در پیرهن نمی‌گنجید؛ به دل خود می‌گفت که سری رامچندر در این کم‌سنی چگونه ماده‌گاو سوباهو را کشت؟

چون شب بسیار گذشت راجه و رانی‌ها و همگنان سر به خواب دادند. وقتی صباح شد، راجه از خواب برخاست. باده‌فروشان تعریف گفتند. متصدیان و ارکان دولت حاضر آمدند. سری رامچندر با برادر در خدمت راجه برسیدند. راجه‌های اطراف رخصت خواستند. راجه هر یکی را فیلان و اسبان با ساز مرصّع و جواهر داده، عذرخواهی نموده، رخصت کرد. هر کدام تعریف راجه و سری رامچندر نموده به خانه‌های خود رفتند.

به روز نیک و ساعتِ سعید دست‌بند از دست پسران و عروسان گشادند. مراسم آن به

دل‌خوشی و زربخشی کردند؛ چنان‌چه همه خشنود شدند.

در خانهٔ راجه هر روز به شادی و سرور می‌گذشت. بسوامتر اگر قصد رفتن به مکان خود می‌کرد، سری رامچندر نمی‌گذاشتند. آخر روزی به صد آرزو رخصت خواست. راجه و کوشلیا در پایش افتادند، زر و جواهر بسیار پیش او نهادند و گفتند: ما اسیر احسان توایم! حکم غلام داریم، به هر که ببخشی ما را عذری نیست! این پسرانْ خانه زاد تو می‌شوند؛ آنها را از گوشهٔ خاطر فراموش مساز و ما را هم دیدار می‌داده باشی.

بسوامتر بسیار خشنودگردیده راه جنگل گرفته، سری رامچندر و لکشمن چند منزل با او رفتند؛ از کنار گنگا باز آمدند. عابد مرتاض با دل خرم تعریف‌کنان به مکان خود رفت. هر روز و هر وقت مراقبه‌اش صورت سری رامچندر بود.

و راجه جسرت چون سری رامچندر را قابل هر کار دید، تمام مهام مالی و ملکی به تدبیر منیر سری رامچندر انجام می‌داد و سایر سکنهٔ اوده از حسن سلوک و دلیری ایشان راضی و شاکر بودند؛ و طبیعت مبارک به سیر و شکار بسیار مایل بود. اکثر به شکار می‌رفتند. برادران را همراه می‌بردند. آهوان را شکار کرده به راجه می‌نمودند و آنها را نجات عُقبا می‌بخشیدند.

تا وقتی که سری رامچندر در دیوانخانه و یا نزد راجه و یا به شکار می‌رفتند، سیتا بی‌قرار می‌بود، چیزی نمی‌خورد. مهر و محبت طرفین به درجهٔ کمال بود. همه وقت به یک حال؛ و نوکران و مصاحبان از حسن اخلاق مبارک فراغت داشتند. از تردد رای جهان‌آرای اکثر اقلیم‌ها به تصرف راجه جسرت در آمد. هر روز یک نوید تازه به گوش راجه و سمع همایون سری رامچندر می‌رسید.

هر روز به شادی و شب‌ها به شادکامی همه را می‌گذشت.

۲

اجودهیا کاند

مهادیوجی به پاربتی می‌گوید که: چون سری رامچندر از کار شادی فارغ شدند، ایام به عیش و عشرت می‌گذرانیدند. مدت دوازده سال در کامرانی و فراغت بسر بردند. روزی بهرت به راجه جسرت گفت: کیکی راجهٔ قندهار که جد من است، آدم به طلب من فرستاده؛ اگر اجازت فرمایی بروم. راجه جسرت به فرخندگی تمام‌تر رخصت داد و سترگهن را همراه او کرد. هر دو برادر به دل‌خوشی تمام از راجه جسرت و سری رامچندر و لکشمن و کوشلیا و کیکئی و سومترا و دیگر مادران رخصت گرفته، با حشم و خدم خود، به صیت و صلابتی که زمین به لرزه درآمد روان شدند. طی منازل نموده به اندک ایام به حوالی قندهار رسیدند.

راجه کیکی به خبر آمدن بهرت و سترگهن، وزراء و وکلا و کارپردازان را فرمود که شهر را آیین‌بندی نمایند و مراسم استقبال بجا آرند. کوتوال شهر و کوچه و بازار بیاراست. زنان سبوهای طلا پر از آب گرفته برای شگون بیرون شتافتند. امیران عظام استقبال نموده بهرت و سترگهن را با لشکر در شهر به درِ خانهٔ راجه آوردند. راجه کیکی از هر دو ملاقات نموده، به اندرون محل‌سرا برد. رانی‌ها آمده نبیره و نواسه را دیدند و شرایط مهمانداری بجا آوردند و لشکر را به منازل مناسب جا دادند و هر روز به فراغت می‌گذرانیدند.

روزی بهرت از راجه کیکی گفت: می‌خواهم که علوم بید و شاستر و تیراندازی و گرزبازی و سواری فیل و ارابه‌رانی بیاموزم. راجه ازاین حرف خشنود شد. برهمنان که دراین علم مهارت تمام داشتند طلبید. برای تعلیم بهرت و سترگهن معین کرد. چنان‌که هر دو برادر در معدودالایام در همه فنون فایق شدند. بر اسبان عراقی و عربی سوار شده به شکار می‌رفتند و

تیر می‌انداختند. روزی حقیقت خیریت و آموختن هنرها به خدمت راجه جسرت و سری رامچندر عرض داشت کردند. راجه جسرت و سری رامچندر و لکشمن به مطالعهٔ آن خوش‌دل و خرم شدند. راجه جسرت که از مفارقت بهرت پاره‌ای دل‌گرانی داشت، سری رامچندر این‌قدر رضاجویی پدر کرد که گرانی خاطرش به‌در رفت؛ بلکه بهرت را یاد نمی‌کردند. کار سلطنت، راجه جسرت همه را به سری رامچندر گذاشته بود. خود در ذکر معبود حقیقی اشتغال تمام داشت.

شبی سری رامچندر درازدست، با لباسی از ابریشم زرد همراه با سیتا در خلوت خاص نشسته بودند. نارد بین‌نوازان حاضر شد. سری رامچندر برخاستند، نارد را به اعزاز و احترام تمام بر صدر نشاندند. و سیتا آب آورده پای او را شست. از آن هر دو قدری خوردند و بر سر انداختند و ادب او بسیار بجا آورند و گفتند: مردمانِ گرفتارِ هوا و هوس را؛ و غافل معنی مثل من کسی را؛ صحبت بزرگان وقتی دست دهد که مثل شما بزرگان، بر او مهربان باشند؛ و طالع‌مند دنیا و عُقبا همان است که بی‌مطلب خدمت پرستاران او کند. زهی طالع من که دیدار تو یافتم.

نارد زبان به شکر و توصیف سری رامچندر بگشاد و گفت: تو آنی که گنگا از غرف پای تو برآمده! آن را مهادیوجی سعادت خود دانسته بر سر دارد. این‌که پای مرا شستی، از شما هیچ یکی کمی نشد؛ مرا بزرگی بخشیدند. این همه نتیجهٔ عبادت توست. از مدتی آرزوی دیدن شما داشتم. این وقت که از مجلس برهما روان شدم، برهما به من پیغام داد که در خدمت سری رامچندر بگویی که شما خالق و پادشاه هر سه جهان هستید؛ سلطنت اوده چه باشد؟ ظهور و هبوط شما محض کشتن راون شده؛ باعث توقف چیست؟

سری رامچندر تبسم نمودند و گفتند: «به برهما بگویی، بعد از چندی آمده، خواهی دید»! نارد به‌غایتِ خرسندی باربار سجده‌های بندگی بجا آورده صورت مبارک در دل نقش کرده از آنجا به «برهمه لوک» رفت. سری رامچندر به سیتا گفت: چند روز به‌خاطر فرشته‌ها و کشتن راون در جنگل و بیابان باید رفت. سیتا قبول نمود.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! آن معبود حقیقی که به یک کرشمهٔ او چندین هزار عالم پیدا می‌شود و باز فانی می‌گردد، به‌حسب جامهٔ بشریت در کشتن راون چندین تردد بر خود قبول کرد.

تصمیم راجه جسرت برای کناره‌گیری از سلطنت

جاک بلک ریاضت‌کش به بهردواج می‌گوید: روزی راجه جسرت به دربار عام نشسته بود، آیینه به دست گرفت. علامات پیری در خود بسیار دید؛ به‌خاطر راجه آمد که: حالا پیر شدم. بهتر آن است که خلافت مُلک به سری رامچندر بدهم.

این مصلحت از بشست پیر و مرشد خود و دیگر برهمنان و اُمرایان ومصاحبان پرسید. همه بر حسن فکر او آفرین کردند و پسندیدند و بسیار ستودند. برای این کار در ماه «چیت» که اسفندارحوت؛ و بعضی‌ها ماه «اگهن» که عقرب باشد، ساعت نیک اختیار کردند.

راجه به سومنت فرمود: دراین کار هرچه بشت بفرماید موجود نماید؛ و راجه‌های نواحی را به ضیافت طلبید. اکثری از آن راجه‌ها حاضر شدند. دراین کار آنچه بشت بفرمود، سومنت مهیا ساخت.

روزی که صباح آن قرار جلوس سلطنت بود، راجه جسرت به ارکان دولت فرمود: شهر را آرایش دهند و فیلان و اسبان بیارایند و سری رامچندر و سیتا آن شب به احتیاط باشند.

کارپردازان سلطنت به خوشحالی تمام به کار خود پرداختند. کوتوال شهر آیین‌بندی نمود وکوچه و بازار از خس و خاشاک پاک ساخت. عطر و گلاب در همه جا پاشید. از سکنهٔ آن شهر هر یکی بر درهای خود سبوهای طلا پر آب نگاه داشتند و عقدگلها بر در هر خانه بستند. بر بامها بیرق و نشان ایستاده کردند و نقاره‌ها نواختند. مطربان و رقاصان سرود می‌کردند. آن شب از روشنیِ چراغان خورشید شعاع، منوّر بود. هزاران فیل و اسبان ارابه با سازهای مرصّع آراسته به در خانهٔ راجه آوردند. و مردمِ توپخانه تمام شب بندوقها سردادند. از صدای شادیانهٔ دولتخانهٔ راجه جسرت گوش عالم کر شده، سایر سکنه آن شب خواب نکردند و به شادی به روز آوردند. در آن شهر هیچ یک نبود که سلطنت سری رامچندر نمی‌خواست. مادران سری رامچندر تمام شب شادی کردند و انتظار صبح دولت داشتند و راجه جسرت می‌گفت: تمام عمر خود در سلطنت به‌سر بردم، آنچه بایستی همه کردم؛ الّا همین باقی مانده که سلطنت به کسی نبخشیدم. حالا که به سری رامچندر تمام خلافت می‌بخشم، این آرمان هم از دل می‌رود.

گمراه کردن منترا، کنیزِ گوژپشت، کیکئی را

انتظار صبح صادق داشت. امّا چون تقدیر ازل به قسم دیگر رفته بود، این ناساخته ماند. هنگامهٔ دیگر پدیدار شد. منترا نامی کنیزِ رانی کیکئی، مادر بهرت برای تماشا بر بام ایستاده شد. در آن وقتْ فرشته‌ها به حکم سری رامچندر، سرستی را نزد کنیز فرستادند. او درحالْ در دل منترا رفته، عقل او برگردانید. از مردم شهری پرسید که: امروز شادی و خوشحالی در شهر چیست؟ همه او را هواخواه سری رامچندر دانسته، از قرارِ سپردن سلطنت خبر دادند. گریه‌کنان نزد کیکئی آمد و گفت: ای رانی! چه خفته‌ای؟ برخیز که آتش فتنه سر بر افلاک کشیده، به آب تدبیر فرونشان! والّا تو را و مرا می‌سوزد.

رانی حیرانِ سخن او شد و گفت: خیر باشد. کنیز گفت: چه خیر است؛ راجه جسرت تو را همیشه دوست می‌داشت. الحال بی‌صلاح تو می‌خواهد سری رامچندر پسر کوشلیا را خلافت بدهد؛ پسر تو را از این نعمت بی‌بهره دارد.

کیکئی از این نوید، بی‌تأمل حمایل جواهر گران‌قیمت به او بخشید و گفت: این حرفِ تفویض سلطنت سری رامچندر که تو گفتی مرا خشنود ساختی. وقتی که سری رامچندر بر تخت خلافت خواهند نشست، تو را انعام بسیار خواهم داد. خاطر جمع‌دار! سلطنت سری رامچندر جمعیت جمیع خلایق است. از کوشلیا مرا بیشتر دوست می‌دارد و بهرت را به جای پسر می‌داند. این را فتنه چرا می‌گویی؟

کنیز گفت: ای رانی! تو هنوز نفهمیده‌ای! وقتی که سری رامچندر راجه خواهد شد، تو را مثل کنیزان خدمت سیتا باید کرد و بهرت برابر نوکران خوش آمد خواهد گفت و مطیع امر او خواهد بود.

رانی گفت: این را تو غلط فهمیده‌ای، در خاندان ما رایج است که پسر کلان را خلافت می‌دهند. علی‌الخصوص سری رامچندر به نسبت دیگر راجه‌زاده‌ها صد درجه شرف دارد. سایر سکنه از او راضی‌اند. ایشان را فرشته‌ها و آدمیان و عابدان و زاهدان تجسم پرم‌پربهه، نرگن نراکار می‌گویند و «سمدشتا»اند؛ یعنی همه را به یک نظر رحم می‌بیند. باکسی خصومت و عداوت ندارند. کی روا خواهند داشت که بهرت و من در حکومت ایشان تصدیع بکشیم.

کنیز گفت: ای رانی! در آن وقت که اختیار از دست تو خواهد رفت، تدبیر سود نخواهد داشت. بر چاپلوسی سری رامچندر به راجه جسرت غافل مباش! فرستادن بهرت بر قندهار به

صلاح سری رامچندر، باعث همین بوده است. کوشلیا و سری رامچندر به سحر و افسون راجه را به اختیار خود کرده‌اند. تو را که راجه به‌ظاهر دوست می‌دارد، در باطن نمی‌خواهد؛ والّا دادن سلطنت به سری رامچندر عقبِ بهرت موجب چه باشد؟ نمی‌دانی دیوتا و دانو که از یک پدر هستند، چون مادر علیحده دارند، تا این زمان خصومت و نزاع با هم می‌کنند. سخن مرا به گوشِ هوش بشنو و زود خبردار شو، ورنه عاقبت پشیمان خواهی شد!

چون نقاش کارخانهٔ تقدیر چنین بسته و مرضی مبارک سری رامچندر برای کارسازی فرشته‌ها به رفتن جنگل و بیابان بود، سخن‌های کنیز هرچند موجب فتنه و فساد و برهم زن چنین منصوبهٔ شگرف و ویرانی اوده و ناکامی راجه جسرت بود، به نفرین برهمن که بر صورت کریه او خندیده بود، برهمن او را نفرین کرده که: «زمانی تو را بدنامیِ کلان حاصل آید»، در دل کیکئی قرار گرفت.

کیکئی سخن او را صلاح وقت خود دید. از او پرسید چه کار کنم که بهرت راجهٔ این مُلک شود. او نشان داد وقتی که راجه جسرت به مدد فرشته‌ها در جنگ دیوان بر انگشت تیر زخم خورده بود، چرک و خون از او بسیار می‌رفت. راجه از آن درد بی‌قرار بود؛ تو آن انگشت را در دهن خود انداخته، چرک و خون را کشیدی؛ راجه را صحّت تمام حاصل شد. به تو گفت: دو چیز هر چه بخواهی بدهم. تو به راجه اقرار کردی هرگاه به‌طلبم بیایم، وفا نکنی؛ حالا وقت آن است که آن وعده را به راجه یاد بدهی که از عهدْ یکی بهرت را خلافت بده؛ و به عهد دوم سری رامچندر را از ولایت اخراج کند تا چهارده سال به لباس سناسیان مرتاض در جنگل و بیابان سرگردان باشد. رانی را صلاح کنیز پسند افتاد. زیور و جواهر و پارچه نفیس از تن بر آورد و گریه‌کنان بر زمین خوابید و انتظار آمدن راجه داشت.

ناراحتی راجه جسرت به دیدن کیکئی غمزده

تا به حسب تقدیر راجه سیرکنان نزد کیکئی آمد، او را به حال تباه دید. سر او را برداشت، بر زانوی خود گرفت و گفت: امروز من سری رامچندر را سلطنت می‌دهم تو را به این جزع و فزع چه کار؟ برخیز، و پارچه و زیورهای گران قیمت بپوش، تو دوستدار سری رامچندر هستی او را بر تخت سلطنت ببین و تمتع از عمر گرانمایه خود برگیر.

رانی را از این سخن غم بر غم افزود، نمک بر جراحت پاشیده شد، آه سرد از دل پردرد

می‌کشید و گریه می‌کرد و به راجه چیزی نمی‌گفت. راجه باز دلداری او نمود. گفت: به سری رامچندر قسم است؛ هر چه مراد تو باشد می‌کنم. از این غم و غصه خود را رهاکن! رانی گفت: دیگر چه خواهی داد؟ دو وعده که پیشتر کردی به‌جا نیاوردی. راجه گفت: کی خواستی که ندادم؟ حالا وقت است هر چه بخواهی بدهم. رانی گفت: به یک وعده سلطنت به بهرت بده و به وعدهٔ دیگری سری رامچندر را با سیتا از ولایت اخراج کن؛ تا چهارده سال به لباس سناسیان صحرانشین باشند.

راجه از این حرف به مانند درختی که بیخ او ببرند، بر زمین افتاد و بیهوش شد. بعد از دیری که به هوش آمد کیکئی را روبرو دید. به او گفت: این چه بود که تو طلبیدی!؟ یقین بدان که زیستن من وابسته به دیدن سری رامچندر است. هرگاه او به جنگل برود، من زنده نمی‌مانم. به‌خاطر تو بهرت را سلطنت می‌دهم؛ الّا سری رامچندر را به جنگل نمی‌توانم فرستاد. تو در همه وقت دوستدار سری رامچندر بودی؛ حالا تو راکدام یکی بد راه کرده و عقل تو را برده که هیچ نفع و نقصان خود نمی‌فهمی!؟ بهرت را بطلب تا بر تخت سلطنت بنشیند؛ امّا سری رامچندر و سیتا را به رفتن جنگل حکم مکن که آخر پشیمان خواهی شد! تمام عالم تو را نفرین خواهند کرد!

رانی سخن را قبول نکرد و گفت: اگر بر قول خود ثابت هستی، سری رامچندر و سیتا را همین وقت طلبیده به جنگل بفرست؛ بهرت آمده سلطنت خواهد کرد.

راجه چون مارگزیده باز از هوش برفت. چون صبح صادق شد، سایر مردم شهر به تماشای تخت نشستن سری رامچندر بر در راجه گرد آمدند. بشست سومنت را گفت: خبر بگیر که راجه چرا در خواب است؟

سومنت به درون محل‌سرا رفته دید که راجه بیهوش افتاده است. از رانی کیکئی سبب آن پرسید. کیکئی گفت: راجه تمام شب خواب نکرده و غم و غصه بسیار خورده.

سومنت گفت: موجب غم و غصه راجه از چیست؟ کیکئی گفت: راجه خلافت را به بهرت می‌خواست بدهد و سری رامچندر را با سیتا به جنگل بفرستد. در ظاهر که بر خلاف حکم کرده پشیمان شده است. تو برو به سری رامچندر و سیتا خبر کن! اگر خشنودی پدر می‌خواهند، به لباسِ سناسیان به جنگل بروند. راجه در حالْ آرام خواهد گرفت.

سومنت گریه‌کنان به در آمد. بشست را از این خبردار ساخت؛ خود رفته به سری رامچندر

گفت: راجه شما را طلبیده است. سری رامچندر به فراست دریافت. جریده بر اسب سوار شده به خدمت پدر رسید. مردم شهری ایشان را دیده حیران ماندند.

سری رامچندر چون پدر را بیهوش دید، از کیکئی پرسید. او گفت: راجه شما را می‌خواهد به جنگل فرستادن؛ از ملاحظه، روبروی شما نمی‌تواند گفت. از این بیهوش افتاده است. راجه جسرت از این سخن برخاست به سری رامچندر گفت: این حرف از زبان من هرگز نه برآمده. این مار سیاه می‌خواهد که تمام خانوادهٔ مرا بر هم زند. از سحر و فسونْ عقل مرا برده است. هر چند از این آرزو دارم، او به ماندنِ شما راضی نمی‌شود. بهتر آن است که شما مرا به زنجیر بکنید و بر تخت سلطنت بنشینید.

سری رامچندر گفت: زندگانی و سلطنت دنیا ثباتی ندارد که مصدر چنین افعال قبیح توان شد. راجه دل خود را قوی دارند. این چهارده سال هم به دعای خیر به خوشی و خرمی در جنگل بر من خواهد گذشت؛ باز به شرفِ قدم‌بوسی تو خواهم آمد.

این راگفته، از آنجا برآمده به خانه کوشلیا رفت. او در ذکر سری رامچندر چنان مستغرق بود که از آمدن او هیچ خبر نداشت. سومترا آمده او را بیدار کرد؛ دید که سری رامچندر روبرو ایستاده است. چنان‌چه خواب کسی در ظاهرْ راست شود، بدوید پسر را در بغل گرفت. سومترا لازمهٔ ماحضری پیش آورد؛ سری رامچندر گفت: حالا وقت خوردن طعام نیست. حکم پدر باید به‌جا آورد، سیتا نیز در آنجا رسید. سری رامچندر را تغییر حال دیده، رنگ رویش برفت. کوشلیا گفت: خیر باشد؛ تو را امروز راجه اوده باید شد، از علامات آن چیزی نمی‌بینم. غسل بکن و لباس پادشاهی بپوش و تاجی مرصّع بر سر بنه! نزد راجه برو که در انتظار تو خواهد بود.

سری رامچندر گفت که: نزد راجه رفته بودم؛ او به خاطر کیکئی، بهرت را راجهٔ این مُلک قرار داده، ما را امر فرمود که چهارده سال به لباس سناسیان صحرانشین باشیم. می‌خواهم که مرا رخصت بدهی و دعاکنی که این ایام به آسانی بر من بگذرد. اگر راجه از فرقت من محزون شود، به افسانه و حکایتْ دل خوش داری.

کوشلیا و سومترا هر دو از این سخنْ بیهوش بر زمین افتادند. حالتی که در محل‌سرا روی داد نمی‌توان بیان کرد. شادی به غم مبدل گردید؛ نور بُشره رانی‌ها بی‌رونق شده، سری رامچندر سر هرکدام برداشت و تسلی بسیار کرد؛ امّا متأثر نشد.

خبر نمودن رام، سیتا را

از آنجا به خانهٔ خود آمده به سیتا گفت: امروز به حکم پدر از شهر باید برآمد. باید که تو خاطرِ محزون پدر و مادر منْ از خدمت و شیرین‌زبانیِ خود شاد داری! هر گاه بهرت در این‌جا رسیده راجه شود، خدمت او نمایی! مگذاری که راجه و رانی اندوهگین باشند؛ و خود را در ورطهٔ فکر و غم نیندازی که به آخرِ میعاد البته می‌آیم و تو را می‌بینم.

سیتا گفت: که ای سری رامچندر! تو هرگز دیده‌ای و شنیده‌ای که سایه از تن جدا باشد؟ به هر جا که بروی با تو همراهم. بی تو این خانه و دولت به کار نیاید؛ و در بید و پوران و شاستر زن را نصف بهترِ شوهر گویند یعنی نصف بدن شوهر است. در جنگل هر جا می‌روی، رفیق هستم. به وقت ماندگی پای تو خواهم مالید و در گرما باد خواهم زد. به تشنگی و گرسنگی، میوه‌های جنگلی و آب سرد خواهم آورد. محال است که من بی تو در شهر باشم. مرا همراه بگیر و بیشتر آزار مده.

این گفته در پای افتاد و گریه بسیار کرد. سری رامچندر صدق دل او دیده گفتند: اگر همراهی من می‌خواهی، این لباس و زیورهای مرصّع و هر چه در خانه داری از خود دور کن، به محتاجان بده! سیتا در حال چنان کرده؛ آنچه داشت به برهمنان و فقیران داده، مستعد سفر شد.

در این وقت لکشمن از این ماجرا خبردار شده، پر خشم نزد سری رامچندر آمده، به‌صورتی که سر به افلاک رسیده؛ دست و بازوهای تمام عالم را فراگرفته؛ اگر بخواهد، این هفت اقلیم را از بیخ برکنده به دریا اندازد. به سری رامچندر گفت که: راجه جسرت از غایت پیری محکوم زنان شده، کلید عقل از دست داده، هیچ نفع و نقصان خود و تمام عالم نمی‌فهمد. به گفتهٔ چنین پیرِ فرتوتْ قصد رفتن جنگل نکنید! امروز به ساعت سعید بر تخت سلطنت بنشینید؛ ببینیم کدام کسی سد این کار تواند شد؟ اگر بهرت هم بیاید، هم نبرد من نمی‌تواند گردید. این قسم می‌گفت و آتش از دهن و چشمان او زبانه می‌زد. نزدیک بود که شهر اوده از آتش خشم لکشمن بسوزد.

سری رامچندر آتش غصهٔ لکشمن را به آبِ تسلی فرو نشاند. گفت: ای لکشمن! آنچه گفتی همه توانی کرد؛ امّا یقین بدان که نعمت دنیا پیش اهلِ خِرَدْ قدری و وزنی ندارد. او را ثباتی نیست. به همه کس به قدر همّت او حاصل می‌شود؛ امّا نیکنامی یافتن محال است. رضاجویی

پدر و مادر و پیر و مرشد و استاد بر همه افضل‌تر است که در عالمْ نیکنامی یابد؛ در عاقبت به درجهٔ اعلی برسد. چون تو را می‌خواهم می‌گویم که این صورت بگذار! اگر قصدِ غصه داری، غصه بر خود کن که نیکنام شوی! تو می‌دانی که حرف من و تو جهل است. جهل وقتی زَوَد که عقلْ کامل گردد. عقل کامل وقتی دست دهد که پیر مرشد کامل در خورد. مرشد کامل وقتی یابد که همیشه صحبت او با فضلا و صلحا و عابدان و عارفان و زاهدان باشد؛ و هر چند عقل کامل دست دهد، تا او را محبّتِ مولا نباشد، نجات نیابد. از این سببْ آدم را اول محبت به حضرت او لازم است؛ و علامت محبت او این است که در خدمت مادر و پیرِ مرشد در خورد. مرشد کامل وقتی مانَد که به پدر و مادر و برهمن وگاو و برادرِ کلان ارادت صادق دارد. از این راه به تو می‌گویم که غصهٔ خود دور کن! چنان‌چه من به حکم پدر رفتن جنگل قرار داده‌ام، تو هم به حکم پدر و من در خانه باشی؛ چنان خدمت کنی که فرقت من راجه را یاد نیاید؛ و از مادران من خبردار باشی!

لکشمن گفت: ای سری رامچندر! از این گفتنْ مطلب من آن است که: در بید و پوران و شاستر همه جا نوشته‌اند که: اگر کسی برای نفع یک کس، نقصان هزاران بخواهد، آن را قبول نباید کرد. پدر هر چند بزرگ است؛ امّا به جایی که غلطی کند، منظور نباید نمود. نشستن شما بر تخت سلطنتْ نفعِ تمام عالم است. برای بهبودِ تنها بهرت، روا دارِ آزارِ چندین هزار خلایق نباید شد. اگر این همه مراتب مدنظر شما نباشد، چه چاره؟ من بندهٔ فرمانبردار شما هستم. از خدمت شما هرگز دور نمی‌مانم. و نخواهم ماند. مرا همراه گیر که در جنگلهای مهیبْ آب سرد و میوه‌های لذیذ برای تو خواهم آورد. اگر مانده شوی، بر دوش خود برداشته راه خواهم رفت؛ و شبها نگهبانی خواهم داد. از جانوران درنده و دیوان پلید و ماران و دیگر بلاها محافظت خواهم نمود؛ هر جا شب می‌گذرانی، از کاه سایه خواهم ساخت و راههای صعب را صاف خواهم کرد. چون غلامانْ شب و روز در خدمت تو خواهم بود. اگر این‌جا باشم، البته که به مفارقت شما خواهم مرد؛ تسلی راجه چگونه خواهم ساخت؟ از دنیا می‌روم و هم از خدمت شما دور باشم. شما دانای پنهان و آشکارا هستید؛ هر چه دلت گواهی دهد بکن!

سری رامچندر گفت: ای لکشمن! راجه جسرت و کوشلیا و سومترا از جدایی من بی‌قرار خواهند گردید. اگر تو بمانی، به افسانه و حکایت خشنود داری؛ و اگر بهرت آمده به حسب غرورِ سلطنتْ وابستگان ما را آزار رساند، تو نگاهبان باشی.

لکشمن گفت: ای سری رامچندر! این همه وقتی شود که من زنده بمانم. هرگاه زیستن من بی‌دیدار پایِ شما ممکن ندارد، برآمدن این کارها امر محال است. این بگفت و در پای سری رامچندر افتاد و گریهٔ بسیار کرد.

هر چند سری رامچندر سر او را برداشتند، بالا نکرد و گفت: وقتی سر بردارم که همراه گیری! سری رامچندر گفت: چون دلت چنین می‌خواهد، با خود گرفتم. امّا تو حقیقتِ جنگل را دیده‌ای؟ آنجا جای راحت نیست. در زمستان به سایهٔ درختان باید گذرانید و آب تالاب‌ها از صاف و دُرد باید خورد. و از میوه‌های ترش بی‌مزه قوّت باید ساخت. در خار و خاشاک راه باید رفت.

لکشمن گفت: این همه از توجه و عنایات شما بر من آسان‌تر می‌گذرد. هرگاه شما این همه محنت قبول نموده باشید، منِ غلام را چه تصدیع؟ بیشتر مرا آزار مده با خود قبول کن!

سری رامچندر گفت: خوش باشد! با من اگر قصد سفر داری، برو از مادر خود رخصت حاصل کن!

لکشمن شادان شد و پای مبارک سری رامچندر را گرفته سپس نزد مادر رفت و رخصت خواست. سومترا چون دانست که همراه سری رامچندر می‌رود، از شادی در پیراهن نمی‌گنجید و می‌گفت: خوشا طالعِ مادری که پسرش خدمت‌کار سری رامچندر باشد و عمر خود را در پرستش او صرف نماید. امروز دانستم که پسر زاییدم و صاحب پسر شدم و بر طالع خود هزاران آفرین خواندم و از خرّمی بر خود بالیدم. ای پسر! وقتی در خانهٔ پدر از برهمنانِ بیدخوان شنیده‌ام که در خانهٔ راجه جسرت، خدای مطلق، آن ذات والاتر از صفات به جهتِ کارسازی فرشته‌ها ظهور و تجلّی خواهند گرفت؛ سری رامچندر نام خواهند یافت. این رامچندر همان رام است؛ هر کس رضاجویی ایشان خواهد کرد، تا انقراض عالمْ نیک‌نام خواهد بود. در بید و پوران و شاستر نوشته‌اند که مردم سکرت ـ یعنی هر کس راه نیک اختیار کند ـ چند چیز بر او واجب است: اول آن‌که هر چه کسی از او بطلبد، بدهد؛ و در جنگ روگردان نشود؛ و گرد زنانِ بیگانه نگردد؛ و طعام و میوهٔ لذیذ تنها نخورد؛ و بر ملازمان خود پرخشم نباشد؛ و غصه را بر خود مستولی نکند؛ و در خدمت کسی که بندگی پیدا کند، هرگز از او جدایی قبول ندارد؛ و رضاجوی پدر و مادر و برادرِ کلان باشد. چون تو به رفتن همراه سری رامچندر اقرار کردی، من از تو خشنود شدم و ثمرهٔ حیات خود یافتم. تو را دعا می‌کنم

که در جنگل و بیابان و صحرا معبود حقیقی حافظ و ناصر تو باشد و سری رامچندر و سیتا را بر تو مهربان دارد. تو را وصیت می‌کنم؛ به گوش هوش بشنو که در خدمت سری رامچندر هرگز غیرِ حاضر نشوی؛ و سخن گستاخ نگویی؛ و روبرو ننشینی؛ و برابرْ راه نروی. اگر ایشان به تو حرف سخت گویند، تند نگردی و جواب تلخ ندهی؛ و شب‌ها به فراغتْ خواب نکنی؛ و از ایشان جدا نباشی؛ و هرگاه سری رامچندر با سیتا خلوت کنند، در آنجا نروی؛ و هر چه بگویند غیر آن نکنی؛ و ایشان‌را به‌جای راجه جسرت؛ و سیتا را به‌جای من، و جنگل را به اوده بدانی؛ و نگذاری که دمی و ساعتی دل ایشان ملول باشد. چنان خدمت نمایی که روز حشر شرمسار نباشی! تکبر و غرور و رعونت و سستی و کاهلی و بسیار خوابیدن شعار خود نسازی! اگر کار مشکل رو دهد، در انجام آن تا جان دریغ نداری؛ تا ایشان چیزی نخورند، تو هم نخوری!

از این وجه بسیار گفت و روی پسر ببوسید و دعای خیر کرد و رخصت داد. لکشمن از مادر رخصت گرفته، پیش سری رامچندر آمد. سری رامچندر گفت: ای لکشمن حالا تو به قصبهٔ زنالی برو، خاصه کمان و ترکش من که از تیر انداختن خالی نشود، و زرهی که حربه‌های دیوها و جنیان او را شکاف نتواند کرد، بیار! لکشمن در حالْ به زنالی رفته، اسلحه مطلوبه همه آورد.

بعد از آن سری رامچندر گفت: این زر و مالی که من دارم همه را برآر! اول بسته‌های کوشلیا و سیتا را طلبیده، آن‌قدر بده که باقی عمر محتاج غیری نشوند. همچنان کردند. بعد از آن زنان خدمت‌کاران و رقاصان و گویندگان که در علم موسیقی عدیل و نظیر نداشتند و هر روز در خدمت سری رامچندر و سیتا سرود و رقص می‌کردند، این‌ها چندین هزار هنرمند بودند؛ هر یک را به قدرِ درخواست دادند؛ و برهمنان و ریاضت‌کشان تمام شهر اوده فراهم آمدند. هر قدر خواستند بردند؛ و مردم خواصان و مطربان و قوالان هم به قدر احتیاج یافتند.

در آن وقت ترجت نام برهمنْ با زن و یک پسر نزد سری رامچندر آمد و گفت: از چند روز چیزی نخورده‌ام؛ آن‌قدر بده که باقی عمر گِرد سؤال نگردم. سری رامچندر زر و جواهر این‌قدر او را دادند که نتوانست برداشت. گفت که از ضعفْ قوت برداشتن ندارم. چیزی بده که به پای خود در خانهٔ من برسد. سری رامچندر صد هزار ماده‌گاو شیردار به او بخشید. برهمن یکی را می‌گرفت، دیگری می‌گریخت. برهمن حیران ماند. گفت: ضبط این‌ها نمی‌توانم کرد.

سری رامچندر تبسم نمودند. به لکشمن فرمودند که: هزار شتر با زر و جواهر به برهمن بده و مردم تعیین کن که به خانهٔ او رسانند.

برهمن گفت: نگهبانی این مال کدام کس خواهد داد؟ منِ تنها نمی‌توانم محافظت نمود. تا شما در این شهر بودید، خوف دزد و کیسه‌بر و شبیخون و حادثهٔ آتش و تظلم ظالمان اصلا نبود؛ حالا که شما تشریف به جنگل می‌فرمایید، این همه در شهر بیشتر خواهد شد. سریْ رامچندر هزار کس برای پاس‌شماری آن گماشتند و خرج چهارده سال از خزاین خود به آنها دادند.

برهمن از این سخنان بسیار خوش‌دل شد. همه را گرفته دعای خیر گویان به خانهٔ خود رفت. بعد از آن سری رامچندر هر قدر زر و جواهر و پارچه و زیور مرصّع و ظروف طلا و نقره و فیل و اسب وگاو و ارابه و بهل و پالکی و محفه داشتند، به همگنان بخشیدند؛ و خاصه لباسی که در برداشتند، درآوردند.

هر دو برادر و سیتا، لباس سناسیان مرتاض پوشیدند و سایر اهل حرمسرا را زر و مالِ بی‌کران داده، تسلی نموده، برای رخصت نزد کوشلیا مادر خود رفتند.

در بیان غم و اندوه در شهر اجودهیا

آن وقت در محل‌سرا عجیب حالتی دست داد که به نوشتن آن زبانِ قلم ترکید؛ تا به سینهٔ آنها چه رسد! کوشلیا آن حالت و لباس سری رامچندر و سیتا و لکشمن دیده از هوش برفت؛ چنان‌چه شناور به دریای موج خیز غوطه خورَد و ته و بالا شود، به همان حالت به دریای غمِ مفارقتِ ایشان بی‌هوش گردید؛ دلش در گرداب غم و غصه افتاد؛ ره به جایی نمی‌برد و چشم و زبان نمی‌توانست گشاد. نزدیک بود که جانش از قالبِ خاکی برآید.

سری رامچندر قدری صبر و شکیب به او داده؛ تا پاره‌ای به‌هوش آمد و گفت: ای فرزند دلبند! دل‌خوشیِ آن روز که تو را زاییدم از کجا بیارم و غم امروز که را بسپارم؟ کاش از رَحِمِ من برنمی‌آمدی؛ تا این روز بد نمی‌دیدم. راجه جسرت به‌حسبِ ایام پیری به اختیار زنان شده، هیچ عقل در او نمانده که تو را به جنگل می‌فرستد. تو علوم بید و شاستر بسیار خوانده‌ای؛ می‌دانی که بر ده ماده‌گاو یک برهمن شرف دارد و ده درجه از آنْ استاد افتخار دارد؛ و ده درجه از آن پیر و مرشدْ بزرگند؛ و ده درجه از آنْ پدر بزرگتر است؛ و ده درجه از آن مادر.

پس تو حکم مرا قبول نداری؟ به گفتهٔ من بر تخت سلطنت بنشین: اگر راجه جسرت و بهرت سد راه تو شوند، به زندان نگه‌دار! اگر پاس امر من نمی‌کنی به روزِ عدالتْ دامن تو و چنگالِ من خواهد شد؛ برای پسر کیکئی چندین هزار عالم را آزرده مکن!

سری رامچندر گفت: ای مادر! آنچه تو گفتی راست است؛ امّا بدان که ما را و تو را فرمانبرداری راجه لازم است. زنانِ پارسا از حکم شوهر هرگز قدم بیرون ننهادند؛ چون روا دارم که از تو معصیت به وجود آید؟ این زیست دنیا ثبات ندارد. هزران نیکنامی به یک گناه پای‌مال می‌شود. نشنیده‌ای که پرسرام به گفته جمدگن پدر خود سر مادر برید، نیکنامی و فرمانبرداری او شهرهٔ آفاق گشت؟ این مدت چهارده سال هم به دعای خیر تو برمن به آسانی خواهد گذشت؛ باز آمده تو را خواهم دید. از تو آن می‌خواهم که در این ایام مهاجرتْ خدمت راجه چنان کنی که اندوهگین نباشد و فرقت من راجه را اثر نکند.

رامچندر هر چند سخنان تسلی و دلاسا گفت، کوشلیا به حال خود نمی‌آمد. سری رامچندر سرِ مادر از زمین برداشت؛ آب بر روی او پاشیده و باد بسیار کرد؛ امّا کوشلیا اصلاً از بی‌هوشی به‌هوش نشد. آخرْ سری رامچندر در عین بی‌هوشی وی، صورتِ «چتر بهوج» خود که به روز تولد به مادر نموده بود، به کوشلیا آشکارا ساخت. با دیدن آن فی‌الفور بیدار گردید. در بیداری پسر را به همان صورت دید. حیران و متعجب ماند.

سری رامچندر گفت: ای مادر! من همانم که دیدی! با ذکر و فکرِ کسی که کل مخلوقات از بند دنیا رهایی یابند و به مقام اعلی برسند، ما را خیال کن. یقین دان که من از ملبوسات دنیا فارغم. گرمی و سردی و تشنگی و گرسنگی و ماندگی و جمیع رنج و راحت به من اثر ندارد. این همه، از من وجود یافته‌اند و به حکم من‌اند. صورتی که دیدی همیشه مدنظر خود داشته و در ذکر من باش که آخر به برکت آن به مکان آرام خواهی رسید.

کوشلیا چون از چشم بصیرت سری رامچندر را دید و بشناخت، در دل قرار و آرام یافت. صبر و شکیب ورزید؛ امّا وقتی که سری رامچندر پای مبارک مادر بوسیده، رخصت گرفته روان شد، کوشلیا بی‌تأمل عقب پسر دوید و در بغل گرفت؛ گریه و زاری نمودن آغاز کرد.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! بر شنیدن اوصاف نام کسی که سلاطین‌کبار، زن و فرزند، سلطنت و دولت و مکنت، همه را گذاشته، ره‌نورد بادیهٔ تجرد می‌شوند؛ تکبر و غرور و نخوت و شهوت از سر به‌در کرده، خاکساری پیش می‌گیرند؛ برای دیدار کسی که سالکان و

زاهدان و عابدان عمرها به‌سر برده، به جمال جهان‌آرای او چشم نورانی نیافته؛ وقتی همان نور به جسم راحت‌بخشِ دلها از پیش کسی مفارقت گیرد، چرا چنین بی‌استقلال نگردد؟

سری رامچندر باز مادر را وصیت بسیار کرد. از اسرار خود محرم ساخت و به آمدن اوده وعده نمود. و فروغ تجلی خود بر او آشکار ساخت. و عقل معاد عنایت فرمود تا از جزع و فزع باز ماند. دست به دعای خیر برگشاد که: فرشته‌های عالم بالا و دیتان مهیب و مادران و کنران و پریان و جانسان و گندهرپان و این شش جهت طبق آسمان و زمین و دریا و جنگل و صحرا از بلاهای زیان‌کار در این سفر نگاهبان شما باد! و آن کسی که پهلاد را از دست «هرناچهه» خلاص ساخت، چهارده سال حافظ و ناصر شما باشد و در معدودالایام مرا به دیدارت شاداب گرداند. این را بگفت و به خانهٔ خود آمد. همان صورت سری رامچندر را به دل خود نقش بست و به ذکر آن مشغول گردید.

سری رامچندر و سیتا و لکشمن از کوشلیا رخصت گرفته بیرون آمدند. به دروازهٔ اول خدمت‌کاران عهدهٔ خودگرفته حاضر شدند. به دروازهٔ دوم زنارداران، بیدخوان و شاستردان دعای خیر کردند. به دروازهٔ سوم مصاحبان و متصدیان و امرایان عالی‌قدر مجرا و سلام کردند. هر یک مطالب مالی و ملکی به عرض عالی رساندند. سری رامچندر فرمودند که: من به حکم پدر به «دندک‌بن» می‌روم. بهرت آمده پادشاه این مُلک خواهد شد. به مطالب شماها خواهد پرداخت.

به شنیدن این‌همه بی‌دل و غمناک گردیدند و اشک از چشم ریختند. به دروازهٔ چهارم مطربان و رقاصان و پای‌کوبان و پاتراْن شرایط بندگی بجا آوردند. به دروازهٔ پنجم داروغهٔ اصطبل و فیل‌خانه و دیگر سواریِ خاصه از فیلان با هودج مرصّع و اسبان با زین و زردوزی و پالکی نقاشی و ارابه و بهل با ساز طلا مکلّل به جواهرهای آبدار و شب‌تاب پیش آوردند. امّا ایشان به آنها التفات نفرمودند. پیاده پا پیشتر روان شدند. به دروازهٔ ششم مردم جلو خاص به لباس فاخره و حربه‌های تحریر طلا و جواهر مجرا نمودند. از آنجا به دروازهٔ هفتم آمدند. نقاره‌چیان شادیانه را به نوازش درآوردند. سری رامچندر آنها را منع فرمود. از آنجا به دروازهٔ هشتم رسیدند. قراولان و میرشکاراْن اقسام جانوران شکاری به نظر مبارک گذرانیدند. چون به دروازهٔ نهم آمدند، مردم قورخانه، برق‌اندازان و تیرانداز و گرزدار و نیزه‌باز و غیره خیل‌خیل که از حفظ و شمار افزون بودند، لوازم سجده بجا آوردند. به دروازهٔ

دهم فیلانِ کوه تمثال و شترانِ تیزرو و اسبانِ بادپیما لازمهٔ سواری و کوتل حاضر شدند؛ و به دروازهٔ یازدهم جماعت سواران تبردار و خوش‌پوش که مثل دریای کلان موج می‌زدند، به‌نظر اشراف در آمدند.

سری رامچندر از این‌ها هر کدام را نزد خود طلبیده، استمالت داده رخصت فرمودند. خود با سیتا و لکشمن پابرهنه نزد راجه روان شدند و سایر مردم بلدهٔ اوده از کوچه و بازار آن خدیو هر دو جهان را به آن حال دیده بی‌قرار گردیدند و هزار لعن و طعن بر بی‌انصافی فلک برین می‌گفتند؛ و هزاران دشنام ناسزا به راجه و کیکئی رانی می‌دادند. همه زنان و مردان شهر عهد بستند که همراه ایشان در جنگل رفیق باشند. هر یکی پیش آمده، خدمت می‌نمودند و زارزار می‌گریستند. سری رامچندر هر یکی را دلاسا می‌فرمودند.

تودیع پسران از پدر

چون به در خانه راجه جسرت رسیدند، سومنت از آمدن ایشان به راجه خبر داد که تاج شاهی از سر بر آورده لباس سناسیان مرتاض پوشیده پابرهنه، سری رامچندر و سیتا و لکشمن که هر سه به ستوگن و رجوگن و تموگن موصوفند، برای رخصت نزد شما آمده‌اند. راجه گفت: زود بیار تا شعلهٔ آتش سینه به دیدار ایشان فرو نشیند. سومنت هر سه را به حضور راجه برد. سری رامچندر و سیتا و لکشمن راجه و کیکئی را تعظیم کردند و پای مبارک را بوسیدند و اجازت رفتن به دندک‌بن خواستند و گفتند که: ای راجه! شما پادشاه این ملک هستید؛ اندک آزار شما باعث رنج و عنای عالمیان است. من به حکم راجه به دندک‌بن می‌روم؛ مهاراجه غم را بگذارند و داد عالم بدهند. مبادا راجه‌های اطراف فرصت تلافی یافته دست به ظلم دراز کنند؛ آزاری به حال این رعایا رسانند. هر جا راجه به غم و غصه مبتلا شده است، البته نقصانی به ملک او رسیده. بهرت را زود بطلبید که در این تنهایی رفیق شما باشد!

راجه از این حرفها به دریای غم غرق شد. کیکئی از جادهٔ شرم و حیا پا بیرون نهاده به شوخی تمام گفت: بهرت را البته می‌طلبم؛ امّا تا شما در این شهر قیام دارید از هیبت و ترس شما به حال نمی‌آید. شما اگر فرزند رشید هستید، زود و شتاب به حکم پدر راه صحرا بگیرید! یک ساعت تعطیل نکنید که توقف کردن شما محضْ موجب آزار خاطر مهاراجه است.

از این حرف راجه جسرت بهم برآمد و بسیار ناسزا به کیکئی گفت: تا امروز خود را

دوستدار سری رامچندر می‌گفتی! نمی‌دانم که از کدام خانوادهٔ زبون هستی که از تو چنین معصیت به‌وجود آمد. ما را به مکر و دغا اسیر خود گردانیدی! قولی خواستی که به دادن آن ناچارم. چنین پسری نازنین که هیچ راجه در این روی زمین ندارد، از من جدا می‌کنی و به جنگل می‌فرستی! یقین دان که بعد از رفتن این فرزندانِ دلبند زنده نخواهم ماند. تو هم به مطلب نخواهی رسید. نام بد تو تا انقراض عالم خواهد ماند. حالا هم از این خیال بگذر! خلافت به پسر تو می‌دهم. امّا این‌قدر بگو که سری رامچندر در این شهر باشند. گویا مرا از سرِ نو حیات می‌بخشی!

کیکئی از غصه برآشفت و گفت: تا حال در «سورج‌بنسی» کسی از قول خود برنگشته. راجه‌های ایام ماضی بر قول خود جان داده‌اند. نشنیده‌ای که راجه سیوداس برای یک کبوتر بر جان دادن خود راضی شد؟ راجه گفت: چگونه بود؟

کیکئی گفت: راجه‌ای بود سیوداس نام. روزی که بر سریر سلطنت نشسته بود، کبوتری از پیشِ باز گریخته، زیر دامن راجه پناه گرفت. باز آمده به راجه گفت: کبوتر طعمهٔ من است، تو او را به من بده؛ و کبوتر به راجه گفت من به تو پناه آورده‌ام، مرا امان بده. راجه گفت: ای باز! کبوتر به من پناه گرفته است، نمی توانم داد. عوض آن گوشت هر که خواهی می‌دهم. باز گفت: ای راجه! تو نیت نیک داری؛ از تو به کسی آزار نرسیده است. از گرسنگی می‌میرم؛ طعمه مرا بده و حجت بگذار!

راجه گفت: محال است که کبوتر را از پناه خود تو را بدهم، دیگر هر گوشتی که بخواهی بگیر. باز گفت: من گوشت دیگر جانور نمی‌خورم؛ این را به من بده! راجه گفت: این کبوتر را نمی‌توانم داد؛ دیگر هر چه بخواهی بطلب! باز گفت: چون کبوتر نمی‌دهی، عوض آن گوشت بدن خود بده! راجه راضی شد. میزان وزن طلبید، در یک پلهٔ ترازو کبوتر را نشاند و در پلهٔ دیگر گوشت خود بریده بر پله نهاد. با هم برابر نشد. تا آن‌که راجه تمام گوشت خود بریده بر میزان نهاد؛ امّا برابرِ وزن کبوتر نگردید. باز راگفت: حالا مرا بخور، کبوتر را بگذار! چون باز در اصل دهرم بود که برای امتحان همت راجه آتش را به صورت کبوتر آورده بود، بر راجه مهربان گشت. جسم راجه را به دستور سابق تازه و نغز ساخت. ای مهاراجه! سیوداس چون بر گفتهٔ خود ثابت ماند و به جان دادن راضی شد، نیکنامی او به حال ماند و خود از سرِ نو زندگی یافت. تو، در آخر عمر چرا بد قول می‌شوی؟

در این وقت سایر وزرا و بشست رکهه و دیگر حکیمان و ارندهتی زن عابد و دیگر زنانِ زاهد و برهمنان و رانی‌ها جمع آمدند. سری رامچندر و سیتا و لکشمن همه را سجدهٔ نیاز بجا آوردند. ارندهتی و دیگر زنان زاهد و برهمنان با کیکئی گفتند و سماجت بسیار نمودند؛ دامن خود برداشته و از او درخواستند که: تو دختر راجهٔ کلانی هستی! در خانوادهٔ تو همه مردمِ اهل خیر شده‌اند. می‌دانی که سری رامچندر در این مدت عمر گناه کسی نکرده، همه مردم خرد و بزرگ از او راضی و همه او را از جان خود عزیزتر می‌دارند. رفتن ایشان به جنگل موجب آزار چندین هزار خلایق است. چگونه روا داری که ایشان بی‌گناه در صحرا و بیابان سرگردان شوند و مردم شهر از فراق این‌ها بی‌قرار باشند؛ و راجه جسرت خود را هلاک کند. غالب که بهرت هم خلافت قبول ندارد، راه صحرا بگیرد و یا خود را بکشد. تو هم از مطلب خود بی‌بهره باشی! کیکئی همهٔ این مراتب به دل خود اندیشید؛ امّا چون تقدیر ازل چنان رفته و خواست سری رامچندر در همین بود، به خاطرش نیامد و گفتهٔ کسی قبول نکرد و برخاست چند پوست درخت آورده به سری رامچندر و سیتا و لکشمن داد و گفت: این را بپوشید و راه صحرا بگیرید!

از این حالْ حاضران وقت شور و فغان کردند، و زارزار گریستند. سری رامچندر آن پوست را به دل‌خوشی تمام از کیکئی گرفته، هر سه کس پوشیدند. در این وقت سدهارتهه وزیر راجه گفت: ای کیکئی! سری رامچندر و لکشمن هر دو پسران گناهکار تو هستند. به آنها هر چه خواهی بکن! امّا سیتا هیچ گناهی نکرده است؛ او را مرنجان! اگر او همراه شوهر خود به صحرا نرود، زور تو به او نمی‌رسد؛ و به راجه گفت: شما که از گفتهٔ این زنِ بی‌عقل چنین پسری که حیاتْ‌بخش عالم است، بی‌گناه با چنین عروس که هرگز از خانه قدم به صحن‌سرا نداشته، پرستاران و کنیزان هم روی او ندیده، به جنگل و بیابان که در و دیوار ندارد می‌فرستید، کدام عقل است؟

راجه گفت: ای وزیر! من کی می‌خواهم این پسران من از چشم من جدا باشند و به سری رامچندر گفت که: در مدت عمر ده هزار سال تو را دریافته‌ام. هر گاه تو به شکار می‌رفتی چشم انتظار در راه تو واداشتم؛ تا نمی‌دیدیم بی‌قرار بودم. حالا چگونه روا دارم که تو با سیتا و لکشمن پابرهنه رو به صحرا آری؟ یقین دان که بی‌دیدن تو زنده نخواهم ماند و تو را باز نخواهم دید. به دل‌خوشی حکم می‌دهم که مرا در زندان نگاه‌دار و بر تخت سلطنت فراغت

کن و داد عالم بده! بدان که هر خاری در پای تو خواهد خلید، در جگر من سوراخ خواهد کرد.

به سومنت فرمود که: پارچه‌های لطیف برای سری رامچندر و سیتا و لکشمن بیارید و از جواهرهای نفیس و زیورهای گران قیمت بیارایید. سومنت در حالْ چنان کرد. از این آرایش سری رامچندر و سیتا مثل الهه زیبایی و ناراین می‌نمودند. کیکئی بهم برآمد؛ می‌خواست که چیزی سخت بگوید. سری رامچندر گفت: ای مادر! تو چرا آزرده می‌شوی؟ آنچه مراد توست، همان می‌کنم. چون راجه جسرت را خیلی مضطرب و بی‌قرار دید، به او گفت: اگر خلافت هر سه عالم به من بدهند و یا جمیع مکروهات به من آزار رسانند، پیش همت من هر دو، برابر است. غم و شادی را یکی می‌دانم و مهاراجه مدتی عبادت کرده‌اند، تمام عمر خود را به آیین نیک بسر برده‌اند. در من به چشم عقل معاد ببینند و دل خود را قوی دارند که من بعد از چهارده سال باز می‌آیم. در این مدت باید که مهاراجه غمخواری کوشلیا نمایند که از فراق من جان بر لب آورده است.

راجه از این حرف گویا نمک بر جراحتش پاشیده شد، بی‌تاب و بی‌قرار برخاست؛ پسر را در بغل گرفت و گفت: تو باور داری که از فراق تو من زنده خواهم ماند که سفارش کوشلیا می‌کنی؟ برخیز، گفته مرا قبول کن! بر تخت خلافت بنشین! همه وقت چشم مرا به دیدار جمال خود نورانی‌بده!

سری رامچندر گفت: ای راجه! در این عالم چندین قسم پسر می‌شوند. پسر اول آن است که هر چه به خاطر پدر بگذرد، او بجا آرد؛ دوم آن است که هر چه پدر بگوید، بکند؛ و سوم آن است که گفتهٔ پدر منظور ندارد. هرگاه خلافت هر سه عالم مرکوزِ خاطرِ من نیست، سلطنت اجودهیا که بیش از دو روز نیست، چه قدر دارد؟ نجات و نیکنامی پسران در فرمانبرداری مادر و پدر است. چگونه روا دارم که حکم چون تو مهاراجه خلاف شود و من مأخوذ عاقبت باشم؟ حالا به دل‌خوشی به رفتن صحرا اجازت بده که این ایام سخت بر من به آسانی گذرد. به یمن دعای خیر تو به عیش و فراغت بسر برم.

راجه چون دانست که سری رامچندر هیچ‌گونه در شهر نمی‌ماند، به سومنت بفرمود که: هر قدر خزاین نقد و جنس در سرکار موجود است و اسبان و فیلان و ارابه خاصه سواری همراه بگیر و در خدمت پسران من در صحرا و بیابان حاضر باش! و از مردمِ لشکر ده سپاه بزرگ در رکاب سری رامچندر بروند. هر جا در جنگل و بیابان جنیان و پریان و عفریتان و دیوان و

جاندار خونخوار و مردم آزار نمودار شوند، به دفع آن بکوشند؛ و چندین هزار معماران و سنگ‌تراشان و بیل‌داران همراه روند؛ در دندک بن و غیره هر جا جایِ خوش‌هوا باشد، عمارت عالی بسازند و سرادقات عالی هم برای هر منزل و مقام همراه بگیرد. هر قدر خدمت‌کاران و دایه‌های سیتا هستند، همراه بروند. مطربان و سرودگویان و پای‌کوبان و رقاصان و پاتران خاصهٔ مجلس سری رامچندر در آنجا حاضر باشند، و از خدم و حشم و سایر کارخانجات از اصطبل و فیل‌خانه و شترخانه در رکاب سعادت باشند. و به تهانه‌داران و مستحفظان و عمالان هر دیار بنویسند که سال به سال خزاین و لشکر و رسد غله و پارچه‌های نفیس و میوه‌های لذیذ به دفعات پی هم به لشکر سری رامچندر می‌رسانده باشند. و هر چه ایشان فرمایش کنند، ابلاغ دارند؛ و هر روز خبر خیریت نورِ چشمانْ بابرید به من برسانی؛ و از مردم شهر هر کس همراهی سری رامچندر اختیار کند، اذن بدهی و در غمخواری آنها بکوشی و مگذاری که دلبندان من به هیچ‌وجه ساعتی و دمی ملول خاطر باشند؛ و چندین هزار زرگران و میناکاران و مرصّع‌سازان با چندین هزار خروار طلا و جواهر همراه باشند که هر روز زیورهای گران قیمت به سیتا برسانند و خاصه مشاطان سیتا را با زیب و زینت آرایش دهند. مگذارند که سیتا ساعتی و لحظه‌ای مکدر خاطر گردد و یاد پدر و مادر کند. خوشا طالع راجه جنک که به وساطت سیتا در دنیا و عُقبا نیکنامی یافت! و عجب شئامت ایام من که چنین پسر و عروس بی‌گناه را به جنگل فرستاده، رسوای هر دو جهان شدم. راجه این قسم می‌گفت و زارزار می‌گریست.

کیکئی از خشم به راجه گفت: این همه که تو به سری رامچندر و سیتا همراه می‌دهی تعلق به بهرت دارد. می‌باید که سری رامچندر تا چهارده سال به لباس سناسیانِ صحرانشین باشند. از این حرف دل حاضران مجلس بسوخت. هزاران نفرین بر او کردند. راجه آه سرد برکشید و بر زمین افتاد. مردمان گلاب بر او پاشیدند تا قدری به حال آمد. سری رامچندر و سیتا و لکشمن پیش رفته، سر به قدم راجه نهاده، رخصت خواستند. در آن وقت کوشلیا به سیتا گفت: تو به خانهٔ پدر بودی؛ در مهد بی‌غمی پرورش یافتی؛ چون در این‌جا رسیدی، هنوز جا گرم نکردی و از ما هیچ راحت ندیدی، چنین حادثه پیش آمد. از شرافت اصل و نسل خود محنت صحرا و بیابان اختیار کردی؛ این‌قدر تو همه مراتب می‌دانی؛ امّا باز گفته می‌شود که زنان را خدمت شوهر لازم است. زن هر چند جمال داشته باشد و شوهر اگر کور و شل و لنگ و بد و

زشت و معیوب باشد، خدمت او باعث نیکنامی دنیا و آخرت بداند؛ و غیرِ خشنودی شوهر هیچ زنی نیکنام دنیا نگردیده و به مقام آرام که رستگاری گویند، نرسیده. پاربتی از خدمت مهادیوجی شوهر خود، اهل پرستش هر سه عالم است؛ و الهه زیبایی از خدمت نارایـن، دوستدار این تمام جهان است، و گنگا از خدمت بشن. نجات‌بخش این عالم شده و به همان بزرگی مهادیوجی بر سر خود جا داده؛ تو را بهتر و بزرگتر از آنها توان گفت. تو شرایط زنِ وفادار همه نیک می‌دانی. تو را نصیحت نمی‌توانم کرد. توقع آن دارم که در سفر مگذاری که سری رامچندر دمی و ساعتی بی‌دل و غمگین شود. و لکشمن را به جای پسر خود دانی و رعایت خاطر او لازم داری.

بیرون آمدن رامچندر از شهر

سومترا آمده لکشمن را در پای سری رامچندر و سیتا انداخت و سفارش نمود که: در همه حال از او خبردار باشی. سری رامچندر و سیتا و لکشمن، راجه و مادران را سجده بجا آوردند و از خانه برآمدند. سومنت را بفرمود تا ارابه سواری حاضر آورد. هر سه کس بر آن سوار شده، رخت و رخوت و اجناس زر و زیور دادهٔ راجه جسرت همان‌جا گذاشته، راه صحرا پیش گرفتند. راجه جسرت و کوشلیا و سومترا و سایر زنان حرمسرا به غیر کیکئی همه به دنبال سری رامچندر دویدند؛ و مردم شهری آن حال دیده، به حالی‌که بودند عقب ایشان شتافتند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! در وقتی که سری رامچندر و سیتا و لکشمن از شهر اوده به‌در رفتند، آن نور و رونق در شهر نماند. هوا به‌غایت تاریک شد. از زن و مرد و طفل و جوان و پیر، از آدم و حیوان، همه را حالتی دست داد که قلم در نوشتن آن عاجز؛ و زنان در بیان او لال، گروهی اشک‌ریزی کرده، نابینا شدند؛ و جمعی پریشانی خاطر بهم رساندند. طایفه‌ای بی‌تأمل خود را در آتش انداختند و بسیاری از سراسیمگی در دریا غرق شدند؛ و انبوهی را از دویدنِ بی‌اختیاری از ضرب دیوارها و درختها دست و پا شکست. پسر مادر را؛ و مادر پسر را، زن شوهر را؛ و شوهر زن را؛ و برادر برادر را؛ و زنانْ بچه‌ها گذاشته عقب سری رامچندر دویدند. خواب و خورش هیچ یکی را یاد نماند.

سری رامچندر دید که راجه جسرت با سایر رانی‌ها پابرهنه دوان می‌آید. به سومنت

بفرمود که: ارابه را به تعجیل براند. راجه جسرت همین می‌گفت و می‌دوید که: ارابه را نگهدار و مرا همراه بگیر! امّا سومنت به حکم سری رامچندر ارابه را نگاه نداشت. تا راجه ارابـه را می‌دید، از دنبال آن می‌دوید. وقتی ارابه از نظر راجه غایب شد، چنان‌چه درختی را بیخ ببرند بر زمین افتاد و از هوش برفت.

مردم گمان بردند که راجه مُرد. گلاب بر او پاشیدند و باد بسیار کردند تا علامت زندگی نمودار شد. کوشیه راجه را در چنین حالت به خانهٔ خود آورد و به خدمتش پرداخت. دیری پای او مالید و بینی او گرفت تا دم سرد از او بر آمد.

سری رامچندر و سیتا و لکشمن و سومنت آن روز به کنار دریای تمسا منزل کردند. تا وقت شامْ مردم شهر برای همراهی این‌قدر فراهم آمدند که دومیِ اجودهیا توان گفت. لکشمن بر کنار تمسا جای صاف کرد. از دریا آب آورده پاشید و کاه جنگلی گسترانید. از بیخ و بار جنگلی که در آنجا بهم رسید، آورده مهیا ساخت.

سری رامچندر مردم شهری همه را، شنیده تسلی بسیار داد که من در اندک ایام سیر بیابان کرده، نزد شماها می‌رسم. تا رسیدن من بهرت برادر من که نیکوکار است غمخواری شما همه خواهد کرد. به خاطرِ جمع به خانهٔ خود بروید. چون مرا دوست می‌دارید، همه وقت در یاد من باشید! امّا هیچ یکی از مردم اجودهیا به رفتن شهر راضی نشد. همه در پای مبارک سری رامچندر افتادند که به‌همراهی قبول کردند.

سری رامچندر گفت: در آنچه بهبود شما خواهد بود، خواهم کرد. از میوه‌ها که لکشمن آورده به همه کس قسمت کرد. بعد از آن به سومنت و لکشمن داد. بعد از آن خود نوش‌جان فرمودند. بعد از خوردنِ همه کس، سیتا میوه‌های پس‌خوردهٔ سری رامچندر تناول نمود. آن شب سری رامچندر و سیتا بر آن کاه استراحت فرمودند. لکشمن و سومنت تیر و کمان به‌دست گرفته تمام شب پاس دادند.

گذاشتن اهالی شهر و رفتن رام و سیتا

چون پاسی از شب باقی ماند، سری رامچندر به سومنت گفت: این مردم شهر دنبال من نمی‌گذارند؛ این وقت که این‌ها در خواب هستند می‌باید راه رفت. سری رامچندر و سیتا و لکشمن بر ارابه سوار شدند، قدری راه بفرموده سری رامچندر ارابه به جانب اجودهیا روان

کرد. بعد از آن عنان اسبان برگردانیده به‌طرف جنوب روان کرده بر لب دریای گومتی رسید. به کنار آن شب گذرانید.

مردمان که از خواب بیدار شدند رامچندر و سیتا را نیافتند. علامات ارابه به اطراف اجودهیا دیدند همه به خوشحالی آن‌که سری رامچندر و سیتا و لکشمن به اجودهیا مراجعت کردند، راه اوده گرفتند و به خانه خود آمدند. هر یکی از یکی می‌پرسیدند که: شما به چشم خود سری رامچندر را در شهر دیدید؟ آخر چون تحقیق شد که سری رامچندر و سیتا و لکشمن به شهر نیامده‌اند و به راه دیگر به بیابان رفته‌اند، همه را غم بر غم افزود.

والمیکی به لو و کش می‌گوید: حال بدی که آن روز بر جمیع سکنهٔ اوده چه آدم و چه حیوان به رفتن سری رامچندر روی داد، نزدیک بود که آسمان بترکد و زمین به تحت‌الثری برود و آب دریاها خشک گردد. درختان بی‌برگ و ثمر شدند؛ آفتابْ تیره نمود؛ ستاره‌ها در روز نمایان گشت؛ باد وزیدن کم گرفت؛ و آتش ناپدید شد. آواز گریه و زاری راجه جسرت و همه رانی‌ها و سایر مردم شهری بر طارم افلاک رسیده، گوش فرشته‌ها کر ساخته، آنها نیز حال مردم اوده دیده بی‌هوش گردیدند. هزار نفرین به کیکئی می‌گفتند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! آن روزْ وحوش و طیور و مرغ و ماهی و مار و کژدم از مفارقت سری رامچندر آب و دانه نخوردند؛ و حیوانات علف راگذاشتند. مدت چند روز به همین حال مبتلا بودند؛ تا این‌که بشست و بامدیو همه را طلبیده ارشاد کرد که: «سری رامچندر را از زمرهٔ انسان خیال نکنید. ایشان ـ حقیقت کامل ـ برای کارسازی فرشته‌ها اوتار گرفته‌اند. پیشتر هم اوتارِ «مین» و «کورم» و «براه» و «نرسنگهه» و «باون» و «پرسرام» گرفته، بارِ زمینْ دور کرده‌اند. حالا برای کشتن راون اوتار گرفته‌اند. ایشان ایزد متعال هستند که صورت برهما گرفته آفرینش جهان می‌کنند و به صورت بشن پرورش، و به صورت مهادیوجی، عالم را فنا می‌سازند. در معدودالایام کار آنها ساخته باز خواهند آمد. پیش همت عالی ایشان شهر و بیابان و رنج و راحت مساوی است. و این جزع و فزع شما همه درست است؛ برای کسی که اهل سلوک عبادت می‌کنند؛ هزاران سال به برگ درخت قناعت می‌نمایند؛ به موسم گرما در آتش و در موسم باران به آب می‌نشینند؛ در راه او عمر گرانمایه خود صرف می‌سازند و راهی به آن جناب کبریا نمی‌برند؛ همان نورِ تجلّی، او به صورت ایشان برآمده، همه وقت راحت‌بخش باشد و یکبارگی حظوظ دنیا گذاشته، از چشمْ پنهان شود و راه بیابان گیرد. چرا موجب چندین

بی‌قراری و بی‌آرامی نگردد؟ امّا او را از لذات دنیا فارغ دانسته در ذکر او باشند؛ و یقین بدانند که بعد از انقضای وعده البته خواهند آمد و شما را زندگی از سر خواهند بخشید».

مردمان از گفتن بشست پاره‌ای تسکین یافتند. شب و روز در ذکر او می‌بودند. آمدن او را از خالق می‌خواستند.

رسیدن نکهاد خدمت رامچندر

سری رامچندر و سیتا و لکشمن شب را به کنار دریای گومتی به‌سر بردند. به میوه‌های جنگلی قناعت کرده صباح از آنجا روان شدند. به کنار دریای گنگا رسیدند. جای خوش هوا دیده فرود آمدند. راجهٔ کوه قوم «نکهاد» که حاکم آن سرزمین بود، به شنیدن تشریف سری رامچندر زود با شتاب آمده ملازمت نمود. اقسام اسباب ضیافت از شیر و برنج و روغن و ماست و آهوی شکاری و انواع میوه‌ها و شهد خالص نذر گذرانید و فرش پلنگ و بسترهای ملایم و نرم پیش آورد و سایر لشکر را به نظر مبارک ایشان در آورد؛ و برای شب نگهبانی مقرر کرد و خود به ادب تمام ایستاده ماند. سری رامچندر از غایت مهربانی او را در بغل گرفتند و خبر خیریت او پرسیدند.

نکهاد عرض کرد: امروز که تو پادشاه هر سه جهان در سرزمین من آمده‌ای، چتر سعادت افراخته، منِ گمنام را که در این دنیا از من زبون‌تر قوم کسی نیست، از خود دانسته، توجه و مهربانی فرموده، به همه جهت خیر است. این عنایت و ذره‌پروری که به حال من مبذول داشته‌اید، فرشته‌ها آرزو دارند. نمی‌دانم کدام عبادت در چه وقت کرده بودم که این سعادت مرا دست داد. توقع از مکارم اخلاق خدیو زمین و زمان آن دارم که چهارده سال وعدهٔ کیکئی در همین شهر به سلطنت و کامرانی بسر برند و بنده را از غلامان خود تصور فرموده در خدمت نگاه دارند.

سری رامچندر گفتند: ای نکهاد! در این عالمْ هنرها بسیار است؛ هر یکی یک هنر را دوست دارد؛ امّا تو به تحقیق بدان که من خریدارِ «محبت دل» هستم. نزد من نیکْذات و بدذات و کم‌ذات و برهمن و سپاهی و کاسب و خدمتگزار برابر است. در دلِ کسی که محبت خود می‌بینم، از او خود را دوست می‌دارم. چون تو ارادت صادق داری در زمینِ تو فرود آمدم و تو را دوست قرار دادم؛ امّا تا مدت چهارده سال، در شهر نمی‌روم. بجز بیخ و بار

جنگلی چیزی دیگر نمی‌خورم. این اسبابِ ضیافت بردار، میوهٔ جنگلی بیار!

نکهاد همچنان کرد. به‌دست خود زمینی جهت شب‌گذرانیدن سری رامچندر صاف نمود و آب‌پاشی کرد و کاه سبز بگسترانید و میوهٔ شیرین و خوش‌طعم حاضر ساخت. سری رامچندر آن را به خواهش تمام گرفتند؛ با سیتا و لکشمن و سومنت خوردند. در وقت شب عبادت معبود بجا آورده، استراحت فرمودند. چند ساعت لکشمن پای مبارک سری رامچندر مالید. بعد از آن به حکم برادرْ خود هم بر بستر آرام راحت گرفت. نکهاد پای لکشمن می‌مالید. حقیقت برآمدن سری رامچندر از شهر و رفتن به جنگل مفصل پرسید. لکشمن همه بیان کرد.

نکهاد گفت: تقدیر آسمانی چنین رفته باشد؛ والّا راجه جسرت چنین پسری را از گفتهٔ زنِ بی‌عقلْ کی به بیابان بفرستد؟ شاید که صلاح عالم و عالمیان در این بوده باشد. اعتقاد من آن است که مدت چهارده سال زودتر به‌سر آید. در این ایام نفع بسیار به مردم برسد. ای لکشمن! تو دل‌تنگ مدار! یقین بدان که بهرت خلافت اختیار نخواهد کرد. سری رامچندر را به منّت و زاری بر سریر سلطنت خواهد نشاند.

تمام شب دراین مذکور بگذشت. چون صباح شد، سری رامچندر از خواب بیدار شدند. شرایط عبادت صبحی بجا آوردند و به نکهاد فرمودند تا کشتی جهت عبور دریای گنگا بطلبد.

نکهاد درحالْ کشتی‌هایی از قسم «بجره» و «کوسه» و «سنسه» و «پتیله» و «مانکی» و «ادلاق» و «کشمیری» و «پنسویی» و «دونگا» و «بهدیا» و «پتنگ» و «پرنده» و غیره که موجود داشت حاضر ساخت.

سری رامچندر، سومنت را فرمودند: که ارابه به اجودهیا ببرد و خیریت و سلامتِ من و سیتا و لکشمن به راجه جسرت و کوشلیا و بشست و جمهور سکنهٔ اوده برساند و بگوید که «مهاراجه خاطر خود مکدر و مغموم ندارند! نزدیک است که ایام وعده به جنگل به‌سر برده به‌ملازمت پای مبارک شما می‌رسم!» و به کوشلیا خواهی گفت که: ما هر سه به خیریت راه می‌رویم؛ تا رسیدن منْ مگذاری که راجه جسرت به‌هیچ وجه غمگین باشد و به کیکئی بگویی که: زود و با شتاب بهرت را بطلب و بر تخت خلافت بنشان و داد رعیت بده! مبادکه راجه‌های اطراف خبرِ وحشت اثر یافته، قصد تاخت و تاراج نمایند. هرگاه بهرت بیاید، از من اول دعای

خیر برسانی و بگویی که در خدمت مهاراجه چالاک باشد. کوشلیا که در جدایی من نزدیک به هلاکت رسیده، به‌خدمت و رضاجویی او را خشنود داری و مگذاری که راجه و رانی به‌هیچ وقت از مفارقت من اندوهگین شوند؛ و به جمیع ساکنانِ شهر ارشاد کنی که در خدمتِ مهاراجه چُست و چالاک باشند؛ و هزاران سجدهٔ نیاز به بشست برسانی که به یمن دعای خیرِ شما این مدت چهارده سال برمن به خوشی و خرمی خواهد گذشت. از مهاراجه و کوشلیا به همه وادی خبرگیران باشی!

سومنت گفت که: به امید همراهی شما از خانه برآمده، و مهاراجه نیز در خدمت شما فرموده. از من کدام گناه صادر شده که رخصت می‌فرمایی؟ راه جنگل و بیابانْ صعوبت تمام دارد؛ خار و خاشاک و فراز و نشیب بسیار؛ و پای مبارک شما نازک‌تر از گل نیلوفر است؛ علی‌الخصوص سیتا که در این عمرْ یک وجب زمینِ پیاده پا نرفته؛ همیشه بر بسترهای نرم و ملایم پا نهاده؛ در چنین راه چگونه تواند رفت؟ بفرما که دراین سفر در رکاب سعادت تو باشم.

سری رامچندر فرمودند که: چهارده سال ما را به لباس سناسیان مرتاض در زهد و عبادت بسر باید برد. سواری ارابه نیز در کار نیست. سومنتْ عدول حکم نتوانست کردن. به حالِ تباه، گریه کنان قصد اوده کرد. لکشمن به سومنت گفت که: در خدمت کوشلیا و سومترا سلام و پرنام رسانی و بگویی که از من خاطرجمع دارد. در خدمت سری رامچندر به دل‌خوشی و خرّمی و خیریت هستم. عنقریب که مدت چهارده سال در جنگل و بیابان سپری می‌شود؛ باز قدم تو را می‌بینم. تا آمدن من در خدمت مهاراجه خود را معاف نداری و به خدمت مهاراجه بگویی که شما به گفتهٔ زنْ قطع رَحِم کردید که سری رامچندر را رخصت بیابان فرمودید!

هنوز سخن تمام نکرده بود که سری رامچندر به سومنت منع کردند که: چنین پیغام درشت هرگز به راجه جسرت نگویی! موجب سوزش سینهٔ او خواهد شد. و لکشمن را گفت که: در ایامِ ماندن در صحرا و بیابان، آدم دانا را غصه و خشمْ روا نیست. هر حرف که بگوید ذکر معبود حقیقی باشد؛ یا کلمهٔ خیر که راحت به عالمیان برسد.

سیتا می‌خواست که پیغام زبانی چیزی بگوید؛ امّا دلش به‌سوز آمد و چشم پر آب گردید. چیزی نتوانست گفت. به سوی اجودهیا سجده نموده خاموش ماند. از رقتِ سیتا دل سومنت بسوخت. زار زار بگریست و بر زمین می‌غلطید و نمی‌خواست که به اجودهیا باز گردد. امّا

به‌حکم سری رامچندر به همان حال تباه ارابه به جانب اوده راند. اسبان رخ به جانب سری رامچندر و سیتا و لکشمن کرده اشک از چشم می‌ریختند. هرچند سومنت تازیانه می‌زد، قدم به جانب اوده نمی‌برداشتند. هرگاه سومنت بسیار هی می‌کرد، می‌نشستند و زمین می‌گرفتند.

عبور کردن رام رودخانه گنگ را

سری رامچندر شیرهٔ درخت طلبیده بر سر مالید. موها را پیچان ساختند. لکشمن هم متابعتِ برادرِ کلان کرد. بعد از آن خواستند که برکشتی سوار شوند. ملاح داندل به شیرین‌زبانی سماجت نمود که: به برکتِ خاکِ کفِ پای مبارک شما سنگها به عالم بالا می‌روند؛ تا به این کشتی پوسیده چه رسد! می‌ترسم که کشتی من هم به برکت قدم شما به عالم بالا برود! در آن وقت منِ بی‌برگ و مایه کشتی دیگر از کجا آرم و پرورش طفلان چطور کنم؟ اگر قدم رنجه فرمایی ازاین قدری راه بالاتر آب رودخانهٔ گنگا پایاب است؛ به آسانی توان عبور کرد و کشتی من به حال مانَد. و اگر چنان‌چه دوری راه قبول نداری، سر من فدای راه تو باد؛ باری پای را شسته سوار شو!

این را بگفت و قدری آب و ظروف آورده به‌دست خود پای مبارک هر سه را بشست و بر روی چشم خود مالید و بخورد؛ و قدری به خویشان خود داد؛ و به ادب بایستاد و تضرع نمود که: این پای مبارک شما در سینهٔ من همیشه باشد. سری رامچندر فرمودند که: «چنین باشد». ملاح با دل‌خوشی تمام سری رامچندر و سیتا و لکشمن؛ هر سه را برکشتی نشاند و به آن کنار رساند.

سیتا در وقت نشستن بر کشتی ستایش گنگا بسیار نمود که: تو از پای بشن برآمده‌ای و مدتی درکمندل برهما مانده‌ای؛ و بر تارَک مهادیوجی سکونت داری. عالم از تو فیض یاب است. با تو عهد می‌کنم که هرگاه با سری رامچندر به خیریت از جنگل به اوده خواهم کرد، تو را پرستش خواهم نمود. هزار ماده گاو شیردار با بچه و لوازم آن به تو خواهم داد. سری رامچندر که در اکثیل خاندان اچهاک هستند، در همه وقت به صحرا و بیابان نگاهبان باشی!

بعد از آن سری رامچندر و سیتا و لکشمن از کشتی فرود آمدند. ملاح دست بسته ایستاده

ماند. سری رامچندر نگاه به جانب سیتا کردند. او در حالِ انگشتر با نگین الماس از انگشت برآورده به رامچندر دادند. سری رامچندر به طریق ملاحی به ملاح مرحمت فرمودند. ملاح گفت: این انگشتر در یگان روز صرف می‌شود؛ چیزی که به دو سرا به کار آید، بده! سری رامچندر تبسم فرمودند؛ محبّتِ اقدام خود به او عطا کرده به معبد بهردواج روان شدند. نکهاد را رخصت دادند.

نکهاد گفت: چون تو مهاراجه که هرگز روی غم ندیده و قدم بر زمین ننهاده و باد گرم نخورده راه بیابان گرفته‌اند، سعادت خود در آن می‌دانم که همراه شما باشم. از طرف مُلکْ خاطرِ من جمع است. برادران کارفرما و نوکران مَرْضی‌شناس و سرانجام در مُلک گذاشته‌ام. امیدوارم که به همراهی خود قبول فرمایی که در خدمت تو یارِ شاطر باشم نه بارِ خاطر؛ و اگر در خاطرِ عاطرِ شما باشد که من قوم نکهاد قابل خدمت شاهانِ عالی‌قدر نیستم، پیش و پس تو راه صحرا از خار و خاشاک و سنگ‌ریزه‌ها پاک خواهم کرد، و از کاهْ نی برای بهردواج خواهم ساخت و شبها نگهبانی خواهم داد. روزانه هرچه بفرمایی بجا خواهم آورد. ازجانوران شکاری و میوه‌های جنگلی هر چه خواهی طلبید، موجود خواهم داشت. این بگفت و در پای مبارک افتاد و رفتن خود همراه ایشان قرا داد.

سری رامچندر گفتند: ای نکهاد! تو از این‌که قوم نکهاد هستی، دل تنگ مدار که تفریق برهمن و سپاهی و تاجر و خدمت‌کار لازمهٔ دنیاست. هر یکی به کاری آفریده شده‌اند. امّا به حضرت او قومیت و جنسیت منظور نیست؛ ارادت صادق می‌باید. من تو را دوست می‌دارم؛ چنان‌چه ما چهار برادر هستیم؛ پنجم آن تویی! بنابرآن به تو می‌گویم وسواس قوم زبون خود مکن! دل صاف دار که آخر به مقام اَعلی خواهی رسید؛ و محبت مرا به دل خود نگاه‌دار تا از غم برآیی و به حکم من به شهر خود برو!

از این قسم حرفها تسلی دل نموده، رخصت کرده خود با سیتا و لکشمن به مقام بهردواج رسیدند و در پای او افتادند. بهردواج سَرِ سِری رامچندر و سیتا و لکشمن از پای خود برداشت، در بغل گرفت و پرسش احوال نمود. بر حادثهٔ ایشان تأسف بسیار خورد. زود و شتاب خود برخاسته، آب آورده پای هر سه را بشست و باد کرد و بر بستر نرم نشاند. ماحضری که موجود داشت پیش آورد. سری رامچندر و سیتا و لکشمن آن را به خواهش تمام خوردند. ارادت صادق او دیده، شب همان جا گذرانیدند.

بهردواج ازاین شادی که سری رامچندر بر سر او سایهٔ مکرمت انداختند، در پیرهن نمی‌گنجید و می‌گفت: یارب! کدام عبادت و فعل نیک از من صادر شده که پادشاه هر دو جهان به خانهٔ من آمده؛ و به سری رامچندر گفت: این‌که تو کلبهٔ تاریک مرا از نور تجلّی خود منوّر ساختی، از آن شعاع عالم ارتفاع هیچ کم نشده و من از آن نورانیتِ دل حاصل کردم. تا امروز هر قدر که عبادت تو کرده‌ام، بگیر؛ عوض آن محبت قدم مبارک خود که گنگا از آن برآمده؛ و مهادیوجی آن را بر سر خود نهاده؛ و اهلیا زن گوتم رکهه به رسیدن کف پا نجات یافته، به من عنایت کن!

سری رامچندر گفت: «چنین باشد». چون صبح صادق بدمید، سری رامچندر و سیتا و لکشمن برخاستند. به ترتیبی که عبارت است از ملحق شدن گنگا و جمنا و سرستی غسل کردند. خیرات به برهمنان و فقرا دادند و به بهردواج گفتند: کدام راه برویم؟

بهردواج گفت: همه راه آفریدهٔ توست و همه دیده و دانسته، می‌پرسی؟ شاگردی همراه داد که به مقام وال‌میکی رسانده بیاید. سری رامچندر و سیتا و لکشمن از بهردواج رخصت گرفته روان شدند آن شاگرد همراه بود. قدری راه رفته شاگرد را رخصت می‌دادند؛ امّا به بازآمدن راضی نمی‌شد. می‌گفت: پیش مرشد خود کاری ندارم و مرا حکم کرده که به مقام وال‌میکی رسانی؛ خلاف حکم پیر و مرشد نمی‌توانم کرد. از ادب پیش نمی‌رفت. از چپ و راست راه صاف می‌کرد. در جنگل به راهی که می‌رفتند زنان و مردمانِ دیهات و نواحی، حُسن و سیرت این هر سه کس دیده، حیرانِ صفت کردگار می‌شدند و با هم می‌گفتند: خوشا مُلکی که در آن سرزمین صورت گرفتند؛ و خرّم آن‌جایی که بدان می‌روند؛ و فرخنده طالعی که ایشان بر او مهربان باشند؛ و زهی بخت ماها که به دیدار جمال جهان آرای ایشان مستفید شدیم. یقین آن است که این‌ها شهزادهٔ ولایتِ کلانی هستند. پای نازنین که بر زمین می‌رسد، زمین به قدر سینه من حجاب دارد. و نزدیک می‌آمدند و آب شیرین و میوه‌های لذیذ می‌آوردند و عجز و الحاح تمام می‌کردند که هنگام گرما است؛ درختهای این دیهات بس سایه‌دار است و راحت‌بخش مسافران؛ اگر ساعتی به سایهٔ آن بنشینند، درختها برّ و برگ تازه بیابند. و ما هر ساعتی که به خدمت شما باشیم سعادت و بهره حاصل نماییم. و هرگاه از این طرف مراجعت کنید به همین راه چشمان ما را به جمالِ نورافزای خود منوّر سازید. این قِسم حرفها می‌گفتند و جدایی را اختیار نمی‌کردند.

سری رامچندر به شیرین زبانی دستمال عنایت کرده، برمی‌گردانیدند. و پیشتر هر جا که می‌رفتند مردمان قصبات همین سلوک می‌کردند. و بعضی زنانِ خوش‌تکلّم؛ به کمال فصاحت نزد سیتا می‌آمدند و در پای وی می‌افتادند و می‌پرسیدند: از این دو جوان سبزفام و سفیدپوست شما چه خویشی دارید؟ و ایشان با شما چه مدرک دارند؟ ماها را از کنیزانِ خود تصور نموده، محرم اسرار گردانید! سیتا نظر بر صدق ارادت آنها نموده، تبسم کرده، به نرگسین چشمان خود اشاره فرمود که من پرستار جوان سبزفام هستم؛ یعنی شوی من است؛ و سفیدپوست برادرِ خُرد اوست. و هردو به حالِ من همیشه مهربانند.

از آن جا پیشتر روان شدند. بر صحرا و کوهستان و دریا و آب جوها و تالاب‌ها گلگشت نموده راه می‌رفتند. پیش از همه لکشمن می‌رفت. عقب آن سیتا. بعد از آن نگاهبان هر دو سری رامچندر راه طی می‌کردند. به وقتِ گرما ابر بر سر ایشان سایه می‌کرد. به‌همین حکایات بید و شاستر راه بسر می‌بردند.

رسیدن رام به کلبهٔ وال‌میکی

تا به حوالی مسکن وال‌میکی رسیدند، آن حکیم به تشریف شریف سری رامچندر بی‌اختیار برخاست؛ دویده نزد ایشان آمد. هر دو برادر و سیتا در پای حکیم افتادند. حکیم سرِ سری رامچندر و لکشمن و سیتا برداشت و در بغل گرفت و سر و چشم آنها ببوسید. در منزل خود برده به جای خوش‌هوا بر صدر نشاند و پرسش احوال نمود. از میوهٔ لذیذ و آب سرد و شیرینْ ماحضری پیش آورد و کمر همت در خدمت‌کاری بست؛ و بر خود می‌بالید که: عجب طالع فرخنده دارم؛ ایشان به منزل من آمدند؛ بزرگی دنیا و عُقبا به من ارزانی داشتند!

سری رامچندر تمام حقیقتِ برآمدن از اوده به حکیم گفتند و اجازت خواستند که: چهارده سال ما را به لباس ریاضت در جنگلْ بسر باید برد. هر جا مکانِ نیک باشد نشان بده! و شما به‌جای پدر هستید؛ در همه وقت غمخوار من باشید.

حکیم به سخنان سری رامچندر محو شد؛ که از خود خبر نداشت. بعد از دیری که به حال آمد گفت: شما خوب فرمودید. در این چهارده طبق آسمان و زمین جایی نیست که در آنجا نباشید؛ و این هم از شما وجود یافته و در همه شیء و در همه جا محیط هستید. بزرگی و شرافتِ نام شما قدری که من می‌دانم هم از فضل و عنایت شما است. شما می‌دانید که تولد من

در خانهٔ برهمن است؛ امّا از ایام طفلی چون در صحبت بهل که مردمان راهزن هستند پرورش یافتم، خوی و بوی این‌ها گرفتم. زن و طفل از همین قوم بهم رساندم. مدتی نام شما را، چون حرف راست به علت عصیان بر زبان نمی‌آمد، به هدایتِ «سبت رکهه» تا هزار مراسم قربان به قلب ذکر کردم؛ تا آن‌که از قول بهلا برهمن شدم. هر چند در همه جا هستید، هیچ خبر بی‌شما نیست و هر چه هست از شما پیداست. به جاهایی که عرض کنم مُقام کنید. در قلوب کسی که شهوت و غصه و غرور و حرص و ناتوان بینی و حسد و دروغ و رعونت و لباس نباشد، مسکن فرمایید؛ و آنان که دوستدار همه هستند و همه او را دوست دارند؛ شادی و غم او را برابر باشد؛ و بر تقدیر راضی؛ و غیر از تو کسی توقع ندارد، در دل او جلوه‌گر باش!

آنها که زنِ غیر را مثل مادر و خواهر و دختر دانند و مال مردمْ‌خوار را به‌سزا رسانند و روا وارِ نقصان کسی نباشند و در نفع و راحت رساندن به مردمْ کمالِ همت دارند، سینه‌شان خوش‌منزل مبارک شما است؛ و جماعتی که جمعیت دیگری دیده خشنود شوند و بر غمِ دیگران بسوزند و دولت و فقیری یکسان دانند، در دل او سکونت ورزید! کسانی که نام شما وظایف خود سازند، ارادت و اعتقاد تمام به درگاه شما آرند؛ و با همه سلوک نیک دارند؛ و شکایت کسی نمی‌کنند، شما با سیتا دلِ تیرهٔ او را منوّر سازید! و آنان که شیرین‌زبان و عقل کامل دارند و صاحب حیا و کرَم باشند؛ حکایات شما را به محبت دل بخوانند؛ به شنیدن صفاتِ تو دل به جوش آید، در سینهٔ او دائم باش!

گروهی که طالب بهشت و انکار دوزخ نباشند؛ جز محبتِ قدم مبارک تو دیگرْ نخواهند؛ در عبادت تو همت عالی دارند و اهل تجرید هستند، سینهٔ صافشان خانهٔ شماست؛ و آنها که اندک احسان، کسی، بسیار دانند و احسانِ خود محو فرمایند، در دل او اقامت فرمایید؛ و جماعتی که افعال زشت گذاشته، به کردار نیک درآیند و در خدمت برهمن و ماده‌گاو و پیر و مرشدْ چُست و چالاک باشند؛ و در راه نیک اقامت ورزند، در دل او استراحت کنید!

حکیم زاهد این قسم چندین جا نشان داد. چون اظهار حکیم بی‌شایبهٔ ریا بود، منظور فرمودند و تبسم کردند.

از حکیم زاهد رخصت گرفته، بر کوه چترکوت رفته، چند خانه از خس و برگ درختان ساخته، استقامت گرفتند. فرشته‌ها و ریاضت‌کشان و پارسایان و زاهدان و عابدان و ازگن و گندهرپ و ناگ و کنر هر یک آمده سجدهٔ نیاز بجا آورده، به‌جای خودها رفتند. از آن روز بر

آن کوه گلها و اجناس خوردنی و نهال میوه‌دار بسیار است و چشمه‌های شیرین پیدا شد. و دایم خوش هوا می‌بود. جانوران از قو و چکاوک و طاووس و طوطی و آهو بسیار جمع شدند و ترس و خوف ظالمانِ کوه به‌در رفت.

سری رامچندر و سیتا و لکشمن بر آن کوه فراغت داشتند. گاهی به شکار آهو شغل می‌فرمودند و گاهی به سایهٔ درختان خوش‌منظر پر از گل بر کنار چشمه‌ها و حوض‌ها که در آن نیلوفرستان بسیار بود، سر می‌کردند و سرود می‌گفتند. دلهای سکنهٔ آن کوه را به خوش‌الحانی و شیرین‌زبانی و فیض‌رسانی اسیر خود می‌ساختند؛ و آن جاهای لطیف و سبزی‌های نظارت‌بخش و گلهای رنگارنگ و آبشارها و صفایی سنگ‌ها و هوای خوشِ دامن کوه که از جانوران شکاری پر بود، دل سری رامچندر و سیتا و لکشمن را چنان محظوظ ساخته که هوس خلافت اوده از سر ایشان به‌در رفته، عشرت باغ و بستان و عمارات آنجا فراموش شده، عابدان عالم و برهمنانِ بید خوان همه وقت حاضر می‌بودند. حکایات سلاطین گذشته و مذکورات احکام بید و شاستر در مجلس عالی ایشان می‌شد.

رسیدن سومنت به اجودهیا

الحان آمدیم بر حقیقت اوده؛ که چون سومنت از خدمت سری رامچندر رخصت خواست، اسبان ارابه هر چند به طرف اوده می‌راند، قدم برنمی‌داشتند و اشک از چشمان می‌ریختند و بر زمین می‌افتادند. سومنت را نیز طاقت راندن اسبان نماند. بی‌هوش می‌افتاد و باز می‌ایستاد و می‌گفت: ای سری رامچندرا! از شما توقع جدایی نداشتم. بدون شما چطور تنها به شهر بروم؟ هرگاه راجه جسرت و کوشلیا و دیگر رانی‌ها خواهند پرسید، چه جواب خواهم گفت؟ سکنهٔ شهر را چه تسلی خواهم کرد و کدام رو خواهم نمود؟

این قسم می‌گفت و اسبان ارابه را به هزار رقت می‌راند تا به حوالی شهر رسید. مردمان آواز ارابه شنیده، به خوشحالی تمام به هزاران امید استقبال کردند. باز به نومیدی برگردیدند. بر نیرنگی زمانهٔ غدّار هزاران غم و غصه خوردند. سومنت به وقت شام ارابه بر در راجه گذاشته خود اندرون رفت. راجه خبر آمدن سومنت یافته، افتان و خیزان برخاست؛ به امید آن‌که شاید سومنت راجه رامچندر را آورده باشد. چون سومنت را تنها دید، بی‌هوش افتاد. مردمان اطراف دویدند، گلاب به روی راجه پاشیدند و باد کردند؛ تا اندکی به‌هوش آمد.

کوشلیا و دیگر رانی‌ها بر او جمع آمدند. استفسار احوال سری رامچندر کردند.

سومنت به تفصیل بیان کرد که: روز اول سری رامچندر بر کنار تمسا و منزل دوم بر کنار گومتی و به روز سوم کنار گنگا رسیدند. نکهاد، زمین‌دار آنجا لوازم مهمانداری پیش آورد؛ قبول نفرمودند. به میوهٔ جنگلی و بستر برگ درختان شب گذرانیدند. صباح آن شیر درخت بر طلبیده، هر دو برادر بر سر مالیده، موهای بلند خود پیچان ساختند و کشتی طلبیده سوار شدند و مرا یتیم و بی‌کس، به حالِ تباه گذاشتند. به وقت رخصت به من فرمودند که در خدمت مهاراجه از من سجده و پرنام رسانی، و بگویی که من در معدودالایام می‌رسم. مهاراجه در خاطر خود از فراق من غم نخوردند. هر چه می‌شود به تقدیر آسمانی است. بهرت را زود بطلبند و کار و بار سلطنت بر او ارزانی فرمایند تا تفرقه به حال رعایا نرسد؛ و بر کوشلیا که غم‌زدهٔ مفارقت من است، مهربان باشی و از او نرنجی، که تقدیر ازل چنین بود و ما را همه وقت پیش خود حاضر دانی؛ و دایم در یاد من باشی. غم و شادی، حکم روز و شب دانی؛ غم را به دل خود راه ندهی! من با هر سه کس به خیریت و عافیت به یُمن دعای خیر شما در جنگل و بیابان بسر می‌برم. از طرف من خاطر جمع داری؛ و به کوشلیا پرنام رسانی و خواهی گفت که در خدمت راجهٔ خود را معاف نداری! و در ذکر من باشی؛ هیچ غم من نخوری!

و لکشمن پیغام داده که راجه جسرت از گفتهٔ زنِ بی‌عقلْ سری رامچندر را از ملک اخراج کرده، بسیار بد واقع شده. به هر حال به دعای خیر تو ایّام به خیرّیت و سلامت می‌گذرد. به‌خاطر خودْ مهاراجه غم و غصه نخورند؛ و به سومترا مادر خود گفته که در خدمت مهاراجه و کوشلیا چالاک باشی! نگذاری که این غم‌زده‌ها ایام به تشویش بگذرانند؛ و سیتا به خدمت مهاراجه و کوشلیا و سومترا و غیره پرنام گفته، دیگر هیچ نتوانست گفت. چشمانش پر آب شدند. به سوی اوده سجده نموده، همچنان گریه کنان بر کشتی سوار شدند؛ تا سری رامچندر و لکشمن و سیتا آن روی دریای گنگا رفتند و مرا در غم و غصه گذاشتند؛ تا به خدمت مهاراجه رسیدم.

چون مهاراجه هزاران سال خلافت کرده و بید و پوران و شاستر همه خوانده و شنیده، نیک و بد زمانه آزموده‌اند، و سرد و گرم چشیده مظهر راستی و درستی هستند و طالعِ قوی دارند که آن برهم نرگنِ نراکار در خانهٔ شما ظهور گرفته، فرمانبرداری نموده؛ از این سبب بر شما لازم نیست که غم بخورید! سایر مردم بی‌استقلال باشند. سری رامچندر را محض

آفریدگار کل کائنات دانسته در ذکر او باشید. هر آینه آنچه صلاح عالم است به‌وقوع خواهد آمد. حقیقت سری رامچندر از حکیمان و عارفان و برهمنان بیدخوان و عابدان مرتاض بپرسید و تسلی دل خود کنید.

راجه را وعظ و نصایح سومنت هیچ به‌خاطر نیامد. «رام‌رام» می‌گفت و می‌گریست و آب از چشم می‌ریخت. بی‌تاب بر زمین افتاد. کوشلیا راجه را برداشته به خانهٔ خود آورد. دست و پای او را می‌مالید؛ تا قدری به‌حال آمد. کوشلیا گفت: ای راجه! سری رامچندر را به صحرا و بیابان فرستادی و خود را به مرگ قرار دادی؛ احوال من چه خواهد شد؟ راجه از این حرف باز بیهوش شد. در نصف شب پاره‌ای به‌هوش آمد. دید که کوشلیا بر بالین ایستاده است و گریه می‌کند. کوشلیا گفت: ای راجه! چه حال داری؟ راجه گفت: جانْ همراه سری رامچندر رفته؛ سایهٔ او مانده که حالا می‌رود. در این وقت نفرین اندهی و اندها یاد آمد یقین دانم که به مفارقتِ سری رامچندر می‌میرم. کوشلیا گفت: که نفرین اندهی و اندها چگونه بوده است؟

راجه گفت: روزی به شکار آن روی دریای سرجو رفته بودم؛ صدای فیل شنیدم که آب می‌خورد. بر آواز او تیر انداختم؛ چون نزدیک رفتم «مدهو سروا» رسیدم، دیدم که فیل نیست. پسر برهمنی زخم تیر خورده، مجروح افتاده، رمقی از جان باقی مانده. پرسیدم: تو کیستی و از کجایی و چه نام داری؟ گفت: من سرون نام دارم و قوم برهمن هستم. مادر و پدر دارم، هر دو نابینا؛ به دوش گرفته می‌گردم. چون آنها تشنه شده بودند، زیر سایهٔ درختی گذاشته خود برای آب آمدم تا به این حال رسیدم. حالا برخیز خبری از آنها بگیر. مبادا آتش خشم آنها تو را بسوزد.

من فی‌الفور برخاستم. سبوی آب بر دوش گرفته نزد هر دو نابینا آمدم. آنها گفتند که: پسر! دیر چرا کردی؟ یا به غسل محظوظ بودی یا سیر دریا می‌کردی! هیچ امر ناخوشی تو را مبادا! من گفتم: ای زاهدان! پسر شما به زخم تیرِ من کنار دریا افتاده است. من راجه جسرت گنهکار توام. آب برای شما هر دو آورده‌ام. امیدوارم که گناه مرا عفو کنی و در شهر من درآیی تا خدمت تو را سعادت دانم. برای شما هر دو خانه ساخته بدهم. خدمتکاران مقرر کنم که شب و روز در خدمت تو حاضر باشند. هر چه بفرمایی برای تو مهیا دارند و در دل برهمن رحم بسیار می‌باشد؛ باید که تو هم از سر من بگذری!

آنها گفتند: جایی که سرون افتاده است ما هر دو را ببر! در حالْ چنان کردم، هر دو را به

دوش گرفته نزد سرون رساندم. هر دو دست خود بر بدن سرون می‌مالیدند و دعـای خـیر می‌کردند که: «چون تو به صدق دل خدمت ما هر دو کردی، به برکت آن به مقام آرام برسی!»

و مرا نفرین کردند: «چنان‌چه ما هر دو نابینا به جدایی پسر می‌میریم تو هم از فراق پسر به مرگ رسی!» این را گفتند و جان شیرین به جان‌آفرین سپردند. در آن وقت که پسر نداشتم نفرین آنها در حق خود دعا انگاشتم؛ که شاید به برکت نفرین آنها مرا پسران شوند. این وقت نفرین هر دو به‌خاطر من رسیده. یقین می‌دانم که حالا زنده نمی‌مانم.

مرگ راجه جسرت

راجه این بگفت و در ذکر سری رامچندر و سیتا شد و می‌گفت: «ای سری رامچندر! تو که روی خود درخشان از ماهتاب و آفتاب زیاده داری؛ و از گلِ نیلوفر نازکتری، چطور در آن صحرا و بیابان می‌گذرانی؟ ای سری رامچندر! قدم نازکتر از گل بر زمین نمی‌نهادی! حالا در آن خار و سنگ‌ریزه‌ها چگونه راه مـی‌روی؟ هـر دم هـزاران خـدمت‌کار در خـدمت تـو حاضرمی‌بودند و انواع نعمت‌ها برای تو مهیا می‌داشتند؛ حالا به میوه‌های جـنگلی قـناعت می‌کنی!

ای سری رامچندر! وقتی که به شکار می‌رفتی، چشم در راه انتظار تو وا می‌بود؛ اکنون تو که به جنگل رفتی، چشم من نابینا شد. ای سری رامچندر! تو که خانوادهٔ سورج بنسی را نام نیک بخشیدی؛ ای سری رامچندر! تو که بر بستر نرم خواب می‌کردی؛ حالا بر خس و خار جنگل چگونه آرام می‌کنی؟ ای سری رامچندر! در هنگامی که تو سوار می‌شدی چهل سپاه بزرگ لشکر به رکاب تو راه می‌رفت؛ حالا چگونه تنها راه می‌روی؟ ای سری رامچندر! خود را غمخوار من می‌گفتی؛ چرا در چنین وقت حاضر نمی‌شوی؟ ای سری رامچندر! هـزاران مطربان خوش‌الحان تو را از خواب بیدار می‌کردند؛ حالا به آواز زاغ و زغن بیدار می‌شوی! ای سری رامچندر! هزاران برهمن بیدخوان و شاستردان همه وقت در صحبت تو بودند؛ حالا با جانوران وحشی می‌گذرانی! عجب سینهٔ سنگین من که از فرقت تو نمی‌ترکد». ایـن قـسم می‌گفت و می‌گریست تا آن‌که آه سرد از سینهٔ پردرد برکشید و رام‌گویان جان شیرین از تن برآورد و قالب خاکی در هم شکست.

از این حادثه در تمام محل خانهٔ راجه حالتی عجیب دست داد که به شرح در نگنجد. غریو در محل راجه افتاد. همه رانی‌ها برِ او جمع آمدند. موی سرها گشاده بر پای راجه می‌افتادند و

گریه می‌کردند و می‌گفتند: ای راجه! سری رامچندر را به جنگل و بیابان فرستادی و خود بر سر ماها برداشتی! حال ماها چه خواهد شد و بر سر ماها چه خواهد گذشت؟ هفتصد و پنجاه رانی و سایر خدمت‌کاران و کنیزان و پرستاران نوحه و زاری می‌کردند. از مشمهٔ آنها سینهٔ فلک بترکید و ابر به گریه درآمد. فرشته‌ها را دل بسوخت. غریو از نهاد سکنه اوده برخاست. آسمان جامهٔ نیلگون پوشید و ماه و سایر ستاره‌ها کسوتِ کبود در برنداختند و زمینْ خاک بر سر ریخت و از اشک ماهیانْ دریا روان شد. سنگ را خون در دل به‌جوش آمد و ماران را زبان شکاف خورد. درختان پیراهن برگ بر زمین انداختند.

بشت به پیدا شدن چنین واقعهٔ عالم‌سوز با سایر زنان و پسران خود به محل‌سرای راجه رفته به رانی‌ها تسکین دادند. انواع نصایح از روی بید و شاستر ارشاد فرمودند تا آنها را از جزع و فزع باز آوردند؛ و کشتی کوچک طلبیده، جسد راجه را در آن داشتند. آن را از روغن پر کردند و قاصدان را نزد بهرت و سترگهن فرستادند و به قاصد گفت: همین قدر بگویی که بشت شما هر دو برادر را طلبیده است، زود بیایی! و از رفتن سری رامچندر به جنگل و مردن راجه جسرت هیچ نگویی!

قاصدان تیز و تند روان شدند؛ تا به قندهار رسیدند. آن شب بهرت خواب پریشان دیده بود؛ خاطر متردد داشت؛ به جهت رفع، خیرات به فقرا و مساکین بسیار داد و سترگهن را از حقیقت خواب خبردار ساخت. و به دل خود می‌گفت که سری رامچندر در خانه باشد؛ از مردن کسی غم ندارم. در همان وقت قاصدان پیغام بشست را به بهرت و سترگهن رساندند. هر دو برادر همان وقت از راجه کیکی و رانی‌ها رخصت گرفته، جریده به تعجیل تمام روان شدند. در اندک مدت، هفت روز طی منازل نموده به حوالی اوده آمدند. شهر را بی‌نور و رونق دیدند. کسی به استقبال ایشان نرفت. آمدن هر دو برادر به کسی خوش نیامد؛ بلکه موجب مزیدِ ملال‌خاطر گردید.

هر دو برادر اول به خانهٔ کیکئی رفتند و قدم او را بوسیدند. احوالپرسیِ او نمودند و از راجه جسرت و سری رامچندر و لکشمن خیریت پرسیدند. کیکئی گفت: راجه جسرت از مفارقتِ سری رامچندر جان به جهان‌آفرین سپرد. بهرت موجب آن پرسید.

کیکئی گفت: راجه جسرت می‌خواست که سری رامچندر را سلطنت بلدهٔ اوده بدهد؛ من به‌خاطر تو سری رامچندر را از مُلک اخراج کرده به جنگل فرستادم. سلطنت برای تو از راجه

گرفتم. چون سری رامچندر و سیتا و لکشمن به جنگل رفتند، راجه از فرقت آنها فوت کرد. حالا تو با خاطرِ جمع به اتفاق بشست و دیگر زاهدان بر تخت سلطنت کامرانی کن و دادِ رعیت بده!

بهرت از این ماجرا بی‌هوش شده بر زمین افتاد. بعد از ساعتی که به‌هوش آمد، گفت: ای مادر! این چه کار بود که تو کردی؟ این شد آمدِ خانوادهٔ من است که خلافت مملکت به پسرانِ کلان می‌دهند؛ علی‌الخصوص سری رامچندر که بر جمیع خاندان چشم عنایت دارند و مرا از دل می‌خواهند. صلاح عالم در خلافت سری رامچندر است. نمی‌دانم به گفتهٔ کدام کس این کار بد کردی؟ چندین هزار نیکنامی بر باد دادی! مادر و پدر خود را بدنام ساختی؛ و من به کدام گناه کبیره از رَحِم تو برآمدم و پسر تو شدم!؟ کاشکی در وقت تولد می‌کشتی؛ و یا به جای شیر زهر می‌دادی؛ تا شرمسار دنیا و آخرت نمی‌شدم. این ابیات مناسب حال است:

کاشکی مادر نزادی به بدی — جای شیرم زهر دادی به بدی
کاندران دَم دایه نافم را برید — کاردم بر حلق راندی به بدی

حالا تو را بکشم و یا خود را؟ دست و پا گم کرده‌ام؛ هیچ قدرت و جرأت در خود نمی‌بینم. همیشه خود را به سری رامچندر مهربان می‌گفتی! آخر چه بود که نفرین تمام عالم بر خود گرفتی و مرا بر روی عالم شرمنده ساختی؟ یقین بدان که من هرگز به تخت سلطنت نمی‌نشینم. نزد سری رامچندر می‌روم. اگر می‌آیند، غلامی ایشان قبول دارم؛ وگرنه با او در جنگل و بیابان خواهم ماند. در همه صورت برای من بد کردی!

از آنجا نزد کوشلیا آمد و در پای افتاد و گریه بسیار نمود و صورت خود را بر خاکِ پای او مالید و «رام‌رام» می‌گفت و می‌گریست. کوشلیا که از فراق پسر به‌غایت زار نزار به تارعنکبوت شده بود و در چشم نظارت نمانده؛ از خورش و پوشش بازمانده، سرِ بهرت را برداشت و رویش ببوسید و گفتار و کردار کیکئی به تفصیل بیان نمود و گفت: سری رامچندر به حکم پدر به حضور من مال و متاع آنچه داشتند به برهمنان و فقرا و سایر محتاجان دادند؛ و لباس خود را از برگ و پوست درختان ساختند. ترکش بر کمر بستند و کمان به دست گرفتند. وقت عزیمت جنگل، فرخندگی تمام بر جبین مبارک نمایان بود. هیچ اکراهی در ظاهر و باطن به‌خاطر نیاوردند. در جنگل و بیابان به راههای پر خطر کفش هم در پا نگرفتند. بسان سناسیان و صحرانشینان و بادیه‌پیمایان سر به صحرا نهادند. هر چند من ممانعت کردم، منظور نداشتند.

خوشا طالع سیتا و لکشمن که به همراهی خود بردند و مرا بر خاک مذلّتْ بی‌کس گذاشتند. صد حیف که به رفتن سری رامچندر سینهٔ من ترکید و آتش محبتْ دل مرا نسوخت. پس صدهزار لعنت بر محبتِ من. صدهزار آفرین به راجه جسرت که از مهاجرت سری رامچندر ترک وجود خود کرد. اکنون تخت سلطنت خالی است؛ برو و بنشین!

بهرت حال کوشلیا که به لب مرگ رسیده بود دیده، غم بسیار خورد و گریه هم بسیار کرد. «رام‌رام» بر زبان می‌راند و می‌گفت: ای سری رامچندرِ نیلوفرْچشم! مجمع خوبی‌ها! ای سری رامچندر، پرورش‌کنندهٔ هر سه عالم! ای سری رامچندرِ شیرین‌زبان و فیاض زمان! شما کجا رفتید و مرا در عالمْ بدنام چرا کردید؟ زهی طالع راجه جسرت که از فراق شما جان خود داد و نیکنامی حاصل نمود. عجب شومیِ طالع من که به سبب آن سری رامچندر عزیمت جنگل فرمودند. و به کوشلیا گفت: ای مادر! بشنو که به صدق دل می‌گویم. اگر من از این مقدمه و منصوبه واقف باشم، گناه کشتن برهمن و پیر و مرشد و ماده‌گاو بر من لاحق شود. و گناهی که از خصومت عالم می‌شود نصیب من باد؛ و عذابی که به جماعت زن، دوست، مشفق و برهمن و استاد، و منظور نداشتن احسان کسی که حاصل می‌شود، به من عاید گردد. و آنان که کسی را از پناه خود بیرون کنند و به دشمن بدهند و به تفتین و فریبْ مال مردم بگیرند و دولتِ کسی را نتواند دید؛ خشم و غُصهٔ بی‌قاعده می‌نمایند؛ توقع از جناب خالق و رزاق جهان برداشته، خدمت جن و خبیث کنند، چیزی که از برداشتن طریق مروت و سَبیل بید و شاستر و شکایت آن و قبول کردن مذهبِ دغا و نافرمانی مادر و پدر و پیر و مرشد؛ و از دروغ گفتن نازل می‌شود، به من قبول است اگر مَرْضیِ خاطرِ من رفتن سری رامچندر به جنگل باشد؛ و گناه تنهاخوری خورشهای لذیذ و شیرین، و قمارباختن، و در خانهٔ دختر خوردن، و آدم را وعده به امید دادن و باز به نومیدی خسته کردن، و قطاع‌الطریقی، و شراب‌فروشی، و خمر خوردن و ناحق باکسی عربده کردن، و خونِ بی‌موجب ریختنْ به حال من باد ای کوشلیا! اگر در خواب هم من آرزوی خلافتْ در خاطر آورده باشم، در دورهٔ کلجگْ اوتار برهمن یابم؛ و تجارت غله نمایم، و گواهی دروغ به حطام دنیوی بدهم، و در روز دوازدهم خواب کنم. یقین دانی که من به دل و جانْ غلام سری رامچندر هستم. ضمیر صافی ایشان آیینهٔ جهان‌نماست؛ و مالک دلها شاهد حال من است.

کوشلیا از این سخنان بهرت دانست که بی‌شائبهٔ کذب و ریا است، در بغل گرفت و تسلی

بسیار نمود و گفت: هر چه تقدیر ازل به‌وقوع آمد. حالا برخیز! جسد راجه جسرت که در ظروف روغن گذاشته‌اند، آن را موافق بید و شاستر و رواج خانوادهٔ خود بساز!

و سترگهن که به خانه سومترا مادر خود رفت، او را به غم مبتلا دید؛ تا به حدی که سومترا سترگهن را نشناخت و احوالپرسی پسر نکرد؛ و از خود خبر نداشت. سترگهن دست مادر گرفته گلاب بر او پاشید، از بی‌هوشی به‌هوش آورد و استفسار موجبات غم و اندوه نمود. سومتراکیفیت تصمیم کیکئی به استصواب منتهرای کنیز به تفصیل بیان کرد. سترگهن فی‌الفور برخاست؛ منتهرا را لگد بسیار زد و موی سرکشان و مشت‌زنان به حضور کوشلیا آورد. می‌خواست که او را به جایْ بکُشد؛ امّا کوشلیا چون به‌نهایتْ مهربانْ‌دل بود، هر چند از او گرانیِ خاطر داشت، بر حال تباه او رحم آورد. از غضب سترگهن خلاص کرد. بعد از آن سترگهن در پای کوشلیا و سومترا افتاد. هر دو بر نیّت صدق او دعای خیر کردند.

پند دادن بشست به بهرت

هم در آن وقتْ بشست با پسران خود و سومنت و دیگر وزیران و مصاحبان آمده حاضر شدند. بهرت تواضع هر کدام نمود. بعد از آن به اتفاق بشست جسد راجه جسرت را از ظروف روغن برآوردند وبیوان از چوب صندل و عود ساختند. بسیاری از زر و جواهر مرصّع کردند. اقسام پارچه‌های نفیس گران‌قیمت آورده جسد راجه جسرت در آن پیچیدند و در بیوان سپردند. بالای آن پوششی از قصب بافهای زری انداختند و عطریات بسیار مالیدند. گلهای طلا و جواهرهای آبدار بر آن نثار کردند. بهرت و سترگهن و سومنت و سدهارتهه، بیوان را بر دوش گرفتند. هشت وزیر راجه و سایر مصاحبان و امرا و برهمنان و زاهدان و عابدان و راجه‌های اطراف دور بیوان می‌رفتند؛ و فیلان و اسبان و شتران همانند سواری راجه همه به سازهای طلا و جواهر و زربفت آراسته پیش بیوان روان بودند. چهل لشکر پیاده و سوارِ راجه از پیش و پس در جلو حاضر بودند و خروارخروار طلا و نقره و جواهر و پارچه‌های نفیس نثار می‌ساختند. برهمنان بید می‌خواندند. بیوانِ راجه به رسمِ سواری راجه به همه چیزی آراسته و پیراسته، بر کنار رود سرجو بردند و تلی از چوب صندل آراستند. انواع خوش‌بوها و کنجد و نارگیل و روغن و عبیر آوردند. جسد راجه بر آن نهاده موافق رسم خاندان خود و احکام بیدِ پاک سوختند. خاکستر در آب سرجو سر دادند؛ و حاضران در آن وقت به روح راجه نذر و نیاز

دادند. از آنجا مراجعت نموده، به درِ خانهٔ بهرت آمدند؛ خاطر مغموم را تسلی داده، هریک به خانهٔ خود رفتند.

چون بهرت از رسوم میت راجه در یازده روز فارغ شد، روزی بشست با سایر برهمنان و حکیمان و امیران و مصاحبان و عمدهٔ تُجّار و زمرهٔ رعایا نزد بهرت آمدند و گفتند که: راجه جسرت طالع‌مند بود که ده هزار سال سلطنت نمود؛ و اکثر رسوم قربانی مثل «اشومیده» و «راجسوی» و غیره نمود، و برهم و نرگن و نراکار در خانهٔ او تجسم یافت؛ و تمام عمر در شادی و شادکامی و داد و رعیت‌پروری بر سریر سلطنت به‌سر برد. فرشته‌ها از او راضی بودند و خیرات بسیار کرد. آنچه آدمی‌زاد را باید، همه میسر داشت. از مرگِ چنین راجه فی‌الواقع جای تأسف است؛ امّا چون همه را این راه در پیش است به قول آن‌که: «خُنک آن کس که گوی نیکی بَرَد»؛ به هر حال صبر و شکیب باید ورزید؛ غم خود را در غم و ملال مبتلا نباید داشت. مُلک خالی افتاده است. مبادا مفسدان فرصت مناسب جُسته، فساد برپا کنند؛ و سری رامچندر به اجازتِ پدر راه صحرا و بیابان گرفتند. صلاح جمع سکنهٔ اوده آن است که به حکم پدر بر تخت خلافت بنشینی و داد مظلومان بدهی و محبت سری رامچندر از دل بیرون نکنی!

بهرت از این سخنْ ملول‌خاطر گردید. بسیار بگریست و گفت: ای بشست! شما پیر و مرشد بزرگان من هستید؛ مدتی در عبادت بسر برده‌اید و نیک و بد زمانه دیده‌اید؛ و حقیقت جهان را بهتر می‌دانید. در این دنیا هرکه آمده آخر لقمهٔ شیرِ اجل شده است. دستور خاندانِ سلاطین چنان است که به پسرِ کلان سلطنت می‌دهند؛ علی‌الخصوص قانون دودمان سورج بنسی؛ که از برهما تا امروز کسی نافرمانی پدر و ناخشنودی برادر کلان نکرده. راجه جسرت به صدق دل خلافت مملکت خود را به سری رامچندر داده. چه شد که از گفتهٔ آن زن تیره‌درونِ کورباطنْ او را به صحرا فرستاده؟ به دستور راجه‌های گذشته و احکام بید و شاستر و قول بزرگان و حسن قابلیتْ خلافت اوده به سری رامچندر می‌سزد؛ و بجاست. ما را چه یارا؟ خود را از بنده‌ها هم نمی‌توانیم شمرد و به خدمت‌کارِ چالاک طبیعت نمی‌توانیم قرار داد؛ تا به سلطنت چه رسد! بار فیلانْ خران نمی‌توانند برداشت و روبهانْ سرپنجگی با شیران نمی‌توانند کرد. ارادهٔ من آن است که پابرهنه خود را در خدمت سری رامچندر برسانم؛ و در پای مبارک بیفتم؛ و عجز و الحاح بکنم. یقین دانم اگر کسی جمیع گناههای کبار کرده باشد و در پناه ایشان بیاید، از عنایت خاص بی‌بهره نماند و به کامِ دل برسد؛ تا توانم سری رامچندر را از جنگل آورده بر تخت

سلطنت بنشانم؛ و اگر نیایند، چنان‌چه لکشمن به سایهٔ مکرمت ایشان می‌باشد، من هم نیّت جزم کرده‌ام که صباح به خدمت سری رامچندر روان شوم. شماها را اگر توفیق یاری دهد، رفیق من شوید.

همهٔ حاضران مجلس بر صدق ارادت بهرت هزار آفرین کردند و به رفتن نزد سری رامچندر خود را قرار دادند. به عزم مصممْ مجلس برخاست. هر یک به خانهٔ خود رفتند.

رفتن بهرت به جنگل

این خبر در شهر شایع شد. هر یک سرانجامِ سفر موجود کردند و شب را به شادی به‌سر بردند. صباح بهرت از خواب برخاست؛ از عبادت معبود بپرداخت و بفرمود تا طبل کوچ بنوازند؛ و سواری تیار کرده بیارند. کارپردازان سریر سلطنت در حالْ چنان کردند و منادی در شهر دادند: هر کس آرزوی دیدن سری رامچندر داشته باشد، همراه بیاید. سایر سکنهٔ اوده از صدای کوس زندگی از سر گرفتند. به عزیمت دیدار پای مبارک از شهر برآمدند. بهرت همانند راجه جسرت بر فیلی که چهار دندان داشت سوار شد؛ و سترگهن بر اسب. هزاران فیلان و اسبان و شتران با ساز طلا و مرصّع پیش می‌رفتند؛ و نشان و سورج‌بان و چندربان سر به افلاک کشیده و صدای شادیانه گوش روحانیانِ عالم بالا کر گردانده؛ و مردم توپخانه از حد و شمار افزون بودند.

کال جیت نامی امرا را با ده لشکر سپاهی جهت حفظ و حراست شهر تعیین فرموده، باقی لشکر در رکاب بهرت. سوای مردم این شهر و اطراف، از زن و مرد و صغیر و کبیر این‌قدر بودند که حد اردوکسی نمی‌دانست و گم شده را کمتر می‌یافت. و کوشلیا و سومترا بر هودج و سایر زنان بعضی در محفه و عماری و فیل روان شدند. کیکئی نیز به خجالت تمام به امید دیدار سری رامچندر سوار هودج روان گردید. در شهر اوده در خانه‌ای که بیست و یا سی آدم بودند یکان آدم به خانه ماندند. باقی همهٔ مردم بازاری و صرّافان و تاجران و برهمنان و زاهدان و عابدان و ملازم سرکار راجه از شهر آمدند.

منزل اول بر کنار رود تمسا مقرر شد. بشست با جمیع ریاضت‌کشان و پسران و زنان همراه بهرت بر کنار تمسا؛ این‌قدر هجوم و کثرت لشکری شد که جای نمی‌یافتند؛ زمین پای‌مال لشکریان گردید. سومنت جایی که سری رامچندر شب گذرانیده بودند و هنوز خس و خاشاک

بستر خاصه پراکنده نشده و نقش پای مبارک از زمین نرفته بود، به بهرت نمود.

بهرت بر آن نقش سجدهٔ نیاز بجا آورد و گریه می‌کرد و می‌گفت: ای شهنشاه تاج‌بخش سروران هر سه عالم؛ که در عمر خود بر زمین قدم ننهاده‌ای و هوای گرم نخورده‌ای! به سبب منِ نافرجام پابرهنه به جنگل روان شده بر بستر خار و خس آرمیده‌ای! کاش در عالمْ وجود نمی‌گرفتم تا به چنین بدنامی نمی‌رسیدم. و به آواز بلند «رام‌رام» گویان به گریه درآمد. صدای آن که به گوش پرده‌نشینان سرای عفت رسید. دانستند که خبری از سری رامچندر ظاهراً به بهرت رسیده‌است. همه به یک مرتبه در گریه آمدند. همهٔ لشکری شور و فغان کردند. آخر بشست آمده بهرت و همه را تسلی داده؛ از گریه باز آورد. شب همان جا ماند.

صباح از آنجا کوچ کرده بر کنار رود گومتی لشکر فرود آمد. روز سوم از آنجا بر کنار رود گنگا رسیدند. نکهاد زمین‌دار آنجا پنداشت که بهرت ظاهراً به نیت دستگیر کردن سری رامچندر از شهر برآمده، لشکر خود را طلبیده گفت که: اگر بهرت به دیدن سری رامچندر به صدق دل می‌رفت، این‌قدر جمعیت حشم و خدم در کار نبود؛ شاید ارادهٔ فاسد دارد. پس لازم آن است که تا توانم بهرت را از دریا عبور کردن ندهم. به این عزیمت شما سلاح جنگ بپوشید و مردن خود را قرار دهید؛ روی رودخانه محکم ببندید؛ و کشتی را به دریا غرق کنید. همراهیان او درحال چنان کردند.

نکهاد با معدودی چند جهت دریافت کیفیت با چند آهو شکاری و قدری عسل نزد بهرت آمد. بهرت او را از دور بدید؛ راسخ‌الاعتقاد دانسته برخاست و استقبال کرده در بغل گرفت. روی و سر او را ببوسید؛ و بر صدر نشانده احوالپرسی نمود؛ و ستایش او بسیار کرد و گفت: زهی طالع فرخنده داری که سری رامچندر در زمین تو آرام گزیدند و ایشان تو را برادر خود گفتند؛ و عجب طالع نافرجام من که به سببِ من خلافت اوده گذاشته رو به صحرا نهادند. حالا نیت جزم کرده به ملازمتِ سری رامچندر می‌روم که بیارم و یا همراه باشم. شما هم رفاقت من کنید!

نکهاد ارادت صادق بهرت دریافته، کمر به خدمت‌کاری بربست و تعریف بسیار نمود. جایی که سری رامچندر شب مانده بود به بهرت نمود. وی بر آن زمین سجده‌ها بجا آورد و غم بسیار خورد. شب همان جا به‌سر برد. صباح نکهاد کشتی‌ها فراهم آورده، تمام لشکر و بهرت را عبور گنگا کُنانید.

از آنجا بهرت کوچ فرموده، نکهاد را با خود گرفته، در مسکن بهردواج به پریاگ رسید. خود با سترگهن و بشست به‌دیدن بهردواج رفت و در پای او افتاد. بهردواج سر بهرت و سترگهن برداشت و در بغل گرفت و نزدیک خود نشاند. آب سرد آورده، روی هر دو بشست و احوالپرسی نمود و تسلی بسیار کرد و گفت: سری رامچندر به اجازت پدر راه جنگل و بیابان گرفت. هر چند من در مسکن خود می‌داشتم، قبول نکردند؛ و راجه جسرت از جدایی پسر جان داد. الحال سلطنت اوده بی‌مشارکت غیری به شما رسیده‌است و سری رامچندر حالا سر سلطنت ندارند. بسان سناسیان و صحرانشینان راه تجرد گرفته؛ رفتن شما نزد ایشان موجب چه باشد؟

بهرت گفت: ای زاهد پارسا! من بندهٔ سری رامچندر هستم، اگر سلطنت هر سه عالم به من بدهند، به‌جز غلامی ایشان دیگر نمی‌خواهم. نمی‌دانم به کدام گناه از شکم کیکئی برآمدم. حیف می‌آید که بزرگانِ روشن‌ضمیر دیده و دانسته چنین می‌فرمایند؛ و مرا از این حرفها شرم می‌آید و به کسی رو نمی‌توانم نمود.

بهردواج بر نیت راست او آفرین کرد و گفت: امروز یک کوزهٔ آب و بیخ و بار جنگلی خورش فقیران قبول کنی. بهرت منظور نمود. بهردواج کامدهین را طلبیده بگفت: امروز ضیافت بهرت قرار داده‌ام. باید که همهٔ مردم لشکر را از خیمه و فرشهای بوقلمون و آب سرد و طعام روغن‌دار برسانی.

به فضل ایزدی و دعای بهردواج و تردد کامدهین، مردم لشکری هر جا فرود آمدند، هنوز جای قائم نکرده بودند، پیشِ هر کدام خیمه‌های مخملی و زربافی با طناب ابریشمی گلابتون‌باف و میخ طلا و نقره ایستاده شد و آب سرد و گرم موجود گردید، و فرش‌قالی‌ها و سوزنی‌های زردوزی و تکیهٔ زربفت پدید آمد، و خوانهای طعام لذیذ از هر شش قسم خوش‌مزه پیش آمد. مطربان و سرودگویان و گندهرپان همه جا رقص و سرود می‌کردند. عطریات و پوشاک رنگین حاضر شد.

آن شب مردم لشکر را به سرور و مسرت بگذشت؛ الّا بهرت که به این چیزها هیچ نپرداخت؛ چنان‌چه اگر نر و مادهٔ سرخاب به شب در موضعی یک جا نگاهدارند، از ریاض وصل بهره نیابد. همه از بزرگی و کرامات زاهد حیران ماندند و هزاران هزاران تحسین کردند. صباح همه بر پای بهردواج فتادند و بهرت و سترگهن نزد او آمده رخصت خواستند. کوشلیا و

کیکئی و سومترا همراه بودند.

زاهد پرسید که: این زنان کیستند؟

بهرت کوشلیا را نشان داد که این مادر سری رامچندر است؛ و این سومترا مادر لکشمن و این کیکئی بدنام‌کنندهٔ خانوادهٔ اچها ک، مادر من است. از طفیلِ همین، سری رامچندر محنت جنگل و بیابان گرفته‌اند. نمی‌دانم که من به کدام گناه از رَحِم چنین مادر تولد یافته‌ام. زاهد گفت: قلم تقدیر چنین رفته، کیکئی گناه ندارد.

آن زاهد همه را دعای خیر کرد؛ و یک شاگرد به جهت رهنمایی همراه داد. بهرت به صیت و صلابت تمام از آنجا روان شده، به مسکن وال‌میکی رسید و او را دیده سجده‌های نیاز بجا آورده شب همان جا ماند. صباحْ عبادت معبود بجا آورد، از وال‌میکی رخصت گرفته به کوه چترکوت روان شد. در راه تماشای گلهٔ آهوان و طاووسان و کبکان می‌دید و آب سرد از چشمه‌ها می‌خورد. هر جا نشان پای مبارک به نظر می‌آمد، بهرت و سترگهن از فیل و اسب فرود آمده سجده می‌کردند تا به دامن کوه چترکوت رسیدند.

دیدن رام لشکر بهرت را

سری رامچندر به گلهای رنگارنگ خود آراسته، ترکش به کمر بسته و کمان در دست گرفته، با سیتا و لکشمن بر آن کوه نشسته بودند. نظارهٔ گلها و چشمه‌ها می‌کردند و برهمنان و ریاضت‌کشان، افسانهٔ راجه‌های گذشته و مذکور بید و شاستر می‌گفتند. در چنین وقتی از طرفی که بهرت می‌آمد گرد و غبار برخاست. جانوران وحشی از آن سمت گریخته می‌آمدند. صدای فیل و اسب به گوش حاضران مجلس رسید. همه متوهم شده پی به تحقیقات بردند؛ تا که لشکریان کلان با صیت و صولت تمام پیدا شد. لکشمن گفت: ای سری رامچندر! ظاهراً چنان می‌شود که بهرت حکومت اوده یافته لشکر با خود گرفته در این جا رسیده عزم مبارزات دارد. امر شود که پیش رفته با او جنگ کنم یا بکشم یا بسته بیارم. سری رامچندر فرمودند: صبر کنید تا چه پیش آید.

در این سئوال و جواب بهرت نزدیک رسید. دید که سری رامچندر با سیتا و لکشمن بر آن کوه به سایهٔ درختی نشسته‌اند. هر دو برادر از فیل و اسب فرود آمده، لشکر همان جا گذاشته، بشست را همراه گرفته پابرهنه هر قدم سجده کنان نزد سری رامچندر آمدند و بر پای مبارک

افتادند و گریه بسیار کردند. سری رامچندر سر هر دو برداشته در بغل گرفتند و سر روی هر دو بوسیدند. بعد ازآن خود بر پای بشست افتادند. بشست هم هر دو برادر را در بغل گرفت و دعای خیر داده بعد آن بهرت و سترگهن در پای سیتا افتادند و دعای خیر از او یافتند؛ و از لکشمن بغل‌گیری کردند. هم در آن وقت سایر لشکریان رسیدند. به امید دیدار سری رامچندر هر یک جَلدی می‌کردند.

کوشلیا و سومترا بی‌تابانه از سواری فرود آمده به سری رامچندر و سیتا و لکشمن چسبیدند؛ و آن سه در پای کوشلیا و سومترا افتادند؛ دعای خیر از آنها حاصل کردند. و جهتِ ملاقات سایر لشکر هرقدر آدم بودند، سری رامچندر هم همان‌قدر صورت خود پیدا کرده، به یک لمحه با همه کس دست‌بوسی و بغل‌گیری نموده روبروی همه نشست. تمام لشکری از زن و مرد دور سری رامچندر نشستند؛ و احوالپرسی همگنان فرمودند؛ و همه خیّریت از سری رامچندر پرسیدند و از هر دری سخن گشودند؛ تا ذکر مردنِ راجه جسرت به میان آمد.

سری رامچندر هرچند مالک دلها و دانای نهان و آشکارا بودند؛ غم و شادی و مرگ و وصلت و فرقت نداشتند، امّا به‌حسب جامهٔ انسانی، خود را به غم و گریه انداختند. بشست و دیگر حکیمان عابد تسلی دادند؛ تا به هوش آمدند. به اتفاق عابدان در دریای منداگن رفته، غسل کردند و آب پند به ارواح راجه جسرت دادند. از آن‌جا مراجعت به کوه چترکوت نمودند.

هر چهار برادر و بشست رکهه و سایر وزرای راجه جسرت و کوشلیا و دیگر مادران یک‌جا نشستند. بهرت اول سر به سجده نهاد. بعد از آن به ادب ایستاد؛ با عنوان مناسب عرض نمود که: به طُفیل کیکئی شما به جنگل آمدید و راجه جسرت به فرقت شما از این عالم رفت و من شرمسار هر دو جهان شدم. الحالْ این‌همه وقتی رفع شود که شما تقصیرات مرا و کیکئی را عفو فرمایید. از این جا کوچ کرده و به اوده رفته بر تخت سلطنت بنشینید. اگر بدانی که من در این باب سخن‌سرایی می‌کنم، شما دانای نهان و آشکار هستید. به جزای اعمالم مأخوذ گردانی و به‌دست خود بکُشی؛ تا مرا نجات دنیا و عُقبا دست دهد.

سری رامچندر فرمودند: ای برادر! راجه جسرتْ تو را تخت کرامت فرموده و ما را سر بر دشت و بادیه. امر پدر بر همه واجب است. در پادشاهی خرد و بزرگ یکی است. از پسران راجه جسرت هر که باشد؛ چنان‌چه من به حکم پدر سر به صحرا نهاده‌ام، تو هم بر تخت

سلطنت بنشین و دادِ رعیت بده!

دل بهرت از این سخن بسوخت. در پای ایشان افتاده گریه بسیار کرد و گفت: تو می‌دانی من با تو دعوی غلامی دارم نه برادری. یقین بدانی که من هرگز بر تخت سلطنت نخواهم نشست؛ و فرستادن راجه جسرت شما را به جنگل، محض خاطر کیکئی بوده؛ کیکئی سلطنت را جهت خاطر من از راجه درخواست کرده. هرگاه من راضی به سلطنت نباشم و شما هم قبول نکنید، حالِ عالم چه باشد؟ دستور خانواده سورج‌بنسی چنان است که برادر کلان بر تخت شاهی می‌نشیند؛ علی‌الخصوص شما که پادشاه هر دو جهان هستید. اول لازم است که بر تخت اوده بنشینی؛ ما همه برادران خدمتکاران تو باشیم. و اگر نمی‌روی مرا به همراهی خود قبول کن!

هم در آن وقت راجه جنک از متهلا آمده ملازمت نمود. همه او را در بغل گرفتند و خبرِ خیریت از او پرسیدند. سیتا در پای پدر افتاد. جنک را از دیدن سیتا خوشحالی دست داد. او را بسیار ستایش نمود و گفت: تو به همراهی سری رامچندر خانوادهٔ ما را نیکنامی کرامت فرمودی! همه به اتفاق یکدیگر نزد سری رامچندر رفتند و برای رفتن اوده گفتند. سری رامچندر گفتند: «از من محال است که خلاف حکم پدر کنم». بهرت به این سخن پارچه از تن برآورد و لباس سناسیان مرتاض پوشیده، نیّت جزم کرد که بسان لکشمن در جنگل رفیق سری رامچندر باشد.

سری رامچندر چون ارادتِ صادق بهرت دیدند، تحسین فرمودند و او را در بغل گرفتند؛ سر و روی او را بوسیدند؛ و اشک از چشمان او پاک کردند؛ و نزد خود نشاندند و تسلی بسیار دادند و گفتند: تو را چنان‌چه خواستم یافتم. حالا با تو عهد می‌کنم که چهارده سال در جنگل و بیابان می‌گردم؛ بعدِ انقضای وعده همان روز نزد تو می‌رسم، آنچه می‌گویی می‌کنم. تو به حکم من به اوده برو و پرورش رعایا بکن! هیچ وسواس به‌خاطر خود مرسان و مرا از خود جدا ندانی و دیگر عذر نکنی!

بهرت گفت: از من محال است که قدمِ شما راگذاشته به اوده بروم. سری رامچندر به طرف بشست نگاه کرد. بشست بهرت را به گوشه‌ای برده مفصل بیان کرد که رامچندر محض تجلی نور پاک پروردگارند؛ و آفریدگارِ کل کائنات؛ در همه چیز هستند و از همه فارغ؛ هرگاه در این عالم ظالمانِ مردم آزار پیدا می‌شوند و زمین از بار تظلم 'و ستوه می‌آید، ایشان برای دفع

بارِ زمین به یکی صورت تجلی می‌گیرند. چنان‌چه پیشتر به صورت باخه برآمده، زمین بر سر خود قرار دادند؛ و به صورت ماهی برآمده کتابهای بید از طبقهٔ زیرینِ زمین برآوردند. و به صورت خوک زمین را از حرکت قائم کردند. و به صورت نرسنگهه، هر ناچهه راکشته مهلاد را خلاصی بخشید؛ و به صورت باون به‌خاطر داریِ ایندر راجه بل را در طبقهٔ زیرین زمین مقید داشته؛ و به‌صورت پرسرام، راجهٔ شهر ماهو راکشتند و تمام زمین ارواحِ ناپاک کردند. الحال به جهت منهدم ساختن راون حاکم لنکا اوتار گرفته‌اند. مدت وعده او باقی است. بعد کشتن آن البته به اوده خواهند آمد.

والمیکی می‌نویسد: که در آن وقت اپسراها و گندهرپان و سدها و چارن بر هوا ایستاده به بهرت و جمیع حاضران گفتند که: سری رامچندر محضْ برای کشتن راون به جنگل آمده‌اند. تا او را نزنند به اوده نخواهند رفت. شما خلافِ حکم سری رامچندر نکنید! به امر ایشان به اوده بروید. ایشان بعد انقضای وعده البته نزد شما می‌رسند.

دل بهرت از گفتهٔ بشت پاره‌ای تسلی یافت؛ امّا به رفتن اوده راضی نمی‌شد و گریه می‌کرد و از هوش می‌رفت. باربار در پای مبارک می‌افتاد و بر تقصیرات خود معترف می‌گردید. از حاضران مجلس امید شفاعت می‌کرد.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! هیچ یکی در هیچ‌کار مختار نیست. مالک دلها و آفریدگار جهان و جهانیان است؛ کل‌شیء اوست، هرچه دلش می‌خواهد از کتم عدم به بارگاه ظهور می‌آوَرَد؛ عالم را مثل بازیگران بازی می‌کناند؛ این همه بهر امتحانِ ارادت بهرت به عوام‌الناس می‌نمود؛ والّا بر ضمیرِ صاف او هیچ چیز پوشیده نیست و نبود. بر اضطراب حالِ بهرت ترحم نمود. برخی از جمعیتِ دل به او کرامت فرمود تا دلش به حال آمد. نزد خود طلبیده تسلی بسیار کرد و رخصت به اوده داد.

و نعلین پای مبارک خود به بهرت عطا فرمود. بهرت نعلین را به تعظیم تمام بر تارک خود نهاد و عرض نمود: به حکم شما نعلین گرفته به شهر اوده می‌روم. سلطنتِ مُلک، نعلین شما خواهد کرد. من مثل نوکران سرانجام مهام به اجازت نعلین خواهم نمود. امّا اگر بعد از انقضای وعده چهارده سال شما نخواهید آمد و یک روز هم زیاده خواهد گذشت، مرا زنده نخواهید یافت. سری رامچندر گفتند: «چنین باشد».

برگشتن بهرت به اجودهیا

بهرت نعلین بر سر گرفته، سر بر پای سری رامچندر نهاده، دعای خیر یافته، رخصت شد و راه اوده گرفت. بعد از آن سری رامچندر مادران خود طلبیده تسلی داد. کوشلیا هر چند تسلی می‌یافت، زیادتر بی‌هوش می‌شد.

سیتا در پای کوشلیا و سومترا و کیکئی افتاده، همه را دعای خیر کردند. کوشلیا را مردمان در بی‌هوشی بر ارابه انداختند و روان شدند. بعد از آن سری رامچندر کیکئی را طلبید و گفت: ای مادر! از حکم کسی که این عالم از کتم عدم به‌وجود می‌آید و باز به فنا می‌رود، تو ما را تصور کن و به خانه برو؛ و در یاد من باش! گناه تو هیچ نیست. دل از این غم برآر! هر چه می‌شود به حکم من می‌شود.

کیکئی از این سخنان سری رامچندر تسلی یافت و دعای خیر کرده رخصت شد. بعد از آن بشست و غیره عابدان هر یک دعای خیر گفته، رخصت گرفتند. سری رامچندر هر یکی را به اعزاز تمام رخصت داد.

وقتی که همه رفتند سری رامچندر نکهاد راجهٔ بهلیان را طلبید و گفت: که تو را از خود جدا نمی‌دانم. حالا به حکم من به ولایت خود برو! او نیز پای مبارک گرفته به مسکن خود شتافت. بعد از آن راجه جنک را نیز رخصت فرمودند. سیتا به وقت رخصت در پای پدر افتاد. جنک سر او را برداشت، بر حسن اعمال او تحسین بسیار نمود و گفت: تو خانوادهٔ مرا نیکنام کردی و بلند ساختی. حالا هم از تو توقع آن دارم که در این جنگل و صحرا هوشیار باشی؛ و در خدمت سری رامچندر خود را معاف نداری. این بگفت و دعای خیر کرده روانه ترهت گردید.

مهادیوجی با پاربتی می‌گوید که: در وقت رخصتْ سری رامچندر یک یک کل مردم را طلبیده رخصت فرمودند. بهرت و سترگهن با سایر لشکریان از زن و مرد پاپیاده و سر برهنه از پیش سری رامچندر روان شدند. هر ساعت به طرف ایشان می‌نگریستند؛ تا به حوالی مسکن بهردواج رسیدند؛ و حقیقت مفصل از زاهد گفتند. زاهد بهرت را بسیار تحسین کرد و گفت: این‌که تو به ملازمت سری رامچندر رفته، نعلین از او گرفته باز آمدی، نام نیکِ تو تا انقراض عالم خواهد ماند.

بهرت از آنجا کوچ کرده به اتفاق نکهاد بر کنار گنگا رسید. شب همان جا ماند. صباحِ آن

عبور از دریای گنگا نموده به اوده رسید. بشست و سومنت و غیره عابدان را طلبیده گفت: این شهر از رفتن سری رامچندر ویران می‌نماید. جایی که آواز رقص و سرود می‌شد، حالا صدای گریه می‌شنوم. هر جا که برهمنان بید می‌خواندند، آواز زاغ و زغن می‌آید. می‌باید همه را تسلی داد. به اتفاق همهٔ عابدان و مادران و ارکان شهر، نعلین را بر تخت سلطنت نشاندند. سترگهن بالای آن چتر برداشت و بهرت چنور می‌کرد. آنچه از امور مالی و ملکی در آن وقت ضرور بود، از نعلین رخصت گرفته سرانجام دادند، و جهت حفظ و حراست مُلک سترگهن را در قلعهٔ اوده مقرر کردند.

بهرت از مادران رخصت گرفته در «نندی گرام» متصلِ شهر اوده اقامت گرفت.

وال‌میکی می‌گوید که: بهرت با تمام مردم لشکر در نندی‌گرام آرام گرفت. کار و بار امور سلطنت همه از همان جا کرد. به آیینی که سری رامچندر را دیده آمده بود، همان قسم لباس سلطنت برآورده، از پوست درختان و آهو پوشیده، از بیخ و بار جنگلی قوت خود می‌کرد؛ و هر دم و هر ساعت در یاد سری رامچندر می‌بود و انتظار آمدن او داشت.

اذیت کردن پسر ایندر، سیتا را

آمدیم بر حقیقت سری رامچندر که، بعدِ رخصتِ بهرت با نشاط خاطر تمام بر کوه چترکوت می‌ماندند. سیر گلگشت و آب روان می‌نمودند. روزی گلهای کوه چیده و زیورها ساخته بر سیتا پوشاندند؛ و حنا بر ناخن‌های دست و پا بستند. چون حنا مقبول طبع سیتا شد، سرخ‌رویی از آن بهم رسانید. بر کنار تالابی بالای سنگ بور سایهٔ درختی پر از گل نشستند و دادِ ایام عشرت و نشاط می‌دادند.

جینت پسر ایندر از غایت نادانی خواست تا زور و قوّت سری رامچندر ببیند. به صورت زاغ آمده بر ناخن پای سیتا چنگل زد. سیتا از او بنالید. سری رامچندر به سرعت تمام تیری بدون پیکان بر او انداختند. زاغ از آن جا گریخت. تیر هم از پی او به فاصلهٔ یک وجب می‌رفت. زاغ به صورت اصلی خود شده نزد پدر رفت. تیر هم در آنجا رسید. پدر او را امان نتوانست داد. از آنجا در «برهمه لوک» و «شیولوک» و «سورلوک» و مقام زاهدان و عابدانِ ریاضت‌کشِ تمام روی زمین و آسمان و قعر زمین بگردید؛ هیچ یکی او را امان نداد.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! هر کس روگردان اطاعت سری رامچندر شد، کیست که او را پناه تواند داد؟ نارد را بر حال او رحم آمد گفت: ای جینتِ بی‌عقل! اگر نجات و خلاصی خود می‌خواهی، برو بر پای مبارک سری رامچندر سر خود بنه! جینت درمانده و سراسیمه شده به حال تباه به گفتهٔ نارد بر پای سری رامچندر افتاد و عجز و الحاح بسیار کرد و عذر تقصیرات خود خواست و گفت: ندانستم که آفریدگار هر سه عالم تویی! رحم بر حال من کن! اشک از چشم می‌ریخت و الغیاث الغیاث می‌کرد. چون تیر سری رامچندر خالی نمی‌رفت، بر حال او رحم فرمودند. یک چشم کور کرده نجات بخشیدند و خود چند روز بر آن کوه گذرانیده، به‌خاطر آوردند که ساکنان اوده این جا دیده، رفته‌اند. باربار خواهند آمد. باعث

تصدیع آنها خواهند شد. بهتر آن است که سِیر کوه‌های دیگر کرده شود.

از ریاضت‌کشان رخصت شده به خانه اتر پارسا آمدند. سیتا و لکشمن همراه بودند. اتر پارسا ایشان را دیده، هزاران بار طالع خود را ستود و کمر به خدمت‌کاری بسته، ایشان را به خانهٔ خود آورد. از آب گرم غسل داد و اقسام خوش‌بوها بر بدن مالیده، ماحضری آنچه داشت پیش آورد و باد می‌زد؛ و زبان به ستایش گشاد: تویی که این هر سه عالم را بی‌مدد غیری آفریدی! و هیچ مطلب نداری؛ و مطلبِ همه برمی‌آری! خانوادهٔ سورج بنسی را بلند ساختی، و در روز پرشکوهِ سوانبرِ سیتا به حضور هزاران راجه کمان مهادیو را شکستی؛ پرسرام را بی‌برگ و بی‌مایه ساختی؛ قلوب زاهدان و عابدان از نور پاک خود منور می‌کنی؛ همهٔ فرشته‌ها و دانو بندگی تو می‌کنند؛ تویی که بی‌نام و نشانی؛ و هزاران صورت داری! اهل سلوک که یاد تو می‌کنند، به مقام آرام می‌رسند.

اتر این قسم تعریف سری رامچندر بسیار گفت و سر بر پای او نهاده التماس نمود: که در دلِ من جز ذکر تو دیگر نباشد؛ و در گوش من جز تعریف تو، دیگر صدا نرسد؛ هر دم دلِ من سوی تو باشد. سری رامچندر گفت: «چنین خواهد بود».

سیتا در پای انسویا زن اتر پارسا افتاد. انسویا او را دعای خیرکرد و نزد خود نشاند. پارچه‌های نفیس پوشانید. و یک عِقدگل به سیتا داد که هرگز افسرده نمی‌شد و گفت: ای سیتا! زنان را لازم است که خدمت مادر و پدر و برادر کند؛ و شوهر هر چند پیر و مریض و کور و نادار و پرخشم و شَل و بدکار و قمارباز و زانی و شارب باشد، به صدق دل خدمت او نماید. زنان را در این عالم بجز خدمت شوهر، دیگر نگفته‌اند. هر که در خدمت شوهر، خود را دل نداده، بی‌پایان و بی‌سرانجام در دوزخ می‌افتد؛ و در بید و پوران چهار قسم «زنِ عاشق» گفته‌اند: اول آن‌که به غیرِ شوهر خود دیگری را در عالمْ مرد ندانند. دوم غیر شوهر همه را به جای پدر و برادر و پسر بیند. سوم آن‌که نظر بر کتابها کرده صحبت مردِ غیر بد دانسته، با او نزدیکی نکند. چهارم آن‌که او را صحبت مرد بیگانه میسر نیاید. هر زنی که شوهر خود گذاشته با مرد غیرْ صحبت دارد، در تولدِ دیگر البته در وقت جوانی بیوه شود. بدان که چون برندا زن جلندهر عصمت تمام داشت. بعدِ مرگْ نهالِ تلسی شد که هنوز برگ و گل او بر فرشته‌ها و سالگرام می‌گذارند و در جمع اشجار او را پاک دانسته‌اند. ای سیتا! تو آن هستی که از یاد کردن نام تو زنانِ بد افعال هم نجات می‌یابند. محضْ برای تعلیم عوام‌الناس گفته شد.

سیتا از این سخنان بسیار خشنود گردید. سر در پای او نهاد. سری رامچندر و لکشمن و سیتا از مرد پارسا رخصت گرفتند و گفتند: اگر اجازت باشد به جنگل دیگر برویم؛ و ما را هرگز از دل خود فراموش نسازی؛ از مخلصان و هواخواهان خود دانی! عابد پارسا گفت: شما صاحب کل موجودات هستید. من جزو ضعیف، قابل عبادت چه باشم؟ در این دنیا به جز تو دیگری ندارم. امّا معلوم شد که به این شیرین‌زبانی برای عبادت خود تلقین فرمودی! این‌که از من رخصت می‌خواهی، هر چه شما را می‌بینم، چشم سیر نمی‌شود و دل جدایی شما نمی‌خواهد. در بید و پوران گفته‌اند که هیچ جا از شما خالی نیست. کجا هستید، کجا می‌روید، همه جا محیطی! هر قدر عبادت در این عمر کردم به تو داده، آن می‌خواهم که محبت تو در دل من روزافزون باشد.

تلسی داس در راماینا تصنیف خود گفته است که: این دنیا زنبور خانه‌ای است. از نیش او مردم تابِ عبادت و اعمال نیک ندارند. خوشا کسانی که دل از همه جا برداشته، جمیع امیدها گسسته، دست توکل بر درگاه او برداشته‌اند و مرد میدان رضا و تسلیمِ تیر قضا شده‌اند.

۳
بن‌کاند

مهادیوجی با پاربتی می‌گوید که: سری رامچندر و سیتا و لکشمن از اتر پارسا رخصت گرفته، در جنگلِ دیگر روان شدند. سیر دریاها و تالاب و چشمه و سبزه و کوه و میوه‌های جنگلی می‌کردند. به راهی که می‌رفتند سنگ‌ریزه‌ها و خار و خاشاک در پای هر سه کس نمی‌خلید و ابر سایه می‌کرد. به جایی رسیدند که براده نام دیو به‌غایت مهیب و سهمناک پیدا شد. دست سیتا گرفت و به سری رامچندر گفت: این را به زور گرفتم؛ به شماها نجات دادم. هر جا خواهید، بروید.

سری رامچندر به لکشمن نگاه کرد. او تیری زده، هر دو دستش برید و سیتا را خلاص کرد. سری رامچندر تیری زده، سرش از تن جدا ساختند. براده به صورت آدم شد و در پای مبارک افتاد و گفت که: من فرشتهٔ آسمان هستم، از نفرین عابدی به این صورت برآمدم. چون برای نجات از او پرسیدم که در دوره دوم حیات در شهر اوده به خانهٔ راجه جسرت سری رامچندر اوتار خواهد گرفت و به حکم پدر با لکشمن و سیتا در جنگل خواهند آمد؛ هر گاه تو را خواهند کشت، نجات خواهی یافت. و این است که چون به دست خود کُشتید به صورت اصلی شدم. شما را دعای خیر می‌کنم. از این جا شما نزد «سربهنگ رکهه» بروید که مطلب شما حاصل خواهد شد.

سری رامچندر و سیتا و لکشمن از آن جا به خانهٔ سربهنگ عابد آمدند. او خبر آمدن ایشان شنیده، استقبال کرده، در مقام خود آورد. بیخ و بار جنگلی هر چه داشت خورانید و گفت: من به خانهٔ ایندر می‌رفتم، خبر تشریف آوردن شما شنیده، انتظار داشتم. حالا شما را

دیده مراد دل حاصل کردم. تا امروز هر قدر زهد و عبادت کرده‌ام به شما دادم. امیدوارم که محبت خود عنایت فرمایید!

سری رامچندر فرمودند: «چنین باشد». و پرسیدند که این گردونهٔ مرصّع از کیست؟ عابد گفت: این گردونهٔ ایندر است. این‌جا فرشته‌ها جمع شده مشورت می‌کردند. خبر تشریف شریف یافته، همه به جای خود رفتند. باز سری رامچندر پرسیدند: جایی که خوش آب و هوا باشد نشان ده، که مسکن خود سازم.

عابد گفت که: از این‌جا مقام «سوتیچهن» نزدیک و بسیار خوب است. آن مکان لایق مقام شما است. این بگفت و به حضور سری رامچندر خود رادر آتش بسوخت؛ صورت فرشته‌ها یافته بر بیوان سوارشده به ایندرلوک رفت.

سری رامچندر از آنجا روانه شده نزدیک مقام سوتیچهن رسیدند. سوتیچهن خبر آمدن سری رامچندر شنیده، به شوق و محبت تمام برای استقبال روان شد. به دل خود می‌گفت: زهی طالع من که امروز سری رامچندر را ببینم! نمی‌دانم که مرا از بندگان خود خواهند شمرد یا نه؟ وقتی که بر پای او خواهم افتاد، خواهند برداشت یا نه؟ سالکان هزاران هزار سال عبادت می‌کنند و خود را در آتش محبت او می‌سوزند که در وقت مردن نام او به زبان آید؛ تا به مقام آرام برسند. همان خالق به‌صورتِ انسان برآمده به خانهٔ من می‌آید. من بندهٔ سراپا عصیان هستم. یک دم عبادت او نکرده‌ام و به صحبت صُلَحا و زاهدان و عابدان ننشسته‌ام. در راه او ثابت قدم نیستم. این می‌گفت و راه می‌رفت. از غایت ارادت گاهی رقص می‌کرد و گاهی سرود می‌گفت. از جَلدی رفتار گاهی می‌افتاد. طرفه حالی بهم رسانید تا آن‌که محو و بی‌هوش گردید.

سری رامچندر و سیتا و لکشمن به سایهٔ درختی پنهان شده، حال او می‌دیدند و بر ارادت صادق او تحسین می‌فرمودند. نزدیک آمده هر چند بیدار کردند، نشد: آخر به صورت «چتربهوج» در دل او را نمودند. عابد بیدار گشت. دید که سری رامچندر و سیتا و لکشمن پیش ایستاده‌اند. فی‌الفور در پای افتاد. سری رامچندر سر او را برداشتند و در بغل گرفتند و در مقام آوردند. سوتیچهن با عنوان مناسب پرستش نمود و گفت: تعریف شما چگونه کنم که اوصاف شما بسیار و زبان من گُنگ. چشمهٔ آفتاب به کرمک شب‌تاب نمی‌توان افروخت. تویی که به این رنگ سبز عالم را فریفتهٔ حسن خود کرده‌ای و آرایش سر از طُرّه ساخته از این

کمان و ترکش عالم را پناه داده‌ای! دیوان و جنیان از صولت تو راه عدم گرفته‌اند. ای سری رامچندر! تو دورکنندهٔ بارِ گرانِ زمین هستی! حرص و شهوت و خطا و غصه نداری! و از نام گفتن تو عذابهای زندگی‌های متوالی و بی‌پایان دور می‌شود و ذات تو را زوالی نیست. در همه جا و در همه شیء و در همهٔ دلها حاضر هستی. آنان که کنندهٔ عبادت تواند؛ و در راه تو خود را باخته‌اند، تو را می‌شناسند. از من اعتقاد بندگی؛ امیدوارم که صاحبیِ تو در خواب هم مرا فراموش نشود.

از این سخنانِ او سری رامچندر بسیار خشنود شدند و گفتند: هر چه آرزوی دل تو باشد بخواه! گفت: تا حال از هیچ کس چیزی نطلبیده‌ام و نیک و بد را فرق نمی‌دانم. شما اگر مهربان هستید، هر چه خوش آید عطا فرمایید!

سری رامچندر محبتِ بی‌زوال به او مرحمت فرمودند. عابد گفت: آنچه شما دادید، یافتم. حالا از تو آن می‌خواهم که شما و لکشمن و سیتا ترکش به کمر بسته و کمان به دست، در دلِ من دایم باشید. سری رامچندر گفتند: «چنین باشد».

از آنجا به خانهٔ اگست رکهه» روان شدند. سوتیچهن به وقت روان شدنْ یک ترکش که تیر از او کم نشود؛ و یک کمان که شکسته نگردد، به سری رامچندر داد و گفت: مدتی است که من هم مرشد خود اگست را ندیده‌ام؛ منت بر شما نمی‌گذارم؛ همراه شما آنجا می‌روم. در این وقت سیتا به سری رامچندر گفت: حکایتی به خانهٔ پدر شنیده‌ام؛ می‌خواهم به شما بگویم. سری رامچندر گفتند: آنچه به خانهٔ پدر شنیده‌ای بگو!

سیتا گفت: شنیده‌ام در جنگلی زاهدی عبادت می‌کرد. کسی شمشیری به او امانت سپرد. زاهد امانت همیشه با خود داشت. برای آوردن بیخ و بار جنگلی به دیدن زاهدان دیگر می‌رفت. شمشیر به دست او می‌بود. هر جا شیر و یا دزد را می‌دید، به سبب شمشیر به کشتن می‌دوید. از این گناهْ بعد از مردن به دوزخ رفت. اول، سپاهی تا پیر نشود، او را عبادت کردن نگفته‌اند. اضافه بر آن هم شما همه سلاح به دست گرفته در صحرا و بیابان به لباس سناسیان مرتاض عبادت می‌کنید؛ و زن همراه دارید. چطور قبول درگاه او خواهد شد؟ چنان‌چه بزرگان گفته‌اند: از اعمالِ نیک، دنیا و عُقبا حاصل می‌شود؛ و نعمت بی‌زوال می‌باید؛ و نام نیک او در عالم می‌ماند.

سری رامچندر گفتند: ای سیتا! در «دندک بن» عابدانی که عبادت می‌کنند، از دیوانِ پلید

آزار می‌یابند. بنابرآن از من پناه می‌خواهند. برای دفع دیوان و حمایت از عابدان و پاسِ ناموس، حربه همراه داشتن ضرور است. چنان‌چه بزرگان گفته‌اند: کسی که رعایت مظلومان بکند و ظالمان را بکشد، شر و فساد از سر عابدان بردارد، از عبادت کردنْ دو چند ثواب می‌یابد. جنگجویان را خاصه است که دیوان و جنیان را بکشند. زمین از لوث ناپاک آنها پاک سازند. از این سخنان که تو گفتی بسیار خشنود شدم.

در راه اکثر جاها که خوش می‌آمد، دو ماه سه ماه اقامت می‌کردند. رفته رفته بر تالابی رسیدند که صدای مردنگ و جمانجهه و بین و غیره سازها از آن آب بر می‌آمد و بر کنار آن جانوران آبی از کبک و سرخاب و طاووس و کلنگ و چکور و اقسام گلهای رنگارنگ و میوه‌های خوش‌طعم و مقام عابدان دیدند؛ و صد جوجن دور آن تالاب بود. سری رامچندر با سیتا و لکشمن شب همان جاگذرانیدند. لکشمن یک آهو شکار کرده آورد؛ تا غذای همه شد. صباحِ آن سری رامچندر از عابدان پرسیدند که: آواز سرود و ساز از این تالاب چگونه برمی‌آید؟

عابدان گفتند: «پنجه سر»، نام این تالاب است. مندرکنی نام، عابد ده هزار ساله در این جا عبادت نمود. فرشته‌ها برای دفع عبادت او اپسراها فرستادند. آنها مندرکنی عابد را فریفتهٔ جمال خود کردند. از عبادت باز داشتند. از آن روز این صدا همیشه بر می‌آید. در این آب منازل لطیف است.

سری رامچندر و سیتا و لکشمن درون تالاب رفته منازل دیده، بسیار محظوظ شدند. ساعتی آرام کردند. باز از آنجا همراه سوتیچهن به حوالی اگست رسیدند. جایی دیدند خوش هوا؛ درختان پر از گل و بار؛ و زمینِ سرسبزِ مینو سرشت؛ و بیخ و بار جنگلی فراوان. تالاب‌های پراز گل نیلوفر و چشمه‌های کوهی. آب صاف جاری. در آنجا بسیاری از عابدان سکونت داشتند. سری رامچندر به لکشمن و سیتا فرمودند که مقام اگست عابد شاید در این‌جاست؛ بوی دود هوم بسیار می‌آید.

عابدان گفتند که در این‌جا دو دیو پلید به اسم «اتاپی» و «پاتاپی» به‌غایتْ مردم‌خور بودند. هرگاه عابدی به این راه گذر می‌کرد، این‌ها او را ضیافت می‌کردند. اتاپی به صورت گوسفند می‌شد، پاتاپی او را کشته و پخته عابد را می‌خورانید. بعد از ساعتی برادر را آواز می‌داد؛ اتاپی فی‌الفور از شکم آن عابد برمی‌آمد. هر دو برادران عابد را کشته می‌خوردند. همچنین

مدتی بر این منوال آدم‌خوری کردند؛ تا روزی اگست رکهه بدان راه آمد. دیوان او را ضیافت کرده، اتاپی را به صورت گوسفند ساخته و کشته، اگست را خورانید. بعد از ساعتی پاتاپی او را طلبید. از او هیچ جواب نیامد. اگست بخندید و گفت: اتاپی در شکم من هضم شد. جواب از کجا بدهد! پاتاپی چون از برادر ناامید گردید، با اگست به جنگ حاضر شد. آتش از چشم اگست برآمد. پاتاپی را هم سوخت. از آن روز این مقام پاک گشت و این طراوت و خوبی یافت.

سری رامچندر شب را در آنجاگذرانیدند. صباح آن به خانهٔ اگست آمدند. سوتیچهن پیش آمده اگست را خبر داد: سری رامچندر پسرِ راجه جسرت که شما را هر وقت مراقبهٔ نام اوست با لکشمن و سیتا آمده‌اند، دیدار شما می‌خواهند.

اگست برخاست و استقبال کرده، سری رامچندر را دید. هر دو برادر و سیتا در پای اگست افتادند. اگست سرِ همه برداشت و به تعظیم تمام به خانهٔ خود آورد. به‌جای مناسب نشاند؛ لوازم مهمانداری از بیخ و بار جنگلی و میوه‌های لذیذ و آب سرد و شیرین مهیا ساخت؛ و سایر عابدان که در آن حوالی بودند ملازمت سری‌رامچندر کردند و دعای خیر گفتند. چنان‌چه شب همه یک‌جاگذرانیدند. صباح آن سری رامچندر به اگست گفت: سبب آمدن این‌جا شما بهتر می‌دانید؛ احتیاج به تفصیل ندارد. حالا صلاح بدهید که دیوان نابکار راکُشته آید.

اگست گفت: شما آفریدگار کلِّ برهمانْد هستید. جمیع اجسام از چهارده عالَم در آن برهمانْد مثل پشه که در میوهٔ گولر می‌باشند، اقامت دارند. این برهماند هزاران بر هر بن موی شما است؛ و شما دانای نهان و آشکارا هستید؛ از من چه می‌پرسید؟ چون تمام عمر خود را صرف در یاد شما کرده‌ام، هر چه دانسته‌ام از عنایت شما است. کدام مشورت از شما بهتر می‌دانم که بگویم؟ اگر بندهٔ خود دانسته می‌نوازید، التماس می‌کنم که چندگاه در دندک بن به مقام «پنج وتی» اقامت کنید و از نفرین رکهه خلاصی بخشید. و سیتا که تمام عمر در ناز و نعمت پرورش یافته، برای خاطر شما آزار و محنت بسیار کشیده او را آرام دهید؛ که زنانْ بسیار محنت نمی‌توانند کشید.

سری رامچندر گفتند: به من بگو که دندک بن راکه نفرین کرده است؟ اگست گفت: این مُلک راجه دندک نام است. به‌غایتْ شهرِ کلان و باغهای دلکش و آب خوش‌گُوار بود. روزی دختر بزرگ سَگر معلمِ دیوها که او را زهره گویند، در باغ کنار حوض بازی می‌کرد. راجه

دندک دید. بر حسن و جمالِ او برآشفت. به تعدی با او صحبت داشت. سَگر این را شنیده، دندک را نفرین کرد که: مُلک تو خراب و ویران گردد. آدم‌زاد و آباد نباشد. از آن روز این مُلک جنگل شده «دندک بن» مخاطبْ به نام راجه دندک است که مطلق آباد نبود؛ الّا عفریتان و دیوان بسیار بودند؛ مردم رهگذری هر جا می‌یافتند می‌خوردند؛ و باران در این‌جا می‌بارید تا به حدی که گذر گردونهٔ آفتاب نمی‌توانست شد. چون از بنارس در این جنگل رسیدم، دیوان مرا هم خواستند خورد. من از آنها بسیاری را کشتم؛ تا پاره‌ای امن شد. عابدان را در این‌جا آباد کردم. حوض و چاهها ساختم. باغ و عمارات احداث نمودم. حالا به استدعای من باران هم می‌بارد، و پنج وتی به‌غایت خوش هوا از این‌جا نزدیک است؛ مُقام کنید.

و یک کمان و ترکش که تیر از اوکم نشود و یک شمشیر و یک زره به سری رامچندر داد و گفت: که پیشتر با همین حربه بشن سنکهاسر را کشته است. اکنون هم به دست شما باشد. و یک افسون یاد داده که هرگاه بخوانی ایندر ارابه مخصوص سواری خود با یک ارابه‌ران ماتل نام نزد شما خواهد فرستاد.

سری رامچندر این همه گرفته، خشنود شدند. از اگست عابد رخصت شده همراه سیتا و لکشمن به پنج وتی رسیدند. برکنار رودخانهٔ گوداوری از خس و چوب خانه‌ها ساخته، اقامت گزیدند. از آن روز دندک بن خوبیِ دیگر پیدا کرد. عابدان به حمایت ایشان به فراغت عبادت می‌کردند و جانورانِ چرنده و پرنده بسیار شدند و باران بسیار می‌بارید و میوه بار می‌آورد.

در این مقامْ جتایی کرکس سری رامچندر را ملازمت نمود و گفت: که مرا با راجه جسرت پدر شما دوستی و برادری بود. چون شما پسر آن راجه هستید و نزدیک مقام من سکونت گرفته‌اید، لازم است که ممد و معاون شما باشم.

سری رامچندر پرسیدند که: شما کیستید؟ جتایی گفت: نسب‌نامهٔ خود می‌گویم؛ بشنو! چون برهما آغازِ آفرینش عالم کرد، مریچ نام پسری از برهما بوجود آمد. از مریچ کشپ نامی پسر تولد یافت. از شصت دخترِ دچهه پرجاپتْ سیزده دخترِ اُدِت و غیره به کشپ دادند. از اُدِت فرشته‌ها تولد یافتند؛ و از دتْ دیوان؛ و از دن و از سناپ، پریان و عفریتان پیدا آمدند. از کروده‌وا، کلّ چارپایان صورت گرفتند؛ از انسل، کلّ اشجار بهم رسیدند؛ و از سمدرا، گندهرپان؛ از کدرو، ماران پیدا شد؛ و از من غوک و ماهی و دیگر جانوران آبی وجود یافتند. و از سوربهی، کامدهین پیدا شد؛ و از بنتا دو پسر: یکی ارن و دیگر گُرَر که آن را سیمرغ

خوانند. ارن را دو پسر: یکی من، جتایی؛ دیگر، سنپات برادرِ کلانِ من. مرا با راجه جسرت اخلاص بسیار بود. بنابرآن به شما می‌گویم: اگر بگویی نگاهبان تو باشم؛ شما با سیتا و لکشمن به فراغت در عیش و عشرت بگذرانید. سری رامچندر گفتند: چون شما دوست پدرِ منی، بر من حکم پدری داری. البته از حال من خبردار باش! جتایی از ایشان رخصت شده به مکان خود رفت.

سری رامچندر و سیتا و لکشمن در پنج‌وتی مُقام گرفتند. لکشمن خانه‌های صاف و پاکیزه و خوش‌هوا برای نشستگاه و خوابگاه و جای پرستش آفریدگار و برای طعام پختن و مهمانخانهٔ جداگانه چمن‌ها و حوض‌ها و باغ این قسم از چوب و کاه چنان ساخت که سایر عابدان بر صفتِ او حیران ماندند؛ و سری رامچندر به‌غایت خوشوقتی لکشمن را در بغل گرفت و بسیار ستود.

در این مقام از مدت چهارده سال، سیزده و نیم سال به خیریت و خوبی گذشت. به‌نهایتِ دل‌خوشی می‌گذرانیدند. روزی سری رامچندر زیر سایهٔ درختی که گُن و میوهٔ بسیار داشت و نسیم بهاری از هر طرف سه قسم می‌وزید و آواز مرغانِ خوش‌الحان به گوش می‌رسید، بر فرش زمردین سبزه نشسته با سیتا و لکشمن در نشاط بودند.

لکشمن وقتْ نیک دیده، جبین نیاز بر زمین سود و عرض کرد: آرزوی سؤالی دارم. اگر بنده را خاکِ پای خود دانسته، جواب بفرمایید. آن مالک دلها گفت: بپرس هرچه دلت بخواهد!

لکشمن گفت: می‌خواهم بدانم که گیان و بیراگ و مایا چیست؟ وجه تفریقِ «برَهْمه» و جان چطور دانسته شود؟ و «بهکت» که راگویند؟ همه را مختصر بفرما!

سری رامچندر گفتند: «گفتار من و تو همین مایاست که جان در بند او افتاده است. سؤال و جواب، غم و غصه، هر چه در دل هست، هرچه از پیدایش برهما در نظر می‌آید، آن را مایا بدان. دیگر بشنو: بِدیا و اِبِدیا دو چیز است: از سببِ ابدیا، جان در گردابِ تفکر افتاده؛ و از سببِ بدیا، به ساحل مراد می‌رسد. هرکس از ابدیا و بدیا فارغ است، او کل کائنات را ذات او می‌داند: بیراگی همین راگویند. مثل خس این هر سه صفت که عبارت از ستوگن و رجوگن و تموگن باشد، از خود می‌بَرَد. ای برادر! چیزی که به مایا مخلوط است، جان همان راگویند. چیزی که در بند مایا نیست، آن را برَهْمه بدان! مایا بر نجات و رستگاری هم غالب است. آدم

با اعمال نیک از عذابها پاک می‌شود، و از زهد و مجاهده، معرفتِ گیان بهم می‌رساند و از گیان رستگاری و پاداش می‌یابد؛ و از اندک چیز که من بر بنده‌ها مهربان می‌شوم، آن بهکتِ من یعنی در دل هر که محبت من است، گیان و بگیان بندهٔ اوست؛ محبتِ من نعمت بی‌کران است. آدم را وقتی میسر آید که خدمت فقرا و صلحا و فضلا و عابدان و زاهدان کند. هر کس دل از همه برداشته در محبت من قائم باشد، در اندک مدتْ محبتِ مرا می‌یابد. علامات او آن است که برهمن را از دلْ خدمت نماید؛ و در آیین مذهب خود ثابت باشد. از این راه او را بیراگ حاصل شود؛ و از بیراگْ محبت من او را می‌گردد. و حکایت مرا به گوش دل بشنو: اشک از چشم بریزد؛ از دل و زبان و جوارح در یاد من باشد. پیر و مرشد و پدر و مادر و برادران را برابرِ من خدمت نماید. در خدمت عبادت‌کنندگان من بندگی داشته باشد؛ و شهوت و نخوت و حسد و غصه و کینه و غرور و تکبر در دل هر کس نباشد، دلِ او خانهٔ من است». لکشمن از این سخنان بسیار خشنود شد. سر در پای برادر انداخت. همین‌طور چندگاه در این مذکورات گذشت.

آمدن شورپانَکها به پنج‌وتی

روزی سری رامچندر غسل کرده بر سنگ کوه بلور نشسته محبت‌های لکشمن و بهرت به‌خاطر آوردند. به لکشمن گفتند: ای برادر! من از خدمت تو بسیار خشنودم. اما هرگاه محبت بهرت به‌خاطر می‌گذرد، شرمنده می‌شوم که من و تو و سیتا در این جنگل به از شهر کامرانی می‌کنیم، بهرت در اوده این قدر خود را تشویش می‌دهد که از جنگل هم بدتر است. این همه از سبب کیکئی شد. اگر راست بپرسی، همه به تقدیر من گردیده؛ که از این سببْ محبت تو و سیتا و بهرت آزمودم.

در این سخن بودند که شورپانکها نام عفریتْ خواهر راون، در آنجا رسید. بر حسن و جمال سری رامچندر برآشفت. به‌صورت زنی بدیع‌الجمال برآمده، نزدیک سری رامچندر خرامان راه می‌رفت و از نرگسین چشم و خم ابرو، دل را اسیر می‌کرد. به جایی رسید که ایشان نشسته بودند. گفت: ای سری رامچندر! در این عمر هر قدر آدم دیدم به خاطرم نیامد؛ بنابرآن باکره ماندم. شوهر نکردم. حالا شکل و شمایل شما دیده، مدهوش شدم و در عالم هیچ زنی به حسن و خوبی من نیست. می‌خواهم که تو را شوهرِ خود کنم. سیتا را بده بخورم؛ من زن تو

باشم. به‌هر صورتی که خواهی برآیم. با من عیش و فراغت کن!

سری رامچندر گفتند: من زن همراه دارم. لکشمن برادر من جوان است و زن ندارد؛ او را بخواه. شورپانکها نزد لکشمن آمد. لکشمن گفت: من غلام راجه سری رامچندرم. تو که خواهر راون باشی، به‌نسبتِ من کنیز خواهی شد. سری رامچندر پادشاه هر دو جهان هستند؛ هر قدر زنان بخواهند رواست.

شورپانکها باز نزد سری رامچندر آمد. به اندرون خانه در آمد و خواست که سیتا را بخورد. لکشمن به اشارت برادر خود هر دو گوش و بینی او برید.

او حال خود تباه دیده، شور و فغان کرد. نزد کهر و دوکهن و ترسرا که با چهارده هزار عفریت تعینات او بودند، رفته ماجرای خود و سری رامچندر و لکشمن بیان نمود و گفت: امروز وقتی زنده مانم که شماها رفته سری رامچندر و لکشمن را بکشید و سیتا را بسته پیش من آرید.

آنها همه مسلح شده با تمامِ لشکر خود نزدیک سری رامچندر آمدند. جمال جهان‌آرای ایشان دیده حیران صنعت کردگار گردیدند. با خود گفتند که در این عمر، چنین آدم خوش‌رو ندیده‌ایم. هرچند گناه کبیره کرده‌اند، امّا بر این‌ها رحم باید کرد. وکیل خود فرستادند. او آمده گفت: عفریتان بر جمال شما رحم کرده گفته‌اند که شما سیتا را بدهید و جان خود گرفته هرجا بخواهید بروید!

سری رامچندر گفتند که: ما جنگاوریم. در این جنگل برای شکار آمده‌ایم. مثل شما شکار می‌کنیم. اگر عزرائیل هم بیاید خوف نداریم. شما همه اگر جان خودها می‌خواهید، بروید که گریخته را نمی‌کشیم.

عفریتانْ جواب شنیده به جوش و خروش آمدند و شور وفغان کردند. بعضی بر زمین و بعضی بر هوا رفته، اسلحه از تیر و تبر و «تومرو برکهه» می‌انداختند.

سری رامچندر، لکشمن را گفتند که: تو نگاهبانی سیتا بکن. من تماشای جنگ عفریتان ببینم. لکشمن گفت: تا من در خدمت شما حاضر باشم، شما را جنگ روا نیست. سری رامچندر گفتند: این‌ها قوی‌بازو و پر فن و مسلح و جادوگرند. در طُرفه‌العین می‌کُشم. این را گفته، طُرّهٔ سر را محکم بر بست و زره در برانداخت و ترکش و شمشیر بر کمر بسته به‌غایتِ چُستی و چالاکی در میدان آمدند. چنان‌چه شیر شرزه بر رمه گوسفندان نگاه کند، کردند و کمان را چله درست نمودند و تیر به دست گرفتند و متوجه جنگ شدند.

اوّل دوکهن با هزاران عفریت در برابرِ سری رامچندر جنگ آغاز کرد. اسبِ سواری را هر طرف جولان می‌نمود. به غضب تمام گرز و خنجر و تیر بی‌شمار انداخت. سری رامچندر به یک تیر همه حربهٔ او را سر کردند. بعد از آن دوکهن سَکْت و تومرو برکهه انداخت. سری رامچندر آن را هم دفع ساختند. دوکهن در خشم آمد؛ یک مرتبه با هزاران عفریت بر سر ایشان ریخت. سری رامچندر به یک تیر هر چهار اسبان ارابهٔ او کشتند. به تیر دیگر سر دوکهن از تن جدا ساختند و به تیر سوم چهارده هزار عفریت لشکر او را به جان کشتند.

کهر برادر راکشته دیده خروشید. هر دو چشم او طاس خون شد. به ترسرا گفت: هرگز فرشته‌ها بر ماها غالب نشدند؛ نمی‌دانم که آدمیزاد چطور این‌ها راکشت؟ اکنون بر این‌ها رحم نباید کرد. تو برو، هر قسم ترانی او را بکش!

ترسرا به حکم برادر هزاران هزار دیو بی‌شمار به مدد خود نشبینده به جنگ آمد. مثل بار و باران تیر انداخت و کوهها را از بیخ برکنده برایشان پرتاب کرد. سری رامچندر به یک تیر همهٔ لشکر او کشتند. ترسرا چون به زور و قوّت و اسلحه برنیامد، به جادو پرداخت: ریگ از آسمان می‌بارید؛ هزاران مار و کژدم پیدا شدند. سری رامچندر تبسم نموده از یک تیر همه را دور ساختند و از دو تیر ارابه‌ران و اسبان ارابه؛ و او راکشتند؛ چنان‌چه از خونِ کُشتگانْ آب جویی روان شد و دست و پای آنها بسان چوب بالای آن می‌رفت.

کهر، ترسرا راکشته دیده با باقی لشکر که از مور و ملخ زیاده بود به جنگ آمد. این قِسم هنگامهٔ جنگ روی داد که تحریر آن نمی‌توان کرد. آخر به خدنگِ جان‌ستانِ سری رامچندر تمام لشکر بر خاک مذلّت نشستند و جان شیرین به جانْ آفرین سپردند. زمین از لوث ناپاک آنها پاک شد.

فرشته‌ها و اپسراها که بر هوا تماشای جنگ می‌کردند، از غایت نشاطِ فتح سری رامچندر در رقص و سرود آمدند و گلها نثار کردند و نقارهٔ فتح و فیروزی نواختند و زبان به شکر و ستایش گشادند که: این‌ها تمام عالم را آزار رسانیده بودند؛ امروز از کشتن این‌ها ما امان یافتیم. این بگفته به مقام خود رفتند.

آن خداوند زمین و زمان دیوان راکشته به مکان خود آمدند. لکشمن سیتا را آورد. سیتا حال جنگ دیده، حیرت می‌نمود و به سری رامچندر می‌گفت: شما در دیدنْ نهایتْ نازک و نرم می‌نمایید؛ چگونه دیوانِ رویین تن راکشتید؟ آمده در پای مبارک افتاد و صدقه بسیار به فقرا و مساکین داد.

رفتن شورپانکها به لنکا و شکایت نمودن به راون

شورپانکها هر سه برادر را با سایر لشکر کشته دیده، به لنکا نزد راون رفته، فریاد کرد که: تو پادشاه کلانی! نشاید که از حالِ عالَم بی‌خبر باشی! هر جا بی‌پروایی است، خلافت او زود می‌رَوَد. تو را باید که جاسوسان تعیین کنی از چهار رکن عالم خبر نیک و بد به تو رسانند تا به قصاص وارسی.

به راون غضب مستولی شد. بی‌وقت از دیوان برخاست. حاضران جداکرده با آنان گفت: کیست که پای در آتش نهاده، خواب راحت کند؟ و کدام است که مارِ پرزهر را به پای خود بجنباند و دست در دهان شیر بیندازد؛ و به سلامت باشد؟ راون این سخنان بگفت. از دهان و گوش و بینی او آتش شعله زدن گرفت؛ به‌مانندِ درختی که در شب نیم‌سوخته باشد و شراره‌ها از او برآید.

چون راون پرسید: این کار که کرده است؟ شورپانکها گفت: خبرنه ری که سری رامچندر پسر راجه جسرت با لکشمن و سیتا از مدتی پیش در دندک بن اقامت گزیده‌اند. کهر و دوکهن و ترسرا را با چندین هزار دیو و عفریت کشته، مرا بی‌گوش و بینی کرده‌اند. اگر همچنین مداومت خواهند کرد، نام و نشان دیوان بر روی زمین نخواهند گذشت. تو این قدر زنان در خانه داری؛ امّا برابرِ سیتا و هیچ یکی نیست. برخیز و هر دو را بکش! سیتا را از او گرفته بیار! و خود از نزد راون به‌در آمده در کنار دریاچهٔ پهکر رسیده، به عبادت پروردگار تن در داد. به قصد آن‌که مهابشن را شوهر خود سازم؛ چنان‌چه مدت ده هزار سال به کمال محنت عبادت کرد تا که برهما بر او ظاهر گردید. پرسید: چه می‌خواهی؟ شورپانکها گفت که: مهابشن شوهر من باشد. برهما گفت: در دورهٔ سوم عمرِ جهان، کشن اوتار خواهد شد. تو هم تجسّد خواهی گرفت؛ کوبجا نام تو خواهد شد. سری کشن تو را به زنیِ خود قبول خواهند فرمود؛ چنان‌چه به

توجه مبارک، آخر به «گولوک» خواهی رفت. موافق برهما و رت پوران نوشته شد.

راون این همه شنیده به‌خاطر آورد که ایندر و غیره فرشته‌ها این‌ها را نمی‌توانند کشت؛ تا به آدمی‌زاد چه رسد؟ شاید مهابشن تجسم گرفته باشد، به هر قِسم باید رفت. اگر آدمی‌زاد است، او را کشته سیتا را می‌آورم؛ و اگر او «ناراین» است، از دست مبارک کشته می‌شوم و نجات عُقبا حاصل می‌نمایم. در خلوت نشسته زود خود را با سری رامچندر وزن کرد. هر چند خود را کم یافت، امّا به حسب تقدیر ازلی و نزدیک رسیدنِ اجل تنها برخاست.

راون به راه هوا از دریای شور عبور کرده، ماریچِ دیو پسر تارکا را دید که از بیم سری رامچندر در ریاضت مشغول است. او را سر فرود آورد.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! فروتنی آدم به اجل نقصان می‌سازد. چنان‌چه بوزینه و مار و گربه هر چند پشت خم کنند، آدم را آزار رسانند. ماریچ چون وزیر او بود، لوازم مهمانداری آنچه داشت پیش آورد و سبب آمدن از او پرسید.

راون گفت: شورپانکها به من اطلاع داد که سری رامچندر پسر راجه جسرت با لکشمن و سیتا نام زنی در دنک بن اقامت ورزیده‌اند. دوکهن و غیره عفریتان را کشته، گوش و بینی شورپانکها بریده‌اند. مرا ضرور شد که پاداش از آنها بگیرم. تو را باید که به صورت آهو که شاخها و ناخن‌ها از لعل و جواهرِ مرصّع باشد و پوست تو رنگین و زرین که به کمالِ نقش و نگار آراسته باشد برآمده، در نظر سیتا جلوه ده آهسته آهسته نزدیک او خرامان شوی، تا سیتا به سری رامچندر بگوید که: این آهو را برای من بیاور! هرگاه سری رامچندر و لکشمن قصد کشتن تو کنند، آهسته بگریزی تا دور ببری. سیتا تنها خواهد ماند. در آن وقت من او را خواهم آورد. از فراق سیتا سری رامچندر و لکشمن خواهند مُرد. خلاصیِ دیوان خواهد شد.

ماریچ گفت: ای راون! این صلاحِ بد تو را که داده و در خانوادهٔ تو آتش که افکنده و سلطنت تو را رو به زوال که آورده؟ یقین بدان که سری رامچندر به صورت انسانْ خالق هر سه عالم‌اند. از حکمِ کسی که باید مُرد و از امر او زنده مانْد، با وی خصومت نباید کرد. تو مرد میدانِ او نیستی. بشنو! وقتی که سری رامچندر طفل بودند، دیوان عابدان را می‌کشتند؛ قربانی کردنْ نمی‌گذاشتند. بسوامتر رکهه به اوده رفته، ایشان را با لکشمن از نزد راجه جسرت آورده، راه تارکا مادر مرا نشان داد که قوّت ده هزار فیل داشت. به یک تیرِ سری رامچندر بر خاک هلاک افتاد. در مقام بسوامتر رفته، هر دو برادر نگاهبانی مراسم قربان کردند. در آن وقت

سوباهو عفریت با هزاران لشکر در آن قربانی رفته خواست برهم زند، سری رامچندر و لکشمن همه را کُشتند. مرا یتیمِ بی‌مادر دانسته نَزَدند. از تیرِ بی‌پیکان چنان برتافتند که بر کنار دریای شور افتادم. هنوز صورت ایشان به غایت صلابت تیر و کمان گرفته در خواب و بیداری می‌بینم. اگر خیریت و حیات و سلطنت خود می‌خواهی از این‌جا برگرد؛ شیر خفته را بیدار مکن؛ و در زنبورخانه دست مبر!

راون گفت: من نزد تو برای مشورت نیامده‌ام. هر چه می‌گویم بکن والا با تیغِ جان‌ستان تو را می‌کشم. برخیز با من روان شو! ماریچ به‌خاطر اندیشید: اگر گفتهٔ راون نکنم، کشته می‌شوم؛ پس بهتر آن است که به دست سری رامچندر کشته شوم، نجات یابم. برخاست با راون روان شد. به حوالی دندک رسیدند.

آن روز سری رامچندر در وقتی که لکشمن به جای رفته بود، به سیتا گفتند که: مرا نیرنگها که به عقل کسی در نگنجد، کردنی است. راون به صورت جوگی خواهد بر آمد و تو را خواهد برد تا همهٔ دیوان را بکشم. تو را می‌باید در آتش مخفی ماند. سیتا قبول نموده آتش افروخته، سه مرتبه دور آن نیرنگ ساز گردیده، خود را در آتش انداخت. سایه عکس به همان صورت و سیرت سیتا از آتش برآمده، در خدمت سری رامچندر ماند. لکشمن از این اسرار واقف نشد؛ تا آن‌که ماریچ به صورت آهو با شاخ‌های مرصّع و پوست زرین بر آمده، در آن جنگلْ نزدیک سیتا خرامید و کاه سبز می‌چرید. هر طرف سر برداشته می‌دید. سیتا را نظر بر آن آهو فتاد. به صد دل خریدار او شد. به سری رامچندر گفت: می‌بینی که این عجب آهوی خوش‌رنگ: اگر زنده به دست آید، تحفهٔ کلانی است برای اوده، و اگر پوست میسر آید، برای فرش خوب است. برخیز و این را بگیر!

سری رامچندر بر تقدیر خود تبسم نمود. به لکشمن گفتند: در این مدت سیتا از من چیزی فرمایش نکرده؛ هر چند محال است که آهو به این خوبی و خوش‌رنگی باشد، غیر سحر و جادوی دیوانْ چیز دیگر نیست. امّا تو از سیتا خبردار باش تا من آهو را بگیرم.

لکشمن گفت: این ماریچ نام پسر تارکادیو است. به این صورت برآمده می‌خواهد که بازی دهد. سری رامچندر فرمودند: اگر دیو است، این را می‌کُشم؛ اگر آهو است گرفته می‌آرم. و خطی دور سیتا کشید و گفت که: در این‌جا جنیان بسیار می‌باشند. تا من نیایم از این خط پا بیرون نکنی. این را گفته تیر و کمان گرفته عقب آهو روان شدند. آهو از پیش گریخت تا دور بُرد.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! تماشای قدرت او ببین! فرشته‌ها و عابدان هزاران سال عبادت او می‌نمایند؛ در خواب هم او را نمی‌یابند، در کمند نیرنگِ او سرگردان می‌گردند. همان آفریدگار چندین هزار طلسمات دنبال آهو دویده می‌رفت. آخر سری رامچندر تیر زده

او را کشت. در وقت مردنْ ماریچ به زبان سری رامچندر فریاد کرد که: ای لکشمن! زود بیا و خبر من بگیر؛ که آهو در اصلْ دیو بوده است؛ مرا می‌کشد.

سیتا به شنیدن آواز بی‌قرار شده به لکشمن گفت: چه نشسته‌ای که برادرِ تو را حال بد پیش آمده، برو از او خبری بگیر!

لکشمن گفت: از او خاطرجمع دار! اگر تمام دیوان و جنیان روی زمین قصد او کنند گزندی نمی‌توانند رسانید. سیتا مکرر آواز آهو مشابه شنید. به لکشمن گفت: شاید دلت آن می‌خواهد که برادرت کشته شود، مرا زن خود کنی! هرگز صورت نخواهد بست. زنِ شیر هرگز به شغال نپیوسته! برخیز از او خبر بگیر! والا من خود را می‌کُشم؛ و یا از کوه می‌اندازم؛ و یا در آتش می‌سوزم.

لکشمن این سخنان شنیده، دستها بر گوش نهاده، لاعلاج شده برخاست و گفت: تا امروز خلاف امر برادرِ کلان نکرده‌ام. حالا به حکم تو می‌کنم. تو را به خیر باشد. این را گفته روان شد و زار زار می‌گریست و سری رامچندر را می‌جست.

رسیدن راون به کلبهٔ رام

راون میدان خالی یافته، خود را به صورت جوگی ساخته، کاسه به دست گرفته نزد سیتا آمد و گفت: گرسنه‌ام، چیزی بخوران!

سیتا گفت: مرا سری رامچندر گفته رفته است که: تا من نیایم، پا از خط بیرون مکن. پیش بیا که تو را چیزی بدهم. راون گفت: سری رامچندر پسر کیست و تو دختر کیستی؟ و در این جنگل چرا آمدی؟

سیتا او را جوگی دانسته، غافل از تقدیر سری رامچندر شده گفت که: سری رامچندر پسر راجه جسرت والی اوده است. و من دختر راجه جنک راجهٔ ترهت. پدر من کمان مهادیوجی داشت، قرارداد هر کس بشکند مرا بیابد. در آن وقت هشت ساله بودم و سری رامچندر عمر یازده سالگی داشتند. به ترهت رفته آن کمان مهادیوجی را که هزاران هزار راجه‌های پر زور نتوانستند از زمین برداشت به اندک تردد شکسته، مرا زن خود کرده، به اوده آوردند. در آنجا دوازده سال به فراغت گذرانیدیم. بعد از آن راجه جسرت خواست که خود به گوشهٔ عزلت نشیند، و تخت سلطنت به سری رامچندر بدهد. کیکئی سلطنت را برای پسر خود بهرت از

راجه گرفت. سری رامچندر در عمر بیست‌وهفت سالگی و من به عمر هیجده بیست سالگی به حکم راجه جسرت با لکشمن برادر خود در این جنگل به میعاد چهارده سال آمده‌ایم. از آن جمله سیزده و نیم سال گذشته است. حالا تو از خود بگو که کیستی؟

راون گفت: من راجهٔ لنکا راون نام دارم. تمامی دیوان و فرشته‌ها خدمت من می‌کنند. هزاران زنان در خانه دارم امّا به حسن و خوبی تو نیستند. اگر با من بیایی، تو را سردار همه می‌کنم.

سیتا از این سخن به هم برآمد گفت: ای بی‌حیا! تو را شرم نمی‌آید. می‌دانی که شوهر من راجه رامچندر پاک‌کنندهٔ بارِ زمین است؛ و دراز دست مثل آفتاب درخشان است. چستی و چالاکی مثل شیر دارد؛ من ماده شیر زن اویم. تو پیش شوهر من حکم شغال داری. سری رامچندر چراغ شب‌افروز است؛ تو پروانه‌وار خواهی سوخت. شیر را از خواب بیدار مکن. مار هر چند زهردار باشد، امّا گرز را نمی‌تواند خورد. سری رامچندر طلای خالص هستند؛ و تو آهن ناکاره. برخیز و دور شو؛ والّا سری رامچندر آمده تو را خواهند کشت. اگر آسمان با ستاره‌ها بیفتد؛ و زمین پاره پاره گردد؛ و آتش حرارت را بگذارد، من سری رامچندر رانمی‌گذارم.

راون گفت: من برادرِ کبیرم. راست می‌گویم که به صد دل خریدار تو هستم. برخیز، با من بیا! «رام‌رام» چه می‌گویی که همراه او همیشه در رنج و محنت می‌گذرانی! او مردی است ریاضت‌کش. من تو را بر همهٔ زنان امتیاز خواهم داد. و به صورت اصلی شد. سیتا را برداشت و بر ارابه خود سوار کرده جانب لنکا شتافت.

و در هنومان ناتک می‌گوید که: چون لکشمن نزد سری رامچندر رفت، راون به صورت سومنت که وزیر راجه جسرت بود و ارابه خاصه سواری هم می‌راند، خود را ساخته، همان قسم ارابه سواری جسرت از طلسم پیدا کرده، پیش سیتا آمد و گفت: امروز بهرت و کوشلیا و بشست و غیره از اوده آمده، بر کنار دریای گودآوری نشسته‌اند؛ و سری رامچندر و لکشمن آهو راکشته بدان‌جا رسیده، قرار چنین افتاده که امروز به اوده بروند. مرا نزد تو فرستادند که تو را بر ارابه سوار کرده نزد ایشان همه برسانم. از آنجا به اتفاق تو روانه اوده شوند.

سیتا بر سخنان فریب‌آمیز راون برآشفت، به خرسندی تمام بر ارابه سوار شده به دل می‌گفت: زهی طالع که امروز کوشلیا را خواهم دید. راون ارابه به طرف لنکا روان کرد.

سیتا گفت: ای سومنت! اوده شمال راه هست، تو جنوب راه کجا می‌روی؟ در آن وقت راون به صورت اصلی خود شد و گفت: من راون حاکم لنکاام؛ طالع تو قوی بوده که به خانهٔ من می‌روی. من آنم که جمیع فرشته‌ها و دیوان را به زور بازوی خود بسته آورده، بعضی‌ها به شفاعت برهما خلاص شدند، بسیاری هنوز در قید من هستند. هزار هزاران دیو خدمت من می‌کنند. امروز تو که به لنکا می‌رسی، خواهی دید که لنکا چه قسم شهر دلکش است. هر چهار دور او دریای شور است. قلعهٔ آن بر کوه ترکوت احداث شده؛ باغها و آیین‌ها و عمارات عالی که در لنکا است، در هیچ آسمان فرشته‌ها نیست. سلطنت و فرمانروایی که من دارم، ایندر ندارد تا به آدمی‌زاد چه رسد.

سیتا، راون را دیده مثل بید لرزان به لرزه در آمد و موی سر خود می‌کند و نام سری رامچندر و لکشمن گفته شور و فغان می‌نمود و زارزار می‌گریست. باربار می‌گفت: که ای سری رامچندر! راون می‌بَرَد، به مدد من برس! ای لکشمن! بر تُرُش‌گویی من رنجیده نشو، زود بیا؛ از راون پلید خلاص بکن! ای گودآوری؛ و اِی درختان و ای جانوران! از حال من سری رامچندر را اطلاع بدهید که خود را به من رسانند.

آمدن جتایی به کمک سیتا

صدای گریهٔ سیتا به گوش جتایی کرکس رسید. فی‌الفور خود را به سیتا رسانید. دید که او را راون می‌برد. گفت: ای راون! محال است که در حضور من سیتا را ببری. و از چنگال و پر ضرب‌های جان ستان به راون زد تا به حدی که راون را با ارابه از هوا بر زمین آورد و زخمی ساخت. سیتا را از او خلاصی داد، باز به جنگ آمد.

راون به ضرب شمشیر و گرز، جتایی را به حال نزع بر زمین انداخت. سیتا را به زور گرفته راه لنکا گرفت. جتایی نزدیک به مرگ رسیده بود. سیتا گفت: ای جتایی! تو برای من بسیار جنگ کردی. از خدا می‌خواهم که عاقبت تو نیک باشد تا سری رامچندر را نبینی و از حال من آگاه نسازی، زنده باشی. راون که از بیم او فرشته‌ها و گندهرپان و پریان کل ساکنان چهارده آسمان نه روز قرار داشتند؛ و نه شب خواب می‌کردند، از خوف سری رامچندر که مبادا زود به کمک سیتا برسند و مرا بکشند، ارابه را به سرعت تمام به لنکا می‌برد و به سخنان شیرین و دلفریب تسلی سیتا می‌کرد.

و سیتا از مفارقت سری رامچندر نالان و گریان می‌رفت. هر جا بر زمین کسی را می‌دید، از حال خود می‌گفت؛ تا بر بالای کوهی «سگریو» و «هنومان» را دید. پارهٔ زیور و شقه پارچه به جهت نشانی سری رامچندر بر آنها انداخت. آن جماعت سیتا را بدان حال زار دیدند که «رام‌رام» و «لکشمن لکشمن» گفته فریاد می‌کرد و راون او را می‌برد. میمونان زیور و پارچه امانت نگاه داشتند.

راون سیتا را به لنکا برد و گفت: ای سیتا! از حال سری رامچندر بگذر، به من بساز که من پادشاه لنکام. بدان که دورِ این لنکا هر چهار طرف دریای شور است. کسی در خواب هم عبور این دریا نمی‌تواند کرد؛ و سی کرور و ده‌هزار جن، و پانصدهزار و سی‌ودو هزار پشاچ سردار که هر یکی سردارِ هزاران هزارند؛ این‌قدر جن و پشاچ نگاهبانی این لنکا می‌کنند؛ و سوای این لشکر خیلی بی‌شمار است. کیست که تعداد آن تواند کرد؟ فرشته‌ها و دانو همه خدمت می‌کنند. سرمن که سران فرشته‌ها و گندهرپان و پریان و ماران و آدمیان او را سر فرود می‌آرند، به ناز و نعمت پرورش می‌یابد، به صندل و زعفران و دیگر عطریات پرستش می‌شود و تاج سلطنت و کامرانی بر او می‌زیبد، در پای تو هست؛ و نگین کارفرمایی و خلافت به تو می‌دهم. و سایر لشکر و خدمت‌کاران و زنان در فرمان تو می‌سازم. بر من یک نگاهِ کرشمه از چشم نرگسین خود بکن و با من از جوانی خود تمتع بردار و ریاض حُسن خود را از صحبت من طراوات ده! دل من بستهٔ کمندگیسوی تو شده است؛ و سری رامچندر چه می‌گویی؛ که چندین هزار آدم مثل او هر روز دیوان من می‌خورند.

سیتا از این سخن به‌هم برآمد. گفت: ای راون! به حضور سری رامچندر اگر مرا می‌آوردی، قوت و زور او می‌دیدی. به یک زخم تیرِ آتش‌بار او می‌سوختی. من هم می‌توانم که از نفرینْ تو را بسوزم؛ امّا می‌دانم که در اندک ایام سری رامچندر و لکشمن آمده تو را با تمامی عفریتان و خویشان خواهند کشت. زنان دیوان به حال تباه خواهند گریست. برخیز، از پیش من بیرون شو که آتشِ دور باشِ من تو را نسوزد!

راون گفت: چون تو گفتهٔ من قبول نمی‌کنی، شش ماه تو را وعده دادم؛ ببینم که سری رامچندر آمده تو را چگونه خلاص می‌کنند!

بعد از آن سیتا را حوالهٔ ترجتا نام دیو کرد و گفت: که در «اسوک بن» خاصه باغ من با چندین جن دیگر برده، نگاه‌دار! از خور و پوش هر چه بخواهد، لباس فاخره و میوهٔ لذیذ و آب سرد و عطریات به او رَسان! اگر به شیرین‌زبانی راضی نشود، پاره‌ای به خوف هم ترسانید.

تا نوعی احتیاط کنید که سیتا زنده بماند.

این راگفته راون به خانهٔ خود رفت. هشت نفر دیو طلبیده، گفت: در دندک بن به مقامِ پنج وتی سری رامچندر و لکشمن به لباس سناسیان مرتاض ترکش و شمشیر بر کمر بسته و کمان در دست گرفته می‌باشند. شما همه در آن نواحی رفته خبر آنها هر روز به من رسانده باشید!

ترجتا به گفتهٔ راون سیتا را دراسوک بن آورد، از بزرگی راون بسیار می‌ستود و می‌گفت: طالع تو عروج کرده که به خانهٔ راون آمده‌ای. بهتر آن است که در حکم اوباشی تا به کام دل برسی. سیتا هیچ جواب نمی‌داد و زارزار می‌گریست و «رام‌رام» می‌گفت.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! از آمدن سیتا به لنکا برهما دریافت. به ایندر گفت که: سیتا به جهت کارسازی فرشته‌ها به لنکا رسیده‌است. از فرقت سری رامچندر نزدیک است که بمیرد. برو او را تسلی بده! و این شیر برنج بر او بخوران! ایندر به حکم برهما شیر برنج و خواب راگرفته به لنکا آمد. اول از خوابْ همهٔ دیو زنان را بی‌هوش گردانید؛ بعد از آن خود نزد سیتا آمد و گفت: مرا برهما پیش تو فرستاده‌است که تو خاطر جمع‌دار؛ عنقریب سری رامچندر و لکشمن می‌رسند؛ راون را با تمام دیوان کشته، تو را خواهند برد. و این شیر برنج بخور که از خوردنِ این، هزار سال گرسنگی و تشنگی و کهالت و نسیان و ضعفِ بدن نشود.

سیتا گفت: من این همه را طلسم راون می‌دانم. اگر ایندر هستی به صورتی که تو را به حضور سری رامچندر دیده‌ام، ظاهر شو! ایندر همان صورت خود را ساخت. چون خاصه است که فرشته‌ها را عکس سایه نمی‌باشد و یا بر زمین نمی‌رسد؛ و بلکه جسم برهم نمی‌شود، به این علامتْ سیتا ایندر را شناخت. پرنام و سجده کرد و گفت: شما به‌جایِ جنک پدر من هستید. و شیر برنج از دست ایندر گرفت. آن را سه حصه کرده و دو حصهٔ سری رامچندر و لکشمنْ زیر زمین دفن ساخت.

والمیکی می‌گوید که: سیتا حصهٔ سری رامچندر و لکشمن پیش نهاده، درمراقبه هردورا یاد کرد. به حسن صورتْ سری رام ولکشمن معاینه نمودکه شیربرنج می‌خورند. بعد از آن حصهٔ خود، سری رامچندر را یاد کرده، بخورد و قوّت و تازگی دیگر یافت. ایندر گفت: جمیع فرشته‌ها و پنج عنصر نگاهبان توآند. دل خود قوی دار! این راگفته و از سیتا رخصت شده به مکان خود رفت. سیتا آن صورت سری رامچندر که دنیال آهو شتافته به‌خاطر آورده، مستغرق ذکر او گشت.

بازگشتن رام به کلبهٔ خویش

آمدیم بر حقیقت سری رامچندر که ماریچ را کشته به خانه می‌آمدند.

در راه اکثر شگون‌های بد نمودار شد. به‌خاطر آوردند: «از این شگون‌ها می‌دانم که سیتا را خیر نیست». پیشتر دید که لکشمن می‌آید. سری رامچندر به‌خاطر آوردند که: «حقیقت داشتنِ سیتا در آتش» به لکشمن نگفته‌ام. اگر حالا بگویم در دلش گران آید. لازم است که به طرز عوام گریه کنان تجسس سیتا کنم. پی گرفته به لنکا رفته راون را بکشم. سیتا را بیارم تا هر کس کارستان من بخواند و بشنود، از کمند حوادث خلاصی یافته نجات یابد. به لکشمن گفتند: در این جنگلْ جنیان بسیار می‌گردند؛ سیتا را تنها چرا گذاشتی؟ لکشمن همهٔ سرگذشت بیان نمود. سری رامچندر گفتند: در اینْ خیرِ سیتا نمی‌بینم.

هر دو به اتفاق یکدیگر ترسان و متفکر به خانه آمدند. درون خانه سیتا را نیافتند. خانه خالی دیده بی‌قرار شدند. در صحن سرا دیوانه‌وار می‌دویدند و به خانه باز می‌رفتند و خانه را خالی دیده باز بی‌هوش می‌شدند. گاهی بر بلندی رفته سیتا سیتا گفته، فریاد می‌کردند. گاهی از مرغانِ جنگلی نشان او می‌جستند و گاهی از درختان حال سیتا می‌پرسیدند و گریهٔ بلند آواز می‌نمودند و می‌گفتند: ای لکشمن! نمی‌دانم که سیتا را چه شد؟ یا در جنگل راه گم کرده، یا در آب غرق شده، یا جانوران درنده او را خورده، یا دیوان او را کشته. حالا چون سیتا از دنیا رفت، به مفارقت او من هم جان خود می‌دهم. کوشلیا به استماعِ این خبر خود را خواهد کشت. حالا مراد کیکئی بر آمد. تو را باید که به اوده رفته، تسلی‌خاطر کوشلیا و سومترا بنمایی! همین قسم تکرار تکرار یک یک جا و کوه و مسکن‌ها و خانهٔ عابدان تلاش سیتا کردند، نیافتند. از غایت فرط محبت سیتا قرار به مردن دادند. گاهی می‌دویدند و گاهی بیهوش شده می‌افتادند.

لکشمن گفت: شما بزرگ و زیرک هستید. مردان را این‌قدر بی‌تابی نگفته‌اند. اول، تحقیق باید کرد که سیتا چه شد؟ اگر زنده است هر جا خواهد بود، می‌توان آورد. و جزع و فزع بگذار! به‌جستجوی او پرداز که ره به جایی بری!

سری رامچندر گفتند: که از «منداکن» خبر بگیر! لکشمن از منداکن پرسید. او گفت: من دیدم که راون حاکم لنکا، سیتا را به زور برده است و سیتا از فرقت سری رامچندر گریان می‌رفت. لکشمن این خبر به سری رامچندر رسانید. ایشان خود هم آمده از منداکن پرسیدند. منداکن گفت: بلی، راون سیتا را به دزدی برده است. سیتا هر چند خواست که خود را خلاص

کند، میسر نیامد.

سری رامچندر تیر از ترکش برآوردند و گفتند: حالا راون را با کل خانمان به یک تیر می‌کشم. لکشمن گفت: تا حال در خانوادهٔ شما نشده که به یک گناهِ یک کسْ همه را بکشند. اگر راون برده است به آسانی به دست توان آورد. اول از اکثر جاها تحقیق باید کرد؛ بعد از آن در بند او باید شد.

هر دو برادر گریان و سیتا سیتا گویان در آن جنگل و بیابان می‌گردیدند. سری رامچندر بارها از هوش می‌رفتند؛ لکشمن آب بر روی می‌پاشید و باد می‌کرد؛ تا به‌هوش می‌آمدند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! ذات پاک او به هیچ چیز وابستگی ندارد. او را مهر و محبت و عداوتْ با کسی نیست؛ و از درد و رنج و شادی و فرقت و هجرت و وصلت آزاد است؛ و پیش او عدم و وجودْ برابر. به حَسَب جامهٔ بشری مردم را می‌نمود؛ تا به جایی رسیدند که علامات پای سیتا و راون نمودار بود.

سری رامچندر گفت که: ای برادر! نشانی پای سیتا دیده می‌شود. نمی‌دانم نشانی دیگر کیست. پیشتر رفته دیدند که ارابه شکسته و اسبان او کشته افتاده و بیشتر اسلحه بر زمین است. سری رامچندر گفت: از این علامات جنگ معلوم می‌شود؛ نمی‌دانم که کرده است. قدمی چند که پیشتر رفتند، دیدند که خون بسیاری بر زمین ریخته و تاج و زره راون بر زمین افتاده و جانوری مثل کوه غلطان و سری رامچندر گویان در حال نزع است. اکثرِ زیور سیتا پراکنده دیده می‌شود. سری رامچندر گفتند: ای لکشمن! تحقیق کن، کیست که نام من می‌گوید؟ لکشمن گفت: این جتایی کرکس هست. هر دو برادر بر سر او آمدند و پرسیدند.

او گفت که: راون حاکم لنکا سیتا را برده. خواستم که او را از راون خلاص کنم، جنگ عظیم به میان آمد. چنان‌چه اکثر تاج‌ها از سر او ربودم و ارابه‌ران و اسبان ارابه او کشتم. زره او از تن برانداختم، زخم‌های کاری به او رساندم، سیتا را از او گرفتم. آخر راون برمن غالب آمده، بدین حال رسانید و سیتا را به زور کشیده برد. حالا اجازت ده که جان به جانْ‌آفرین سپارم.

سری رامچندر گفتند: ای جتایی! تو را آنچه بایستی، کردی. در جنگْ خود را معاف نداشتی و اخبار سیتا به من گفتی. اگر بخواهی دعا کنم که تا انقراضِ عالم زنده باشی! جتایی تبسم نمود و گفت: فرشته‌ها و عابدان مرتاض چندین هزاران هزار سال عبادت تو می‌کنند که

در وقت مردن نام تو بر زبان آید. مرا که نعمتِ دیدار تو در وقت مردن میسر آمده، باز کی چنین اتفاق خواهد افتاد؟

و زبان به ستایش گشاد که: سری رامچندرا! شما از نرگن صورت سرگن گرفته‌اید و کُشندهٔ راون و دیگر عفریتان هستید؛ و بُشرهٔ شما همیشه سرسبز و تازه چون گلِ نیلوفر است؛ و دراز دست و رحیم و دورکنندهٔ هراسِ عالم تویی؛ و زور و قوت و الوهیت تو در عقل کسی نگنجد؛ و در گفتن و نوشتنْ راست نه آید. زمینْ تو را پرستش و ستایش می‌کند؛ و برآرندهٔ زمین از طبقهٔ زیرین تویی! هر که نام تو را وِرد سازد، زاهد می‌شود و کشندهٔ جمیع حواس می‌گردد؛ و کسی را که در بیدْ نرگن و در تمام برهماند محیط و قدیم قدیم گفته ذکر می‌کنند، تویی! سالکان و زاهدان مرتاض در دلْ تو را مراقبه دارند. از فضل تو امید آن دارم که در ظاهر و باطن در دل من جلوه گر باشی! کسی را که «گم» یعنی: یافته نمی‌شود؛ و «سوگم»؛ که: زود یافته شود می‌گویند؛ و صفاتِ اوصاف و سرورِ دلپذیر است. عابدان و جوگیان به عبادت و ریاضتْ وی را می‌جویند و آفریدگار هر سه جهان می‌گویند. همان سری رامچندر، با فرّ و شکوه همیشه به اختیار جویندگان خود است، در قلوب من آرام کند که ذکر جمیل او پاک‌کنندهٔ گناهان است؛ در دل من باشد.

این را گفته «ابرل بهکت» یعنی: «دل همیشه به سوی او باشد»، از سری رامچندر یافته، ودیعت حیات سپرد. رسوم میت او آنچه بایستی، بی‌زوالْ سری رامچندر به دست خود کردند. لکشمن یک آهو شکار کرده، گوشت آن پاره پاره در آن جنگل انداختند تا دیگر کرکسان بخورند و ارواح جتایی شاد شوند و به وقت نزعِ جان به او گفتند که: قصهٔ رفتن سیتا به لنکا، با راجه جسرت هرگز نگویی! بعد از چندی راون خود رفته خواهد گفت.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! سری رامچندر عجب دلْنرم و پرمهربان است. خود با کسی مطلب نداشت و مطلبِ دیگران می‌آورد. کرکس که بدترینِ آفرینش است، مردارخوار، کاهل عبادت و غافلِ معنی بود. مکانی که سالکان و عابدان به عبادت هزاران سال وکل کردن خیرات زمین و طلا دادن و با همه، سلوک کردن و دلها به دست آوردن و قربانی آتش کردن و به غربا پناه بخشیدنْ میسر نیامد، به اندک توجه سری رامچندر یافت. سخت نادان کسانی هستند که دل در محبت او نمی‌بندند و در پی لذات دنیای فانی عمر خود ضایع می‌کنند.

ملاقات نمودن رام باکبندهٔ دیو

سری رامچندر از آنجا باز به تلاش سیتا، هر دو برادر به جنگل‌های مهیب که گذر آدمی در آن محال بود، شیران و فیلان و گرگ وگاومیش و غیره جانوران درنده بسیار بودند، رفتند. هر طرف سیتا سیتا آواز می‌دادند و بر نایابی او گریه می‌کردند. به لکشمن می‌گفتند که: اگر بر آسمان و یا زمین، یا در دریا، هر جا که باشد و خبر او بیابم، با دیوان و پریان و ماران و فرشته‌ها و دانو و برهما و مهادیوجی همه یکجا شوند، به یک تیرِ آتش‌فشان بیخ آنها بسوزم، و سیتا را بیابم.

این قسم سخنان می‌گفتند تا به جنگلی رسیدند که گل و گلزار بسیار داشت. دیدند که جانوران درنده گریزان می‌آیند. کبنده نام دیوِ بی‌سر، قدش به درازی صد جوجن، دستهایش به درازی یک جوجن بود. همه جانوران را بند کرده می‌خواست بخورد. هم در آن وقت هر دو برادر بر سر او رسیدند و از حال سیتا پرسیدند. او در غضب شده گفت: از چند روز گرسنه‌ام؛ امروزغذای خوب خوب یافته‌ام؛ تو را با این‌ها می‌خورم. خواست که ایشان را بخورد. لکشمن گفت: این را باید کشت. سری رامچندر به یک تیر هر دو دستش بریدند و جانوران را از او خلاصی بخشیدند. کبنده از بریدن دستها شور بسیار کرد که به صدای آن زلزله در عالم افتاد و از هر دو برادر پرسیدند: شماها کیستید که دستهای مرا بریدید؟

سری‌رامچندر نام خود و لکشمن به او گفتند. کبنده به شنیدن نام رام به صورت اصلی خود شد و در پای هر دو برادر افتاد. ایشان پرسیدند: از خود بگو کیستی؟ گفت: من پسر دوتک نام گندهرپ بسیار صاحب جمال بودم؛ عابدان را در جنگل می‌ترساندم. یک بار به صورت جنیان برآمده سر خود پنهان کرده، ستهل‌سرا نام عابد را ترساندم. او نفرین کرد که: چون به صورت جنِ بی‌سر برآمده عابدان را می‌ترسانی، بی‌سر شو! وقتی سری رامچندر در این جنگل آمده دستهای تو را خواهند برید، به صورت اصلی خواهی شد. تا حالا انتظارِ تشریف شما داشتم. حالا به برکت نام شما نجات یافتم.

دیگر بشنو: وقتی که من عبادت بسیار کردم، برهما بر من مهربان شد و دعا کرد که دراز عمر و صاحب جمال باشی. ایندر را این خوش نیامد، بابجر که سلاحِ خاصه اوست مرا زد. اگرچه از دعای برهما نمردم؛ امّا تمام اعضای من خرد شد. اگر توجه فرموده مرا بسوزید، نجات یابم.

سری رامچندر گفتند: ای کبنده! هرگز برهمن را آزار مده که آن را من دوست ندارم. بدان‌که برهمن هر چند جاهل و کاهل عبادت باشد، خدمت او باید کرد. هر که خدمت برهمن می‌کند، من و برهما و مهادیوجی در دل او مقام می‌گیریم.

لکشمن هیزم افروخته بدن او سوخت. همان ساعت او بدن دیگر به‌غایت حسن و جمال یافت و مِحفه از آسمان به او رسید. او بر آن سوار شده قصد رفتن به «گندهرپ لوک» کرد.

سری رامچندر پرسیدند که: از اخبار سیتا چیزی بگو! او گفت: سیتا را راون حاکم لنکا برده است. شما هر دو برادر از این‌جا مشرق رویه بروید. در این نزدیکی باغی دل‌افروز گل و میوه بسیار دارد و آب شیرین و صاف است. تماشای آن کنید و میوه بخورید. در آنجا «پنپاسر» را خواهید دید که آب او لطیف و مسکن جانوران خوش‌الحان است، سِیر آن را بکنید. متنگ رکهه آن را از زور عبادت خود ساخته است. از آنجا به خانهٔ سویری بروید که از دیدار شما او نجات یابد. از آنجا پیشتر کوه کلانی «رکهه موک» نام دارد، در آنجا سگریو و هنومان میمون سکونت دارد. با آنها آشتی و دوستی کنید. او با لشکر خود به مدد شما خواهد پرداخت. به دستیاری او سیتا را خواهید یافت. کبنده این را گفته به مقام خود رفت.

رفتن رام به خانهٔ سویری

سری رامچندر و لکشمن شب همان جاگذرانیدند. صباحْ رود پنپاسر را دیدند. از آنجا به مقام سویری رسیدند. سویری دید که سری رامچندر و لکشمن از زلف تاج بر سر ساخته و گلهای رنگارنگ و لباس ابریشم زرد خود را آراسته، ترکش و کمان و شمشیر گرفته می‌آیند. دوید و پیش رفت. از غایت عقیدتْ سخن نتوانست گفت. سر در پای ایشان انداخت. هر دو برادر سرِ او را برداشتند. مهربانی بسیار کردند.

سویری هر دو را در مسکن خود آورد. برکنار تالاب که به‌غایتْ خوش‌هوا و درختان موزون و پرگل نشاند. از آب شیرین و صاف پای هر دو را شست و میوهٔ لذیذ پیش آورد و خورانید؛ و دست بسته ایستاده شد و گفت: تعریفِ شما من نمی‌توانم کرد، چراکه اولْ من زنِ ناقص‌عقلم؛ و در زنانِ کنیز کم‌ذاتِ قومِ «سودر»ام.

سری رامچندر گفت: ای سویری! مرا از بزرگی و لطافت قومیت کاری نیست. بر زر و مال کسی نظر ندارم؛ و بر علم و فضیلت مهربان نمی‌شوم؛ فقط برمحبت دل او که در ذکر من باشد

او را می‌خواهم. آدمِ بی‌درد و سوز، چنان‌چون ابر بی‌باران است. نُه قسم بهکتِ من هست، می‌گویم: بشنو! اول آن‌که در صحبت زاهدان و عابدان و علما و فضلا نشنید. دوم آن‌که ذکر جمیل مرا به گوش شنود و رقت پیدا کند. سوم آن‌که خدمت پیر و مرشد کند. چهارم آن‌که حکایت مرا به شیرین‌زبانی بخواند و بر نام من اعتقاد آرد. پنجم آن‌که بید بخواند. ششم آن‌که با همه سلوک نیک نماید و از کسی عداوت نداشته باشد. هفتم آن‌که کل موجودات را برابرِ من داند و آنان که مستغرق معرفت منند، آنها را از من زیاده داند. هشتم آن‌که به‌قدر استعداد خود خدمت فقرا نماید و غیبت کسی بر زبان نیارد. نهم آن‌که با کسی دغا نکند و فریب ندهد و همیشه در دلْ ذکر من دارد؛ و پیش او غم موجود و عدم برابر باشد؛ و بر تقدیر من راضی. از این نُه صفاتْ یکی هم، خواه زن و خواه مرد داشته باشد، او دوست من است و در تو همه یافته می‌شود. حالتی که سالکان به عبادت هزاران سال یابند، تو را امروز کرامت می‌فرمایم و خاصیت دیدار من آن است که از عذابهای بی‌پایان زندگیها پاک می‌شود. اگر خبری از سیتا داری بگو!

سویری گفت: به پنپا سر بروید. از آنجا به کوه رکهه مونک خود را رسانید. در آنجا از سگریو ملاقات کنید. او همه خدمت‌کاری شما خواهد کرد که شما دانای نهان و آشکارا هستید. از من چه می‌پرسید. دانسته شد که مرا از خود دانسته، نوازش می‌فرمایید!

سری رامچندر گفتند: بگو که در این جنگل از چند مدت می‌باشی؟ سویری گفت: این مقام متنگ عابد است. در این‌جا هفت عابد عبادت می‌کردند، من خدمت همهٔ این‌ها می‌نمودم. وقتی که آنجا جامهٔ خاکی گذاشته، کسوت ابدی پوشیدند، مرا گفتند: «تا سری رامچندر در این مقام بیایند، همین جا باش! هرگاه خدمت سری رامچندر کنی نجات خواهی یافت». از آن روز انتظار تشریف شریف دارم. میوه‌های شیرین که یافتم برای شما داشته‌ام؛ چنان‌چه میوه‌های چیده خود آورد. هر چند پوسیده شده بود، سری رامچندر برای خاطرْداریِ او به دل‌خوشی تمام خوردند. سویری سری رامچندر را بر حال خود مهربان یافته، سه مرتبه نثار گردید و آتش افروخته خود را بسوخت؛ به درجهٔ اعلی که آنرا «موکت» گویند، رسید.

رسیدن رام به رودخانه پنپاسر

آن هر دو برادر از آنجا روان شدند. از فراق سیتا هر زمان غم بر غم افزوده می‌شد. به لکشمن می‌گفتند: خوبی این جنگل ببین که نهایت دلکش است. جانوران آهو و غیره و مرغان خوش‌منظر با مادگان خود آشیانه نهادند. گویا از من شکایت می‌کنند. ما را دیده آهوان می‌گریزند. مادهٔ او می‌گوید که این‌ها طالب آهوی زرین هستند. شما ترس به دل راه ندهید. این جانوران صحرایی مادهٔ خود همراه گرفته می‌گردند. گویا به من تعلیم می‌دهند که به شکفتگی گلها، ایام بهار و نسیم سحری را تماشا کن که بر جگر من از فراق سیتا داغ بالا بر داغ می‌نهد. و این هوای بهار مرا مجروح فراق سیتا دانسته، یک مرتبه زور آورده، درختان کلان و سایه‌دار بر شاخه‌های دراز و نهایت گنجان را ببین که هر چهار دور خود سایبانها کشیده و فرش‌قالی‌های بوقلمون سبزه به زیر آن گسترانیده، و برگهای میوه موبر مثل بان و نشان نمودار گشتند؛ و ریشهٔ اشجار طناب سایبانها گردیده. درختان بزرگ از گلهای رنگارنگ چون غنده‌های ماهیت خود را آراسته؛ و بعضی درختهای سایه‌دار پرگل متفرق چون بهادران صف‌شکن خیمهٔ خود جداجدا ایستاده کرده، کبک دری و طاووس و طوطی هزارد ستان و بلبل خوش‌الحان و سرخاب شیرین‌کلام و قو و چکور و کوکلا و دراج و کبوتر از غایت مستی همه در جوش و خروش آمده، مرا تنها دیده، قُمری: «یکی تو» و کوکلا: «توهی توهی» می‌کند. از مواصلت سیتا نشان نمی‌دهند.

لکشمن گفت: قُمری می‌گوید: تنها تویی که آفریدگار کل موجوداتی؛ و کوکلا توهی توهی می‌گوید؛ یعنی: تویی که تمام عفریتان لنکا کشته، سیتا را خواهی آورد.

سری رامچندر می‌گویند که: ای لکشمن! این چشمه‌های کوهی را بنگر که آبش به چه صفایی جاری است؛ و هوا هم به‌غایتْ دل‌افزا است. در این موسم و چنین جاها هر که را نظر برزنی افتد، او خود را ضبط نمی‌تواند کرد. این همه از محبتِ زنان شهوت و زور می‌آرند. ای برادر! در دنیا سه چیز است که عابد و زاهد را از عبادت باز می‌دارد: اول شهوت، دوم غصه، سوم حرص. آنان که برگزیدهٔ درگاه کبریایند، از این‌ها امان می‌یابند. بدان‌که طمع از حرص و غرور، و شهوت از صحبت زنان، و غصه از سخن درشت زور می‌یابد.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! سری رامچندر، مالکِ دلهای غریب، مردمِ اهل شهوت؛ و استقلال آن مردان که از این پاکند بیان فرمودند. بدان‌که این بلاها رهزن عارف و زاهد است؛

وقتی دور شود که بر او فضل و کرم و باشد.

هر دو برادر از آنجا به پنپاسر رفتند. دیدند که هر چهار طرف کنار آن سنگ سفید و سیاه بسته‌اند و جانوران صحرایی آمده آب می‌خورند. گویا بر درِ کریم، سائلان هجوم آورده‌اند؛ و گل نیلوفر در آن بسیار است. آب به‌زیر آن چنان مخفی است که شعاع نور ذاتِ پاک او در جمیع اجسام و درختان انبه و نارگیل و سدا پهل و چنپا و سپاری و کدم و اقسام میوه‌ها به‌گرد او بار آورده، و عابدان و زاهدان به دور او مُقام ساخته، به‌ذکر معبود حقیقی مستغرقند؛ و صدای جانوران خوش‌الحان مسافر را از تردد باز می‌دارند؛ و نسیم گلها دماغ را معطر می‌سازد. شاخه‌های درختان از بارِ گُن و ثمر این قسم سرزمین نهاده؛ چنان‌چه جوانمردان صاحب همت و سخی را هرچند دولت بسیار شود، به‌تواضع سر فرود آرند. هردو برادر به سایهٔ آن درختان نشستند؛ و در آن تالاب غسل کردند. حظ وافر یافتند. در آنجا فرشته‌ها و مرتاضان آمده و ستایش ایشان گفته به‌مکان خود رفتند.

آمدن نارد خدمت رام

در آن وقت نارد سری رامچندر را از فراق سیتا به‌غایتْ محزونْ‌خاطر دیده، بـه دل خـود اندیشید که سری رامچندر به نفرین من این همه تصدیعات بر خود قبول نموده؛ بهتر آن است که او را ببینم. فی‌الفور نزد سری رامچندر آمد و بین می‌نواخت و ستایش ایشان به خوش‌نوایی سرود می‌کرد. سر در پای مبارک انداخت. سری رامچندر سر او را برداشتند و در بغل گرفتند و خیریت پرسیدند و نزدیک خود نشاندند. لکشمن آب آورده پای او شست.

نارد سری رامچندر را بر حال خود مهربان دیده به ادب ایستاد و گفت که: از شما هیچ پوشیده نیست. اگر به فضل و کرم بفرمایی بطلبم. سری رامچندر گفت: ای نارد! می‌دانی که مرا به حبیبان خود جدایی نمی‌باشد؛ هرچه می‌خواهی بخواه!

نارد گفت: نامهای تو در عالم بسیار است؛ مرا رام نام بسیار خوش آمده. امیدوارم که این نام از دل من هرگز فراموش نشود و فکر من به سوی دیگر نرود.

سری رامچندر گفتند: «چنین باشد». نارد خشنود گردید. به‌شادی تمام برجست و بر پای مبارک افتاد و التماس دیگر نمود که: چون به شومی نفس خود و تقدیر شما ارادهٔ زن خواستن کردم، شما چرا بر هم زدید؟

سری رامچندر فرمودند: هرکس به صدق دل من توکل کرده عبادتِ من می‌نماید، من در همه حال و همه وقت او را در پناه خود می‌دارم و نگاهبانی او می‌کنم. چنان‌چه مادر محافظت پسر می‌کند. اگر پسر خواهد که خود را در آب یا آتش اندازد، مادر از آن باز می‌دارد. پسر هرچند مادر را سخت و درشت گوید، مادر رنجیده نمی‌شود. همچنان من حبیبان خـود را مانند پسر می‌دانم. چند چیز است که دوستان مرا از یاد من دور دارد و خلل در عبادت می‌کند: اول شهوت، دوم غصه، سوم حرص که در این عالم در بند اوست. در این هر سه، زنان به‌غایت

رهزنِ عبادت و دلفریبی را چالاک، و آتش شهوت را زنانْ سنگ چقماقند. ذکرِ نیک و عبادت آفریدگار، از صحبت زنان نمی‌شود. شهوت و غصه، از مجالـست این‌ها می‌افزاید. از صحبت زنانْ همهٔ صفات به‌دست غم و غصه و حسد و خصومت و عداوت و کدورت طبیعت و فکر و اندیشه و تُرُش‌گویی و خودداری و خودبینی و خودپرستی و تندخویی و تکبر و غرور و شرابخواری و زناکاری و عمل‌های نکوهیده کردن، حاصل می‌شود. چون تو از من هستی، از آن باز داشتم. از این است که آدم دانا همه را ترک داده، در عبادت من اقـامت می‌گیرند. هرچند از ذکر من «برهماگیان» یعنی: معرفت آفریدگار حاصل می‌نمایند، باز از عبادت من دست نمی‌دارند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! عجب مردمْ نادان هستند که چنین صاحب کرم بخش را گذاشته، دل در لذات دنیای بی‌ثبات می‌بندند.

باز نارد پرسید: می‌خواهم که علامات حبیبان و پرستندگان خود بفرمایی! سری رامچندر گفتند: علامات دوستان خود که به‌اختیار آنها هستم، چون سایهٔ دیوار از هم جدا نمی‌شوم، می‌گویم. بشنو: آنان که کل ملّوثات دنیا گذاشته در یاد من قائم‌اند؛ و در جوگ ورزش دارند و دل خود را از غم و غصه و لهو ولعب و تکبر و غرور و حرص دور کـرده، بـه‌سوی مـن شتافته‌اند. غیر از دیدار من چیزی نمی‌خواهند. هرگاه اوصاف خود شنوند، در شرم و حیا غرق شوند؛ و به استماع صفات نیک دیگرانْ سرخوش گردند. با کَه و مَه و دوست و دشمنْ سخن شیرین گویند و تخم خصومت و عداوت و دغا و کینه از سینهٔ خود برآرند؛ آنچه آیین دین خود است به پرستش آفریدگار و رسم نیک اقامت ورزند؛ و خدمت پیر و مرشد و برهمن به دل کنند؛ و برهمه مهربان باشند و به‌قدر استعداد خدمت صلحا و فقرا نمایند؛ و حکایت مرا به گوش دل شنوند و خود هم خوانند؛ و مطلب دیگران مقدم دانند بر مطلب خود. آنها را عزیزتر دارم از جانِ خود. ای نارد! صفات نیک‌سیرتان که در ذکر من مست و مدهوشند، سـاردا نمی‌تواند گفت؛ بلکه من هم؛ تا دیگری چه خواهد گفت!

نارد این سخنان شنیده سر در پای مبارک انداخت و گفت: زهی طالع بنده‌ها که صفات او به زبان خود فرمودید. بار بار نارد تعظیم و سجده کرد.

سری رامچندر گفتند: حالا بگو که راون به چه سبب سیتا را دزدیده؟

گفت: در ایام ست جگ راون از سنت کمار پسر برهما پرسید: به من بگو که دانایان عقل

کامل که را می‌جویند و در مراقبه که را می‌خواهند؟ در عالم از همهٔ زورمندان کدام زورآورتر است، برهمنان نذر و قربانی به نام کدام می‌کنند؟ و بر دیوها کدام غالب‌تر است؟ و در جوگیان کدام جوگی‌تر است؟

سنت کمار که از کثرت عبادتْ آتش سوزان توان گفت، با راون در سخن آمد و گفت: هر کس که پروردگار و آفریدگار هر سه عالم است؛ و برای کسی که عبادت می‌نمایند و خیرات می‌دهند؛ و راه و رسم موافق دین و آیین خود می‌کنند؛ بر احکام بید راه می‌روند و کشندهٔ دیوها و عفریتان است، او را «سری ناراین» می‌گویند. صفاتی که تو پرسیدی همه در اوست.

باز راون از او پرسید که: وسواس دل من به درکن! کسی بر دیوان غالب آمده است و او را ناراین می‌گویند؛ دیوان که از دست ناراین کشته شده‌اند، در کدام جهان رفته‌اند و حال آنها چه شد؟

سنت کمار گفت: عفریتانی که از دست فرشتگان کشته شده‌اند، اولاً همه در بهشت برین می‌روند: 'یام معهود در آنجا مانده؛ باز در دنیا صورت می‌گیرند. عذاب و ثواب هر چه کرده‌اند ثمره آن می‌یابند. و جنیانی که از دست ناراین کشته شده‌همان ساعت نجات ابدی می‌یابند. باز به‌وجود نمی‌آیند.

راون به‌خاطر آورد که: اگر به‌دست ناراین کشته شوم، نجات یابم. از سنت‌کمار پرسید: علامات شناخت او را از من بگو؛ از صورت و سیرت و زور و قوت و هنرهای او بیان کن!

سنت‌کمار گفت: دیوها و فرشتگان همه در پناه او می‌باشند. او همه جا محیط است و از همه قدیم‌تر است. پرورش‌کنندهٔ هر سه عالم است. در اسمان و زمین و زیر زمین حاضر است. در باغ و جنگل و کوه و دریا و رودها جلوه‌گر است. شب و روز و آفتاب و ماهتاب و جم، موکل مرگ و موکل باد و موکل آتش و برهما هرچه هست آفرینش اوست. در همه‌چیز محیط است. آفریدن عالم او را خیالی است و از کهنه‌ها کهنه‌تر اوست؛ و دورکنندهٔ همه آفات هم اوست. دارندهٔ عالم اوست؛ او را کسی نمی‌تواند دید؛ رنگش چون گل نیلوفر سبز است و جبین او به‌غایت شکفته؛ لباس زرد می‌پوشد؛ بر سینهٔ او نشان کف پای بهرگ است. از آفتاب و ماهتاب تابان‌تر؛ و بوق و گردونه و گرز و گل نیلوفر در چهار دست اوست؛ شکوه و جلال با علامت سعادتمندی دائم نزدیک او می‌باشد و در نظر کسی نمی‌آید؛ از عبادت و نذر کردن و خیرات دادن از دیوها و عابدان کسی او را ندیده؛ مگر کسی که محبت دلی با او دارد و در

شمع عشق محبت او پروانه‌وار خود را سوزد و غیر او نام دیگری نگوید و تکیه بر زهد و عبادت خود ندارد و غوّاص بحر معنی و شناخت او باشد؛ او را تواند دید.

ای راون! اگر تو قصد دیدن او داری، وقتی دورهٔ ست‌جگ خواهد رفت و دورهٔ ترتیا خواهد آمد، برای خاطر دوستان اوتار خواهد گرفت؛ در خانوادهٔ اچهاک راجهٔ شهر اوده. جسرت نامی راجه بزرگ خواهد شد. در خانهٔ راجه جسرت اوتار خواهند گرفت؛ سری رامچندر نام ایشان قرار خواهد یافت؛ زور و قوت و اقبال بسیار خواهد داشت. مهاباهو یعنی: دراز دست خواهند بود. صبر و تحمل برابر زمین خواهند داشت. بشرهٔ مبارک از آفتاب هم تابان‌تر خواهد بود. همهٔ ظالمان روی زمین را خواهند کشت. سری ناراین‌جیو همان را خواهند گفت؛ به حکم پدر به جنگل و دشت و بیابان تشریف خواهند برد. ای راون! پرسیدی، همه به تو گفتم.

راون قرار داد که البته از دست مبارک ایشان کشته شوم. انتظار ظهور شریف شما را داشت.

اگست گوید: آنچه نارد به‌من گفته‌است چنین است: بر کوه سمیر، نارد بیان کرده است که: راون هرجا نام زورآور می‌شنید با او جنگ می‌کرد. روزی نارد را دیده از او به سماجت تمام پرسید که در عالمْ هر کس که از همه زور زیاده دارد به من نشان بده تا با او جنگ کنم.

نارد تأمل کرده گفت: در شهر ثبت‌دیپ همه را پرزور دیدم. سکنهٔ آن‌جا در عبادت اشتغال تمام دارند و بر اکثر شهرها غالب آمده به‌تصرف آورده‌اند و شهر ثبت‌دیپ را به زور عبادت خود آباد کرده‌اند.

راون سخنان نارد شنیده بر بیوان سوار شده به‌سرعت تمامتر به حوالی آن شهر رسید. بیوان او از راه رفتنْ بند شد. راون به همراهان خود گفت: جایی که بیوان گذر نتواند کرد، شهر ثبت‌دیپ همان خواهد بود. این را گفته از بیوان فرود آمد. همه را گذاشته تنها به آن شهر درآمد.

زنان آن‌جا راون را دیدند که ده سر و بیست بازو داشت. مرغی عجایب دانسته، او را گرفتند. به ریسمان محکم بربستند و با او بازی می‌کردند. چنان‌چه بازیگرْ میمونان را برقصاند، همان‌طور راون را می‌رقصاندند. کسی او را بر سر گردانیده می‌تافت. دیگری او را معلّق بر هوا می‌گرفت؛ چنان‌که طفلانْ کرمکِ شب‌تاب را گرفته بازی کنند، به همان‌گونه زنان آنجا راون

را بازی می‌نمودند. در بازی، خیالاً زنی او را دور سر گردانیده، چنان برتافت که به دریای شور رفته، افتاد. صدای هولناک از دریا برآمد. باری به این صورت راون از دست آن زنان خلاصی یافته و از دریا برآمده راه لنکا گرفت. از آن روز دانست که آفریدگار به‌حق است که پرستندگان او این‌قدر زور و قوت دارند؛ کشته شدن خود به دست بشن قرار داد و زنان آن شهر را الاهگان اقبال و زیبایی تصور کرد.

ای سری رامچندر! ناراین شما هستید؛ گردونه و بوق صدف و نیلوفر در دست شما می‌زیبد. این سیتا دختر راجه جنک مظهر اقبال و زیبایی پرشکوه است؛ «رکهی‌کیس» و «پدم‌نابهه» و «رگهونندن» تویی! پرستندگان خود را از دریای آفات، برآرنده تویی! برای کشتن راون تجسم گرفتی؛ در این بدن خود را مخفی می‌داری؛ چنان‌چه در چوبْ آتش؛ چیزی که باریک از باریک‌تر است، تویی! برهماپتاما تویی! و لایزالِ ابدی تویی؛ یعنی: بنیاد و کیفیت تو را نتوان دانست. هر چهار بید تویی و ترکال تویی؛ یعنی: هر سه وقتِ عبادت تویی! به‌صورت «باون» تمامِ رویِ زمین را سه قدم تو کردی! بل را بسته در زیر زمین، تو داشتی! آفریدگار هر سه عالم تویی! از رَحِم اَدت تو برآمدی! بشن‌سناتن، یعنی: از قدیم قدیم‌تر، تویی! و ابتدا و انتهای تو را کسی نمی‌داند؛ و صاحب ایندر تویی؛ بر عالمیان رحم تو کردی و صورت آدمی تو گرفتی! راون را با پسران و پسرزاده‌ها و تمام خویشاوندان تو خواهی کُشت! فرشتگان و آدمیان را امان تو می‌دهی! عابدان را تو دلشاد کنی! عالم را از بلای عظیم تو می‌رهانی! از دولت و اقبال تو ایمن شوند؛ و شکوه و زیبایی برای خاطر شما، صورت سیتا گرفت. هر که این حکایت ثواب‌بخش بشنود ارواح گذشتگان او آسوده شود.

لکشمن گفت: ای سری رامچندر! از این جا به کوه رکهه مونک باید رفت و با سگریو و هنومان آشتی باید کرد. در آنجا از حال سیتا خبری باید گرفت.

۴

کسکندها کاند

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! سری رامچندر و لکشمن به تجسس سیتا روان شدند تا به کوه رکهه مونک رسیدند. برآن کوه سگریو میمون با هنومان و جامونت و نل و نیل سکونت داشتند.

در تولد هنومان

اگست گفت: ای مهاراج! از من بشنو: برابرِ هنومان دیگری زور ندارد؛ امّا از سبب نفرین، از خود یاد ندارد. اگر زور خود یاد می‌داشت، در ساعتی بال را می‌کشت. قوت ایام طفلی او از من بشنو! تمام زور او را تعریف نمی‌توانم گفت. برخی از آن می‌گویم. پدر هنومان کیسری نام دارد. در دامن کوه سمیر می‌ماند. زنی به نام «انجنی» داشت. او را بادنگاه کرد. چنان‌چه در روز پنجم اول ماه، در قِران سه ستارهٔ سعد، روز سه‌شنبه به ساعت سعید از او هنومان به‌وجود آمد. مادرش برای آوردن گل و میوه رفت. هنومان از گرسنگی به گریه درآمد. آفتاب را به وقت طلوع رنگ سرخ دیده، از جنس خوردنی دانسته، به گرفتن آن از زمین برجست. نزدیک آن رسید. در آن وقت ستارهٔ راهو برای کسوف آفتاب می‌آمد. هنومان را دیده هراسان و ترسان نزد ایندر رفت و حقیقت را بیان نمود. ایندر با شلاق تندر خود هنومان را زد. او از ضرب صاعقهٔ ایندر بی‌تاب شده برکوه افتاد. ضرب بازوی او به کوه رسید. از این معنی باد در غضب آمد. از جمیع اجسام نفس خود کشید. چون زندگانی عالم از نفس باد است، بی‌او نزدیک به مرگ رسیدند. فرشته‌ها این حال به برهمان گفتند که: باد به‌رغم هنومانْ حرکات نفس از همه کشید. عالم می‌میرد.

برهما با سایر فرشته‌ها نزد هنومان آمد. او را بی‌تاب و طاقت دیده دست مبارک خود بر او مالید. همان ساعت هنومان به حال خود آمد. برهما حرفی که باد را تسلی شود به فرشته‌ها گفت که: ایندر و اگن و برن و کبیر و مهادیوجی همه این را دعا کنند. ایندر به هنومان گفت: چون کوه به قوت و ضرب بازوی تو «هن» شده؛ یعنی: شکن خورد، نام تو «هنومان» باشد. از امروز شلاق من بر تو کارگر نخواهد شد. هر چند چیزی نخوانی، امّا فاضل و همه‌دان و دانا باشی؛ و باد او را دعا کرد که: تو را مرگ نباشد.

جم گفت: تو را کسی نتواند کشت و همیشه چاق و تندرست باشی؛ هیچ حرص به تو لاحق نشود. کبیر گفت: از گرز من هم تو را مرگ نباشد. مهادیوجی گفت: از «برهم استر» تو را هیبت نرسد. برهما گفت: هزاران جوجگی زنده باش! بسوکرما گفت: هر حربه که من ساخته‌ام، بر بدن تو کار نتواند کرد. باد باز گفت: تو بر همه غالب آیی! جمیع فرشته‌ها او را دعا کردند که: تو بر راون هم غالب آیی و همیشه خدمت‌کار سری رامچندر باشی! این همه را گفته، فرشته‌ها به مکان خود شتافتند. مادر او را بغل گرفت و بسیار خشنود گردیده به خانه آورد.

هنومان در ایام طفلی به غرور خود در مقام عابدان گستاخی‌ها می‌کرد. پدر و مادر از آنها عذر تقصیرات می‌خواستند. جایی که عابدان عبادت قربانی باکفچه می‌کردند، هنومان از راه طفلی کفچه را از دست عابدان می‌ربود و ظروف می‌شکست و عصای آنها گرفته می‌برد. یک روز چون بسیار رنجانید، عابدان نفرین کردند: چون به غرور و زور می‌رنجانی، تو را زور خود یاد نباشد، تا وقتی کسی یاد بدهاند. از این جهت او زور خود یاد نداشت.

اگست گفت: کوه سمیر سه شاخ دارد. بر شاخ میانه مقام برهماست. چهار صد جوجن مکان مجلس برهماست. آنجا برهما عبادت سالهای بسیار کرد. از چشمانش چرک برآمد. آن را بر زمین انداخت. از او میمونی پیدا شد «پرجا» نام یافت. او را برهما گفت: غذای تو میوه‌های جنگلی است برو بخور! آن میمون در آن نواحی به جنگلها و کوهها میوه می‌خورد و پارهٔ میوه شیرین و لذیذ که می‌یافت به وقت شام نزد برهما می‌آورد.

مدتی بر این منوال گذشت. روزی او را تشنگی روی داد. به طرف شمال آن کوه رفت. دید که رود بزرگی است و آب او به‌غایت صاف. در آن عکس چهرهٔ خود دیده، خواست که او را بزند. خود را در آب انداخت. همان وقت پرجا خود را به صورت زنی دید به نهایت حسن و جمال و زیورها پوشیده حمایل گلها در گردن در گلگشت آن سرزمین می‌گردید و حیران

صنعت کردگار می‌بود.

در آن وقت ایندر بدان‌جا رسید؛ آشفتهٔ جمال او شد. آب منی از او جداگردید. بر سر و موی او افتاد. همان لحظه بال نام پسری از او وجود یافت، همچنین آفتاب هم آنجا گذر کرد و آب منی او هم بر گردن او افتاد. سگریو نام پسر پیدا شد. ایندر در محبت پدری بال را یک گلوبند طلا داد و آفتاب سگریو را با هنومان آشتی در میان آورد. روز دیگر صورتِ زنی از آن میمون به در رفت، به‌صورت طفلیِ خود برآمد. هر دو پسر را گرفته به خدمت برهما آورد و در پای او انداخت. برهما هر دو را نوازش فرمود. به یکی از فرشته‌ها گفت: کسکندها نام شهری است بزرگ؛ اقسام‌کان جواهر در آنجا بسیار است؛ و آن را بسوکرما ساخته است. هر دو را ببر، کلّ میمونان هفت اقلیم طلبیده به حضور آنها در آن شهر بال را بر تخت سلطنت بنشان! همهٔ میمونان را محکوم حکم بال کن و سگریو را ولیعهد او قرار داده، پیش من بیا!

مهادیو می‌گوید: در این زمان سگریو هر دو برادر را از دور دیده با هنومان گفت: از دیدن این‌ها دل من هراس خورده و کوه و جنگل رونق تازه بهم رسانده. هر دو جوان به‌غایت خوش‌منظر و پرقوت می‌نمایند؛ و تیر و ترکش از ایشان زینت می‌یابد. برو خبری بگیر! شاید «بال» به کشتنِ من این‌ها را فرستاده؛ اگر محقق شود زود از این کوه باید گریخت. بزرگان گفته‌اند: «بر مهربانیِ پادشاهان و زبونیِ دشمنْ غافل نباید بود».

هنومان به‌صورت برهمن خود را ساخته نزد سری رامچندر و لکشمن آمد، دعای خیر کرده پرسید: شما هر دو به رنگ سبز و سفید کیستید؟ با این اسلحه و آلات جنگ در جنگل می‌گردید و پاهای شما نهایت نازک. به کدام مطلبْ این‌جا آمده‌اید؟ در هر سه جهانِ فرشته‌ها و بانر و ناراین هستید؟ و یا برای نجاتِ عالم و دورکردن بار زمین، شماکه صاحب هر سه عالم باشید، ظهور گرفته‌اید؛ و دستهای شما دراز می‌نماید و صورت شما از ایندر هم پرشکوه است. این لباس مرتاضی، دغا دانسته می‌شود. کمان‌های شما به‌کمانِ ایندر می‌ماند. تیرهای از طلای خالصِ مکلل دیده می‌آید. به حضور شما دروغ نمی‌توانم گفت. من «هنومان» میمون هستم. سردارِ من «سگریو» برکوه نشسته است. او مرا به دریافت کیفیت شما فرستاده.

سری رامچندر به لکشمن نگاه کرد وگفت: آنچه کبنده نشان داده بود همین است. لکشمن به هنومان گفت: سری رامچندر و منْ هر دو پسران جسرت، راجهٔ اوده هستیم. سری رامچندرْ برادرِ کلان من و پشت و پناه همه بی‌کسانند. به‌اندک خدمتْ گناه در تمام زندگانی را آمرزش می‌فرمایند. به‌حکمِ پدر در دندک‌بن رسیدیم. در آنجا راون حاکم لنکا به دغا و فریبْ در وقتی که ما هر دو برادر در خانه نبودیم، سیتا نام زن سری رامچندر را دزدیده به لنکا برد. در تجسس او می‌گردیم. کبنده نامی پسر دوتکیِ گندهرپ که هر دو دست او را سری رامچندر بریدند و از نفرینِ عابد نجات یافت و به مقام خود رفت، به من گفت که: از این‌جا به کوه رکهه مونک بروید. در آنجا با سگریو دوستی بکنید. به مددکاری او سیتا را خواهید یافت. بنابرآن

سری رامچندر در این‌جا رسیده می‌خواهند سگریو را ببینند.

هنومان با دریافتِ حقیقت، به پای مبارک سری رامچندر و لکشمن افتاد. در آن وقتْ خوشحالیِ دل که به او روی داد، نمی‌توان بیان نمود. از فرط بندگیْ سخن نتوانست گفت. بار بار سر خود در پای مبارک می‌انداخت و ستایش ایشان می‌کرد وگفت: من به نادانی حقیقت از شما پرسیدم. شما مثل انسان چرا می‌پرسید؟ این تقدیر شماست که نشناختم. من خودگرفتار هوی و هوس و کورباطن و بی‌عقل هستم. شماکه عاجزنواز و رحیمْدل باشید، چرا فراموش کردید؟ هرچند من بندهٔ پرعذابم، امّا باید که صاحب او را فراموش نسازم. قلوب بنده‌ها در رضای تقدیرِ تو می‌باشد؛ بجز فضل تو نجات نمی‌یابد؛ و من هرچند از لذت ذکر تو محرومم، امّا از رحم تو امیدوارم. غلام و پسر هرچندگناه می‌کند، امّا پدر و مادر پرورش می‌نمایند. این راگفته باز سر خود به پای مبارک انداخت.

سری رامچندر سر او را برداشت و در بغل گرفت و مهربانی بسیار نمودند وگفتند: خاطرْ جمع دار که من تو را از لکشمن زیاده می‌خواهم. مردم مرا «سمدراشی» گویند یعنی همه را برابر می‌بینم؛ امّا آنان که دل خود عود ساخته، از آتشِ محبت من سوخته‌اند، این‌ها را از خود عزیزتر می‌دارم؛ و منْ پرورش‌کنندهٔ تمام عالم هستم.

هنومان گفت: شما آفریدگارِ هر سه عالَمید؛ از برکتِ دیدارِ شما تمام خانوادهٔ من نجات یافتند. براین کوه سگریو می‌باشد. غلام شماست. با او دوستی کنید. غریب و نامراد دانسته بنوازید. او خبرِ سیتا از هر چهار طرف خواهد طلبید؛ و بر او هم همین حال گذشته است: روما نام زن او را بالْ برادرِ کلان او به زور گرفته، سگریو را از ملک اخراج ساخته، از ترس بال بر این کوه می‌باشد. حالا به عنایت و اقبال شما او هم به کامِ دل خواهد رسید.

این راگفته هر دو برادر را بر پشت خود سوار کرده بالای کوه برد. از آنجا پیشتر رفته به سگریو خبر داد که: سری رامچندر و لکشمن، این‌ها از نسلِ راجه اچهاک‌اند. در دل ایشانْ بجز راستی و مهربانی دیگر نیست؛ وکُشندهٔ ظالمان؛ و بسیار پرقوّت و پرزور هستند. از دغا و فریب کسی حریف ایشان نمی‌تواند شد. در سخاوت و شجاعت و عدالت و ریاستْ عدیل ندارند. از دیدار مبارک ایشان خرّمی و شادی رو می‌دهد. برای دوستیِ شما آمده‌اند. مردم هزاران سال عبادت می‌کنند و نذر و قربانی و خیرات می‌نمایند، تا دیدار ایشان می‌یابند. همان سری رامچندر در این جا رسیده‌اند.

سگریو وقتی ایشان را دید، سعادت خود دانست؛ دویده و پیش‌تر رفته در پای مبارک سری رامچندر و لکشمن افتاد و در خاطر آورد: اگر ایشان مرا از بندگان خود شمارند، زهی طالع من باشد!

پیمان بستن سگریو با رام

هنومان آنچه از زبان مبارک و لکشمن شنیده بود با سگریو بیان ساخت و آتش برافروخت. آن را شاهد کرده، سری رامچندر و سگریو هم‌آغوشی کردند و تخم دوستی در دل کاشتند و عقد محبت با هم بستند و شریک رنج و راحت گردیدند.

سگریو بر حالِ سری رامچندر بسیار افسوس کرد و گفت: حالا خاطرجمع باشید؛ هر جا سیتا خواهد بود، هر چهار طرفْ میمونان فرستاده، خبر خواهم طلبید؛ و لشکر فراهم آورده در خدمت‌کاری رفیق شما بوده، دشمن راکشته سیتا را می‌آرم.

یاد دارم که روزی در این‌جا با ندیمانِ خود نشسته بودم؛ بر هوا زنی صاحب جمالْ «رام‌رام» و لکشمن لکشمن گفته گریه می‌کرد. ماها را دیده شقهٔ چادر و گلوبند مروارید انداخت. من چون نظر بر هوا کردم، دیدم که راون حاکم لنکا او را می‌بَرَد و او بی‌اختیار با او می‌رَوَد.

آن چادر و گلوبند مروارید طلبیده به سری رامچندر و لکشمن نمود. هر دو برادر آن را شناختند. غم و اندوه بسیار کرده به سگریو گفتند: ای دوست! آن دزد کجا است؟ هر جا نشان او یابم، با تمام خاندان از بیخ برآرم.

سگریو گفت: به اقبال شما چنین خواهد شد. خبرِ سیتا البته خواهد آمد. در این وقتْ غم بسیار کردن سود ندارد که مرد را از غم کردنْ قوّت و شجاعت و تدبیر نمی‌ماند. همین قِسم با هم حرف می‌زدند. آخر سری رامچندر گفت: از حال خود بگو که خانمان گذاشته بر این کوه چرا می‌باشی؟

سگریو گفت: این داستان بس طویل است. من و بال هر دو برادر حقیقی هستیم. او از من بزرگتر است و پادشاه ملک «کسکندها» است. او را با من دوستی به کمال بود و قوت و شجاعت او حدی و نهایتی ندارد. کوههای بزرگ را کلوخ‌وار از بیخ بر می‌دارد و بازی می‌کند. به وقت شام برای نیایش، هر چهار دورِ دریای شور را در ساعتی می‌گردد. روزی

دوندبهه دیو از آنجا به کوه همالی آمد. همالی گفت: من هم مرد میدان تو نمی‌توانم شد. برو از «بالِ» میمون زور خود بیازما تا قدر خود بدانی!

دوندبهه از آنجا به این جا آمد. به وقتِ نصف‌شب بال را آواز داد. بال همان وقت برآمد، با او به جنگ پیوست و لگد پرداخت. دوندبهه تاب نیاورده گریخت. بال دنبال او دوید. من هم همراه برادرِ کلان خود بودم. آن دیو در مغاک کوهی در آمد. بال هم از عقبْ درون غار رفت و مرا گفت که: پانزده روز در انتظار من باش! اگر نیایم، بدانی که کشته شدم. به خانه خواهی رفت. من در آنجا تا یک ماه انتظار او داشتم. بال بر نیامد و صدای مهیب دیو به گوش من رسید. دانستم که بال را کشت. شاید مرا هم بکشد. سنگی بر در مغاک آن کره نهاده از آنجا به شهر کسکندها آمدم. وزرا و وکلاء شهر را خالی دیده، مرا بر تخت سلطنت نشاندند. بعد از یک ماه بال دیو را کشته، از مغاک بر آورده چنان او را بر زمین زد که اعضایش تمام ریزه‌ریزه شد و زمین به لرزه در آمد. جوی خون از او جاری گردید. چند قطره خون بر سر منسک عابد افتاد. او نفرین بد کرد که: هر کس ساکن این کوه را بکشد، سرش صد پاره گردد.

بعد بال به شهر آمد. مرا بر تخت خلافت نشسته دید. بهم بر آمد. خواست که مرا بکشد. من از آنجا گریخته بر این کوه آمدم و با چهار میمون خود سکونت گرفتم. به سبب نفرین عابدْ بال در این جا نمی‌آید. دیگر هر جا که باید؛ آنچه مال و منال داشتم، همه را گرفت و «روما» نام زنِ مرا در تصرف خود در آورد. من روز و شب خواب و آرام ندارم. جسد آن دیو که خشک شده، خون و گوشت از او نمانده، مثل کوه بلند افتاده است. کسی نیست که او را تواند برداشت.

سری رامچندر به انگشت نر پای خود دیو را به ده جوجن آن طرف انداخت.

سگریو گفت: این استخوانْ بی‌گوشت و پوست افتاده بود. این هفت درخت تار که مدّور است، اگر از یک تیر، به یک مرتبه سوراخ کرده شود، بدانم که بال را توانی کشت.

سری رامچندر یک تیر از ترکش بر آورد؛ بر آن هفت تا انداخت؛ به یک مرتبه همه را سوراخ کرده، زیرِ زمین به طبقهٔ زیرین رفته؛ از آنجا به ترکش سری رامچندر بازآمد. سگریو گفت: از این نادراتِ شگرفْ اعتقاد من راسخ‌تر شد. و در پای مبارک افتاد و گفت: گناه مرا عفو کن که از نادانی چنین گستاخی نمودم!

سری رامچندر گفت: اگر بال را ببینم، به یک تیر جانستان بکُشم. اگر در پناه برهما و مهادیو جی برود، جان نمی‌تواند نگاه داشت. آنان که به غم دوست شریک نشوند، از دیدن او

چهار عذاب حاصل می‌شود. باید که بر درد خودْ دوست را مقدم داند و در دفع آن بکوشد. در وقت تنگی او مدد کند و تا پای جان با او دریغ ندارد. و آن که در ظاهر دوست‌نما باشد و در باطن عیب او بگوید، او را دوست نباید گفت. خادمِ سخت‌زبان و پادشاه ممسّک و زنِ بی‌حیا و دوستِ پردغا، از این چهار احتراز باید کرد. ای دوست! سگریو! حالا به زورِ بازوی من خود را از غم برآر! بدان‌که اولْ دشمن تو را می‌کشم و تو را به مراد دل می‌رسانم؛ بعد آن، دشمن خود را خواهم کشت.

سگریو بسیار تسکین یافت. خاطرجمع شد. در پای سری رامچندر افتاد و گفت: حالا حقیقتِ این درختهای تار بشنو که یک مرتبه بال برای نیایش شبانه به کنار دریای شور رفت. هفت مار بزرگِ پرزَهره آمده، میوهٔ باغ خاصهٔ بال را خوردند. بال از عبادت فراغ یافته، دید که ماران میوه می‌خورند. به آنها نفرین کرد که: چون میوهٔ باغ مرا بی‌اجازت من به وقت شام خورده‌اید، همه به صورت درختِ تار شوید. ماران گفتند: تو برای میوهٔ درختی ما را نفرین کردی؛ از پاک پروردگارْ آن می‌خواهیم که هرکس به یک تیر ما را سوراخ کند، او تو را بکشد. حالا که شما این سوراخ کردید، یقینِ من شد که بال را خواهید کشت.

سری رامچندر در آن وقت قدری از دریافتِ معرفت خود به او عنایت فرمود. سگریو دانست که ایشان آفریدگار خلایق‌اند. در پای مبارک افتاد. گفت: بدان که دوستی و دشمنی و شادی و غمی هر چهار آدم را از ذکر تو باز دارند. توجه فرما که از این‌ها دل برداشته به یادِ ذکر تو باشم. از هراس بال که هرکس در خواب به او جنگ کند و در بیداری می‌ترسد، حالا به زورِ شما بی‌فکر شدم.

طلبیدن سگریو، بال را برای مبارزه

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! سری رامچندر مثل بازیگرانْ تماشای دنیا می‌کند. لکشمن و سگریو راگرفته، روانه شهر کسکندها شدند. سگریو به اجازتِ سری رامچندر بال را به جنگ خود طلبید. بال آواز او شنیده از خانه برآمد. با او از مشت و لگد و دندان جنگ می‌کرد. ساعتی با هم جنگ مردانه کردند. آخر بال مشتی چنان بر سینهٔ سگریو زد که جوی خون از او جاری گشت. سگریو دیگر تاب نیاورده گریخته به کوه رکهه مونک رفت. سری رامچندر و لکشمن این حال دیده، افسوس بسیار خوردند. با هنومان نزد سگریو رفتند.

سگریو گفت: ای رامچندر! من از زور و شجاعت او بارها گفتم که کسی حریف او نمی‌تواند شد. سری رامچندر گفتند: چون شما هر دو برادر یک‌رنگ و هم عمر و یک قامت بودید، نتوانستم شناخت. یک عِقد گلها در گلوی او انداختند. باز سگریو به گفتهٔ سری رامچندر به جنگ بال آمد. بال نیز از خانه برآمد. تارا نام زنش، دست بال راگرفت و گفت: کسی که همین وقت از پیش تو گریخته رفته؛ باز به جنگ آمده، وجهی خواهد بود. شنیده شد که سری رامچندر آفریدگارِ کل کائنات که از یک کرشمهٔ این‌ها دنیا با چندین شیون و فنون پیدا می‌شود و باز به امر ایشان به فنا می‌رود، کسی که در پناه ایشان در می‌آید البته به کام دل می‌رسد. سگریو را به زور قوت بازوی خود امان داده‌اند. صلاحِ دولت آن است که حالا ترک خصومت کرده با هم آشتی کنید. «نگد» پسر خود را با جواهرهای آبدار و طلای خالص نزد سری رامچندر بفرست تا سگریو را به تو آشتی بدهند؛ و او را ولیعهد خود کن و خدمت‌کاری سری رامچندر را سعادت دان تا به مراد دنیا و عُقبا کامیاب گردی! اگر جنگ خواهی کرد، یقین بدان که بهبود تو نیست.

بال گفت: سری رامچندر همهٔ عالم را از خود می‌دانند. من و سگریو پیش ایشان برابریم. اگر کشته هم خواهم شد، نجات خواهم یافت. این راگفته به جنگ سگریو آمده، درخت تار از بیخ برکنده بر او انداخت. سگریو به حمایتِ سری رامچندر قوّت دیگر یافته با او جنگ می‌کرد.

سری رامچندر به حجاب درختی تیر و کمان گرفته تماشای جنگ هر دو می‌کردند. چون دیدند که بال غالب است؛ در ساعتی سگریو را خواهد کشت، تیری بر او زدند که به زخم آن مثل کوهی بر زمین افتاد. باز برخاست و بر زمین نشست. دید که سری رامچندر باکمال زیبایی و رعنایی زلف بر سر بسته و لباس زردرنگ پوشیده، عقدگلهای رنگارنگ و گلوبندهای دانه مروارید در گلو دارند. تیر و کمان در دست مبارک ایشان زینت می‌یابد و به سایهٔ درخت نشسته‌اند. به ارادت دل در ایشان نگریست و طالع خود را ستود که: در وقت مردنْ دیدار جمال جهان‌آرا یافتم.

در باطن به صدق دلْ بندگی می‌کرد و نازان بود. در ظاهر حرفهای درشت گفت که: شما برای ثواب تجسم گرفته‌اید؛ پس مرا مثل صیاد چرا زدید؟ هرکس به دزدی کسی را می‌کُشد، عاقبتْ دوزخی است و گوشت و پوست من به کار نمی‌آید و سگریو کدام خدمت به شما

خواهد کرد؟ مرا اگر می‌فرمودید، راون را گلو بسته به شما می‌دادم؛ سیتا هر جا بود می‌آوردم.

سری رامچندر فرمودند: من همهٔ کارها را موافق بید و شاستر می‌کنم. بدان که به زن برادر خود که حکم دختر دارد، نگاه بد نباید کرد. تو او را زن خود کردی؛ و هر چند تارا زن تو در جنگ سگریو حمایت من دانسته، منع تو کرد قبول نداشتی. و دیگر من جنگاورم. در شکارْ چندان آهو و میمون و شیر و گرگ و فیل می‌کشم. آنجا چه عذاب است؟ هر چند جانور شکاری که بالای درختْ از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌گریزند، کشتن او عیب ندارد. بخصوص کسی را که پناه داده باشد؛ دشمن او را هر قِسم که بکشد، گناه ندارد.

بال گفت: ای سری رامچندر! من هر چند گناهکارم؛ امّا عاقبتْ پناه از تو می‌خواهم؛ و تو پناه‌دهندهٔ جملهٔ جهانی! سری رامچندر بر نرمی دل او مهربان شدند. دست بر سر او نهادند و گفتند: اگر بخواهی تو را حیات ابدی بدهم.

بال تبسم نمود و گفت: سالکان و زاهدان مرتاض تمام عمر در ذکر تو صرف می‌کنند که وقت مردنْ نام تو بر زبان آید؛ من که پرعصیان و پرعذابم، یک ساعت و یک دم در یادِ تو نبوده‌ام، نمی‌دانم به کدام طالع در وقت مردنْ دیدار شما یافته‌ام؟ چنین اتفاق نادر افتد. عجب نادانی‌ای خواهد بود؛ که باز قصد زیست کنم. حالا از تو آن می‌خواهم که هر جا او تارگیری، دلِ من مایل به ذکر تو باشد؛ و این «انگد» پسر من است؛ به غلامی خود قبول فرمایی! این را گفته به ارادتِ تمام و شوقِ دل به جانب سری رامچندر نگاه کرد و جان داد.

سری رامچندر مکانی که ریاضت‌کشان به عبادتِ هزاران سال یابند، به او مرحمت فرمودند. تارا زن بال شنید که بال کشته شد، به حالتی که داشت بر آمد. بال‌بال گفته می‌گریست و می‌گفت: من تو را برای همین چند نصیحت کردم؛ قبول نداشتی! آخر جزای آن یافتی! انگد پسر تو که در سایهٔ دولت به ناز ونعمت پرورش یافته، در بغلِ که خواهد نشست؟ بدنِ تو همیشه به اقسام عطریاتْ معطر بود؛ حالا از خصومت سری رامچندر در خاک و خون آغشته است. همچنین می‌گفت و زارزار می‌گریست.

تسلی دادن رام زن بال را

سری رامچندر او را در نهایت غم واندوه دیده به تارا فرمودند که: گریهٔ تو را سبب چیست؟ اگر برای جسم بال است، برداشته ببر! اگر برای جان است، او فانی نمی‌شود. این پیوندِ دنیا محض امید ما است. مردمِ نادان دل در این بسته، این جهان بی‌ثبات را قائم می‌دانند. داناکسی است که دل از این برداشته، به جهانْ آفرین بندد. و قدری عقل معادِ دریافتِ خود به او ارزانی فرمودند. او همان وقت به‌هوش آمده در پای مبارک افتاد و التجا آورد: از تو آن می‌خواهم که دل از لذات دنیا برداشته شود و به جانب تو محبت پیدا کند. سری رامچندر فرمودند: «چنین باشد».

باز به سگریو گفتند که توبهٔ تارا و دیگر غم‌دیده‌ها را دلاساده، و جسد بال را بسوز و انگد را استمالت کن.

سگریو به حکم ایشان برخاست، انگد را در بغل گرفت و اشک از چشم او پاک کرد. و گلوبند دانه مروارید از گردن خود برآورده، به گلویش انداخت. و تارا را از نوحه و زاری بازداشت؛ و جسد بال را به آیین خود بسوخت؛ و آنچه رسوم او بود بجا آورد.

بعد از آن سری رامچندر به لکشمن و هنومان گفتند که: شما خلافت سلطنت کسکندها به سگریو بدهید و او را بگویید که انگد را چون جانشین خود کنید. بنابراین لکشمن و هنومان و جامونت و نیل و نل، سگریو را به شهر کسکندها برده، بر تخت سلطنت نشاندند، و انگد را ولیعهد او کردند. بعد آن همه به اتفاق یکدیگر نزد سری رامچندر آمدند. سری رامچندر ریاستِ مُلک به او تعلیم دادند و رخصت کردند که: در شهر خود خلافت کن! و ما را از دل فراموش مساز! من در این موسم باران بر کوه می‌باشم. در ماه میزان خبر من خواهی گرفت.

سگریو به حکم سری رامچندر به کسکندها رفته سلطنت یافت و در عیش و کامرانی مشغول شد.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! شفقت و کرامت سری رامچندر ببین! سگریو که از هراسِ بال یک دم آرام نداشت و همیشه ترسان می‌بود و از مکانی به مکانی می‌گریخت؛ اگر در خواب هم بال رامی‌دید، لرزه بر اندامش می‌افتاد و در آتش غم و غصه سوخته می‌شد و هیچ خدمت‌کاری سری رامچندر نکرده، همین که در پناه آمد و خود را بنده شمرد، به سلطنت کسکندها سرفرازی یافت؛ و از غم و اندوه برآمد. در عالمْ برابرِ سری رامچندر، پدر

و مادر، پیر و مرشد هم مهربان نیستند. همه کس برای مطلب خود رعایت می‌کنند. ذات مقدس ایشانْ محض برای فیض‌رسانی عالم اوتار گرفته، می‌باید دل از همه برداشته، به او پیوندد. سری رامچندر سگریو را سلطنت داده خود با لکشمن بر کوه بالونت رفت.

والمیکی در تصنیف خود گفته: ایشان به کوه «پرسرون» آمدند. قبل از رسیدنِ ایشانْ فرشته‌ها منازل پاکیزه از خس و چوب بر آن کوه ساخته بودند که سری رامچندر سکونت گیرد. همان جا اقامت ورزیدند. بیخ و بار جنگلی از روزِ تشریف شریفْ زیاد شدند. جنگل مثل باغِ ایندر رونق یافت. جانوران مثل قو و چکاوک و طاووس و دراج و طوطا و مینا و کلنگ و غیره خوش‌الحان آواز می‌کردند. کوه به‌غایتِ صفایی مزّین می‌نمود. فرشته‌ها به صورت جانوران وحوش و طیور درآمده، خدمت و دیدار مبارک می‌کردند؛ و اشجار جنگل به نهایتْ گنجان شد و سبزی بسیار رویید. درختان همه گل و بار آوردند و چشمه‌های کوهیِ آب شیرین و صاف جاری گشتند.

هر دو برادر اکثر بر سنگ سفید می‌نشستند و حظ وافر می‌یافتند. سری رامچندر با لکشمن حکایات بهکت وگیان و نیت می‌گفتند که: «در این موسمِ بارانْ ابرِ آسمان فراهم آمده و صدای رعد به‌نهایتْ خوش می‌نماید. طاووسِ اطوارْنیک در هوای ابری از غایت مستی می‌رقصد. هجوم ابر سیاه بر آسمان صدا می‌کند. دل من از فراق سیتا می‌لرزد. در میان آسمانْ از ابر سیاه، برق به نوعی می‌جهد؛ چنان‌چه در دل لئیم، دوستی قرار نگیرد. بارانْ نزدیک زمین آمده، چنان می‌بارد که مرد سخیْ بر تواضعْ از دولتِ بسیار سر فرود آرد. ضربِ قطرات بارانْ سنگهای کوه بر خود چنان قبول دارند؛ که مردِ دانا سخن‌های درشتِ نادان را؛ و آبِ جوهای کوچک از طغیان آبْ تیز و تند می‌روند؛ چنان‌چه آدمِ سبُک‌مزاج به اندک وسعتِ زر و مالْ خودنمایی کند. شاخه‌های درختانْ زمین را چنان فروگرفته؛ چنان‌چه جان به محبت دنیا پیچیده. آب از هر طرف فراهم آمده در تالابها چنان می‌ریزد؛ که اعمال نیک در دلِ دانا جمع شود. از بس که سبزی بر زمین رُسته، شارعِ راه دیده نمی‌شود. مسافر از تردّدْ عاری است؛ چنان‌چه در مباحثهٔ نادان و جاهلْ دلیلِ روایاتِ گیتی به‌کار نیاید؛ و غوک به دل خرّمی نوعی صدا می‌کند؛ که برهمنان بید را خوانند. درختانْ همه سرسبز شدند؛ چنان‌چه دل مردم دانا عقلِ کامل بهم رسانَد. نهالِ آک بی‌برگ و مایه شده؛ چنان‌چه در عهد پادشاه عادل، ظالمِ و فاجر نمانَد. بر کوه برکت چنان رو به افزایش آورده؛ چنان‌چه دولتِ سخی به کَه و مَه فیض

می‌رسانَد. شبها مجلسِ کرمکِ شب‌تاب چنان می‌افروزد؛ همچنان که محفل ناتوان بی‌نان بی‌بضاعت؛ و کشاورزانْ زمینِ زراعتْ چنان صاف کردند که مردم دانا، دل را از لهو و لعب دنیا پاک سازند؛ و در زمینِ شور دانه نمی‌روید؛ چنان‌چه در دلِ زاهدْ شهوت اثر نکند. در این موسمْ اقسامِ جانوران، وحوش و طیور جمع آمده‌اند و آب از بارشِ بارانْ چنان طغیانی آورده که در عهدِ حاکمِ عادل و شیرینْزبان و صاحبِ سلوکْ مُلک آباد گردد و رعیت فراهم آیند؛ که گاه از تندی باد و بارانْ قرار نمی‌گیرد؛ چنان‌چه از تولد پسرِ ناخلفْ آیینِ نیک از خاندانْ زایل گردد.

ای برادر! در این هنگامِ باد و باران، سیتا از آمدن من ناامید خواهد شد؛ و سگریو کامرانی خواهد کرد. از صدای کوکلا و طاووس و رعد ابر و یافتن سلطنتْ دلْخوش خواهد بود. همهٔ جانوران بر درختان آشیانه ساختند؛ و غنی و غریب در خانه خود با زنانِ خود فراغت دارند؛ و سیتا از فراقِ من، و من از جدایی او، شب و روز در غم و الم می‌گذرانیم. سیتا شب و روز در انتظارِ آمدنِ من خواهد بود. مثل باران گریه می‌کرده باشد. در این ماهِ جوزا تمام زمینْ زیر آب شده و درختانْ سرسبز گردیده، سگریو به مراد خود رسیده، از وسعت ابرْ آفتاب پنهان شده؛ چنان‌که برق بر آسمانْ دوام ندارد؛ همین‌طور حیاتِ راون به‌نظر می‌آید. این مادّهٔ مهاجران را به‌غایتْ دشوار است. هر یک قطرهٔ بارانْ مثالِ تیر در سینه می‌گذرد. حالا ماهِ سرطان را تماشا کن که بر آسمانْ قِسمی می‌رود؛ چنان‌چه لشکر راون این همه تیزی و تندی.

باران غم‌افزای به‌خاطرِ من و سیتا است. نمی‌دانم که در صحبت زنانِ دیوانْ چگونه روز به شب می‌آرد؟ هر دم در یاد من خواهد بود؟ در این ماهِ اسد دریا و آبِ جوها همه تند و تیز می‌روند و کناره را می‌شکنند. مسافران تردّد نمی‌توانند کرد. سیتا البته از آمدنِ من مأیوس شده باشد. اکنون که ماه سنبله رسیده است، جنوبِ راه ستارهٔ سهیل سر برآورده، آبْ کم گردیده، راهِ متردّدین نمودار شده، سیتا را از آمدن من امیدی به‌خاطر رسیده باشد. ایّام پرستش «سری بهوانی» رسیده، سیتا از او مددی خواهد خواست. حالا تردّدی کن که سیتا به دست آید. تو همیشه پرورشِ امر من کرده‌ای و در وقتِ بدْ غم‌خوارِ من بوده‌ای! اکنون هم در بند آن شو که سیتا خلاص شود».

«هنگام باران گذشت. ایام سرد رسید. هوا صاف گشت و کاشْ گلِ سفید برآورد. گویا فصل باران پیر گردید. آب دریا آهسته آهسته چنان می‌رود که مردم دانا آهسته آهسته غم و غصه از

خود دور کرده، راه نیک پیش گیرند. موسم سرما دانسته «کهنجن» پدیدار شد و زمین از گل‌ولای پاک گردید؛ چنان‌چه پادشاهان عادل نیکنامی یابند. از کمیِ آبْ ماهیانْ دق شدند؛ چنان‌چه آدم قبیله‌دار به درم؛ و آسمان از رفتنِ ابر چنان صاف گردیده که متوکّلانْ دست از همهٔ امیدها گسسته، توکّل به ذاتِ پاک آورند. کم‌کم باران جابه‌جا چنان می‌بارد که کسی به محبت من بیاید».

«حالا از مساکن خود مردمِ سپاهی و مستأجر، چه شاه و چه گدا به مطلب خود روان شدند. و بعضی جاها که آب بسیار است، ماهیان چنان فراغت دارند که مردانِ میدان رضا و تسلیمِ تیرِ قضا که او را هیچ اندیشه نیست؛ و تالاب از گل نیلوفر، رونق چنان گرفته که ذات پاکِ او از نرگن، سرگن شود؛ یعنی: صورت گیرد. ابرِ نیسان زمین را زینت می‌دهد که آدم از خدمت بزرگان و دیدارِ معبودپرستانْ از عذاب برآیند».

«ای برادر! تا حال هیچ خبرِ سیتا نیافتم. هر جا خبری از او یافته شود، اگر ملک‌الموت هم باشد، او را کُشته سیتا را بیاورم. سگریو که زن و سلطنت یافته، به عیش می‌گذرانـد؛ مـا را فراموش کرده. نمی‌داند از تیری که بال را کشتم، او را هم توانم کشتن!»

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! از یادِ کسی که انسان از غم و غصه و فکر رهایی یابد او را چه تشویش و چه فکر؟ این اسرارِ او آنان دانند که به غیر او دیگری را ندانند. لکشمن مرْضیِ سری رامچندر دیده، برخاست. شمشیر و ترکش بربست و کمان به دست گرفت.

سری رامچندر گفتند: ای لکشمن! برو، سگریو را امیدوارِ بیم و رجا کرده بیار! لکشمن دورِ سری رامچندر گردیده و سجده بجا آورده روان شد.

در آن وقت هنومان به‌خاطر آورد که: سگریو سلطنت یافته، کارِ سری رامچندر فراموش کرده. نزد او رفته شرایط بندگی بجا آورده گفت: از دولت و اقبال کسی که سلطنت و زن یافتی و هیچ غمی نداری، او را فراموش مکن! بدان که هر کشْ خدمت دومستان و پادشاهان و برهمنان و زاهدان بکند، دولتِ بی‌زوال می‌یابد؛ و کسی که در وقتِ تنگ به کار آید، البته با او نیکی باید کرد. شما از سری رامچندرْ وقتی سرخ‌رو شوید که سیتا به او رسانید. به‌زور بازوی کسی که پادشاه کسکندها شده‌اید، زود و شتاب کار او بکنید.

سگریو به شنیدن سخنانِ هنومانْ به‌هوش آمد. نیل نامْ میمونِ سرفوج را طلبید و گفت: میمونان به هر چهارطرف عالم تعیین کن که در عرض یک هفته کلّ میمونان و خرسان و

بوزینگان تمام روی زمین را بیارند. اگر از این وقت زیاد خواهد گذشت، از دستِ من کشته خواهند شد.

این را گفته اندرون محل‌سرا رفت. نیل موافق گفتهٔ سگریو میمونان به اطراف عالم فرستاد؛ چنان‌چه لشکر میمونان شروع به آمدن کرد. هم در آن اثنا لکشمن بدان‌جا رسید؛ بـه‌غایتْ خشمناک؛ چنان‌چه گُرَر به گرفتن مارْ جَلدی کند. میمونان دیدند که لکشمن بی‌نهایت تیز و تند می‌آید و ابرویش پُرخشم می‌نماید. ترسیدند. هنومان و انگد پیش آمده لکشمن را دیدند. به اعزاز و اکرام تمام در نشستگاه که در و دیوار از طلا داشت و به جواهرِ آبدار و نفیسْ آن را ساخته بودند بردند و بر پلنگْ کار مرصّع نشاندند. تارا و روما زنانِ سگریو آبِ گرم آورده پای او شستند و باد کردند و عطریات بر بدن او مالیدند و حمایل گلهای رنگارنگ در گلویش انداختند تا لکشمن اندک تسکین یافت. بعد از آن سگریو آمده سجدهٔ بندگی بجا آورد و خم ابروی لکشمن تند دیده به غایتْ ترسید. چیزی نتوانست گفت. دست بسته ایستاده ماند.

تارا به شیرین‌زبانی با لکشمن گفت که: در خدمت تو عرض نمی‌توانم کرد. حقیقت این است که سگریو گناه ندارد. به فضل و عنایات سری رامچندر و شما هیچ غم و دغدغه در او نمانده. شما سلطنت کسکندها و زنان صاحب جمال به او مرحمت فرمودید. او بر حُسن و خوبی ماها آشفته گردید. مثل من و روما، هیچ زنی بدیع‌الجمال دیگر در عالم نخواهد بود! کیست که اسیرِ کمندِ گیسوی من نشود؟ باید شنیده باشی که ایندر پادشاهِ فرشته‌ها به آن جاه و جلال که هزاران زنان در خانهٔ اوست و اربسی و رنبها و غیره در فرمان او، برنرگسین چشم «اهلیا» زن گوتم رکهه برآشفت. نتوانست خود را ضبط کرد؛ و بسوامتر به آن زهد و عبادت و تقوا روی اپسراها دیده بی‌اختیار شد و ده هزار سال با آنها در بازی گذرانید. این سگـریو میمونی بیش نیست؛ شما نظر بر دستگیری خود کنید؛ خشم دور سازید! کسی را که به زبان خود دوست گفته باشید، بر او عتاب کردنْ آیین شما نیست. این خدمت‌کارِ شما است. به طلبِ میمونانْ مردم فرستاده است. عنقریب همه می‌آیند و در کشتن راون که دیوان و فـرشته‌ها حریف او نمی‌توانند شد، سعی خواهند کرد. بال روزی به من گفته بود که راون حاکم لنکا یک کهرب[1] و سیصد هزار و شصت هزار عفریت پلیدروح نگاهبان قلعهٔ لنکـا دارد. سیتا زنِ سری رامچندر را به دزدی خواهد برد. آخر، سری رامچندر به لنکا رفته، راون را کشته، سیتا خواهند آورد؛ و سگریو خدمت‌کاری سری رامچندر بسیار خواهد کرد.

۱- ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰

لکشمن از شیرین‌زبانی تارا خشنود شد و سگریو را در بغل گرفت و نزدیک خود نشاند. سگریو گفت: لذات دنیا عارفان و زاهدان را از هوش می‌بَرَد؛ منِ بیچاره میمون، حیوان مطلق، در کدام حساب هستم؟

لکشمن از او بسیار راضی شد. دلجویی کرد و گفت: من از سخنان تو محظوظ شدم. تو را لازم نبود که سلطنت یافته سری رامچندر را فراموش کنی! از تو توقع آن داشتم که به روزِ بد به کار خواهی آمد.

سگریو گفت: سری رامچندر و شما محتاج کمکِ کسی نیستید. بال که راون را بسته آورده، آن را سری رامچندر به یک تیر کشت. سری رامچندر آن است که این دنیا را با چندی زیب و زینت به کرشمهٔ لطفْ در ساعتی پیدا کرده و هرگاه خواهد خواست، به یک خم ابرو به مُلکِ عدم خواهد فرستاد. مرا محضْ بندهٔ خود دانسته سرفرازی می‌بخشید. و به هنومان گفت: تأکید کن تا میمون از مشرق و مغرب و جنوب و شمالْ تمامِ چهار دانگِ زمینْ همه فراهم آیند؛ تا همه را همراه گرفته در خدمت فیض موهبت سری رامچندر رفته شود.

هنومان گفت: مردم همه جا رفته‌اند؛ و از اکثر جاها رسیده‌اند. چنان‌چه از کوه اودیاچل سی کرور میمون؛ و از استاچل ده کرور؛ و از کوه کیلاس یک ارب[1]؛ و از کوه همیونت یک کهرب؛ و از کنار دریای شور این‌قدر آمده‌اند که شمار ندارند؛ و دواهای سودمند که در جنگ به کار آید همراه دارند. از خوردنِ آن گرسنگی و تشنگی نشود و ماندگی و کاهلی دور شود. و دیگران نیز خواهند آمد. بهتر آن است که در خدمت سری رامچندر خود را با لشکر موجود برسانید.

سگریو گفت: از من تقصیر بزرگ صادر گشته؛ از حجاب آن نمی‌توانم رفت. زود همهٔ میمونان را بطلب که به لنکا رسیده، راون را کشته، سیتا را گرفته، در خدمتِ سری رامچندر بروم. در آن وقت شاید عفو تقصیرات من تواند شد!

هنومان گفت: تو همه توانی کرد. خاطر خود جمع‌دار! همراه لکشمن که می‌روی؛ هیچ وسواس مکن! بعد از آن هر چه بفرمایند، بجا آرید! از آن‌جا که ذات مقدس سری رامچندر محضْ منبع فیض است، بر تو مهربانی خواهند فرمود.

به ساعت سعید، سگریو و لکشمن بر پالکی سوار شدند. با سایر میمونان نزد سری رامچندر آمدند و در پای مبارک افتادند.

۱- ۱,۰۰۰,۰۰۰,۰۰۰

سگریو گفت: ای سری رامچندر! خواست تو از همه بالاتر و زورآور است. بی‌فضلِ شما از آلودگی دنیا رهایی نیست. فرشته‌ها و زاهدان و سالکان مرتاض از دام تقدیر تو خلاصی ندارند. از خدنگ مژگان سیمین‌تنان کیست که زخمِ کاری نخورده و عمرْ به غفلت به‌سر نبرده؛ تا به من میمونان چه رسد؟ سری رامچندر تبسم کردند و گفتند که: تو به جای بهرت برادر منی! حالا فکری کن که خبر سیتا یافته شود.

در این وقت لشکریان سگریو دفعه به دفعه آمده ملازمت کردند. هنومان به تفصیل بیان می‌کرد که: ده ارب خاصه لشکر سگریو همراه دارد که همه به زور و قوّت و شجاعتْ عدیلِ خود ندارند. چهارده کرور همراه «دوبد» و یک ارب ده کرور همراه «سربهه» و ده کرور همراه «ستبلی» و یک ارب همراه «کمد» است و «نل» یک ارب میمون با خود دارد و «پنس» ده کرور با خود آورده و «گواچهه» سردار ده لک میمون است و یک ارب همراه «گویی» رفاقت دارند.

و بدان که صد لک را کرور گویند؛ و صد کرور را: یک ارب خوانند؛ و صد ارب را: یک کهرب نامند؛ و صد کهرب را: یک نیل گویند؛ و صد نیل را: یک پَدِم خوانند؛ و صد پدم را: مهاپدم نامند؛ و صد مهاپدم را یک سَنکهه می‌شمارند؛ و صد سنکهه را: مهاسنکهه می‌گویند؛ چنان‌چه هزار مهاسنکهه میمون همراه «انگد» حاضر هستند؛ و هزار کرور بوزینگان همراه هنومان لایق کارزار حاضر شد؛ و سوپالی نام ده کرور میمون را خود همراه دارد؛ و دیگرْ سرداران هزاران هزار با میمونان کرور در کرور آمده‌اند که حد و شمار ندارند. و بسیاری در راهند که در این نزدیکی می‌رسند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! لشکر میمونان و خرسان و بوزینگان که جمع آمده بودند، من همه را دیدم. در قیاس من نگنجید. سخت نادانی باشد که خیالِ شماره کند. همه آمده سری رامچندر را دیدند و ایشان هم یک‌یک را طلبیده و خیریت پرسیده، استمالت دادند.

سگریو درآن وقتْ میمونان را برای تجسس سیتا به چهار رکن عالم تعیین کرد. چنان‌چه نبست نام میمون را با لشکر یک ارب به طرف مشرق فرستاد؛ و سکهین را با هزار کرور به جانب مغرب؛ و ست بلی را با لشکر بی‌شمار به راه شمال روان ساخت. با همگنان گفت که: در عرض یک ماه همهٔ کوهها و جنگل‌ها و دریاها و حوض‌ها و شهرها باید بگردید و خبر سیتا باید آورید. هر کس از میعاد زیاده خواهد گذرانید و خبر سیتا نخواهد آورد، کشته خواهد شد.

بعد از آن هنومان و نل و نیل و انگد و جامونت و کنده‌مادن و کج و چندن ومیند و کویی و

کواچهمه و کمد با سایر همراهیان به طرف جنوب مقرر کرد. همه سری رامچندر و سگریو را سجده بجا آورده روان شدند.

به وقتِ رخصتْ سری رامچندر هنومان را طلبیده دست مبارک بر سر او نهادند و انگشتری مزین به نام «رام» از دست خود برآورده به او سپردند و گفتند که: جهت اعتبارِ شناختْ به سیتا بدهی و از حال من آنچه می‌دانی به او بگویی و او را استمالت داده و کل حقیقتِ آنجا دریافته زود خواهی آمد.

هنومان انگشتر را بر سر خود نهاد. از شادی بر خود بسیار بالید. دانست که البته کاری از من خواهد برآمد. پای مبارک سری رامچندر و لکشمن و سگریو بوسیده و دعای خیر یافته روان شد.

این همه هر چهار طرف رفتند. در باغها و معبدها و شهرها و حوض‌ها و دریاها و کوه و جنگل و مغاک و بالای آسمان و زیر زمین جستند. هر جا عفریتی را می‌دیدند، می‌کُشتند. و از هر که دچار می‌شدند، خبر سیتا پرسیدندی؛ تا آن‌که میمونانِ طرف شمال و مغرب و مشرق باز آمدند. از نایابی خبر سیتا، به سری رامچندر و سگریو گفتند. همه چشم به راه هنومان داشتند که او خبری خواهد آورد.

رفتن هنومان به سوی جنوب

آمدیم بر حقیت هنومان که در جنگل و بیابان و کوه می‌گذشتند. در راه دیدند که پسر ماریچ دیو پیدا شد. خواست که این‌ها را بخورد. انگد او را راون دانسته چنان مشتی بر سینهٔ او زد که جان از او برآمد. از آنجا پیش‌تر روان شدند. به جایی رسیدند که آب و بیخ و بار جنگلی پیدا نمی‌شد. میمونان از گرسنگی و تشنگی بی‌طاقت شدند و از تردّد باز ماندند. هنومان بر بلندی رفته نظر کرد و دید سوراخی است بر زمین که قو و دیگر جانوران در آن سوراخ می‌روند و برمی‌آیند. دانست که در آنجا البته آبی خواهد بود که همه را گرفته بر سوراخ رسید و همه در سوراخ در آمدند. رفته‌رفته به جایی رسیدند که زیر زمین وسعتی دارد. در آنجا باغ و حوض و عمارات عالی است. زنی صاحب عبادت به ذکر آفریدگار مستغرق است. هنومان و دیگران از دور تعظیم او کردند و احوالش پرسیدند. او گفت: چهارده هزار سال در این‌جا عبادت کردم؛ تا بسوکرما این عمارت به من ساخته داد.

در ادهیاتم می‌نویسد که: «باسیما» نام دخترِ بسوکرما در حسن و علم موسیقی یکتای زمان؛

روزی از سرور و رقصْ مهادیوجی را خشنود ساخت. مهادیوجی این مکان به او داد. من در خدمت او می‌بودم. دختر گندهرپ هستم.

چون باسیما به برهمه لوک رفت، این مکان به من بخشید و گفت که: این‌جا عبادت می‌کرده باش در دوره دوم عمر جهانْ «پرم پربهه» در خانهٔ راجه جسرت ظهور خواهند گرفت؛ سیتا زن ایشان را راون خواهد برد؛ میمونان برای جستن اوتا این‌جا خواهند آمد؛ تو نشان خواهی گفت؛ به مراد عُقبا خواهی رسید. شماها کیستید؟ هنومان سرگذشت همه بیان نمود و گفت: از گرسنگیْ ما همه می‌میریم؛ تا حال از سیتا خبر نیافتیم. او گفت: شما همه در این حوض غسل کنید و آب و میوهٔ باغ بخورید. بعد از آن نشان سیتا خواهید یافت.

میمونان در آب غسل کردند و میوه خورده قوت تازه یافتند و نزد او آمدند. آن زنِ صاحب عبادت گفت: من حالا نزد سری رامچندر می‌روم؛ شما همه چشم بربندید؛ کسی را که می‌جویید خواهید یافت. چون میمونان چشم بربستند و باز گشادند، خود را به کنار دریای شور دیدند. آن زن نزد سری رامچندر آمده پرستش کرد و «بهکت انپائینی» گرفته به کوه به دری رفت.

هنومان و دیگران بر کنار دریای شور در فکر شدند و با خود می‌گفتند که: میعاد یک ماه در این‌جا گذشت. تا حالْ از سیتا خبری نیافتیم. انگد گفت: الحال حیات من به آخر رسید. بی‌استماع خبر سیتا اگر بروم، البته سگریو می‌کشد. جامونت گفت: شما ولیعهد مُلک کسکندها هستید. غم کردن روا نباشد. سری رامچندر را انسان تصور نکنید؛ آفریدگار کل موجودات بدانید؛ زهی طالع ماها که خدمت ایشان می‌کنیم!

میمونان این قسم می‌گفتند و از نایابی خبر سیتا غم می‌خوردند. آخر کار بر تقدیر گذاشتند بر ساحل دریای شور، خس و خاشاک گسترانده نشستند.

سمپاتی نامْ کرکس بزرگ، برادرِ کلان جتایی به تلاش طعمه از کوه برآمد. میمونان بسیار دید، به‌خاطر آورد که این‌ها را بخورم. به این نیت پیش آمد. میمونان او را دیده هراس خوردند و گفتند: الحال به هر صورتْ جان ماها رفت. هزار آفرین بر جتایی کرکس که در کار سری رامچندر جان خود داد. سمپاتی نام برادر شنیده، حقیقت او از میمونان پرسید. این‌ها سرگذشت به او گفتند.

سمپاتی گفت: من و جتایی هر دو برادر حقیقی‌ایم؛ در ایام جوانی خواستیم که آفتاب را بگیریم؛ تا به جایی پریدیم که تابش آفتاب نتوانستم برداشت کرد. جتایی باز آمد. من پیش‌تر

رفتم تاکه پرم بسوخت و بر زمین افتادم. بی قوت به مرگ رسیدم. چندرما نام عابد بر حال من رحم آورد و گفت: خاطرجمع دارکه در دورهٔ دوم حیات مهابشن برای رفعِ بارِ زمین و کشتنِ راون، اوتار خواهدگرفت. به حکم پدر با سیتا زن خود و لکشمن برادر خواهند آمد. راون سیتا را به دزدی خواهد برد. به تجسس او میمونان تعیین خواهند شد. هرگاه خبر سیتا به آنها بگویی پرهای تو درست خواهد شد. از آن روز انتظار داشتم. حالا مرا به دریا اندازید تا به روح جتایی آب بدهم. میمونان او را به دریا انداختند؛ تا آب به روح جتایی داد. بعد از آن بالا آوردند.

سمپاتی گفت: سیتا را راون حاکم لنکا برده، در اسوک‌بن نگاه داشته است. چون کرکس را بصیرت چشم بسیار می‌باشد، من از این‌جا می‌بینم که به حال بد «رام‌رام» می‌گوید. هرکس از شما این دریای صد جوجن که عبارت از چهار صد کروه باشد عبور بکند، سیتا را ببیند. من به سبب پیریْ رفاقت شماها نمی‌توانم کرد. سپارک نامْ پسرِ من رفیق شما خواهد شد. بنابراین سپارکِ مذکور با میمونان شریک‌کار شد. از این سخن گفتنْ پرهای سمپاتی از سرِ نو درست شد و او راه‌کوه هیمونت گرفت.

نومید شدن میمونان به دیدن دریا

انگد گفت: حالا کیست که عبور دریاکند و خبر سیتا بیارد؟ کهج نام گفت: ده جوجن توانم رفت. گواچهه گفت: بیست جوجن. گَویی گفت: سی جوجن. سربهه گفت: چهل جوجن. کنده‌مادن پنجاه جوجن قبول کرد. میند تا شصت جوجن گفت. دوبد گفت: هفتاد جوجن. نل گفت: هشتاد جوجن. جامونت گفت: در وقت جوانی در روزی هفت مرتبه گرد زمین می‌گردیدم؛ حالا از پیری تردد نمی‌توانم کرد. بر آن همه نود جوجن توانم رفت. انگد گفت: صد جوجن توانم رفت؛ امّا باز نمی‌توانم آمد.

جامونت گفت: این کدام‌کار است؟ تو پسر بال هستی! از تو همه می‌شود. جهندهٔ این دریا هنومان است. به اوگفت در این وقتِ تردّد چرا خاموش نشسته‌ای؟ کدام‌کار اشکال که از تو رفع نشود. جهت انجام مهام سری رامچندر اوتار توست. بشنو: پدر تو کیسری و مادر تو انجنی است. روزی به صورت زنان صاحب جمال بر آمده برکوه بازی می‌کرد. باد بر حُسن او برآشفت و گفت: می‌خواهم که از من پسری بهم رسانی. انجنی گفت: من زن «پت برتا» یعنی: پارسا هستم. محال است که پارسایی من بشکند. باد گفت: من از پنج عنصرام؛ از نزدیکیِ من

پارسایی نمی‌رود، بر من نگاهی کن که از تو پسری پیدا شود. در این عالم برابر او بر قوّتْ کسی نخواهد شد و تو را عذاب نخواهد بود. انجنی نگاهی کرد؛ او را حمل قرارگرفت. هزار سال در شکم مادر بودی؛ وقتی که تولد شدی آفتاب را میوهٔ خوردنی دانسته برجستی تا او را بخوری! آن وقت کسوف آفتاب بود. ستاره راس که او را در هندی راهو گویند، به ایندر فریاد کرد که: گرفتنِ آفتاب تعلق به من دارد، حالا دیگری قصد او دارد. ایندر با شلاق خود تو را چنان زدکه برکوهی افتادی و ضرب تندر بر بازوی تو رسید. مادرت بی‌قرارگردید و پدر تو دم درکشید. عالمیان قریب به مردن رسیدند. برهما آمده او را تسلی داد و تو را از کوه آورده و همه فرشته‌ها تو را دعای خیر کردند که پرزور و شجاع باشی! حالا به لنکا برو و خبر سیتا بیار!

هنومان از سخنان جامونت از زمین برجست و دم خود دراز و قامتْ بلند کرد و گفت: رفتن این دریا چقدر کار است؟ می‌توانم هفت دریا برجست! کیسری پدر من از ریاضت‌کیشان برای من دعا گرفته؛ به شماها می‌گویم بشنوید: به طرف مغرب کنار دریای شور، پربهاس رکهه می‌ماند. فیل مستی آمد و زاهدان را آزار رسانید. آنها پناه به پدرم آوردند. پدر من فیل را کشت. زاهدان دعاکردند: تو را پسری شود، بسیار پرقدرت، چنان‌چه به لنکا رفته خبر سیتا خواهد آورد.

میمونان دعاکردند: فرشته‌ها دیوان راکشته فتحی که یافتند نصیب تو باد. و فرشته‌ها و زاهدان و پنج عنصر نگاهبان تو باد!

هنومان قصد رفتن لنکاکرد. به جامونت گفت: اگر بگویی آنجا رفته و راون راکشته، سیتا را باکوه ترکوت بیارم. آنچه صلاح نیک تو باشد، بگو. جامونت گفت تو را همین قدر باید که به لنکا رفته، سلامتی سری رامچندر به سیتا برسانی و خبر سیتا به رامچندر بگویی. بعد از آن سری رامچندر با خیل لشکر میمونان بر دریا پل بسته و به لنکا رسیده راون را با سایر عفریتان کشته سیتا خواهند آورد.

از این ماجراکتابی در عالم اشتهار خواهد یافت؛ که عالمیان به خواندن و شنیدن آن از کمند هوی و هوس خلاصی خواهند یافت؛ و به نجات ابدی که آن را «مکت» خوانند خواهند رسید.

۵

سندر کاند

هنومان نصایح جامونت شنیده از همه رخصت شده زره عصمت سیتا پوشیده و سایه بازوی سری رامچندر کرده روان گردید. بر کوه مندر که بر کنار دریا بود بر آمده، از آنجا برجست. از صدمهٔ جستن هنومانْ کوه بلرزید. درختان از بیخ برافتادند. شیر و دیگر جانوران کوهی به شور و فغان آمدند. کنران و سده و سکنهٔ آنجا گریختند؛ و کوه به طبقهٔ زیرین رفت.

هنومان بسان تیر سری رامچندر به‌غایت تیز و تندی رفت. چون در نصف دریا رسید، دریا به‌کوه میناک گفت: هنومان به‌کار سری رامچندر می‌رود. در این وقت از آب بالا و بلند شو تاهنومان ساعتی بیاساید و باعث خشنودی سری رامچندر باشد.

میناک از آب بلند شد، وجود به صورت آدم برآمده به هنومان گفت: پدر تو در وقتی که ایندر پرکوهها می‌برید، شفاعت من کرده از او رهانید؛ و تو برای کار سری رامچندر هم می‌روی، مرا مدد تو ضرور است. ساعتی بر پشت من آرام کن و میوه‌های لذیذ بخور تا قوت دیگر بیابی!

هنومان گفت: تا خبر سیتا به سری رامچندر نرسانم، قرار و آرام ندارم. و کف پای بر کوه نهاده به راه هوا روان شد. فرشته‌ها جهت امتحان عقل و شجاعت هنومان، «سرسا» نامی مادر ماران را فرستاد. او آمده گفت: امروز به‌غایت گرسنه‌ام؛ باش تا تو را بخورم. هنومان گفت: صبر کن تا من به لنکار رفته خبر سری رامچندر به سیتا رسانده؛ و خیریت سیتا به سری رامچندر گفته بیایم.

او قبول نکرد. دهن خود شانزده جوجن فراخ کرده هنومان دانست که راهِ رفتن نمی‌دهد. به

قامت سی‌ودو جوجن شد. هر قدر سرسا دهن فراز کرد، هنومان دو چندان می‌گشت؛ تا صد جوجن سرسا دهن فراز کرد. هنومان مقدار یک انگشت نر شده از راه بینی در شکم او رفته به سوراخ گوش بر آمده، از او رخصت خواست. سرسا گفت: تو را برای چیزی خواستم، یافتم. برو! در همه کاری سری رامچندر یار تو باد! هنومان از آنجا روان شد.

سنگهه کا نام مادر سیتا در راهو به قصد خوردن هنومان آمد. او را هم کشته به مشت محکم زد و سینه‌اش دریده روده‌اش بر آورد. در آن وقت سنکهه کا گفت: وقتی برهما به من گفته بود که هرگاه میمون تو را بزند، بدانی که راون کشته خواهد شد. زهی طالع که دیدار تو یافتم! حالا به کاری که می‌روی برو! همه کار بر تو آسان خواهد شد. در آن وقت فرشته‌ها آمده پرستش کردند. هنومان از آنجا دعای خیر از همه یافته روان شد.

به کنار دریا آن روی رسید. بر کوه سبیل قرار گرفت. لنکا را دید مثل زنی که در آغوش شوهر می‌زیبد، همه در و دیوارش از طلای خام است. گرد قلعه زمین به وسعت بسیاری به رنگ طلا دید. در آن هر چهار طرف دریای شور است و اطراف قلعه باغها و آیین‌ها بسیار دارد. میوه‌های لذیذ از نارجیل و سداپهل و انبرت پهل و انبه و سودهارس و سورک انبرت و کتهل و مویز و سوپاری و انار و انبرت دان و انگور و انجیر و دیگر میوه‌ها بر درختان برآورده و بعضی گل کرده و در بعضی نیم پخته و شاخهای بعضی پخته و رسیده، و اقسام گلهای رنگارنگ شاخ‌ها و برگ سرسبز ساخته و زمین به سایهٔ آن مینوسرشت گردیده و جانوران خوشرنگِ خوش‌الحان نوا ساز و قلعهٔ لنکا چهار دروازه و هزاران کنگره دارد که از هفت جوشن ساخته‌اند. بر هر کنگره هزاران دیو مسلح و غرق در شمشیر و گرز و ترکش و کمان و چکر و تومر و کمند و ترسول و ناچخ و تیر و نیزه و بالشهای آهنی نگاهبانی می‌کنند؛ و توپخانه از توپ و تفنگ و ماهتابی و سبوها پر از مار و کژدم بر همهٔ کنگره دارند و بر هر دروازه دیوان هزاران هزار و پهلوان بسیار و فیلان چهار دندانِ کوه تمثال از دروازه قلعه تا کنار دریای شور صف بسته، دو رویه شب و روز نوبت به ایستاده می‌باشند. در حفظ و حراست و حزم و هوشیاری هیچ‌وقت فروگذاشت نمی‌کردند. گروهی از عفریتان قوی هیکل و بلند بالا و رویین تن و فولاد بازو بر هوا پاس می‌دهند و هزاران جن برای گشت طلایه مقرر هستند. هنومان به‌خاطر اندیشید که: در این قلعه باد هم گذر ندارد؛ چگونه خبر سیتا گرفته شود؟ اگر به صورت اصلی بروم، شاید گرفتار شوم؛ اگر به صورت عفریت بروم، سیتا وسواس خواهد کرد.

داخل شدن هنومان در شهر لنکا

آخر به صورت پشه خود را ساخت. به وقت شام به دروازهٔ شمالی در آمد. لنکنی نامی جن مجسم شهر لنکا، دروازه‌دارِ دروازه، هنومان را گرفت؛ به خشم تمام یک طپانچه بر روی هنومان زد و گفت: ندانی هر که به دزدی به قلعه در آید، من او را می‌خورم؟

هنومان به دست چپ مشتی بر سرش چنان زد که بی‌هوش بر زمین افتاد. بعد ساعتی برخاست و گفت: وقتی که برهما راون را دعا کرد، مرا نشان داده که: در بیست‌وهشتمین سال از دومین دورهٔ زمان عمر جهان، رام را تجسم خواهد شد. در آن دوره هرگاه از مشت میمونی بی‌قرار شوی، بدانی که دولت و عمر راون به آخر رسید. زهی طالع من که دیدار فرستاده سری رامچندر یافتم. حالا به خاطرجمع به لنکا برو و کار خود بساز!

هنومان درون شهر رفت. دید که هر طرف بازارها و شهرها آب پاکیزه دارد. جوهریان و صرافان و بزازان و دیگر کسبه دکانها آیین‌بندی کرده، اقسام جواهر و پارچه و عطریات و شیرینی و دیگر چیزها می‌فروشند؛ و فیلان و اسبان و شتران و دیگر جانوران بسیار هستند.

هنومان صفایی و آبادی و عمارات و چمن‌ها گلخن‌ها و وسعت بازارها و کوچه‌ها به نهایت ترتیب‌بندی دیده، حیران صنعت پروردگار گردید. خانه به خانهٔ دیوان برای دیدار سیتا می‌رفت. چنان‌چه خانهٔ «پرهست» و «مهاپاسو» و «مهوده» و «کونبهه کرن» و «مهالرتکائی» و «دبده جوده» و «بجرمشت» و «جنبومال» و «سکهه» و «سارن» و «ایندرجیت» و «پدم پال» و «سورج ستر» و «دهومراچهه» و «چوچهاتنک» و «نرانبک» و «متربرن» و سایر دیوان گردید. از آنجا برآمده پهپک بیوان را دید که از طلا و جواهر آبدار چنان ساخته‌اند که مثل آفتاب می‌درخشید.

از آنجا به خانهٔ راون آمد. دید که وسعت بسیار دارد. خانه‌های متعدد ساخته‌اند. در و دیوارش همه از طلا است. در اکثر جاها حوضی چنان آراسته که بی‌آب، پُرآب می‌نمود. بر کنار آن از طلا اقسام گلها و از جواهر جانوران ساخته که به یاری باد صدا می‌کنند؛ و عروسکان از زر و جواهر چنان آراسته کرده‌اند که به قوت آب فواره می‌رقصند و ساز می‌نوازند؛ و در هر خانه آواز سازِ «بین» و بربط و مردنگ و تنبوره می‌آید. خصوص خاصه خوابگاه راون به جواهر آبدار و دانه‌های مروارید که در آن تعبیه کرده‌اند، مثل آفتاب درخشان است، احتیاج روشنی شمع و چراغ ندارد. راون را در آنجا به خواب دید و زنی به

غایت حسن و جمال هم‌آغوش؛ و هزاران زنان مه‌پیکر او، سروقدان و سیم‌تنان، سنبل‌زلفان، سمن‌بران، غزاله‌چشمان، کبک‌رفتار، لباس فاخره و زیور مرصّع‌کار پوشیده که همهٔ دختران فرشته‌ها وکنران و گندهرپان و ماران و اپسرها در آنجا هستند.

از آنها چند تن به هردّه سرش وگروهی به بیست بازویش خوابیده، چند تن به شکم و پشت او چسبیده و بعضی به هر دو پایش آرمیده و بعضی باد می‌کردند و بسیاری منتظر خدمت از پا ایستاده بودند. هنومان به‌خاطر اندیشید سیتا همین خواهد بود که با راون خواب می‌کند. باز دریافت که سیتا مظهر تجسم جلال و پارسایی است؛ سری رامچندر را هرگز نگذاشته با راون نخواهد ساخت.

از آنجا هم بر آمده به خانه‌ای رفت که چهل کروه طول و دوازده کروه عرض داشت. آنجا بارِعام راون بود. همهٔ دیوار و سقف آن از طلا و جواهر آبدار ساخته و تختی در آنجا داشته که به شعاع آفتاب به‌نظر درمی‌آمد و چشم بر آن قرار نمی‌گرفت. هنومان ساعتی بر آن نشست؛ و از آنجا هم بیرون رفت. به‌خاطر گذرانید که: من هنوز سیتا را ندیده‌ام. چطور خواهم شناخت.

بعد از آن به خانه بهیکهن در آمد. منازل به‌غایت دلپسند بود. دید که در صحن صحرا نهال تلسی نشانده و علامت آدمیت از آن پیداست. اندیشید که در بین شهر دیوان خونخوار مردم‌آزار، آدم‌کجا تواند ماند؟ هم در آن وقت بهیکهن از خواب بیدار شد. «رام‌رام» بر زبان راند. هنومان به‌صورت برهمن بر او ظاهر گردید.

بهیکهن حیران ماند که. این‌جا برهمن کجا تواند آمد؟ دویده در پایش افتاد و سجده بجا آورد و خیریت پرسید وگفت: نمی‌دانم شما کیستید که دل من در بند شما است!؟ آیا از بندگان راسخ‌الاعتقاد سری رامچندر هستید که مرا نوازش کردید؟ هنومان به‌صورت اصلی خود شد و سرگذشت تمام باز نمود.

بهیکهن به دیدار او نهایت خشنود گردید و پای او را بوسید. به جانب او بنگریست و آب از چشم می‌ریخت و می‌گفت: چنان‌چه در میان سی‌ودو دندان زبان می‌باشد، در میان دیوانِ ماندنِ من هم همان حکم دارد. گاهی خواهد بود که به دیدار شریف رامچندر سرفرازی یابم. علامت یافتن دیدار مبارک او در خود هیچ نمی‌بینم. نه زبانم به ذکر اوست و نه پایم به راه او؛ نه دلم به سوی او و نه خدمت بزرگان و نه صحبت صلحا. این‌قدر دانستم که دیدار تو بی‌توجه

سری رامچندر حاصل نمی‌شود.

هنومان گفت: بشنو: سری رامچندر رحیم و کریم است. من چه عبادت کرده‌ام؟ بیش از میمون نیستم. هر کس صباحی نام من بگیرد، تمام روز او را رزق نرسد. نهایت بدشگون واقع شده‌ام؛ بر آن هم مورد عنایت او هستم. تو هم دل خوش‌دار! روزی به‌کام دل خواهی رسید. حالا از سیتا خبرداری بگو! بهیکهن ماندن سیتا در «اسوک بن» را نشان داد.

هنومان از او رخصت گرفت؛ در اسوک بن رفت. بر شاخ درخت شیشم بنشست. دید که سیتا به سایهٔ آن نشسته به‌غایت محزون و غمناک است. هر دم نام سری رامچندر و لکشمن بر زبان می‌راند. زنان جنیان و دیوان به دور او نشسته او را می‌ترسانند. هنومان به فراست دانست که سیتا همین است. در دلْ او را پرنام کرد و سجده بندگی نمود. در دل خود بسیار خشنود گردید. به‌خاطر گذرانید که: پیغام سری رامچندر را چگونه برسانم؟ در آن شب راون به خواب دید که میمونی فرستادهٔ رامچندر به‌صورت آمده است. بالای شاخه‌ای پنهان است.

التجا نمودن راون به سیتا برای ازدواج

هم در آن وقت نصف شب راون برخاسته به لباس فاخره و جواهرهای نفیس خود را آراسته با پانصد زن صاحب‌جمال بی‌مثال که هر یکی به نازنینی مستعد و دلفریبی را چالاکْ نزد سیتا آمد. دید که سیتا غم‌آلوده سرنگون نشسته است. گفت: ای سیتا! دل از محبت سری رامچندر بردار! اگر قابل کار بود، اخراج از سلطنت نمی‌شدند. هزاران هزار دیوانِ من مثل او هر روز می‌خورند؛ بلکه او را دیده می‌آیند که: به حالِ بد می‌مانَد. در وقتی که تو همراه بودی با تو الفت نداشتند؛ حالا که دور افتادی فکر تو ندارند و جرأت و قدرت آمدن این‌جا ندارند. لازم است که تو هم دل از او برداری. تو با من بساز! از زلال وصال من ریاض جوانی خود را شاداب کن و طراوت بده! اگر یک بار به خم ابروی خود نگاه کنی، همه زنان خود را پرستار تو سازم؛ دولت و سلطنت لنکا به تو نثار می‌کنم.

سیتا در خشم آمد. خسی برداشت حجاب چشم کرده به او گفت: ای راون! تو سری رامچندر و لکشمن را ندیده‌ای که بی‌باک سخن می‌گویی؛ وقتی که هر دو برادر به شکار رفتند، به‌صورت مرتاضی مرا به دزدی آوردی. اگر حاضر می‌بودند از ناوکِ جان‌ستانِ آنها خلاصی نداشتی. با زنِ شیرِ شرزه اگر کسی نزدیکی خواهد، البته خود را به هلاکت رسانَد.

سری رامچندر آفتاب عالمتاب است و تو کرمک شب‌تاب. در این نزدیکی از تیرهای خود بر دریا پل بسته و یا دریا را از آتش بار تیرها سوخته می‌آیند؛ تو را با سایر لشکر کشته مرا خواهند برد.

راون جواب داد که سخنان درشت تو را از آن برمی‌دارم که به صد دل عاشق شده‌ام؛ والّا سری رامچندر را چه یاراکه بر لنکا تواند رسید و با من جنگ تواند کرد! سرِ مراکه فرشته‌ها و دانو و ماران و گندهرپان و حکام روی زمین و آسمان و قعر زمین پرستش می‌کنند، بر پای تو می‌نهم. نگاه بر من بکن!

سیتا گفت: جنگ میان تو و سری رامچندر صورت ندارد که او پیل دمان و تو روباه گریزان. او باز و تو گنجشک، اوسیمرغ و تو ماربچه. اگر زور و قوت داشتی، چرا روبروی هر دو برادر مرا نیاوردی؟

راون در غضب آمد. تیغ برآورد و قصد کشتن سیتا کرد. مندودری زنش، راون را گفت: در هیچ کتابی کشتن زنان نگفته‌اند؛ تو پادشاهِ کلانی؛ خلاف قاعده مکن! راون از خیال فاسد باز ماند و گفت: دو ماه تو را وعده می‌دهم؛ ببینم که چطور سری رامچندر می‌آیند و تو را از من می‌برند! پس از وعده اگر خلاف حکم من کردی، دیوزنانْ تو را خواهند خورد. این را گفته به خانه شتافت.

دیوزنان به صورت‌های عجیب و غریب و سهیم او را ترسانیدند. از زور و قوت و اصالت و شجاعت راون نشان دادند. ترجتا که حواله‌دار سیتا بود به آنها گفت: از سیتا دست بردارید! از خدمتْ او راضی کنید که خشنودی او روزی به کار آید. امشب خواب پریشان دیده‌ام که برای راون بسیار بد است.

آنها گفتند: به تفصیل بگو! ترجتا گفت: در خواب چنان دیده‌ام که میمونی، تمامِ لنکا را سوخته است؛ زنان دیوان نوحه و زاری می‌کنند؛ راون روغن بر بدن مالیده، لباس سیاه پوشیده، بر خر سوار گشته به طرف جنوب می‌رود و گلوبندی از سرهای پسران و لشکریان در گردن دارد. زنی سرخ‌پوش سهمناک راون را کشیده می‌برد. شیر و گاومیش و خوک او را می‌گزند. ده سر و بیست بازوی راون بریده شده است؛ خلافتِ لنکا گویا بهبیکهن یافته و در شهر حکم سری رامچندر جاری گشته. بهبیکهن بر کوه سفید سوار شده؛ و سری رامچندر سیتا را طلبیده. به آواز بلند می‌گویم که این خواب اثر خواهد داد. زنان دیوان از گفتار ترجتا ترسیدند. در پای سیتا افتادند. عفو تقصیرات خود خواستند و هر یک به خانه رفتند.

گریه و زاری سیتا

سیتا پراندوه به دل خود می‌گفت که: راون بعد دو ماه البته خواهد کشت. به ترجتا گفت: تو در این غم و تنهایی شریک دردِ منی، تدبیری کن که جانم از قالب برآید. تاب مفارقت سری رامچندر ندارم؛ هیزم آورده جمع کن و آتش افروز که خود را در آن بسوزم؛ از شنیدن سخنان درشت راون خلاص شوم.

ترجتا پای سیتا گرفت و گفت: خاطرجمع دار که سری رامچندر عنقریب می‌آیند؛ و از اقبال و شجاعت ایشان بسیار ستود و تسلی دل سیتا کرده به خانه خود رفت.

سیتا تنها در غم و اندوه نوحه و زاری می‌کرد. به خدمت اسوک می‌گفت: برگهای تو برابر آتش است؛ از آن مرا بسوز؛ تا از غم برآیم. اسوک در هندی، بی‌غم را گویند. نام خود را راست کن و مرا نجات ده! سری رامچندر را یاد کرده می‌گریست و می‌گفت: که ای سری رامچندر! کجایی و از حال من غافل چرایی؟ خبر من بگیر! تو در همه کار قادری! از بند راون زود خلاص کن! گناه من است که به آهوی طلسم طمع کردم و شما را تشویق دادم؛ حالا نظر بر گناه من مکن! به داد من برس! ای لکشمن! تو را سخنان درشت ناحق گفتم، سزای آن یافتم؛ حالا مهربان شو! خود را به من برسان! گاهی جسرت و گاهی جنک پدر خود را یاد می‌کرد و زار زار می‌گریست و می‌گفت: کاش پرسرام در وقت عروسی مرا می‌کشت و یا دیوان می‌خوردند؛ یا شورپانکها طعمهٔ خود می‌ساخت؛ تا این درد و رنج نمی‌کشیدم.

هنومان را غم و اندوه سیتا یک دمْ برابر هزار سال گذشت. انگشتری از بالای درخت در دامن سیتا انداخت. سیتا اخگر آتش دانسته برداشت. چون نیک نگاه کرد، انگشتر دست مبارک سری رامچندر مزین به اسم دید. شادی و غمی هر دو روی داد. می‌گفت: انگشتر را کسی به زور نمی‌تواند گرفت و از طلسم نمی‌توان ساخت. در این‌جا چگونه رسید؟

در آن وقت هنومان به شیرین‌زبانی گفت آمدن سری رامچندر به دندک بن و آوردن راون سیتا را؛ و کشتن سری رامچندر برادہ را؛ و آشتی با سگریو و به جان کشتن بال؛ و فرستادن میمونان اطراف و جوانب برای خبر سیتا؛ و آمدن خود به لنکا، و بندگی و غلامی به جناب سری رامچندر، به تفصیل بیان کرد و گفت: ای سیتا! این انگشتر من آورده‌ام، تو را خیر باشد، و سری رامچندر و لکشمن به خیریت هستند.

سیتا گفت: کیست این نویدِ سراپا امید به من می‌رساند؟ پس چرا ظاهر نمی‌شود؟ هنومان از درخت فرود آمده نزدیک سیتا رفت. سیتا به وسواس فریب راون خود را کنار کشید و متفکر شد.

هنومان گفت: ای مادر! یقین دان که من هنومان بندهٔ سری رامچندر هستم. مرا به جهت خبر آوردن تو فرستاده و انگشتر دست خود را به تو نشانی داده‌اند. طالع من قوی بود که تو را یافتم.

سیتا در مراقبه رفت. دریافت که از بندگان خاص سری رامچندر است. سر برآورد و گفت: من در دریای غم غرق می‌شدم؛ تو کشتی‌وار رسیدی؛ مرا از امواج اندوه برآوردی! حالا خیریت سری رامچندر و لکشمن بگو! و سری رامچندر دل به‌غایت نرم دارند؛ در این وقت به سخت چرا شده‌اند؟ گناه آمرز نام ایشان است؛ چرا بر من رحم نمی‌کنند و یاد نمی‌آرند؟ کدام وقت خواهد بود که چشمان من به دیدار ایشان طراوت خواهند یافت؟ چنان‌چه از زبان سخن نمی توانست گفت، زارزار می‌گریست.

هنومان گفت: ای سیتا! غمی که تو داری دو چندان به رامچندر است و سری رامچندر به تو پیغام داده که از فراق تو حال من به‌غایت سخت شده. بدان که برگ درخت اسوک سردتر است و مرا از هجرت تو آتش دارد و آفتاب و مهتاب حکم شب مرگ دارند و نسیم بهاری مثل آتش می‌وزد و باران بر آن روغن انداخته. به سایهٔ هر درختی که می‌نشینم از شعله دهان من می‌سوزد. از آه گرمْ کسی با من نمی‌تواند نشست. پس این درد دل که راگویم؟ مگر دل من می‌داند. آن همه وقت نزد توست. حال من از این قیاس کن! از این سخنان دل سیتا تسلی یافت.

هنومان گفت: صبر و تحمل کن و در یاد سری رامچندر و لکشمن باش! زور و قوت او را به‌خاطر بیار! این دیوان را مثل پروانه شناس و تیر سری رامچندر را برابر آتش سوزان بدان! اگر ایشان خبر می‌یافتند، درنگ نمی‌کردند؛ با لشکر میمونان می‌آمدند؛ راون راکشته تو را

می‌بردند. اکنون خبر تو یافته زود خواهند آمد و تو را از بند راون خلاص خواهند کرد. نارد و دیگر عابدان مرتاض این حکایت را یاد خواهند گرفت.

سیتا گفت: ای پسر! دیگر میمونان هم برابر تو هستند که توانند با راون جنگ کرد؟ هنومان قامت اصلی خود به نهایت بلند و بالا برابرکوهی سهمناک پدیدار ساخت تا تسکین دل سیتا شد؛ و باز به همان صورت خُرد گردید و گفت: به اقبال سری رامچندر مار، گُرر را تواند خورد و آهو شیر را تواند کشت.

سیتا او را دعای خیر کرد که: در همت و شجاعتْ کسی عدیل و نظیر تو مباد و مرگ نزدیک تو نیاید و زحمتْ تو را رو ندهد! و سری رامچندر بر تو همیشه مهربان باشند؛ چون مرا از غم برآوردی تو را هم هرگز غم مباد! حقیقت ملاقی شدن سگریو و کشتن بال و تعیین میمونان برای اخبار من آوینده نام دیو به من گفته بود و به راون هم خبر داده که حالا سری رامچندر بال راکشته، سلطنت کسکندها به سگریو داده‌اند؛ عنقریب با لشکر میمونان به جنگ تو می‌آیند. وقتی که راون مرا آورد، بهبیکهن برادر خُرد راون که صالح و نیکوکار است نصیحت بسیار کرد؛ امّا قبول نداشت. آخر زن و دختر خود را نزد من فرستاد که تسلی من کردند و از اخبار سری رامچندر هر روز مرا اطلاع می‌دهند. ای هنومان! در اوایل ایام فرشته‌ها پرستش سری رامچندر جهت دفع دیوان کرده باید که حالا همه کمک کنند تا راون کشته شود.

هنومان گفت: می‌خواهم که حالا از این‌جا بروم و سری رامچندر را بیارم که ایشان انتظار من دارند و اگر بفرمایی تو را بر پشت خود سوار کرده به سری رامچندر برسانم. برخیز، بر پشت من سوار شو که در یک ساعت عبور دریا توانم کرد. اگر دیوان به جنگ درآیند، همه را منهدم توانم ساخت؛ و اگر بگویی، تمام لنکا را با دیوان بردارم و ببرم؛ و اگر بر پشت میمون سوار شدن تو را شرم می‌آید به هر صورتی که خواهی برآیم. به هر نوع که خواهی به سری رامچندر برسانم.

سیتا گفت: ای هنومان! تو قادر بر همه چیز هستی. امّا راهْ دور و دراز است. اگر لشکر راون در راه به تو دچار شود، در آن وقت نگاهبانی من کنی و یا با آنها جنگ نمایی؟ همه کار وابسته بر تقدیر است. شاید مرا از تو گرفته ببارند و سیاست نمایند. پس زیستن من محال خواهد بود؛ و اگر خبر مردن من به سری رامچندر برسد، البته خود را می‌کشد و لکشمن هم خواهد مرد.

مردن من یک شُهره‌ای است؛ از این راه اندیشه دارم. دیگر زنانِ پت برتا یعنی: پارسا را نزدیک مردمِ غیر، بدنما است اگر به‌خاطر داری که، با راون چگونه آمدی، بی‌اختیار و بی‌هوش آمدم.

هنومان گفت: بلی، لازمهٔ پارسایان همین است. پس صبر کن که سری رامچندر را بیارم. به جنگْ دیوان راکشته تو را ببرم. باز هنومان به‌خاطر آورد که: سیتا را دیدم؛ امّا زور و قوت راون ندیدم؛ البته باید دید. به سیتا گفت که: من گرسنه‌ام، اگر بفرمایی میوهٔ این باغ بخورم. سیتا گفت: نگاهبان باغ دیوانِ بسیارند؛ شاید به جنگ آیند. هنومان گفت: رضامندی تو مرا باید؛ از این‌ها خوف ندارم.

سیتا گفت: برو و میوه‌ها بخور که سری رامچندر حافظ تو باد. هنومان از آنجا برجست. بالای درختان رفت. میوه شیرین و لذیذ بخورد و نیم‌پخته‌ها بر زمین انداخت و درختان را از بیخ برکَنْد. نگاهبانان چون منع کردند، به جنگ در آمد و آنها راکشت. باقی مانده‌ها نزد راون رفته گفتند: که میمونی در باغ اسوک بن رسیده، با سیتا چیزی سؤال و جواب کرده، میوه‌ها خورده و نگاهبان راکشته، نمی‌دانیم از کجاست؟ زور و قوت او به ایندر مـی‌نماید. راون دویست هزار عفریت خونخوار قابل کارزار به جنگ میمون فرستاد. این‌ها آمده یک مرتبه با هنومان به جنگ در آمدند. از تیر وکمند وگرز و نیزه و مدگر بر او انداختند و فریاد کردند. هنومان با ضرب روی خود به اندک زد و خورد همه راکشت. بقیةالسیف هراسان و گریزان رفته به راون گفتند که ماها با فرشته‌ها جنگ کردیم؛ امّا به زور میمون ندیدیم.

کشتن هنومان پنج سردار راون را

راون در غضب آمد و پنج وزیر را با لشکر بسیار فرستاد. هنومان آن همه را هم کشت. آخر راون «اچهه» نام پسر خود راکه حاضر بود، بفرمود با لشکر بسیاری برود و دمار از روزگار هنومان برآورَد. و «جنبومال» پسر پرهست وزیر با او همراه کرد. اچهه پسر راون با لشکر عظیم و سهیم که از حد و شمارافزون بود به جنگ هنومان آمد و پیکار از او طلبید. هنومان بخندید و درختی از بیخ بر آورد، و بر او انداخت که ارابه با ارابه‌ران و اسبانش به خاک برابر شدند. اچهه بهم بر آمد؛ بر او تیرباران کرد. هنومان همه را از دست رد کرد. جنبومال نیزه بـر او انداخت. هنومان مشتی چنان بر سینهٔ او زد که بر خاک افتاد.

به استماع این حال، راون هفت پسر دیگر وزیران فرستاد. آنها آمده جنگ مردانه کردند. هنومان در خشم آمد، گروهی را به طپانچه و جمعی به دم پیچید و بسیار بـزد؛ بـا مشت و بعضی‌ها را برداشته بر زمین زد؛ و انبوهی را بر آسمان تافت؛ و جمعی را زیر پای خود مالید؛ تا همگان کشته شدند.

باز راون بر او «پاچهه» نام سردار لشکر را با جمعیت بی‌شمار تعیین کرد، او هم آمـده جنگ مردانه کرد. آخر از ضرب مشت هنومانْ شربت اجل چشید. بعد از آن راون سوباهو و سوپاچهه را با چهار برادران و دیوان بسیار تعیین کرد. آن جماعت نیز پای‌مال غضب هنومان شدند.

دهوم راکهه به اجازتِ راون با لشکر خود به جنگ هنومان آمد. ساعتی جنگ دلیرانه کرد؛ آخر به زدوخورد هنومان بر خاک مذلّت نشست. باز، اچهه به جنگ هنومان مستعد گشت. هنومان از درخت بر ارابه اچهه رسید. اسبان و ارابه‌ران راکشت و ارابه را شکست. اچهه هر قدر زور و قوت داشت، کار فرمود. هنومان گردنش را چنان تاب دادکه سرش از تن جدا شد و لشکریانش به اندک تردّدِ هنومان به ملکِ عدم شتافتند. باقی مانده‌ها خبر به راون رساندند.

راون از کشته شدن اچهه، برهم شد. به اندرجیت» پسر کلان گفت: نمی‌دانم این میمون از کجاست؟ با لشکر بسیاری برو تا توانی او را زنده به‌دست آری! ایندرجیت از کشتن اچهه برادر خود در غضب شد. با جمعیت کثیر و فیلان کوه تمثال و اسبان تازی‌نژاد و بادپیما و پهلوانان رویین‌تن با صیت و صلابت تمام، لباس فاخر پوشیده، حمایل‌های جواهر آبدار در گردن انداخته، عطریات بر بدن مالیده و تاج مرصّع بر سر نهاده و حربه‌ها گرفته، بر فیلی که رنگ سفید و چهار دندان داشت و از خرطوم تا دم در آهن غرق بود، به زیور طلا و جواهر آراسته و عماری‌جی بر آن بسته، سوار شد.

بازاریان دکان را آیین‌بندی کرده، جاروب‌کشان راه صاف می‌کردند و سقه‌ها آب‌پاشی می‌نمودند. هزاران باده‌فروش مدح و ستایش او می‌گفتند و بر فـیلان کـوه‌پیکر بـرگستوان انداخته و اسبان اصیل و نجیب با ساز و طلا و جواهر آراسته و ارابه‌ران و شتربان و توپخانه پیش او می‌رفتند و از زرق و برق نشانها و بانها رخسارهٔ آفتاب زردگـردید. مـطربان و رقاصگان گرد او سرود می‌گفتند و از صدای نقاره و کرنا و طبل که بر فیلان و شتران و اسبان بود، گوش عفریتانْ کر شد. بهادارن جنگی همه مسلح و مکمّل صف‌ها بسته، از پیش و پس و

چپ و راست او راه می‌رفتند؛ تا نزدیک هنومان رسیدند.

هنومان آنها را دیده دُم خود دراز کرده و بگردانید و صدای بلند برآورد که لرزه بر اندام دیوان افتاد و نزد ایندرجیت آمده پرسید که: تو کیستی؟ ایندرجیت گفت: من پسرِ کلانِ راون هستم. ایندرجیت نام من است. ایندر را، من در جنگْ به قید آوردم. چون تو تنها هستی، با تو محاربه کردن شرم می‌آید؛ حالا بگریز! جان خود ببر! هنومان گفت: من کسی هستم که لنکا را برداشته به قعر دریا اندازم. اگر خواهی که رونق نخستین تو برجا بماند با من جنگ مکن! پیش پدر برو، او را بفرست تا زور و بازوی من بیند.

اسیر شدن هنومان

ایندرجیت از این سخن در خشم شد. تیر و کمان به‌دست گرفته بر او تیرباران کرد. هنومان تیرهای او می‌گرفت و می‌شکست. بعد از آن ایندرجیت گرز بر او انداخت. آن را هم شکست؛ و یک درخت تارکلان از بیخ برآورده، چنان بر ایندرجیت زد که فیل سواری او راکشت و سوار بر زمین افتاد.

ایندرجیت به‌غایت خشم آمده، بر ارابه سوار شد و تیرهای افسون خوانده بر او انداخت. همزمان همه را رد کرد و یک درخت از بیخ برکنده در لشکر ایندرجیت انداخت. هزاران را جان از تن برآورد؛ و فیل را بر فیل، اسب را بر اسب؛ و شتر را بر شتر، سوار را بر سوار؛ و پیاده را بر پیاده می‌زد. ارابه را بر ارابه می‌شکست. هر قدر لشکر را با ایندرجیت بود، در اندک فرصت کشته شد و مشتی چنان بر سینهٔ ایندرجیت زد که بی‌هوش بر زمین افتاد. تاج مرصّع از سر ایندرجیت برده بر شاخ بلند نهاد. از آن تاج، درختْ زینت دیگر پیدا کرد.

ایندرجیت چون به‌هوش آمد خجل شد. بر ارابهٔ دیگر سوار گردید. از تیر و تبر و ناچخ و کمند و تومرو و ترسول هر چه خود داشت بر او انداخت. هنومان همه را به‌دست گوفته، باز بر او انداخت. لشکر بسیاری از آن کشته شد. ایندرجیت دید که هیچ سلاح بر این کار نمی‌کند، از برهما استر کمک خواست تا او را ببندد. برهما استر خواسته‌اش برآورد، افسون برهما خوانده روان کرد. هنومان به‌خاطر آورد: اگر برهما استر را دور کنم، نافرمانی برهما می‌شود.

در آن وقت ایندر آمده با هنومان گفت: این برهما استر را رد مکن که تو را نقصانی ندارد.

هنومان به گفتهٔ ایندر خود را در بند برهما استر داد؛ بی‌هوش شده بر زمین افتاد.

مهادیوجی می‌گویند: ای پاربتی! کسی که از نام بردنِ او آدمْ کرمهایش را نمی‌تواند بست، فرستادهٔ او راکدام کس تواند بند کرد؟ هنومان خودبه‌خود به قید درآمد. ایندرجیت و سایر لشکریانش چون دیدند که هنومان بسته شد، غریو شادی برآوردند. نوید فتح و پیروزی با یکدیگر دادند و دست بر دست زدند. نقارهٔ فتح را به نوازش درآوردند. هزاران آفرین بر دست و بازوی ایندرجیت گفتند. نزد هنومان آمده، برهما استر از آن برآورده، به «ناگ پهانس» بست و نزد پدر روان شد.

دیوان او راکشان کشان می‌بردند. باده‌فروشان تعریف شجاعت ایندرجیت می‌کردند. زنان شهر از زر و جواهر خود را آراسته، گلهای طلا و نقره بر او نثار می‌ساختند و حمایل گلهای رنگارنگ در گلویش می‌انداختند. از عود و مشک و عنبر مشام او را معطر می‌کردند. از هر طرف مبارک‌بادِ فتح به گوش می‌رسید. ایندرجیت زر و نقره بسیار خیرات کرده به محتاجان و مستحقان داد تا پیش پدر آمد. مردان و زنان به تماشای هنومان از خانه بر آمده، می‌دیدند و می‌خندیدند. بعضی‌ها بر او لگد می‌زدند و بعضی او را چیزی می‌خوراندند.

هنومان چون نزد راون رسید، دید دیوانخانه عالی است: همه به زر و جواهر ساخته‌اند. از خوش‌بوهای معطر و فرش بوقلمون پیراسته، ستونها را به پارچه‌های زربافت گرفته‌اند و تختی از طلا آراسته با جواهرهای بسیار تعبیه بر آن که از آفتاب درخشان‌تر است، در آنجا نهاده‌اند. راون با ده سر و بیست بازو و به رنگ سیاه به لباس فاخره از جواهرهای نفیس و حمایل‌های مروارید در گردن و گوش و تاج مرصّع بر دَه سر، عراق بسته بسان کوه سیاه بر آن تخت نشته بود. خدمت‌کاران و عهده‌دارانْ سلاح گرفته، چپ و راست ایستاده و زنان صاحب جمال چنور بادبزن پرطاووس او را باد می‌زنند. سوراخ بینی و گوش راون به غار کوه می‌ماند. عود و عنبر و اگر در مجمرها می‌سوزاندند که مشام مجلس از آن معطر است؛ و پسران و امیران و لشکریانْ چپ و راست، پیش و پس صف بسته، خیل‌خیل ایستاده‌اند. همه چشم بر او دارند. یک طرف متصدیان مطالبْ عرضی می‌گویند؛ و طرفی فیلان و اسبان جلوسی به‌نظر می‌گذرانند؛ و مطربان سرود می‌گویند و پیشِ نظر، پاتران و پایکوبان رقاصی می‌نمایند و شادیانه می‌نوازند. و بعضی‌ها از پریان و فرشتگان به فرمانبرداری او انتظار دارند. مداحان مدح او می‌گویند. از طرفی پیشکش فرشته‌ها و راجه‌های بلاد به نظر در می‌آرند.

سؤال و جواب نمودن از هنومان

هنومان حیران صنعت کردگار شد که چنین دیوانِ پرعصیان را از این دولت و حشمت ارزانی داشته. راون هنومان را دیده خندهٔ بسیار کرد. چون کشتن اچهه پسر به‌خاطر یاد آمد، پر خشم شده پرسید که: تو کیستی؟ از نیروی بازوی که درختان باغ برافکندی؟ شاید نام مرا نشنیده‌ای که تو را بی‌محابا و بی‌باک می‌بینم؛ و دیوان مرا بیگناه چرا کشتی؟

هنومان گفت: «ای راون! از حکم کسی که این برهماند از هفت طبقِ زمان و زمین از سورلوک و ترلوک و جن‌لوک و ناگ‌لوک و غیره؛ از آفتاب و مهتاب و سایرستاره و پنج عنصر ترکیب یافته؛ و از قدرت کسی که برهما و مهادیوجی آفرینش و پرورش و فنای کل موجودات می‌کند؛ و از امر کسی که سیس ناگ هزار سر یافته؛ و زمین را باکوهها و دریاها و جنگل‌ها و بیابان و آبادی بر سر خود گرفته؛ و کسی که به صورت‌های مختلف به دفعات برآمده، برای خاطر فرشته‌ها و اقامت نیکوکاری و رفع ظالمان، تنبیهِ مثل شماها می‌کند؛ و کسی که در میدان سوانبر کمان مهادیوجی شکسته، غرور جمیع راجه‌ها و تو از دماغ برآورده؛ وکهر و دوکهن و ترسرا و بال راکشته؛ و از فضل و قوت او که تو بر همه فرشته‌ها غالب آمدی؛ و سیتا نام زن او را به دزدی درآوردی، من فرستادهٔ اویم. زور و قوّت تو را می‌دانم که با راجه سهسر باهو و بال جنگ کردی!» راون از این حرف به تبسم گذرانید. «میوهٔ باغ از گرسنگی خوردم و درختان را از خاصیت ذات میمون از بیخ برانداختم. همه راجان خود عزیز است؛ دیوان که مراکشتن خواستند، من آنان کُشتم. بر آن هم پسرِ تو مرا بسته آورد. مرا از این بستن شرم نمی‌آید. به کاری که آمده بودم، کردم. حالا بر منّت به تو سخنی می‌گویم؛ به گوش دل بشنو: بر خانوادهٔ خود نظر کن! غرور و حسد از دل برآر! کسی که دورکنندهٔ هراس بندگان خود است، او را بنده شو! از کسی که مرگ از او می‌ترسد، فرشته‌ها و دانو و دیوان و آدمیان او را خدمت می‌کنند، با او خصومت نتوان کرد. به گفتهٔ من سیتا را به او بده! سری رامچندر که دریای کرم و بخشش‌اند، همین که در پناه او رفتی، عفو تقصیرات تو خواهند کرد. پای مبارک سری رامچندر که از گل نیلوفر نازکتر است، در دل خود نگاهدار و سلطنت لنکا بکن! در خاندان پولست عابد که ماهِ تابان است داغ منه! زبانْ تا «رام‌رام» نگوید، زینت نیابد. به چشم دل ببین؛ چنان‌چه زنان هر چند زیور بپوشند؛ امّا بدون کسوتِ پارچه نزیبند. هرکس از نام

سری رامچندر منکر است، این دولت دنیا او ر یفت و نایافت برابر، حوض‌ها و چاهها که از ته زمین آب ندارد، هرچند باران ببارد پر نشوند. در آن تمام سال آب نمانَد. آخر خشک گردند. همچنان آنان که دل به‌سوی او ندارند، این نعمت دولت و نخوت دنیا به آنان وفا نکند. به‌تحقیق بدان! هر که از سری رامچندر شکر است، مهادیوجی و برهما حمایت او نمی‌توانند کرد. ای راون! پنبهٔ غفلت از گوش برآر و تکبر و منی از دل بگذار! سری رامچندر منبع فضل و کرم است؛ خدمتکار او شو!»

هرچند هنومان این قسم سخنان نصایح‌آمیز به او گفت، راون بخندید و گفت: مرا مرشد کامل به‌هم رسیده! حالا اجل تو نزدیک آمده که مرا تعلیم می‌کنی. هنومان گفت: نمی‌دانم که اجل تو نزدیک رسیده یا من؟ دانستم که عقل کامل نداری.

راون به دیوان گفت: این را بکُشید. دیوان در بند آن شدند.

در این وقت بهبیکهن برادر خرد راون آمد. سجده بجا آورد و گفت: پیغامبر کشتن روا نیست. برهسپت وزیر راون گفت: در هیچ کتابی کشتن وکیل جایز نداشته‌اند؛ بلکه منع کرده‌اند. وکیل برای موکل راست و دروغ بسیار می‌گوید. از او نباید رنجید. سزای دیگر بده!

راون گفت پس کاری بکنید که از کشتنْ زیادتر باشد. پارچه از روغن چرب کرده بر دُم این بندید و آتش بر آن بگذارید؛ تا دم او بسوزد که میمون بی‌دم شده نزد موکل خود برود و به او بنماید. کسی را که تعریف بسیار می‌کند او را با خود بیاردا!

هنومان خشنود شد. به دل خود گفت: دانستم که ساردا به‌مدد من آمده که به‌خاطر راون چنین آورده. دیوان به حکم راون در بند آوردن پارچه و روغن شدند. هرجا می‌یافتند، می‌آوردند و بر دم او می‌بستند. هنومان این‌قدر دم خود دراز کرد که در لنکا پارچه و روغن نماند. همه آوردند و بر دم او بستند. جهت تماشا دهل نواخته به تمام شهر گردانیدند و خنده می‌کردند و لگد می‌زدند. بعد از آن آتش بر او دادند.

چون آتش شعله گرفت، سیتا آتش دُمِ هنومان شنیده، با آن آتش گفت که: از جمله پنج عنصر اعیانی آتشی! همه می‌دانی! اگر من به صدق دل به‌غیر رامچندر دیگر را نمی‌دانم؛ و سری رامچندر از قول برهمنان هرگز به در نرفته، تو حرارت آتش بر هنومان سرد گردان!

هنومان ول به‌غایت باریک‌تن از بند «برهما پهانس» و «ناگ پهانس» خود را برآورد. بر زمین برخاست و نشست. اول به‌چشم غضب بر مجلسیان راون نگاه تند کرد که زهرهٔ آنها آب

شد. بعد از آن قامت خود خیلی بلند و بالا مثل کوه ساخت. به‌زورِ تمامِ بدنْ دُم برگردانید؛ و همه طرف نظر نموده، یک مرتبه برجست، بالای بامِ راون برآمد.

سوزاندن هنومان لنکا را

هنومان از آتش دُم خود خانهٔ راون را تمام بسوخت. نشینندگان مجلس گریختند. در آن وقت چهل و نه قسم باد که هست، همه وزیدن گرفت. هنومان به آن جسامت قوی به‌نهایت سبکی از این بام به آن بام می‌رفت. خانه به خانه، دیوار به دیوار می‌زد و می‌سوخت. خانه‌های همه از راون و ایندرجیت و کونبهه کرن و غیره دیوان ناپاک بسوخت. در شهر هولی افتاد که زیاده بر آن نباشد. زنان دیو سر و پا برهنه می‌دویدند و از خود خبر نداشتند؛ تا به پسر و نزدیکان چه رسد! های های می‌کردند و می‌گریستند. جنیان هرچند آب‌پاشی کردند، سود نداشت. آب حکم روغن داشت که از آتش زیاد می‌شد و دیوار و عمارت عالی و باغ‌ها و حوض‌ها و تالاب همه سوخت.

راون به‌غایت مضطرب گشته، بی‌هوش گردید. سراسیمه و دیوانه‌وار هر طرف می‌دوید و ره به جایی نمی‌برد. باران که در زندان او بود بطلبید، به استمالت فرمود که: آتش را از بارش خود فروکن تا تو را خلاصی دهم! هرچند باران بارید، فایده نکرد.

سکنهٔ لنکا از شهر برآمده کنار دریای شور رفتند. هنومان آنجا هم رفته همه را سوخت. از جن و فیل و اسب و شتر و گاو و مار و کژدم و غیر آن هرچه در لنکا بود، بعضی‌ها سوخته و بعضی نیم‌سوخته شدند. زنان به حال تباه فریاد کرده و می‌گفتند: ما نمی‌گفتیم که این میمون نیست، کسی از فرشته‌ها است؟ شهر را مثل خانهٔ بی‌کسان می‌سوزد. همه راون را دشنام می‌دادند که به نیتِ بد تو ما به این حال رسیدیم. هیچ مال و متاع نماند. حالا هم اگر بهبود خود و همه می‌خواهی، سیتا را حوالهٔ این میمون بکن!

پدر پسر را و پسر پدر را، برادر برادر را، زن شوهر را؛ و شوهر زن را فریاد می‌کردند و به غم هیچ یکی نمی‌رسیدند. و بعضی جاها که از جَلدی رفتار هنومان آتش نمی‌رسید، باز آمده می‌سوخت. دیوان هزاران سلاح بسته در هوا به جنگ هنومان رفتند و حربه‌ها بر او انداختند. هنومان از آتش غضب خود همه را خاکستر گردانید. هنومان دفعه به دفعه، مرتبه به مرتبه در

منازل راون و کونبهه کرن و ایندرجیت و سایر دیوان آمده مکانهای آنان سوخت. در تمام لنکا خانه بهبیکهن و اسوک‌بن که در آن سیتا می‌بود، از صدمه آتش هنومان محفوظ ماند. دیگر همه سوخت.

سورسا نام دیو به سیتا گفت که: هنومان لنکا را بسوخت؛ دیوانی که به جنگ او آمدند، همه را کشت. فیلان و اسبان و شتران بی‌سر یله می‌گردند؛ در و دیوار سوخته می‌شکنند. تمام لنکا از آتش هنومان چون درخت پلاس گل برآورده و راون به زور و قوت او شرمنده شده‌است.

بعد از سوختن لنکا هنومان خود را به دریای شور زد. آتش دُم خود فرو نشاند و غسل کرده ساعتی نشست و خشک شد.

باز پیش سیتا آمده دست بسته بایستاد و گفت: حالا می‌خواهم که نزد سری رامچندر بروم؛ چنان‌چه ایشان نشانی برای تو دادند، تو هم نشانی بده و جواب پیغام بگو!

سیتا جواهری که در جعد مشگین خود داشت، برآورده، جهت نشانی به هنومان سپرد و گفت: حالتی که بر من می‌گذرد به‌چشم خود دیدی؛ راون میعاد دو ماه داده است. اگر در این ایام بیایی مرا زنده بیابی! و بگوی که: «شما در کوه چترکوت مرا از گلهای جنگلی آرایش دادی؛ جینت پسر ایندر که به‌صورت زاغ برآمده، چنگل بر ناخن پای من زد و خون از آن برآمد؛ شما تیری بر او زدید. هرجا او رفت از برهما و ایندر و مهادیوجی و سایر فرشته‌ها او را پناه نتوانستند داد؛ تا به گفتهٔ نارد آمده بر پای تر افتاد؛ یک چشم خود داده، جان به سلامت برد. راون که هر روز عِقاب می‌کند، چرا او را نمی‌کُشی؟ یا بی‌مهر شده‌ای، یا بر من خشم گرفته‌ای، یا زور بازوی خودگم کرده‌ای! در دندک‌بن در وقت نشاط سخن بی‌ترس گفتی؛ آن را فراموش ساخته‌ای؟ به‌هرحال مهربان شو! پیکان تیر آتش‌بار را تیز کن، بساط علف دیوان را بسوز! کسی که شب و روز در یاد تو باشد، در این غمْ چون روا داری؟ زنِ شیر هرگز در بند شغال نمانده؛ گنجشک از پیش باز جان نبرده؛ اگر هزاران راون به جنگ تو آید، جان‌بر نیستند؛ تا این پلید چه باشد!»

لکشمن را بگو: «گناه از من است؛ تو را سخن‌های سخت و درشت گفته نزد سری رامچندر فرستادم. به اعمال آن رسیدم. تو همیشه و همه وقت خدمت‌کار و غم‌خوار من بودی! به جای مادر می‌دانستی؛ زود بیا و از بلا خلاص کن! ای لکشمن! زور و قوت خود بیازما!»

و سگریو را بگوی که: «درد فراق زن و شوهرْ تو بهتر می‌دانی! دراین وقتْ رفیق

سری رامچندر و نجات‌بخش من شو!» و از میمونان و خرسان که اهل درد باشند، غم من به او بگویی. چنان کن که سری رامچندر زود بیایند؛ و پیغام مرا به شیرین‌زبانی به وقت نیک بیان کنی؛ و در پای بیفتی که مهربان شوند و قصد خلاصی من کنند. در این غم هجرت و شدت دیوانْ تو رفیق من بودی؛ حالا قصد رفتن داری؛ مرا به همان غم و غصه باید ساخت.

این قسم می‌گفت و زار زار می‌گریست. هنومان تسلی بسیار داد و گفت: ای مادر! یقین دان که نیامدن سری رامچندر محض به عدم خبر تو بود؛ حالا که من خبر تو می‌رسانم، در اندک زمانی سری رامچندر می‌آید. راون را کشته تو را خواهند برد.

بازگشت هنومان

هنومان این را گفته دور سیتا گردیده، سجده بجا آورده سیتا را صبر و شکیب داده، رخصت شده روان گردید و برکنار دریای شور آمد. کوهی به‌غایت بلند بود. بر آن سوار شد. سری رامچندر را یاد کرده از آنجا برجست؛ و نانه‌ای زد که از صدای آنْ زنان باردار در لنکا بار انداختند و هول کلان در آن شهر افتاد. درختان کوه از بیخ افتادند و شیران و ماران غریو برآوردند. نهنگان و ماهیان دریا به تماشای هنومان سر برآوردند.

هنومان در نصف دریا رسیده، صدای بلند کرد که زلزله در دریا افکند و به گوش انگد و جامونت و نل و نیل رسید. همه دانستند که هنومان می‌آید. بعضی‌ها بر کوه و بعضی بر درخت کلان و بعضی بر بلندی رفته، آمدن هنومان می‌دیدند و با هم می‌گفتند که: هنومان کاری خوب کرده‌است چنین صدای داده. در این حرف هنومان برکنار دریا رسید. انگد و جامونت و دیگران را از سلامتی سیتا خبر رسانید. همه خشنود شدند. او را بغل گفتند و بعضی پای او را بوسیدند و جمعی سر او را بوسه دادند و گروهی گِنه بر او نثار ساختند و بعضی‌ها ستایش او گفتند.

انگد گفت: حقیقت رفتن خود به لنکا و دیدن سیتا مفصل با من بگو که دلم میل شنیدن آن بسیار دارد. و همه میمونان هنومان را در میان خود نشاندند و خود به دور او نشستند. هنومان رفتن خود به لنکا و سد راه شدن سرسا و در آمدن به شکم او؛ و برآمدن از آنجا و رسیدن به دروازه قلعهٔ لنکا؛ و ملاقی شدن لنکنی و مشت زدن او را؛ و استحکام قلعه و حراست آن؛ و انبوهی لشکر راون؛ و خوبی باغها و صفایی زمین و بلندی عمارات و آبادی آنجا؛ و دیدن دیوان و تخت روان، و سئوال و جواب از بهبیکهن؛ و دیدار یافتن سیتا؛ و آمدن راون نزد او و دادن تسلی سیتا را؛ و خوردن میوه‌های باغ راون و جنگ کردن با دیوان، و کشتن «اچهه» پسر

راون؛ و محاربه کردن با «ایندرجیت» و قید آمدن خود از برهما پهانس؛ و دیدن راون را و سئوال کردن از او و سوختن لنکا و جواب و نشانی گرفتن از سیتا، همه بیان نمود. همهٔ میمونان از زندگی از سر بخشید.

به انگد و جامونت گفت: من حال سیتا که به غم و اندوه از فرقت سری رامچندر و عذاب دیوان و سخنان درشت راون آنچه دیده، آمده‌ام و اگر صد هزار سال بگویم، یکی از هزار گفته باشم. خواستم که سیتا را بر پشت خود بیارم امّا او قبول نکرد.

انگد گفت: ای هنومان! تو کاری کردی که باعث حیات من و جامونت و سایر میموهان و سری رامچندر و لکشمن شد و ما مرهون منت تو گردیدیم. سگریو به قوت بازوی تو نازان است. امروز کاری که از تو به وقوع آمده، فرشته‌ها نمی‌توانند کرد. تعریف تو را چه کنم که از حد صفت بیرونی! چنان‌چه تویی، کسی نمی‌تواند گفت.

بعضی میمونان دویده میوهٔ شیرین و لذیذ از درختها آورده به او می‌خوراندند و بعضی برای او آب شیرین و سرد می‌آوردند و بعضی از شادی رقص و سرود می‌گفتند و پایکوبی می‌نمودند و بعضی از غایت خوشحالی از زمین می‌جَستند و می‌غلطیدند و نثار هنومان می‌شدند و بر قوت بازوی او هزاران تحسین و آفرین می‌گفتند و می‌ستودند. از خرمی و دل‌خوشی خود را محو می‌ساختند. از خود خبر نداشتند.

هنومان به انگد و جامونت گفت: حال سیتا به‌غایت سخت می‌گذرد؛ تعطیل خوب نیست. هرچه زود به لنکا رسیده شود، نجات سیتا است.

انگد گفت: می‌خواهم که تنها به لنکا بروم و راون را کشته، سیتا را بیارم. اگر همه دیوان به جنگ من بیایند، به اعمال قبیح خود کشته خواهند شد.

جامونت گفت: آنچه می‌گویی می‌توانی کرد؛ امّا بدان که سری رامچندر قرار داده که راون را به دست خود بکشند. در این صورت خلاف مَرضیِ او می‌شود. باید که خبر سیتا به او برسانم و التماس کنم اگر بفرمایند آمده، آنچه تو می‌گویی کرده شود. حالا توقف نباید کرد. نزد سگریو باید رفت. همه از آنجا روان شدند. در راه به خرسندی می‌رفتند. میوه‌های شیرین می‌خوردند.

درختان را بر زمین می‌انداختند تا «مدهوبن» باغ خاصهٔ سگریو آمدند. به اجازت انگد میوهٔ آن را خوردند. چون سیر شدند باهم بازی آغاز کردند. از میوه به هم می‌زدند،

می‌رقصیدند، از درختی به درختی می‌جستند. میوه‌های نیم‌خوردهٔ یکدیگر را می‌خوراندند و یکی از دیگری کشیده می‌خورد و می‌خندید. نگاهبانان چون مانع آمدند، لگد خوردند. آنها بفریاد نزد سگریو آمدند و گفتند: میمونان همراه انگد تمام میوهٔ باغ مدهوبن خوردند. به‌وقت ممانعت مشت و لگد زدند. سگریو دانست که آنها خبری از سیتا آورده‌اند و الا میوهٔ مدهوبن نمی‌توانستند خورد.

در این سخن انگد و هنومان و دیگر میمونان نمودار شدند. آمده در پای سگریو افتادند. از سلامتی سیتا خبر دادند. حقیقت آنجا همه گفتند. سگریو، هنومان را در بغل گرفت. سر و روی او را ببوسید و پرسش احوال بسیار نمود. به کمال خرسندی نزد سری رامچندر و لکشمن آمدند. سگریو، انگد و هنومان را بر پای مبارک انداخت، و اخبار سلامتی سیتا معروض داشت که: از اقبال شما هنومان خبر خیریت سیتا آورده و کارها کرده.

سری رامچندر و لکشمن از خبر خیریت سیتا حیات دوباره یافتند. انگد و هنومان را در بغل گرفتند و دعای خیر کردند؛ و کل میمونانِ همراه انگد و هنومان و جامونت را دریافتند. خیریت هر کدام جداگانه پرسیدند و پرسش احوال آن جماعت نمودند. سری رامچندر از انگد گفت که: تو سیتا را کجا یافتی؟ انگد گفت: ای هنومان! حقیقتِ سیتا، آنچه دیده‌ای و پیغامی که از او آورده‌ای همه را عرض کن!

هنومان گفت: ای سری رامچندر! حالتِ سیتا که در لنکا دارد و از فرقت شما به حال تباه می‌گذراند؛ نه شب خواب می‌کند نه قرار؛ در عذاب دیوان گرفتار است؛ به‌غم و اندوه به‌نهایت ضعیف شده که بیش از خطی نمانده؛ از صدای نام تو که از زبانش برمی‌آید، زنده معلوم می‌شود، اگر هزاران زبان داشته باشم نمی‌توانم گفت. راون دو ماه وعده داده‌است. در این میعاد اگر بروی زنده بیابی و رنگ رویش ببینی. سیتا تاب و طاقت گفتار ندارد؛ دیگر هر بنِ موی بدن او به صد زبان نالان است.

پیغام سیتا از کشتن جینت پسر ایندر و دیگر هر چه گفته بود به تفصیل باز نمود و گفت: من سیتا را گفتم که بر پشت من سوار شو تا تو را در ساعتی نزد سری رامچندر برسانم. قبول نداشت. گفت: زنان پت‌پرتا هرگز دست به مرد غیر نمی‌کنند. در این عذاب خواهم مرد؛ امّا بر پشت تو نمی‌روم. اگر بگویی که به لنکا همراه راون چون آمدی، بدانی که من بی‌اختیار و بی‌هوش آمدم. بی‌اختیاری را عیب نمی‌باشد. و جواهری که سیتا نشانی داده بود به نظر اشرف گذرانید.

سری رامچندر آن گرفته بسیار گریه کردند و بار بار خبر سیتا از هنومان می‌پرسیدند. سگریو شعاع جواهرنشانی سیتا دیده، حیران ماند. گفت: این جواهر از کجا آمده؟

سری رامچندر گفتند: این جواهر را راجه جسرت از ایندر یافته، آخر به سیتا داده، در جعد مشکین او می‌ماند. حالا برای من نشانی فرستاد. همه میمونان جواهر را دیده، حیران ماندند.

جامونت گفت: ای سری رامچندر! بر کسی که شما به‌عین عنایت نظر کنی او را همه وقت خیریت و شادی است. فرشته‌ها و آدمیان همه بر او مهربان می‌باشند. طالع‌مند و هنرمند و ظفریابْ همان می‌باشد و در هر سه عالم نیکنام می‌گردد. به اقبال شما همه کار شده‌است: با این خدمتکاریِ هنومان همه بزرگی و سعادت یافتیم و میوه از ریاض عمر خوردیم. کارهایی که هنومان کرده به هزاران زبان گفته نمی‌شود. به این ترتیب ترددهای هنومان یک به یک گفت.

سری رامچندر هنومان را باز در بغل گرفتند و احوال سیتا از او پرسیدند که: سیتا در لنکا چون می‌گذراند و زنده می‌ماند؟

هنومان گفت: نام تو شب و روز نگاهبان اوست و ذکر مراقبهٔ شما در بند او؛ و اشک چشمِ آن زنجیر پای اوست. جان به کدام راه برود؛ و بار بار در پای شما و لکشمن افتاده گفته‌است: نمی‌دانم که به کدام گناه مرا فراموش کرده‌اند. یک گناه یاد دارم که از فرقت شما چرا نمردم. هرچند می‌خواهم که از آتش فراق شما بدن را بسوزم، امّا اشک چشمانْ باران‌وار می‌ریزد. سرختن نمی‌دهد. ای دانای نهان و آشکارا! احوال سیتا ناگفته بِه. هر لحظه برابر سالی می‌گذراند. حالا بی‌تأمل باید رفت راون راکشته او را باید آورد.

سری رامچندر احوال سیتا شنیده چشم پر آب شدند و گفتند: کسی که عمر خود را صرف رضای من کرده باشد، باید که در خواب هم او را غم و اندوه نرسد.

هنومان گفت: ای سری رامچندر! آدم را همان وقت بد است که در یاد تو نباشد. کشتن راون و آوردن سیتا نزد شما چقدر کار است؟

سری رامچندر گفت: ای هنومان! مثل تو کسی در این عالم از فرشته‌ها و دیوان و آدمیان احسان‌کُن نیست. عوضِ این با تو چه کار کنم؛ روبروی تو نمی‌توانم شد. هرچند به دل قیاس می‌کنم از عهدهٔ احسان نمی‌توانم برآمد.

بار بار با چشم عنایت بر او می‌نگریست و او را می‌ستود. هنومان در پای مبارک افتاد و

گفت: من بندهٔ غلام توام؛ هر کاری که از من به‌وقوع آمده به یُمن اقبال شما است.

مهادیو آن عنایت و مهربانی سری رامچندر برحال هنومان به‌خاطر آورده، ساعتی محو شدند. باز به‌حال آمده شروع بیان کتاب کردند.

سری رامچندر هنومان را باز در بغل گرفته و نزدیک خود نشاندند و پرسیدند که: راون چه قِسم حکومت می‌کند و تو چطور آنجا رفتی؟

هنومان سری رامچندر را بر حال خود مهربان یافته گفت: ای سری رامچندر! کمال قوت میمونان همین است که از درختی به درختی بروند؛ و رفتن من به لنکا و سوختن آن را به اقبال توست. بر او هیچ دشواری نیست که شما مهربان باشید. به اقبال تو دریای «بروانل» را مشت خسی تواند سوخت. امیدوارم که محبت بی‌زوال خود را عطا فرمایی! سری رامچندر فرمودند: «چنین باشد».

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! هر کس محرم اسرار سری رامچندر شد، او را بجز ذکر به‌خاطر نمی‌گذرد. هر کس حکایت او را بخواند و یا شنود، دل او البته میل به عبادت او نماید.

حرکت نمودن لشکر رام به سوی دریا

بعد از آن سری رامچندر به سگریو گفت: حالا روانه باید شد. توقف نباید کرد. میمونان را باید طلبید. سگریو لشکر فراهم کرد. همه بر سلاح از کوه و سنگ و درختها به قامت عظیم و اقسام رنگ آمده، قدم‌بوسی سری رامچندر و لکشمن کردند و رعد و فریاد نمودند. سری رامچندر بر تمام لشکر نظر عنایت کرد. آنها زورِ دیگر یافتند.

به ساعت سعید، روز «دسهره مهورت» با شادی و کامرانی نقل مکان کردند. شگون‌های نیک همه ظاهر شدند و سیتا نیز از روان شدن سری رامچندر آگاهی یافت؛ چنان‌چه چشم چپ او خراشیدن گرفت. هر قدر شگون‌های نیک به سیتا رو می‌نمود، همان قدر شگون بد به راون می‌شد.

لشکر میمونان و خرسان و بوزینگان از پیش و پس و چپ و راست روان گردید. سری رامچندر بر پشت هنومان و لکشمن بر پشت انگد سوار شده راه می‌رفتند. چنان‌چه پیشقراولی به نیل؛ و قراولی به دده‌مکهه؛ و «سکهند» صاحب فوج یمین و «گندمادن» سردار یسار مقرر بود؛ سگریو سردار فرع طرح؛ و گواچهه پسآهنگ؛ و گج نام برای خبر داری راه

مانده‌ها مقرر بودند. هرکدام جمعیت وافر با خود داشتند. جامونت و سکهین چپ و راست در جلو می‌رفتند. این همه میمونان که مایابی، یعنی: شهر صورت برآیند، در آن وقت به‌صورت آدم شدند. میمونان به کمال تنومندی بعضی بر زمین و بعضی بر هوا راه داشتند. هر جا میوهٔ شیرین می‌یافتند، می‌خوردند و درختان را از بیخ بر می‌کندند. برای بازی یکی بر دیگری می‌افکندند. دوان و جست‌زنان می‌رفتند و می‌گفتند: اگر سری رامچندر اجازت بدهند به لنکا برویم و راون راکشته، سیتا را بیاریم؛ و اگر جنی را می‌دیدند می‌کشتند. فرشته‌ها و اپسراها و گندهرپان گل از هوا بر سری رامچندر می‌باریدند.

از انبوهیِ لشکر میمونان و صدای مهیب آنها زمین به لرزه درآمد و هشت فیل و گج نگاهبان زمین به‌ستوه آمدند و شور می‌کردند. هر یکی بر زمین افتادند و دریا به‌جوش آمد. فرشته‌ها و عابدان و سالکان مرتاض خشنود شدند. میمونان به دندان و لب‌ها صدا می‌کردند و ناخن‌ها تیز می‌ساختند و می‌دویدند. ستایش سری رامچندر می‌گفتند و فتح او را می‌خواستند. و باخه که زمین بر پشت اوست، نتوانست بار برداشت؛ زمین را به دندان گرفت و مدد از سیس‌ناگ طلبید.

لشکر سری رامچندر به‌این صیت و صلابت راه می‌رفتند. سگریو عرض لشکر می‌داد. حقیقت بهادریِ هر یک معروض می‌داشت که میمون پسر فلان است، این‌قدر زور دارد، همه کار از این تواند شد. رفته رفته به‌کنار دریای شور رسیدند. برکوه مندر دایرهٔ لشکر ساختند. نیل سردار فوج برای احتیاط نگهبانی به هر طرف نشاند و طلایهٔ لشکر مقرر کرد. در آن وقت همهٔ درختانِ موسم و غیر موسمْ بار آوردند.

آمدیم بر حقیقت لنکا: از روزی که هنومان آنرا سوخت، هیچ‌کس را در آن شهر تاب و طاقت نماند. هرکس در خانهٔ خود مذکور می‌کردند که: حالا خیریت دیوان به‌نظر نمی‌آید. از آمدن یک میمون غرور کسی نماند؛ هرگاه کل لشکر میمونان خواهند آمد، چه حال خواهد شد؟

منودودری زن راون از غم اچهه پسر خود نوحه و زاری می‌کرد. به راون گفت: نصایح مرا به‌گوش دل بشنو! بدان که از آمدن یک میمون بر لنکا چه گذشت؛ زنان باردار از صدای او بار انداختند. قیاس کن که از آمدنِ هزاران مثل او چه حال خواهد شد؟ صلاح در این است که سیتا را با زر و جواهر گران‌قیمت نزد سری رامچندر بفرستی. یقین دان که بدون دادنِ سیتا بهبود تو

نیست. برهما و مهادیوجی تو را پناه نمی‌توانند داد. تیرهای ترکش سری رامچندر از آتش سوزان‌تر است. دیوان و عفریتان، همگی‌شان حکم خس و خاشاک دارند. کسی که به‌تنهایی کهر و دوکهن و ترسرا را با لشکر بسیاری کشته باشد، یک میمونِ فرستادهٔ او تمام لنکا را سوخته، چندین هزار دیوان راکشته، از او ملاحظه باید کرد.

راون سخنان منودودری شنیده خندهٔ بسیار کرد و گفت: خاصهٔ زنان است که همه وقت به دلْ ترس دارند؛ اگر میمونان بیایند، دیوان چند روز به فراغت بخورند. از هیبت کسی که هر سه عالم خوف دارند، زن او بترسد، صد حیف است! این راگفته در بغل گرفت و تسلی داد.

از آنجا به دیوانخانه آمد و بنشست. همهٔ ندیمان و وزیران حاضر شدند. خبر یافتند که سری رامچندر با لشکر میمونان بر ساحل دریای شور رسیده‌اند. در فکر عبور دریا هستند. از وزیران مشورت کرد که در این کار هرچه تدبیر مناسب باشد بگویند. این‌ها گفتند: در وقتی که جنگ با فرشته‌ها کردی، هیچ وسواس خاطر نبرد؛ اگر لشکر میمونان و آدم می‌آید، چه فکر است.

مهادیوجی می‌گوید که: وزیر و طبیب و پیر و مرشد اگر حرف خوش آمد گویند، کارش البته ضایع گردد. همین اتفاق راون را افتاد؛ همه خوش آمد او می‌گفتند.

در آن وقت بهبیکهن آمد. لوازم اطاعت بجا آورد و به جای خود نشست. وقت یافته با راون گفت: اگر بفرمایی عرض کنم؛ بدان که در این روزها شگون‌های بد ظاهر می‌شوند: به روزِ روشن کرکس بر بامها می‌نشینند؛ و ماده‌گاو شیر نمی‌دهند؛ در فیلان مستی نماند؛ و اسبان کاه و دانه نمی‌خورند؛ و در روزْ شغال آواز می‌نماید؛ اگر خیریت خود و ملک و دیوان و نیکنامی و دولت و خرّمی می‌خواهی، از صحبت زنانِ غیر بگذر که اگر صاحب چهارده طَبَق زمان و زمین باشد، از بدکاری البته کشته شود. آنان که صاحب فهم و فراستند اندک حرص را هم بد گفته‌اند. شهوت و حرص، این همه راه دوزخ است؛ باید که این‌ها راگذاشته در پناه پروردگار رفت. ای راون! سری رامچندر آدم نیست؛ بلکه اجل ملک‌الموت است؛ و همه‌جا محیط. در جنگ او راکسی نمی‌تواند کشت و قدیم‌القدیم است و حقیقت صفت او یافته نمی‌شود. برای خلاصی زمین و برهمن و ماده‌گاو و فرشته‌ها صورت انسان گرفته؛ کُشندهٔ ظالمان و برآرنده غم مظلومان و نگاهبان بید و شاستر و آیین نیک است. خصومت گذاشته او را سر فرود باید آورد؛ سیتا را به او بده و او را پرستش کن که او بی‌مطلب بر همه مهربان است.

اگر کسی عذابهای تمام عالم کشیده باشد، چون در پناه آورد، البته نجات یابد. پولستر‌کهه آنچه به‌زبان شاگرد خود گفته فرستاده بود، آن را به تو گفتم. بار بار التماس من آن است که عداوت دور کرده، با سری رامچندر آشتی باید کرد.

بالونت نامی وزیر دانای راون بود. سخنان بهیکهن پسندیده با راون گفت: آنچه بهیکهن می‌گوید به گوشِ دل بشنو، بر آن عمل کن! راون در غضب شد و گفت: هر دو را دور کنید! بالونت به خانه رفت. بهیکهن گفت: ای راون! عقلی و بی‌عقلی در بدن همه می‌باشد؛ هر جا که کارْ به عقل است دولت او ترقی می‌یابد؛ و کسی که از بی‌عقلی کار می‌کند ندامت می‌کشد. عقل از تو رفته است که نیک و بد خود را نمی‌شناسی! من پای تو را می‌بوسم، آبروی من نگاه‌دار! به گفتهٔ من سیتا را به سری رامچندر بده که تو را روز بد پیش نیاید.

راون را گفتهٔ بهیکهن بد آمد، گفت: ای بی‌عقل! اجل تو نزدیک رسیده است. همیشه نان من می‌خوری و حالا حمایت سری رامچندر می‌کنی! بگو در عالم کیست که بر او غالب نشده‌ام. در شهر من می‌باشی و رعایت خاطر سری رامچندر داری! برو به آنها بپیوند، و هم او را نصیحت کن! برخاست و لگدی بر او زد. بهیکهن باز پای او گرفت و گفت: خوب کردی که مرا زدی! به‌جای پدر هستی! زدن تو مرا عیب ندارد؛ امّا به گفتهٔ من سیتا را به سری رامچندر بده که بهبود تو در این است.

مهادیوجی می‌گویند: ای پاربتی! خاصهٔ مردان نیکوکار است؛ که هر چند با او بدی کنند او نیک کند.

هرچند راون را نصیحت کرد، نشنید. وزرای بهیکهن به او گفتند که در عالم، آدمها به سه قسم هستند: اول آن است که: مردمِ دانا به تجربه آورده، او را وزیر کند در وقت مشورت هر چه او بگوید، به گوش دل بشنود و بر آن کار کند. دوم آن است: از کسی مشورت بکند و در دل خود صلاح نیک و بد اندیشد. سوم آن‌که: سخن ندیمان و وزیران گوش نکند، دل او به ظلم مایل باشد؛ و کسی که از بسیاران مصلحت بگیرد، او را هم دوم گویند که از پرسیدن بسیارِ کس، اسرار پوشیده نمی‌ماند. حالا از راون هیچ مگو، برخیز! بهیکهن از مجلس برخاست. با چهار وزیر بر هوا رفت. به آواز بلند گفت: ای راون! هرچند تو را نصیحت کردم، قبول نداشتی. حالا در پناه سری رامچندر می‌روم. کسی مرا بد نگوید. از آنجا نزد سری رامچندر روان شد.

راون با اهل مجلس گفت: مرا مشکل چه افتاده که به سری رامچندر آشتی کنم و سیتا را بدهم! مردان را غیرت باید.

پرهسپت وزیر گفت: ای راون! چنان هستی که کوه کیلاس به زور بازو از زمین برداشتی و کبیر را شکست دادی! ماران از هیبت تو راه قعر زمین گرفتند! یک پسر تو، ایندر را بسته آورد و بسیار پرزور هستی! سری رامچندر و لکشمن تو را چه می‌تواند کرد!؟

درمکهه نام دیو گفت: اگر بگویی، تنها رفته میمونان را خورده، بیایم. آدم و میمون هر دو خوراک من است. این‌ها جنگ کردن نمی‌دانند. بعضی گفتند: اگر بگویی، همه را به دریا غرق کرده، بیاییم. کونبهه پسر کونبهه کرن گفت: شما همه نزد راون باشید؛ تنها من این‌ها را کافی هستم؛ همه را توانم کشت.

نکونبهه و مهاباهو و مهودر و انکپن و اگن‌کیت و دده‌مکهه و سویت برن و دهوم‌راج و پرهسپت گفتند: ماها را بگو، همین وقت آنها را خورده، بیاییم.

راون گفت: ای وزیران! هرچه صلاح نیک باشد بگویید؛ چرا که پادشاهان را شنیدن مشورت ندیمانْ ناگزیر است! آنچه به‌خاطر شماها بگذرد، البته بگویید! بعد از آن من هم به دلِ خود بسنجم؛ هرچه مناسب باشد بکنم؛ آن را بکشم، خواه بگذارم.

پرهسپت گفت: تو از همه بالاتری! امّا تدبیر باید کرد. در آیین سلطنت چهار چیز است: اول سام، دوم دام، سوم بهید، چهارم دند. این‌جا بهید ضرور است. یکی را کاردان دانسته که حرص و ترس نداشته باشد، بفرست تا حقیقت آنجا بیارد. هرچند شما زور و قوت دارید، امّا دشمن را کم نباید شمرد.

مهودر گفت: بلی، در لنکا شگون‌های بد بسیار می‌شود؛ البته آنها آمده جنگ خواهند کرد. در شب از جنگ بر ما کسی غالب نمی‌شود و در روز ما را صلاح جنگ نیست. در تدبیر خبردار باید بود؛ همه خود را مسلح نگاهدارید؛ غنیم را هر کس کوچک دانسته، البته شکست خورده.

بروپاچهه گفت: آنچه پرهسپت و مهودر گفت شنیدم؛ مرا خنده می‌آید. خوف جنگ از کسی باید کرد که به قوت خود برابر باشد. این میمون و آدم خوراک من هستند؛ از این‌ها چه غم؟ سری رامچندر را که نیکوکار گویند، در جنگل این‌قدر خون کرده‌اند، که وبالِ آن ایشان را خراب خواهد کرد.

در مجلس راون امثال این سخنان می‌شد. سخن ناتمام، مجلس تمام شد.

بهبیکهن عبور دریا نموده در لشکر سری رامچندر آمد. در دل خود منصوبه‌ها می‌کرد؛ امروز قدم مبارک سری رامچندر که گنگا از او برآمده خواهم دید. از قدم‌بوسی کسی که اهلیا نجات یافته و سیتا مراقبهٔ آن دارد و عقب آهوی طلسم دوید و بهرت نعلین او تاج سر خود کرده، خواهم بوسید.

میمونان آمدن بهبیکهن دیدند. دانستند کسی وکیل راون هست. به سگریو خبر دادند. سگریو گفت ای سری رامچندر! بهبیکهن برادر خرد راون به ملازمت شما آمده‌است. سری رامچندر فرمود: چه باید کرد؟ سگریو گفت: این قوم عفریتند. طلسم و جادو بسیار می‌دانند. گفتهٔ این‌ها اعتبار ندارد. اگر برای جاسوسی لشکر آمده‌است، بسته باید داشت.

مشورت نمودن رام با میمونان

سری رامچندر گفتند: راست گفتی! امّا نام من «سرناگت بهی‌هاری» است. یعنی: هرکه در پناه من آید، از همه خوف ایمن باشد. در پناه هرکه کسی بیاید و او در پناه خود ندارد، او را از عذابها نجات نمی‌دهم. هرکس رو به روی من می‌شود، تمام عذابها از او می‌رود؛ وکسی که پرعذاب است، دیدار من نمی‌خواهد؛ اگر در دل او دَغا و فریب است به حضور من نخواهد آمد. هرکه دل صاف دارد مرا می‌یابد. مکر و فریبْ مرا خوش نمی‌آید. اگر برای جاسوسی آمده است، باز میمونان را نقصانی نخواهد بود. هر قدر عفریت در عالم هستند لکشمن در ساعتی می‌تواند کشت. اگر از ترس راون به‌من پناه آورده، در جان خود خواهم داشت.

نوع دیگر در رامایانا ادهیاتم آمده‌است: مهادیوجی می‌گوید که: بهبیکهن با وزرای خود بر هوا مقابل سری رامچندر معلق ایستاده عرض احوال خود، آنچه در صدر است، معروض داشت. او را حکم شد به اعزاز تمام بیارید.

هنومان و انگد پیش او رفته به عزت و حرمت آوردند. بهبیکهن از دور سری رامچندر و لکشمن را دید که دیدار او شادی را هم شادی می‌بخشد: دستها دراز دارند؛ بدن به رنگ ابرسیاه؛ وکتف به‌غایت بلند؛ و چشمانْ گل نیلوفر است؛ و به صفایِ رویش، کامدیو شرمنده می‌شود. بهبیکهن را آب از چشم روان شد. آمده در پای مبارک سری رامچندر افتاد وگفت: من برادرِ خُرد راون هستم. در خانوادهٔ دیو تولد یافته‌ام. به‌غایت مجرم و پرگناهم . عمر من

همه به عصیان گذشته. خدمت صلحا و زاهدان نکرده‌ام. نیکنامی شما شنیده پناه گرفته‌ام. تقصیرات مرا عفو کن!

سری رامچندر از روی فضل و کرم سر او را برداشت. حرفهای نامرادی او منظور فرموده در بغل گرفت و لکشمن نیز او را نوازش بسیار کرد. سری رامچندر گفتند: ای بهبیکهن! لنکا جای جنیان بدکردار است؛ در آنجا چطور می‌گذرانی؟ دهرم یا آیین نیک از تو چگونه می‌شود که نیکان را از نخست بدان، مرگ خوش‌تر است؟

بهبیکهن گفت: حالا که قدم شما را دیدم، همه غم و غصه و عذاب من به در رفت. تا کسی شهوت و غضب و حرص گذاشته در پناه شما نیاید، آرامِ دل نیابد. بر هرکه شما مهربان باشید، او را ملوّثات دنیا اثر نمی‌تواند کرد. صورتی که دیدار آن به فرشته‌ها میسر نیابد، او مرا دستگیری کرده؛ زهی طالع فرخندهٔ من که به دیدار تو سعادت حاصل کردم!

سری رامچندر گفتند: حقیقتِ من را مهادیوجی و کاگ‌بهسوند می‌دانند. کسی که دشمن تمام عالم و گناهکار پرعذاب باشد، چون در پناه من درآید، فی‌الفور درجهٔ عابدان مرتاض یابد. ای بهبیکهن! مادر و پدر و پسر و زن و غلام و کنیز و دولت دنیا و خویش و قبایلْ همه را عزیز است؛ آن‌که همه را گذاشته، محبت من گزیند، من او را از جان خود دوست‌تر دارم. چنان‌که مردمان حریص زر را خواهند؛ و این بدن محض برای شماواری گرفته‌ام. کسی که صورت مرا دوست دارد و هر دم در یاد من باشد و خدمت برهمن می‌کند، از جان من عزیزتر است. چون این صفات در تو هست تو را می‌خواهم.

بهبیکهن از سخنان سری رامچندر و شیرینی کلام آسوده نمی‌شد. بار بار قدم را می‌گرفت و می‌گفت: هر طاعتی و عبادتی که کرده‌ام به تو دادم. حالا می‌خواهم که تخم محبت خود در دل من بکاری.

سری رامچندر گفتند: «چنین باشد». باز فرمودند تا آب دریای شور آوردند، قشقه بر پیشانی او کردند وگفتند: هرچند تو آرزوی سلطنت لنکا نداری، تشنه زلال و جمال منی، امّا خلافت لنکا قبول کن!

مهادیوجی گفت: ای پاربتی! بهبیکهن که در آتش خشم راون همیشه می‌سوخت و هر دم زهرهٔ آب می‌شد و آه از جگر می‌کشید، سلطنت لنکا یافت. این دولت و سلطنت و اقبال وقتی که راونِ ده‌سر خود را برای خشنودی مهادیوجی در آتش سوخت، مهادیوجی کرامت فرمود.

همان دولت و نعمت به اندک ارادت به بهبیکهن بخشید؛ و هنوز شرم می‌آید که: «چیزی ندادم». به همه وادی از خود کرد. بعد از آن از سگریو و بهبیکهن پرسید که: حالا عبورِ دریا چه قِسم تواند باشد؟ نهنگ و ماهی بسیار است و عمق آن نایاب.

بهبیکهن گفت: هزار دریا را یک تیرِ آتشبار تو تواند سوخت؛ باز تدبیر بزرگان گفته‌اند. سگر نامیِ راجه، قبل از این در دنیا بوده است. ظاهراً از بزرگان شما است که این دریا از او پیدا شده. از او راه بطلبید. او خواهد داد. سری رامچندر قبول نمود. امّا این تدبیر را لکشمن نپسندید و گفت: از این‌ها منّت کشیدن چه فایده دارد؟ از تیر آتش‌فشان خود بسوزید! منّت و سماجت کردنْ کارِ کاهلان و نامردان است. مردان همه کار به زور بازوی خود می‌کنند. عجز و الحاح با کسی ندارند.

سری رامچندر گفت: صبر کن! آخر چنین خواهم کرد. بعد از آن سری رامچندر به کنار دریا رفتند و او را پرستش کردند و خس گسترانیده نشستند و انتظار داشتند که دریا راه بدهد.

مهادیوجی می‌گویند: ای پاربتی! وقتی که بهبیکهن از پیش راون به عزیمتِ ملازمتِ سری رامچندر روان شد، راون جاسوسان تعیین کرد که حقیقت آنجا دریافته بیابند. آنها به‌صورت میمونان برآمدند. جاسوسی لشکر گرفتند. برآمدن بهبیکهن و عنایات سری رامچندر تحسین می‌کردند. میمونان لشکر آنها را شناختند و نزد سگریو بردند. سگریو گفت: نقصانِ اعضا کرده، بگذارید! آنها را بسته گِرد لشکر گردانیدند و می‌ترسانیدند. لکشمن را بر حال آنها رحم آمد، خلاص کرد و خطی نوشته داد که: به راون بدهی و زبانی بگویی: سیتا را بفرست والّا گرفتار اجل خواهی شد! آنها به لکشمن سلام کرده روان شدند.

در ادهیاتم رامایانا می‌نویسد که: سکهه نام وزیر راون که برای جاسوسی آمده بود، او مقابل سگریو معلق در هوا ایستاده، از سگریو پیغام راون ظاهر کرد که: من پادشاه دیوان هستم و تو پادشاه میمونان! در میان من و تو اخلاص برادری قدیم است. تو را چه لازم که به مدد رامچندر آدمی‌زاد بیایی؟ حالا هم شرط برادری آن است که رفاقت رامچندر گذاشته، به مُلک خود بروی که قلعهٔ لنکا را بهتر می‌دانی که فرشته‌ها هم نمی‌توانند آمد، تا به رامچندر آدمی‌زاد چه رسد!

سگریو جواب داد که: از من به راون بگو که فی‌الواقع من و تو برادریم. من آنچه سلوک با بال برادرِ کلان کرده‌ام، با تو هم خواهم کرد. نیکنامی سری رامچندر بیان می‌کردند. به لنکا

رسیده راون را دیدند.

راون گفت: اول از حال خود بگو و بهبیکهن که نزد سری رامچندر رفت چه شد؟ و میمونان و خرسانِ اجل گرفته چه حال دارند؟ تو آنها را دیدی یا راه گریز گرفتند؟

جاسوسان گفتند: چنان‌چه شما از روی مهربانی پرسیدند، آنها نیز گفتند وقتی بهبیکهن سری رامچندر را ملاقات کرد، سلطنت لنکا یافت. ماها را جاسوس دانسته گرفتار کردند. می‌خواستند گوش و بینی برید. قَسَم رامچندر داده خلاص شدم؛ و انبوهیِ لشکر، اگر هزاران زبان داشته باشم، برخی از آن نتوانم گفت. همه یراق از سنگ و کوه و ناخن با خود دارند؛ و به‌غایت مهیب و ترسناکند. میمونی که پسر تو را کشت و لنکا را سوخت، از همه میمونان کم‌قوت‌تر است! «امت» نامْ میمونی است که قوّت هزاران فیل دارد. دوبد و میند و نیل و نل و انگد و دده مکهه و کی‌هر و جامونت، این‌ها در قوّت و زورْ برابرِ سگریواند؛ و هر یک در شجاعت و وقوّتْ هر سه عالم را به‌خاطر نمی‌آرند. این‌قدر آنجا شنیدیم: «هیجده گل نیلوفر میمونان سردار فوجند». تفسیر آن معلوم است که در عقل کسی نگنجد. در آن فوج همچو کسی نیست که تنها تو را نتواند کشت. از غصه دست می‌مالند؛ امّا سری رامچندر اجازت نمی‌دهند. می‌خواهند که دریا را با نهنگان و ماهیانْ خشک کنند و لنکا را با خاک برابر سازند. میمونان همه وقت در جوش و خروش می‌باشند؛ همه به‌غایتْ شجاعند. سردار این‌ها سری رامچندر است. ای راون! اگر مثل تو هزاران باشند، در جنگ منهدم توانند گردانید؛ و اقبال و بزرگی و تهور و شجاعت سری رامچندر به هزاران زبان بیان نتوان کرد. در عبورِ دریا مشورت از برادرِ تو کردند؛ او صلاح داده که از دریا راه بطلب؛ تا او بدهد.

راون گفت: خاموش باش! کسی را که چنین تعریف کردی، تدبیر و زور او یافتم که از دریا سماجت دارند. جایی که لشکر میمونان و تدبیر عقل بهبیکهن باشد، این‌همه دور نیست. پیش کسی که بهبیکهن صاحب مشورت باشند، جنگ کردن و فتح یافتن او معلوم.

از این سخن راون جاسوسان را دل بجوشید؛ خط لکشمن بر آورده به راون دادند. به دست چپ گرفته به مطالعه در آورد. مرقوم بود که: «به سخنانْ دلِ خود شاد مکن و همه دیوان را بکشتن مده! از عداوت سری رامچندر اگر در پناه برهما و مهادیوجی بروی، رهایی نخواهی یافت!»

جاسوسان به راون گفتند: اگر از ما می‌پرسی، از سری رامچندر خصومت بگذار! هر چند

مالک هر سه عالم هستند؛ امّا نهایت مهربانی و شیرین‌زبانی دارند. هرگاه در پناه او رفتی، همهٔ تقصیرات تو را خواهند بخشید؛ سیتا را به او بده؛ سلطنت لنکا به خاطرِ جمع بکن! بهیکهن که تو را نصیحت گفت، قبول نداشتی؛ بلکه او را لگد زدی و بی‌حرمتی کردی! همین‌که او پیش سری رامچندر رفت و زبان به عجز و الحاح گشاد، به مراد خود رسید.

مهادیوجی می‌گویند: ای پاربتی! بهیکهن در اصل عابد و مرتاض بود. از نفرین اگست رکهه دیو شد.

آمدیم بر حقیقت سری رامچندر که سه روز بر کنار دریا ماندند. او ظاهر نشد و راه نداد. سری رامچندر در خشم شدند و گفتند که: «بی‌خوفْ امید نباشند. ای لکشمن! تیر و کمان بیار تا دریا بسوزم؛ که با مردمِ تندخو سماجت کردن؛ و دوستی با نااهل؛ و احتیاج بردن از ممسک؛ و سخن نیک گفتن با جاهل و خشمناک؛ و صبر آموختن به حریص و طامع؛ و امید عفو داشتن از ظالم؛ و ذکر کیستی کردن پیش آدمِ پرشهوتْ چنان است که در شور بوم تخم کاشتن و امیدِ روییدن داشتنِ درخت کُنار را! هر چند آبپاشی نمایند؛ امّا تا شاخ نبری، میوه ندهد». این بگفت و کمان را چله کرد. لکشمن از این تدبیر راضی گشت.

سری رامچندر تیر بر کمان نهاد و انداخت. از دریا آتش برآمد. نهنگ و ماهی هر چه بودند سوختن گرفتند. سری رامچندر تیر دوم به دست گرفت که آب دریا خشک کند. دریا بترسید. با هفت سر خود برآمد و گَنگا با خود همراه داشت. خوانی پر از جواهر و مروارید به دست گرفته، ملازمت سری رامچندر کرد و در پای افتاد و گفت: گناه مرا ببخش! این دنیا شما آفریده‌اید. خاصیت پنج عنصر جداجدا کرده‌اید. بدان که دُهُل و مردم دهقانی و کم‌ذات و حیوان و زنانْ تا تنبیه نیابند، فرمان نبرند. من که آب هستم تو را نشناختم. آن گناه عفو کن! آفریدگار و خالق همه چیزها شما هستید. برای رهایی بارِ زمینْ صورت گرفته‌اید. به تفصیل بشنو: سابق در میان فرشته‌ها و دیوان عداوت بود. هر روز جنگ می‌شد. دیوان بر فرشته‌ها غالب می‌آمدند. فرشته‌ها هزیمت می‌خوردند؛ تا که ایندر رجوع به راجه جسرت آورد. او را کمک خود طلبید. من هم همراه بودم. پدر تو بر دیوان غالب آمد و بسیار کشت. ایندر را به جای قدیم نشاند. فرشته‌ها از پدر تو خشنود شدند، گفتند: هر چه بخواهی بطلب. پدر تو گفت: پسرانی می‌خواهم که به زور قوّتشان دیگری نباشد. آنها دعا کردند که بشن در خانهٔ تو اوتار خواهد گرفت. چنان‌چه چهار پسر یافتند. بزرگترِ همه شمایید. دیگر، بهرت و لکشمن و

سترگهن به جای خود هستند. از شما، همه چیز تواند شد. حالا بر من رحم کن! تیری که در دست داری بر من مینداز! بر ساکنان ساحل دریا که انبوه راهزن مردم‌آزار هستند بینداز که من بندهٔ فرمانبردار توام!

پل بستن روی دریا

رامچندر گفتند: «چنین باشد». تیر را بر ملک قوم راهزن انداخت و گفت: چنان‌چه تو مدد راجه جسرت کردی، کمک من هم بکن!

دریا گفت: نل نامی میمون در لشکر شما پسر «بسوکرما» است. علم پل بندی خوب می‌داند. نل برخاست و گفت: بسوکرما پسر و اسوپربهاس عابد است، و من پسر او. علم بسوکرما همه می‌دانم. چون هنرمندی خود گفتنْ باعث خفّت است؛ نمی‌توانم گفت؛ والّا پل بستن خوب می‌دانم.

دریا گفت: سنگی که نل به دریا خواهد انداخت، بر آب شناور خواهد ماند و من به ارادت صادق خود بر سینه خواهم داشت.

سری رامچندر به سگریو گفت: چنان‌چه دریا صلاح می‌دهد بکنید! سگریو به میمونان و هنومان و انگد و نیل و پنس و گج و گواچهه و سربهه و ددمکهه و نارد و بهیکهن و کنده مادن گفت: کوه از اطراف و جوانب بیارید! همه به خرسندی تمام به هر طرف دویدند. اقسام کوههای خُرد و کلان آوردند. نل در بستن پل شروع کرد. کوههای کلان را مثل مشت گِل برمی‌داشت به دریا می‌انداخت. به ترتیب پل می‌بست.

سری رامچندر و لکشمن و سگریو بر کوه نشسته تماشا می‌کردند. بر قوّت بازوی میمونان آفرین می‌گفتند. میمونان به دلگرمی می‌دویدند و کوهها آورده به دریا می‌انداختند. ده جوجن عرض و صد جوجن ارتفاع و همانقدر طول پل قرار دادند. چنان‌چه در عرصه سه چهار روز پل بندی شد. روز اول چهارده جوجن، روز دوم بیست و شش جوجن، روز سوم پنجاه جوجن، روز چهارم ده جوجن ترتیب یافت. شانزده کرور کوه در پل‌بندی به کار آمد. هنومان یک کوه به درازی هفت جوجن آورد؛ نل در میان پل انداخت. میمونانْ باربار کوهها آن‌قدر آوردند که از پل بندی زیاده ماند.

بعضی راویان اخبار می‌گویند که: چون پل‌بندی تمام شد حکم سری رامچندر شرف نفاذ

یافت که: حالا کوه نیارند. هر که را هر جا خبر رسد، همان جا بگذارند. هنومان کوه «گوبردهن» نبیرهٔ کوه همونت می‌آورد و در حوالی «متهرا» حکم به او رسید. گوبردهن کوه را بدان جا گذاشت.

کوه به گریه در آمد و گفت: از نزدیکان خود دور افتادم و قدم مبارک سری رامچندر ندیدم. زهی شقاوت طالع من. هنومان آرزوی او را به خدمت سری رامچندر معروض داشت. حکم شد که: به همین پای رفته او را بگو: چون تو ارادت صادق داری، اگر می‌آمدی مثل دیگر کوهها پای‌مال میمونان می‌شدی؛ خاطر جمع دار که در «کرشن اوتار» به دست خود تو را برداشته، چند روز بر سر خواهم داشت.

میمونان از کوههای باقی مانده با هم بازی می‌کردند و می‌گفتند که: این را به لنکا برده لشکر راون از این خواهیم کشت. در وقت پل‌بندی چنان شور و فغان شد که مرغان آبی هراس خوردند. و فرشته‌ها و اپسراها و گند هرپان و پاتران بر هوا ایستاده تماشا می‌دیدند. بر صفت نل و آوردن کوهها تحسین می‌کردند. و بر سری رامچندر گلها نثار می‌ساختند.

چون پل تیار شد، سری رامچندر و لکشمن به سگریو گفتند گروهی از میمونان برای محافظت پل تعیین کردند؛ تا کسی نتواند شکست. سری رامچندر و لکشمن پلِ درست شده را دیده خیلی خوش‌وقت شدند. نل را در بغل گرفتند و نوازش بسیار فرمودند و گفتند که حالا به آسانی از دریا توان گذشت.

هنومان گفت: ای سری رامچندر! نام تو پل بزرگی است که تمام عالم بدان وسیله از دریای عذابهای پایان‌ناپذیر می‌گذرند و به ساحل نجات می‌رسند؛ گذشتن این دریا چقدر کار است!

سری رامچندر تبسم نمودند و گفتند: این پل به‌غایت خوب شده‌است؛ این‌جا «لنگ» مهادیوجی قایم می‌باید ساخت. عابدان را بطلبید. میمونان به هر طرف دویدند و عابدان و زاهدان عالم را فراهم آوردند. با حضور آنها سری رامچندر لنگ مهادیو بر کنار پل قائم ساختند و «سیت بندر امیشر» نام نهادند.

به گلهای جنگلی و صندل و دیگر لوازم پرستش پرکردند و گفتند که: میان من و مهادیوجی هیچ جدایی وجود ندارد؛ یک روح است که دو بدن گرفته؛ هر کس که منکر ما و پرستار مهادیوجی خواهد شد و یا از مهادیو منکر شده مرا خواهد پرستید، هر دو تا یک عمر برهما در دوزخ خواهند ماند؛ و هر جا که در این‌جا آمده پرستش مهادیوجی خواهد کرد،

مهادیوجی او را محبتِ من خواهد داد؛ و هر که این را طواف خواهد کرد، بعدِ مرگْ به مقام من خواهد رسید؛ و آنان که لنگا جل آورده پرستش خواهند کرد، از نزدیکان من خواهند بود. باز به‌وجود نخواهند آمد. عابدان و زاهدان همه از سخنان سری رامچندر خشنود شدند و پرستش مهادیوجی کردند و به سری رامچندر دعای خیر گفته، رخصت شده به مکان‌های خود رفتند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! سری رامچندر آفریدگار هر سه جهان است. هر چه به‌خاطرش می‌گذرد، فی‌الفور می‌شود. این همه تدبیراتْ محضْ برای انسان می‌کردند و قدرت خود بر عالمیان می‌نمودند؛ والّا هرگز ندیده شد که کوه سنگین بر آب شناور باشد. فقط اقبال و قدرت او بود که این‌قدر کوه بر دریا شناور ماندند و دریا به حکم او بر سینه خود نگاهداشت. پنج عنصر را آنچه تقدیر کرده‌است، بدان راه می‌روند.

القصه، به اتفاق سگریو و بهبیکهن سری رامچندر به سواری پشت هنومان و لکشمن بر پشت نیل در ساعت سعید از کنار دریا سواری فرمودند. به راه پل با سایر میمونان روان شدند. این‌قدر ازدحام لشکر شد که پرنده راه نمی‌یافتند. میمونان بسیاری به راه هوا می‌رفتند و فریاد می‌نمودند. پیروز باد سری رامچندر می‌گفتند. در آن وقت نهنگان و ماهیان دریا به دیدار سری رامچندر و تماشای لشکر بر آب دریا برآمدند که آب دریا به‌نظر نمی‌آمد. بزرگی و تنومندی نهنگان و ماهیان و ماران نمی‌توان دانست. بعضی به درازی صد جوجن و بعضی دویست جوجن بودند و بعضی‌ها این قسم برآمدند که آنها را می‌خوردند. از ترس یکی، دیگری می‌گریخت. امّا در آن هنگام خجسته فرجام همه خصومت و نزاع از دل بر آورده، تماشا می‌دیدند. هیچ یکی کسی را نمی‌خورد. همه را نظر بر جمال جهان‌آرای سری رامچندر بود. میمونان که بر پل و هوا راه نمی‌یافتند، بر پشت همان نهنگان و ماهیان شده از دریا می‌گذشتند. جانوران اصلا حرکت نمی‌کردند؛ بلکه سعادت خود دانسته قوی پشت می‌شدند. سری رامچندر و لکشمن تماشای دریا و ماهیان کرده راه طی می‌نمودند؛ تا به کنار آن روی دریا رسیدند. بر کوه سبیل دایرهٔ لشکر انداختند.

والمیکی با لو و کش می‌گوید: در آن وقت دریا عرض نمود که: در لباس مرتاضی جنگ کردن مناسب ندارد. بهتر آن است که لباس شاهی در بر کنید و از زیور خود را آرایش دهید! بنابراین سری رامچندر تاج و حلقه‌های مرصّع جواهرهای آبدار و دانه مروارید و حمایل‌های

جواهر نفیس و پارچه‌های لطیف پیشکش خود به نظر گذرانیدند.

والمیکی حکیم با لووکش می‌گوید که: سری رامچندر و لکشمن، هر دو برادر، تاج و حلقه‌ها و پارچه‌ها از دریا گرفته، بر سر و گوش و در برکردند و حمایلها در گردن انداختند و بعضی جواهرها به سگریو و انگد و هنومان و بهیکهن و دیگر میمونان بخشیدند. از شعاع جواهرها میمونان تعجب کردند. بعد از آن سری رامچندر به خانهٔ برن رفته بعضی حربه‌های ضروری از او گرفته، به جای خود آمدند و دریا را رخصت دادند؛ تا او پای مبارک بوسیده به مکان خود رفت.

٦

لنکا کاند

چون سری رامچندر و لکشمن و سگریو با سایر میمونان عبور از دریا کرده بر کوه سبیل دایرهٔ لشکر کردند، به میمونان اجازت داده شد که هر جا میوه در باغ و بوستان راون و جای دیگر بیابند، بخورند. آنها شتافتند. در باغ و جنگل رفته میوه‌های لذیذ می‌خوردند و درختان را از بیخ بر آورده به‌طرف لنکا می‌انداختند. از عفریتان هر که رامی‌دیدند، او را عاجز می‌کردند و می‌کشتند. بعضی را گوش و بینی بریده، گردش می‌دادند آنها به راون خبردادند که سری رامچندر بر روی دریا پل بسته، این طرف با لشکر میمونان رسیده‌اند.

راون از آن سخن متفکر گشت. به‌خاطر آورد که : بر این دریا پل بستن کار آسان نیست. ساعتی در فکر فرو رفت. باز سر برآورد. بخار شقاوت در سرش پیچید.

مندودری خبر یافت که سری رامچندر و لکشمن به لنکا رسیدند. شوهر خود را به خانه آورد و سر در پای او انداخت و گفت: سخن مرا به‌گوش دل بشنو و پنبهٔ غفلت از گوش برآر! جنگ با کسی باید کرد که به تدبیر و جنگ توان گوی برد. میان تو و سری رامچندر فرق از آفتاب و کرمک شب‌تاب است. کسی که مدهوکیتبهه را به آن زور و قوت کشته و هرناچهه را بر زمین هلاک انداخته و راجه سهسرباهو را نابود گردانیده، همان بشن باز صورت گرفته؛ با او عداوت نباید کرد که حیات و موت عالم به اختیار اوست. سیتا به رامچندر باید داد و سلطنت لنکا به پسران بخشیده، در جنگل رفته عبادت او باید کرد. هزاران سال عبادت کردی، فرشته‌ها به زور بازوی خود مسخر ساختی، از ناز و نعمت دنیا تمتع برداشتی؛ حالْ دل از این بردار به او ببند و سلطانی کوه و بیابان اختیار کن! و زاهدان و عابدان برای کسی که محنت می‌کنند و شاهان گیتی‌ستان، سلطنت گذاشته، به راه او فقیر می‌شوند؛ ناز و نعمت دنیا گذاشته، به برگ خشک قناعت می‌نمایند. همان سری رامچندر است که به طالع تو به پای خود آمده؛ گفتهٔ من

قبول کن و زیر پای او برو! فرمانبردار او شو تا سلطنت لنکا بر قرار بماند و من بیوه نشوم!

راون سر او برداشت و گفت: غم مخور! بدان که در عالم مثل من شجاع کیست؟ برن و کبیر و پون و جم نگهبانان روی زمین همه را به زور بازوی خود زبون ساختم؛ دیوها و پریان و آدمیان در فرمانبردای منند. سبب هراس دل تو از چه راه باشد؟ این راگفته از آنجا برخاست و به دیوانخانه آمده نشست. وزیران و ندیمان را طلبید و پرسید که: جنگ چه قسم باید کرد؟ آن جماعت گفتند: باری باری، تدبیر جنگ از این‌ها چیست؟ میمون و آدم خوراک ماها هستند.

پرهپت وزیر گفت: ای راون! این‌ها که لاف زور و پنجه خود می‌کنند هیچ نمی‌دانند. وقتی‌که یک میمون به لنکا آمده، به حضور شما چندین هزار دیو کشت و لنکا را سوخت، چرا او را نکشتند؟ مگر اشتها نداشتند! اکنون که سری رامچندر و لکشمن با سایر میمونان رسیده‌اند، بر کوه سبیل دایره لشکر کرده‌اند، همه را چطور می‌توانند خورد؟ سخن مرا اگر بشنوی و مراکم همت ندانی بگویم: اول وکیل فرستاده صلح کن و سیتا را بده! اگر شر رفع شد بهتر. سری رامچندر سیتا راگرفته بازگردند؛ صد بهتر؛ و الّا در معرکه مردان جنگ کن تا آفریدگار هر که را ظفر دهد.

راون از سخن پرهپت در قهر شد. گفت: تو را این عقل و تدبیر، که تعلیم داده؟ هزار لعنت بر رای تو باد! در بیخ چوب بانس گاه تولد یافته‌ای!

او از مجلس برخاست و سخن درشت گفت: ای راون! نصیحت نیک تو را سود ندارد؛ چنان‌چه مریض اجل رسیده را دوا اثر نکند.

راون از مجلس برخاست و به محل‌سرا رفته بر بالاخانهٔ بام که به‌غایت بلند بود نشست و بفرمود که زنان صاحب جمال رقاصی کنند و مطربان خوش‌الحان سرود نمایند. چنان‌چه مجلس عالی ترتیب داد و تاج مرصّع بر سر نهاد و مندودری در پهلوی او بنشست. راون به کمال غرور و تکبر در آن‌کار بود. هیچ ترس و خوف از سری رامچندر در دل نداشت. شراب می‌خورد و با زنان بازی می‌کرد.

سری رامچندر که بر کوه سبیل دایره داشته بر سنگ بلندی که لکشمن بر آن به دست خود فرش کرده بود استراحت می‌کردند و تیر و ترکش و نزدیک داشته بودند و انگد و هنومان پای چپی می‌کردند. سری رامچندر نظر به طرف شرق کرده، دیدند که ماه جهان‌افروز تمام عالم

را به طلعت خود منوّر گردانیده و سایر ستارگان به پهلوی او زینت یافته. سری رامچندر گفتند: در میان قرص ماه این سیاهی که دیده می‌شود چیست؟ در دل هر که هر چه بیاید بگوید.

سگریو گفت: عکس زمین است. دیگری گفت: وقتی که راهو راکشتند قطرهٔ خون او به سینه ماه رسید؛ همان می‌نماید. کسی گفت: که ماه و زهرهلال هر دو با هم از دریا برآمده با هم دوستی دارند. در سینهٔ ماه جاگرفته از آن است که آدم مهجور را رنجور دارد. هنومان گفت: ماه خاص بندهٔ شماست. صورت مبارک شما در دل خود دارد که بر چهرهٔ او پیداست.

سری رامچندر بر سخن هنومان آفرین کردند و تبسم نمودند. باز طرف جنوب را دیدند؛ از بهبیکهن گفتند: ببین که در این شب ماه، ابر چه قسم نمایان شده، آهسته‌آهسته رعد می‌کند.

بهبیکهن گفت: ای سری رامچندر! این سیاهی ابر نیست. بالای برج لنکا راون مجلس ترتیب داده، چتر و تیرِ او ابر می‌نماید و صدای مردنگ و تال و پکهاوج مثل رعد به گوش می‌رسد؛ و آن گوشوارهٔ مرصّع گوش مندودری است که از حرکتْ بسان برق می‌جهد.

سری رامچندر بر غرور او تبسم نموده، کمان به زه آورده، تیری بر او زد که چتر و تاج مرصّع از سر راون و گوشوارهٔ مندودری بر زمین انداخته، باز در ترکش آمد. مجلسیان حیران ماندند که: زمین نیز زلزله بگرفت و باد هم تند بوزید و هیچ حربه پیدا نیست. افتادن چتر و تاج و گوشواره خالی از خلل نخواهد بود.

راون دید که حاضران مجلس خوف خوردند. گفت: کسی راکه از افتادن سرها بدیمن باشد از افتادن چتر و تاج چه بدشگون است؟ همه را رخصت داد تا همه رفتند.

مندودری از افتادن گوشواره به‌غایت غمگین گردیده به راون گفت که: تو سری رامچندر را آدم تصور مکن! این برهماند با هفت آسمان و زمین با چندین شیون و فنون که می‌بینی؛ چنین هزاران هزار برهماند بر سر هر موی اوست. آسمان سر او و طبقهٔ زیرْ پای او؛ و کوهها استخوان او؛ اشجار رگ و ریشهٔ او؛ اجل کل عالمْ خم ابروی او؛ آفتاب و ماهتاب هر دو چشمان او؛ شب و روز، چشم برهم زدن او؛ «اسونی کمار» هر دو، دم گرفتن اوست؛ اطراف گوش او؛ صورت شبو، چشم او و برهماند سر او؛ آفریدگار و پرورش‌کن و کشنده و در همه چیز حاضر اوست. هر چهار بید زبان او؛ و باد نفس او؛ حرص لبهای او؛ اجل دندان او؛ این موجودات «مایا» بازی او؛ دگپالان بازوی او؛ آتش دهان او؛ آب حیات زبان او؛ دریاها شکم او؛ این همه به‌خاطر آورده خصومت او دور کن و آشتی نما که زنده بمانی و من بیوه نشوم!

راون بخندید و گفت: بزرگان راست گفته‌اند که در زنان چند خصلت بد دایم می‌باشد: ترس و بی‌قراری و نادانی و وسواس‌خاطر و بی‌تدبیری و بی‌عقلی و کم‌همتی و بی‌رحمی. تعریف دشمن بسیار کردی و مرا ترساندی! این‌ها راکه نام بردی همه در فرمان منند. معلوم شد بدین وجه تعریف مراکردی! از این شیرینی گفتارْ دلِ مرا اسیر خودکرده‌ای!

در این جواب و سؤال شب آخر شد. صباح لباس فاخر پوشیده دیوان کرد. ندیمان و وزیران را طلبید. از آنها مشورت خواست. آخر رای همگنان بر آن قرار یافت که جاسوس باید فرستاد تا حقیقت لشکر فهمیده بیاید. راون سوکهه و سارن را گفت: بروید جاسوسی لشکر را بیارید! آنها به صورت میمونان برآمده به لشکر سری رامچندر رفتند. تمام لشکر را دیدند. بهبیکهن آنها را شناخت. هر دو را بسته طلبید. جامونت اجازت به کشتن داد.

سری رامچندر گفتند: این‌ها را لشکر نموده، بگذارید تا به راون بگویند. در حال چنان کردند. سوکهه و سارن نزد راون رفتند و گفتند که برکنار دریا سری رامچندر قشقهٔ سلطنت لنکا یافته، همهٔ لشکر پرزور است، البته لنکا خواهند گرفت. صلاح در آن است که سیتا به او بدهی و آشتی کنی؛ و الّا این خانمان تو همه خواهد رفت. تفصیل سرداران و لشکریان به راون نشان داد.

راون در خشم شد. بر منارهٔ بلند رفت. از سوکهه و سارن پرسید که نام هر یک بگو! گفتند: آن راکه بر سنگ سفید به سایهٔ درخت نشسته ترکش و کمان نزدیک دارند و رنگ و رویش فروغ بخش چهرهٔ آفتاب است، سری رامچندر بدان و کسی که به رنگ سفید ترکش و کمان گرفته تاج بر سر دارد، لکشمن برادر کوچک اوست و کسی که نزدیک سری رامچندر نشسته به طرف لنکا نگاه دارد، سگریو هست. پیش او که صدای مهیب می‌کند، نل پسر بسوکرما است که در زور و شجاعت نظیر خود ندارد و دست راست سگریو، انگد ولیعهد، صاحب فوج ده هزار پدم است. سوپن نام میمون ببین که هزار و صد کرور [1] لشکر دارد؛ کمد نام را نگاه کن که دم دراز دارد و رنگ سفید، یک کهرب [2] میمون همراه اوست؛ و کسی که به‌غایت بلند و بالاست، دوست سگریو می‌گویند، ده نیل [3] میمون با اوست؛ و کسی که به بلندی کوه رنگش

۱- ۱۰۰,۰۰۰,۰۰۰,۰۰۰

۲- ۱۰۰,۰۰۰,۰۰۰,۰۰۰

۳- ۱۰,[illegible],۰۰۰

زرد است بیست نیل لشکر دارد و کوی نام صد کرور با خود دارد. دیگر تا کجا بگویم همه در زور و شجاعت یگانهٔ آفاقند. خواهان جنگ هستند و اجازت جنگ از سری رامچندر می‌طلبند. معلوم می‌شود که معاملهٔ تو به دو دانگ نمی‌ارزد! دیگر هم بشنو! به طریق اجمال می‌گویم: سناد نام میمون که بسان کوه نشسته است، هزار کرور جمعیت دارد و نیل نام سردار ببین که او بارها مدد ایندر و جم و کبیر کرده هزار پدم میمون با اوست. گج که به رنگ فیل است یک کرور لشکر دارد. اگر کرور را با کرور ضرب کنند و از هزار هزار حساب نمایند هر چه به قلم آید، لشکر گواچهه بدان! کسی که رنگ طلا دارد کیسری نام پدر هنومان است؛ شصت هزار لنگور مثل خود دارد. سکهین نامی پدرزن سگریو؛ لشکر او را شماری نیست. مست بل نام را هزار کرور با اوست. حالا خاص لشکر سگریو بشنو: نه هزار سنکهه و ده ارب و یکصد و بیست و یکهزار کرور شمار دارد؛ و دوبد و میند پسران برهما، سموکهه و بیموکهه پسران جم، ده ده کرور با خود دارند. هنومان را ببین که صد جوجن بالا رفته آفتاب گرفت، ایندر او را از بحر خود زد، بر کوه افتاد، آن کوه ریزه ریزه شد. از آن هنومان نام یافته. این همه میمونان و خرسان و بوزینگانِ دلاور و بهادر جمع شده‌اند، رنگ خودها مانند گلهای درخت دارند، بعضی میمونان در بزرگی چون قلعه و کوه هستند و بعضی در رنگ گاومیش و بعضی به رنگ نقره و بعضی به رنگ طلا و شنگرف هستند. همه به شوقِ دل به مدد سری رامچندر آمده‌اند. آواز هولناک می‌کنند. مثل دریای شور موج می‌زنند و جست‌وخیز می‌نمایند. حالا سری رامچندر را ببین که از اولاد راجه جسرت اچهاک هستند! همه وقت نیّت به خیر دارند. اگر تمام عالم جمع شوند در جنگْ حریف آن نمی‌توانند شد. آسمان و زمین را از تیر خود توانند دوخت. کمان ایشان از کمان ایندر سخت‌تر است؛ و لکشمن را نظر کن که تیرهای او همه بی‌خطاست! و باز تفصیل لشکر سگریو را بشنو: صد هزار کرور را «سنکهه» گویند. صد سنکهه را یک «برندانک» گویند. صد هزار برندانک را «مهابرندانک» نامند. صد هزار مهابرندانک را یک «پدم» خوانند و صد هزار پدم را «مهاپدم» می‌دانند. صد هزار مهاپدم، دو هزار پدم و یکصد مهابرندانک؛ بالای آن صد برندانک و یک سنکهه و هزار کرور میمون چیده با او هست. تفصیل لشکر، آنچه در یک دو ساعت دریافتم با تو گفتم و الّا بیان تمام لشکر، اگر صد سال در آنجا می‌بودمی، نمی‌توانستم گفت. حالا سیتا را بده یا جنگ کن! بی‌غم چرا نشسته‌ای؟

راون در غضب آمد و گفت: تو که نوکر من باشی و تعریف لشکر سری رامچندر می‌گویی، لعنت بر تو باد! اگر تو را بکشم بجا است.

راون به مهودر گفت: جاسوس دیگر باید فرستاد. ساردول نامی جن را تعیین کردند. او افسون بر خود خواند که او را کسی نبیند. در لشکر سری رامچندر رفت. لشکر را می‌دید. بهبیکهن او را شناخته اسیر کرد. باز به حکم سری رامچندر و لکشمن او را سردادند. از آنجا نزد راون آمد و گفت: بر کنار دریا سری رامچندر با لشکر بی‌قیاس دایره کرده‌اند. همهٔ میمونان کوه و سنگ و درختهای کلان به دست دارند و منتظر حکم سری رامچندر هستند. ازدحام و انبوهی لشکر چنان است که بادهم گذر ندارد. من هر چند افسون بر خود خواندم که کسی نبیند؛ امّا شناختند؛ آزار بسیار داده نزد سری رامچندر بردند. چون ایشان رحیم‌دل هستند خلاص کردند؛ تا این‌جا رسیدم. حالا صلاح دولت همین است که سیتا باید داد یا جنگ کرد. نام سرداران لشکر بشنو: سگریو پسر آفتاب است؛ و جامونت خرس پسر برهما وزیر اوست؛ سکهن پسر دهرم؛ و دده‌مکهه پسر چندرما؛ و سومکهه و بی مکهه پسران جم؛ و نیل پسر اگنی؛ و هنومان پسر باد؛ و انگد نبیرهٔ ایندر؛ و گواچهه و گج و سربهه، این‌ها هم پسران جم هستند؛ و نل پسر بسوکرما است؛ و سری رامچندر و لکشمن پسران جسرت راجهٔ ملک اوده هستند؛ بهبیکهن برادر تو هم در آنجاست که سلطنت لنکا از سری رامچندر یافته.

راون از بده‌جوده وزیر خود پرسید: چه باید کرد؟ او گفت: من از طلسم، سرِ رامچندر ساخته می‌آرم، به سیتا بنما تا تو را قبول دارد. آن وقت سری رامچندر چه خواهد کرد؟ راون او را نوازش بسیار نمود. سَر طلسم از او گرفته نزد سیتا آمد و گفت: که در جنگ امشب دیوانِ من سری رامچندر را کشتند. لکشمن و میمونان همه گریخته رفتند و بسیاری به دریا غرق شدند. اگر باور نداری اینک سرِ اوست، ببین!

سیتا چون کمان و سر رامچندر را دید خود را بی‌کس شمرده، گریه و زاری بسیار بنیاد کرد و می‌گفت: ای سری رامچندر! چشمان تو که مثل گل نیلوفر است و چهرهٔ تو که از ماه منّورتر است، چرا بر زمین افتاد؟ حالا کوشلیا چه خواهد کرد؟ کیکئی به مراد خود رسید. و بی‌هوش بر زمین افتاد.

بعد ساعتی بهوش آمد و گفت: برای من شما جان خود دادید و کوشلیا را بی‌پسر کردید؛ و شما که بر همه غالب بودید و کسی حریف شما نتوانست شد، بر آسمان رفتید و مرا در بند دیو

گذاشتید؟ حالا من هم جان خود می‌دهم. چه حال خواهد شد؟ و سیتا باربار بی‌هوش شد.

در آن وقت راون به خانهٔ خود رفت، پرهسپت و مهودر وزیر را طلبیده قرار بر جنگ داد. بفرمود تا کوس جنگ بنوازند.

سورسا نام دیوزن سیتا را بیهوش دیده، آب بر روی او پاشید؛ تا به‌هوش آمد. گفت ای سیتا! خاطرجمع دار! غم مخور که سری رامچندر و لکشمن و سایر میمونان به سلامت هستند! بر ایشان کسی غالب نتواند شد. راون جاسوسی لشکر طلبیده، چون حریف او نمی‌تواند شد، از طلسمْ کمان و سرِ سری رامچندر ساخته به تو نمود . یقین دان که بعدِ کشته شدن راون به سری رامچندر خواهی رسید!

سیتا گفت: تو باعث حیات من شدی که خیریت سری رامچندر گفتی! از اخبار جاسوسی راون هرچه یابی به من بگوی! او گفت: من خواهر راون هستم؛ هیچ اسرار از من پنهان نیست؛ برای کارِ تو از جان دریغ ندارم. سورسا از آنجا به خانهٔ راون رفت. مصلحت او شنیده آمد به سیتا گفت.

این وقت کیکسی مادر راون و ابده دیو هر دو به اتفاقْ راون را گفتند که: با سری رامچندر جنگ سود ندارد؛ برو آشتی کن و سیتا را بده! امّا راون قبول نداشت. در آن وقت در لشکر سری رامچندر میمونان نقارهٔ فتح نواختند. صدای آن به گوش راون رسید. رنگ از رخ او پرید پاره‌ای هراسان شد. با پرهسپت گفت: آدم و میمونان خوراک من هستند؛ مرا با این‌ها شرم می‌آید جنگ کردن!

مالونت وزیر گفت: ای راون! سری رامچندر تیرانداز بی‌بدیل هستند و آدم نیکوکار و صلاحْ آثار البته در جنگ ظفر می‌یابد. در دورهٔ راستی و درستی، نیکوکار بدکار را البته می‌کشت؛ در دورهٔ دوّم آدم بدکار می‌ترسانَد؛ امّا آخر نیکوکار ظفر می‌یابد و شما اعمال خود را بهتر می‌دانید. صلاحِ نیک آن است که سیتا را به سری رامچندر بدهید! شگون‌های بد که در این روزها نمودار است می‌بینی؛ که در روزِ بی‌ابر، خون می‌بارد و صدای مهیب می‌آید؛ اشک از چشم فیل جاری است؛ نشان و پرچم افسرده می‌ماند؛ و کرکس بر بامها می‌نشیند؛ ماده گاو خرکوره می‌زاید؛ طفلان همه بازی جنگ می‌کنند؛ از این خیال فاسد باز بیا! با سری رامچندر آشتی کن!

راون را نصیحت مالونت پسند نیامد. گفت: من که بر فرشته‌ها غالب آمده باشم، با ایشان

چگونه صلح کنم؟ اگر به آنها طرح دهم فرشته‌ها مرا خواهند خندید. حرف اهانت خود هرگز نخواهم گفت.

به هر چهار دروازه قلعه لشکر قسمت کرد. به دروازهٔ مشرق پرهسپت را با لشکر بیکران تعیین کرد. مهودر و مهاپرسو را به دروازهٔ جنوب نگاه داشت. ایندرجیت را به دروازهٔ مغرب فرستاد. به دروازهٔ شمال سوکهه و سارن را معین ساخته، خاطر از جنگ آماده گردانیده.

در آنجا سری رامچندر از سگریو و بهبیکهن و جامونت مشورت جنگ خواستند. این‌ها گفتند: جاسوس باید فرستاد تا خبر لنکا بیارد. بهبیکهن هر چهار وزرای خود را فرستاد. آنها به صورت زاغ جاسوسی لنکا گرفته آمدند و تقسیم افواج راون به هر دروازه ظاهر کردند که بر دروازهٔ شمالی سوکهه و سارن مقرر است و راون نیز مستعد نشسته، لشکر بی‌شمار نگهدارندهٔ هر یکی کرده، همراه خود لشکری دارد که در قید قلم نگنجد. سوای فوج، تعیین دروازه‌ها، ده هزار ارابه و هزاران فیل طرح قرار داده تا هر جا ضرور باشد کمک نمایند.

بهبیکهن گفت: ای سری رامچندر! وقتی که راون با کبیر جنگ کرد، او شصت هزار دیو را به یک تیر کُشت. شما بر افزونی لشکر او وسواس نکنید!

سری رامچندر هم فوج به هر دروازه تعیین ساخت: به دروازهٔ شرقی نیل، بر دروازهٔ جنوبی انگد، به طرف دروازهٔ مغربی هنومان و جمعیتهای بسیار مقرر گردانید و خود و لکشمن را به دروازهٔ شمالی قرار دادند که راون هم همان جا قرار داده. بهبیکهن و جامونت را سردار فوج طرح مقرر ساختند. بعد از آن با لکشمن و سگریو و بهبیکهن و جامونت و انگد و هنومان و دیگر میمونان و خرسان و لنگوران بالای کوه سبیل که سی جوجن بلندی داشت، رفتند. از آنجا قلعه لنکا و عمارات آنجا دیدند که به‌غایت استحکام دارد.

میمونان و خرسان و لنگوران اینقدر صدای مهیب کردند که غریو از عالم برخاست. قلعه و عمارت آنجا به حرکت آمد. زنان باردار بار انداختند. اسبان و فیلان شور کردند. درختان به حرکت جنبیدند. مرغان آبی و صحرایی هراس خوردند. دیوان بهادر نامی را دل سست شد و زور و قوت نماند.

سری رامچندر به لکشمن گفتند: معلوم چنان می‌شود که جنگ عظیم خواهد شد و بسیاری از مردان به‌کار خواهند آمد که ماه رنگِ زرد گرفته و زاغ سفید به‌نظر می‌آید و مابین کرکس می‌گردد. می‌باید که میمونان و خرسان و لنگوران همه از گردن به این صورت آدم کنند تا از گردن به بالا صورت اصلی برای شناخت داشته باشند.

فرستادن انگد به لنکا

قرار بر این افتاد: اول کسی را به لنکا باید فرستاد. انگد پسر بال را سری رامچندر طلبید و گفت: برای کار من به لنکا برو! در آنچه کارِ من و بهبودِ او باشد، خواهی گفت. دیگر تو را چه گویم؛ بسیار دانا می‌بینم. انگد همان ساعت برخاست، سری رامچندر را تعظیم بجا آورده، روان شد.

بی‌محابا می‌رفت تا به دروازهٔ راون رسید. یک پسر راون در آنجا بازی می‌کرد. از او چیزی پرسید. او تند گفت. انگد چنان مشتی بر روی او زد که جان از بدن بر آمد. بعد از آن در مجلس راون رفت. دید که راون چون کوه دود نشسته. بازوها به درختانِ بزرگ می‌ماند. سرهای او چون شاخهای کوه و موی بدن او به اشجار دیده می‌شود. سوراخ بینی و گوش و دهان او چون غار کوه است.

راون گفت: تو کیستی؟ انگد گفت: من فرستادهٔ سری رامچندرم؛ پدرِ مرا با تو دوستی بود؛ بنابر نفع تو آمدم. خانوادهٔ پولست بسیار کلان است. تو نبیرهٔ او هستی. خدمت برهما و مهادیوجی بسیار نمودی، دعای خیر از آن یافتی. چندین هزار سال حکومت لنکا کردی، بر سایر دیوها ظفر یافتی؛ آخر رعونت بهم رساندی، کبر و منی بهم اندوختی. سیتا که مادرِ کل عالم است به دزدی آوردی. حالا از من بشنو که خس از دندان بگیر و در گلو حلقهٔ بندگی بنه! به تمام قبیله و زن و فرزندان خود سیتا پیش خود کن! نزد سری رامچندر برو و در پای او خود را انداز و بر گناه خود اعتراف کن! البته سری رامچندر گناه تو را عفو خواهند فرمود.

راون گفت: ای میمون! سخن فهمیده بگو! ما را مگر نمی‌شناسی؟ نام پدرت چیست؟

انگد گفت: پدر من بال میمون است. از او گاهی ملاقات کرده باشی.

راون نام بال شنیده اندک هراس خورد و گفت: بلی، بال را می‌دانم. انگد پسر بال تو هستی

که خانوادهٔ خود را بر باد دادی! عبث در دنیا آمدی که وکالت سری رامچندر بر خود گرفتی؛ خبر خیریت بال بگو!

انگد بخندید و گفت: ده روز گذشته، نزد بال رفته خبر خیریت خواهی پرسید! از خصومت سری رامچندر چنان‌چه خیریت می‌شود، به تو خواهد گفت. ای نادان! دغا در دل کسی مانَد که دلش در اطاعت سری رامچندر نباشد. فی‌الواقع که پسر ناخلف زادم؛ و تو پسر رشید شده‌ای! این بیست چشمان تو کورند. کسی را که برهما و مهادیوجی خدمت می‌کنند، من بندهٔ او شده ناخلف برآمدم.

راون گفت: چون تو وکیل شده آمده‌ای، سخنان درشت تو را بر می‌دارم. چرا که من کتابها خوانده‌ام.

انگد گفت: دزدیدن زنِ پارسا در کدام کتاب خوانده‌ای؟ باید که در آب خود را غرق کنی! خواهر را بی‌گوش و بینی دیده‌ای؛ عدالت کردی؟ در جهان برابرِ تو نیکوکار نیست! من هم طالع‌مند بودم که تو را دیدم!

راون گفت: ای انگد! میمونان حکم حیوان دارند؛ مرا چه شناسند! بر بازوی من نگاه کن. نگاهبان عالم هستم. در لشکر شما کدام شجاع است که مقابل من می‌آید؟ موکلِ تو از فرقتِ زنْ تاب و طاقت ندارند؛ برادر او از غم سری رامچندر دست و پاگم کرده بود و سگریو مثل میوهٔ درختی؛ و برادر من هم شصت‌ساله است. جامونت به‌غایت پیر فرتوت؛ او جنگ نمی‌تواند کرد. نل و نیل سنگ‌تراشی خوب می‌دانند؛ ولی یک میمون هست که پیش‌تر در این جا آمده و لنکا را سوخته.

انگد گفت: راست می‌گویی که هنومان لنکا راسوخت؟ همه خاموش ماندند. کسی را که این‌قدر تعریف کردی، او قاصد سگریو است. هر جا زود باید رفت، او را می‌فرستد. ضابطه است که این قِسم آدمْ جنگ نمی‌تواند کرد؛ برای جاسوسی آمده بود؛ چون بی‌حُکمْ لنکا را سوخته، باز نزد سگریو نرفت؛ از راه گریخت.

راون گفت: از این سخنانْ بال پدر خود را به کشتن دادی؟

انگد گفت: او را خوردم؛ می‌توانستم تو را بخورم؛ امّا یادم آمد که پدرِ من تو را ناپاک دانسته نخورد. حالا بگو که در عالم چند راون هستند؟ یک راون آن بود که به قصد جنگ از راجه بل در زیر زمین رفته؛ در جا طفلان او را گرفته بازی می‌کردند؛ بل از راه رحم او را

خلاص کرد. یک راون با راجه سهسرباهو جنگ کرده؛ او آن را حیوان دانسته دستگیر کرد؛ برای بازی به خانه برد. آخر پولست عابد خلاص کرد. یک راون که در گفتن آن شرم می‌آید، نمی‌توانم گفت؛ مدتی در بغل بال بود! از این‌ها تو کیستی؟ راست بگو!

راون گفت: من آنم که کوه همالی به زور بازو برداشتم. قوت بازوی مرا مهادیوجی می‌داند که سرهای خود برای خشنودی او در آتش سوختم. زور بازوی مرا فیلان دگپال دیده‌اند که هنوز در جگرْ داغ دارند؛ و مرا زمین می‌شناسد که از رفتار من به حرکت می‌آید و لرزه در اندامش می‌افتد. آن را مذمت می‌کنی؛ و سری رامچندر را تعریف می‌نمایی؟ اگر ندانستی حالا بدان!

انگد گفت: ای بی‌عقل! خبردار باش! سخنْ فهمیده بگو! کسی که سهسرباهو را دستها بریده، از هیبت کسی که دریا از او ترسید، از دیدار کسی که غرور عالم به‌در رفته، آن را انسان چطور می‌گویی؟ کامدهین را گاو نباید گفت. گنگا را دیگر رود نباید شمرد. پارجات به درختانِ دیگر نمی‌مانَد. خیراتِ غله مثل دیگر خیرات نیست. گُرر به دیگرِ پرنده‌ها تصور نباید کرد؛ و جواهر چنتامن به دیگر جواهر نباید دانست. بدان‌که به اقبال سری رامچندر هنومان تنها در این‌جا آمده؛ به حضور تو و جمیعِ عفریتان باغ را ویران کرد و لنکا را سوخت و پسر تو را کشت؛ غرور و تکبر تو هیچ نگذاشت. حالا عبث دروغ لاف مزن! از عداوت سری رامچندر به حالی خواهی رسید که از سرهای تو میمونانْ چوگان خواهند باخت! تا سری رامچندر بر تو غضب نکنند، خبردار شو، راه آشتی پیش گیر! زمانی که تیرهای آتش‌بار سری رامچندر از کمانِ قهر توأمان خواهند برآمد و به جان تو خواهند خزید، در آن وقت هیچ فایده نخواهد داد.

راون را آتش غضب در جوش آمد. این سخنان بر او روغن افتاد که آتش سر کشید. گفت: کونبهه کرن برادر من؛ و ایندرجیت پسر من است. قدر قدرت مرا نشنیده‌ای، حالا بشنو: میمونان همیشه بر درخت سکونت دارند؛ از این شاخه به آن شاخه می‌روند؛ به مدد این‌ها بر دریا پل بسته؛ از همین می‌نازی؟ مرغان به راه هوا هزار بار عبور دریا می‌کنند. بدان‌که میمونانْ شجاع نمی‌شوند. این دریا در فرمان من است. کسی را که تو تعریف می‌کنی، اگر شجاع و جنگ آزموده‌اند، پس وکیل چرا می‌فرستند؟ با دشمن صلح خواستن شرم نمی‌آید؟ برابر من شجاع کدام خواهد بود؛ که سرهای خود را بریده، برای خشنودی مهادیوجی در آتش سوختم. در آن

وقت بر پیشانی خود خواندم که اجل من به دست انسان و میمونان است. آن را باور نکردم که: برهما به غلط نوشته باشد. تو که هر ساعت اوصاف سری رامچندر می‌گویی! شرم نداری؟

انگد گفت: مثل تو کسی اهل شرم نخواهد بود که تحسین خود به زبان خود بگوید؟ زور بازوی تو در جنگ سهرباهو و بال کجا بود؟ بازیگران که خود را می‌کُشند، آنها را شجاع نتوان گفت! پروانه‌ها که از بی‌عقلی خود را در آتش می‌اندازند، به شجاعت نتوان ستود. حالا سخن دراز مکن، گفتهٔ من به‌عمل آر! من به وکالت نیامده‌ام؛ سری رامچندر گفت: اگر فیلْ شغال را بکشد بزرگیِ او نیست. از دعای خیر برهما و مهادیوجی که زور یافته‌ای مردم‌آزاری کردی؛ حالا وقت زوال آن رسیده. بهیکهن را لنکا داده شده است. اگر جانِ خود می‌خواهی، سیتا را بده و الّا به جزای اعمال خود گرفتار خواهی شد! به زور بازوی برادر و پسر که ناز می‌کنی، اجل آنها به دست من است. تحمل سری رامچندر به‌خاطر آورده سخنان درشت تو شنیدم؛ و الّا دهن تو را شکسته، سیتا را می‌بردم. زور تو را از همین دانستم که سیتا را به دزدی آوردی! تو حاکم تمام لنکا هستی و من غلام سری رامچندرم. از بی‌حُکمی او می‌ترسم؛ و الّا بازی بازی، تو را با لشکرت بر زمین هلاک اندازم؛ و شهر را ویران سازم؛ با سایر زنانِ تو سیتا را به سری رامچندر برسانم. اگر این بکنم باز به بزرگی من نیست که مرده را کشتنْ مردی نباشد. بدان که بسیارْ حرص، آدمِ اهل شهوت و بخیل و بی‌عقل و مفلوک و بدنام و پیر و فرتوت و دایم‌المرض و پرغصه؛ و هر که از خدمت فقرا و صلحا و فضلا منکر است؛ و تن‌پرور و غماز و پرعیب، این‌ها حکم مرده دارند. این همهٔ تو را دانسته، نمی‌زنم؛ حالا مرامرنجان!

راون در خشم آمد. لبهای خود بگزید. دست به دست می‌مالید و می‌گفت: اجل تو نزدیک آمده که چنین سخنان می‌گویی! از دهنِ خُرد سخن کلان می‌رانی. پدرْ او را ناقابل دانسته، از سلطنت اخراج ساخته؛ از غم فراق سیتا و صولت من زور در ایشان نمانده؛ کسی را که تو ستایش می‌کنی، مثل او هزاران را دیوهای من هر روز می‌خورند.

چون راون شکایت سری رامچندر کرد، انگد در جوش آمد. هر دو دست چنان بر زمین زد که زمین به لرزه درآمد و مجلسیان راون بر زمین افتادند. راون هم به افتادن نزدیک بود؛ امّا خبردار شده برخاست. تاج‌های سر او همه افتادند. چندی راون بر سر خود نهاد؛ و چندی را انگد نزد سری رامچندر برتافت. میمونان آمدن تاج‌های راون دیده گریختند که: «به روزِ

روشن ستاره از آسمان می‌افتد؛ یا راون چهار حربه طلا انداخته است که می‌آید».

سری رامچندر تبسم کردند و گفتند که: ترس نخورید! این تاج‌های سر راون از زور و قوّت انگد می‌آیند. هنومان برجست، تاجها گرفته پیش سری رامچندر آورد. میمونان و خرسان تماشا می‌کردند. سری رامچندر گفت: چون خلافت لنکا به بهیکهن تفویض یافته، این تاجها بر سرش بنهید که برای این میمنت دارد. هنومان یک تاج بر سر او نهاد. بهیکهن آداب بجا آورد. سرش از تاج زینت گرفت. میمونان این صلاح را بسیار پسندیدند و به بهیکهن مبارک‌باد گفتند.

راون از کمال غضب به دیوان حکم کرد که انگد را بکشند و بخورند. هر جا میمون بیابند نابود سازند. از میمونان زمین را خالی گردانند و هر دو برادر سرداران را زنده به‌دست آرند.

باز انگد گفت که: در کله درازی تو را شرم نمی‌آید؟ چرا زبان خود از دهن نمی‌تراشی؛ و از این زور و قوّتْ سینه چاک چرا نمی‌شود؟ سزای این سخنانِ درشت از طپانچهٔ میمونان خواهی یافت. من قابلِ دهن شکستن تو هستم؛ امّا حکم سری رامچندر نیست. به‌خاطرم می‌گذرد که ده سرِ تو را بکُشم و لنکا را در دریا غرق کنم. این لنکا مثل میوهٔ گولر است. شما همه در او حُکم پشه دارید. میمونم؛ همه را توانم خورد؛ امّا چه کنم که سری رامچندر اجازت نداده.

راون گفت: عبارت آرایی بسیار آموخته‌ای! بال این‌قدر هرگز دروغ نگفته. تو در صحبت سری رامچندر سخن‌پردازی یاد گرفته‌ای!

انگد گفت: آنچه می‌گویم، چون نمی‌کنم؛ بلی، فضولی است. اقبال سری رامچندر به‌خاطر آورده در آن مجلس پای خود بر زمین قائم کرد و با راون گفت: تو لاف زور و قوّتِ خود بسیار می‌زنی؛ اگر پای من را از زمین نتوانی برداشت، همهٔ گفت مرا اعتبار کن و سری رامچندر سیتا را باگذاشته باز روند.

راون به دیوهای خود گفت: پای انگد را برداشته بر زمین بزنید! هزاران و کروران دیو یک‌مرتبه برخاستند. همه به اتفاقْ تمامِ زور و قوت خود را به‌کار بردند. امّا پای انگد از جا نجنبید. همه‌شان شرمنده شده نشستند. هر چند به تکرارْ دیوان برخاسته زور آوردند، فایده نداد. قدم انگد بسانِ استقلالِ دل زاهدان و عابدان، مرد میدانِ رضا و بهادران جنگ‌آزما، قائم ماند. آخر راون خود برخاست تا پای او از زمین بردارد.

انگد گفت: ای راون! خلاصی تو از گرفتن پای من نیست. برو پای سری رامچندر بگیر تا نجات یابی! راون ندامت کشیده به‌جای خود نشست. رنگ رویش زرد گردید. صفایی بُشرهٔ او نماند. ترسان و هراسان می‌نمود.

مهادیوجی می‌گوید: هر که از سری رامچندر منکر است، کارش همه ناتمام است. از تقدیرِ کسی که عالم موجود می‌گردد و در ساعتی منهدم می‌شود؛ از خسْ سنگ و از سنگْ خس می‌سازد، چرا پای وکیل او قائم نباشد؟

باز انگد او را نصیحت بسیار کرد. امّا سود نداد. گفت: ای راون! اجل تو نزدیک رسیده. سخن مرا قبول نداری؟ تو را بازی بازی، سری رامچندر خواهند کشت. این را گفته از آنجا برخاسته، آمده در پای سری رامچندر افتاد. صورت حال آنجا بیان کرد. بعد از رفتن انگد دیوان کشته شدنِ پسر از دست انگد را به راون خبر دادند.

راون به‌غایت مضطرب‌خاطر گردید. هیچ تدبیر به‌خاطرش نمی‌گذشت. چون روز به آخر رسیده بود، به محل‌سرا رفت. مندودری باز به راون گفت: می‌بینی! یک میمونِ تنها می‌آید؛ چقدر زور بر شما و دیگران می‌کند؟ هر گاه میمونان به اتفاق جنگ خواهند کرد، چه حال خواهد بود؟ حالا دروغ دروغ، لاف مزن! به‌گفتهٔ من سیتا به سری رامچندر برسان و ایشان را آدم مدان! زور تیر او ماریچ می‌داند و در مجلس راجه جنک هنگام سوانبر سیتا به حضورِ سایر دیوان و شما هم بودند. در آن وقت بر سری رامچندر قادر نشدی؛ با حضور سری رامچندر سیتا نتوانستی گرفت. جینت پسر ایندر کم‌کم زورِ او می‌داند که یک چشم داده، جان به سلامت برد؛ و حالِ شورپانکها دیدی؛ باز تو را شرم نمی‌آید که با او دعوی مقاومت می‌کنی؟ کسی که بازی بازی، براده و کهرود و کهن و ترسرا و کبنده و بال را کشته باشد ـ چنان‌چه تو همه را می‌دانی ـ همان سری رامچندر با لشکر میمونان بر ساحل دریا پل بسته، این طرف آمده، برای بهبودِ تو انگد را فرستاده که به حضور تو در میان چندین جن چه کار کرد؛ غرور و تکبر از سرِ تو و همه برآورد. هیچ بی‌حرمتی فرو نگذاشت؛ باز سر فرود نمی‌آری؟ هر که را اجل نزدیک می‌رسد، مثل تو رایش برگردد. تمام شهر بسوخت و دو پسر مردند؛ حالا هم اطاعت سری رامچندر بکن، نیکنامی در عالم بگیر!

شب در این سخن بگذشت. صباح لباس فاخره پوشیده در مجلس آمد و بنشست.

و سری رامچندر انگد را طلبیده به حرمت تمام نزدیک خود جا دادند و پرسیدند که:

راون در این عصر حاکم لنکاست؛ لشکر و زور بسیار دارد؛ مرا عجب می‌آید که تو چطور چهارتاج سر او رایافتی!

انگد گفت: این تاج نبود. صورت سام و دام و بهید ودند که صفات راجه‌ها است که در او می‌ماند. چون راون بد نیت شد هر چهار صفات از او جداگردیده زیر پای شما آمدند.

سری رامچندر تبسم نمودند. بر شیرین‌کلامی او تحسین فرمودند و از سگریو و جامونت مشورت جنگ کردند. جامونت گفت: چهار فوج باید کرد. در حالْ سگریو لشکر را چهار قسمت نمود. به هر چهار دروازه لنکا مورچال بسته پا قائم کردند.

هجوم آوردن میمونان

سری رامچندر همه را طلبیده بفرمود که: «به لنکا درآیید و دیوان را بکُشید!» میمونان و خرسان و لنگوران حکم جنگ یافته شاد شدند؛ و در پای مبارکِ سری رامچندر افتاده، دعای خیر گرفته دویدند و فریاد مهیب کردند.

قلعهٔ لنکا هر چند به‌غایتْ بلند بود و استحکام تمام داشت، امّا میمونان کوهها و سنگها و درختها به دست گرفته به یک نگاه بر کنگرهٔ قلعه رفتند. از رنگی به رنگی: میمونان که سرخ و زرد و سفید و کبود و سیاه و بعضی به رنگ آب و بعضی طلا بودند کنگرهٔ قلعه، رنگ برآورده مثل زرافه به‌نظر درمی‌آمد؛ چنان‌چه ابرْ آسمان را فروگیرد. میمونان محاصره کردند و صداهای عجیب و غریب برآوردند که از شنیدن آن لرزه در اندام راون افتاد و مبارزان را زَهره آب شد و زنانْ بار انداختند. از آواز نفیر و نقارهٔ میمونان زلزله در لنکا افتاد.

راونِ تیره درون لشکر خود را گفت: شوخی میمونان ببینید! رزّاق عالم در خانه نشسته، شماها را رزق داده است: به هر چهار طرف بروید میمونان را بخورید! عفریتان به گفتهٔ آن کورْباطن یراق بسته، حربه‌ها به دست گرفته، به‌سرعت و جَلدی تمام بر کنگرهٔ قلعه برآمدند و شادیانه نواختند. دلِ نبردآزمایان به جوش و خروش آمد و بی‌همّتان را هوش از دل به در رفت. از هر دو طرف بهادارن دویدند. شور و فغان کردند. اکثر در میدانْ راه نمی‌یافتند. کوه را شکافته راه می‌کردند. از غصه لبها به دندان می‌گزیدند. مثل شیر شرزه می‌غریدند. میمونان یاری از نامِ سری رامچندر؛ و عفریتان نام راون می‌گرفتند و آغاز جنگ کردند. میمونان سنگ بر عفریتان می‌انداختند. عفریتان باز بر آنها می‌زدند. بعضی میمونان خس و خاشاک آورده به گودال دور قلعه برابر می‌کردند و بسیاری بر کنگرهٔ قلعهٔ لنکا رفته، با دیوان محاربه نمودند. با حربه کنگره را برداشته درون قلعه می‌انداختند. حریف را به جنگ می‌طلبیدند و

حمله بر او می‌کردند و پای او را بر زمین می‌زدند. از زورِ جوانی و اقبالِ لایزالِ سری رامچندر به یک جستن بر قلعه می‌رفتند؛ از آنجا بر بامهای عمارات رسیده اقبال سری رامچندر می‌گفتند.

ستونها و درهای خانه‌ها که به زر و جواهر مرصّع بود از بیخ برکنده به دیوان می‌زدند و مناره‌ها بر زمین می‌انداختند و بعضی میمونان از صدمهٔ عفریتانِ رویین‌تن بر زمین می‌افتادند. دیوان و عفریتان با سلاح شمشیر و گرز و کمان و ناچخ و تیر و نیزه و گردونه و سه‌شقه و گرز سنگین و نیزه و دند و کمند؛ و میمونانْ با کوه و درخت و سنگ و ناخن و دندان و لگد و مشت و فلاخن و چماق جنگ می‌کردند.

هر یک با حریف خود محاربه داشت. زور و قوت خود آزموده دادِ مردانگی می‌داد. از چپلقش‌های نبردآزمایانْ زمین در ستوه آمد و به غریدن بهادارنْ غریو از آسمان برخاست. چشم نظارگیان خیره گشت. چنان‌چه گلها از بادِ نسیم بر زمین ریزد، همان‌طور دیوان و عفریتان از زور و پنجهٔ میمونان بر خاک هلاک می‌افتادند؛ و میمونان از زخم ناچخ و گرز عفریتان به خاک و خون آرامیدند.

باز میمونان دل قوی کرده بر دیوان تاختند. با مشت و لگد به جنگ پرداختند. دمار از دماغ عفریتان برآوردند. شور و فغان در لنکا چنان انداختند که دیوان هزیمت را غنیمت دانسته رو به گریز آوردند و راون را دشنام می‌دادند که: ناحق این بلا بر سر آورد؛ خلل در عمر و سلطنت انداخت.

راون هزیمت لشکر خود دیده در غضب آمد. به بانگ بلند گفت: تمام عمرْ دولت مرا خوردند؛ حالا به وقت تردّد، جان خود دریغ می‌دارند! هر کس از میدان مردان خواهد گریخت، از شمشیر آبدار من کشته خواهد شد.

دیوها را از این سخنْ غیرت آمد. برگشتند. قرار به مردن دادند و دست به حربه بردند و گفتند: «مردان را در میدان معرکه کشته شدن حیات ابدی می‌بخشند» میمونان شکست فاحش خوردند. پناه به هنومان و سگریو بردند.

انگد بر دروازهٔ غربی با ایندرجیت جنگ می‌کرد. هر دو در علم سپاهی‌گری مهارت تمام داشتند و نوجوان بودند. با هم مردانه جنگ می‌کردند و خود را می‌ستودند. مثل شیران می‌غریدند. هرگاه ایندرجیت گرز بر انگد انداخت، انگد آن را در راه بگرفت. باز بر او زد.

اسبان و ارابه‌ران او را کشت و ارابه پاره‌پاره شد. ایندرجیت پیاده گردید. «اتکایی» نامی وزیر به مدد او رسید. انگد بر او کوهی انداخت که تمامی لشکرِ اتکایی به مُلک عدم شتافت.

مهودر با سکهین جنگ داشت. بر پیشانی و سینهٔ او تیر بسیار زد. سکهین در غضب آمد. درخت کلانی بر او انداخت که ارابهٔ مهودر بشکست و لشکریانش بر خاک هلاک افتادند.

هنومان به کمک میمونان رسیده بر قلعه تاخت. دیوهایی که بر میمونان زور آورده بودند، همه را از آتش قهر خود بسوخت. ایندرجیت به مدد آن جماعت رسیده با هنومان مقابله کرد. هنومان به یک جستن ارابه سواری او شکست و ارابه‌ران را کشت. در سینهٔ او چنان لگد زد که بیهوش بر زمین افتاد. برادرِ خُردْ او را بر ارابهٔ خود برداشته به لنکا برد.

انگد شنید که هنومان تنها بر قلعهٔ لنکا رفته، به یک جست خود را به هنومان رسانید. مثل باد و آتش هر دو به‌غایتْ خشمناک شدند و اقبال لایزال سری رامچندر به دلها آورده بر بام راون رفتند. صلابت و ستایش سری رامچندر و لکشمن خواندند. کلش‌های بامها برکنده به راون زدند. عمارات را با خاک هموار ساختند.

زنان دیوان سنگ بر سینهٔ خود می‌زدند و می‌گفتند: هر دو میمون که لنکا سوختند و پسران راون کشتند، آمده‌اند. نمی‌دانیم که حالا چه بلا بر ماها خواهند آورد! هر دو به اتفاقْ زنان را می‌ترسانیدند و اوصاف سری رامچندر می‌خواندند. بعد از آن ستونهای طلا و عمارات راون بر آوردند و در لشکر راون خود را انداختند. از یک سر دیوان راکشتن گرفتند. بعضی را به لگد و بسیاری را به مشت زدند و گفتند: خدمت سری رامچندر که نکردید؛ سزای آن بگیرید! سرِ عفریتان از تن جدا کرده نزد راون پرتاب می‌کردند. مغز آنها پراکنده و پریشان می‌شد؛ گویا کوزه‌های ماست می‌شکست. هر جا جنِ سردار می‌یافتند، سر او را نزد سری رامچندر می‌تافتند. بهبیکهن نامهایشان را می‌گفت، سری رامچندر او را نجات می‌بخشیدند و مکانی که جوگیان را میسر نیاید، می‌یافتند.

هر دو میمون دیوان بی‌شمار کشتند؛ داغ بر جگر راون نهادند؛ لنکا را چنان درهم و برهم زدند چنان که از کوه مهندر دریا برهم زدند. تمام عفریتان را بی‌تاب و طاقت کرده به وقت شام نزد سری رامچندر آمدند و مورد تحسین شدند. سری رامچندر بر ایشان به عین عنایت و لطافت نظر کردند تا ماندگی و کوفت جنگ از این‌ها به در رفت. سایر میمونان نیز از جنگ‌گاه به دیره شتافتند.

جنیان از شب قوّت یافته به جنگ آمدند. جوان می‌نمودند، میمونان را طلب می‌کردند. آنها نیز تاب صبر نیاورده به جنگ‌گاه آمدند. با حریف خود جنگ کردند. بسان آتشبازی با هم آمیختند. همدیگر را نمی‌شناختند. از ضرب حربه می‌افتادند. باز برخاسته جنگ می‌نمودند.

در آن وقت از طرفین چنان جنگ شد که جوی خون جاری گردید. جسدهای دیوان و جنیان و میمونان نهنگ‌وار به شنا می‌رفت. میمونان بر دیوان غالب آمدند. انکپن و اتکایی هزیمت لشکر خود دیده سحر و جادو آغاز کردند که میمونان جنیان را نمی‌دیدند؛ و جنیان آنها را می‌زدند؛ چنان‌چه میمون بسیاری کشته شدند و بسیاری راه فرار اختیار کردند.

سری رامچندر ازاین حال واقف شده به انگد و هنومان گفتند. آنها دویدند و سری‌رامچندر دست به کمان برده تیری انداخت که تمام سحر و جادوی آنها دور شد. تیرگی از عالم رفت. از شعاع ماهِ شب‌تاب زمین منوّر گردید. میمونان رابه خرسندی قوّت جنگ افزود. همه دویدند. حمله بر جنیان آوردند. هنومان و انگد چنان صدای مهیب کردند که جنیان تاب جنگ نیاورده راه‌گریز گرفتند؛ و میمونان جنیان گریزان راگرفته بر زمین زدند؛ و جمعی را به دریا انداختند که طعمهٔ نهنگان گشتند؛ وگروهی راکشته بر لنکا تافتند. بعد از آن انگد و هنومان نزد سری رامچندر آمدند. سر در پای ایشان انداختند. استمالت و مهربانی یافتند. همه آسایش گزیدند و نگهبان طلایه بر لشکرِ ظفرْ پیکر مستقیم ساختند.

راون از هزیمت لشکر خود غصه بسیار خورد. وزرا و وکلا را طلبید. از آنها مشورت خواست. مالونت گفت: از روزی که شما سیتا را آورده‌اید، شگون‌های بد بسیار می‌شود. به تفصیل نمی‌توان گفت. در بید و شاستر چنان گفته‌اند که: کار معامله ناشناسان کوتاه‌بین؛ آخر تباه گردد. هر که از خالق خود منکر است، لذت دنیا و آخرت ندارد. کسی که هرناچهه را با برادر؛ و مدهوکیتبهه راکشته است، حالا به صورت سری رامچندر برآمده. کسی راکه برهما و مهادیوجی او را خدمت می‌کنند و دنیا به حکم او پیدا می‌شود و باز به عدم می‌رود، با او به خصومت چه فایده؟ سیتا را به او بده و طاعت او قبول کن؛ از همه بلاها ایمن شو!

راون را سخنِ او سخت گران آمد. گفت: روی تو سیاه باد! برخیز از پیش من دور برو! دیگر نیا! مالونت دانست اجلْ راون را فراگرفته است که نصیحت بر او اثر ندارد.

جنگ نمودن ایندرجیت

ایندرجیت گفت: از کشتن جنیان غم مخور! فردا تماشای جنگ من خواهی دید که چه بلا بر سر آنها می‌آرم.

راون بر سخن ایندرجیت برآشفت و در بغل گرفت. انتظار صبح صادق داشت. چون چهرهٔ آفتاب از شفقِ مکرمت سر برافراخت، از هر دو طرف جنگاوران به میدان آمدند. ایندرجیت شنید که هنومان بر قلعهٔ لنکا رسید. برخاست. سلاح جنگ بپوشید. از زیورهای نفیس خود را آراست. عطریات بر بدن مالید و بوق خود را بنواخت. در میدان آمد. به بانگ بلند می‌گفت: حالا سری رامچندر و لکشمن کجا هستند؟ و نل و نیل و انگد و هنومان و جامونت کجا رفتند؟ و بهبیکهن کجاست که امروز او را بکشم.

این را گفته دست به کمند کرد. بر لشکر میمونان تیر باران ساخت. بسان مارپردار در بدن میمونان می‌خزید. جابه‌جا از کشته‌ها پشته‌ها افتاد. میمونان از هیبت روبرو نمی‌شدند. راه گریز گرفتند. هوس جنگ از دل فراموش شد. هیچ میمونی نبود که از تیر او زخم نداشت و جان به لب نیامده. ده تیر همه را زده بر زمین انداخت و صدای مهیب برآورد که هول در جان میمونان افکند.

هنومان این حال مشاهده کرد. کوه بزرگی بر او انداخت. ایندرجیت چالاکی کرده، از ارابه بر زمین آمد. ارابه و ارابه‌ران او جان به فنا دادند. هر چند هنومان باز او را به جنگ خود طلبید، نیامد. روبروی سری رامچندر شد. سخنان درشت گفتن آغاز کرد. نیزه و گرز برایشان انداخت. ایشان بازی‌بازی همه را رد کردند. ایندرجیت دید که حربه بر جسم مبارک اثر ندارد. به طلسم و جادو پرداخت.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! از طلسم کسی که برهما و من در مکان حیرت هستیم و هیچ دریافته نمی‌شود، آن را ایندرجیت می‌خواست بازی داد. چنان‌چه از آسمان آتش می‌بارید. از زمین دریا پدیدار گردید. اقسام دیوان و زنان آنها بزن بزن گفته رقص می‌کردند. خون و بلغم و نجاست از آسمان می‌بارید. گردوغبار آن‌قدر برخاست که روی هوا را پوشیده، عالم تیره می‌نمود. همدیگر را نمی‌توانستند دید. میمونان از طلسم عاجز آمدند. مرگ خود دانستند.

سری رامچندر دریافت که میمونان هراس خوردند، با یک تیرْ همهٔ طلسم را سوخت.

تیرگی از عالم به در رفت. میمونان خرسند شدند. قوّت یافتند. به جَلدی تمام به میدان آمدند. حریف خود را طلبیدند. لکشمن و هنومان به جنگ آمدند. راون از عقبْ لشکر بسیاری به کمک پسر فرستاد.

از میمونان و دیوان مقابله افتاد. هر دو طرف فتح خود می‌خواستند. میمونان با مشت و لگد و دندان جنگ می‌کردند و می‌ترسانیدند؛ بکش و بزن می‌گفتند؛ از بدن دیوان سر و بازو جدا می‌ساختند.

هنگامهٔ رزم آن‌قدر گرم شد که بسیاری دیوان سر از بدن رفته، بی‌سر دویدند و جنگ می‌نمودند. فرشته‌ها بر هوا تماشای جنگ می‌دیدند؛ گاهی دلشاد و گاهی سرد می‌شدند. در دل فتح و نصرت سری رامچندر می‌خواستند. گودال‌های زمین از خون کشتگان پر شد. جوانانِ زخم خورده خون برآورده مثل درخت پلاشْ گل برآوردند. «مکراچهه» پسر «کهربا» جامونت روبرو شد. از تیر پیشانی و سینهٔ او مجروح ساخت. جامونت درخت بزرگی بر مکراچهه چنان زد که اسبان ارابه او کشته شدند و ارابه بشکست. و «پرگهه» نامی دیو با ست‌بل میمون دچار گردید. بر او تیرباران کرد. باز ترسول بر او انداخت و مثل رعد غرید. ست بل درختی بر او زد. بیده جوده نامی پیش او آمد. او را هم از ضرب درختی زخمی کرد. بیده جوده او را گذاشته برابر «کهج‌نین» آمد. ترسول انداخت. میمونان به ضربِ تیرهای او راه گریز گرفتند. از طرفی کونبهه پسر کونبهه کرن بر میمونان حمله آورد. هر نامی میمون شکست لشکر خود دیده همه را به دلاسا بازگردانید. با کونبهه جنگ آغاز کرد. به مشت و لگد او را هزیمت داد؛ وبوانکْ وزیر راون به کمک کونبهه رسید. از دو تیر سینهٔ گواچهه بشکافت. گواچهه درخت بزرگی بر او انداخت. حریف از تیرهای خود بریده، باز نُه تیر بر او زد. گواچهه در جواب او سنگ بزرگی بر او زد. با هم تا دیری جنگ دلیرانه کردند.

رکهه میمون با سارن نامی وزیرِ راون هم مصاف بود. درختی بر سینهٔ او انداخت. سربهه میمونْ لشکر عفریتان را از پیش گریزانید. نرانتک دیو با پنس میمون محاربه داشت. هر دو با درختان جنگ می‌کردند. کمد میمون بر سینهٔ انکپن لگد زده مجروح گردانید. کیسری پدر هنومان با «دهومراچهه» مقابل شد. همراهیان کیسری لشکر دهومراچهه را به جان کشتند.

وگنده‌مادن میمون با مهاباسو روبرو بود. با مشت و دندان با هم جنگ داشتند. نل میمون تپن دیو را در میدان یافت. کوه بزرگی بر او سر داد. دیو آن کوه را گرفته باز بر او انداخت.

جنبومال بر هنومان تیرباران کرد. هنومان بر ارابهٔ او رفته سر از تن او جدا ساخت. سترکهه دیو برابرِ بهیکهن آمده، با هم جنگ گرز بازی کردند. سیت برن دیو با سگریو هم‌نبرد گردید. سگریو او را به جان کشت و شادی از سر گرفت. لکشمن از تیر خود سرِ بروباچهه جدا ساخت. اگن کیت میمون با سپت گهن دیو برابر شده، دهن او را شکست. بجرموشت دیو را میند با مشت زده ارابهٔ او را خرد گردانید. دوبد میمون لشکر بجر موشت دیو را از پیش گریزانید.

باز کونبهه پسر کونبهه کرن با نیل برابر شد. از تیرهای خود زخمی ساخت و به بانگ بلند بخندید. نیل در غضب آمد. بر ارابهٔ او سر رسیده، سر او را چنان پیچید که از تن جدا افتاد؛ و لشکریان او را کشت.

فیلان زخمی بی‌فیلبانان و بی‌سوار از هر طرف یله می‌گردیدند. شور و فغان می‌نمودند. شغالان بر کشته‌ها نشسته گوشت و خون به آسودگی می‌خوردند؛ تن بی‌سر بسیار می‌دیدند؛ جویهای خون روان گشتند. میمونان و عفریتان به‌جوش آمدند و با هم هنگامه آرایِ پرخاش بودند.

لکشمن به ایندرجیت برسید. جنگ مردانه آغاز کردند. باران تیر می‌باریدند. یکی بر دیگری غالب نمی‌آمد. ایندرجیت دغا و فریب بسیار می‌کرد. لکشمن به‌جوش آمد، ارابه و اسبان او را کشت و بر او تیرباران کرد؛ چنان‌چه ایندرجیت هراسان شده دست و پای خود گم کرده، نزدیک بود کشته شود. هر قدر میمونان و دیوان کشته می‌گردیدند، دیگران را دل به‌جوش می‌آمد؛ دویده خونریزی می‌کردند و خود را به کشتن می‌دادند. چنان‌چه میمونان در لشکر عفریتان درآمده می‌کشتند؛ و دیوان نیز در عساکر منصوره در آمده جنگ مردانه می‌کردند و می‌کشتند. میمونان بر لشکر دیوان زور آورده بوق فتح می‌نواختند. از طرفی عفریتان هم بر میمونان غالب آمده کوس شادی به نوازش می‌آوردند.

مهاباسو و مهودر و مهاکایی و بجرونت و سکهه و سارن از دیوان لنکا با فوج عظیم برابرِ سری رامچندر آمدند. چنان تیرباران کردند که روی هوا پوشیده گردید؛ و اقسام سحر و جادو به کار آورده، نفیر و بوق نواختند و صداهای مهیب و هولناک کردند. از آواز نقاره و کرنای طرفینْ گوش مبارزان کر شده، سری رامچندر آن را دیده تبسم نمودند. شش تیر از ترکش برآوردند و بر آنها انداختند. بسیاری کشته شدند و جمعی مجروح بر زمین افتادند و گروهی گریخته به لنکا رفتند. از آنجا عفریتان هزاران هزار به کمک آنها رسیده فوجِ پیش میمونان را

زدند و کشتند و گریزانیدند و دلیر می‌آمدند.

بسیاری از آنها حربه بر سری رامچندر انداختند. از تیرباران آفتاب به‌نظر نمی‌آمد. سری رامچندر تیری چنان انداخت که همهٔ حربه‌ها و تیرها را رد گردانید. تیرگی از میدان مردان به در رفت. عالم روشن و صاف شد.

ایندرجیت دید که لشکر راون همه از پیش ایشان فراری گشت، خود مقابل شد. بر انگد زور آورد، همراهیان او را هزیمت داد. انگد کوه کلانی زده ارابهٔ او شکست. ایندرجیت خود را از ارابه جدا ساخت، بر لکشمن چندان تیرباران کرد که حد و شمار نداشت. لکشمن همهٔ تیرهای او دوپاره گردانید. ایندرجیت هر حربه که بر لکشمن می‌زد رد می‌شد؛ و تیرهای لکشمن جگر او را دوخت.

آخر از پیشِ لکشمن، ایندرجیت خود را به در برد، به لنکا رفته آتش افروخت، لازمهٔ هوم همه بجا آورد، بسیاری از گوسفند بکشت و در آتش بسوخت؛ تا ارابهٔ جادویی با اسبان و ترکش و کمان از آتش برآمد. آن را گرفته نزد راون آمد و گفت: امروز جنگی می‌کنم که دل شما شاد گردد. از آن جا برگشته ترکش و کمان به‌دست به ارابه سوار شده، به راه هوا در میدان آمد. افسونی خواند که او را کسی نبیند. از بالای هوا چنان تیرباران کرد که در زمین به‌جز تیر، دیگر نظر نمی‌آمد. سری رامچندر تیری زدند که همهٔ تیرهای او رد شد. ایندرجیت در خشم آمد. باز تیرباران ساخت. سری رامچندر باز تیری بر او زدند. آن را ایندرجیت از تیر خود بریده، به قهقهه درآمد و هزاران تیر انداخت. سری رامچندر گفتند: کسی که تیرباران می‌کند به‌نظر نمی‌آید؛ معلوم نیست کیست؟ لکشمن گفت: اگر بفرمایی، با نیروی جادوی برهمااستر تمام خانوادهٔ دیوان را براندازم.

سری رامچندر گفتند: به گناه یکی، عالَمی را نتوان کُشت؛ تحقیق کنید کدام است؛ البته او را می‌زنم. از سخنان سری رامچندر، انگد و دوبد و میند و رکهه و سربهه و هنومان و جامونت و گج و نیل و سکهین بر هوا رفتند. آنجا به‌جز تیرگی به‌نظر نیامد. ایندرجیت بر این‌ها آن‌قدر تیرباران کرد که از ضرب تیرها و معلق ماندنْ تردد از این‌ها نشد، بر زمین افتادند. خون از بدن همه جاری بود.

در مهابهارتا می‌نویسد: در این وقت بهیکهن دوایی به میمونان داد که هر کس در چشم خود مالید، چشم او مثل چشم عفریتان شد؛ که همه‌چیز به‌نظر می‌آمد. همه‌شان ایندرجیت را دیدند.

ایندرجیت با سری رامچندر گفت: ایندر به آن زور و قوّتْ از پیش من گریخته؛ شما در کدام حساب هستید!؟ این گفته، باز تیرباران کرد و نمودار نمی‌شد و طلسمِ او رد نمی‌گردید. چون از برهما بیشتر دعا یافته، سری رامچندر رعایت آن می‌کردند و می‌گفتند که: این را پیشتر لکشمن خواهند کشت. ایندرجیت باز در خشم آمده، تیرباران کرد. سری رامچندر و لکشمن را با تیرهای مارصفت بند کرد؛ چنان‌چه مرغی در دام بند شود؛ خون از تن هر دو برادران روان شد. باز سگریو را زخمی گردانید.

در این وقت بهبیکهن و جامونت و انگد و هنومان و بل و نیل و میند بر سری رامچندر و لکشمن و سگریو آمدند. دیدند که ایندرجیت هر سه را از ضرب تیرها و کمند طلسم محکم بربسته، خون از بدن جاری است و نفس می‌کشند. همه غم بسیار کردند و تأسف خوردند. نمی‌دانستند این کار که کرد. هر چند نظر بالا می‌کردند، چیزی نمی‌دیدند. تیر از آسمان فرستادهٔ ایندرجیت می‌آمد و میمونان را می‌کشت. آخر بهبیکهن دریافت که این طلسم عفریتان است؛ خود هم طلسم و جادو آغاز کرد. دید که ایندرجیت این همه کرده‌است.

بهبیکهن گفت: جنگ دَغا کردن گناه عظیم دارد؛ اگر مرد هستی دغا بگذار؛ روبرو جنگ کن! ایندرجیت گفت: این‌ها ترسرا و دوکهن و کهر راکشته‌اند. به هر قِسم این‌ها را می‌کشم. باز تیرهای افسون مارصفت خوانده، سری رامچندر و لکشمن و سگریو را محکم بربست که از حرکت بازماندند. دیگر میمونان و خرسان را ده ده تیر زده زخمی و بی‌هوش ساخت. هیچ میمونی را با او تاب و طاقت جنگ نماند. ایندرجیت همه را بند و زخمی کرده نزد راون آمد. حقیقت را به تفصیل بیان کرد.

بهبیکهن جنگ ایندرجیت دیده حیران ماند. باری آب بر روی میمونان پاشید تا پاره‌ای به‌هوش آمدند. از آنها گفت که: در معرکهٔ مردانْ سری رامچندر و لکشمن و سگریو از تیرهای ایندرجیت زخمی و بی‌هوش افتاده‌اند؛ فکری باید کرد تا به‌حالِ خود آیند.

راون ایندرجیت را بسیار تحسین کرد. سر و روی او را ببوسید و گفت: تو امروز کاری کردی که سخن ما بالا شد. از دولتِ تو من به کام رسیدم. بفرمود که شادیانهٔ فتح نوازند. در شهر شهره یافت که ایندرجیت سری رامچندر و لکشمن و سایر میمونان را کشته آمد. همهٔ دیوهای خرد و کلان شادی کردند. خانه به خانه نقارهٔ فتح نواختند. هر یک مبارک‌باد گفتند و با خاطرِ جمع بساط نشاط آراستند.

آوردن سیتا در میدان جنگ

راون ترجتا را طلبیده گفت: سیتا را بر بیوان سوار کرده به جنگ‌گاه ببر! زور بازوی آنها که مرا به‌خاطر نمی‌آوَرَد بنما! ترجتا به گفتهٔ راون سیتا را گفت که: ایندرجیت سری رامچندر و لکشمن و سایر لشکر را به ضرب تیرهای خود کشته، آمد. بیا و ببین! سیتا با ترجتا بر بیوان سوار شده به جنگ‌گاه رسید. دید که سری رامچندر و لکشمن و سایر میمونان به ضرب تیرِ مارصفت بی‌هوش افتاده‌اند. بسیار گریست. اشک از چشم می‌ریخت و می‌گفت: ای سری رامچندر! مرا بی‌کس ساختی؛ و در میدانْ پشت بر زمین چرا دادی؟ ای لکشمن! هشیار چرا نمی‌شوی؟ به‌خاطر برادر، خانمان خود گذاشتی؛ نمی‌دانم که کدام علامت بد در من هست که بیوه شدم؟ در بدن من مو بسیار نیست و بر ساق من اصلا مو ندارد و هر دو چشم برابر هستند. انگشتها همه جداجدا و گوش بلند دارم، و ناخن‌ها همه صاف و سرخ و ناف هم عمق بسیار دارد و گفتار من ملایم است. در خشم هم کسی را بد نگفته‌ام. هر چه علامات نیک زنان را باید، همه دارم. سبب بیوگی از چه باشد؟ چون هر دو برادرْ جنگاورند و در جنگ کشته شده‌اند، غم این‌ها نمی‌کنم؛ مگر اندیشه آن دارم که کوشلیا از این خبر چه حال پیدا خواهد کرد؟ نشستن سری رامچندر بر سریر سلطنت ندید؛ غالب که خود را بکشد.

سیتا امثال این سخنان می‌گفت و زارزار می‌گریست. نزدیک بود که جان از تن خود برآرد. ترجتا گفت: هیچ غم مخور که سری رامچندر و لکشمن را کسی نمی‌تواند کشت. خاصیت بیوان این است که زن بیوه بر این سوار نمی‌تواند شد. سری رامچندر و لکشمن در ساعتی به‌هوش خواهند آمد. این را گفته سیتا را در لنکا بجای قدیم نگاه داشت. هر چند ترجتا تسلی بسیار کرد، امّا سیتا از غمْ بی‌هوش افتاد.

به‌هوش آمدن رام

سری رامچندر پاره‌ای به‌هوش آمدند. لکشمن را هر چند آب پاشیدند و باد کردند به حال نیامد. سری رامچندر گریه بسیار کردند و سر بر زمین می‌زدند و می‌گفتند: من این‌جا آمده برادر از دست دادم؛ چه شد که سیتا را یافتم. سومترا مادر لکشمن که انتظار رسیدن او داشته باشد، او را چه جواب خواهم داد؟ لکشمن را گذاشته هرگز به اوده نخواهم رفت.

سر او را به زانو نهاده و ناله می‌زدند و می‌گفتند: ای لکشمن! هر گاه مرا دشواری پیش می‌آمد، تو آسان می‌کردی. چون من به جوش و خشم می‌آمدم، به نصایح دلپذیر تسلی می‌دادی. هر چند بهرت و سترگهن برادر فدوی من هستند، امّا تو بر آنها سبقت داشتی! همان برادرْ امروز چنان بر زمین افتاده که گُل از درخت بریزد. به غیر لکشمن آرزوی زیست ندارم. بی‌او ترک تردّد کردم. ای سگریو و سایر میمونان و خرسان و لنگوران! شماها به‌قدر زور بازوی خود مدد من کردید؛ هیچ گناه ندارید؛ حالا به گفتهٔ من به خانهٔ خود بروید؛ میمونان زخمی را دوا بکنید! من در دل فکر بهبیکهن دارم که سلطنت لنکا به او گفتم؛ امّا نتوانستم داد. همین قِسم سری رامچندر می‌گفتند و گریه می‌کردند.

مهادیو جی می‌گوید: ای پاربتی! به یک حکم کسی که هفت طبق آسمان و زمین با چندین کائنات پیدا می‌گردد و باز به فنا می‌رود، او راکیست که در میدان تواند کشت و زخمی تواند ساخت؟ این همه به حسب جامهٔ بشری به عوام می‌نمودند؛ چنان‌چه در میدان کارزار جنگ کردن و حریف راکشتن و چپلقش‌های مردانه نمودن رواست، همچنان زخم برداشتن و بی‌هوش افتادن و باز به تردد پرداختن هم کارِ مردان است. این عجایبات آنان دانند که محرم اسرار او باشند.

بهبیکهن گرز به دست گرفته می‌آمد. میمونان او را ایندرجیت دانسته راه گریز گرفتند. انگد آنها راتسلی داده برگردانید؛ تا همه یک جا شدند. بهبیکهن سری رامچندر و لکشمن را بیهوش دیده گریه می‌کرد و می‌گفت: حالا کیست که بر راون ظفر بیابد و مرا بر سریر لنکا بنشاند؟ راون آنچه می‌گفت، کرد. خاطرِ او جمع شده باشد.

سگریو گفت: ای بهبیکهن! غم مخور؛ که تو البته حاکم لنکا می‌خواهی شد. به اتفاق تو من و سری رامچندر و لکشمن راون را خواهیم کشت. سکهین پدرزنِ سگریو در میمونان علم طبابت داشت. او راگفت که: سری رامچندر و لکشمن را در کسکندها ببر و به جراحت ایشان

بپرداز! من و هنومان امروز تمام عفریتان را می‌کُشم؛ و بهبیکهن را بر تخت سلطنت لنکا می‌نشانم؛ و سیتا رانزد سری رامچندر خواهم آورد. ای بهبیکهن! سخن سری رامچندر هرگز دروغ نمی‌شود؛ لنکا البته خواهی یافت.

سکهین به سگریو گفت: وقتی که من به اتفاق فرشته‌ها با دیوان جنگ کردم، دیوان فرشته‌ها را زخمی ساختند. از دواها که فرشته‌ها شفا یافتند، من همه را آموختم. دوایی است که «بشل کرن» نام دارد؛ بر کوه مهندر هست. اگر هنومان آن را بیارد، جراحت همه دور شود.

در این سخن بودند که نارد پیدا شد. دور سری رامچندر و لکشمن نثار گردیده سجده‌ها بجا آورد. حقیقت تجسم گرفتن جهت کشتن راون به تفسیر بیان نمود و گفت: ای سری رامچندر! شما بشن هستید؛ بی‌هوش چرا شده‌اید؟ در هوش بیایید! تمام عالم پرستش تو می‌کنند و نام تو را می‌خوانند؛ یاری از تو می‌خواهند. بوق صدف و چرخ گردونه و گرز و نیلوفر آسمانی در چهار دست تو می‌باشد. گُرر مَرکَب توست. «پرم‌پربهه» تو را می‌گویند. مالک «بیکونتهه» تویی! از تو هیچ بالاتر نیست. «پدم‌نابهه» تویی؛ یعنی: گل نیلوفر از ناف تو برآمده. به طور خود در دنیا صورت گرفته‌ای، هر ناچهه را تو به‌صورت «مهاباراه» آورده کُشتی! و به‌صورت «نرسنگهه» هر ناچهه را نابود ساختی؛ و به‌صورت «پرسرام» راجه سهسر باهو را سر از تن جدا کردی! تمام روی زمین به کشپ دادی! «کارت بریچ» و «جملاارجن» را دمار از نهاد برآوردی! دریای شیر آرامگاه توست. «نرناراین» تویی! آفریدگار برهما و بشن و مهادیوجی تویی! «رکهی‌کنس» و «کاکستهه» تو راگویند. «برهماند» سرِ توست؛ دهرم بدن تو؛ آسمانْ سرِ تو؛ زمین پای تو؛ «گایتری» زلف تو؛ آتش، خشم تو؛ ستارهٔ بزرگْ پس کمر تو؛ سترابرن ساق تو؛ اسونی کمار، هر دو گوش تو؛ چهار بید، دندان تو؛ رحمْ سینهٔ تو؛ سرستی زبان تو؛ همهٔ عِلمها از تو پیدا شده؛ از تو هیچ جا خالی نیست؛ کُشندهٔ دشمنانْ تویی! ایندر و برهما و مهادیوجی و آفتاب و ماهتاب و سایر ستاره‌ها و زاهدان و سده و چارن بر هوا تو را می‌بینند و فتح تو را می‌خواهند. ای پرم‌پربهه! برای مطلب فرشته‌ها صورت گرفته‌ای؛ به اختیار خود در بندِ ناگ‌پهانس شده‌ای؛ گُرر را یاد کن تا همه دور شوند! نارد این قسم تعریف و ستایش کرده به مکان خود رفت.

سری رامچندر اندکی به حال خود آمدند. باد آمده در گوش ایشان گفت: گُرر را یاد فرما! سری رامچندر گُرر را یاد کردند. همان وقت گُرر از مکان خود روان شده نزد سری رامچندر

رسید. از صدمهٔ پرهایش عالمیان ترسیدند. درختان و کوهها از بیخ افتادند. همه درهم و برهم شدند.

گرر راگفت: از آمدن تو مرا بسیار صحتِ بدن حاصل شد؛ حالا بگو تو کیستی؟ گرر گفت: من گُرَر مَرکَب تو هستم و پسر ونیتا می‌شوم. چون مرا یاد فرمودی، حاضر شدم. ایندرجیت هر قدر طلسم و سحر کرده بود به اقبال تو دور کردم. تو همه را می‌دانی. تو را طلسم کار نمی‌تواند کرد. پاسِ افسون بید و برهما نگاه داشتی! حالا راون را بکُش؛ بعد از آن به اوده بروید!

گرر این همه راگفته دور سری رامچندر نثار گردیده رخصت گرفت و به مکان خود رفت. میمونان از دفعِ ناگ‌پهانس خوشحال شدند و قوّتِ دو چندان در خودها یافتند. درختان کلان کلان و سنگها به‌دست گرفته صداهای عظیم کردند و زغند می‌زدند.

راون صدای میمونان شنیده، وزرای خود را طلبید و گفت: ایندرجیت همه راکشته، آمده؛ اکنون شادی و شور و فغان در آنجا چیست؟ جاسوسان راون به عساکر منصوره آمده، حقیقت دریافته، خبر به راون دادند که: سری رامچندر به جمعیت خاطر نشسته‌اند؛ هیچ یکی را رنج و درد نیست.

راون گفت: ناگ پهانس بدون گرر دفع نمی‌شود. از شکستن بندها پاره‌ای خوف در دل من راه یافته. دهومراچهه گفت: ای راون! غم مخور؛ اگر بفرمایی، امروز همهٔ میمونان را بخورم. از راون رخصت گرفته با لشکر بسیار در میدان آمد. او را شگون‌های بد نمودار شد. جانوران گوشتخوار بر ارابهٔ او آمده نشستند. بر سر او خون بارید. دهومراچهه از بدشگون‌ها هیچ به‌خاطر نیاورد. به دروازهٔ مغربی مقابل هنومان شد. میمونان بر او حمله آوردند. دیوان با شمشیر و گرز و گرز سنگین با آنها به جنگ پیوستند.

هنومان درختان و سنگها بر آنها انداخت. از طرفین بسیاری کشته شدند و زخمی گردیدند و بعضی دیوان خون می‌کردند و بعضی‌ها را دست و پا خرد شد. بعضی مجروح بر زمین افتادند و بعضی به حال خود آمده جنگ می‌نمودند. دهومراچهه سنگِ کلانی بر هنومان انداخت. هنومان آن را در هوا بگرفت و بزور ارابهٔ او را با اسبانش زد و شکست. دهومراچهه گرز به‌دست گرفته پیش آمد. هنومان نهایت در خشم شد. تمامی لشکر غنیم را کشت. دهومراچهه گرز بر او زد. هنومان سنگی بر او انداخت. دهومراچهه بر زمین افتاد. تمام اعضای او خرد گشت و جان از تن او برآمد. باقی‌مانده‌ها گریخته به راون خبر دادند.

راون به انکپن گفت: برو با هنومان مقابل شو! او هم با لشکر وفور به میدان آمد. میمونان با درخت و سنگ بر او هجوم آوردند. عفریتان تیرباران کردند. هر یک جداگانه با حریف مقابل شدند. مثل هژبر می‌غریدند. بی‌وسواس جنگ می‌نمودند. هر طرف بوق فتح می‌نواختند. فرصت یافته گرد می‌گردیدند. عفریتان حربه می‌انداختند. میمونان از سنگ و درختها می‌زدند. حربه‌هاشان رد می‌کردند. نل و کمد و میند، از میمونانْ به دلاوری تمام بر لشکر دیوان حمله آوردند و هزیمت دادند. انکپن لشکر را پس انداخته خود پیش آمد؛ بر هنومان تیرباران کرد؛ میمونان راگریزانید. هنومان هم درخت بزرگی بر او زد. انکپن چهارده تیر بر هنومان انداخت که بر سینهٔ او خورد. هنومان به غضب تمام درختی چنان بر سینهٔ او زد که انکپن بر خاکِ هلاک افتاد. دیگران گریخته به راون خبر رسانیدند. میمونان بر بازوی هنومان تحسین خواندند.

سری رامچندر و لکشمن و سگریو دلجویی و تعریف هنومان کردند. راون از کشته شدن انکپن با پرهست گفت: حالا کیست که به جنگ هنومان برود؟ او گفت: آوردن سیتا به‌غایت بد واقع شد؛ آفریدگار به‌خیر کند. من به سایهٔ دولت تو بسیار ناز و نعمت خورده‌ام؛ بفرما تا به جنگ هنومان بروم. راون اجازت داد. پرهست به خانه آمد. آتش افروخته قربانی کرد. به‌جای روغن شراب می‌انداخت. برهمنانِ دیوان برای فتح او رسمیات هوم بجا آوردند. بعد از آن زره پوشیده، حربه‌ها گرفته، با لشکر انبوه بر ارابه سوار شده به خوش‌دلی تمام روان گردید. همان وقت کرکس بر بیرق او آمده نشست و آتش بر او بارید. اسبان ارابهٔ او از چشم اشک ریختند. پایهٔ ارابه از هم جدا افتاد و سایهٔ خود بی‌سر دید. پرهست از همراهیان خود گفت: هرچند شگون‌ها بد می‌شود، امّا مردان را در جنگ کشته شدنْ نجات عُقبا حاصل می‌شود. این بگفت و در میدان آمد. بر میمونان تیرباران کرد. بسیاری از میمونان به تیر آتش‌بار خود بسوخت. میمونان نیز سنگها بر او باران کردند؛ مردم پیش او راگریزانیدند. «گودهر» وزیرِ پرهست پیش آمده جنگ مردانه کرد. بسیاری راکشت. دوبد میمون با ضرب سنگی گودهر را جان از تن برآورد. «کنبه» وزیر دیگر او با «تار» میمون دچار شد. تار هم او را به ملک عدم فرستاد. پرهست در غضب آمد. از تیرباران خود میمون بسیار کشت. میمونان نیز از دیوان بسیاری راکشتند. آن‌قدر از دیوها و میمونان کشته شدند که از کشته‌ها پشته‌ها افتاد. از عفریت و میمونْ بسیاری بی‌سر می‌دویدند و جنگ می‌کردند. جوهای خون روان گردید. خرطوم

فیلان مثل نهنگان بر جوی خون شناور می‌رفتند. دست و پاها چوب‌وار دیده می‌شد. خوف‌زده در آن دریا غرق می‌گردیدند.

نیل درخت بزرگی به دست گرفته بر او زد. پرهست تیرباران کرد. به پیشانی نیل خورد. نیل گرزِ سرآهنی بر او انداخت. پرهست خبردارْ حملهٔ او را رد کرد. نیل کوهی بر او انداخته، از جان بکُشت. سری رامچندر و لکشمن و سگریو تردد نیل دیده، او را تحسین کردند.

آمدن راون به جنگ‌گاه

راون شنید که پرهست کشته شد، به ارکان خود گفت: من خود به جنگ می‌روم؛ کوس جنگ بنوازید و خاصه سواری ما را بیارید!

راون اول غسل کرده پرستش آفریدگار نموده از لباس فاخره خود را آراست. سلاح جنگ بپوشید. حمایلهای جواهر در گردن انداخت. بر ارابه سوار شد. هزاران فیل کوه تمثال در آهن غرق و اسبان دریانژاد یکه‌تاز و بهادران جانبازْ پیش او می‌رفتند.

ایندرجیت و دیگر سرداران بر جمعیتِ بسیار چپ و راست او بودند. از صدای نقاره گوش سکنهٔ لنکا کر گشته، باده‌فروشان مدح و ثنای او می‌گفتند، زنان شهر عقد گلها بر او نثار می‌کردند. راون به هیبت و صلابت تمام از لنکا برآمده در جنگ‌گاه رسید.

سری رامچندر از بهبیکهن پرسید: کیست که به این طمطراق می‌آید؟ گرامی سرداران به این هستند. بهبیکهن گفت: کسی که فیل سوار می‌آید، اکمپن نام دارد؛ بر بیرق کسی که علامت شیر است، او را ایندرجیت می‌گویند. صدای ارابهٔ کسی که بسیار می‌شود مهودر است؛ کسی که بر اسب سوار است نرانتک نام دارد و کسی که ترسول می‌گرداند، ترسرا پسر راون است. و به قد کوه دیومک و کسی که چتر سفید بر سر دارد و حربه‌ها در بیست دست اوست و بر ارابهٔ فیل سوار می‌آید، راون همان است.

سری رامچندر و لکشمن نیز زره و جوشن پوشیده، ترکش به کمر بسته، کمان گرفته، چله کردند. راون بر میمونان تیرباران ساخت. به یک مرتبه میمونان بر او ریختند و سنگها بر او زدند. راونْ خنده خنده همه را رد کرد. سردار آن میمونان را نشانه کرده تیر می‌انداخت و می‌کشت. این‌قدر تیرباران کرد که روی هوا و زمین به‌نظر نمی‌آمد. مثل باران تیر می‌بارید. هر قدر میمونان سنگ و درختها بر او زدند، همه رد شد. راون تیری بر سینهٔ سگریو چنان زد که

بیهوش بر زمین افتاد. گواچهه و گج و نیل، سگریو را بیهوش دیده سنگها بر راون زدند. او همه رد گردانید. این همه را تیرباران ساخت و زخمی کرده، مقابل سری رامچندر و لکشمن آمد.

لکشمن گفت: بفرما تا راون را بکشم. سری رامچندر گفتند: راون طلسم و جادو بسیار داند؛ تو ببین چنان‌چه بحری حربه را طرحها داده آخر می‌کُشد، همان قِسم به‌حضور اینْ تمام پسران و برادران و لشکریان او را به دار فنا فرستاده، آخر راون را خواهم کشت.

هنومان پیش آمده به راون گفت: تو به زور قوت خود فرشته‌ها را آزار داده‌ای؛ اگر ضرب دست مرا توانی برداشت؛ تا تو را بدانم.

راون گفت: هرقدر قوت داری بنما! هنومان مشتی بر سرش زد. راون بی‌تاب شده سر بجنباند. تا یک ساعت بی‌خود ماند. باز به حال خود آمد و گفت: ای هنومان! هزار آفرین بر تو باد. قابل آنی که فرشته‌ها تو را پرستش نمایند.

هنومان گفت: صد هزار لعنت بر من باد که از ضرب دست من زنده ماندی! باز راون مشتی بر هنومان زد. او نیز بی‌تاب و طاقت شد. نیل برابر راون شد. راون بر نیل تیرباران کرد. نیل از غایت سبُکی برجست، بر ارابه راون رفته، بیرق او را گرفت. بر سرهای راون می‌گردید، گاهی کمان او می‌ربود؛ چنان‌چه بر چُستی و چالاکی نیل، سری رامچندر و لکشمن و سگریو متعجب شده تحسین او کردند. راون حیران مانده، آخر تیری بر او زد که نیل مجروح شده بر زمین افتاد. از آنجا راون نزد لکشمن آمد و گفت: حالا زور و قوت مرا ببین که تو را زنده نمی‌گذارم! تو از زور بازوی من خبر نداری که دلیر آمده‌ای؟

لکشمن گفت: چندین مَلاف! زود کشته می‌شوی! میدانْ جای کردار است؛ نه جای گفتار. راون در غضب آمد. تیرباران کرد. لکشمن همه را رد گردانید و تیری به راون زد. در سینهٔ او خورد. باز راون «پسوپت» نام تیر بر لکشمن انداخت؛ بر پیشانی رسید. لکشمن باز تیر بر راون انداخت که خون از او بچکید؛ همه لباس او به خون آغشته شد؛ گویا در موسمِ هولی، عبیر سرخ بر او ریخته‌اند. راون در خشم آمد. تیر پسوپت نام بر لکشمن زد. لکشمن هرچند تیرها به مقابل او انداخت، امّا رد نشد. بر بازوی لکشمن خورد؛ چنان‌چه بی‌خود بر زمین افتاد. راون از ارابه فرود آمده خواست که لکشمن را به رو آوَرَد؛ هرچند قوت کرد نتوانست برداشت. شرمنده برگشت. هنومان لکشمن را برداشته نزد سری رامچندر آورد. راون به حال آمده؛ باز به جنگ هنومان و سری رامچندر آمد.

هنومان گفت: راون بر ارابه سوار است و شما پیاده؛ بر پشت من سوار شوید؛ راون را بکُشید! سری رامچندر بر پشت هنومان سوار شده کمان را چله کرد. صورت سری رامچندر در چشم راون چنان نمود که بل، باون را دید. راون هم کمان خود را کشید. صدایش آسمان را فرو گرفت. مقابل سری رامچندر شد. ایشان در جنگ کردنْ اندک تأمل فرمودند.

در هنومان ناتک می‌نویسد: راون گفت: ای سری رامچندر! سبب تأمل شما را دانستم. چون من راجه انرن را از بزرگان شما کشته‌ام، یاد به خاطر شما آمد. این همه اول بایستی اندیشید؛ حالا که برابرِ من آمده‌ای، خبردار باش! سری رامچندر گفت: من تو را البته خواهم کشت. اگر برهما و مهادیوجی مدد تو کنند، باز خلاصی نداری! سبب تأمل من آن است که تو مردِ میدانِ من نیستی! وقتی که با سهسرباهو به جنگ رفتی، می‌دانی که او تو را بسته، نگاه داشت. حریف او نشدی! باز چون به زیر زمین رفتی، طفلان آنجا تو را کرمک دانسته، از ریسمان بسته، باز کردند و در بغل بال میمون که به یک تیر من کشته شد مدتی مانده‌ای؛ پسْ از کشتنِ تو، مرا چه بزرگی خواهد بود؟ من تو را مرده می‌بینم؛ مرده را کشتن کار مردان نیست.

راون تیرباران کرد. سری رامچندر همه را رد کردند. تیری بر او زده ارابه و تاج او را بردند، بیرق و اسبان ارابهٔ او را کشتند و لشکر را شکست دادند. راون را مجروح ساختند و گوشوارهٔ او بریدند. راون حیران ماند. گریخته بر ارابهٔ دیگر سوار شد. سری رامچندر گفتند: چون تو گریختی، به‌جان نکشم!

راون شرمنده شده به لنکا رفت. فرشته‌ها که بر هوا تماشای جنگ می‌کردند، آغاز شادی نمودند. و گلها بر سر مبارک نثار ساختند و نقارهٔ فتح نواختند؛ مدح و ثنا می‌گفتند.

راون از وزرا و ندمای خود گفت: از ضرب تیرهای سری رامچندر بی‌تاب و طاقت شدم. در جنگ بر فرشته‌ها غالب آمدم؛ حالا تاب جنگ آدمیزاد ندارم. وقتی برهما به من گفته بود که آدم‌زاد تو را خواهد کشت و بندیگن نیز مرا یقین کرده که میمونانْ لشکر تو را خواهند زد؛ اکنون این همه معاینه می‌شود. حالا بروید، کونبهه کرن را از خواب بیدار بکنید! او که از خواب خواهد برخاست، از غایت گرسنگی، میمونان را خواهد خورد.

آنها را فرستاده به‌خاطر آورد که: سحر و جادو کرده نزد سیتا رفته او را فریب دهم. دیوان را طلبیده گفت که: شماها در شهر شهرت دهید که رام، راون را کشت. آنها در آن کار شدند. راون خود به‌صورت سری رامچندر شد. از طلسمْ ده سر و بیست بازوی راون بساخت. به آیین

سری رامچندر تاج بر سر نهاده لباس زرد پوشیده و ترکش بر کمر بسته به دل‌خوشی تمام در دست راست، ده سر؛ در دست چپ، بیست بازوی راون طلسم را گرفته به چستی و چالاکی تمام به مقابل سیتا آمد و گفت: ای سیتا! دل‌شاد شو و غم دور کن که امروز راون را کشتم. اینک سرها و دستهای اوست.

سیتا غافل از مکر راون صورت طلسم سری رامچندر و سرها و دستهای راون دیده شاد گردید. خواست که در پای رام طلسم افتد. بی‌تابانه برخاست؛ به‌طرف او روان شد که از طلسمْ صورت سری رام شده بود؛ خواست که سرها و دستها انداخته سیتا را در آغوش گیرد، به‌سبب عصمتِ سیتا فی‌الفور آب منی از او ریخت؛ هیچ قوت و تردد در او نماند. لرزه در اندامش افتاد. به حال تباه سرها و دستها انداخته، از راه هوا به خانه رفت.

همان وقت هاتف ندا داد که: ای سیتا! این راون بود که از طلسم به‌صورت رام برآمده می‌خواست تو را بازی دهد؛ از سحر و جادو خبردار باش! وقتی که سری رامچندر راون را با سایر برادران و پسران خواهند کشت، تو را خواهند طلبید. سیتا آواز هاتف شنیده بر نادانی خود ندامت بسیار کشید؛ و این روایت هنومان ناتک است.

فرستادهٔ راون به خانهٔ کونبهه کرن آمدند. دیدند که خانهٔ او چهار کروه طول دارد، در آن جا خفته، دم می‌کرد. اولاً سرانجام خوردنش مهیا کردند. بعد آن بوق و نفیر کرنا به‌نوازش درآوردند. شور عظیم برخاست. امّا او بیدار نشد. باز در گوشهای او کرنا دم دادند و گرز بر پایش می‌زدند. ده هزار دیو به یک مرتبه زور آوردند. بعضی‌ها گوش و بینی او مالیدند و بعضی سنگها بر زانوی او زدند؛ باز هم بیدار نشد. باز هزار فیل پای او را کشیدند؛ فایده نداد. بعد آن زنان صاحب‌جمال طلبیده آغاز سرود و رقص نمودند؛ با پستانهای خود سینه و پایش مالیدند تا رگ شهوت او به‌جوش آمد؛ بیدار گردید و خمیازه کرد. گویا دهنِ قعر زمین واگردید. هرقدر خوردنی موجود بود، همه خورد و آب و شراب آشامید؛ پاره‌ای به حال آمد. دیوانْ او را سر فرود آوردند. اقسام عطریات بر بدن او مالیدند و گفتند که: تو را راون طلبیده است.

پرسید: مطلب از بیدار کردن من چیست؟ ترس عظیم به دل راون رسیده باشد که مرا از خواب بیدار کرده. جوباچهه نام دیو حقیقت آوردن سیتا و آمدن سری رامچندر و محاصرهٔ قلعه لنکا به تفصیل گفت.

کونبهه کرن گفت: کیست که تاب جنگ من تواند آورد؟ اگر بگویی همه را کشته بیایم. مهودر عرض نمود: اولْ راون را ببین؛ هر چه او بگوید بکن! کونبهه کرن هزار کوزهٔ شراب بخورد و هشتصد جاندار و بیست آدم غذای خود کرده، از آنجا برخاست. سرش به آسمان رسید. میمونان او را دیده، ترسیدند و در پناه سری رامچندر آمدند.

بهیکهن گفت: کونبهه کرن از خواب بیدار شده؛ میمونان بسیاری را خواهد کشت. شکم بزرگ دارد و گوشت بسیار می‌خورد. یک روز بیدار می‌شود. شش ماه خواب می‌کند. روزی هر قدر آدم و فیل و اسب یافت خورد. همه فرشته‌ها از ایندر فریاد کردند که: کونبهه کرن آفرینش برهما تمام خورد. اگر به مداومت خواهد خورد، دنیا ویران خواهد گردید. ایندر این همه با برهما گفت. برهما نزد کونبهه کرن آمده نفرین کرد که: تو دائم در خواب باشی. راون آمده سماجت نمود که: این نهال نشاندهٔ توست؛ نشاید از بیخ برکندن؛ گناه او عفو کن!

برهما گفت: سخن من دروغ نمی‌شود. حالا کاری کن که کونبهه کرن شش ماه خواب کند؛ یک روز بیدار باشد. اگر غیر میعاد بیدار شود، کشته خواهد بود. حالا راون او را بیدار ساخته؛ البته جنگ بسیار خواهد کرد؛ در این وقت احتیاط لازم است.

سری رامچندر به نیل فرمودند: میمونان ترس‌خورده را دلاسا کن و خبردار باش! چنان‌چه نیل و رکهه و سربهه و انگد و هنومان درختها و سنگها گرفته هشیار نشستند.

کونبهه کرن از آنجا نزد راون آمد. راون او را در بغل گرفت و بر صدر نشاند. کونبهه کرن گفت: سبب بی‌وقت بیدار کردن من چیست؟ کدام ترس به دلت راه یافته؟ اگر بگویی تمام دیولوک ویران سازم؛ یا سمیر کوه از زمین بردارم یا زمین را به طبقهٔ زیرین بفرستم؛ تا خصم تو بر روی زمین نماند.

راون از سخن او دل‌شاد گشت و گفت: سری رامچندر آمده، محاصره لنکا کرده‌اند. سگریو به مدد او آمده؛ این همه را تو بخور! به زور بازوی تو می‌خواهم که بر دشمن ظفر یابم.

در بعضی کتابها می‌نویسد که: کونبهه کرن از راون پرسید: سیتا را که آوردی، کامِ دل از او برگرفتی یا نه؟ راون گفت: آتشِ دورباش و عصمت او نمی‌گذارد که گرد او توانم گردید. کونبهه کرن گفت: شما اول در مصلحت خطا کردید؛ هر کس مشورت وزرا قبول ندارد، کارش همین قِسم تباه گردد. بی‌گناه سیتا را آوردی و عبث لنکا را به محاصره دادی!

راون گفت: حالا دشمن بر سر آمده و لنکا را محاصره کرده؛ کدام وقتِ صلاح است؟

کونبهه کرن گفت: وقتی از گرسنگی جاندار بسیار خوردم، به سایهٔ درختی نشستم. نارد در آنجا رسید. من او را تعظیم کردم و احوالش پرسیدم. نارد گفت: از کوه سمیر می‌آیم؛ جم و برن و کبیر و جمیع فرشته‌ها نزد برهما نالش کردند که راون ماها را آزار می‌رساند. برهما گفت: هر سه برادران عبادت بسیار نمودند؛ تا من به این‌ها دعا کردم. بهیکهن نیکوکار است؛ راون و کرنبهه کرن مردم‌آزار هستند؛ آدم و میمونان او را خواهند کشت؛ فرشته‌ها حریف او نمی‌توانند شد. بعد از آن مناجات به حضرت کس بی‌کسان نمودند؛ ندا آمد که: برای دفع شر راون صورت آدم خواهم گرفت؛ پسرِ راجه جسرت خواهم شد؛ شما همهٔ فرشته‌ها صورتِ میمونان و خرسان و لنگوران بگیرید که بر وقت رفیق من باشید. آنچه از نارد شنیدم به تو گفتم. همان بشن به‌صورت سری رامچندر برآمده و لکشمن ظهور سیس‌ناگ گرفته؛ سایر میمونانْ و خرسان فرشته‌ها هستند. مصلحت من آن است که: به دزدی زنِ کسی آوردن، کدام بزرگی است؟ سیتا به سری رامچندر بده و صلح کن؛ تا از این بلا خلاص شوی!

راون ساعتی خاموش ماند. باز گفت: اگر سری رامچندر، بشن است و میمونانْ فرشته‌ها، چرا در وقت ویران کردنِ سرلوک جنگ نکردند و نگاهبان آن نشدند؟ فرشته‌ها که به آن زور و تکبر از من گریخته‌اند، صورت میمونان گرفته چه می‌توانند کرد؟ اگر از سری رامچندر سماجت کرده سیتا بدهم، هرگز راضی و خشنود نخواهد شد.

«در ایام سابق بل نام راجه شده بود. او نذر و قربان بسیار کرد و خیرات هم بسیار داد. بشن به‌صورت «باون» برآمده، از راجه بل سه قدم زمین طلبید. بل قبول کرد و گفت: بگیر! در آن وقت پای باون این‌قدر دراز شد که هر سه عالمْ برابرِ سه قدم او نشد. بل از غایت بزرگی پشت خود پیش کرد. بر آن هم او را رحم نیامد؛ بسته در زیرزمین محبوس گردانید. اگر من اطاعت ایشان قبول کنم، به حال راجه بل خواهم رسید. تو برو خواب بکن! من تنها جنگ خواهم کرد. در صلحْ بهبود خود نمی‌بینم و من این‌همه می‌دانم که سیتا مظهر شکوه و خوشبختی، دختر زمین است؛ و سری رامچندر مظهر مهابشن است و اَجَل من و این همه دیوان به دست اوست! به سبب سیتا، همه کشته خواهیم شد؛ چنان‌چه این همه به تحقیق دانسته‌ام، باز سیتا را داده صلح نخواهم کرد؛ بلکه من این‌همه اندیشیده سیتا را آورده‌ام».

کونبهه کرن چون سخنان راون بشنید گفت: در آنچه خوبی شما باشد، مرا باید کردن. حالا بیا تا تو را در بغل گیرم و از تو رخصت شده به جنگ‌گاه بروم. دیدار مبارک سری رامچندر و

لکشمن بینم؛ سعادت جاوید حاصل نمایم و میمونان را بخورم؛ سگریو و هنومان را بکشم. اگر توانم سری رامچندر و لکشمن را اسیر کنم. هرگاه همه زبون من شوند، البته سیتا رامِ تو خواهد شد.

راون او را در بغل گرفت و از لباس فاخر و جواهرهای نفیس آراست، زره و خود و دستانه و ترکش و کمان و شمشیر و گرز و نیزه همه به او داد. لشکری از بهادران نامی همراه کرد و ارابه خاصه سواری خود که هزار اسب بادپا می‌کشیدند، حاضر ساخت. کونبهه کرن بر آن سوار شد و صدای عظیم کرد که هوش از دماغ روحانیان در ربود و در دل راون جمعیت افزود.

در این وقت مندودری زن راون بسیاری از زنان با خود گرفته نزد راون آمد. راون او را به حرمت تمام بر صدر نشاند. پسران و وزیرانْ او را سر فرود آورده تعظیم بجا آوردند. راون سبب آمدنش پرسید. او گفت: می‌دانی که میمونان لنکا را محاصره کرده‌اند. دیوان که در شجاعتْ عدیل و نظیر نداشتند، کشته شدند. از ضرب یک تیرِ کسی که شما را تاب جنگ نمانده، هزیمت خورده به لنکا آمدی! او را انسان مدان! محض تجلّی بشن است. این عفریتان که هزاران سال عبادت کرده از برهما دعای خیر حاصل کرده بودند و بر تمامی فرشته‌ها ظفر یافتند، حالا به یک تیر سری رامچندر علف‌وار می‌سوزند. چنین کسی را آدم نتوان گفت. کسی که تمام عمر خود در نیکوکاری صرف کرده باشد، زن بی‌گناه او را به دزدی آوردی، باعث خرابی تو می‌شود. هر جا نیّت نیک است فتح او راست؛ هر جا نیّت بد است، شکست اوست. این شومی اعمال توست که از تیر سری رامچندر گریزان به خانه آمدی؛ حالا هم هیچ نرفته؛ به ایشان درِ صلح بزن! جواهرهای نفیس و مروارید آبدار و پارچه‌های لطیف به اتفاق بهیکهن به دست پسران خود بفرست. سیتا به او بده. از خصومت بگذر؛ به فراغ خاطر حکومت لنکا بکن! و راجه‌ها را لازم و ناگزیر است که سلطنت را از سام و دام و بهیدودند نگاه دارند. این‌جا به‌جز سام و دامْ دیگر صلاح نیست. عبث عبث دیوان و پسران و برادران و خود را به کشتن مده! هرگاه با وجود لشکر بیکران از عهدهٔ یک میمون که لنکا را سوخت نتوانستی برآمد، اکنون که هزاران مثل او ـ بلکه بهتر از او ـ رسیده‌اند، چه می‌توانی کرد؟ بجز عجز و الحاح فایده ندارد. و همین که اطاعت و فرمانبرداری سری رامچندر قبول کردی، از جمیع بلاها رَستی!

راون گفت: اگر ایشان محض ذات آفریدگار است، چرا صورت انسان گرفته و میمونان را

به مدد آورده؟ از یک حکمِ «فیکون» او تمام عالم ناپدید می‌شود؛ من و این دیوهای لنکا چه باشیم؟ دل از این وسواس برآر! سری رامچندر و لکشمن و سایر میمونان از ناوکِ جانْ‌ستانِ من کشته بدان! من بر فرشته‌ها ظفر یافتم؛ از این‌ها که غذای منند، سماجت نمی‌توانم کرد و رام او نمی‌توانم گردید. این بگفت و مندودری را به محل خانه فرستاد و خود در جوش آمده گفت که: امروز من هم به جنگ می‌روم؛ تنها سایر میمونان را می‌کشم. سواری خود طلبید.

آمدن کونبهه کرن به میدان جنگ

کونبهه کرن گفت: تا من زنده هستم تو چرا تصدیع می‌کشی؟ من تنها می‌روم. اول سگریو و هنومان و انگد و دیگر نامداران را می‌خورم؛ و سری رامچندر و لکشمن را بسته می‌آرم.

راون گفت: تنها رفتن تو صلاح نمی‌بینم. کسی که تنها دندک‌بن را از جنیان پاک کرده و من تاب تیرهای او نتوانستم آورد، چگونه جنگ خواهی کرد؟ کونبهه کرن قبول نکرد. تنها برخاست. ترسول که مهادیوجی به او بخشیده بود و هیچ خطا نمی‌کرد به دست گرفت؛ به صدَمّتی که اگر کوه بودی از جا برداشتی؛ در میدان آمد. بهیکهن پیش او رسید. او را تعظیم کرد. در پای افتاد. کونبهه کرن سر او را برداشت. در بغل گرفت و خدمت‌کار سری رامچندر دانسته، بسیار آفرین گفت. بهیکهن گفت: من به راون نصیحت بسیار کردم؛ امّا سود نداد؛ مرا بی‌موجب لگد زد. لاعلاج از لنکا در آمده، ملازمت سری رامچندر نمودم، منظور نظر الطاف ایشان گردیدم. کونبهه کرن گفت: ای برادر! راون را اجل فرا رسیده است. نصایح کسی نمی‌شنود. صد هزار آفرین بر تو باد که خانوادهٔ دیوان روشن ساختی یعنی غلامیِ پای مبارک اختیار کردی! به اختیار تمام او را پرستش کن تا میوهٔ حیات برخوری!

بهیکهن از آنجا نزد سری رامچندر آمده گفت: کونبهه کرن برادر خرد راون به جنگ آمده است. زور و قوت او را بیان نتوان کرد.

میمونان و خرسان و لنگوران سنگها و فلاخن‌ها در دستها گرفته به مقابل او آمدند. کونبهه کرن چون کوه سمیر در جنگْ قائم بود. هر دو چشمان او طاس خون می‌نمود. چون پیک اجل به هر که نگاه می‌کرد زَهره‌اش آب می‌شد. میمون بسیاری از صولت او گریختند؛ پناه به انگد و هنومان بردند. انگد گفت: در میدان آمدن و از غنیم ترسیدن و راه گریز گرفتن کار جوانمردان نیست. من این را می‌کشم. شما همه تماشا کنید و جان عزیز ندارید. به اقبالِ

سری رامچندر در اندک زمانی کشته می‌شود. پاره‌ای میمونان را دل قوی شده همه یکباره بر او ریختند. هزاران کوه و درخت بر او زدند؛ امّا او از آنجا نجنبید. چون فیلِ مست ضربِ میمونان را کلوخ می‌دانست. دو بد میمونْ کوهِ کلانی زده همراهیانش را گریزانید.

کونبهه کرن در خشم آمد. بر میمونان تاخت. با ترسول به هر که می‌زد می‌کشت. چون میمونان بی‌شمار کشته شدند، دیگران را تاب طاقت نماند؛ از میدان گریختند. بعضی‌ها پناه به دریا بردند. جمعی بر هوا رفتند و بسیاری به مساکن خود شتافتند. مابقی پناه به سری رامچندر بردند.

هنومان بر جَلدی و چابکدستی کونبهه کرن برآشفت. خود را به او رسانید. مشتی به قوت تمام بزد تا بر زمین فرونشست و سرش به‌درد آمده بگردید. بعد از ساعتی به‌هوش آمد؛ مشتی بر هنومان چنان زد که بر زمین افتاد و نل و نیل را بر زمین انداخت. میمونان بهادر و نامی را چیده چیده می‌گرفت؛ بعضی‌ها را بر هوا می‌تافت و گروهی را به دریا می‌انداخت؛ و بسیاری را بر زمین هلاک ساخت؛ و بلند آواز می‌کرد و بوق خود را می‌نواخت و ترسول خود بر گِرد سر می‌گردانید و بالا می‌انداخت و باز به‌دست می‌گرفت. باز میمونان از پیش او راه گریز گرفتند.

انگد چوب گرفته همه را به میدان آورد و گفت: از گریختن زنده نمی‌مانید؛ جنگ کنید و کشته شوید که در جهانْ نیکنامی یابید؛ و این را من می‌کُشم. پس انگد و دوبد و نیل و نل و کوی و گواچهه و کمد و جامونت و میند و کودهکش کوههای بزرگ یک‌مرتبه بر او زدند. ارابه‌ران و اسبان و ارابه را کشتند و ارابه را شکستند؛ تا او پیاده شد و ترسول گرفته بر این‌ها دوید. هشت هزار و هفتصد میمون را به یک ضرب ترسولْ به جان کشت؛ و مجروحان را شماری نبود. میمونان مقابل او شدند. هزاران کوه و درخت و سنگ بر او انداختند. او با ترسول خود همه را رد کرده، میمونان را ترسول چنان زد که بی‌تاب افتادند. نیل روبروی او گردیده کوه کلانی بر او حواله کرد که از مشت خود خرد گردانید.

رکهه و سربهه و نیل و گنده‌مادن و گواچهه به اتفاق یکدیگر بر او ریختند. با سنگ و درخت جنگ می‌کردند. کوهها و سنگها بر سر او چنان برافشاندند که زلزله بر کوه بیفتاد.

او از این‌ها هیچ پروا نداشت. به هر طرف که می‌دوید هزاران می‌خورد و می‌کشت. از این هر پنج میمون بعضی را به تپانچه و بعضی را به مشت و نیل را به لگد و کیسی را به دندان گزیده

بر زمین انداخت و مجروح گردانید. گنده مادن را خوش‌بو دانسته بر بدن مالید. باز میمونان بر او هجوم آوردند. با مشت و لگد و درخت و دندان با او جنگ کردند. او مثل شیر شرزه رمهٔ گوسفندان میمونان را می‌خورد. چون آتشِ سوزانْ این‌ها را علف‌وار می‌سوخت. سگریو این حالت دیده پیش آمد. درخت بزرگی بر او زد. بر سینه او خورد. کونبهه کرن گفت: به تغافل مرا زدی و پیش من آمدی. ترسول مهادیوجی را بر سگریو انداخت. تا ساعتی بی‌هوش گردید. سگریو باز به حال آمده، سنگی بر او زد. باز کونبهه کرن ترسول بر سر او چنان زد که سگریو زمین افتاد و از خود خبر نداشت. کونبهه کرن او را بی‌هوش دیده برداشت و خواست که به لنکا ببرد.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! سری رامچندر جنگ را تماشا می‌کردند و الّا کشتن او از یک تیرْ زیاده نبود؛ امّا از برای آن‌که تا داستان دراز شود و مردمان به درس آن نجات یابند، کار به طول انداختند!

القصه، کونبهه کرن سگریو را گرفته به لنکا روان شد. هنومان به‌هوش آمده دید که سگریو در بغل کونبهه کرن بی‌هوش می‌رود. خواست که کوهی بر او زند، هرگاه او دست بر او آورَد، سگریو خلاص گردد. به‌خاطر آورد که در این، خفّتِ سگریو می‌شود؛ البته خود را خلاص تواند کرد؛ بالفعل میمونانِ هزیمت خورده را فراهم آرم. در این کار بود که سگریو به‌حال آمده خود را در بغل حریف دید. جستی زده بر سرش رسید. با دو دست و دندان، گوشها و بینی او بریده نزد سری رامچندر آمده در پای مبارک افتاد. سری رامچندر و سایر میمونان چُستی و چالاکی و دلاوری او را دیده بسیار ستودند.

کونبهه کرن بی‌گوش و بینی، خجل شده برگشت و باز به میدان آمد. میمونان صورت مهیب بی‌بینی و گوش او را دیده، کسی برابر او نمی‌شد، و آن مخذول به‌سرعت و جَلدی تمام هر طرف می‌گردید، میمونان را می‌کشت و می‌خورد. هزاران هزار میمون از راه دهان در شکم او رفته به راه بینی و گوش برمی‌آمدند و هزاران به تحلیل می‌رفتند. چون دیگران را تاب مقاومت با او نماند، هنومان پیش آمد، به مشت و لگد بر او پرداخت. تا دیری جنگ مردانه کردند گاهی هنومان او را بر زمین می‌زد؛ گاهی او هنومان را بر زمین می‌افکند.

در هنومان ناتک می‌نویسد که: هر دو با هم جنگ کرده از میدان مصاف به کنار دریای شور رفتند و از جنگ دست برنداشتند. هر دو دلاور نامدار هر قدر سست می‌شدند، جنگ مردانه

می‌کردند. فرشته‌ها بر هوا تماشای جنگ هر دو پهلوان می‌دیدند و فتح هنومان از آفریدگار می‌خواستند و با هم می‌گفتند که: تا این مدت چنین جنگ ندیده‌ایم. در این وقت باران بر سر هر دو تهمتن بارید. از گل و لای آلوده گردیدند و شناخته نمی‌شدند. مثل فیل مستْ هنگامه آرایِ نبرد بوده از سر زندگی خود گذشته حمله بر یکدیگر می‌کردند و دادِ بهادری و جوانمردی می‌دادند. هر دو ته و بالا می‌شدند؛ به دندان گزیده خون بر می‌آوردند.

تا آن‌که هاتف غیب آواز داد: ای هنومان! دست از این بردار و محنت بی‌فایده مکش! کشندهٔ اینْ دیگر است. هنومان ندای آسمانی شنیده او را از زمین برداشت و گرد سر گردانیده به قوت تمام به دریا انداخت. مرغان آبی وحشت تمام یافتند؛ بلای عظیم بر خود دانسته به شور و فغان آمدند؛ و تموّج دریا سر به افلاک کشید. هنومان غسل کرده به میدان آمد و در پای مبارکْ سر انداخت. سری رامچندر بر بهادری او تحسین بسیار خواندند و دست بر سرش گذاشتند تا کوفت و ماندگی جنگ از او به در رفت و قوت صد چند در او پیدا شد. کونبهه کرن هم از دریا بر آمده غسل کرد و لباس سفید پوشیده و سلاح جنگ گرفته در معرکهٔ مردان رسید ومی‌غرید و عربده می‌طلبید. از میمونان هیچ یکی مقابل به او نشد.

کشتن رام، کونبهه کرن را

کونبهه کرن دویده مقابل سری رامچندر آمد. لکشمن جَلدی کرده به او دچار شد؛ بر او تیرباران ساخت. او به لکشمن نپرداخت. برابر سری رامچندر آمد. ایشان به سگریو و بهبیکهن فرمودند: شماها از عساکر منصوره خبردار باشید تا من تماشای کارزارِ این نظاره کنم. این را گفته برخاستند؛ ترکش و شمشیر به کمر بستند؛ و کمان چله کرده به زه آوردند. صدایش باعث هیبت سینهٔ او شد. در میدان آمده به او گفتند که: حالا تو را می‌کُشم؛ خبردار شو!

کونبهه کرن در دل سجدهٔ نیاز و بندگی بجا آورد و طالع خود را ستود که: در وقت مردنْ دیدار مبارک یافتم؛ بهرهٔ نجات عُقبا مفت فرا اندوختم. در ظاهر خنده بسیار کرد و گفت: من کبنده و براده و کهر و دوکهن و ترسرا و ماریچ و بال میمون نیستم که می‌ترسانی! کونبهه کرن برادر کوچک راون هستم. فرشته‌ها از خوف من شب خواب و روز قرار ندارند؛ تا به آدمی‌زاد چه رسد! ترسول حربهٔ مراکه مهادیوجی بخشیده است، ندیده‌ای که دلیر می‌آیی! او را ببین تا خود نشناسی! گوش و بینی بر خود بارِ زیادتی داشتم. حالا سبک‌بار شده‌ام. به

فراغت جنگ خواهم کرد.

در این وقت راون لشکر بی‌شمار به کمک او فرستاد. آنها در جنگ‌گاه رسیدند؛ موجب تقویت او گردیدند. سری رامچندر تیری بر کمان نهاده، چنان زد که تمامی همراهیانش کشته شدند. بعضی‌ها مجروح بر زمین افتادند و آه‌آه می‌گفتند و بعضی از آنها برخاسته مبارزت می‌خواستند. صدای تیر بر دست مبارک مثل رعدوبرق بر می‌خاست؛ در بدن کونبهه کرن که چون کوه سیاه بود، برق‌وار می‌خزید. تن‌های بی‌سر بسیار برخاسته جنگ می‌نمودند؛ بزن و بکش می‌گفتند. در ساعتی تیرهای دست مبارک عفریتان را کشته در ترکش آمدند.

کونبهه کرن دید که: «رفقای من همه به کشور عدم شتافتند؛ من هم آخر کشته می‌شوم»، به‌غایت شور و فغان کرد. کوه کلانی برداشته بر میمونان زد. هزاران در زیر او پای‌مالِ اجل شدند. باز کوهی بر سری رامچندر انداخت. از ضرب تیرهای دست مبارک در راه خرد شد و ریزه ریزه گردید؛ و تیرهای ایشان که در بدن سیاه او می‌خزید، خون از او بر می‌آمد. گویا از کوه سنگ سیاه، چشمهٔ سرخ روان گردید. میمونان او را بدین حال دیده دویدند و سنگ‌باران کردند؛ او هم به خشم تمام بدوید؛ میمون بسیار و بی‌شمار می‌گرفت؛ چون فیل مست که مشتی کاه را بر زمین بزند و بخورَد، همان قسم بر زمین می‌زد و می‌خورد و سوگند راون می‌داد. میمونان روباه‌وار از پیش او گریختند.

سری رامچندر هزیمت عساکر منصوره دیده، پیش آمدند و صد تیر بر او انداختند. کونبهه کرن یک کوه کلان برداشت تا به سری رامچندر بزند. ایشان جَلدی کرده چنان تیری بر او انداختند که دستش برید و کوه صد پاره شد. باز کونبهه کرن به دست چپ کوه برداشت. رامچندر دست دوم نیز از تن او جداکردند. بدون دست مثل کوه بی‌پر می‌نمودند. او باز دهن را فراز کرده و دوید. خواست که عالمی را فروبَرَد. در این وقت فرشته‌ها که بر هوا تماشا می‌کردند، ترسیدند و شور کردند. سری رامچندر فرشته‌ها را هراسان دانسته، تیری به زه آورده، بر او زد که سرش بگردید. باز برخاسته جلو دوید. باز سری رامچندر تیری که پیکانش مثل هلاهل بود، از ترکش برآورده بر او انداخت؛ تا سرش از تن جدا شده پیش راون افتاد. هزاران خانهٔ دیوان به هم دوخت. تن او بدون سر بدوید. سری رامچندر با تیری دوپاره کردند. مثل کوه بر زمین افتاد و هزاران میمون زیر آن پای‌مال گردیدند. شعاع روح او از بدنش برآمد و در دهان سری رامچندر درآمد.

فرشته‌ها بر هوا شادیانهٔ فتح نواختند و اپسراها رقص و سرود کردند و عِقد گلها بر سر مبارک نثار باریدند و مدح و ثنا به تعظیم تمام بر زبان آوردند. بسیاری از صفاتش خواندند و رخصت گرفته به مکان خودها رفتند.

در آن وقت نارد رکهه آمده تعریف سری رامچندر بسیار کرد و بپن نواخت و گفت: حالا راون را زود بکش تا سیتا از رنج و عناد خلاص گردد! این راگفته به برهمالوک شتافت.

سری رامچندر در میدان مردان زینت یافتند، رخ چون گل نیلوفر شگفته می‌نمود و بدن به زر خالص به‌نظر می‌آمد. با هر دو دست کمان می‌گردانیدند و میمونان گرد و پیش ایستاده صفت وثنا می‌گفتند.

تلسی‌داس گفته است: هرگاه سیس‌ناگ با هزاران زبان صفت او را نتوانست گفت، دیگر را چه یارا که شمه‌ای از اوصافش تواند گفت!

مهادیوجی می‌گویند: سری رامچندر، آن بی‌سعادت را که تمامی عمر در اعمال قبیح و مردم‌آزاری و خونخواری گذرانیده، به‌سبب آن‌که از دست مبارک کشته شد، به مقام خود فرستادند. بخت کیست که نام چنین صاحب‌کرم بخش را در دلِ خود نشانَد. در این زد و خورد روز به آخر رسید. شب چون سیاهیِ طالع راون عالم را فراگرفت. هر دو لشکر به‌جای خود رفتند و به غمخواری مجروحان پرداختند. سری رامچندر به‌عین عنایت بر سایر میمونان لشکر خود نظر کردند. کوفت و ماندگی جنگ از میمونانْ به در رفت. قوّت تازه یافتند. همه به پای مبارک افتادند. صندل و زعفران سوده بر بازوی مبارک می‌مالیدند و دورِ سر نثار می‌کردند و بوق فتح و نقاره و نفیر و مردنگ می‌نواختند. و صداهای عجیب و غریب باعث انبساط خاطر میمونان و هوش‌ربای و ترس‌افزایِ دلِ راون می‌نمودند. در این جنگ دیو و میمون کشته شدند؛ امّا از دیوان بسیار به قتل درآمدند.

نالیدن راون بر مرگ کونبهه کرن

همان‌طور که آن تیره‌بخت سیاه‌درون، راونْ به زبان خود اقرار می‌کرد، آن شب از کشتن کونبهه کرن بر میمونان به شادی و سرور گذشت و راون به حال تباه به ناله و آه گذرانید. سرِ کونبهه کرن را بار بار بر می‌داشت و گریه و زاری می‌کرد. لنکا را از دست رفته دانست و می‌گفت: حالا بی‌کونبهه کرن حکومت لنکا نمی‌خواهم. به سیتا هم کار ندارم. کیست که در این

روز به من مدد خواهد کرد و تسلی به من خواهد داد؟ تمام شب به غم گذرانید.

ترسرا و پرهسپت و اتکای و نرانتک و دیوانتک و دیگر پسران راون که هر یک به زور و قوت و شجاعتْ عدیل و سهیم خود نداشتند، به راون تسلی دادند که: اکنون تماشای جنگ ماها بکن! مثل گُرَر که ما را بخورد، میمونان را می‌خوریم. چنان‌چه ایندر، برترسرا راکشته، هر دو برادر راکشته، می‌آییم. راون از سخنان این‌ها پاره‌ای تسلی یافت. خلعت‌های فاخر بخشید. مهودر و مهاباسو را همراه داد.

چون صبح پدید شد، پسران راون بعضی بر فیل و بعضی بر اسب اولاد «لوجی سرواو» و بعضی بر ارابهٔ مرصّع که هزاران اسب آن را می‌کشیدند، سوار گشته، لباس فاخره پوشیده، حربه که از دیوها یافته بودند به‌دست گرفته، دواها که جنگ را به کار آید بر بازوها بسته، با لشکر عظیم به جنگ‌گاه آمدند و اسبان را جولان می‌نمودند.

میمونانِ قوی‌هیکل به زور بازو مقابل شدند. عفریتان تیرباران کردند. میمونان در برابر آن، سنگ و درخت سر دادند. پسران راون از تیرهای خود سنگ‌های میمونان را دفع می‌ساختند و میمونان نیز تیرهای عفریتان می‌گرفتند و می‌شکستند. بعضی اوقات عفریتان هم سنگ می‌انداختند. از بارش سنگِ طرفین که با هم می‌خورد، آتش پیدا می‌شد و مبارزان هر دو لشکر را می‌سوخت. پسران راون بیشتر تیری می‌انداختند که از آن باران می‌بارید و آتش را می‌کشت. میمونان بر ارابهٔ عفریتان رفته با مشت و لگد جان آنها می‌گرفتند. همان گونه عفریتان تیر میمونان را می‌شکستند. چنان‌چه بسیاری از طرفین بر خاک هلاک افتادند. آتش قتال چنان سر کشید که گویا روز حشر پیدا شد. مبارزانْ بجز سوختنْ علاجی نداشتند؛ پیک اجل در جان گرفتن عاجز آمد! مدد از میمونان می‌خواست. هرگاه میمونان زور می‌آوردند، با سنگ و کوه و مشت و لگد می‌کشتند، اسبان را بر فیل می‌زدند و فیلان را بر ارابه می‌انداختند و ارابه راگردانیده بر لنکا می‌تافتند. اسبان، سوار را انداخته از میدان راه صحرا می‌گرفتند. سواران را تاب و طاقت ضبط اسبان و فیلان نماند. تا آن‌که تمامی لشکر عفریتان از دستبرد میمونان به کشور عدم شتافتند. مابقی راه لنکا گرفتند. پسران راون لشکر خود را به آن حال دیده، بر میمونان دویدند و دمار از روزگار آنها برآوردند.

نرانتک بر فیل مست سوار پیش آمده از تیرباران خود میمونان پیش راگریزانید. سگریو به انگد گفت: برخیز و این را بکُش! انگد فی‌الفور به جنگ در آمد. نرانتک چابکدستی کرده،

مشتی بر او زد که خون از او برآمد. انگد در خشم آمده او را در بغل گرفته، بفشرد و سرش را چنان تاب داد که از بدن جدا گردید. فرشته‌ها بر هوا جنگ انگد دیده گل بر او ریختند و تحسین کردند.

دیوانتک به قصاص خون برادرْ خود را به انگد رسانید. ترسرا و مهودر به کمک او آمدند. دیوانتک گرز بر انگد حواله کرد. انگد از مشت خود رد گردانید و درخت بزرگی بر او انداخت. ترسرا از تیر خود گذرانید. باز انگد کوه بزرگی پرتاب کرد. ترسرا آن را هم شکست. پسران و برادران راون بر او حمله آوردند. انگد جواب حربهٔ همه را می‌داد. فیل بزرگی برداشته بر آنها انداخت و دندان او برآورده بر ترسرا زد. دیوانتک گرز خود را که از دیوها یافته بود و هرگز غلط نمی‌شد، انداخته، انگد را زخمی ساخت. تن او چون خمِ رنگریز شد.

در آن وقت نیل و هنومان به‌مدد انگد رسیدند. نیل کوه بزرگی بر ترسرا انداخت. او تیرهای خود برید. هنومان مقابل دیوانتک شد. هر دو باهم جنگ بسیار کردند. آخر هنومان سر از تن او جدا ساخت. ترسرا هزار تیر بر نیل انداخت. او اصلاً به‌خاطر نیاورد. کوهی برابر مهودر انداخته جان او را به جهنم فرستاد و تنش را طعمه کرکسان گردانید. ترسرا برابر هنومان تیرباران کرد، هنومان بر ارابهٔ او رفت. او شمشیر بر هنومان زد. هنومان شمشیر از او گرفته سرش از تن برید.

مهاباهو با رکهه جنگ آغاز کرد. گرز بر او انداخت. او فی‌الفور گرز از او گرفته، چنان بر سرش زد که مهاباهو با خاک برابر شد. اتکای برادران خود را کشته دیده، حمله بر میمونان آورد و تیرباران کرد. بسیاری را کشت. دیگران را مجال مقابلهٔ او نماند. در پناه سری رامچندر رفتند. ایشان فرمودند: ای بهیکهن! این کیست که میمونان از او ترسیده‌اند؟ خیلی قوی‌هیکل و بلندبالا می‌نماید؛ ارابهٔ او را هزار اسب می‌کشند و کمان چاشنی می‌کند و گرز را می‌گرداند و دلیر می‌آید، دو ترکش بر کمر دارد و هر دو طرف شمشیر بسته و سه تاج مرصّع بر سر نهاده.

کشته شدن اتکای به‌دست لکشمن

بهیکهن گفت: این اتکای پسر راونِ کورباطن و برادر کوچک ایندرجیت است. تمامی دیوها و فرشته‌ها از این می‌ترسند. جنگ عظیم خواهد کرد. چندین هزار سال عبادت برهما نمود و

خشنود ساخته، سلاحها یافته که همه بی‌خطاست.

میمونان درخت و سنگ گرفته برابر او آمدند، بر او باران کردند. آن سیاه‌دل همه را رد کرد. خود چنان حربه بر آنها انداخت که هیچ یکی را امکان جنگ با او نماند. نیل و بیرتهه لشکر خود مغلوب دیده برابر او آمدند؛ کوهها زدند؛ امّا بر او کار نکرد. همه متعجب ماندند. اتکای به جنگ لکشمن آمد. لکشمن کمان خود چاشنی کرده مقابل او گردید. اتکای گفت: تو شیر خفته را بیدار ساخته‌ای، مگر خبر از جنگ من نداری؟ آیا زیست خود نمی‌خواهی؟ به حضور من زورآزمایی می‌کنی؟

لکشمن گفت: چندین ملاف که میدانْ جای کردار است؛ نه گفتار! هر دو با هم به پیکار درآمدند و تیرباران کردند. رشک‌افزای بارش باران سرطان و اسد شدند. هر قدر اتکای تیرهای کاری انداخت، لکشمن به تیرهای خود رد گردانید؛ و سه تیر بر پیشانی او زد که سینه‌اش بشکافت. باز اتکای تیرباران ساخت که روی هوا بپوشید و بیشتر تیرهای افسون خوانده می‌انداخت. لکشمن از همان افسون رد می‌کرد. اتکای تیر افسون «نرکهه» زد. لکشمن با افسون ایندر دور ساخت. باز آن لئیمْ تیر افسون جم انداخت. لکشمن با افسون باد گذرانید. یک مرتبه آن مخذول‌العاقبت ده هزار تیر روان کرد. لکشمن همه را از تیر آتش‌بار خود سوخت و دیگر تیرهای کاری بر او زد. چون او از برهما قوت و زره یافته بود، هیچ حربه بر او اثر نداشت. باد در گوش لکشمن گفت: این را با «برهما استر» بکش! لکشمن تیری از ترکش برآورد که پیکانش مثل هلال بود. افسون برهما خوانده بر او زد. تیر چون آتش سوزان به‌سوی او شتافت. اتکای برای دفع او گرز انداخت. سود نداد. تیر بر گردنش خورد. سر از تن جدا گردید. تنش بر زمین افتاد و بسیاری میمونان را پای‌مال ساخت.

راونِ تیره‌درون از کشته شدن اتکای و دیگر پسران و برادرانْ غم بسیاری خورد و بی‌هوش افتاد. ایندرجیت آب بر او پاشید و باد کرد؛ تا پاره‌ای به‌هوش آمد. با پدر گفت: غمِ بی‌فایده چرا می‌خوری؟ با تو عهد می‌کنم که در این شب سایر میمونان و سری رامچندر و لکشمن را بیهوش کرده و بر زمین انداخته بیایم.

راون بر سخن او اعتماد آورد و نوازش بسیار فرمود و سر و روی او را ببوسید و رخصت داد. ایندرجیت از آنجا به‌مقام «نکونبهلا» آمد، غسل کرده و پارچه سرخ پوشیده بنشست؛ و آتش افروخته لوازم هوم در آن انداخت. از خون گوسفند سیاه و دیگر اجزاء قربانی گردانید.

خوش‌بوهای بسیار در آن آمیخت. از آنجا برهما استر و ترکش و کمان و ارابه‌ای که بر هوا راه برود، از آتش یافت. اسلحه گرفته بر آن ارابه‌ای سوار شده به میدان آمد. از هوا تیرباران کرد. بسیاری از میمونان کشت و زخمی ساخت. هرچند میمونان نظر بالا کردند چیزی دیده نمی‌شد. تیرهای او در جسم آنها می‌خلید. میمونان بی‌اختیار بر زمین افتادند؛ چنان‌چه سگریو و انگد و هنومان و سکهین و جامونت و دوبد و میند و نیل و گج و برده‌وست و گیری و سپت و انگ و دده‌مکهه و کمد و جوت‌مکهه و نل و کو و گواچهه و کوی و اولکاموکهه و پنس و هر و هرلومن و تارو و دیگر سرداران میمونان را زخمی و بیهوش گردانید. بعد از آن بر سری رامچندر و لکشمن تیرباران کرد.

سری رامچندر به لکشمن گفتند: ایندرجیت که ارابهٔ او راکسی نتواند دید یافته بر آن سوار است. از برهما استر و سومبهه استر میمونان را بیهوش ساخته؛ از سبب طلسم دیده نمی‌شود؛ اگر برهما استر بیندازم، البته او را بکشم. امّا ملاحظه آن است که به تقصیر یک کس انبوهی را نتوان زد. شاید با او برهمنی باشد.

ایشان در این اندیشه بودند که آن بی‌سعادت همه را بیهوش ساخته، این‌قدر تیرِ افسون، برهما استر، و سومبهه استر بر جسم مبارک هر دو برادر انداخت که بیهوش بر زمین افتادند؛ و آن لئیم به لنکا رفت و به راون خبر داد و آن تیره ظاهر و باطن بر او تحسین بسیار کرد.

رفتن هنومان به کوه کیلاس

بهبیکهن بیهوشی هر دو برادر و سایر میمونان دیده، غم بسیار خورد. نزد هنومان آمده بیدار گردانید؛ او را همراه گرفته نزد جامونت رسید. دید که از ضرب تیرهای اندرجیت و ایام پیری بی‌هوش می‌شود. بهبیکهن گفت: ای جامونت! بیدار شو که سری رامچندر و لکشمن بیهوش افتاده‌اند؛ فکری بفرما تا بجا آرم!

جامونت گفت: خبر هنومان بگو که چه حال دارد؟ بهبیکهن گفت: خیریت و سلامتی هر دو برادر و سگریو و انگد نپرسیدی؛ سبب پرسیدن تنها خبر هنومان، باعث چیست؟ جامونت گفت: خیریت هنومان حیات‌بخش تمام لشکر است. جامونت گفت: هنومان به خیریت ایستاده است؛ برخیز و ببین!

جامونت چشم بگشاد. هنومان را بر بالین خود دیده گفت: از زور بازوی تو تمام لشکر

زنده می‌ماند. متصل کوه کیلاس بر کوه تپکل که از این‌جا طرف شمال شصت‌صد هزار جوجن راه دارد، برو! در آنجا دواها بسیار است؛ از آن جمله چهار دوا به نام: «مرت‌سنجیونی» و «بشل‌کرنی» و «سوبرن‌کرن» و «سندهنی» را بیار!

هنومان بسیار بلندبالا شد. بر کوهی رفته برجست. آن کوه به لرزه در آمد. درختهای بسیار از بین افتاد. بر هوا روان گردید مثل گردونهٔ «سودرسن» تیز و تند می‌رفت.

راونِ تباه‌عقل از رفتن هنومان خبر یافته به خانهٔ کال‌نیم نامی عفریت آمد. حقیقت را به او گفت که هنومان را از راه رفتن باز دارد؛ تاکه آفتاب بر آید. کال‌نیم گفت: هنومان که به‌حضور تو لنکا را سوخت، سد راه او نمی‌توانم شد. تو هم از این خیال فاسد بگذر، پرستش سری رامچندر بکن! در خواب هم بر ایشان ظفر نمی‌توانی یافت! راون بر او اعتراض کرد.

کال‌نیم به‌خاطر آورد که به هر حال به دست هنومان کشته باید شد. از راون رخصت گرفته به راهی که هنومان می‌رفت پیش آمده معابدی از طلسم بر پا کرد و باغ و حوض بیاراست و خود به لباس ریاضت بنشست.

هنومان چون در آنجا رسید، مکان را خوش‌هوا و عابد را مرتاض دانسته، او را سلام کرد. کال نیم حکایت سری رامچندر آغاز کرد. گفت: راون با سری رامچندر و لکشمن جنگ می‌کند؛ من از این‌جا می‌بینم؛ آخر سری رامچندر ظفر خواهند یافت. لکشمن که از ضرب دست راون بی‌هوش شده بود، به‌حال آمده چاق گردید.

هنومان آب طلبید. کال‌نیم گفت که: در حوض غسل کرده و آب خورده، بیا تا تو را هدایت کنم که عقل کامل یابی! هنومان در حوض در آمد، «مگر» نام جانوری در آن آب بود؛ پای هنومان بگرفت. هنومان او را از آب برآورده بر زمین زد؛ تا او به صورت اصلی خود شده بر هوا رفت و گفت: ای هنومان! از دیدار تو من نجات یافتم؛ از نفرین ایندر پادشاه فرشته‌ها، از «اپسرا» به‌صورت «گراهی» شده بودم؛ چون سبب نجات از او پرسیدم، ایندر گفت: هرگاه هنومان تو را لگد خواهد زد، صورت قدیمی خواهی یافت. از ده صد هزار سال انتظار تو داشتم. بدان که این مرتاض در اصل کال نیم عفریت است؛ او را بکش!

هنومان از آب برآمده نزد کال نیم آمده گفت: اول از من چیزی بگیر، بعد از آن هدایت کن! با دُم خود او را پیچیده بر زمین انداخت. عفریت به وقت مردن به‌صورت اصلی شد. هنومان از آنجا به راه هوا بر کوه هیمونت آمد. از آن جا به کوه کیلاس. از آن جا به کوهی که

جامونت نشان داده بود رسید. اشجار دواها نتوانست شناخت. آن کوه را با سایر درختان و جانوران که صد جوجن طول و بیست جوجن عرض و ده جوجن ارتفاع داشت برداشت و خواست که روان شود. گندهربان و هزاران هزار نگاهبانان آن کوه حربه‌ها گرفته مزاحم شدند. از هنومان پرسیدند. گفت: من هنومان نام دارم. از سری رامچندر و راون در لنکا جنگ می‌شود؛ لکشمن زخمی افتاده است؛ برای آوردن «سنجیون» نام دوا آمده‌ام؛ مرا بدهید! آنها گوش بر سخن هنومان نکردند؛ اسلحه بر او انداختند. هنومان در خشم آمد. بساری را از دُم پیچیده بر زمین انداخت و گروهی را از دندان گرفت؛ چنان‌چه چهارده هزار گندهرپ را کشته، آن کوه را برداشته روان شد.

در آن شب سومترا مادر لکشمن خواب پریشان دید؛ گویا شخصی به صورت کال آمده، بازوی چپ او به حلق خود می‌برد. سومترا مضطرب شده برخاست و خواب به بهرت گفت. بشست رکهه را طلبیده از حقیقت آگاه ساخت. بشست بدیُمن دانسته از بهرت گفت که: این خواب بد است؛ برای دفع نحوست آن قربانی باید کرد. بهرت همان ساعت اجزای قربانی طلبیده شروع هوم کرد. در همان وقت هنومان باکوه بر حوالی اوده، پایتخت مبارک رسید. بهرت او را عفریت دریافته با تیر بی‌پیکان زد. هنومان از ضرب تیر او کوه در دست گرفته، بیهوش بر زمین افتاد. نام سری رامچندر بر زبان راند. بهرت او را از منتبان جناب سری رامچندر دانسته دوید و پیش آمد. هر چند آب بر او پاشید و باد کرد به حال نیامد. دم به دم تغییر حال می‌شد. از بیهوشی او آزار بسیار یافت و گفت: چون من از سری رامچندر جدا شده‌ام، این همه تصدیع می‌کشم. یارب اگر مرا به درگاه تو قبولی هست؛ تا میمون برخیزد و بر حال خود آید.

همان ساعتْ هنومان از بی‌هوشی به‌هوش آمد. برخاسته بنشست و «رام‌رام» می‌گفت. بهرت او را در بغل گرفت و بسیار گریست و محبت او در دل نمی‌گنجید. در دل خود سری رامچندر را یاد می‌کرد و خیریت سری رامچندر و لکشمن و سیتا از او پرسید. هنومان کیفیت رفتن سیتا به لنکا و جنگ راون به تفصیل بیان کرد.

بهرت به شنیدن آن غم بسیار کرد که به سبب من سری رامچندر و لکشمن و سیتا چنین تصدیعات می‌کشند. به هنومان گفت: در راهِ رفتن تو را تصدیع بسیار خواهد شد؛ اگر زود نرسی، کار ضایع می‌شود. بر تیر من سوار شو که تو را باکوه در ساعتی نزد سری رامچندر

برسانم. هنومان به‌خاطر آورد که: تیر بهرت مرا باکوه چگونه تواند برداشت؟ باز اقبال لایزال بی‌زوال سری رامچندر به دل آورده، در پای بهرت افتاد و گفت که: به دعای تو در ساعتی توانم رسید. چنان‌چه پای او بوسیده از آنجا روان شد. در راه زور و قوت و مهربانی بهرت و ارادت صادق او به سری رامچندر بیان می‌کرد.

چون نصف شب بگذشت و هنومان نرسید، سری رامچندر سر لکشمن در بغل گرفت و گفت: تو هیچ‌گاه مرا در غم نگذاشتی! همیشه سخنْ به شیرین‌زبانی می‌گفتی! به‌خاطر من پدر و مادر گذاشتی، در جنگل و صحرا آزار بسیار کشیدی، حال چرا خبردار نمی‌شوی؟ اگر می‌دانستم که در این سفر لکشمن از دست خواهد رفت، حکم پدر قبول نمی‌کردم. در عالمْ چنین برادر یافتن مشکل است.

از غایت غم و غصه تیر و کمان به دست گرفتند. خواستند تا عالم را هلاک گردانند. فرشته‌ها ترسیدند. هر سه عالم را خوف عظیم روی داد. بهبیکهن و سگریو سجده‌ها بجا آورده گفتند: از بزرگان شما احدی را بی‌گناه نکشته؛ دست از این کار باز دارید! سری رامچندر به گفتهٔ آنها کمان از دست انداختند. باز به طرف لکشمن دیدند که خون آغشته افتاده است. به سگریو گفت: بی لکشمن من سلطنت اوده و سیتا نمی‌خواهم؛ حالا که لکشمن را این حال رسیده، شما همه به کسکند بروید. مرحمت جراحت میمونان بکنید. مرا در تقدیر هر چه نوشته است، خواهد شد. افسوس در دل ماند که بهبیکهن را حکومت لنکا گفته بودم، نتوانستم داد.

سگریو گفت: خاطر شریف جمع باشد؛ هنومان در این باقی شب البته می‌رسد. لکشمن زنده خواهد گردید. در این سخن بودند که هنومان پیدا شد. سری رامچندر او را تحسین بسیار کرد. دوا را بر زخم لکشمن و سایر میمونان زخمی مالیدند. لکشمن و دیگران در حالْ چاق و بِه شدند؛ و برخاسته برپای مبارک افتادند. سری رامچندر همه را در بغل گرفتند.

والمیکی می‌گوید: لکشمن را بی‌هوش که می‌تواند کرد؟ محضْ دوا را بزرگی بخشیدند و رسمّیات میدان معرکهٔ مردان را زینت دادند. پاس مراتب «برهما استر» به حال داشت. بعد از آن سگریو و دیگر میمونان و بهبیکهن همه بر آن کوه برآمده تماشای آن کوه کردند؛ و سگریو با سرداران میمونان گفت که: شما همه با جمعیت خود در این باقی شب اندرون قلعه لنکا رفته، شهر را به آتش بسوزید که دیگر دیوان را تاب جنگ نمانَد.

آتش زدن میمونان به لنکا

انگد و نیل و دیگر سرادران با فوج خود در حالْ چنان کردند. در لنکا آمده، چه در خانهٔ راون، چه ایندرجیت، چه سایر دیوان آتش دادند. همهٔ شهر به هیئت درخت پلاس به‌نظر می‌بود. شور و غلغله در تمام لنکا افتاد. هیچ کسی را از حادثهٔ آتش ثبات عقل نماند. دیوانه‌وار می‌گردیدند. اسبان و فیلان و شتران و گاوان و خران در کوچه و بازار یله می‌کردند؛ الّا رمقی، شب بر سکنهٔ لنکا برابرِ سالی گذشت. آخر هنومان آن کوه را به حکم عالی برداشت تا به جای قدیم بگذارد.

راون خبر یافته که هنومان کوه را می‌برد، به دیوان گفت: هر که هنومان را بکشد، من نصف حکومت لنکا به او بدهم. هزاران زره پوشیده، مسلح و مکمل شده بر او تاختند و جنگ کردند. هنومان با دُم خود همه را پیچیده بکشت؛ باقی‌ها گریختند. فرشته‌ها بر زور بازوی هنومان حیران ماندند. او را بسیار ستودند. هنومان آن کوه را به جای قدیم گذاشته آمده، مدح و ثنای او می‌گفتند.

سگریو به میمونان تاکید کرد که از نگهبانان خبردار باشید. راون از حقیقتِ شفا یافتن سری رامچندر و لکشمن و سایر میمونان چون مار سیاه بر خود پیچیده، هیچ فکرش به جایی نمی‌رسید. غم و غصه می‌خورد. کونبهه و نکونبهه پسران کونبهه کرن آمده او را تسلی دادند و رخصت گرفته در میدان رسیدند. چپقلش‌های مردانه کردند. آخر کونبهه از دست سگریو، و نکونبهه از دست هنومان کشته شدند.

بعد از آن مکراچهه پسر کهر دیو در جنگ‌گاه آمد. مقابل به سری رامچندر شد. تیرهای بسیار که از دیوها یافته بود، باران ساخت. ایشان در طرفةالعین تیرهای او را رد کرده سر او از تن جدا گردانیدند.

به میدان جنگ آمدن ایندرجیت

ایندرجیت باز بر گردونه سوار شد و بر هوا آمد و بر میمونان تیرباران کرد. بسیاری را بر زمین هلاک ساخت و جمعی را بیهوش گردانید. با سری رامچندر و لکشمن هم جنگ نمایان کرد که هوش‌ربای فرشته‌ها گردید. از آنجا به لنکا رفت. راون صورت سیتا از طلسم ساخته حوالهٔ ایندرجیت کرد تا او را به میدان آورده به میمونان نمود. صورت سیتا به هزار عجز و الحاح گریه و زاری می‌کرد. ایندرجیت شمشیر گرفته او را می‌ترسانید. هنومان به او گفت: که زن و ماده گاو و برهمن کشتنْ در هیچ جا نگفته‌اند؛ چنین گناه مکن که کشندهٔ این‌ها ابدالدهر در جهنم می‌ماند.

ایندرجیت گفت: من عذاب و ثواب نمی‌دانم؛ این را کشته، شماها را می‌کشم. این‌قدر تیرباران کرد که روی هوا بپوشید و میمونان را نموده سر سیتای طلسم را از تن جدا گردانید. میمونان را از مشاهدهٔ آن حیرت دست داد و غم عالم بیفزود. با هم گفتند: برای کاری که این همه تردّد و جان فشانی کردیم، فایده نداد. دست از جنگ بازداشتند؛ جابه‌جا افتادند. هنومان تسلی داده باز به میدان آورد. ترغیب به جنگ کرد. باری از گفتن هنومان رو به جنگ آوردند؛ با او هم‌مصاف شدند. هنومان کوهی که چهار کروه طول و عرض داشت، برداشته بر ایندرجیت زد. ارابه‌ران ارابهٔ او را گریزانیده به لنکا برد؛ آن کوه بر دیوها افتاد؛ هزاران هزار بر خاک هلاک نشتند. جان ایندرجیت زنده بمانْد. ارابه‌ران را بسیار نوازش کرد که: امروز جان مرا نگاه داشتی! از آن جا به نکونبهلا آمده، شروع جنگ نمود. ایندرجیت آتش افروخته هزاران گوسفند سیاه و شراب و صندل و عود و دیگر اجزای هوم در آن انداخت.

سری رامچندر به جامونت گفت: به دروازهٔ مغربی شور بسیار می‌شود. هنومان در آن جنگ مقرر است؛ تو هم به کمک او برو! جامونت در آن جا رفته شنید که: «امروز ایندرجیت

سری رامچندر و لکشمن و میمونان را جان در قالب افتاد. گویا حیات دوباره یافتند. همه‌شان غم و الم دور کردند. سری رامچندر فرمودند: ای بهبیکهن این حقیقت را باز بگو!

بهبیکهن گفت: یقین دان که ایندرجیت صورت سیتا از طلسم ساخته، کشته است. از این اندیشه هیچ فکر به‌خاطر مبارک مرسان! هر دو برادر در دل شاد شدند.

سری رامچندر لکشمن را گفتند که: پیش از هوم برو و ایندرجیت را بکش! لکشمن به خوشحالی تمام ترکش بر کمر بست و جوشن در بر پوشید و کمان به دست گرفت و پای مبارک بوسیده اجازت خواست. سری رامچندر او را دعای خیر کردند؛ تیری از ترکش برآورده که پیکانش هلال طور بود، دادند؛ و جامونت و سگریو و بهبیکهن و انگد و هنومان و نل و نیل و میند را همراه کردند.

لکشمن به اتفاق نامبرده‌ها به سرعت تمام‌تر از اندرون قلعهٔ لنکا به نکونبهلا رسیدند. دیدند که ایندرجیت پارچه سرخ پوشیده و آتش افروخته، هوم گوشت و خون و گاومیش و گوسفندان سیاه و دیگر اجزا می‌اندازد. دیوان بسیار که نگاهبانی او می‌کردند به پرخاش در آمدند. میمونان به اندک زد و خورد همه را نابود گردانیدند. ایندرجیت را هر چند به میدان طلبیدند، برنخاست. انتظار برآمدن ارابه و حربه و سلاح جادو از آتش داشت. میمونان نذر او را برهم زدند و به مشت و لگد او را برداشتند. لاعلاج از آن جا برخاسته به جنگ لکشمن آمد. هنومان قدم پیش نهاده درخت کلانی بر او انداخت. ایندرجیت آن را طرح داده، رفت. همراهیان او بر خاک هلاک افتادند. در آن جا از میمونان و دیوان جنگ عظیم دست داد. میمونان از چوب و سنگ و ناخن و فلاخن می‌زدند؛ و دیوان با شمشیر تیز و گرز و گرز سنگین و نیزه می‌کشتند. ایندرجیت با هنومان جنگ می‌کرد. بهبیکهن به لکشمن گفت: فرصت نباید داد، زود ایندرجیت را بکش! لکشمن برابر او آمد. ایندرجیت لکشمن را دیده باز به هوم مشغول شد.

بهبیکهن و هنومان و لکشمن به جای هوم آمدند. ایندرجیت از آن جا برآمد. با بهبیکهن گفت: تو عموی من می‌شوی؛ لازم نبود که جاسوسی من کنی و برای کشتن من که برادرزاده توام مدد آوری. در این‌جا تو را برادر راون می‌گفتند؛ آن جا بندهٔ سری رامچندر تو را می‌خوانند. حکومت لنکا گذاشته غلامی سری رامچندر اختیار کردی؛ در این کار اندیشهٔ ثواب و گناه نداری؟

سیتا را به میدان آورده، بر هوا به حضور جمیع میمونان به جان کشت». جامونت از آن جا نزد سری رامچندر آمده کشتن سیتای طلسم بیان کرد. سری رامچندر حیران ماندند و غم و غصه بسیار خوردند و به لکشمن گفتند که: «در این جنگل و بیابان، سیتا دیدار عابدان بسیار یافته و عبادت‌ها کرده و ثوابها نموده؛ عفریت ناپاک او را چطور تواند کشت؟ پس در این دوره نیکوکاری، نتیجه نمی‌دهد. ماها که عمر خود را موافق احکام بید و شاستر می‌گذرانیم، چقدر تصدیعات می‌کشیم؛ و راون با آن ظلم و مردم‌آزاری حکومت لنکا می‌کند؛ هیچ کس او را بد نمی‌گوید. پس در دنیا زر عجب چیزی است! هر که زر دارد مردم دوستی او می‌خواهند و صاحب هنر او را دانند. صاحب زر هر چه کند او را نیک گویند! به قول آن که: هر که را زر در ترازوست، زور در بازو، هر چه خواهد تواند کرد؛ عزت و حرمت آدمْ محضْ از زر است؛ مشورت او همه بجاست؛ همه ثوابها از زر حاصل می‌شود؛ کار دنیا و عُقبا تعلق به زر دارد. بنابر این ترک دیگر کارها کرده، در بهم رساندن زر سعی و محنت باید کرد! بیخ دنیا از زر ترتیب می‌یابد: دولت و کام و عدالت و رستگاری از زر یافته می‌شود؛ و هر که زر ندارد، هیچی ندارد؛ مردن و بی‌زر شدنْ هر دو، برابر است. چون من دولت دنیا گذاشته از اوده به جنگل آمدم، کسی را رفاقت من نکرد؛ بی‌زر هیچ کار نمی‌شود. ای برادر! به غیر زر کسی را کسی عزیز ندارند؛ چون زر پیش من نماند، سیتا را تنها یافته، راون به لنکا آورد و ایندرجیت او را کشت. کسی را که ما و شما نگاهبان او باشیم نمی‌دانیم چطور ایندرجیت او را کشته است».

لکشمن سری رامچندر را تسلی می‌داد. در این وقت بهبیکهن آمد. هر دو برادر را در غم و الم دید و سگریو و دیگر میمونان در مکان حیرت فرو رفتند. سبب آن از جامونت پرسیدند. جامونت خبر کشتن سیتا به او گفت. بهبیکهن از سری رامچندر گفت: هیچ اسرار عالم از شما پوشیده نیست؛ شما دانای نهان و آشکارا هستید. ایندر نگاهبانی سیتا می‌کند. او را کسی نمی‌تواند کشت. راوان برای اضطراب خاطر مبارک شما صورت سیتا از طلسم ساخته، به ایندرجیت داده که به حضور میمونان او را کشت. حالا ایندرجیت در نکونبهلا رفته، آتش قربانی فراهم می‌کند. از آنها ارابه با اسبان که بر هوا راه تواند رفت و ترکش که تیر از او هرگز کم نشود و کمانی خواهد یافت. در آن وقتْ کشتن او محال خواهد شد؛ فکر کشتن او پیش از هوم باید کرد.

بهبیکهن گفت: حقیقتِ ثواب و عذاب از پدر خود بپرس که ناحق و بی‌گناه سیتا را به دزدی آورده و سایر عابدان را آزار داده؛ حالا نتیجهٔ اعمال زشت خود می‌یابد. زن غیر را کسی که نادانسته هم نظر کند، جهنمی باشد. بر او هم نصایح بسیار کردم، نشنید. مرا بی‌حرمت ساخت. لاجرم نزد سری رامچندر آمدم. منظورِ نظر عنایت ایشان گردیدم و حکومت لنکا یافتم. حالا تو و برادرت کشته خواهید شد!

ایندرجیت گفت: به‌خاطر انداز چنان‌چه سری رامچندر بال راکشته، حکومت او به سگریو داده، به حطام دنیاوی نظر بر خویش و نزدیکان نکردی، پیشهٔ رحم جایز نداشتی، تیر و کمان گرفته به جنگ من آمدی! و به لکشمن گفت: تو که به جنگ من آمده‌ای، شاید که زندگی خود نمی‌خواهی؟

لکشمن گفت: حالا لاف مزن! از تیر آتشبار من خلاصی نداری! مراسم و نذر و قربانی نموده، ارابه از آن یافته، به دزدی جنگ می‌کنی؟ اکنون که برابرِ من آمده‌ای خبردار باش!

ایندرجیت تیرهای آتش‌افشان بر لکشمن زد. لکشمن همه را رد ساخت. باز ایندرجیت تیرهای افسون خوانده بر لکشمن چنان زد که خون از او برآمد. به لکشمن گفت: حالا زور تیرهای من دیدی!

لکشمن گفت: هر قدر زور در بازو داری بنما تا جواب تو را بدهم. ایندرجیت در خشم آمد. باز تیرهای افسون خوانده بر لکشمن انداخت. تمام اعضای او را تیرها فروگرفتند. هر دو به زور قوت تمام جنگ می‌کردند و داد مردانگی می‌دادند و بر دست و بازوی خود آفرین می‌گفتند. در آن وقت بهبیکهن تیر و کمان به دست گرفته به جنگ آمد. دیوان بسیاری را کشت. ایندرجیت باز هزاران تیر بر لکشمن انداخت. لکشمن از تیرهای خود رد گردانید. هر دو جوان چون پیلِ دمان و شیر ژیان جولان می‌نمودند و با یکدیگر جنگ می‌کردند. خود را از حربهٔ حریف نگاه داشته غنیم را می‌زدند. همین طور تاسه شبانه روز پی‌درپی لکشمن و ایندرجیت با هم جنگ مردانه کردند. فرشته‌ها در آسمان حیرانِ جنگ هر دو دلاوران نامدار فولادبازو و تهمتنان رویین‌تن و بهادران یکه‌تاز می‌شدند و فتح لکشمن را می‌خواستند.

کشته شدن ایندرجیت

آخر لکشمن تیری که از سری رامچندر یافته بود به دست گرفت و ایشان را در دل یاد آورد و مدد خواست. بعد از آن بر ایندرجیت انداخت. او هر چند به مداوا و مدافع آن پرداخت، سعی

بی‌فایدهٔ بسیار کرد، سود نداد. آن تیر چون آتش سوزان بر ایندرجیت رسید، سر او از تن جدا کرد. هنومان سر او را بر دروازهٔ لنکا گذاشته، آمد. ایندر و سایر فرشته‌ها از کشته شدن ایندرجیت به‌غایت شادان گردیدند. بوق و طبل و نفیر و موسیقی به نوازش آوردند. عقد گلها بر لکشمن نثار کردند. اپسراها و گندهرپان رقص و سرود آغاز نمودند.

آسمان چون روشن‌ضمیرانِ صبح نفس صاف گردید. هفت کواکب و سایر ستاره‌ها ظاهر شدند و تعریف لکشمن می‌گفتند: «تویی آن‌که فرشته‌ها را از خوف دیو پلید نجات بخشیدی و بارِ گران از زمین برداشتی!» این قسم تعریفات لکشمن کرده به مکان‌های خود رفتند.

لکشمن به فتح و پیروزی با سگریو و جامونت و هنومان نزد سری رامچندر آمدند، تهنیت و مبارک‌باد فتح عرض کردند. لکشمن در پای مبارک افتاد و گفت: به اقبال لایزال تو ایندرجیت کشته شد. تعریف تردد میمونان بسیار کرد. میمونان از فرط شادی با هم در آغوش می‌گرفتند و دست بر دست می‌زدند و از زمین می‌جستند؛ بوق می‌نواختند؛ تعریف بهادری و جنگ لکشمن می‌کردند، راون راکشته می‌دانستند.

سری رامچندر لکشمن را پرجراحت و خون‌آلود دیده غم بسیار خوردند. او را در بغل گرفتند. جراحت به دست خود پاک ساختند و روی او بوسیدند. از خرمی در جامه نمی‌گنجیدند و می‌گفتند: امروز که تو ایندرجیت راکُشتی، گویا راون را هم کشته باشی و سیتا را یافته بدان؛ بلکه خود را به اوده رسیده تصور کن! من زور بازوی تو را می‌دانم و بر آن ناز می‌کنم. تویی که چراغ خانوادهٔ سورج بنسی را روشن کردی و ما را از اندیشهٔ جنگ راون برآوردی! تو می‌توانی که تمام دیوان را به یک تیرِ قهر خود بسوزی! همه وقت مشکل ما را آسان می‌سازی! و به سکهین گفت تا به معالجهٔ جراحت مجروحان بپردازد. سکهین دواهای آوردهٔ هنومان بر جراحت همگنان مالید؛ تا همه بِه شدند و چاق و تندرست گردیدند؛ صدای مهیب و بلند چنان کردند که هول در لنکا افتاد.

راون شنید که ایندرجیت در میدان نکونبهلا کشته شد، بی‌هوش بر زمین افتاد. مندودری به بانگ بلند نوحه و زاری کرد. جمهور سکنه همه غمگین گشتند. بعدِ دیری که راون به‌هوش آمد، مندودری را تسلی داد و تمام شب به نوحه و زاری گذشت.

در هنومان ناتک می‌نویسد که: چون لکشمن سر و دست ایندرجیت برید، سرش را هنومان نزد سری رامچندر آورد و دستش پیش سولوچنی زن ایندرجیت افتاد. او حیران ماند. آخر

دانست که دست ایندرجیت است. گل کهلی بر آن دست نهاد و گفت: یارب! اگر از روز عروسی روی مرد بیگانه ندیده‌ام و عمر به عصمت گذرانیده‌ام و خدمت شوهر به صدق دل کرده‌ام، به برکتِ آن و قدرت تو، اینْ نام کُشندهٔ خود بنویسد. چنان‌چه به قدرت آفریدگار و برکت عفت او آن دستِ ایندرجیت نام لکشمن نوشت. سولوچنی اندیشه می‌کرد که: شوهرم روزی گفته بود که هر که دوازده سال چیزی نخورد و شب خواب نکند و روی زنان نبیند، مرا تواند کشت. لکشمن همیشه گوشت جانوران و میوه‌های جنگلی می‌خورد؛ چطور او را کشت؟ دست را گرفته نزد مندودری و راون رفت و گفت: سر شوهرم آورده به من ده تا او را گرفته خود را در آتش سوزم.

راون گفت: شب صبر کن! فردا در معرکهٔ مردان رفته، سری رامچندر و لکشمن را کشته، سرِ آنها با سر شوهر تو آورده می‌دهم. هر چند دلت بخواهد خواهی کرد.

مندودری گفت: ای عروس! بخار شقاوت و غرور در دماغ راون پیچیده؛ چنین حرفهای بیهوده می‌گوید؛ فرداست که مثل شوهرت از تیرهای سری رامچندر و لکشمن کشته شود؛ اگر سر شوهر می‌خواهی، در پناه سری رامچندر برو؛ چون معدن فضل وکرم و پررحم هستند، بر حال تو مهربان شده سر شوهرت خواهند داد.

سولوچنی دست شوهر گرفته به لشکر ظفر پیکر رسید. میمونان او را دیو آدمخوار دانسته سنگ‌باران کردند. سولوچنی دوهایی مبارک داد و حقیقت سرگذشت به آنها گفت. میمونان متعجب ماندند. او را نزد سری رامچندر بردند. سولوچنی سر خود در پای مبارک انداخت و حقیقت را بیان ساخته سر شوهر طلبید. همه بر این نادرات حیران شدند و گفتند: آنچه تو می‌گویی اگر راست هست، این سر هم بگوید؛ تا یقین همگنان گردد.

سولوچنی گفت: ای سری رامچندر! شما آفریدگار کل مخلوقات و دانای نهان و آشکارا هستید. از حکم شما همه تواند شد. بفرما تا اسرار پنهانی بگوید! آن سر بی‌تن به قدرت آن قادر قیوم و برکتِ عصمتِ سولوچنی به گویایی در آمد و گفت: چون من عبادت برهما بسیار کردم، او خشنود شد؛ از او خواستم که مرگْ مرا نباشد. برهما دعا کرد شخصی که دوازده سال چیزی نخورد و خواب نکند و روی زنان نبیند او را بکشد. از دیگران امان دادم. چون این صفاتْ لکشمن همه دارد، مرا بکشت.

سری رامچندر و سگریو و بهبیکهن و دیگران بر سخن سرِ بی‌تن متحیر مانده، نگاه به

سوی لکشمن کردند و حقیقت را پرسیدند. لکشمن گفت: بلی درست است. تا از اوده بر آمده‌ام، چیزی نخورده‌ام. هر چه سیتا به من می‌داد و همین قدر می‌گفت که بگیر، چون اجازت خوردن به من نمی‌گفت، نگاه می‌داشتم که شاید باز بطلبند؛ و شبها به نگهبانی شما ایستاده مانده‌ام، یک دم خواب نکرده‌ام؛ سیتا را مادر خود می‌دانم، چشم برابر نمی‌کنم، در وقت سخن گفتن هم نظر بر پای مبارک او داشته‌ام. سری رامچندر و دیگر میمونان بر صدق ارادت لکشمن حیران ماندند. او را بسیار ستودند که: به غیر تو از دیگری چنین نتواند شد.

سری رامچندر لکشمن را در بغل گرفتند و نوازش بسیار کردند. هر دم به عین عنایت در او می‌نگریست؛ و بر عفت سولوچنی هم مهربان شده، سر شوهر به او دادند؛ تا او آن را آورده در لنکا خود را در آتش سوخت.

چون صبح صادق بدمید، خورشید جهان‌افروز از تُتُق مکرمتْ سر برآورد. میمونان را از کشته شدن ایندرجیت قوت بهادری در تن افزود. دویده قلعه را محاصره کردند. راون نام ایندرجیت و کمالات او به یاد آورده او را می‌ستود و زاری می‌کرد. گاهی بی‌هوش می‌شد و چون به‌هوش می‌آمد، اشک از چشم می‌ریخت. از کسی که ایندر می‌ترسید، شب خواب و روز آرام نداشت، چگونه لکشمن او را کشت؟ شمشیر برهنه گرفته نزد سیتا آمد. دید که سیتا در یاد سری رامچندر محو شده، از خود خبر ندارد. به وزرای خود گفت: می‌خواهم که سر سیتا از بدن جدا کنم.

سیتا او را دیده بلرزید. به دل خود می‌گفت: که زهی شومی طالع من؛ که سری رامچندر به هزار جور و جفا به لنکا آمدند؛ کونبهه کرن و ایندرجیت و دیگر بهادران نامی را کشتند؛ نزدیک بود که راون هم کشته شود؛ حالا که این تیره روزگار مرا می‌کشد، دیدار پای مبارک سری‌رامچندر نیافتم، از خبر کشته شدن من بر سر سری رامچندر و لکشمن چه رود؟ این همه محنتْ رایگان رفت و من هم به مراد دل نرسیدم. شاید قلم تقدیر، وصال سری رامچندر در ناصیهٔ من ننوشت. سیتا در این غم و اندیشه بود که راون شمشیر برداشت.

سوپاسر نام دیو با راون گفت: در هیچ کتابی کشتن زنان نگفته‌اند؛ از دستی که تمامی دیوها را زبون خود کرده باشی، کشتن زن نامراد و بی‌اختیار از آن نمی‌زیبد. تو نبیرهٔ برهما هستی؛ خلاف قاعدهٔ بزرگان خود مکن! سیتا هیچ گناهی ندارد؛ به ناحق عذاب بر خود مگیر! هر غصه که داری برو و به سری رامچندر و لکشمن بکن؛ تا توانی او را بکش!

آمدن راون به میدان جنگ

راون از گفتهٔ او شمشیر از دست انداخت و به خانه آمد. بفرمود تا: همهٔ لشکریان جمع شوند و نقارهٔ جنگ بنوازند؛ خاصه سواری مرا تیار سازند؛ قرار داده‌ام هر که از میدان خواهد گریخت، او را خواهم کشت. هر که دل جنگ ندارد از خانه برنیاید. آنان که دعوی مردانگی دارند و نمک را به حلال خورده‌اند، بگویند که همه برآیند. پس نقیبان همه را خبر دادند. بهادران جنگجو مسلح شدند. سواری راون با فیل و ارابه و اسبان دریانژاد و ساز مرصّع و برگستوانهای آهنی بر آن انداخته آوردند. راون غسل کرده لباس فاخره پوشیده، جواهر آبدار در گلو و دستها بسته، جوشن در برانداخته، اسلحه به‌دست گرفته، بر ارابه که هزار اسب اصیل از نسل «اوجی سروا» می‌کشیدند سوار شد.

دیوان هر یک خود را به زر و جواهر آراسته، اسلحه گرفته، بعضی بر فیلان و اسبان و بعضی‌ها بر ارابه و شتر سوار روان شدند. از فیل و اسبان و شتر و پیاده این‌قدر لشکر از شهر لنکا برآمد که حد و شمار نداشت؛ مثل مور و ملخ به‌نظر در می‌آمد. چون آتش سوزان میدان را فرو گرفت. تمام زمینِ جنگ‌گاه از این‌ها پر شد. نقارهٔ جنگ به نوازش آوردند. باده‌فروشان مدح و ثنایش می‌خواندند، از زرق و برق و نشان و بان چشم خورشید خیره گردید. آسمان چون گلستان بشکفت. عفریتان سیاه‌رنگِ سرخ‌پوش مثل غنچه می‌نمودند. هر چند شگون‌های بد نمودار شدند، به‌خاطر نمی‌آوردند. هر یک در بهادری و دلیری خود را می‌ستودند. چپقلشهای مردانه می‌کردند. اسبان را جولان می‌نمودند و حریف خود را می‌طلبیدند و می‌ترسانیدند و حربه می‌انداختند. و میمونان عساکر منصوره کوهها و سنگها و درختها گرفته حاضر شدند. به دیو کشی دندان و ناخن تیز می‌کردند. هر یک با حریف خود آغاز جنگ و محار به نمودند و حربه‌ها سر دادند. سنگ و کوه باریدند.

دیوان از ضرب سنگها مجروح افتادند و فیلان سواران را به زمین زده می‌گریختند و راه صحرا می‌گرفتند و اسبان بی‌سوار یله می‌دویدند. جنگاوران را نفس در گلو بسته شد. کرکسان و خران و سگان و جاندارانِ بدشگون آواز می‌کردند؛ گویا پیک اجل، اجلِ دیوان خبر می‌داد.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! کسی که از سری رامچندر منکر است، او را در خواب هم آرام و دل‌خوشی نیست. از جست و خیز بهادران و تگ و پوی فیلان و اسبان در میدان کارزار آن‌قدر گرد و غبار برخاست که آفتاب به‌نظر نمی‌آمد. باد از وزیدن زمین بلرزید. از صدای نقاره و حرکات نشان و بان و غریدن و خروشیدن بهادران و دلیرانْ گوش جنگاوران کر شد و دور حشر پدیدار گردید. از طرفینْ نبردآزمایان «بزن و بکش» می‌گفتند و شور و فغان می‌کردند و زور و بازوی خود اظهار می‌ساختند. بازار مقاتله و مجادله چنان گرم شده که میمونان و دیوان جانِ گران‌مایهٔ خود را به دلّالی درجهٔ شهادت صرفه فروخته متاع نجاتِ عُقبا می‌خریدند.

راون به لشکریان خود می‌گفت: در میدان مردان آمده، جان را عزیز ندارید! میمونان و خرسان و لنگوران را بزنید و بخورید؛ و من هر دو برادر را می‌کشم. این را گفته فوج موفوره پیش راند. میمونان عساکر منصوره هم دوهایی سری رامچندر داده پیش آمدند. کوهها را به عفریتان می‌زدند و استخوان آنها خرد می‌کردند. دیوان نیز گرز سنگین و ترسول انداخته، میمونان را می‌کشتند. از طرفینْ دلاوران حمله بر یکدیگر می‌کردند و فتح خود می‌خواستند و اقبال سردار خود را تعریف می‌نمودند. میمونان سری رامچندر را، و دیوانْ راون را می‌ستودند. بهبیکهن سری رامچندر را پیاده دیده از غایت فرط بندگی و اخلاصْ‌دلی سجده‌ها بجا آورده معروض داشت: ای کُشندهٔ دشمنان! شما سواری ندارید و دستانه در دست شما نیست و موزه هم در پا نداری و سیاه درون راون به همه سلاح و حربه مسلح است؛ با او چگونه جنگ خواهی کرد؟

سری رامچندر تبسم نمودند و گفتند که: «فتح آسمانی است؛ منحصر بر این چیزها نیست؛ تأییدات ربّانی می‌باید. اگر تو نظر بر آلات و ادوات جنگ داری، بشنو: استقلال و تحمل، هر دو را پایهٔ ارابه کن؛ و راستی و حیای چشم را نشان و بان قوت؛ شجاعت و تدبیر، هر دو اسبان ارابه بدان و عفو گناهان و مهربانی بی‌دست و پای، ارابه تصور کن؛ ذکر آفریدگارْ قرار به

ارابه‌رانی بده؛ دلاوری و بهادری، چوب و آهن ارابه بفهم؛ خیرات و ثواب که کرده باشی، نگاهبان ارابه اعتبار کن؛ استقلال در جنگ ورزیدن، سازندهٔ ارابه بشناس؛ حفظ و حراستِ لشکر، چوبهای کلان ارابه در خاطر بیار؛ در جمیعِ کارها شتابزدگی نکردن، زره و موزهٔ پای‌های خود بدان؛ رسوم دین و آیین خود را دستانهٔ دست کن؛ و پرستش برهمن و خدمت پیر و مرشد را زره خود ساز که هیچ حربه بر او کارگر نشود! برابرِ این‌ها دیگر علامات فتح نمی‌باشد. کسی که در جمیع کارها اندیشهٔ خیریت خلایق کند و همگی نیّت خود به فیض رسانی جهانیان مصروف دارد، و هیچ موردی را نیازارد، اگر تمام عالم قصد کشتن او نمایند، ظفر نیابند. ای بهیکهن! آدمی را همهٔ حواس پنجگانه که در بدن اوست، دشمن قوی هستند؛ هرگاه به اعمال نیک و ذکر آفریدگار مغلوب می‌شوند، دیگر او را چه تواند کرد؟»

بهیکهن در پای مبارک افتاد و گفت: به این تقریب مرا تلقین فرمودی.

راون در میدان پا قائم کرده حریف را می‌طلبید. هنومان و انگد به او مقابل شدند. فرشته‌ها بر آمده تماشای جنگ می‌دیدند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! من هم همراه فرشته‌ها نظارهٔ جنگ می‌نمودم. در آن وقت جنگ عظیم روی داد. بهادرانِ هر دو لشکر در جنگ کردن و جان دادن صرفه نداشتند. دیوان یک مرتبه حربه‌ها گرفته بر میمونان با چوب و ناخن و کوه و سنگ جنگ می‌کردند. بعضی‌ها حریف را زده سر از تن جدا می‌ساختند و بعضی را شکم می‌دریدند و بعضی را دست از بازو می‌بریدند و گروهی را برداشته بر زمین می‌انداختند و می‌ترسانیدند. دیوان هم میمونان را می‌کشتند و خون آنها می‌خوردند و بر آنها ریگ می‌باریدند. از خشم و غصه موی بر تن می‌ایستاد. لبها بلند و بالا می‌شد. چون ملک‌الموت می‌دویدند و جان میمونان می‌گرفتند. از زدوخورد دیوها، میمونان بسیار زخمی شدند. خون از دهان می‌ریختند. مثل درخت پلاس پرگل می‌نمودند و صداهای مهیب و غریب برمی‌آوردند. در کشتن حریف فرصت می‌جستند، هزاران دیو راکشتند و رخسارهٔ آنها دریدند و دهن آنها شکستند و در نبردگاه انداختند. مانند طفلان در آن خاک و خون بازی مردانه می‌کردند و هر ساعت سری رامچندر و لکشمن که کاه را سنگ سازد و سنگ را خسی نماید، بر زبان می‌آوردند. هر چند مبارزانِ طرفین جنگ مردانه کردند، امّا میمونان بر دیوان غالب آمدند، غنیم را از پیش گریزانیدند. راون لشکر خود را مغلوب دیده پیش او آمد، تسلی و دلاسا داده، همه را برگردانید. به غضب تمام بر میمونان

نظر کرد. میمونان هم بر او هجوم آوردند. هزاران کوه و درخت و سنگ انداختند. بر تن راون که می‌رسیدند، خرد خرد می‌شدند. راون از جا نمی‌جنبید و حمله بر این‌ها می‌آورد. این‌قدر تیرباران کرد و میمونان راکشت که از روبروی او گریخته در پناه هنومان و انگد آمدند.

لکشمن لشکر را هراسان دیده اجازت از برادر بزرگ خود گرفته پای او را بوسیده کمان گرفته مقابل راون شدند و گفتند: ای راون سیاه‌درون! میمونان را چه می‌کُشی؟ نزد من بیا که اجلِ تو منم. راون گفت: چون تو پسر مراکشته‌ای، تو را می‌جستم؛ امروز به قصاص ایندرجیت تو راکشته تسکین دل خود بکنم! این راگفته بر لکشمن تیرباران ساخت. لکشمن همهٔ تیرهای او را از تیرهای خود رد کرد و ارابه‌ران ارابهٔ او راکشت. صدصد تیر به هژده سر او زد؛ گویا مار زرّین در سوراخ کوههای سیاه درآیند. باز یکصد تیر بر سینهٔ او انداخت؛ راون بی‌هوش شده بر زمین افتاد. بعد ساعتی به‌هوش آمده برخاست؛ نیزهٔ عنایت کردهٔ برهما بر لکشمن سر داد. چون نیزهٔ آهنین نزدیک لکشمن رسید، هنومان جَلدی کرده، بگرفت و بشکست. راون باز نیزهٔ آهنین برهما بر لکشمن سر داد؛ هنومان آن راگرفته بشکست. تا صد نیزه برهما را راون به لکشمن زد؛ هنومان همه رد کرد.

راون در غضب آمده، گفت: برهما چطور افسونِ شکست داده که هنومان همه را می‌شکند؟! باید که اول برهما را بکشم؛ بعدِ آن با این‌ها بجنگم.

برهما این را دریافته نارد را طلبید و همه به تفصیل گفته گفت: حالا چنان کن که هنومان از میدان جنگ به در رَوَد تا راون نیزهٔ آهن به لکشمن بزند و الّا راون مرا خواهد کشت؛ و آخر، لکشمن هم به حال خود خواهد آمد!

نارد به میدان آمده در دلِ راون در آمده چنان تیری به هنومان زد که بی‌هوش شده افتاد. راون فرصت یافته باز نیزهٔ آهنین برهما چنان به لکشمن زد.

آن مضمون موافق هنومان ناتک است که: بر سینهٔ لکشمن رسید؛ مجروح شده بر زمین افتاد. راون از ارابه فرود آمده خواست که لکشمن را برداشته به لنکا برد؛ هر چند قوت کرد، نتوانست برداشت.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! بر هر موی تن کسی که هزاران «برهماند» وابسته است، او را چگونه تواند برداشت؟ شرمنده شده، برگشت؛ نمی‌دانست که این‌ها صاحب هر سه جهان هستند. در این وقت هنومان به زانو نشست. باز برخاست مشتی چنان بر راون حواله کرد که

مانند کوه بی‌هوش بر زمین غلطید. بعد از ساعتی به حال خود آمد. هنومان را بسیار ستود!

هنومان گفت: هزار لعنت بر زور و قوت من که از ضربِ آن تو زنده ماندی! این را گفته لکشمن را برداشت و نزد سری رامچندر آورد. راون بر زور بازوی هنومان حیران ماند. سری رامچندر به لکشمن گفت: تو دیوتایِ فرشته‌ها هستی؛ و فناکننده این هر سه عالَم! بی‌هوش چرا افتاده‌ای؟ برخیز! لکشمن به فرمان برادر، فی‌الفور برخاست.

وال‌میکی می‌گوید که: چون لکشمن از ضرب نیزه بی‌هوش افتاد، رنگش تغییر کرد. تمام بدن پرخون شد. سری رامچندر بر بالین برادر بسیار زاری کردند. برای علاج به سکهین فرمود. او عرض کرد که: درون کوه آن روی رودخانه «کوسویت» که از این‌جا سیصد هزار جوجن مسافت دارد، بر آن کوه «سنجیون مور» و «بشل کرن» دوا هست. اگر کسی در این دو پاسِ شب بیارد، لکشمن مداوا گردد. سری رامچندر نگاه به هنومان کردند.

او در حال سعادت خود دانسته و سجده بجا آورد، برجست تا به کوه رسید؛ و آن کوه را مسلم برداشت و برگشت. بر هوا راه داشت؛ تا بر سر شهر اوده رسید. بهرت آن را دیده، پنداشت که عفریتی می‌رفته باشد. تیری به زه آورده قصد کشتن او کرد. ندای غیب آمد که: قصد کشتن این مکن که از سرداران توست. بهرت دست بازداشت؛ تا هنومان به لنکا رسید. سکهین از آن کوه دواها گرفته بر جراحت لکشمن پاشید تا بِه شد. هنومان باز آن کوه را به جای قدیم گذاشته، آمد.

به هر کیف، لکشمن زنده شد و آن نیزهٔ آهنین فرستادهٔ راون بر آسمان رفت. باز لکشمن مقابل راون گردید. چندان تیر بر او زد که بی‌هوش بر ارابه افتاد، هیچ تاب و طاقت جنگ در او نماند. ارابه‌ران از معرکهٔ مردان او را به لنکا برد. لکشمن و میمونان نزد سری رامچندر رفته در پا افتادند و مورد عنایت و الطاف گردیدند.

آن روز چنان جنگی شد که فرشته‌ها را تاب دیدن نماند. از طرفین آن‌قدر کشته شدند که حد و شمار نداشت: یکدیگر را کسی نمی‌شناخت؛ جنّی بر اسب سوار جنگ می‌کرد، از تیرِ لکشمن سر او و نصف پایین بدن اسب بریده شد؛ امّا اسب از دو پایِ پیشْ جولان می‌نمود، سوارِ بی‌سر جنگ می‌کرد، بسیاری از میمونان را کشت و تا دیری در میدان می‌گردید؛ آخر سری رامچندر نگاه به هنومان کرد. او دویده هر دو را بر زمین انداخت و هلاک گردانید.

چون قرص آفتاب در آب فرو رفت و تیرگی شب چون طالعِ سیاهِ درونِ راون عالم را

گرفت، بهادرانِ طرفین دست از جنگ بازداشتند و به جراحت مجروحان پرداختند؛ و میدان جنگ از صدای آه و ناله پر بود: کسی می‌غلطید و کسی «آب آب» می‌گفت و می‌طلبید، کسی وارثان خود را یاد می‌کردند، و بعضی راون را سقط می‌گفتند، گروهی طعمهٔ شغالان و گُرگان می‌شدند؛ و بهادارن و غازیان عساکر منصوره شادان و خرم بودند. سری رامچندر به بهبیکهن و سگریو و هنومان و انگد فرمودند: امشبْ از غرایباتْ چیزی خواهد روی نمود؛ خبردار باشید!

در هنومان ناتک می‌نویسد: چون وقت استراحت آمد، سری رامچندر و لکشمن تن به آسایش دادند. گرد و پیش ایشانْ بهبیکهن و سگریو وانگد و جامونت نگهبانی داشتند. هنومان از دم خود تمام لشکر را گرد کرده نشسته بود. نیل سردار میمونان با جمعیت بی‌شمار نگهبانی طلایه می‌داد. چون نصف شب شد، راون از بی‌هوشی، به‌هوش آمد، لنکنی نام جن را طلبیده به او گفت: اگر توانی سری رامچندر را بسته آوری، تو را نصف حکومت لنکا می‌دهم!

او گفت: این چه قدر کار است؛ اگر بفرمایی امشب بیارم. راون او را رخصت داد. لنکنی از آنجا در لشکر سری رامچندر آمد هر چند راه جُست، نیافت. افسون خوانده که کسی او را نتواند دید و بر هوا راه نتواند رفت. به راه هوا بالای سر مبارک رسیده خواست که خود را بر سری رامچندر رسانَد، غافل یافته، بسته ببرد، فرصت نیافت. دید که «چکرسودرسن» که از آفتاب روشن‌تر است، چون چرخِ کلال به دور سری رامچندر و لکشمن می‌گردد؛ نمی‌گذارد که موری و خسی درون توانَد رفت. لنکنی هر چند جد و جهد کرد، چکرسودرسن او را نگذاشت؛ تا آن‌که میمونان بیدار شدند، او را گرفته پیش سری رامچندر آوردند و سبب آمدن از او پرسیدند. او گفت: به گفتهٔ راون به قصد گرفتن سری رامچندر و لکشمن آمده بودم؛ امّا چه کنم که چکرسودرسن نگاهبان شماست؛ مرا نگذاشت تا اندرون بیایم و بسته، ببرم.

میمونان او را کشتن خواستند. سری رامچندر فرمودند: این را بگذارید تا به راون خبر دهد. او از آنجا رهایی یافته نزد راون آمد و گفت: ای راون! سری رامچندر محضْ مظهر آفریدگار است؛ چکرسودرسن نگاهبان اوست؛ هر چند جهد کردم، دست بر او نرسید؛ تو هم خصومت از او بگذار و نخوت و خودنمایی مکن که مشت با درفش جنگ نمی‌تواند کرد. این را گفته به خانه رفت.

بعضی روایت می‌کنند: راون به‌خاطر اندیشید که از این جنگها و طلسم‌ها بر او غالب نشدم؛

حالا بهتر آن است که کسی را به مدد خود آرم. تنها از خانه برآمده راه طبقهٔ زیرین زمین گرفت. نزد مهراون که حاکم آنجا بود رفت و از درد خود آگاه ساخت و گفت: همه برادران و پسران من کشته شدند؛ قافیه بر من تنگ گشته؛ اگر تو به کمک من نرسی، کارم ضایع می‌شود. او گفت: تو برادر و دوست منی! در کار تو تا جان دریغ ندارم، هر چه بگویی بجا آرم.

راون گفت: تو را می‌باید در جایی که هر دو برادر در خواب هستند، همان‌جا از زمین برآیی، هر دو راگرفته در مُلک خود آری و در زندان نگاه داری؛ بعد از آن هرچه به دلت آید بکنی. میمونان که سری رامچندر و لکشمن را نخواهند یافت، همه به زاد و بوم خود خواهند رفت؛ سیتا لاعلاج با من خواهد پرداخت.

مهراون این همه قبول کرد. راون را تسلی داده به لنکا فرستاد و خود در جایی که سری رامچندر و لکشمن در خواب بودند، زمین را شکافت و برآمد. هر دو برادر راگرفته به زیر زمین برده، در زندان نگاه داشت. قرار داد که: فردا با حضور «پاتال‌دیبی» هر دو را بکُشم.

چون صباح شد، میمونان برخاستند، هر دو برادر را نیافتند. در فکر فرو رفتند. دست و پای خودها سست کردند. از تردّد بازماندند. همه به هنومان گفتند که: تو قابلِ همه کاری؛ سعی کن که هر دو برادر پیدا شوند! هنومان اول در یک ساعتْ تمام روی زمین بجُست، نیافت. بر آسمان رفته آفتاب را پرسید، او جواب داد که: این واقعه در شب شده، از ماهتاب خبر بگیر! هنومان راه ماهتاب گرفت. او گفت: بالای آسمان نیامده‌اند؛ از زمین باید تحقیق کرد. هنومان از آنجا برگشته زمین را پرسید. او نشان داد که: مهراون هر دو برادر را در طبقهٔ زیرین برده به زندان داشته؛ در ساعتی به حضور پاتال‌دیبی خواهد کشت؛ اگر توانی زود به حال او برس!

هنومان به سرعت تمام‌تر در مُلک مهراون آمد. خوبی و رونق شهر دیده حیران ماند. از سکنهٔ آنجا شنید که امشب مهراون سری رامچندر و لکشمن را از جنگ‌گاه آورده است، امروز به حضور پاتال‌دیبی خواهد کشت. هنومان به خانهٔ پاتال‌دیبی آمد که صورت دیوی از سنگ سفید ساخته، از زیورهای زر و جواهر آراسته، پارچهٔ لطیف و رنگین پوشانده نشانده‌اند. مردمان تمام شهر پرستش او می‌کنند.

هنومان آن را از دست چنان زور کرد که در زمین غرق شد. خود به همان صورت شده به جای او نشست. انتظار آمدن سری رامچندر و مهراون داشت؛ تا آن‌که مهراون به ارکان دولت خود گفت: شما همه سری رامچندر و لکشمن راگرفته، دهل نواخته، تمام شهر گردانیده، به

خانهٔ پاتال‌دیبی ببرید؛ من هم از عقب می‌آیم. نوکران او همان کردند. هر دو برادر راگرفته، دهل نواخته، در همهٔ کوچه و بازار گردانیده، نزد پاتال‌دیبی آوردند. مهراون هم غسل کرده، لباس فاخره پوشیده از جواهر آبدار آراسته بدان‌جا آمد. هنومان را به جای دیوسنگی پنداشته، پرستش کرد؛ شیرینی و اقسام میوه‌ها پیش او گذاشت. هنومان همه را خورد. مهراون خشنود گردید که: دیوسنگ امروز بر من مهربان است که اشیای خوردنی همه می‌خورد! دیگر اجناس خوردنی طلبیده پیش نهاد. هنومان آن را هم خورد. مهراون از صندل و دیگر خوش‌بوها و عِقدگلها او را باز پرستش کرد و سری رامچندر و لکشمن را پیش او ایستاده نمود؛ و شمشیر برآورد و به هر دو برادر گفت: من شما هر دو را به نیّت خشنودی دیوسنگی می‌کُشم. در این وقت شما کسی راکه دوست دارید، یاد کنید!

سری رامچندر گفتند: من کسی ندارم، الّا هنومان؛ شاید به مدد من برسد. همان ساعت هنومان از آنجا برجست. به قهر تمام سر مهراون از تن جدا کرد و دیگر حاضران را هم به جان کشت و بند از بدن مبارک هردو برادر دور ساخت و سر در پای ایشان انداخت و گفت: این تقدیر شما بود که تا این جا آمدید و الّا این ناپاک مهراون را چه یارا و چه قدرت و جرأت که شما را تواند آرد؟ حالا بر پشت من سوار شوید که در جنگ‌گاه برسانم. سری رامچندر تبسم نمودند و او در پای مبارک افتاد. عفو تقصیرات خود خواست.

سری رامچندر بر حال آنها مهربان شدند. حکومت آن جا به پسران مهراون دادند و خود هر دو برادر بر پشت هنومان سوار گردیدند. هنومان در ساعتی هر دو برادر را در جنگ‌گاه آورد و حقیقت را به سگریو و بهبیکهن و انگد و دیگران به تفصیل باز گفت. همه بر خیریت سری رامچندر و لکشمن شکر بجا آوردند، از پای بوسی قدم مبارک مستفید شدند. بر تردّد و زور بازوی هنومان هزار آفرین و تحسین خواندند و شادیانه را به نوازش آوردند و صداها عجیب و مهیب برآوردند. حربه و سنگها گرفته، مستعد جنگ شدند.

سگریو عرض نمود که:ای مهاراج! شمامالک هر دو جهان هستید. کسی بر شما زور نمی‌تواندکرد. بردن مهراون شما هر دو برادر را باعث چه بود؟ سری رامچندر فرمودند که: این همه بازیِ من به سبب افزایش نیکنامی هنومان بود.

راون غریو میمونان شنیده جواسیس فرستاد تا خصوصیات عساکر منصوره بیارند. آنها دیده، آمدند.به راون همهٔ کیفیت آمدن مهراون وبردن هردوبرادر درطبقهٔ زیرین و عزم کشتن اوایشان راو رسیدن هنومان و نابودکردن مهراون و آوردن هر دو برادررا، اظهارساخت.

راون یک دیو راگفت که: تو نزد سری رامچندر برو! از طرف من بگو: شما که در جنگ پرسرام را زبون خود کرده کمان بشن از او گرفته‌اید؛ اگر به من بدهید، من سیتا به شما می‌دهم.

دیو مذکور نزد سری رامچندر آمده پیغام راون عرض نمود. سری رامچندر تبسم نمودند و به او فرمودند که: برو و به راون بگو: «چنان‌چه از پرسرام کمان گرفته‌ام، حالا کمان تو هم با سرِ تو می‌گیریم!» دیو جواب مبارک به راون رسانید.

راونِ سیاه‌درون و کورباطن به‌خاطر آورد که حالا در ظاهر با او جنگ نمی‌توانم کرد، مگر نذر و قربانی کرده، ارابه و اسلحه پیدا سازم که بر آن سوار شده او را توانم کشت. به این ارادهٔ فاسد در عبادت مشغول شد. در آن وقت بهبیکهن به سری رامچندر گفت که: راون از میدان گریخته به لنکا رفته عبادت می‌کند؛ اگر عبادت او انجام خواهد یافت، ارابه و اسلحه خواهد برآمد. در آن وقت کشتن او محال خواهد بود. میمونان بفرستید که عبادت را بر هم زنند.

سری رامچندر به هنومان و انگد گفتند که با میمونان بسیاری رفته نذر و قربانی راون برهم زنند. نامبرده‌ها همان زمان برخاستند و روان شدند. بعضی جسته بر قلعهٔ لنکا آمدند و بی وسواس به خانهٔ راون رسیدند. دیدند که او در عبادت مشغول است. لباس سرخ پوشیده، آتش افروخته، خون و شراب در آن می‌اندازد و دیگر اجزا هم می‌انداخت.

هنومان در غضب شد و گفت: ای نامَرد بی‌حیا! از میدان گریخته آمدی؛ در این‌جا آغاز عبادت کردی؟ برخیز و بیا و جنگ کن! راون جواب آنها نداد. انگد لگدی محکم بر سینهٔ راون زد. امّا او هیچ به انگد نگفت. میمونان بر او ریختند. از دندان گزیدند، لگدها زدند، موی سر او گرفته کشیدند، مندودری زن او که با او نشسته بود، بی‌حرمت کردند و از راون جدا ساختند؛ و موی سرش گرفته مثل کنیزان در آن صحن کشیدند و از آن جا بر هوا بردند و گفتند که: تو سیتا را تنها یافته به دزدی آوردی! و ماها به اقبال لایزال سری رامچندر با حضور تو مندودری را می‌بریم؛ آنچه می‌توانی کرد، بکن!

مندودری از غایت بی‌ستری و آزارکشمکش، زاری می‌کرد و به راون گفت که: تو را برای همین می‌گفتم که سری رامچندر آدم نیستند که توانی کشت. سیتا را بده؛ آشتی قبول نکردی؛ حالا کار به جایی رسیده که دیوها که سایهٔ من نمی‌توانستند دید، میمونان به هزار خفت و خواری موی‌کشان می‌برند. از این تو را شرم نمی‌آید؟ مردانْ زنِ غیر را که در بند ظالم می‌بینند، در خلاصی او می‌کوشند؛ تو فکر خلاصی من نداری؟

جنگ میان رام و راون

راون در غیرت آمد. از جای عبادت برخاست و شمشیر کشیده میمونان بسیاری را کشت؛ امّا از برهم شدن نذر و نیاز سراسیمه شده، استقلال نماند، خود را مرده شمرد. میمونان نذر و قربانی او را درهم و برهم کرده نزد سری رامچندر آمدند. راون امید جان شُسته از آنجا بر آمد و بفرمود که نقارهٔ جنگ بنوازند. فرشته‌ها فراهم شده اوصاف حمیدهٔ سری رامچندر بسیار خواندند و گفتند که: این راون تیره‌دل سیاه‌درون، ماها را آزار داده است و باز می‌ترساند؛ حالا او را بکُشید! در بازی و خیال مگذارید! سیتا هم کمال تصدیعات می‌کشد.

سری رامچندر سخن فرشته‌ها شنیده تبسم کردند. مویهای سر محکم بستند. اقسام گلها در آن پیچیده تاج مرصّع پیش‌کش دریا بر سر نهادند و زره پوشیدند و کمان به‌دست گرفتند. در آن وقت چشمان نرگسین به‌غایت سرخ می‌نمودند؛ و بر بدنِ ابر تمثالْ صندل مالیدند و ترکش و شمشیر بر کمر بستند. به صیت و صلابتی در میدان آمدند که تمام برهماند و فیلان و گج و باخه که تمام زمین با کوهها بر پشت اوست؛ و دریاها در حرکت و جنبش در آمد.

فرشته‌ها آن خوبی و رعنایی و زیبایی سری رامچندر دیده بسیار خشنود شدند. گلها بر سر مبارک نثار کردند و فتح ایشان را در دل خود آرزو داشتند. در این وقت فوج جنیان چون ابر سیاه پدیدار شد. شمشیر برهنه در دست آنها مثل برق نمودار بود. از بسیاریِ فیلان و اسبان در میدان جای ایستادن نماند و از صدای آنها گوش مبارزان کر شد. همه چپقلش‌های مردانه می‌کردند؛ حریف را می‌طلبیدند و تیرباران کردند. از آن سو میمونان تبرداران مثل دریای شور موج می‌زدند؛ چون مور و ملخ یک‌مرتبه بر جنیان ریخته، مانند کشت زراعتْ بی‌برگ و مایه ساختند. این‌قدر سنگ و درختها بارش کردند که جنیان را فرصت دست برداشتن نماند.

میمونان جنیان را به نظر حقارت می‌دیدند و در بهادری و دلیری برابر خود نمی‌دانستند. راون لشکر خود را مغلوب دیده به هر ده دست کمان گرفته، این‌قدر تیرباران کرد که رویِ هوا بپوشید. از میمونان گروه گروه مرده و کشته جابه‌جا افتادند و بسیاری هزیمت را غنیمت شمرده، در پناه سری رامچندر آمدند. سری رامچندر کمان گرفته چندان تیر انداخت که جنیان بی‌شمار در معرکهٔ کارزار افتادند و غلتان شدند. تن‌ها بی‌سر به هر طرف می‌دویدند و عربده می‌کردند. از طرفینْ کوهها می‌بارید، سنگها که بر سنگّها می‌خوردند. آتش از آن بر می‌آمد که بهادران جنگجو در آن سوخت می‌شدند و نامردان می‌گریختند. از بیم چقاچق حربه، سست‌دلان راه گریز می‌جستند، نظر غار و مغاک کوهها می‌داشتند.

جنیان از ضرب تیر دست مبارک گرد و پیچ خورده بر زمین می‌افتادند. از بدن آنها چشمهٔ خون و چرک جاری بود. غازیان جنگجو در آن غسل می‌نمودند، اسبان و ارابه و فیلان کشته در آن شناور می‌رفتند، جنیان و میمونان را در آن شماری نبود. چون جویهای بزرگ و کوچک در آن دریای بی‌پایان ته و بالا می‌شدند؛ کرکسان و زاغان بر آنها نشسته به فراغت می‌خوردند؛ بر همت بازوی سری رامچندر آفرین و تحسین می‌کردند. چربی بدن مقتولان که بر روی دریا مثل کف می‌نمود، جوگنی و پشاچن کاسه‌های سر از آن پر می‌کردند و به یاران و دوستان به طریق ارمغان می‌بردند و در آشیانهٔ خود ذخیره می‌ساختند؛ بعضی از آنها کشیده می‌خوردند و بعضی می‌گفتند: صد حیف که هنوز حرص شماها نرفته، باز چنین جنگ کی خواهد شد؟ هر قدر بخواهی ببرید، با خود نزاع چرا می‌کنید؟ بسیاری از مجروحان جان به لب رسیده در آن دریا غوطه می‌خوردند. کرکسان آنها را می‌کشیدند و می‌دویدند و آن جماعت آه وناله بر می‌آوردند وکسی به حال آنان نمی‌رسید. زاغ و زغن هم مرده‌ها را چون ماهی از آن دریا می‌کشیدند، جوگنی و جن‌ها و پشاچین از غایت شادی رقص می‌کردند و سرود می‌گفتند، به جای تال سرکشتگان می‌نواختند.

میمونان 'ز اقبال بی‌زوال سری رامچندر بر جنیان تباه روزگار غالب و منصور شدند. میدان را مثل موسم بسنت دانسته، خون جنیان به جای کلال بر خود می‌مالیدند، دف‌ها گرفته بازی و نشاط می‌کردند، فتح سری رامچندر و فتح سگریو می‌گفتند. راون به‌خاطر آورد که: جنیان بسیار کشته شدند، با من قلیلی مانده‌اند، و میمونان از حد زیاده هستند، حالا طلسم و جادو باید کرد.

فرشته‌ها سری رامچندر را پیاده پا دیده از غایت محبت و مطلب خود از ایندر گفتند تا او ارابهٔ خاص سواری خود را فرستاد. ماتل نام ارابه‌ران ارابه را آورد. شعاع او روشن‌تر از آفتاب بود. به جواهرهای نفیس ساخته بودند. چهار اسب اصیل سُبُک‌رو، علوی‌خرام، بادپیما آن را می‌کشیدند. همهٔ حربه‌ها بر او موجود بود. سری رامچندر به صلاح بهبیکهن بر آن سوار شدند. میمونان را مشاهده آنْ قوّت تازه دست داد و دانستند که: فتح طرف ماست.

راون از جنگ میمونان چون عاجز شد و قوت محاربه و مجادله در خود ندید، طلسم و جادو را به کار آورد. آن را همهٔ میمون راست دانستند و ترسیدند. دیدند که سری رامچندر و لکشمن هزاران پیدا شده‌اند، از خوف راون جابه‌جا چون صورت و تصویر ایستاده‌اند؛ و دست از جنگ شسته. سری رامچندر عساکرمنصوره را هراسان و ترسان دید، تیری انداخته

همهٔ طلسم او نابود گردانید. میمونان خوشحال شده دانستند که این صورت‌ها همه از طلسم راون بود.

سری رامچندر به لشکریان خود گفتند: حالا شما همه تماشای جنگ مرا ببینید. این راگفته ارابه به میدان آوردند و در دل خود برهمنان را سجده کردند. راون نیز برابر ایشان آمد. از خشم چون مار سیاه بر خود پیچید و گفت: ای سری رامچندر! دیوان راکه در جنگلها کشت. من از آنها نیستم که کهرود و کهن و ترسرا وبراده و بال میمونان و کونبهه کرن و ایندرجیت را کشته‌اید. امروز قصاص همه می‌گیرم به شرطی که از میدان نگریزی! در ساعتی تو را حوالهٔ اجل می‌کنم. به دست راون سخت افتاده‌ای، خبردار باش!

سری رامچندر تو را تبسم کردند و گفتند: بلی، آنچه می‌گویی راست است، دروغ مگو! زور و قوت تو را همه دیده‌اند. در عالم آدم‌ها سه قسم‌اند: اول آن است که هر چه بگوید بکند، دوم آن است که بکند و بر زبان نیارد، سوم آن است که بگوید و بعمل نیارد.

راون بخندید و گفت: مرا تعلیم می‌کنی و اعمال نیک می‌آموزی! در هنگام عداوت اندیشه نکردی، حالا جانْ عزیز می‌نماید که به بهانهٔ آن خلاصی می‌خواهی! این راگفته، تیرباران کرد.

سری رامچندر هم کمان به زه آورد تیری چنان انداختند که از یک تیر هفتصد هزار ارابه و یک هزار و چهار صد فیل بزرگ و هیجده هزار سوار و دویست هزار پیاده را به جان کشتند. جنیان آن سرعت تیراندازی دیده ترسیدند، جان در قالب آنها نماند. بعضی گریخته به لنکا رفتند و گروهی بر کوهها شتافتند. فرشته‌ها و عابدان و سدها بر تیراندازی و دشمن‌کُشی سری رامچندر تحسین خواندند. عقدگلها بر سر مبارک باریدند. و زنان جنیان موی سرها گشاده گریه می‌کردند و راون را دشنام می‌دادند و می‌گفتند: «این بلا را شورپا نکها بر سر دیوان و جنیان آورد؛ برای حرص نفس خود، به عبث دیوان و جنیان را به کشتن داد. راون خانهٔ خود را خراب کرده پاک برفت و کجا مارِیچ به صورت آهوی طلا برآید؟ کجا سری رامچندر به شکار آن توجه فرمایند؟ کجا راون سیتا را به دزدی بیارد؟ کجا سری رامچندر و لکشمن براده را بکشند؟ کجا او نشان راون بدهد؟ و کجا ایشان لنکا را محاصره نمایند، کونبهه کرن و دیگران کشته شوند و شوهرانِ ما به زیر تیر در آیند؟ هر چند بهبیکهن او را نصایح دلپذیر گفت؛ قبول نداشت؛ حالا جزای آن می‌یابد که همه را به کشتن داده، خود هم کشته خواهد شد».

این قسم گفته گریه می‌کردند و سینه را به ناخن می‌خراشیدند: «راون را وقتی که برهما دعا کرد، چرا از آدم و میمونان هم ایمن نشد». راون این همه شنیده خاموش ماند. باز کمان به دست گرفته بر سری رامچندر تیرباران ساخت.

سری رامچندر «موهن» نامِ تیر بر راون زد که بی‌هوش بر ارابه افتاد. بعد ساعتی به حال خود آمد. باز تیرباران می‌کرد. هر قدر راون تیر می‌انداخت، سری رامچندر از تیر خود پاره‌پاره می‌کردند. راون صد تیر زده ماتل ارابه‌ران را زخمی گردانید. سری رامچندر دست مبارک خود بر سر او نهاد تا به حال آمد قوّت از سر گرفت. سری رامچندر از خشم چنان بهم برآمد که هر دو چشم سرخ گردید و تیرها چنان انداخت که تندی رفتارش، باد را هم عقب گذاشته، بر بدن راون و دیگر عفریتان می‌خزید؛ دمار از نهاد آنها برمی‌آورْد و سینهٔ مندودری از آن می‌ترکید.

فیلان و اسبان سواری مقتولان، بی سواره یله می‌گردیدند. سری رامچندر تیر به زه آورده می‌انداختند. مثل مار سیاه در کوه سیاهِ بدنِ راون می‌خلیدند؛ و ارابهٔ او را شکستند. راون بر ارابهٔ دیگر سوار شد و در میدان رسید. صدای بلند و مهیب نمود و مثل شیر شرزه بغرّید؛ امّا در باطن دلش به لرزه در آمد، همت او کم گردید. اقسام اسلحه‌ها انداخت. همه از ضرب تیرهای دست مبارک رد شد. باز راون ترسول خود انداخت، سری رامچندر آن را باطل ساختند. راون باز تیر انداخته، ده ده تیر به میمونان زده، مجروح گردانید. جنیان را اندکی از مشاهدهٔ آن قوت افزود. راون بر سری رامچندر حمله آورد.

آن یگانهٔ آفاق باز بر او سی تیر انداختند. ده سر وبیست دست او را قتل کردند. سرها و دستهای او باز پیدا شد. سری رامچندر بارها از تبرهای خود سر و دستهای او بریدند؛ باز نو می‌شد. سری رامچندر چندین بار تیر انداخته سر و دستهای او بریدند، اما به دعای برهما بر گردنش سرها بازگردیدند.

راون به غضب تمام تیرها انداخت که از آن صورتهای شیر و زاغ و زغن و خر و کرکس و شغال و خوک و غوک و میمون پیدا شدند، میمونان و خرسان عساکرمنصوره را بسیار کشتند. سری رامچندر در برابر او «پاوک»نام تیر که آتش از آن بر آید، انداخت. آن صورتها را سوخت. راون هر تیر افسون که روان می‌کرد از تیرهای سری رامچندر رد می‌شد و بر هوا رفته گریه می‌کرد. تیرهای سری رامچندر جنیان را کشته، خندان خندان باز در ترکش می‌آمدند.

راون تیر «مایا استر» انداخت که حربه‌ها مثل گرز سنگین و ترسول و گرز و کمند از او پیدا شد و میمونان را می‌کشت. سری رامچندر تیر «گندهرپ استر» بر کمان نهاد و بزد، همه حربه‌ها و تیرهای راون دو پاره ساخت و غایب گردانید. باز راون تیرها زده سگریو و بهبیکهن را زخمی و مجروح نمود. لکشمن در خشم آمد. تیری بر او انداخت که ارابه و نشان و ارابه‌ران راون را کشت و شکست.

راون تیری افسون خوانده بر بهبیکهن زد. سری رامچندر آن را در راه برید، بهبیکهن را خلاص ساخت. باز راون تیر «سکت» افسون خوانده بر بهبیکهن پرتاب کرد. لکشمن در حال آن را شکست. راون تیری که از آن ماران بر آیند انداخت. سری رامچندر تیری زدند که از آن گُرَر برآمده همه ماران را خورد. سری رامچندر باز تیر انداخته سرها و دستهای راون بریدند، چنان‌چه هزاران سر و دستهای راون بر هوا می‌گردیدند؛ مثل راهوکیت که در هندی دو ستاره است؛ آن را رأس و دنب می‌گویند، از تیرهای سری رامچندر بر زمین افتادن نمی‌یافتند. راون تیری زد. یاران از آن باریدن گرفت. سری رامچندر تیری انداختند که آن را سوخت. راون به هر افسون که تیر می‌انداخت، سری رامچندر به همان افسون آن را رد می‌فرمودند.

هر دو بهادر در میدان گردونه می‌گردانیدند و جنگ می‌کردند؛ هنرها و فنون‌های خود را آشکار می‌نمودند. در آن وقت کواکب از جای خود برآمده به برج دیگران رفتند تا به دست کشتن راون نمودار شدند. فرشته‌ها چستی و چالاکی راون دیده در جنگ‌گاه نمی‌توانستند تماشا کرد. امّا بدشگون‌هایی در حق راون دیده استقلال می‌ورزیدند. در دل فتح و ظفر سری رامچندر می‌خواستند. هر قدر راون را شگونْ بد می‌شد، سری رامچندر را شگونِ نیک پدیدار می‌آمد. راون به قوت تمام رعد نمود که دیوها از آن هراسان شدند.

سولی که همهٔ دیوها از او می‌ترسیدند، راون به دست گرفت و به او گفت: برو دشمن مرا بکش! سولی از دست او روان شد. مثل آتش سوزان در لشکر منصوره آمد. ماتل ارابه‌ران تیری که از ایندر آورده بود به سری رامچندر داد. آن را سر دادند که سولی را بسوخت. سری رامچندر تیر دیگر انداخت که بر پیشانی راون خورد. خون از آن بر آمد. راون شرمنده گردید و هزار تیر انداخت. سری رامچندر از یک تیر خود همه را دفع کردند. باز از هر دو طرف تیرباران بود؛ بجز تیر چیز دیگر به‌نظر نمی‌آمد. سری رامچندر گفتند: از این تیرهای طلسم هرگز فتح نمی‌یابی؛ قوت بازوی تو را همان وقت دانستم که عقب من سیتا را به دزدی

آوردی؛ اگر مرد میدان بودی، چرا به حضور من نیامدی؟ مردان شجاع هرگز دزدی زنان نمی‌کنند و گاوان را در بند نمی‌آرند و برهمن را آزار نمی‌رسانند. تو که سیتا را به دزدی آوردی به همین اعمال خود را شجاع قرار می‌دهی؛ در شب که مثل دزدان به طلسم و جادو چندی میمونان را کشتی و خود را مرد میدان دانستی، چرا در وقت دزدیِ سیتا تو را شرم نیامد؟ بر آن هم خود را تعریف می‌کنی! اگر به حضور من می‌آوردی، البته تو را می‌ستودم. چنان‌چه کهر و دوکهن و ترسرا حال خود را دیدند، تو هم می‌دیدی. هرگاه تیرهای من در بدن تو خواهند در آمد، خواهم دید که جان خود را چگونه نگاه می‌داری! تا حال با تو جنگ نکرده‌ام و تیرهای کاری نزده‌ام؛ تماشای جنگ و زور بازوی تو را می‌بینم؛ هر قدر داری بنما! بعد از آن خواهم کشت؛ تیرها که از فرشته‌ها یافته‌ای همه را برآر، آن را هم بینم!»

راون را از این سخنان سری رامچندر سینه می‌ترقید؛ از دندان به‌دل خود می‌گزید. هر تیری که می‌انداخت ضایع می‌شد. به کار نمی‌آمد. در دل خود دانست که مرگ نزدیک رسید. به ارابه‌ران خود گفت: ارابهٔ مرا مقابل سری رامچندر ببر تا جنگ مردانه کنم؛ و ارابه مرا از میدان چرا بیرون بردی؟ شاید از تیرهای سری رامچندر ترسیدی که بی‌اجازت من ارابه بیرون کردی، داغ نامردی بر من نهادی!

ارابه‌ران گفت: از تیرهای سری رامچندر مجروح و بی‌هوش شده بودی! ارابه‌ران را لازم است که نگاهبانی سوار ارابه نماید؛ او را هرزه به کشتن ندهد. این را عیب نمی‌باشد؛ حالا هر جا بفرمایی ببرم. راون او را نوازش بسیار کرد و به میدان آمد. از آن سو ماتل هم به حکم سری رامچندر ارابه برابر راون آورد. آن تیره‌دلِ سیاه‌درون، سری رامچندر را بر ارابهٔ ایندر سوار دیده غم و غصه بسیار خورد. تیرهای کاری بینداخت. سری رامچندر با تیرهای خود همه را رد کردند. تیرهای طرفین که با هم می‌خوردند، آتش از آن برآمده دیوان و میمونان را می‌سوخت. از بعضی تیرها کوهها پیدا می‌شد و لشکر طرفین پای‌مال می‌ساخت.

فرشته‌ها بر تخت هوا تماشای جنگ هر دو دلاور نامدار و مرد میدان کارزار می‌کردند. در دل ظفر و نصرت سری رامچندر از درگاه ظفربخش می‌خواستند. بر ارابهٔ راون خون باریدن گرفت و کرکس بر سر او سایه‌کرد و شغال برابر او می‌نمود، زاغ و زغن بر سر او می‌نشستند، اعضای چپ حرکت می‌کرد، هر قدر شگون‌های بد که در عالم است، امروز راون معاینه می‌نمود: بی‌ابر بر آسمان رعد می‌شد و بر ارابهٔ او سنگ و برق افتاد.

همان‌قدر شگون‌های نیک در لشکر سری رامچندر روی می‌داد. سه طرف باد می‌وزید و

اسبان ارابه به شکفتگی آواز می‌کردند. هر کدام را بازوی راست حرکت می‌کرد. دل همهٔ میمونان خرم و شاد بود. چنان‌چه سری رامچندر و راون جنگ می‌نمودند میمونان و عفریتان با هم در نبرد بودند. چپقلشهای مردانه می‌کردند. یکی را یکی کشتن می‌خواست و کسی را کسی زخمی می‌گردانید. از یکی یکی خود را محافظت می‌نمود. یکی بر دیگری تیر می‌زد. یکی را یکی می‌کشت.

در آن وقت از طرفین چنان جنگی واقع شد که چشم نظارگیان خیره گردید. از گرد و غبار رویِ هوا به نظر نمی‌آمد. کسی کسی را نمی‌شناخت. با هم جنگ کرده بسیاری کشته شدند. از ضرب مشت و درختان و سنگها دست میمونان، و تیرها و شمشیر و گرز و گرز سنگین و ناچخ دست عفریتان این‌قدر کشته و زخمی شدند، و خون از بدن در آمد که فرق دیو و میمون و خویش و بیگانه از میان برخاست. پسر پدر را و پدر پسر را و برادر برادر را می‌کشت. از خود خبر نداشت. دیوانه‌وار در میدان نبرد کارزار می‌کردند؛ داد جلادت و تهور می‌دادند. از رسیدن گرز به گرز، و سنگ به سنگ، و چوب به چوب آتش بر می‌خاست، کشته‌ها را می‌سوخت؛ و زنده‌ها را راه گریز نماند. تمام جنگ‌گاه آتش را رسته بود؛ از آتشِ روز حشر نشان می‌داد. سری رامچندر و راون چون شیر ژیان و پیل دمان گردونه گردِ یکدیگر می‌گردانیدند و تیرباران می‌نمودند. تیرهای ایشان بر هوا با هم می‌خوردند، صدا مثل رعد می‌شد، فرشته‌ها از آن خوف می‌خوردند. باز هر دو بهادر در لشکر غنیم آمده بسیاری را زده، در لشکر خود می‌رفتند.

راون تیری افسون خوانده بر اسبان ارابهٔ سری رامچندر انداخت. سری رامچندر تیری که پیکانش هلال طور بود پرتاب کرد، تیرِ راون را دوپاره ساخت و از تیر دیگر کمان راون شکست. راون کمان دیگر به دست گرفت. سری رامچندر باز تیری زده کمان بشکست. راون هر بار کمان دیگر به دست می‌گرفت، از تیرهای دست مبارک می‌شکست. راون تیری خوانده سر داد که موسل و پرکهه و ترسول و گرز از آن پیدا گردید، به سری رامچندر رسید، ایشان تیری زده همه را سوختند و به راون تیرباران کردند.

دیوها و فرشتگان و پریان تماشای جنگ دیده در مکان حیرت می‌رفتند و عقد گلها می‌باریدند و می‌گفتند: که ای سری رامچندر! حالا در جنگ با راون بازی مکن، زود او را بکش! ماها تاب دیدن این جنگ نداریم.

کشته شدن راون

سری رامچندر گفتند: جان راون به اختیار من است. تا او همهٔ زور بازو که بر آن لاف می‌زند، به من می‌نماید، نمی‌کُشم. ای لکشمن و سخریو و بهبیکهن! بشنوید: این دشمن جانی ایندر است؛ و سیتا هم آزار می‌یابد؛ حالا می‌کُشم. این را گفته تیرها زده، اول ارابه و ارابه‌ران و اسب او را کشت و کمان راون را هم بُرید. راون بر ارابه دیگر سوار شده پیش آمد و جنگ آغاز نمود. سری رامچندر تیری زده ده سر و بیست دست او را از تن جدا ساخت. باز او را سر و دستها رُست. چندین بار؛ بلکه بی‌شمار سر و دست او را بریدند؛ باز می‌شد. راون از پیدا شدن سر و دستهای نو خاطر جمع گردیده پنداشت که: «مرا مرگ نیست، کشته نخواهم شد». آتش خصومت برافروخت؛ در ده دست کمان گرفته بر سر مبارک تیرباران کرد. ارابهٔ خاصه سواری را به زیر تیرها پنهان ساخت؛ چنان‌چه ارابه ایشان به نظر نمی‌آمد. فرشته‌ها شور و فغان کردند، انگشت تحیّر به دندان گزیدند. سری رامچندر خندان خندان همه تیرهای او را بریدند. راون تیری که از برهما یافته بود و هرگز خطا نمی‌شد، بر بهبیکهن انداخت. سری رامچندر دانستند که این تیر البته بهبیکهن را خواهد کشت: «نام من سرناگت بهی هاری است؛ یعنی: هر که در پناه من آید از همه بلاها ایمن باشد»؛ بهبیکهن را عقب خود کرده تیر بر سینهٔ مبارک گرفتند و ساعتی بی‌هوش ماندند.

مهادیوجی گفت: ای پاربتی! سری رامچندر در میدان با راون بازی می‌کردند؛ امّا فرشته‌ها را جان در قالب نمانده هر ساعت داد و فریاد می‌کردند که: «به این پلیدِ پرعصیان تا چند بازی خواهی کرد؟ زود منهدم گردان!» سری رامچندر تبسم می‌فرمودند.

بهبیکهن سری رامچندر را بی‌هوش دیده در خشم آمد. گرز خود گرفته برابر راون آمد و گفت: ای نادان تیره‌دل مردم‌آزار! به سبب آن‌که سرهای خود را برای خشنودی مهادیوجی در آتش سوختی، عوض هر یکی بی‌شمار یافتی! تا حال اجل بر سرهای تو گذشت. حالا خبردار شو! این بگفت و گرز بر سینهٔ او زد که بی‌هوش بر زمین افتاد و خون از بدن او جاری گشت. بعد ساعتی به‌هوش آمد. به غضب تمام بر بهبیکهن تاخت. هر دو با هم از گرز و مشت جنگ کردند و باک نداشتند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! بهبیکهن که همیشه ازخم ابروی راون می‌ترسید، آن روز به زور قوّت بازوی سری رامچندر دلیرانه با او جنگ می‌کرد. هنومان به کمک بهبیکهن

دویده، اسبان و ارابهٔ راون را کشت و بر سینهٔ او لگد زد. راون ایستاده ماند. امّا در اندامش لرزه افتاد. بهبیکهن نزد سری رامچندر رفت. باز هنومان راون را مشت زد و خود بر هوا رفت. راون دُم او گرفته در هوا جنگ کرد. هر دو تا دیری با هم جنگ مردانه کردند. چون کوه طلا و سنگ سیاه به نظر درمی‌آمدند. آخر هنومان به ضرب مشت‌های خود راون را بر زمین انداخت. باز هر دو برخاسته جنگ کردند. باز هنومان او را مشت محکم بر سینه زد که بی‌هوش افتاد و خود نزد سری رامچندر رفت. ایشان را از بی‌هوشی به‌هوش آورد. از آنجا به جنگ راون آمد. گاهی او را بر زمین می‌انداخت، گاهی کمان او را می‌شکست.

راون هم از بی‌هوشی به حال آمده هنومان را برداشته بر زمین زد. باز هر دو برخاسته جنگ مردانه کردند و جولان می‌نمودند. میمونان دیگر به کمک هنومان رسیدند؛ با راون آغاز جنگ کردند؛ به دفعات او را بر زمین انداختند؛ تا آن‌که سری رامچندر با او دچار شدند و میمونان هم بر او ریختند.

راون با طلسم و جادو خود را از دست میمونان پنهان ساخت؛ باز ظاهر شده سخن درشت گفت. مثل خود هزاران صورت پیدا کرد. سر میمون به جنگ روبه‌رو شد. میمون راون را بسیار دیده ترسیدند و گریختند. پیش و پس نمی‌دیدند. هر جا می‌رفتند هزاران راون به نظر می‌آمد که به گرز گران می‌زد. میمونان از غایت خوف راه گریز نمی‌یافتند. خود را از دست او اسیر و قتیل می‌دانستند. فرشته‌ها که بر هوا نظاره جنگ می‌کردند، گریختند و می‌گفتند که: یک راون هر سه عالم را مغلوب ساخته بود؛ حالا که هزاران شده‌اند، دست از امید فتح بشویید و پناه به کوه و غار بجویید؛ الّا برهما و مهادیوجی که محرم اسرار سری رامچندر بودند قایم ماندند. هنومان و انگد و نیل و نل با آن صورت‌ها جنگ کرده هزاران هزار صورت راون به جان کشتند.

سری رامچندر فرشته‌ها و میمونان را ترسان دیده، با یک تیر تمام صورت راون بسوخت؛ چنان‌چه از شعاع آفتاب تیرگی از عالم ضایع گردد. تنها یک راون ماند. میمونان او را دیده همه برگشتند و فرشته‌ها عقد گلها بر سر مبارک نثار کردند.

راون به فرشته‌ها گفت: شما همه وقت زبون من بوده‌اید و تعریف مرا می‌کردید؛ حالا به قوّت سری رامچندر مرا به‌خاطر نمی‌آرید؟ این را گفته بر آنها تاخت و گفت: کجا می‌روید؟ باشید که همه را می‌کُشم. انگد آن حال دیده برجست. پای راون گرفته بر زمین انداخت؛ و مشتی و لگدی بر او زد. راون باز به حال خود آمده صدایی به بانگ بلند کرد؛ و از تیرهای

خود میمونان را زدن گرفت؛ و خود را می‌ستود.

سری رامچندر باز به مقابل آمده چندین بار سر و دستهای او را بریدند؛ امّا مثل عذاب معبدها و دریاچه‌ها می‌افزود. میمونان افزایش سر و دست او دیده حیرت می‌کردند. هنومان و نل و نیل بر او سنگ باران ساختند. راون همهٔ سنگها بر آنها می‌انداخت. نیل و نل بر سراو رفتند. با ناخن‌ها خراشیدند و خون برآوردند. راون دست دراز کرده خواست که آنها را بگیرد، آن جوانمردان بر دستهای او می‌گردیدند و دست او را گرفته مالش می‌دادند. آخر راون همه را گرفته بر زمین زد و بی‌هوش گردانید. جامونت آن را دیده کوه بزرگی بر راون انداخت. راون آن را از خود گذرانیده جامونت را گرفته بر زمین زد. پیر پهلوان از زمین جسته، چنان لگدی بر سینهٔ او زد که بی‌هوش شده از ارابه به زیر افتاد. در این زدوخورد روز به آخر رسید. آفتاب چادر سوسنی بر چهرهٔ خود کشید. ماه شب‌افروز اکناف گیتی به تصرف خود آورد. بهادران عساکر منصوره نزد سری رامچندر آمدند. مورد عنایات شدند.

عفریتانِ شب‌رنگ، آن ملعونِ تباه روزگار را در میدان کارزار به حزم و هوشیاری نگاه داشتند، تمام شب به حال تباه او به گریه و زاری به‌سر بردند. در آن شب ترجتا افزایش سرها و دستهای راون به سیتا گفت. سیتا غم بسیار کرد و گفت: هرگاه از ناوک قهر سری رامچندر راون کشته نمی‌شود، نمی‌دانم در پردهٔ تقدیر چیست. شومی ایام من او را زنده می‌دارد. ترجتا گفت: ای سیتا! چون تو در دل راون جاگرفته‌ای و جان سری رامچندر در دلِ توست و در شکم ایشان تمام عالم و عبادتگاهها است و آب حیات هم آن جاست، از آن سببْ تیرِ دست مبارک نمی‌تواند کشت. سیتا را از این سخنان شادی و غمی هر دو دست داد. باز ترجتا گفت: هرگاه از تیرهای سری رامچندر راون مضطرب خاطر شده، یادت از دلش خواهد گذشت، البته تیر سری رامچندر او را خواهد کشت. ترجتا این را گفته به خانهٔ خود رفت.

سیتا آن شب در غم و سوز گذرانید. انتظار برآمدن آفتاب امید داشت. نوحه و زاری بسیار کرد. چون از حد گذشت، چشم چپ او حرکت نمود. شگون نیک دیده، تسلی یافت. در نصف شب که راون به‌هوش آمد، به ارابه‌ران خود گفت که: چرا از میدان مرا برآوردی؟

در هنومان ناتک می‌نویسد که: در آن وقت مندودری از شهر لنکا در جنگ‌گاه نزد راون آمد و گفت: هر قدر تو را نصیحت کردم سودمند نیامد؛ حالا کار به جایی رسیده که از تیرهای سری رامچندر هر صبح و شام تاب نیاورده می‌گریزی! بیا در خانه بنشین؛ تا من بروم جنگ

مردانه کنم. بفرمود که: لباس مردانه بیارید؛ زره و جوشن و حربه حاضر سازید! راون در غیرت آمد و گفت: این ارابه‌ران از ترس جان خود مرا در بی‌هوشیم از میدان برآورده؛ اِندک صبر کن تا آفتاب برآید؛ البته سری رامچندر و لکشمن را می‌کشم. با تو عهد بستم تا آنها را نکشم تو را رو ننمایم.

پگاهی به میدان در آمد. میمونان سنگ و درختها گرفته برابر او آمده باران کردند. عفریتان را به جان کشتند و از ضرب کوهها راون را هم مجروح ساختند. راون به‌خاطر آورد که در ظاهر هر چند با این‌ها جنگ می‌کنم، مظفر نمی‌شوم؛ پس بهتر آن است که سحر و جادو بکار برم. چنان‌چه افسون خواند تا جانوران عجیب و مهیب از غیبت پیدا شدند: «بیتال» و «یکش» حربه‌های کاری به‌دست گرفته حاضر آمدند و جوگنی‌ها کاسهٔ سرهای آدم در دست داشتند. خون کشتگان می‌خوردند و «بزن و بکش» می‌گفتند و دهن فراز کرده بر میمونان می‌دویدند؛ و آنها می‌گریختند و هر جا می‌رفتند به دور خودها آتش سوزان می‌دیدند؛ و سنگ بر آنها می‌باریدند و می‌دانستند که راون همه را می‌خورد و صدای مهیب می‌کند و لکشمن و سگریو را بی‌هوش ساخته است.

آن جماعت نام سری رامچندر می‌گویند و دستها می‌مالند. باز راون صورت هنومان را هزاران طلسم پیدا ساخت. آنها سنگ گرفته سری رامچندر را محاصره کردند. از غصه دم خود بر زمین می‌زنند و می‌ترسانند. سری رامچندر این همه را تماشا کرده از یک تیر همهٔ صورت طلسم راون نابود ساخت. میمونان دل رفته به حال خود آمدند؛ و سرهای راون باز بریده شدند و به هم پیوستند. همچنین تا هفت روز و شب بلاتوقف سری رامچندر و راون جنگ کردند. سری رامچندر بر افزایش سرهایش خنده نمی‌کردند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! به حکم کسی که اجل هم نابود شود و هر سه عالم به فنا رود، همان کس در کشتن راون تدبیر می‌کرد. به طرف بهبیکهن نگریست. او عرض نمود که: در ناف راون آب حیات می‌باشد؛ او به قوت آن زنده می‌ماند. در آن وقت ماتل ارابه‌ران التماس کرد: «تیری که هرگز رد نشود؛ چنان‌چه ایندر از آن تیر بر تراسر را کشته و دیوان بسیاری را به قتل آورده؛ آن تیر که حواله اگست عابد نموده بود و از آنجا به شما رسیده است و آن را برهما استر می‌گویند؛ پرهای او از باد ساخته‌اند، بر پیکانش آفتاب و آتش نشانده‌اند، قامت او از آسمان کرده‌اند، گران باری از کوه سمیر به او داده‌اند، قوت برن و کبیر و ایندر و

جم به او آمیخته، روشنی از آفتاب و آتش افزون‌تر است، کوه را تواند شکافت کرد، هزاران مثل راون را تواند کشت، سوفار از طلای خالص به نهایت استحکام ساخته‌اند، از ترکش برآرید و این راون مردود را بکُشید!»

سری رامچندر دست به ترکش برده همان تیر برآورده بر کمان نهاد و افسون خواند. در آن وقت شگون‌های بد به راون نمودار شد: خران و شغالان بنیاد گریه کردند؛ و کواکب به روز روشن بر او افتادند. هر چهار طرف آتش سوزان به نظرش آمد و لرزه در اندامش افتاد و اشک از چشم مندودری روان گردید و سینه‌اش می‌ترکید. زمین به جنبش درآمد. از آسمان خون باریدن گرفت.

تیر از کمان سری رامچندر روان شده به راون خورد. همه سرها و دستهای او را برید. تن بی‌سر او می‌دوید. سری رامچندر دیگر تیری زده تن او را دوپاره ساخته بر زمین انداخت. در وقت جان سپردنْ راون صداهای عجیب کرد که فرشته‌ها ترسیدند. و از افتادن تن راون زمین بلرزید؛ و آب دریا به حرکت در آمد؛ موجش به آسمان رسید؛ فیلان و گج از صدمهٔ یکدیگر بر زمین افتادند؛ و میمونان و خرسان و لنگوران هزاران هزار به زیر جسم او پای‌مال گردیدند.

و تیر سری رامچندر سر و دست راون پیش مندودری انداخته و در دریاچهٔ مقدس غسل کرده باز در ترکش آمد. میمونان از غایت شادی با هم هم‌آغوشی می‌کردند و از زمین می‌جستند و رقص و سرود می‌نمودند. بوق و نقارهٔ فتح می‌نواختند. با دوستان و برادران دست‌بوسی می‌کردند. بر زور بازوی سری رامچندر و لکشمن هزاران آفرین می‌خواندند و در پای مبارک می‌افتادند و نثار می‌شدند. هر یکی را با هم می‌ستودند. میوهٔ شیرین خوش‌طعام آورده می‌خوراندند و دست و روی هر یکی را می‌بوسیدند. ثمره محنت خود یافته شادان و خرم می‌شدند.

شعاع روح راون از بدن بر آمده در دهن سری رامچندر در آمد. مهادیوجی و برهما آن حال دیده خشنود گردیدند. فرشته‌ها و مردانِ تمام و عابدان و مرتاضان خوشحال شدند. فرشتگان و پریان به رقص و سرود درآمدند. دیوها طبل و نقارهٔ فتح به‌نوازش درآوردند. باد سرد راحت‌بخش دلها وزیدن گرفت. روحانیان آواز فتح سری رامچندر گفتند و تعریف می‌کردند: «تویی که راون راکشتی و ماها را نجات بخشیدی! هر سه عالم را از ظلم این ایمن ساختی! نام نیک تو تا انقراض عالم جاوید خواهد ماند!» و کواکب ظاهر شده اوصاف حمیده به‌عنوان پسندیده می‌خواندند و گلها بر فرق مبارک می‌باریدند و می‌گفتند: «پیروزی بر

سری رامچندر کرم‌بخش! پیروزی بر سری رامچندر دورکنندهٔ غم هر سه عالم و جمعیت‌دهندهٔ عالمیان! پیروزی باد سری رامچندر کشندهٔ ظالمان و حامی مظلومان! پیروز باد سری رامچندر زینت‌بخش میدان مردان! این جتای سر مبارک شما خوب می‌زیبد؛ و گلهای معصفر در آن رعنایی تمام دارد؛ گویا در کوه سبز عقد یاقوت آویخته‌اند؛ و گردانیدن کمان که به جواهرهای آبدار مرصّع کرده‌اند، چنان می‌زیبد؛ گویا که عقد گلهای رنگارنگ به بازی از این دست به دست دیگر می‌گیری! این نوید فتح شما را و بنده‌ها و دوستان شما را مبارک و میمون باد!»

سری رامچندر بر آنها به‌عین عنایت نظر کرده خرم و شادان ساخت و بهبیکهن و سگریو و جامونت و انگد و هنومان و سایر میمونان و وزرای بهبیکهن آمده از گل و صندل بازوهای مبارک پرستش کردند. اوصاف حمیده به‌قدر عقل خود خواندند. سری رامچندر نیز به همگنان نوازش فرمودند. در آن مردان مثل ایندر که از کشتن برتو راسر زینت یافته، هزاران درجه از آن بالاتر زینت افزا بودند. شعاع هزاران آفتاب و ماهتاب در برابر بشرهٔ مبارک چون کرمک شب‌تاب می‌نمود.

گریه و زاری زن راون

مندودری و دیگر زنان راون از خبر کشته‌شدن شوهر بی‌هوش بر زمین افتادند. باز به‌حال آمده سر او گرفته بر بالینش آمدند. بی‌اختیار می‌گریستند. خبر از ستر خود نداشتند. سر و بدن برهنه جثه او را در بغل گرفتند و گریه می‌کردند: «تو آن بودی که از صدمهٔ رفتارت زمین می‌لرزید؛ و شعاع آفتاب در برابر تو سرد می‌شد؛ و آتش حرارت می‌گذاشت؛ سیس‌ناگ و باخه زیر زمین تاب بار تو نداشت؛ سرهای تو را که دیوها می‌پرستیدند، حالا در میدان می‌غلطد؛ میمونان از او بازی می‌کنند. بدن تو که به صندل و عطریات معطر می‌بود، حالا به خاک و خون آغشته گردیده؛ دست و بازوی تو که به زور آن در جنگ بر فرشته‌ها ظفر یافتی؛ ایندر و برن و کبیر و جم از آن می‌ترسیدند؛ شب خواب و روز قرار نداشتند، بر زمین افتاده است، کرکسان و شغالان کشیده می‌برند. زور و اقبال تو در عالم شایع بوده است. پسر و پسرزاده‌های تو را شمار نبوده و لشکر را حد و حسابی نداشتی؛ حالا چون غریب و بی‌کس در میدان چرا افتاده‌ای؟ از خصومت سری رامچندر به این حال رسیدی که در خانوادهٔ تو کسی به گریستن هم نماند. چون از سری رامچندر منکر بودی، این همه بی‌جا نیست؛ هر چند تو را نصایح دلپذیر گفتم، به‌گرفتاری اجل گوش نکردی. سری رامچندر ذات آفریدگار را انسان دانستی؛ ای راون! برابر سری رامچندر در هر سه عالم کسی مهربان‌تر نیست؛ چون به‌دست مبارک کشته شده‌ای مکانی که سالکان را عبادتِ هزاران نیاید، تو را مرحمت خواهند فرمود.»

از این سخنانِ مندودری فرشته‌ها و ریاضت‌کشان و کامل‌مردان برهما و مهادیوجی و نارد و سنکاوک پسران برهما خشنود شدند. همه به چشم دل به سری رامچندر نظر کردند. جلای وافر یافتند.

زنان راون این قسم سخنان می‌گفتند و گریه می‌کردند. بعضی‌ها بر پای او می‌افتادند و بعضی‌ها بر سینهٔ او می‌چسبیدند و بعضی‌ها جثهٔ او دیده بی‌هوش می‌شدند و بعضی‌ها می‌گفتند: اگر نصایح بهبیکهن گوش می‌کردی کارت تا به این جا نمی‌رسید! اگر سیتا را به سری رامچندر می‌دادی، ما همه بیوه و بی‌کس نمی‌شدیم! و بهبیکهن را که بی‌حرمت کردی، حالا او حاکم لنکا گردید. تمام خانوادهٔ دیوان و عفریتان را به‌کشتن دادی و خود را هم هلاک ساختی! نمی‌دانیم که حالا حالِ ماها چه خواهد شد. غمخواری ما کدام کس خواهد کرد. پیشِ که برویم و درد دل که را بگوییم! به‌جز تو دیگری نداریم. برای یک زن که او هم به حسن و

جمال ماها نبود، چندین هزار زنان را بیوه ساختی؛ و در کتب چنین نوشته‌اند که هر که زن «پت‌برتا» بیازارد به این مبتلا گردد. «آتش دور باش» سیتا تو را با تمام خانواده بسوخت و خانمان تو را پاک برفت. زهی طالع فرخندهٔ او که حالا به وصل شوهر خود کامیاب خواهد گردید. صد هزار لعنت بر این سینهٔ سنگین ما که از فرقت تو نمی‌ترکد. و دیگر زنان عفریتان که شوهران و پسران و برادران آنها در جنگ کشته شده بودند، زاری می‌کردند. از نوحه و گریهٔ آنها آن‌قدر شور و غریو برخاست که سینهٔ تنگ اجل شکاف می‌خورد.

بهبیکهن را بر حال تباه آنها بسوخت. نزد آنها آمد. راون را بر زمین افتاده دیده، شفقت و مهر برادری در جوش آمد. غم بسیار کرد و اشک از چشم می‌ریخت. سری رامچندر به او گفتند که: «تسلی دلِ غم دیده‌ها بکن و موافق آیین خود جثهٔ راون را بسوز!» بهبیکهن به اجازت مبارک مطابق رسم و آیین خود شرایط مرده‌ها به‌جا آورد. مندودری و دیگر زنان را تسلی داد.

والمیکی می‌گوید: وقتی که سری رامچندر بهبیکهن را حکم سوختن راون فرمودند او عذر آورد که این تباه کار، مردم‌آزار بوده‌است، سیتا را به دزدی آورده، گناه عظیم کرده، او را دست کردن عذاب کبیره دارد.

سری رامچندر به زبان مبارک فرمودند: که خصومت و عداوت در آدمیانْ تا وقت مرگ است. هرگاه او مرد، بغض و کینه برآورده، بر حال او باید گریست. احوال‌پرسی و غمخواری وابستگان او باید کرد. به آمرزش عاقبت یاد باید نمود؛ و این در وقتی عابد مرتاض بوده، همه کارش موافق بید و شاستر بود، به‌حسب اتفاق در این جنم صورت دیو یافت. بعد از آن بر جثهٔ راون دست مبارک خود نهادند تا وسواس و اشتباه بهبیکهن و همگنان از دل به در رفت. رسوم میّت از دیرسالان پرسیده، همه بجا آورده؛ و دیگر جنیان که وارث نداشتند شرایط همه بجا آورد و اذن داد که دیگران هم خویش و نزدیکان خود را موافق ملت رسمیات به تقدیم رساندند.

مندودری و دیگر زنانْ شروط ادا کرده، طلعت بُشرهٔ مبارک دیده، صبر و شکیب ورزیدند. کنجد و آب به روح هرکدام داده، اوصاف حمیدهٔ سری رامچندر خوانده به خانه خود رفتند. جثه راون را که در آتش انداختند؛ خاکستر نشده تا هنوز می‌سوزد. هنومان هر سال هیزم بسیاری بر لاشه‌اش می‌اندازد. اگر سالی هیزم نیندازد، باز راون زنده شود و پای خصومت پیش نماید و هنگامهٔ سابق چاق گردد.

مراسم تاجگذاری بهبیکهن در لنکا

القصه، بهبیکهن از آنجا فراغ یافته نزد سری رامچندر آمد و پابوسی کرد. سری رامچندر و لکشمن که راون راکشتند و از کشاکشی دیوان فارغ شدند، دست از جنگ برداشتند. ترکش و شمشیر و زره از تن برآوردند. دست و روی شستند. دل را تازگی بخشیدند و به ارابه‌ران گفتند که: حالا ارابه را نزد ایندر ببر! ارابه‌ران به حکم عالی کاربند شده، ارابه نـزد ایـندر آورد. سری رامچندر سگریو و هنومان و انگد و جامونت و دیگر بهادران را در بغل گرفت و گفت: به امداد شماها ظفر یافتم. لکشمن را تا دیر در آغوش چسبانید و گفت که: به سعی بازوی تو راون کشته شد. غم از دل من به در رفت. این بهبیکهن خدمت من بسیار کرده؛ تا او را بر تخت حکومت لنکا نشانده نشود، دل من قرار نمی‌یابد. من به حکم پدر تا چهارده سال در شهر نمی‌روم. تو به‌جای منی! سگریو و غیره را همراه گرفته به لنکا بروید. او را بر تخت سلطنت بنشانید و قشقهٔ خلافت به او بدهید.

لکشمن به اجازت برادر خود سری رامچندر، بهبیکهن و سگریو و انگـد و هـنومان و جامونت راگرفته به لنکا آمدند. در ساعت سعید او را بر اورنگ فرمانروایی نشاندند و قشقهٔ حکومت لنکا به او دادند. به جهت برکت و سعادت سبوهای طلا پر از آب بر دروازه‌های او نهادند و شادیانه را نواختند. دیگر شرایط جهانداری به او تـعلیم دادنـد. بـهبیکهن جـنیان باقی‌مانده را طلبیده نوازش بسیار کرد. هر یکی را جاه و منصب افزود. به عنایات سلطانی مشمول ساخته به جای مناسب تعیین فرمود. جنیان هم به اطاعت و انقیاد او درآمدند و سر فرود آوردند. مطیع و منقاد او شدند. در شهر سکهٔ او رایج کردند و خطبه به نامش خواندند.

بعد از آن بهبیکهن و لکشمن و سایر میمونان نزد سری رامچندر آمدند و بر پای مبارک افتادند و به نوازش بیکران سرفرازی یافتند. سری رامچندر به میمونان گفتند که بر تردد و

جانبازی شماها بهبیکهن بر سریر سلطنت نشست. این نام نیک شما تا انقراض عالم خواهد ماند. هرکس این حکایت سرگذشت اعمال ما وشما به محبت دل خواهد خوانَد یا خواهد شنید، ازاین عالم که دریای عذاب بیکران است بی‌محنت خواهد گذشت و به ساحل مراد که آن را «مکت» خوانند خواهد رسید و در دنیا به جمیع مطالب کامیاب خواهد گردید.

حاضران مجلس از سخنان شیرین سری رامچندر آسوده نمی‌شدند. بار بار بر پای مبارک می‌افتادند و حیات دوباره می‌یافتند.

سری رامچندر به هنومان گفت که: به لنکا برو؛ خبر خیریت من و لکشمن به سیتا برسان و خیریت او را به من بیار! هنومان از آنجا نزد سیتا آمد. زنان دیو نگاهبان سیتا او را دیده ترسیدند. در خدمت او اظهار بندگی نمودند. هنومان از دور سیتا را سر فرود آورد. سیتا او را شناخته نزدیک طلبید و نوازش و دل‌داری بسیار کرد؛ از خیریت سری رامچندر و لکشمن پرسید. هنومان گفت: سری رامچندر و لکشمن به سلامت هستند. راون را با خویش و نزدیکان در جنگ کشتند و بهبیکهن را حکومت بی‌زوال لنکا ارزانی فرمودند. برای شما خبر خیریت فرستاده‌اند.

سیتا از سخنان هنومان دلشاد شد و در جامه نمی‌گنجید. در دل تازگیِ وافر یافت. همهٔ غم و الم او به خرسندی مبدل گردید. چهره‌اش شکفتگی گرفت و به هنومان گفت: این نویدِ سراپا امیدِ غم‌زدا و شادی‌افزا که تو آوردی، چه پاداش دهم؟ هرچند نعمای هر سه عـالم نگـاه می‌کنم؛ برابر این نمی‌بینم.

هنومان گفت: ای مادر! امروز همه نعمت‌های هر سه عالم و آرزوی دل خـود یـافتم و سلطنت بسیط زمین به من حاصل شد. در این هیچ شک نیست که رامچندر و لکشمن مثل راون که کسی در سه عالم حریف او نبود کشتند و بر من به‌عین عنایت نظر کردند و شما بر من مهربانی و شفقت فرمودید و در غلامی خود ممتاز گردانیدید!

سیتا گفت: ای هنومان! هر قدر اعمال نیک که باعث رضای آفریدگار است، در ضمیر تو باشد؛ و رامچندر و لکشمن همیشه با تو مهربان باشند. حالا فکری کن که به‌دیدار رامچندر دیده را نوری دهم!

هنومان گفت: ای سیتا! چون بر من مهربان هستی، از تو آن می‌خواهم که زنان دیوان راکه با تو درشتی کرده‌اند و سخنان درشت گفته‌اند و بر تو دست دراز کرده‌اند و ترسانیده‌اند، مرا

بنما تا آنها را بکشم که ظالم را کشتن عذاب ندارد.

سیتا گفت: نوکران را از حکم پادشاه چاره نمی‌باشد؛ پاس نمک باید داشت؛ امر او را باید بجا آورد. این‌ها را گناه نیست؛ فرمانبرداری راون کرده‌اند؛ و زنان را در هیچ کتابْ کشتن نگفته‌اند.

هنومان گفت: شفقت و مهربانی و آمرزش گناهان که تو داری آن را شماری نیست؛ و این صفات حمیده برابر تو کسی دیگر ندارد. این را گفته از سیتا رخصت گرفته نزد سری رامچندر و لکشمن رفت و گفت که: سیتا به خیریت است؛ امّا خواهان دیدار شماست. هر ساعتی برابر عمر برهما و بشن می‌گذرد، از غایت دل او افسرده شده و لباس او کهنه و چرکین گردیده؛ در این باب هر چه فرمان رود.

رامچندر به بهبیکهن و هنومان گفتند که: شما هر دو سیتا را از لنکا بیارید! ایام مفارقت به پایان رسید. دیدند که زنان جنیان دور او نشسته‌اند.

بهبیکهن و هنومان گفتند که: حکم رامچندر چنان است که سیتا را غسل داده، لباس فاخره پوشانیده نزد من بیارید!

سیتا گفت: تا من رامچندر را نبینم غسل چطور کنم؟ و از لباس فاخره چگونه خود را بیارایم؟

هنومان گفت: حکم رامچندر همین است که گفتم. سیتا به‌خاطر اندیشید که خلاف حکمی نمی‌توان کرد. هر چند زنان را عقب شوهر آرایش کردن ناسزا است و از آن بدنام می‌شوند، باز به حکم ضرورت انقیاد امر نموده، غسل کرده لباس فاخره پوشید. بهبیکهن هودج آورد. سیتا بر آن سوار شد. هزاران چوبدار پیش پیش اهتمام می‌کردند. میمونان شنیدند که سیتا می‌آید، به دیدن او شتافتند. اهتمام دارانْ آنها را از دور براندند.

رامچندر گفتند: این میمونان در پیکار محنت بسیار کرده‌اند و حکم پسران من و سیتا دارند؛ مزاحم نشوید؛ سیتا را دیدن بدهید! میمونان شاد شدند. سیتا را مثل مادران نگاه می‌کردند و فرشته‌ها از آسمان گل بر سر سیتا می‌باریدند. چون سیتا نزدیک سری رامچندر آمد، از هجوم نامحرمان نزدیک‌تر نمی‌رفت، رخ از پارچه پوشیده دور ایستاده ماند.

سری رامچندر به بهبیکهن گفت: در چندین جا زنان را حجاب نگفته‌اند: در وقت عروسی و عبادت و خیرات کردن و روزهای صعب و بی‌اختیاری؛ زنان به‌وقت ضرورت از خانه

برآیند و یا از بی‌استعدادی که پارچه نداشته باشند عیب ندارد. زنان را محض حیای چشم و عفت ذاتی می‌باید که در خواب هم به مرد بیگانه نظر نکنند. غیر شوهر همه را پدر و برادر و پسر بدانند. این‌جا جای حجاب نیست. او را نزدیک من آرید تا وسواس نکنند.

چون نزدیک آوردند، سری رامچندر به عین عاطفت و پارهٔ ابرو نگاه کردند. سیتا حیران ماند و اشک از چشم ریخت. سری رامچندر هم چشم پرآب کردند. لکشمن سیتا و رامچندر را به آن حال دیده، دم بخود شد. به‌گریه درآمد. بهبیکهن و سایر میمونان از آن حال متعجب ماندند و غمگین گشتند و با هم گفتند که: نمی‌دانیم در پردهٔ تقدیر چیست و چه خواهد شد. سری رامچندر به خاطر اندیشیدند که چون اصل سیتا در آتش است آن را باید برآورد.

آزمودن سیتا در آتش

سری رامچندر بنابر مصلحتْ سخنان چند که در حق سیتا جایز نبود گفتند. بهبیکهن و سایر میمونان حیران ماندند و آن شادی‌ها مبدل به غم گشت و هیچ نمی‌دانستند که از پردهٔ غیب چه خواهد شد. سری رامچندر به سیتا گفت: ثمرهٔ محنت خود یافتم که راون را با تمام خویشان کشتم و بر روی دریای شور که پل بستن محال عقل است، بستم و محبت و اخلاص سگریو آزمودم و ارادت بهبیکهن دریافتم که برادران بزرگ را گذاشته بندگی من اختیار کرد؛ و تو را که راون به دغا و دزدی آورد، آن را هم می‌دانم برای خلاصی تو در این‌جا رسیدیم. راون را کشته تو را خلاص کردیم؛ تا نگویند که سری رامچندر به آن زور و قوت نتوانست زن خود را از قید راون خلاص کند. اگر نمی‌آمدم و تو را خلاص نمی‌گردانیدم، بر خاندان ما داغ می‌نشست. نام بد تا انقراض عالم می‌ماند و مرا مردم بد می‌گفتند؛ خود را از بدنامی برآوردم. هرچند او تو را به زور آورد، امّا مدتی در خانهٔ او ماندی و بدکاری او در عالم ظاهر است. بدین سبب به خاطر من وسواس می‌آید که شاید از نگاه داشتن تو مرا بد گویند. انسان را از زبان عوام خلاصی نیست. بنابراین تو را گذاشتم. هرجا به خاطرت رسد برو؛ کسی را که زن او به خانهٔ غیر باشد، تمام خانواده بدنام می‌شود. در قوم رذایل همه گنجایش دارد؛ خانواده‌های کلان به اندک و سهل امور داغدار می‌شود. نکنامیی که راون را کشته حاصل کردم، تو را در خانه داشته، ضایع نمی‌توانم کرد. ای سیتا! تو حسن و جمال بسیار داری و جوان هم هستی و بی‌اختیاری؛ و راون به زور و قوت خود نیک و بد نمی‌فهمید؛ و او را شرم و حیا نبود. از این

سبب تو را گذاشتم؛ خواه به خانهٔ لکشمن باش، خواه به خانهٔ بهرت و سترگهن برو، یا در لنکا به خانهٔ بهبیکهن، یا به خانهٔ سگریو سکونت کن، خواه بر کوهها و جنگلها هرجا دلت بخواهد برو!

سیتا جانِ سری رامچندر بود؛ بلکه سری رامچندر از جان خود او را عزیزتر می‌دانستند و محرم اسرار و عصمت او بودند، برای نمود عالم چنین سخنان بر زبان راندند. سخنان درشت که به گوش سیتا رسید، بلرزید و شرمگین شد و بی‌استقلال و سرآسیمه گردید و از نرگسین چشم زار زار می‌گریست.

به سری رامچندر گفت: این سخنان درشت چطور می‌گویی؟ در ایام طفولیت مرا عروسی کرده به خانه آوردی؛ از خوی نیک و بد من واقف هستی تو را در کتابها دانای نهان و آشکار می‌گویند، برای زبان عوام می‌خواهی مرا به در کنی؟ بی‌اختیاری را چه باید کرد؟ فرشته‌ها هم بی‌اختیار می‌شوند. اگر من از دل و زبان و جوارح گاهی راون را به‌خاطر آورده باشم، ضمیر پاک شما گواه من است. در این مدت عمر به‌غیر پای مبارک تو دیگر به‌خاطر نداشته‌ام. در این باب قسم پای توست! این همه در دل خود بسنج و بعد آن بگو! اگر به‌خاطر چنین بوده است این‌قدر تصدیع چرا کشیدی؟ گناهی دارم که از فرقت تو نمرده‌ام؛ امّا چه کنم؟ امید وصل تو مرا زنده داشت. هنومان آنچه از حالم دیده رفته، گفته باشد. مردم تو را در همه جا محیط می‌دانند؛ قلوب همه به اختیار توست. آن مهربانی‌های خود و صدق ارادت مرا چرا فراموش می‌کنی؟ و چگونه دشنام می‌دهی؟ از من چه خطا دیده‌ای که چنین می‌گویی؟ این می‌گفت و می‌گریست. به لکشمن گفت: این داغ من بر عصمت من می‌ماند. هیزم فراهم آورده آتش بیفروز تا من در آن بیفتم که تسکین خاطر همه تواند شد! لکشمن حیران ماند. از ملاحظه سری رامچندر چیزی نمی‌توانست گفت و آخر مرضی مبارک دیده هیمه فراهم آورده آتش افروختند. سیتا بی‌تأمل که هیچ شادی و غمی بر او لاحق نشد سه مرتبه به دور سری رامچندر نثار گردید و سجده بجا آورده نزدیک آتش آمد و گرد او گشت و در دل برهمنان را سجده نمود و با آتش گفت: تو از جملهٔ پنج عنصری و بزرگی! در بدن هرکدام راه داری اگر می‌دانی که از من معصیتی بوجود نیامده است و به‌غیر سری رامچندر دیگری را در خواب هم به‌خاطر نیاوردم؛ و گرد عصیان بر دامن عصمت من ننشسته، نگاهبان من باش و اگر مستوجب عقوبت هستم بسوز!

این را گفته در آتش سوزان که برفلک شعله می‌زد خود را انداخت.

در آن وقت برهما و مهادیوجی و دیگر فرشته‌ها که بر آسمان تماشا می‌کردند، زنده‌باد سیتا گفتند. آن عکس سیتا که در دندک‌بن از آتش برآمده بود، سوخت شد. فرشته‌ها با آن کمالات، محرم آن اسرار نشدند. اصل سیتا در آتش پنهان بود و در آن آتش چنان می‌نمود گویا ماهتاب در قرص آفتاب جای گرفته؛ یا دور ماه آتش هاله بسته؛ هیچ حرارت آتش به سیتا نمی‌رسید. رنگ رویش نهایت نورانیت گرفت؛ مثل به در منیر می‌درخشید، شعاع چهره‌اش طلای دوازده بان می‌نمود. به شکفتگی بشره‌اش گلها غنچه شدند. اندرانی و برهمایی و پاربتی و گایتری عصمت او را دیده نقاب بر چهرهٔ خود کشیدند و تعریف او می‌کردند. چون نشان خوشبختی که در هنگام برهم زدن دریای شیر به علامت سعادتمندی با زیب و زینت تمام برآید، همان طور سیتا پارچهٔ لطیف و زیور و جواهرهای نفیس که چشم آدم‌زاد هرگز ندیده، پوشیده مثل آفتاب که از سرخی شفق برآید، از آتش برآمد و آتش صورت گرفته، سیتا را به سری رامچندر سپرد و گفت: من خلاصهٔ پنج عنصرم؛ بر عصمت سیتا گواه هستم؛ هیچ معصیت از این بوجود نیامده؛ دامن عصمت این از غبار معصیت پاک است و مبرا.

سیتا از آتش برآمده پای مبارک سری رامچندر بوسیده جانب چپ ایستاده ماند. در آن مجلس سری رامچندر با سیتا زیب و زینت تمام یافتند.

فرشته‌ها گلها بر او باریدند. فرشتگان و نغمه‌سرایان آسمانی به سرود و رقص پرداختند. نقاره و طبل نواختند. میمونان و خرسان و لنگوران و بهبیکهن شادی از سر گرفتند. در آن وقت دهرم و جم و برن و کبیر و باد و ایندر و برهما و مهادیوجی و راجه جسرت و دیگر فرشتگان و مطربان و نغمه‌سرایان آسمان و کنران و کامل‌مردان حاضر شدند، بر عصمت سیتا شهادت دادند و گفتند که: سیتا قابل قَسَم نبود. اگر مرضی مبارک در این بود، او نام نیک بر خود افزود. حالا او را نزدیک خود جا بده و خود را یاد کن که تو کیستی و این‌جا برای چه آمدی؟ چرا خود را فراموش کرده، مثل عوام‌الناس سخن می‌گویی؟ سری رامچندر به ایندر گفت: آنچه از من خبر داری بگو!

ستایش نمودن برهما رام را

ایندر گفت:

تو را چنان‌که تویی کس چگونه وصف کند؟

کــه از تــصور و وهــم و خـیال بـیرونی

برهما حاضر است. به‌قدر دریافت عقل التماس خواهد کرد. من این‌قدر می‌دانم که محض ذاتِ آفریدگارْ هستی و به خوشی خود صورت انسان گرفته‌ای!

سری رامچندر به‌طرف برهما نگاه کردند. برهما به ادب تمام بایستاد و زبانش آنچه یاری داد، تعریف آغاز کرد و گفت: «ناراینِ نراکار تویی؛ و صاحب جلال و زیبایی تویی! چرخ گردونهٔ ویشنو در دست تو می‌زیبد؛ و صاحب دانش و کمان سارنگ و رکهی کیس تویی؛ و کسی که از قدیم قدیمتر است تویی؛ و کُشنده دیوانِ مردم‌آزار تویی! وقتی که سنگهاسر پیدا شده به‌صورت ماهی برآمد، تو کُشتی! آنچه خواهد شد به امر تو خواهد شد؛ پیشتر هم بوده‌ای؛ حالا هم تویی؛ بعد از این هم خواهی بود! آنچه در بید امر و نهی نوشته است، فرمان زبان شماست. در عالم اعمال نیک ذکر شماست؛ و پیداکنندهٔ بید چهار تویی و چهار بازو تو داری! عالم علوی مکان توست؛ پنج عنصر را تو پیداکرده‌ای؛ و دورکنندهٔ عذابهای عالمیان تویی؛ و تو عبادت خود را می‌کنی؛ در کوهها و دریاها و جنگل‌ها و مکانها تو محیط هستی؛ و هر سه عالم تو به قدرت خود پیدا کرده‌ای؛ ترغیب عبادت خود نموده‌ای؛ هشت پس و مهادیوجی و پنج سده و اسونی‌کمار و همهٔ فرشته‌ها تویی! در همه چیز تو را می‌بینند و همه جا تو را خوانند. درگاو برهمن زیاده‌تری؛ آسمان سر توست؛ دواها و درختان موی بدن توست؛ طبقهٔ زیرین زمین پای تو؛ نگاهبان هر سه عالم تویی؛ در آب و آتش و خاک و باد تویی؛ نام تو محافظت هر سه عالم می‌کند؛ دانو و فرشته‌ها و گندهرپان و من که برهما هستم، از تو وجود یافته‌ایم. سرستی زبان توست؛ فرشته‌ها از موی بدن تو ترکیب یافته‌اند؛ آفرینش کل موجودات از توست؛ شب و روز از تو تفریق یافته؛ آتشْ خشم توست؛ علائم سعادتْ فضل توست؛ تویی که به‌صورت باون برآمده، هر سه عالم را قدم زمین ساخته، بل را بسته در زیر زمین مقید داشته‌ای و حکومت آسمان و زمین به ایندر بخشیدی! چنان‌چه تو هستی، به عقل و فهم نمی‌گنجد. کسی که بر همه بالاتر است و از او هیچ بالاتر نیست؛ و کسی را که «پرماتما» گویند و خوانند، آن تویی؛ و نجات‌بخش هر سه عالم تویی! لقایی که آرزوی دیدار او را

دارند تویی! بیم و رجا همهٔ مردم از تو دارند. بهشت برین از فضل تو یافته می‌شود. آفریدگار و فناکنندهٔ هر سه عالم تویی؛ و صفت و حکومت تو را کسی نیافته؛ نذر و نیاز هم تویی؛ و نتیجه‌بخش اعمال نیک هم تویی! در هر سه عالم تو را می‌پرستند و تو را می‌دانند. سیتا مظهر شکوه زیبایی است و تو بشن هستی؛ دیو پرجاپت و کشن هم تویی؛ برای کشتن راون صورت انسان گرفته‌ای؛ به رام نام تو موصوف شده‌ای؛ همه کار را موافق احکام بید و شاستر کرده‌ای؛ و عزّت و حرمت آن تو نگاه داشتی! از کشتن راون ایندر هم امان یافت. زور بازوی تو را تعریف زیبایی همه جا عزیز است. آنان که خود را در رضای تو داده، در محبت تو باخته، تن را در آتش عشق تو سوخته‌اند، بزرگی آنها نمی‌توانم گفت؛ تا به بزرگی تو عقل ماهاکجا تواند رسید؟ دوستان تو را هیچ کار دشوار نیست؛ «پورکهه پوران» یعنی: کهنه‌تر از همهٔ کهنه‌تران تویی! ذکرکنندگان تو بزرگند. آنهاگرفتارکمند عذاب آخرت نخواهند شد. عابدان و زاهدان و سالکان ذکر تو می‌گویند، نام تو را می‌خوانند که در پوران و اتهاس گفته‌اند: آن‌هایی که نام تو راگفته رقص و سماع خواهند کرد، نجات خواهند یافت و چتر بهوج چتر موکهه و پرم پورکهه تویی! دیوها و جمیع مخلوقات از قوّت تو زندگانی می‌کنند. من اگر هزار زبان داشته باشم، اندکی و بسیاری تو نتوانم گفت؛ تا به این چهار زبان چه بیان توانم کرد!»

سری رامچندر از سخنان برهما خشنود شدند.

بعد از آن آتش گفت که: سیتا محض مجسم عصمت است. از دل و زبان و جوارح پاک ومبراست. وقتی که راون او را آورد، سخنان دلفریب بسیار گفت، سیتا قبول نکرد. در یاد شما می‌بود و انتظار آمدن شما داشت. هرچند بی‌اختیار بود، امّا از یاد شما غفلت نداشت. چون من در جمیع اجسام راه دارم و خلاصهٔ پنج عنصرم، سخنان راست می‌گویم؛ ظاهر و باطن او را می‌دانم که در عصمت او نقصانی راه نیافته. حالا سخنان درشت مگو و او را قبول فرما؛ مثل عقل کامل در دل نگاه‌دار! بی‌حرمت مکن و دل او را غمگین مساز!

سری رامچندر گفتند: این همه بر من ظاهر است؛ امّا به نمود عوام او راگفتم. چون مدتی در لنکا مانده؛ از آنجاکه ذات عفریتان بدکار و قبیح اعمال واقع شده‌اند، علی‌الخصوص راون که در مردم آزاری و بدکاری شهرهٔ تمام داشت، مردم این را متهم می‌کردند. هرچند دامن سیتا از گرد عصیان پاک است، امّا از زبان عوام خلاصی نیست و نبُود. حالاکه قسم دادی، دل همگنان بر عصمت او اعتبار گرفت و او را هیچ نقصانی نشد. طلا را هرچند آتش دهند، پاک‌تر

می‌گردد. سیتا همیشه جان من است و من او را صاحب عصمت می‌دانم. از آتش هم پاک‌تر و سوزان‌تر است و جمیع صفات نیک دارد. آلودگی را بر او راهی نیست. این‌که در آتش درآمد، در عوام بزرگی یافت. ای فرشته‌ها! بشنوید:، هرچند سیتا مجسم عصمت و عفت است؛ امّا رسم و آیین را جایز باید داشت.

بعد آن مهادیوجی گفت: ای سری رامچندر نازنین! از من بشنو! آیین سیتا را یقین دان که صاحب عفت است. کار کلان کردی که راون را کشتی، فرشته‌ها و ریاضت‌کشان را نجات بخشیدی! حالا از این‌جا روان باید شد، به اوده باید رفت و بهرت را آرام دل باید داد و کوشلیا را از غم فراغ باید برآورد؛ تسلی دل سومترا و کیکئی باید نمود. بر تخت سلطنت بنشین و خانوادهٔ اچهاک را بزرگی ببخش و سینهٔ ناتوان بیتال بخراش؛ و از زربخشی، برهمنان را شاد کن؛ برادران را به عین عنایت ببین!

از اعمال صواب شما راجه جسرت بهشت برین یافت و سردار همه فرشته‌ها گردید. در ایندرلوک سکونت دارد. برای دیدن تو در این‌جا آمده بر بیوان سوار ایستاده است؛ او را ببین!

سری رامچندر و لکشمن به گفتهٔ مهادیوجی راجه جسرت را تعظیم کردند و سر فرود آوردند.

راجه جسرت هم هر دو پسر را دیده دلشاد شد. بیوان را متصل زمین آورده به سری رامچندر گفت: وقتی که شما هر دو برادر به جنگل رسیدید، از غم مفارقت شما هر دو جامهٔ عنصری گذاشته بر آسمان آمدم. هر چند این‌جا راحت بسیار یافتم امّا از تشویش جنگل آمدن شما درد و الم داشتم. حالا که شما راون را کشتید و روی شما هر دو دیدم، این‌قدر راحت یافتم و خرسند شدم که در ایندرلوک نبودم و وعدهٔ کیکئی هم آخر شد. به جمیع وجوه است؛ یعنی ایمان شما مانْد. شما را دیده، غم را چنان گذاشتم که مار پوست کهنه را بگذارد. غم من هم از دل به در رفت و آرزوها همه برآمد؛ چنان‌چه آفتابْ تیرگی عالم ببرد، همان‌طور شما غم عالم از دل من به در کردید. معلوم شد که شما محض برای کشتن راون تشریف به جنگل آوردی، عالم را از لوث ناپاک او پاک گردانیدید و خرّم و خرسند ساختید! امّا کوشلیا وقتی از غم برآید که شما دو برادر به خانه خواهید رفت. وقتی بر تخت سلطنت خواهید نشست، تمام عالم راحت و امن و امان خواهند یافت. لکشمن طالع‌مند بوده است که نیکنامی او

به ایندرلوک رسید. هر کس خدمت برادرِ کلان خود کرده است، او در سه عالم نیکنام شده است؛ و سیتا خیلی صاحب عصمت است که فرشته‌ها او را ستایش می‌کنند. من که راجه جسرت پدر توام برای شاهدی او این‌جا آمده‌ام که او همیشه رضاجوی شما است. هرگز معصیت گِرد او نگردیده. به عیب او را مگیر، او را باخود قبول بکن و به اوده ببر و راحت بده! بهرت و سترگهن که برادران تو هستند آنها را به دلیری پرورش کن! برادر کلان به جای پدر است و برادران خُرد حکم پسران دارند. میعاد چهارده سالْ آخر شد؛ حالا به اوده بروید و شما در جنگل مانده و راون را کشته فرشته‌ها را خشنود گردانیدید و نیکنامی بسیار یافتید و از راستی و درستی خود مرا خرسند ساختید و مرا رستگار کردید. عمر تو دراز باد! و این‌که فرقت و هجرت به میان آمد، تقدیر ازل چنین بود؛ آن را رد نتوان کرد.

سری رامچندر گفت: چون برمن مهربان هستی و خشنود شده‌ای و عنایت و شفقت بسیار می‌کنی، از تو چیزی می‌خواهم. جسرت گفت: هر چه دلت می‌خواهد بخواه! سری رامچندر گفت: شما از غم و غصهٔ فراغ من به دل خود قرار دادید که پاندان از دست بهرت قبول نخواهید کرد؛ چیزی که آنرا کیکئی دست کند به شما نخواهد رسید؛ حالا آنرا عفو کن، سخن گذشته را فراموش ساز!

جسرت گفت: به‌خاطر شما گناه او را بخشیدم. بعد از آن به لکشمن گفت: تو خدمت سری رامچندر به دل و جان بکن که به برکت آن همهٔ مشکلات تو آسان خواهد شد. بدان که از خدمت برادر بزرگ نیکنامی حاصل می‌شود و در عالْم بزرگی می‌افزاید؛ در هر سه عالم نیک می‌گویند؛ چنان‌چه پیشتر خدمت سیتا و سری رامچندر کرده‌ای، حالا هم بکن!

بعد از آن به سیتا که دست بسته به حضور او ایستاده بود گفت: ای سیتا! سخن من بشنو که زنان را خدمت و رضاجویی شوهر لازم است. شرم و حیا و عفت تو در هر سه عالم ظاهر است. احتیاج بیان ندارد. تویی که خانوادهٔ پدر و شوهر را روشن کردی و نام نیک بخشیدی؛ همیشه فرمانبردار حکم شوهر باش و در صحبت بَدان هرگز نخواهی نشست.

این سخنان گفته، به هر کس دعای خیر داده، راجه جسرت به ایندرلوک رفت. سری رامچندر و لکشمن و سیتا در وقت رفتن او سجده‌های نیاز بجا آوردند و عقل معاد مرحمت فرمودند که از آن محظوظ شد و نجات طلبید.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! هر کس طالب محبّت صورتِ ظاهر اوست، نجاتی که باز

به بدن نیاید نمی‌خواهد.

بعد از آن ایندر جبین نیاز بر زمین سود و گفت: ای سری رامچندر! فتح تو را باد! تویی که هر سه عالم را بیدار کرده‌ای و زینت بخشیده‌ای؛ و تویی که دولت و راحت به همگنان می‌دهی؛ و کمان سخت پرزور در دست داری؛ بازوی قدرت تو را نمی‌توان ستود که دیوان زشت اعمال راکُشته، بارِ ظلم از عالم برداشته، فرشته‌ها و آدمیان را خشنود و ایمن ساختی! ای دورکنندهٔ بارِ عالم، فتح بر تو باد! بزرگیِ تو از همه بزرگتر است؛ ای کشندهٔ راون؛ و مهربانْ‌دل و پسندیده‌خصال! سکنهٔ هر سه عالم از فضل تو امیدوارند و تو را می‌دانند و تو را می‌خوانند. توقع نجات عُقبا از تو دارند. راون که به وفور لشکر و غرور و تکبرْ همهٔ فرشته‌ها و گندهرپان را زبون خود کرده بود و در پی انسان‌ها و زاهدان و مرتاضان افتاده بود و برای همه بدی می‌خواست، به سعی بازوی تو به نتیجهٔ خود رسید. تو که دوست‌داشتنی هستی، التماس مرا بشنو! مرا هم غرور بهم رسیده بود؛ کسی را برابر خود نمی‌دانستم؛ حالا به دیدن پای مبارک شما آن غرور از من به در رفت. به حق آن خالق که نام و نشان ندارد؛ و بید تعریف او می‌کند؛ و می‌جویند و می‌خواهند، من تو را می‌طلبم. تو که پادشاه اوده هستی، با لکشمن و سیتا در دلم سکونت کن و مرا از غلامان خود تصور فرما! ای سری رامچندر! تو که دورکنندهٔ خوف دلها و آرام‌بخش جانها و مجمع حَسَناتی؛ و شهوت و غضب نداری، و سردار خاندانِ رگهوبنسی هستی و زیبایی و رعنایی چهرهٔ مبارک تو را کسی نتواند گفت؛ ای خشنودکنندهٔ فرشته‌ها و کُشندهٔ ظالمان و حامی مظلومان! این صورت انسان گرفتن به تو می‌زیبد؛ زور و قوت که تو داری به فهم کسی نگنجد؛ تو که مهربانْ‌دلی؛ برهما و مهادیوجی خدمت تو می‌کنند و صفت تو را می‌خوانند، به عین عنایت بر من بنگر! چون دشمنِ قویِ مراکشته‌ای، چیزی بفرما تا به صدق دل بجا آرم.

سری رامچندر گفتند که: «میمونان که در کار ما جان بازی کرده در این جنگ کشته شده‌اند، همه را زنده کن!»

کاک بهسوند به گُرر می‌گوید که: سری رامچندر هر سه عالم راکشته، باز زنده می‌توانست کرد، محض بر او مهربان شده، عطای خدمت فرموده، بزرگی بخشیدند.

ایندر فی‌الفور آب حیات برکشتگان باریده، میمونان را زنده گردانید. هر چند آب حیات در رزمگاه بر مقتولان هر دو لشکر بارید، امّا میمونان و خرسان و لنگوران به حق مافی‌الضمیر

منیر سری رامچندر زندگی یافتند و دیوان هم که «رام‌رام» گفته کشته شده بودند، به نجات عُقبا کامیاب گردیدند. بارش آب حیاتْ بهانهٔ محض بود؛ هر چه شد به اجازت ایشان می‌شد.

ای گُرر! برابر سری رامچندرِ مهربانْ‌دل کیست که چنین دیوان تبهکارِ مردم‌خوار را نجات بخشیدند.

بعد از آن سری رامچندر به ایندر گفت: «این میمونان و خرسان و لنگوران هر جا در کوه و جنگل و دشت و صحرا باشند میوه‌های شیرین و آب زلال به آنها برسد». ایندر سعادت خود دانسته قبول نمود. جمیع فرشته‌ها و ریاضت‌کشان و نغمه سرایان و مطربان آسمانی تعریف و توصیف مبارک گفته، رخصت شده به خانه‌های خود رفتند.

بعد از آن بهیکهن در پای مبارک افتاد و گفت: بر غریبی و نامرادی من مهربان شُدید؛ حالا امیدوارم که در لنکا تشریف فرمایید؛ کلبهٔ تاریک مرا منوّر گردانید! از این تردد و محنت یک دم استراحت بکنید.

سری رامچندر گفت: این دولت خانهٔ تو از من است؛ امّا حالت بهرت که یک دمْ او را برابرِ هزار سال می‌گذرد، هرگاه یاد می‌آید، خواب و آرام از من می‌رُباید. تو را دعا می‌کنم که تا یک «کلپ» یعنی: یک روز از عمر برهما حکومت لنکا بکن و در یاد من باش؛ و بعد از این به مکان من خواهی رسید؛ فکری کن که زود بهرت را بینم. ایّام میعاد منقضی گشته؛ اگر میعاد گذشته خواهم رسید، او را زنده نخواهم یافت. به لکشمن و سگریو گفت که: شما هر دو به لنکا رفته، بهیکهن را بر تخت حکومت بنشانید و پارچه‌های لطیف و زر و جواهر بسیار به ترجتا نگاهبان سیتا خواهید داد.

سیتا گفت: ایده نام جن هم خدمت من بسیار کرده؛ او را نیز زر و جواهر بی‌کران بدهند.

لکشمن و سگریو در لنکا آمده بهیکهن را بر تخت نشاندند و ترجتا و ایده را زر و جواهر بسیار دادند. بهیکهن جواهرهای گران قیمت به لکشمن و سگریو داد و هر قدر جواهر و دیگر تحایف که راون از فرشته‌ها و پادشاهان روی زمین و زیر زمین آورده بود و دیگر پارچه‌های زرباف بر پهپک نام بیوان بار کرده نزد سری رامچندر آوردند و گفتند: به میمونان و دیگران باید داد.

سری رامچندر بفرمود: ای بهیکهن! این همه زر و جواهر و پارچه بر پهپک بار کرده بر هوا برو و از آنجا ببار! هر که قدر بخواهد بگیرد. بهیکهن همچنان کرد. میمونان و خرسان و

لنگوران آن را می‌گرفتند و در دهان می‌انداختند و باز به در آورده می‌تافتند. ساعتی در این بازی بگذشت.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! برای کسی که فرشته‌ها و عابدان هزاران سال عبادت می‌کنند و در خواب هم نمی‌یابند، همان سری رامچندر در آن جنگ‌گاه با میمونان بازی می‌کردند و تماشای آنها می‌دیدند. ای پاربتی! از هزاران نذر کردن و عبادت نمودن آن‌قدر یافته نمی‌شود؛ چنان‌چه از محبت دل پرسوزْ میمونان پارچه‌های نفیس پوشیده نزد سری رامچندر می‌آمدند. هر دو برادر آنها را دیده خنده می‌کردند؛ چنان‌چه به عین عنایت بر همه نظر کرده فرمودند که: از قوت شماها راون کشته شد و بهیکهن حکومت لنکا یافت؛ حالا به مکان خود بروید و در یاد من باشید!

آنها گفتند که: شما پادشاه هر سه عالم هستید؛ هر چه بگویید می‌زیبد. ما همه بنده‌های شماییم. از پشه مدد سیمرغ نمی‌شود و حالا از دیدار شما جدایی قبول نداریم. بفرما تا در رکاب سعادت شما باشیم. چنان‌چه بعدِ گفت و شنودِ بسیار، طوعاً و کرهاً میمونان و خرسان و لنگوران پای مبارک بوسیده و صورت ایشان در دل خودشان نقش کرده به مقام خود رفتند. نیل و جامونت و سگریو و هنومان و انگد و نل و بهیکهن در آنجا ماندند. نظر بر رخ مبارک داشتند و از ادب چیزی نمی‌توانستند گفت.

سری رامچندر ارادت آنها دیده همه را بر بیوان سوار کرد و خود هم با سیتا بر آن نشست و لکشمن را گفت: بیا! بر بیوان سوار شو! او گفت: هرگز من برابر شما ننشسته‌ام؛ بفرما تا پایهٔ بیوان گرفته در رکاب بروم.

سری رامچندر لکشمن را بسیار تحسین فرموده دست او گرفته بر بیوان نشاند و در دل برهمن را سجده کرده بیوان به طرف شمال راند. پهپک بیوان بر هوا می‌رفت و سگریو و دیگر میمونان پیروزباد سری رامچندر می‌گفتند و در دل شادی می‌نمودند و فرشتگان عِقد گلها نثار کردند و تعریف گفتند. نسیم بهار می‌وزید. بیوان به‌غایت تیز و تند روان بود.

سری رامچندر به سیتا گفتند: ببین که در این‌جا جنگ شد. راون و کونبهه کرن هلاک گردیدند. در این‌جا لکشمن ایندرجیت را به قتل رسانید و کوه سبیل را نظر کن که دایره لشکر همین‌جا بود و این دریا را ببین که بر همین پل گذشته به لنکا آمدیم.

و بعضی چنین گفته‌اند: وقتی که سری رامچندر در میان دریا رسید، دریا صورت آدمی

گرفته عرض نمود که: شما خود به دولت بر روی من پل بستید و گذاره لشکر فرمودید. حالا که پل خواهد ماند، قدر من کم خواهد شد.

سری رامچندر گفت: این پل ساختهٔ من تا انقراض عالم یادگار من و میمونان باشد. برای خاطر داری دریا از گوشهٔ کمان قدری پل را شکستند تا هر کس دریا را به آسانی نگذرد و بزرگی دریا به حال ماند.

بعد از آنجا روان شدند. به سیتا گفتند: این شهر کسکندها موطن سگریو است. همین جا بالی را کشتم و این کوه است که موسم باران گذرانیدیم و این‌جا جتایی کرکس به کمک تو رسیده از ضرب راون جان داد. چنان‌چه جاهای کشتن دیوان جنیان و اتفاق اقامت خود و مکان عابدان و معبدها همه را به سیتا نمود و به خانهٔ هر کدام از زاهدان رفته زیارت کرد.

از آنجا بیوان به دنک بن رسید. بعد آن به مکان بهردواج عابد آمد. سری رامچندر گفت: از این‌جا اوده را ببین که از جنگل روی شهر دیدم. سیتا آن را دیده سر فرود آورد. سری رامچندر و سیتا از بیوان فرود آمده غسل در رود گنگا و تربینی نمودند؛ و او را پرستش کردند؛ و خیرات بسیار به برهمان و مستحقان دادند. سپس به خانهٔ بهردواج رفتند و او را دیدند و از خیریت و سلامتی بهرت و سترگهن و کوشلیا و دیگران پرسیدند. او گفت: همه به سلامت هستند؛ انتظار آمدن شما دارند. بهرت لباس مرتاضی پوشیده راه شما می‌بیند. نعلین شما حکمرانی ملک می‌کند و امروز که «پهاکن سدی پنچمی» است.

در رامایانا ادهیاتم می‌نویسد که: در ماه اکَهن سدی پنچمی، چهارده سالْ آخر شد. چهارده سال میعاد جنگل به آخر رسید. شما را زودتر به اوده باید رفت؛ و چون راون دشمن همگنان را کشته‌ای، از من چیزی بطلب!

سری رامچندر گفت: آن می‌خواهم که از این‌جا تا اوده همه درختهای میوه‌دار بار و گل آورند و شیرین باشند تا میمونان سیر بخورند. بهردواج دعا کرد تا بی‌موسمْ همه درختان میوهٔ شیرین بار آوردند.

سری رامچندر به هنومان گفتند که: تو به اوده برو! اول نکهاد را خبرِ من رسانده، سپس نزد بهرت و سترگهن و کوشلیا و کیکئی و سومترا رفته، خیریت ماها برسان و حقیقت آنجا دریافته، زودتر نزد من بیا!

هنومان صورت برهمن گرفته، اول نزد نکهاد آمد و خبر تشریف شریف به او گفته به اوده

شتافت و از عقب سری رامچندر هم در ولایت او آمدند. نکهاد به استماع آنْ پابرهنه بدوید. از تحفهٔ آنجا هرچه یافت به خدمت ایشان آورد و در پای مبارک افتاد و اشک از چشم می‌ریخت.

سری رامچندر سر او را از زمین برداشت و در کنار گرفت. خیریت از او پرسید. او گفت: امروز که پای تو را دیدم، عمر دوباره یافتم و خیریت من دیدارِ پای شما بود. پای مبارک تو راکه برهما و مهادیوجی پرستش می‌کنند، دیده، شاد شدم.

سری رامچندر او را بسیار نوازش کرد. چون روز به آخر رسیده بود همان‌جا اتفاق مبیت شب افتاد.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! هرکه این حکایت رفتن سری رامچندر به لنکا و کشتن راون و دیگر دیوان و حکومت دادن لنکا و کشتن راون و دیگر عفریتان، و حکومت دادن لنکا به بهیکهن و مراجعت به اوده خواهد خواند، از کمند حوادث دنیا برآمده کامیاب مرادات عُقبا خواهد شد.

۷
اوترکاند

مهادیوجی می‌گوید: یک روز از میعاد چهارده سال باقی مانده سکنهٔ شهر اوده از فراق سری رامچندر خاطر مضطرب گشته، مردان و زنان هر جا نشسته فکر می‌کردند. شگون‌های نیک نمودار می‌شد. دل هر کدام در شکفتگی بود. معلوم چنان می‌شد که خبر رسیدن سری رامچندر کسی خواهد گفت؛ و شهر پررونق می‌نمود. دل کوشلیا و دیگر مادران همین گواهی می‌داد که سری رامچندر می‌آیند و چشم و بازوی راست بهرت دم به دم حرکت می‌کرد و برآمدن سری رامچندر شهادت می‌داد. امّا چون ایام میعاد گذشته بود می‌گفت: نمی‌دانم که به کدام سبب سری رامچندر نیامدند. آیا مرا بی‌وفا دانسته فراموش کرده‌اند. زهی طالع‌مند لکشمن! که همیشه به شرف دیدار سری رامچندر می‌باشد. چون دغاباز و بدطینت بودم همراه نگرفتند. اگر اعمال قبیح من یاد کند، مدت صدها سال خلاصی من نیست. امّا سری رامچندر ثواب و گناه کسی به‌خاطر ندارند. همیشه بر غریبان و نامرادان مهربان می‌باشند. چون شگون‌ها نیک می‌نماید، اعتقاد کلی دارند که البته سری رامچندر می‌آیند؛ و اگر بعد انقضای وعده جانِ من زنده باشد. در عالم برابر من بی‌حیا نخواهد بود.

بهرت در دریای غم فراق سری رامچندر فرو رفته بود که هنومان به‌صورت برهمن چون کشتی جهاز پدیدار شد. دید که بهرت بر پارهٔ خس نشسته، جتا بر سر دارد و نعلین سری رامچندر بر آن نهاده است و از فرقت سری رامچندر به‌غایت لاغر و ضعیف شده، هر دم وردش «رام‌رام» است و اشک از چشمهایش جاری است.

هنومان بهرت را طالب دیدار سری رامچندر دانسته خشنود گردید و دعای خیر کرده

گفت که: از غم هجرت کسی که شب و روز فکر و اندیشه دارید و هر ساعت در یاد او هستید؛ آن سری رامچندر، جمعیت‌بخشِ دلها و مهترِ مهتران فرشته‌ها، راون را کشته با سیتا و لکشمن می‌آیند. بهرت به استماعِ نویدِ سراپا امید بی‌اختیار برخاست. ساعتی از غایت شادی بیهوش شد. بعد آن پرسید که: کجا هستند؟ و اشک از چشم می‌ریخت.

سخنان هنومان او را حیات دوباره بخشید. گفت: تو کیستی و از کجا می‌آیی که این سخنان حیات‌بخش به من گفتی؟

او گفت: من هنومان پسر بادام و غلام سری رامچندر هستم.

بهرت او را در بغل گرفت و خبر سلامتی او پرسید و گفت: از دیدار تو همهٔ غم‌ها از من به در رفت. گویا من سری رامچندر را دیدم. این پیغام شریف سری رامچندر که تو آوردی، برابر این در هر دو عالم چیزی نمی‌دانم که تو را بدهم. به هر حال یک کرور ماده‌گاو شیردار خوش هیکل به زر و جواهر پیراسته و یکصد ده آباد مزروع و کنیران صاحب جمال خوش‌آواز و زر و جواهر هر قدر خواسته باشی، بگیر! بر آن هم از ادای دین تو نمی‌توانم برآمد. حالا حقیقت سری رامچندر بگو!

هنومان خیریت سری رامچندر و لکشمن و سیتا به بهرت رسانید. بهرت گفت: این را بگو که گاهی سری رامچندرِ مهربانْ‌دل مرا هم از غلامان شمرده یاد می‌کردند؟ هنومان غربت و نامرادی بهرت را دیده متحیر ماند؛ و در پای او افتاد و گفت: سری رامچندر صفات کسی را که از زبان مبارک خود هر دم گفته باشند، چرا او بزرگتر و پاک‌تر از دریای شیر نباشد. یقین بدان که تو را سری رامچندر از جان خود عزیز می‌دانند.

بهرت از سخنان او آسوده نمی‌شد. باربار او را در کنار می‌گرفت و می‌پرسید که: سری رامچندر در بیابان چه قسم گذرانیدند و راون را چگونه کشتند؟ همه را بگو!

هنومان از ابتدای رفتن سری رامچندر به کوه چترکوت و رسیدن سری رامچندر به خانهٔ سربهنگ رکهه و اگست رکهه و بریدن بینی شورپانکها و کشتن کهرود و کهن و ترسرا و غیر ذلک با چارده هزار جنیان و ماریچ که به صورت آهوی طلا برآمده بود و آمدن راون و بردن سیتا را به دزدی در لنکا و آمدن سری رامچندر به مکان خود و ندیدن سیتا و غم و اندوه از فراق او و تجسس کردن سری رامچندر سیتا را و رسیدن بر سر جتایی کرکس و حالت پرسیدن او و کشتن کبنده و آشتی کردن با سگریو و کشتن بال برادر سگریو و فرستادن میمونان به

طرف لنکا برای آوردن سیتا و فراهم آوردن لشکر میمونان و پل بستن بر لب دریای شور و رفتن به لنکا و کشتن راون و کونبهه‌کرن و ایندرجیت و بسیاری از دیوان و طلبیدن سیتا از لنکا و درآمدن سیتا در آتش و شهادت دادن برهما و مهادیوجی و سایر فرشته‌ها و راجه جسرت بر عصمت سیتا و حکومت دادن شهر لنکا به بهیکهن برادر راون و مراجعت از لنکا سوار بر پهپکِ بیوان و رسیدن به مکان بهردواج، به طریق اجمال بیان کرد.

سترگهن و سایر وزرا و وکلای معتبر شهر که در مجلس بهرت حاضر بودند، به شنیدن آن دلشاد شدند. انتظار آمدن سری رامچندر داشتند. روی هنومان می‌دیدند. هنومان از بهرت رخصت شده خبر آمدنْ به کوشلیا و کیکئی و سومترا گفته نزد سری رامچندر آمد. حال و حالتی که از بهرت و سایر سکنهٔ اوده دیده بود معروض داشت.

سری رامچندر و لکشمن و سیتا و سایر میمونان سوار پهپکِ بیوان از راه هوا روان شدند. بهرت خبر آمدن سری رامچندر را به بشست و بامدیو و سومنت و دیگر وزرا و کوشلیا و کیکئی و سومترا و جمیع سکنهٔ شهر داد. آنها بی‌اختیار از خانهٔ خود برآمدند. لازمهٔ تهنیت و مبارک‌باد از زر و جواهر و عقد گلها و کاسه‌های پر از ماست و سبوهای طلا پر از آب و پارچه‌های لطیف موجود کردند و بر درهای خود بیرق و نشان ایستاده کردند و سبوهای پرآب بر دروازه نگاه داشتند. به هر حالتی و لباسی که بود، بی‌اختیار دویدند، از یکی یکی می‌پرسیدند که: شما به چشم خود سری رامچندر را دیدی؟

تمام شهر اوده از تشریفِ شریف شادی از سر گرفتند و خرم و دلشاد شدند و آب رودخانهٔ سرجو به‌غایت صاف و خنک گردید. نسیم سحری سه قسم، یعنی: سرد و خوش‌بو کم‌کم از هر طرف می‌وزید.

بهرت بفرمود تا هزاران سنگتراش چابکدست کوچه و بازار را صاف و راست ساختند؛ تا هیچ جا شکسته و ریخته در نظر نیاید. و جاروب‌کشان تمام شهر را جاروب کردند. عطاران گلاب و عطر همه جا ریختند و مجمرها از عود و عنبر و مشک سوختند؛ و آب‌پاشان آب‌پاشی نمودند. بزازان دکاکین خود را آیین‌بندی نمودند. متصدیان به کار و کارخانجات هزاران اسب تازی‌نژاد خوش‌رنگ و علوی خرام با زین‌های قصب‌باف و زردوزی به جواهرهای نفیس آراسته و هزاران فیلِ کوه‌تمثال از نسل ایراوت همه را از خرطوم تا دُم برگستوانهای آهنی مکلّل به زر و جواهر گران‌مایه پیراسته و نشان و بان پرزر و شترنال‌ها بر

شتران بلندبالا به جُل‌های زرنگار و اشترهای تیزرو به زینِ زر آراسته حاضر آوردند و سواران قوی‌هیکل گُردبازو به لباس فاخره و جواهر آبدارْ خود را آراسته؛ و پیاده‌های برق‌انداز و تیرانداز و گرزبازِ دلیرهمّتِ جوشن‌پوش فراهم آمدند؛ و پالکی و هودج و محفه همه را به چوب طلا و جواهر گران‌قیمت و اقمشهٔ قصب‌باف مرتب ساختند.

استقبال نمودن بهرت از رام

بهرت فرمود تا کوشلیا و کیکئی و سومترا و سایر حرم‌خانه راجه جسرت و خاصه خدمت‌کاران سیتا و زنان بشست و دیگر برهمنان بر آن تخت و پالکی و محفه سوار شدند. بشست و بامدیو و سومنت و دیگر وزرا و وکلا و سترگهن حاضر آمدند.

بهرت گفت: مردم پیش جلو روان شوند. بنابر این هزاران سوار خوش‌پوش از شهر برآمدند. عقب آنها پیاده‌های برق‌انداز و تیرانداز و غیره روان گردیدند و فیلان و اسبان و شتران در پی آنها گرم خیز بودند. نقاره‌چیان بعضی بر اسبان و بعضی بر فیلان شادیانه می‌نواختند. بعد از آن کوشلیا و کیکئی و سومترا و دیگر زنان راجه جسرت می‌رفتند. عقب آنان مردمِ خاص جلو دوان و خیزان روان بودند. بهرت و سترگهن پابرهنه جتا بر سر بسته، پوست آهو پوشیده، نعلینِ پای مبارک بر تارک بسته به امید دیدار مبارک از شهر برآمدند.

بشست و دیگر برهمنانْ بعضی بر پالکی و بعضی بر سکهپال می‌رفتند. باده‌فروشان فصیح‌زبان اوصاف حمیدهٔ سری رامچندر و بهرت می‌گفتند. زنان شهر بعضی بر بام و بر غرفه‌ها تماشا می‌کردند؛ چون دریای شور که در شب ماه به جوش آید و امواجش تزاید شود، همان‌طور زنان اوده به فرخندگی خاطر رقص و سرود می‌کردند. از مجمرهای عود و عنبرْ بازار معطر بود. از بس کثرت و هجوم بود، مردم لشکری و شهری راه نمی‌یافتند. زمین در ستوه آمد و سیس‌ناگ گران‌بار شد و زمین را مثل کهاران پالکی دوش بر دوش می‌گرفتند. بهرت هر ساعت از هنومان می‌پرسید که: سری رامچندر تاکجا رسیده‌اند و دیدار گرامی کی دیده می‌شود؟ همه نظر بر راه داشتند.

از آن طرف رامچندر با لکشمن و سگریو و بهیکهن و انگد و هنومان و جامونت و دیگر میمونان سوار بر پهپک بیوان به راه هوا می‌آمدند. اوده را به آنها می‌نمودند و می‌گفتند: «هر چند در بید و شاستر تعریف بیکونتهه بسیار نوشته؛ امّا برابر اوده آن را نمی‌دانم و مرا خوش

نمی‌آید. این زادبوم من بر آن فضیلت دارد. بزرگی این‌جا راکم کسی می‌داند. سرجو رودخانهٔ رونق‌بخش این شهر است که از غسل آن عذاب‌های بی‌پایان برطرف می‌شود و عاقبت نزدیک من جا می‌یابد. سکنهٔ این‌جا را من بسیار دوست دارم».

میمونان شاد شدند و گفتند: زهی اوده که سری رامچندر آن را تعریف می‌کنند و دوست می‌دارند. بهرت و سترگهن بیوان را از دور دیدند که می‌آید. همه حیات دوباره یافتند. در آن وقت از مکان بهردواجِ عابد تا حوالی شهر اوده همهٔ درختانْ گل و بار آوردند و نسیم بهاری وزیدن گرفت. پهپک بیوان آمده، متصل شهر و بهرت بر زمین رسیده، سری رامچندر و لکشمن و سیتا و هنومان و بهیکهن فرود آمدند. سری رامچندر به پهپک بیوان فرمودند که: حالا نزد کبیر برو! بیوان به حکم مبارک از آنجا بر هوا روان شده نزد کبیر آمد. بهرت پیش از همه آمده، سری رامچندر را دید و در پای مبارک افتاد. بشست و بامدیو هم آمده، سری رامچندر را دیدند. سری رامچندر در پای بشست و دیگران افتاد. لکشمن و سیتا هم پای‌بوسی او نمودند و دعای خیر از آنها یافته، بشست خبر خیریت از ایشان پرسید.

سری رامچندر گفت: «از توجه دعای خیر شما همه وقت خیریت است». باز به برهمنان دیگر سر فرود آوردند. بهرت هم باز پای مبارک گرفت و سر بر آن نهاد و بالا نمی‌کرد.

سری رامچندر به استمالت تمام او را از زمین برداشت و درکنار گرفت. از چشمان هر دو برادر اشک جاری بود. تا دیری هم آغوش بودند. از هم جدا نمی‌شدند. حاضران وقت گمان بردند که هر دو به هم پیوستند و چون دو مغز بادام در پوستی به‌هم آرمیدند. گویی از محبت و یک‌دلی یک جسم شدند. سری رامچندر می‌خواستند خیریت از بهرت پرسیدن؛ امّا از فرط دلی زبان در دهان بند گردید؛ لب چون راز روشن‌ضمیران بسته ماند؛ و مو بر تن خاست.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! آن حال و حالت سری رامچندر و بهرت در وقت ملاقات جسمانی در حیّز تقریر و تحریر نمی‌گنجد. به هر حال زبان بگشاد و گفت: ای سری رامچندر! به دریای غم هجرت غرق شده بودم؛ حالا که به دستگیری دیدار خود از بحر تموّج آن برآورده به ساحل مراد رساندی، به همه وجوه خیریت است.

سترگهن در پای سری رامچندر و لکشمن افتاد. همه او را دعای خیر کردند و همهٔ برادران هم‌آغوش شدند و فرحت یافتند. بعد از آن بهرت در پای سیتا افتاد و دعای خیر او حاصل کرد. سایر سکنهٔ شهر از که و مه به ارادت تمام هرکدام پیش قدمی کرده، سری رامچندر را

می‌دیدند. یکی بر یکی می‌افتادند. سری رامچندر هجوم و محبت آنها دیده از صورت خود هزاران پیدا کردند. در ساعتی از همه، خُرد و بزرگ و غریب و توانگر حاضران وقت ملاقات و بغل‌گیری کردند. به‌قدر رتبه خیریت پرسیدند. به زلال وصال خود طراوت بخشیدند. غم فرقت از دل همگنان ربودند. و این اسرار به هیچ یکی ظاهر نشد.

از آنجا پیشتر روان گردیدند. کوشلیا و کیکئی و سومترا چون ماده‌گاوی که به حکم چوپانْ بچه به خانه گذاشته، به صحرا رود و شامْ بی‌اختیار با پستان پرشیر بر بچه‌ها شتابد، نزد سری رامچندر آمدند، هر دو پسر را در بغل گرفتند و زار زار گریستند. از سینه جدا نمی‌کردند. سری رامچندر همه را تسلی داد؛ بخشی از عقلِ کامل عطا فرمود؛ تا تسکین یافتند. غم جدایی از سینهٔ پردرد برآوردند. امّا کیکئی در دل خود شرمناک بود.

بعد آن سیتا در پای کوشلیا و کیکئی و سومترا افتاد. همه او را دعای خیر کردند. بعد آن مادران خوانهای طلا پر از مروارید و جواهر و چراغ روشن در سینی‌ها گردانیدند و اقسام زر و جواهر نثار ساختند. هر دم و هر ساعت نظر به سوی سری رامچندر داشتند و بهرهٔ فراوان می‌یافتند. کوشلیا باربار به جمال جهان‌آرای سری رامچندر نظر می‌کرد و در دل خود می‌گفت که: به این نازکی بدنْ چگونه راونِ سنگین‌تن را کشتند؟

در آن وقت بهبیکهن و سگریو و هنومان و انگد و جامونت و بل و نیل و رکهه و سربهه و میند و دوبد و دیگر میمونان که در رکاب سعادت بودند، صورت آدمی گرفته، بهرت و سترگهن را جداگانه دریافتند و سلوک برادرانه کردند. ارادت صادق بهرت و سترگهن و جمهور سکنهٔ اوده به جناب سری رامچندر دیده شکر و تحسین می‌کردند. بهبیکهن و سگریو سلوک برادری سری رامچندر و بهرت دیده در دل خود شرمنده شدند و ندامت کشیدند؛ سر از خجالت بالا نمی‌توانستند کرد. به دل خودشان می‌گفتند: یکی بهرت است که در خدمت سری رامچندر چقد ارادت و بندگی دارد؛ و از فراغ ایشان خود را به این حالت رسانده؛ و یکی ما هستیم که به حطام دنیاوی برادران را به کشتن دادیم. سری رامچندر همه را طلبیده گفتند که: در پای بشست بیفتید! ایشان پیر و مرشد خانوادهٔ من هستند. از دعای خیر ایشان چندین هزار دیوان را کشتم. همه در پای بشست افتادند و دعای خیر از او یافتند.

سری رامچندر به بشست گفت: این جماعت برای خاطر من خانمان خودها گذاشته در معرکهٔ مردان جانبازی‌ها کردند و در دریای مصاف عفریتانِ لنکا، مثل کشتی مرا بر ساحل

مراد رساندند؛ برابر بهرت همه را دوست می‌دارم.

آنها توجه و مهربانی سری رامچندر در حق خود دیده، دم به دم شاد می‌شدند و ارادت خاطر می‌افزود. بعد از آن همهٔ میمونان و بهبیکهن در پای کوشلیا افتادند و سجدهٔ نیاز بجا آوردند. کوشلیا به آنها نوازش بسیار کرد و دعای خیر گفت: چنان‌چه سری رامچندر پسر من است، شما همه برادر او هستید. چون به او در وقت بد، رفاقت کردید، بهتر از آن توان گفت. در آن وقت از آسمان گلها بر سر ایشان بارید. صدای نفیر و طبل به گوش مردمان رسید.

بهرت گفت: ای سری رامچندر! تا این مدت، حکمرانیِ مُلکْ این نعلینِ پایِ مبارکِ شما کرده است؛ حالا چون شما آمدید؛ مَثَل مشهور است که: چراغ پیش آفتاب پرتو ندارد. بر تخت سلطنت بنشین و داد مظلومان بده و مرا از این بار گران برآر!

سری رامچندر او را تحسین بسیار کرد و نعلین از سر بهرت جدا نمود. در ساعت سعید از آنجا به شهر اوده روان شدند. سومنت ارابهٔ خاصه سواری که به طلای خالص و جواهر آبدار و پارچه‌های لطیف آراسته بودند، چهار اسب بادپیمای ملایم‌جلوی صبح‌خرامِ طاووس‌رنگ آن را می‌کشیدند، حاضر آورد. سری رامچندر و بهرت بر آن سوار شدند و سیتا با کوشلیا بر یک هودج نشستند. لکشمن و سترگهن و بهبیکهن و سگریو و دیگر میمونان بعضی بر فیل و بعضی بر اسب سواری داشتند. شعاع زرق و برق نشان و بان که بر فیلان بود، فروغ آفتاب را بی‌نور و رونق ساخت؛ و از صدای نقاره و نفیر گوش جهانیان آموده گردید. رقاصان و مطربان هزاران هزار پیش می‌رفتند. باده‌فروشان و مداحان صفت و ثنا می‌گفتند. زنان شهر از پردهٔ عصمت برآمده به لباس فاخره خودها را آراسته، حمایل‌های رنگارنگ نثار می‌کردند؛ و بسیاری در غرفه نشسته نظارهٔ جمال بی‌مثال سری رامچندر می‌دیدند. همه کوچک و بزرگ برای شگونْ بیرق زرنگار رنگارنگ و سبوهای پرآب و عقد گلها بر در خانه‌ها و دکانها نگاه داشتند؛ و ماست و ماهی به‌نظر مبارک می‌گذرانیدند.

تلسی داس خوش موقع گفته است: در رودخانهٔ شهر اوده زنان آنجا چون گل کومودنی از آفتاب هجرت سری رامچندر افسرده‌خاطر بودند؛ از طلوع ماهتاب دیدار سری رامچندر همه به شکفتگی درآمدند؛ و برهمنان بید می‌خواندند و دعای خیر می‌کردند. سواران خوش‌پوش و خوش‌اسبه اسبان را جولان نموده نیزه‌بازی می‌نمودند و پیادگان جست و خیز می‌کردند. شمشیر و سپر گرفته بازی می‌ساختند. از هر طرف نوید فتح و نصرت به گوش

می‌رسید. هزاران زن صاحب‌جمال خود را به زر و جواهر آراسته سبوهای پرآب و عقدگلها سر راه ایستاده بودند و سرود می‌گفتند. اکثری از آنها پیش‌قدمی کرده عقدگلها بر سر مبارک نثار می‌کردند و در گردن می‌انداختند. و به انعام سلطان بهره می‌یافتند.

سری رامچندر چون آفتاب درخشان به فرخندگی و فیروزمندی تمام به در دولت خانه رسیدند. به‌خاطر مبارک گذشت که کیکئی سر از حجاب بر ندارد. اول به خانهٔ او رفتند. هر گونه تسلی دادند و گفتند که: «از طفیل تو چند چیز مرا حاصل شد و یقین گردید: اوّل محبت پدر که راجه جسرت از فرقت من جان داد. دوم ارادت و اخلاص بهرت که با وجود عنایت پدر، سلطنت قبول نداشت؛ عقب من محنت بسیار کشید. سوم مروت و رضاجویی سیتا و لکشمن که به سبب من در جنگل و بیابان رنج و محنت بسیار یافتند. چهارم زور بازوی خود آزمودم که چندین هزار دیوان و جنیان مثل راونِ پرزور و طلسم‌ساز راکشتم؛ و پنجم عصمت و عفت سیتا بر همه معاینه شد که در آتش درآمد و به سلامت برآمد. و این‌که تو خود را واسطهٔ جنگل رفتن من می‌دانی، غلط است. قلم تقدیر چنین رفته بود. اگر نیک تصور کنی در اصلْ این همه ارادهٔ من بود. تو را و تقدیر را گناهی نیست. به قول آن‌که:

از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست

ای کیکئی! ما را مسبب‌الاسباب بدان! خجالت از خود دور کن!»

کیکئی از هدایت سری رامچندر عقل کامل یافت. سر در پای مبارک افکند. سری رامچندر دلداری او کرده به خانهٔ کوشلیا و سومترا تشریف آوردند. هر دو فرقت‌زده را تسلی دادند و عقل معاد کرامت فرمودند. همچنین به خانهٔ هر یک رانی‌های راجه جسرت رفته، آنها را مشتمل عنایات بی‌غایات فرموده، به دولتخانهٔ خود که همهٔ در و دیوارش به زر و جواهر ساخته بودند، سایبانهای زربفت و مخمل زردوزی و جهالر مروارید ایستاده کرده؛ و قالیهای زربافت و منقش گسترانیده شتافتند و زینت‌بخش مسند جاه و جلال شدند.

و بهرت را فرمودند: «بهبیکهن و سگریو و دیگر میمونان که هر یک پادشاه ولایت خود هستند، منازل عالی به هر کدام بدهید و لوازم مهمانداری بجا آرید!»

بهرت فی‌الفور منازل نیک که به زر و جواهر رنگارنگ ساخته، در آن بهبیکهن را فرود آوردند و پلنگ و فرش و خدمت‌کاران مزاج‌دان و کنیزان صاحب‌جمال که در سرود و رقص یکتای زمان بودند با اطعمه و اشربه و لباس پادشاهانه رسانید. همچنین برای سگریو و هنومان

و انگد و جامونت و دیگران منازل خوب طراوت‌ده و خوش‌هوا و خوش‌منظر که گلهای باغچهٔ آنها هرگز افسرده نمی‌شد و آب و حوض بسیار داشت و همه را به زر و جواهر آراسته بودند، جداگانه مقرر کرد. ظروف طلا و نقره و فرش بوقلمون و اشیای خوردنی به همه کس رسانید. آنها کمر محبت واکردند و استراحت تمام یافتند. شکر مهربانی و عنایات بجا آوردند. از تشریف شریف تمام سکنهٔ شهر از غم برآمدند و جمعیت خاطرخواه یافتند.

بشست و جمع برهمنان فراهم آمده گفتند: امروز ساعت سعید است سری رامچندر را بر تخت سلطنت باید نشاند. همه خشنود شدند و گفتند: تخت نشستن سری رامچندر باعث امن و امان هر سه عالم است. دراین کار توقف نباید کرد.

تخت‌نشینی رام

بشست گفت: با چهار سبوی طلا که به جواهر آبدار مرصّع باشد، آب دریای چهار طرف باید طلبید.

سگریو به انگد و هنومان و نیل و رکهه بفرمود که آب چهار طرف دریا شور پر کرده آوردند و به سومنت گفت: که ارابهٔ خاصه سواری و فیلان و اسبان خاصه را به زر و جواهر آراسته کنند و شهر را آیین‌بندی نمایند؛ و خانه‌ها بر دولتخانه صاف و روشن به طلا و جواهر آبدار بسازند؛ و نشان و بیرق بر هر دروازهٔ شهر ایستاده کنند. و مردم، زن و مرد رقص و سرود و علامات شادی بجا آرند؛ و ستوده‌ریشان هر دیار حاضر شوند؛ گل‌فروشان حمایل گلها بپردازند؛ مطربان و رقاصان و پایکوبان فراهم آیند.

در حالْ کاریگران عمارت در اندک فرصت عمارت عالی چون بهشت برین ساختند. آن‌قدر زر و جواهر در آن تعبیه کردند که از آفتاب درخشان‌تر می‌نمود. و سومنت فیلان و اسبان و ارابه‌ها با جُل‌های زرافشان و زین زردوزی و سازهای مرصّع تیار نموده حاضر آورد که در شمار آن عقل عاجز ماند. اهل حرفه، دکاکین بازار و کوچه از پارچهٔ زرباف و عِقدگلها آیین‌بندی کردند، به هر درِ خانه بیرق زرنگار بستند. باده‌فروشان و رقاصان به در دولتخانه جمع شده به کار خود پرداختند. و ریاضت‌کشان هم فراهم آمدند.

دیگر اجزاء از صندل و زعفران و کافور و کاه دوب و دوغ و خوش‌بوهای لطیف و ظروف طلا و نقره و پارچهٔ رنگ به رنگ پرزر هر چه ضرور بود، مهیا و موجود شد. ارکان دولت و

اعیان بارگاه همه جمع آمدند. سری رامچندر فرمودند تا دلاکان و خدمت‌کاران از روغن عنبر بودار، شیر و آبگرم نزد بهبیکهن و سگریو و انگد و هنومان و دیگر میمونان بردند. هر یکی را به عنوان مناسب نیک غسل دادند. و کارخانه‌داران خلعت‌های گران‌قیمت به آنها پوشاندند. و حمایل‌های جواهر و مروارید که آنها هرگز ندیده بودند در گلو انداختند. و اقسام عطریات بر بدن و پارچه مالیدند؛ تا هر یک زیب و زینت تمام یافتند.

بعد از آن سری رامچندر به دست مبارک خود جتا از سر بهرت پاک کردند. و خدمت‌کاران از اقسام خوش‌بوها و آب گرم بهرت و لکشمن و سترگهن را غسل دادند و پارچه‌های ملایم و زرباف پوشاندند و حمایل‌های جواهر و عقدگلها در بر انداختند. بعد از آن هم خود رامچندر طره در سر صاف کرده لازمهٔ غسل بجا آورد و پوشاک سلطانی بپوشید. از زیور زر و جواهر آبدار خود را آراست. همچنین کوشلیا و کیکئی و سومترا و سیتا و روما و تارا زنان سگریو را غسل دادند. با روغن معنبر سر و فرق را نغز و نیکو آراستند و جعد مشکینش بستند. به پارچهٔ لطیف و زیورهای گران‌قیمت آرایش دادند.

کاگ بهسوند با گُرر می‌گوید: در آن وقت برهما و مهادیوجی و سایر فرشته‌ها و اپسراها و گندهرپان و کنران بر محفه‌ها سوار شده برای دیدن سری رامچندر آمدند و بر هوا تماشا می‌کردند. بشت بفرمود تا تخت طلا که جواهرهای بی‌بها بر آن تعبیه کرده بودند و مثل آفتاب می‌درخشید حاضر آوردند. سری رامچندر برهمنان و فرشته‌ها را سر فرود آورده، بر آن بنشست. و تاج مرصّع که شعاع هزاران ماه و خورشید به آن نمی‌رسید بر سر مبارک خود نهاد. و سیتا هم انواع جواهر و مروارید پوشیده بر آن تخت جانب دست چپ نشست. سری رامچندر و سیتا چون آفتاب و ماهتاب قران‌السعدین بر سر ایشان می‌پاشیدند و مطربان و نغمه‌سرایان آسمان رقص و سرود می‌کردند.

اول بشت به دست خود قشقهٔ سلطنت هر سه عالم بر جبین مبارک سری رامچندر کشید. بعد از آن همه فرشته‌ها و برهمنان و عارفان و سالکان مرتاض و زاهدان و عابدان عبادت‌کیش قشقه مبارکباد دادند و از افسون‌های بید آب پاشیدند. ایندر در آن وقت حمایل جواهر به باد داد تا آن را در گردن سری رامچندر انداخت. سمندر که عبارت از دریا باشد، صورت انسان گرفته، حمایل‌های جواهر که چشم آدمیزاد ندیده بود، در بر سری رامچندر انداخت؛ و اپسراها هم حمایل گلها بارش کردند، بر آسمان طبل و نفیر نواختند.

لکشمن چتر سعادت به دست خود گرفت. بهرت و سترگهن و سگریو باد می‌زدند. انگد و هنومان و بهیکهن و جامونت و دیگران هر یکی عهده برداشتند و مابین خدمت‌کاران و فرمانبرداران ایستادند.

راجه‌های اطراف و جوانب نذر مبارکباد از زر و جواهر و تحفه‌های نادر گذرانیدند. تعداد فیلان و اسبان که حد و شمار نداشت، با ساز طلا و جواهر به نظر گذشت. متصدیان و امرایان به مجرا و سلام سرفرازی یافتند. در آن وقت ده صد هزار ماده‌گاو شیردار با بچه با ساز طلا و جواهرهای نقره به برهمنان خیرات فرمودند و نقد به‌قدر هر کدام عنایت کردند. یکصد هزار اسب تازی‌نژاد و هزاران فیل همه با ساز مرصّع به بهیکهن و سگریو و انگد و جامونت و هنومان و راجه‌های اطراف انعام دادند؛ و خلعت‌های فاخره به ملازمان بکار و طوایف انام حاضرالوقت، آن‌قدر مرحمت شد که در شمار نمی‌آمد. جواهرهای گران‌قیمت خروار خروار به برهمنان و راجه‌ها و عابدان و باده‌فروشان و رقاصان و سرودگویان و حواشی خدمت‌کاری و تمامی سکنهٔ شهر و حاضران انعام فرمودند. آن‌قدر زربخشی و دلبری همگنان کردند که دلهای همه شاد شد. هزاران شکر و سپاس و مدح و ثنا و دعای خیر می‌گفتند.

برهما شأن و شوکت خوبی عمارات و افزونی زر و جواهر و مروارید و لباسهای لطیف و ظروف طلا و نقره و فیلان و اسبان و شتران و دیگر اسباب کامرانی دیده حیران ماند. از آفرینش خود صد هزار افزون به‌نظر درآورد و قدرت آفرینش خود کمتر دانست؛ و حسن و جمال سری رامچندر و سیتا که به لباس فاخره و جواهر آبدار و گلهای رنگارنگ آراسته بودند و مثل آفتاب و ماهتاب درخشان به نظر می‌آمد، می‌دید.

کاگ بهسوند می‌گوید: ای گُرر! آن زیب و زینت سری رامچندر و دولت و اقبال و افزونی زر و جواهر و خوبی عمارات و آبادی شهر و طراوت باغات که گویا کان الماس و جواهر و طلا و دیگر چیزهای تمام عالم همان‌جا جمع کرده بودند، سیس‌ناگ با هزاران زبان نمی‌توانست گفت؛ و در حیّز عقل فرشته‌ها نمی‌آمد؛ تا به فهم آدمی‌زاد چه رسد!

سری رامچندر از زیورِ خاصه یک حمایل که با نور آفتاب برابر بود به سگریو بخشید و یک حمایل الماس به انگد دادند و یک حمایل مروارید که عدیل و نظیر نداشت به سیتا عنایت کردند و به هنومان اقسام جواهر مرحمت شد. سیتا حمایل مروارید تشریف سری رامچندر به دست گرفت. خدمات هنومان یاد آورده می‌خواست بدهد؛ امّا بی‌اجازت مبارک نتوانست

داد. آخر مرضی یافته در گردن هنومان انداخت و یک یک حمایل لعل و یاقوت و مروارید و الماس و زمرد به جامونت و دوبد و میند و نل و نیل و کیسری و سوکهین و دیگر میمونان بخشید و برای گوش هر کدام گوشواره از دُرهای شاهوار و زمرد و یاقوت بی‌بها مرحمت شد و همه‌شان خلعت فاخره یافتند. زنان سگریو و بهیکهن پارچه و زیورها به جواهر آبدار یافته به وطن مألوفهٔ خود شتافتند، شکر عنایات و مهربانی، هر دم ورد خود داشتند.

سری رامچندر اول لکشمن را ولیعهد مملکت می‌کردند؛ چون او قبول نکرد بر بهرت مقرر گردید. برهما و مهادیوجی و ایندر و بادوجم و کبیر و برن و دیگر فرشته‌ها بر محفهٔ سوار شده که آمده بودند، مدح و ثنا خوانده به مکان خودها رفتند. امّا برهما و مهادیوجی و ایندر ایستاده ماندند. بید برهما نزدیک تخت آمده و تعریف آغاز کرد: «فتح و پیروزی از آن سری رامچندر که چگون و بی‌چگون تویی؛ و صورت هم داری! و تویی که راون ده سر و بیست بازو را با چندین هزار دیوان که هر یک مغلوب‌کننده ایندر و دیگر فرشته‌ها بودند، کُشتی! و به صورت آدمی برآمده اقسام بدعت و ظلم از عالم برداشتی! و چندین محنت بر خود قبول کردی! فتح و پیروزی سری رامچندر که پرورش‌کنندهٔ هر سه عالم همراه «شکت» یعنی سیتا؛ و بر همه مهربان تویی! همهٔ دیوها و ماران و آدمیان و کل آفرینش در بند کمند خواست تو هستند؛ از اعمال قبیح خود شب و روز سرگردان می‌گردند؛ هر چند اسرار تو می‌جویند، نمی‌یابند. بر هر که به عین عنایت نظر می‌کنی، از قید حوادث نجات می‌یابد. مرا هم از گردش‌ها در امانِ خود دار! آنان که عقل کامل ندارند و از خمر عذاب مخمورند و دل به جانب تو ندارند، بسی دیدم که از فضل تو نجات یافتند. جمعی که خود را به غرور صاحب گیان بهکت تو بکردند، بسیار دیدم که به سرزمین دیوها رفتند باز از آنجا افتادند. هر کس از دیگر اطراف دست شسته به امید فضل تو غلامیِ این درگاه اختیار خواهد کرد، بی‌رنجِ عبادتْ سلطان بهشت برین خواهد شد. آن قدم مبارک تو از گل نیلوفر نازک و ملایم‌تر است؛ و مراقبهٔ من و مهادیوجی است؛ و از برکت او اهلیا زن گوتم رکهه از نفرین شوهر خلاص شد؛ و از یک انگشت آن گنگا دورکنندهٔ عذابهای پایان‌ناپذیر و نجات‌دهنده به غسل در آن پیدا گردید. علامت و پرچم پیروزی و علامت ارشاد و هدایت و دلاوری و جنگاوری و نیلوفر و بوق صدف و گردونه و سوستک من و جموپهل و کلش و سودهارس و هر دوازده ماه و شش جهت و مین و اردیکها و چهارگوش و سه گوشه و قوس و زمین در آن پیداست. در جنگل و بیابان

و کوهها به خار و خس محنت کشیده؛ و همه فرشته‌ها و عابدان و زاهدان او را تعظیم می‌کنند. به عبادت هزاران سال در مراقبه به نظر دیده نمی‌شود. هر سه عالم او را می‌جوید و نعمت او می‌گوید؛ که این دنیا مثل درختی است که بیخ آن تویی! هر چهار بید پوست او، شش شاستر شاخهای کلان او، و بیست‌وپنج عنصر اصلی شاخ‌های خرد او، گفتار پارسایان برگ و ریشه و برگ گل اوست. اعمال عذاب و ثواب تلخ و شیرین هر دو ثمر او؛ از خواست تو این همیشه بهار است، گل و بار می‌آورد. و بعضی تو را نرگن می‌گویند. در این باب هر چه به‌خاطر هر کس آمده، گفته، من صورت سکون تو را دوست دارم؛ به هزاران عجز و انکسار عرض می‌کنم؛ و به هزاران زاری و الحاح آرزو دارم؛ از غایت کرم و بنده‌نوازی که مراد بخش دلها تویی، توفیق کرامت فرما که از دل و زبان و جوارح در یاد آن پای مبارک تو باشم!»

سری رامچندر فرمودند: «چنین باشد». بید برهما مراد دل یافته، دور تخت نثار گردیده به مقام خود رفت.

بعد از آن مهادیوجی گفت: «فتح و پیروزی از آن سری رامچندر که با سیتا زینت و فراغت داری؛ از دریای ترس و عذاب برآرنده تویی؛ و پادشاه اوده و سایر فرشته‌ها و صاحب شکوه و شکوه تویی! همه از تو پناه می‌خواهند و کُشندهٔ راون ده‌سر و بیست‌بازو تویی؛ و دورکننده بارِ زمین تویی! دیوهای بسیار که مثل پروانه بی‌شمار بودند، از آتش شمعِ تیرهای تو سوخت شدند؛ و در بسیط زمین و کرهٔ افلاک، آرایش‌بخش تویی! دارندهٔ این تیر و کمان، دشمن‌کُش و امان‌دهندهٔ هر سه عالم تویی! و مخموری دنیا و غفلت و خودپسندی، و تیرگی عقل، در پیش آفتابِ فضل تو همه دور می‌شود؛ و تویی که جنیان تبه‌کار مردم‌آزار و بدمعاش و بدکردار را هلاک کردی و نجات بخشیدی و کس بی‌کسان تویی! و آنان که گرفتار مرض غفلت از یاد تواند، در جنگل حرص و شهوت سرگردان می‌گردند و راهِ یافتِ تو را گم کرده‌اند. ثمرهٔ آن این است که به دریای تفکر غرق می‌شوند و به ساحل مراد نمی‌رسند. و آنان که دل به سماع و صفت تو دارند، دوستان تو را عزیز می‌دارند، آنها گِرد هوا و هوس نمی‌گردند و غرور و تکبر نمی‌کنند، واصل به ذاتِ پاک تو می‌شوند. اگر کسی آنها را بد گوید، جز نیک به‌خاطر ندارند. بنابراین اهل دانش خدمت تو را می‌کنند و غلامیِ تو اختیار دارند. به زهد و عبادت خود توکل ندارند؛ از دل و جان محبت تو را می‌خواهند. به صفا بر طبیعت پای تو را می‌پرستند. با خاطر جمع رودخانه‌های روی زمین را سیر می‌نمایند؛ و همه

را دوست می‌دارند و طالب دیدار تو می‌باشند. ای سری رامچندرا مغلوب‌کنندهٔ صف دشمنان تویی! هرکس نام تو را می‌خواند از جمیع آفات رهایی می‌یابد. خوبی و نرم‌دلی تو را سجده می‌کنم. ای سری رامچندرا «بیخ‌کَنندهٔ عذابها» نام توست و صاحبِ پرورش و زمان تویی؛ و بر غریب و بی‌کسْ مهربان تویی! باربار از تو آن می‌خواهم که محبتِ پای مبارک خود و صحبت نیکان عطا فرمایی!» مهادیوجی این همه گفته به کوه کیلاس رفت.

کاگ بهسوند می‌گوید: ای گُررا بشنو این حکایت را که دورکنندهٔ عذابها و ترس‌های عقوبت آخرت است. هرکس حقیقت به تخت نشستن سری رامچندر بشنود و یا بخواند، فی‌الفور عقل کامل یابد. دولت و راحت بسیار بیند. جمیع لذات دنیا یافته، عاقبت به «بشن لوک» رود. اگر آدم بی‌عقل دائم‌الخمر که در بند شهوت و حرص باشد این را بشنود، محبت مولا او را حاصل آید. ای گُررا حقیقت سری رامچندر که به تو گفتم بخشندهٔ راحت و کُشندهٔ ترسها و خوفهاست؛ و عقل کامل می‌بخشد. در یاد خالق او را مستحکم می‌کند و عبورِ دریای غفلت را کشتی نوساز است. ای گُررا از به تخت نشستن سلطنت سری رامچندر تمام سکنهٔ اوده و هفت اقلیم را جمعیت‌خاطر دست داد. همه کس به صدق و ارادت خدمت سری رامچندر می‌کردند.

وال‌میکی می‌گوید: همگیِ همّت عالی سری رامچندر در آبادی ملک و رفاهیت رعایا و داد مظلومان و قطع بنیان ظالمان و جمعیتِ دل برادران بود؛ چنان‌چه صلحا و زاهدان و عابدان و رعایا و ملک‌گذاران و جمهور سکنهٔ نیکوسیرتان و خداپرستان و راست‌گویان در مهد امن و امان و آرام یافتند. همچنان‌که گروه شقاوت‌پژوه: دزدان و کیسه‌بران و غمّازان و رهزنان و مردم‌آزاران و مال مردم‌خواران و خمرفروشان و خمرخواران و قماربازان و دزدافشاران و عربده‌جویان و سخن‌چینان و بدافعالان و بدمعاشان و بدکاران و خانه‌براندازان و فاسق و فاجر و بدطینتان و اوباش و مردم‌فریبان و دلّاله‌ها و کفتاران و خواجه‌سازان و دیگر قبیح اعمال در عهد خلافت آن خدیو زمین و زمان معدوم و نابود شدند. اسباب بی‌غمی بر روی همگنان گشاده گردید. جور و جفای ظالمان از دل همه به در رفت. روز بروز در دل سکنهٔ شهر و اطراف محبّت قدم مبارک سری رامچندر متزاید می‌شد.

و شفقت و مهربانی سری رامچندر در باب آنها حد و نهایت نداشت. خیر و برکت روز بروز می‌افزود. باران بر وقت می‌بارید. غله این‌قدر خوشه و دانه می‌آورد که کشاورزان در

بریدن و برداشتن عاجز می‌شدند. کاشت یک سالْ به دو سال وفا می‌کرد و حُکامِ وقتْ نظر بر آبادی رعایای ملک داشته حصهٔ عشیر می‌گرفتند. به برکت نیک‌نفسیِ حاکم و رعیت، خزانهٔ سرکار عامره هرگز کم نمی‌شد و سپاهی آسوده‌حال می‌ماند. هرکس به کسب قدیم خود قایمی داشت.

چون صیت سلطنت سری رامچندر به هفت کشور رسیده، راجه‌های بلاد هر دیار از خرد و کبار نفایس ملک خود از زر و جواهر و مروارید و الماس و طلای خام و نقره و اقمشهٔ لطیف و باریک و زرباف و عود و عنبر و صندل و فیل و اسب و شتر و ماده‌گاوان شیردار و کنیزانِ صاحب‌جمالِ عدیم‌المثال و غلامان قوی‌هیکل نیک‌سیرت و اقسام عطریات و اطعمه و اشربهٔ مأکوله و دیگر تحفه‌های نادر آوردند و به نظر اشرف آن عالی همت گذرانیدند. به عنایات بی‌کران و انعامات خلعت فاخره و فیلان و اسبان اصیل ونجیب و دیگر نوادر سرفرازی یافتند.

همین‌طور عابدان و زاهدان به نامهای: نموچه و اتر و اگست و کیشپ و کپل و دهومیه، و بسوامتر و جمدگن و گوتم و بهردواج و وال‌میکی و غیره به دیدن سری رامچندر آمدند و به شرف دیدارْ سعادت و فرخندگی حاصل کردند. سری رامچندر هرکدام را به تعظیم تمام بر صدر نشاندند. لوازم مهمانداری بجا آوردند و خیریت پرسیدند. آن جماعت گفتند: از خیریت شما خیریت تمام عالم است. کار بزرگ کردید که راون را کشتید و نیکنامی حاصل ساختید! برابرِ راون کسی شجاع نبود و کونبهه کرن از او کمی نداشت؛ و ایندرجیت را بلکه از همه زیاده توان گفت؛ که ایندر را مغلوب ساخته، مملکت او را گرفت.

در هنومان ناتک می‌نویسد که: روزی سری رامچندر به آیین قدیم بر سریر سلطنت نشسته بودند و ارکان دولت همه حاضر بودند. انگد پسر بال کمر خصومت بسته برابر سری رامچندر آمد و گفت که: شما بی‌گناه پدر مرا کُشتید، سگریو را خلافت آن جا دیده و دانسته دادید. چون بر شما حادثهٔ فراغ سیتا مستولی بود و هر دو برادر، دیگر رفیق نداشتید، شما را چیزی نگفتم؛ بلکه رفیقِ کارِ شما شده به لنکا رفتم، کام دل شما برآوردم. حالا که فتح لنکا کرده بر تخت مراد نشسته‌اید، همهٔ برادران و ملازمان و امرایان و بهادران و خویشان و لشکریان حاضرند، به حضور همه من قصاص پدر خود از شما می‌خواهم؛ و شما را خبردار می‌کنم. تنها شما را به جنگ نمی‌طلبم، برادران خود را بفرما تا همه مسلح شوند. راجه‌های اطراف فراهم آیند، بهیکهن و سگریو را بگو تا مردمان لشکر خود را از وطن بطلبند و هنومان هم مددکار شما باشد. با این همه وفور جمعیت در میدان مردان بیایید، با من جنگ کنید؛ تا شما را بکشم و از خون شما ارواح بال را شاد کنم.

حاضران مجلس بر سخن او حیران ماندند. بهیکهن و سگریو و هنومان به وعظ و نصایح او پرداختند. او را به گوشه‌ای برده گفتند: تو عقل و تمیز برابر فرشتگان داری؛ در فضل و بلاغت و فهم و درایت یکتای زمان هستی؛ بید و شاستر و سومرت و احکام نیک همه میدانی؛ می‌باید که عابدان و زاهدان قانون ارادت و عبادت از تو تعلیم گیرند؛ آیین‌گیان و بهکت از تو آموزند؛ این سخن از تو عجب می‌آید! در صحبت بزرگان و نیکوکارانْ عمر به‌سر برده‌ای؛ در خدمت سری رامچندر محبت‌ها و ترددهای نمایان کرده‌ای و ایشان را از حسن خدمت خشنود ساخته‌ای؛ و بزرگی این بزرگِ هر سه جهان را از زبان فرشتگان و اگست و دیگر ریاضت‌کشان بسیار شنیده‌ای؛ که ذات مقدس سری رامچندر محض ذات آفریدگار است. برای کشتن راون و دور کردن بار زمین صورت آدمی گرفته‌اند؛ از جمیع آفات فرشتگان و آدمیان را امان داده؛ زهی فرخنده طالع ماها که در خدمت ایشان اقدام می‌نماییم و سعادت دنیا

و آخرت حاصل می‌سازیم. تو را به آن کمال و دانایی؛ چه شده است؟ که از ایشان پیکار می‌جویی؟ و حقوق چندین خدمت بر باد می‌دهی! میان تو و سری رامچندر جنگ مشت و درفش می‌نماید. برخیز، از این خیال فاسد بگذر! در پای سری رامچندر سر خود را بینداز! زبان را از لغوگویی بازدار! دیگر چنین سخن بیهوده مگو! اگر خواهی در خدمت سراسر سعادت سری رامچندر باش، اگر بخواهی به کسکندها برو، که نصف مملکت آنجا به تو می‌دهم، به جمعیت خاطر سلطنت و کارفرمایی بکن! هر چند این قسم سخنان همه او را گفتند، سود نکرد؛ دل از خصومت و جنگ بر نداشت. سری رامچندر این همه شنیده تبسم می‌کردند.

چون انگد نصایح هیچ کس نشنید و به پرخاش کمر چست بربست، به بهیکهن و سگریو و هنومان و جامونت و نیل و نل و دوبد و میندر و دیگران گفت: محال است که من با چنین زور و قوت انتقام خون پدر نگیرم، پس من پسر ناخلف باشم. مرا در عالم کسی نیک نخواهند گفت. نام جوانمردی من نخواهد بود. شما همه به مدد سری رامچندر با من جنگ کنید. تماشای نبرد مرا ببینید. این هم به گفتن در عالم خواهد ماند که سری رامچندر به آن زور و قوت که بال و راون را کشت و بسیار دیوهای قوی‌بازو که همهٔ فرشتگان و دیوان را مغلوب کرده بودند، به ناوک قهر خود سوخت، آخر انگد پسر بال قصاص خون پدر او را هلاک گردانید. به خون او ارواح پدر آسوده ساخت. اینک من تنها در میدان حاضرم؛ شماها را با چندین افواج بی‌شمار تأخیر چراست؟ مگر از جنگ می‌ترسید؟

همه از حرف او متحیر می‌شدند و انگشت حیرت به دندان می‌گزیدند. وعظ و نصایح گفتهٔ خود را اثر ندیدند. لاعلاج به خدمت سری رامچندر به تفصیل به عرض رسانیدند. سری رامچندر بفرمودند تا او را نزدیک آوردند. بر او نگاه فضل کرم کرده پرسیدند: چه می‌خواهی؟ گفت: انتقام پدر می‌خواهم.

به شیرین‌زبانی فرمودند که: من حق کسی بر خود نمی‌دارم، لازم است که قصاص به تو بدهم؛ امّا چون تو در این اوتار خدمت بسیار کرده‌ای، مرا مرهون منت خود ساخته‌ای، نمی‌خواهم که در هر دو عالم بدنام شوی. صبر کن که تا من مابین دورهٔ دواپر و کلجگ در شهر متهرا تجسم و ظهور بگیرم، در آن وقت نام من کشن خواهد بود، باسدیو پدر و دیوکی، مادر من خواهند شد. در گوکل به خانهٔ تندگوپ که زنش جسودا باشد، پرورش خواهم یافت، کیسی و کنس را خواهم کشت. تو به خانهٔ صیاد تولد گرفته، صیادی خواهی کرد. وقتی که همهٔ

پسران و پسرزاده‌های من با هزاران جادوان به کنار دریای شور حوالی شهر در دوارکا به نفرین بسوامتر و درباسا و ناردرکهه با هم جنگ کرده کشته خواهند شد، من هم ترک دنیا نموده راه تجرد پیش گرفته به سایهٔ درخت بر تکیه زده کف پای راست بر پای چپ خواهم نهاد، تو آن را جانور خیال کرده تیر خواهی زد، پاداش پدر خواهی گرفت.

و در کتاب هنومان ناتک می‌نویسد: در وقت دعوی خون ندای آسمانی شد که: ای انگد! تو خود را چرا بدنام می‌کنی؟ وقتی که ایشان در متهرا ظهور خواهند گرفت، بال خود تجسم سودر گرفته قصاص خواهد گرفت. و برخی از عقل معاد به او عطا فرمود؛ تا او نادم و پشیمان شده در پای مبارک افتاد. عفو تقصیرات خود خواست.

سری رامچندر او را در بغل گرفتند و نوازش و مهربانی بسیار فرمودند و جواهر گران قیمت از گردن خود بر آورده به او مرحمت نمودند تا او خشنود شده در سلک نزدیکان خود ایستاد. حاضرانِ وقت به حرف‌های انگد و سری رامچندر در مقام حیرت رفتند و زبان به شکر و سپاس راجه رامچندر گشادند. تا آن‌که وقتِ برخاست دیوان رسید. سری رامچندر به عادت قدیم به دولتخانه تشریف بردند و همه به مکانهای خود رفتند.

بدین منوال روزی چند دیگر در مهد نشاط و بی‌غمی گذرانیدند و تمتّع از زیست و عمر خود برداشتند. روزی به آیین قدیم سری رامچندر با سیتا بر تخت سلطنت نشسته آرام‌بخش خسته‌دلان بودند. سایر ارکان بارگاه حاضر آمدند. برادران لباس فاخره پوشیده به جای خود قیام داشتند و پیشکش هر دیار و هر اقلیم به نظر انور می‌گذشت و راجه‌های هر بلاد هزاران هزار آمده مجرا و سلام نمودند. بشست و دیگر برهمنانِ حاضر وقت، مذکورِ بید و شاستر کردند، و بهبیکهن و سگریو و هنومان و جامونت به جای خود استقامت داشتند. سری رامچندر در میان راجه‌ها مثل ایندر می‌نمودند و جبین مبارک از ماه هم درخشان‌تر بود. دیگر راجه‌ها حکم پروین گرد ماه داشتند. از هر دری سخن می‌گشودند. در این اثنا راجه جنک راجهٔ ترهت تحفه و نفایس ملک به نظر اشرف گذرانید و زبان به ستایش گشاد و گفت: آنان که در فرّ سایهٔ دولت شما می‌باشند، از کل آفات ایمن‌اند؛ خانوادهٔ اچهاک روشن گردید، فرشتگان و کل عالم را باکشتن راون امان دادید؛ حالا اجازت وطن خود می‌خواهم؛ امیدوارم که قدم تو در دلم جلوه‌گر باشد.

سری رامچندر او را تعظیم بسیار کردند و ستودند که: از برکت دعای خیر شما بر راون

ظفر یافتم و به مراد دیدار شما رسیدم. این اوده رامثل ترهت خود بدانید، گاه‌گاهی به شرف دیدار خود چشم مرا روشنی داده باشید. از یاد فراموش نسازید.

هر دو با هم به محبت دلی بغل‌گیری کردند. تشریف گران‌مایه و جواهرهای نفیس درمیان آوردند. راجه جنک به نسبت دامادی هیچ نگرفت و دعای خیر به سری رامچندر و بهرت و لکشمن و سترگهن و سیتا و غیرذلک گفته به ولایت خود شتافت.

بعد از آن راجه کیکی پدر کیکئی والی قندهار برخاست. پیش آمد. به زبان عجز و انکسار می‌گفت: شما بعد از پدر غمخواری برادران خوب کردی و بر تخت سلطنت نشسته خوف همه دلها برآوردی و شرمساری بهرت و کیکئی دور کردی و خانوادهٔ خود را نیکنام ساختی! این راگفته و رخصت شده به قندهار رفت.

بعد از آن کاشی‌راج حاکم بنارس دعای خیر گفت و التماس کرد: اگر صد هزار سال زیر کف پای تو باشم، دلم تسکین نیابد؛ چون مهامِ ملکی و مالی دارم، بفرما تا به شهر خود روم!

سری رامچندر او را به اعزاز و احترام در کنار گرفته رخصت فرمودند تا به مکان خود روان شد.

بعضی راویان چنین روایت می‌کنند که چون کاشی راج رخصت شد، بعد از آن هزاران هزار راجه‌های هر دیار که به نیت فتح لنکا به اقسام تحفه‌ها و دختران آمده بودند، تحفه و هدایا به نظر اشرف گذرانیدند و معروض داشتند که: ما همه دختران خود را برای پرستاری مهاراجه آورده‌ایم؛ امید آن داریم که در سلک پرستاران خاص سرفراز شوند.

سری رامچندر فرمودند که: ما به دولت قرار یک پتنی کرده‌ایم؛ یعنی: بجز یک زن که سیتا باشد، گِرد زن دیگر نرویم. ای راجه‌ها! دختران خود واپس ببرید!

چون آن دختران انکار سری رامچندر شنیدند به پدران خود گفتند: چون ماها را برای سری رامچندر آورده بودید، به اعتقاد شما و خود ما در اصل زن او شده‌ایم؛ حالا که سری رامچندر ماها را قبول ندارد، روی شوهر دیگر نمی‌بینیم؛ بلکه خود را در آتش می‌سوزیم.

پدران آنها این ماجرا به سری رامچندر عرض کردند. از جناب قدسی جواب یافتند که: دراین اوتار هرگز قبول نداریم؛ اگر خود را برای شوهری من در آتش می‌سوزند، در کشن اوتار خواهم خواست. آن دختران این را شنیده به حضور سری رامچندر آمده و سجده‌ها بجا

آورده به کنار دریای سرجو آتش افروخته، همه خود را سوختند؛ و پدران آنها رخصت حاصل کرده به وطن خود رفتند. در راه شکر عنایات سری رامچندر می‌گفتند؛ تا در ملک خود رسیدند.

سری رامچندر سگریو و جامونت و انگد و نل و نیل و دیگر میمونان را طلبیدند. از لطف و شفقت نزدیک خود نشاندند و به زبان شیرین فرمودند که: شما همه خدمت من بسیار کردید. روبرو گفتن، خوش آمد می‌شود؛ تعریف خوبی اخلاص شماها نمی‌توانیم گفت. از جان شماها را عزیزتر می‌دانم؛ چراکه برای خاطر من آرامِ خانه گذاشتید، محنت و دردسر بسیار کشیدید، این سلطنت ملک و فتح لنکا و مواصلت سیتا و برادری برادران و دیدار مادران از طفیل شماها مرا حاصل شد. از این چیزها شما را زیاده دوست می‌دارم. سخن مرا خوش آمد خیال نکنید، هر چند خدمت‌کار را همه کس دوست دارد؛ امّا من به نسبت دیگران زیاده‌تر دوست می‌دارم. حالا همه را می‌گویم که به ولایت خودتان چند روز بروید. از رنج سفرها استراحت کنید و خود را آرام دهید و یاد مرا به صدق دل بکنید! در همه جا حاضر و دوست خود دانسته از یاد من غافل نباشید!

آنها سخنان سری رامچندر را مشتمل رخصت شنیده بی‌دل شدند و گفتند: ماها کیستیم و از کجا برویم؟ دست بسته و تسلیم شده، ایستاده ماندند. از فرط محبت و ارادت چیزی نمی‌توانستند گفت. سری رامچندر اخلاص باطن آنها را دیده انواع هدایت ارشاد کردند. آن جماعت سری رامچندر را بر خود مهربان دیده، نظر چشم خود بر پای مبارک سری رامچندر دوختند. سری رامچندر اقسام پارچه‌های زربافت و جواهر آبدار گران‌قیمت و فیلان و اسبان طلبید. اول، سگریو و بهرت را خلعت فاخره به دست خود پوشانید و لکشمن و بهبیکهن را پارچه‌های خاصه پوشاک سری رامچندر در برانداخت و حمایل و انگشتر از مروارید و لعل و یاقوت و زمرد و گلهای رنگارنگ در گلو انداخت. فیلان کوه تمثال و اسبان تیزرفتار همه آهن و سوسن‌گوش و دیگر تحفه‌های هر دیار از عنبر و اگر و صندل و کافور و طلای خام، خروار خروار عنایت فرمودند. بعد از آن به جامونت و نل و نیل و دوبد و میند و دیگران که همراه بودند پارچه‌های لطیف و جواهر و دیگر چیزهای نادر مرحمت گردید.

در آن وقت انگد از جا نجنبید. نشسته ماند. بعد از ساعتی برخاسته در پای سری رامچندر افتاد و گفت: ذره‌پروری شعار شماست و فضل و کرم شما را شماری نیست. می‌دانی که بال به

وقت مردن مرا در دامن شما انداخته رفت. تو که پناه‌دهندهٔ بی‌پناهان هستی و دورکنندهٔ جمیع بیم‌ها، مرا از سایهٔ دامن خود دور مکن! تو را پدر و مرشد می‌دانم؛ پس تو را گذاشته کجا روم؟ خود تصور فرما که تو را گذاشته و به خانه‌ای رفته چه خواهم کرد؟ طفلی نادانم، فهم و فراست و زور ندارم، بندهٔ خود دانسته زیر دامن دولت نگاه دار! کار و خدمت خُرد و کلان کرده، قدم مبارک تو را دیده، نجات عاقبت خواهم حاصل کرد. این را گفته باز در پای مبارک افتاد و گفت: حالا به رفتن خانه حکم مکن!

سری رامچندر بر غریبی و نامرادی او نظر کرده در بغل گرفتند و اشک از چشم نرگسین خود ریختند. حمایل مروارید از گردن خود بر آورده در گلویش انداختند و تسلی و دلداری بسیار کردند و رخصت فرمودند و به سگریو گفتند: این را به جای پسر خود بدانی؛ در پرورش و نازبرداری او دریغ نخواهی داشت؛ اقرار ولیعهدی بجا خواهی آورد!

انگد به وقت رخصت باربار سجده می‌کرد. قدم به راه رفتن برنمی‌داشت که شاید سری رامچندر به ماندن اوده اشاره فرمایند. آخر مرضی مبارک دیده، قدم نیلوفری در دل داشته با سگریو روان شد. بهرت و لکشمن و سترگهن و هنومان قدری راه برسانیدن رفتند، از آنجا برگشتند. هنومان به سگریو گفت: زهی طالع تو که در خدمت سری رامچندر باشی؛ به صدق دل خدمت بکن! انگد در پای هنومان افتاد و گفت: چون تو در خدمت سری رامچندر می‌باشی، امید آن دارم که بندگی و آرزوی دیدار به خدمت سری رامچندر از من یاد داده باشی! این را بگفت و راه کسکندها گرفت. هنومان باز آمده از ارادت آنکه به خدمت سری رامچندر عرض کرد، ضمیر مبارک را بر او مهربان‌تر گردانید.

و در راماینا ادهیاتم می‌نویسد که: اول هنومان را رخصت فرمودند، او پای مبارک بوسیده به کوه همالی رفت.

کاگ بهسوند به گرر می‌گوید که: دل سری رامچندر از سنگ سخت‌تر و در تازگی و ملایمی از گل نیلوفر نازکتر است؛ پس چطور دریافته شود؟ بعد از آن بهبیکهن را رخصت کردند و گفتند که: شما بروید حکومت لنکا بکنید. تا آفتابِ آسمان تابان است و ماه آرایش‌بخش انجمن ستاره‌هاست، زیست و حکومت تو قائم خواهد بود. خدمت برهمن و ماده‌گاو خواهی کرد و ما را یک ساعت فراموش نکنی! این را گفته رخصت دادند.

بهبیکهن پای مبارک بوسیده روان شد و اشک از چشم می‌ریخت. همراهیانش همه

خلعت‌های فاخره و اقسام جواهر یافته با او روان شدند. بعد از آن نکهاد را طلبیده پارچه از زربفت و قصب‌باف و حمایل لعل و یاقوت خاصه پوشاک خود و خروار خروار طلا داد و در کنار گرفته رخصت فرمودند و گفتند که: در ولایت خود رفته حکومت و کامرانی بکن؛ و مرا از خود جدا ندانی و در یاد من باشی که من تو را برابر بهرت و لکشمن می‌دانم و رسل و رسایل و خطوط و آمدن خود جایز داری و معدلت و رعایاپروری شعارخود سازی! نکهاد قدم مبارک بوسیده به مکان خود آمد. عنایات بی‌غایات سری رامچندر را با سایر خویشان خود بیان ساخت.

در آن وقت پکهپک نام بیوان به گفتهٔ کبیر در هوا نزدیک تخت مبارک آمد و التماس نمود که مرا کبیر در خدمت شما فرستاده و عرض رسانده که شما راون دشمن قوی مرا کشته‌اید؛ تمامی فرشتگان را امان داده‌اید. به یمن دولت شما پکهپک به من رسیده؛ هرگاه به خاطرت برسد، پکهپک را یاد فرما تا حاضر شده هر جا که خواسته باشی به فرمان تو خواهد رفت. سری رامچندر قبول کردند و پکهپک را دلداری نموده رخصت فرمودند.

مهادیوجی با پاربتی و والمیکی با بالو و کش می‌گویند که: سری رامچندر سال‌های بسیار به دل‌خوشی و کامرانی و رعیت‌پروری و معدلت گستری سلطنت کردند. در عهد خلافت سری رامچندر کسی را با کسی خصومت و عداوت نبود. به اقبال لایزال سری رامچندر کدورت در دل کسی نماند. هر چهاربرن به آیین خود موافق احکام بید راه می‌رفتند و غم و اندوه از امراض بدنی و خوف حاکم و خالق نداشتند. همه کس با هم سلوک برادری و دوستی می‌کردند و نیّت همگنان به خیر و طاعت بود. هر چهار چرن یعنی هر چهار حصهٔ دل را مصروف ذکر آفریدگار می‌داشتند، گرد عصیان نمی‌گردیدند. زنان و مردان اوده و اطراف آنجا به صدق دل خدمت سری رامچندر می‌کردند. همه قابل نجات دنیا و عُقبا بودند. هیچ یکی عمر کوتاه نداشتند. کسی مفلوک و مفلس نمی‌شد. همه خوش‌منظر و خوش‌حنجره و خوش‌تکلم بودند. مال کسی را به زور نمی‌گرفتند. کینه و بغض و حسد در دل خود کسی نداشت. همه هنرمند و فاضل و دانا و دانشمند و مخیر و صاحب سلوک و پرحلم و سخاوت‌پیشه و خوب‌اندیشه و رحیم‌دل و پرهیزگار و متقی و حق‌شناس و مهربان‌خاطر و روشن‌ضمیر و صاحب فصاحت و بلاغت و عبادت و ترغیب به اعمال حسنه و پسندیده بودند. مهمّات مالی و ملکی هفت دیت و هفت دریا از شرق تا غرب و جنوب و شمال بسیط تمام روی زمین به حکم جهان مطاع عالم مطیع انتظام می‌پذیرفت.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! هرگاه بر هر موی بدن او چندین هزار برهماند؛ که عبارت از هفت طبق آسمان و زمین با سایر دریا و کواکب و کوهها و مکان و لامکان جلوه‌گر است به حکم او در ساعتی پیدا می‌شود و باز معدوم می‌گردد، سلطنت یک قطعه روی زمین او را چه تعریف توان کرد؟ گویا اهانت او کردن است. آنان که این همه کمالات او می‌دانند باز زبان به تعریف خبر او گشاده‌اند. و نیز دانایان بسیار گفته‌اند که بزرگی سری رامچندر نه آن‌قدر است که در وهم و فهم کسی گنجد. سیس ناگ که هزار زبان دارد، به ذکر صفاتش گنگ و هر چهار

بید که بنیاد دریافت اوست، زبانش لال. مهادیوجی و برهماجی و بشن جی و سایر فرشتگان و عابدان مرتاض و جمیع دانشوران و محققان هر مذهب و دانایان هر ملت به اتفاق یکدیگر به زبان خود گفته‌اند: گویا یک جوهری است که چندین هزار جواهرشناسان به هزاران میزان به عقل کامل سنجیده‌اند؛ و یک تیری است که قدراندازان زمان به هزاران کمان انداخته‌اند؛ و یک حرفی است که از هزاران کتابها چیده‌اند؛ یعنی: «ماعرفناک حق معرفتک»[1] باز به قدر فراست خود برای طراوت زبان و صفایی دل و نجات عُقبا گفته‌اند و می‌گویند که: در عهد سری رامچندر همه خدمت برهمن و پیر مرشد و پدر و برادر بزرگ از دل و جان می‌نمودند. پیرامون فسق و فجور نمی‌رفتند. همه مردان یک زن داشتند و زنان خدمت شوهر را عبادت عظمیٰ می‌شمردند و دندکه عبارت از چوب عصای دست و زجر و تعزیر کینه کاران باشد بجز دست جتی که عبارت از عابد و پیر باشد، جایی دیگر نبود و در کوه و جنگل و باغها دوازده ماه اشجار پرگل و میوه بار می‌آوردند و شیر و بز یک‌جا آب می‌خوردند، وحوش و طیور انتقال دل برآورده با هم می‌ماندند و عمر به اخلاص می‌گذرانیدند. به خوش‌الحانی سرود و رقص می‌کردند. در دشت و کوه به فراغت سکونت داشتند و همیشه نسیم سحری می‌وزید و از شاخ درختان به طلب مردمان شهد می‌چکید. از ماده‌گاو شیر به مقدار کافی می‌دوشیدند و زمین همیشه مزروع و سرسبز می‌بود. گویا «ترتیا» خاصیت «ست جگ» گرفت. کان اقسام جواهر و طلا بر کوهها و در دریاها پدید آمد و همهٔ دریاهای کوچک و بزرگ همیشه آب روانی داشتند و آبش به‌غایت سرد و شیرین و خوش‌مزه و درکنار آن اکثر جواهر یافتند. رودهای کوهی و صحرایی آب صاف داشتند. دانه‌های مروارید از آن برمی‌آمد. مرغ و ماهی را در آن شماری و حسابی نبود و تابش آفتاب بر همه کس به‌قدر برداشت طبیعت او بود و باران به قدر احتیاج و درخواست مردم می‌بارید.

و سری رامچندر خلایق را به آیین نیک هدایت می‌فرمودند و همه کار موافق بید می‌کردند. آیین نیک رواج می‌نمودند. دان و برت بسیار می‌کردند و عیش و فراغت هم از ایندر زیاده داشتند. و سیتا که معدن حلم و حیا بود در رضاجویی سری رامچندر و خوش‌دامنان خود قیام داشت و با وجود چندین هزار پرستاران، خود به خدمت‌کاری

۱. شناخت واقعی تو - خدا - به آن اندازه که شایستهٔ توست، برای ما امکان ندارد.

سری رامچندر می‌پرداخت. در آنچه خشنودی ایشان می‌دانست بجا می‌آورد و در خدمت کوشلیا و کیکئی و سومترا به جان می‌کوشید. اصلا به‌خاطرْ خودبینی نمی‌آورد. چنان‌چه همهٔ رعایا و کافهٔ برایا و کل سکنهٔ مملکتِ او، از او راضی و شاکر بودند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! سری رامچندر را آفریدگار و پدر کل اجسام بدان و سیتا را مادر آنها تصور فرما! سیتا که «آدسکت» است فرشته‌ها امید تفضل از او دارند؛ انتظام عناصر از دست شیوا و برهما و همه از او وجود یافته‌اند و بندگی او می‌نمایند، به صدق ارادت خدمت می‌کرد. بهرت و دیگر برادران به صفای طبیعتْ محکوم حکم سری رامچندر بودند. هر دم و هر ساعت نظر بر روی و انتظارِ فرمان او داشتند. و سری رامچندر هم بر حال برادران عنایت تمام داشتند. هر وقت دلیری می‌کردند، به آیین نیک ترغیب می‌نمودند. عوام‌الناس در مهد بی‌غمی پرورش می‌یافتند. حظ ایندرلوک می‌کردند. در همهٔ وقت در رضاجویی سری رامچندر قیام داشتند. شب و روز به حضرت واهب‌العطایا درازی عمر دولت او می‌خواستند.

سری رامچندر هر روز صبحی پیش از طلوع نیّرِاعظم به آواز نغمه‌سرایان بیدار شده، از بستر خوابگاه برخاسته، اول به‌کار ضروریات بشری پرداخته، غسل رودخانهٔ سرجو می‌کردند و از عبادت معهود فراغ یافته، یگان ساعتْ علوم بید و شاستر از برهمنان می‌شنیدند و با آنها صحبت می‌داشتند و هزاران ماده‌گاو با بچه و به زر و جواهر آراسته همراه خیرات به برهمنان خیرات می‌نمودند. بعد از آن با برادران هر چه دل هرکدام می‌خواست ماحضری خورده، مادران را از دیدار لقای بهجت‌افزای خود ضیای چشم می‌بخشیدند.

از آنجا به لباس فاخره و جواهرهای نفیس خود را آراسته، ترکش و شمشیر به کمر بسته و کمان به دست گرفته زینت‌بخش سریر سلطنت می‌شدند و داد مظلومان می‌دادند. از برادران و امرایان و وزیران و عهده‌داران و سایر ملازمان به مجرا و سلام سرفرازی یافته، به‌جای خودها مابین قدیم قیام داشتند و مطالب عرضی به عرض انور می‌رساندند. موافق ضابطهٔ قدیمِ معتاد فیلان و اسبان به‌نظر اقدس می‌گذرانیدند و از خزاین و پارچه‌ها و جواهر و طلا و نقره و فیل و اسب و دیگر تحفه‌های هر دیار و بنادر مرسولهٔ راجه‌های هر بلاد و دیگران هر چه به‌نظر کیمیا اثر می‌گذاشت، اول به برادران تقسیم می‌یافت؛ و سپس به امرایان عظام انعام می‌شد. مابقی داخل کارخانجات سرکار خزانه عامره می‌گردید. اکثر اوقات بهرت و سترگهن، هنومان را

همراه گرفته بالای کوه و کنار دریاها رفته به جاهای دل‌فزا می‌نشستند و کیفیت ایام تشریف‌بری سری رامچندر به جنگل و راون می‌پرسیدند. هنومان به شیرین‌زبانی سرگذشت را بیان می‌کرد. چون همه کردار سری رامچندر از عجایبات بود، هنومان را دلداری کرده به تکرار می‌شنیدند، بر آن هم سیر نمی‌شدند. و ایشان در شهر آمده با مخلصان و دوستان و ارکان دولت خود می‌گفتند. چنان‌چه در اندک ایام شایع بر خاص و عام تمام شهر شد. مردم شهری بر دست و بازوی مبارک سری رامچندر هزاران آفرین و تحسین می‌خواندند. هر روز خانه به خانه ذکر بید و شاستر در میان بود. امّا ذکر جمیل سری رامچندر بیشتر می‌شد. هر دم صفات مبارک می‌گفتند. شب و روز به ذکر اوصافش می‌گذرانیدند.

مهادیوجی می‌گوید: دولت و جمعیت و بهجت دل سکنهٔ اوده را سیس‌ناگ هم نتواند گفت. هر روز نارد و دیگر فرشته‌ها و عابدان به دیدار گرامی سری رامچندر به اوده می‌آمدند. خوبی و رونق و آرایش شهر دیده سکونت آنجا را هزار مرتبه ترجیح بر فقیری و ریاضت‌کشی می‌دادند. و سیر عمارات می‌نمودند و می‌دیدند که همهٔ عمارات به‌غایت بلند و بالا ساخته‌اند و از کنج مصفا کرده بر آن انواع گلهای رنگارنگ پرداخته‌اند. و هر دو طرف دور شهر قلعه به نهایت استحکام احداث نموده، کنگره با آسمان همراز شده، حایل راه آفتاب و ماهتاب گردیده؛ سرانجام حفظ و حراست قلعه از آتش‌بازی و توپ و تفنگ و باروت و سرب و ریسمان و گلوله‌های سنگین و سبوها پر از مار و کژدم و عقرب همه آنجا آماده و دور قلعه گودال آب به‌غایت عمیق، سال دوازده ماه می‌مانَد و مستحفظان هزاران هزار با حربه و اسلحهٔ بسیار شب و روز نوبت به نوبت در نگهبانی و خبرداری با هوشیاری حاضر می‌ماندند که مور و مگس را بر آن راه نبود تا به دیگری چه رسد. و دور قلعه شهر باغات بسیار پر از گلهای رنگارنگ و حوض‌های پر از آب مصفا و نشیمن و معبدهای بی‌شمار ترتیب داده، گویا خاصه باغ ایندر بدان جا آورده داشته‌اند. و زمینش دوازده ماه همه سبزه‌زار زمردفام که سکنهٔ شهر در آن جا سیر می‌کردند. به سایهٔ آنها نشسته حظ وافر می‌یافتند. و زاهدان و عابدان در آن جا سکونت داشته در ذکر آفریدگار مشغول بودند. و درون قلعه شهر همه سکنهٔ آن جا عمارت عالی داشتند که در لطافت و نزاکت رشک‌افزای ایندرلوک بوده، این‌قدر زر و جواهر بر دیوارها و سقف‌ها و درها تعبیه کرده بودند که در شب‌های تار مثل چراغ می‌درخشید. هیچ کس را احتیاج چراغ و مشعل نبود. ستونهای هر منزل همه از جواهر، بعضی از بلور و بعضی از

مرجان و زمرد و عقیق و به زر و جواهر آراسته، اقسام رنگارنگ کرده، در همهٔ منازل چمن‌ها و حوض‌ها و آب نهرهای دل‌افزا و گنبد بامش سر به افلاک کشیده، از شعاع او آفتابْ سر فرود آورده و عقد ثریا دریچه‌های عمارات شده. در هر منزل باغ‌ها و حوض‌ها و گلزارهای دلکش بود. جانوران صحرایی و خانه پرورده آمده بر آن نشسته نغمه‌سرایی می‌کردند و صفات حمیدهٔ سری رامچندر می‌خواندند. در آب سایهٔ خودها دیده رقص می‌نمودند و خوبی و رونق بازار و میدان و دکاکین به‌گفتن راست نیاید که همه به زر و جواهر آراسته، آیین‌بندی نموده، جوهریان و صرافان و بزازان و سایر کاسبان لباس فاخره پوشیده، در خرید و فروخت اشتغال داشتند. از غایت سخاوت و همت عالی مهاجنان، مردم مفلسِ بی‌زر هم طالب هر چیز کامیاب می‌شدند. در همهٔ دکان‌ها همه‌چیز موجود بود. و آیین‌بندی بازار وسعت بسیار داشت که هزاران اسب سوار برابر راه می‌رفتند. در هر کوچه و بازار میدان‌های بزرگ رنگین و مصفا به‌غایت استحکام آراسته بودند. کتره‌ها ساخته تا مردم مسافر و مستأجر با مال و متاع خود فرود آیند و کنار دریای سرجو برای غسل مردان و زنان و آب دادن حیوانات جداگانه به تفریق ساخته که احدی بی‌میل غسل نکند و نشیمن‌ها و معبدهای پرگل بسیار داشت و در آن جا عابدان شغل ریاضت داشتند.

سری رامچندر فرمودند که: «سوای دولتخانهٔ راجه جسرت قلعه و عمارات عالی به کنار سرجو برای ما بسازند». در حالْ معماران چابکدست بسوکرما صفت، طرح عمارت عالی به وسعت بسیار انداختند و بیلداران بنیان قلعه کافتن شروع کردند.

در این جا بعضی راویان چنین روایت می‌کنند که: زمین را تا به جایی کافتند که در نهایت آهنی برآمد. از چهار طرف خاک برداشتند و دیدند که عابدی باکمال حسن و جمال در آن جا نشسته به ذکر آفریدگار چنان مستغرق است که از خود خبر ندارد. وقوع این حال به سری رامچندر عرض کردند.

ایشان نیز بر سرش رسیدند. هم در آن وقت آن عابد سر برداشت. سری رامچندر را دیده پرسید که: شما کیستید؟ و عهد خلافت کدام است؟ سری رامچندر از نام و نشان خود آگهی بخشیدند و استفسار حالش کردند.

عابد گفت: معلوم می‌شود که مظهر سری رامچندر شما هستید. شما را سر فرود می‌آورم و سجده می‌کنم که آفریدگار کل موجودات هستی و من مرد فقیر گوشه‌گزین هستم. تعداد مدت

یاد ندارم؛ این‌قدر می‌دانم هرگاه شما در دنیا صورت گرفته‌اید، یک انگشتر مزین به رام نام مرا عنایت فرموده‌اید، اینک همه درحمایل گردن من است؛ این را بشمار تا بدانی! گویند انگشتر در حمایل گردنش آن‌قدر بود که به‌شمارهٔ آن مردم عاجز ماندند.

سری رامچندر فرمود: اگر بالا بیایی برای تو منازل عالی ساخته بدهم و خدمت تو را منت دارم. گفت: این همه دردسر به کدام زندگانی؟ بفرما تا آهن بر سر من بگذارند. فرصت وقت مرا خلل نکنند.

آخر سری رامچندر یک انگشتر دیگر در حمایل او انداختند و فرمودند که آهن بر سرش گذاشتند و بنیاد قلعه درست ساختند. دیوار قلعه از سنگ بلور این قسم بلند و مصفا آراستند و در آن اکثر جواهر شب‌تاب تعبیه کردند که مثل آفتاب می‌درخشید و مور و مگس بر آن نمی‌توانست نشست و کنگره‌هایش قبهٔ کیوان را می‌شکست و همهٔ خانه‌ها گنج طلا و نقره داشتند و ستونها از طلا و نقره و بعضی سنگ بلور ویشب و زمرد و مرجان ایستاده کرده بودند. و گلها که شاخ و برگش از زمرد و رنگ مینا و گل و غنچه‌اش از یاقوت و الماس پرداخته و صورت جانوران مثل طاووس و کوکلا و کبوتر و چکاوک و سرخاب و طوطی و مینا و طوطا و غیره‌ذلک؛ همه از طلا و جواهر آبدار بر دیوار و سقف ساخته، که از وزیدن باد در نوا می‌آمدند. و لعبت‌ها که بر سر حوض‌های سرشار به‌غایت صنعت و نزاکت آراسته، از جوش فواره رقص و سرود می‌کردند و ساز می‌نواختند. و اکثر حوض‌ها بی‌آب می‌نمود و ماهیان در او شناور. و صحن خانه‌ها تا به دروازه از طلا و جواهر چنان ساخته که احتیاج به فرش نبود و در شب مانند ستاره می‌درخشید؛ بلکه به آنها دعوی همسری می‌کرد. وسعت هر خانه چنان داشت که نعمت هر دو عالم تواند گنجید. اسباب ترنّم و بی‌غمی همه در آن آماده و دیگر خانه‌های متعدد برای کارخانجات جابه‌جا احداث نموده.

و این قلعهٔ ارک چهار در بزرگ داشت: یکی به طرف دریای سرجو از دروازهٔ قلعه تاکنار دریا؛ راه را به سنگ رخام و عقیق سفید و سیاه و آیینه به آنها بسته و نشیمن‌ها برای پرستش و عبادت آفریدگار آراسته که هر روز بدان راه رفته، غسل دریای سرجو می‌کردند. سه دروازه به طرف مغرب و جنوب و شمال داشت که مقابل هر دروازه‌ها بازار بزرگ بود. وسعت بسیار داشت. و منازل بهرت و لکشمن و سترگهن چپ و راست دولتخانهٔ عالی ساخته بودند. در خوبی و رونق و لطافت و نزاکت مثل دولتخانهٔ سری رامچندر امتیاز داشت. در هیچ حسن و بزرگی کم نبود.

مهادیوجی با پاربتی گفته است که: بزرگی و عظمت آن شهر و دریای سرجو که از سکونت و غسل آن عذابهای بی‌پایان برطرف می‌شود و همه عذابها مبدل به ثواب می‌گردد، از من گفته نمی‌شود. هرکس یک ساعت و یک روز در آن شهر سکونت کرد و در سرجو غسل، صفات فرشته‌ها حاصل نماید و باز به‌وجود نیاید.

وال‌میکی به لو وکش می‌گوید که: در عهد سلطنت راجه جسرت، آبادی شهر چهل و هشت کروه طول و دوازده کروه عرض داشت. و در وقت خلافت سری رامچندر، صاحب عدل و داد، مصدر فیض و کرم، صد برابر آن شد. از ساکنان هر دیار هرکه راگذر به اوده افتاد، خوبی و رونق آن جا دیده سکونت مهادیوجی می‌گرفت.

مهادیوجی می‌گوید: در هر شهری که حاکم عادل و کرم‌بخش باشد، از دیگر بلاد البته آبادان‌تر می‌شود. جایی‌که سری رامچندر ذات مقدس و مجسم آفریدگار سلطنت کند، آبادی و خوبی آنجا چه توان گفت که نعمای هر دو عالم و نفایس هر دیار بدان‌جا حاضر بود. مستأجران هر شهر و هر ملک صدای ذره‌پروری و معدلت گستری شنیده، امتاع بنادر و اجناس هر اقلیم می‌آوردند. در آن کتره‌ها فراهم می‌کردند. حکم سری رامچندر چنان بود که هر جنسی که سوداگر بیاورد، اول به‌نظر اشرف بگذرد تا هرگاه پسند افتد در سرکار خرید شود. مابقی مردم شهری به قدر دستگاه به خوش خرید بگیرند. هر چه باقی ماند و خریدار پیدا نشود آن را هم در سرکار اتباع نمایند تا مستأجر ناامید نگردد.

اجناسی که در سرکار خرید می‌شد اول به بهرت و لکشمن و سترگهن عنایت می‌گردید. بعد از آن در محل‌سرا در خدمت کوشلیا و دیگر مادران می‌رسید؛ و سیتا هر قدر می‌خواست می‌گرفت. بعد از آن به قدر رتبه به ملازمان و محتاجان و سایر سکنهٔ اوده انعام می‌گردید. به بشست و بامدیو و دیگر برهمنان می‌دادند و بعضی اشیاء نادر به طریق تحفه و هدایا به راجه‌های اطراف ارسال می‌شد. زنان و مردان شهر هر روز به عنایات بی‌غایات کامیاب شده هر جاکه می‌نشستند ذکر صفات می‌خواندند و به دیگران تعلیم می‌دادند که: «سری رامچندر پرورش‌کنندهٔ غرباست و به‌غایت خوش‌منظر؛ و حیای چشم بسیار دارد و چشمانش چون گل نیلوفر و رنگش سبز به‌نهایت رعنایی و زیبایی؛ و هر دم غمخوار خدمت‌کاران و رعایاست. تیر و کمان در دست او زینت و کمال می‌یابد. در جنگ چون کوه قائم است. وقت دشوار که بر مردم چون مار سیاه است، نامش بر او حکم گُرر دارد. پرستش آن سری رامچندر بکنید که

شهوت و غضب ندارد و حرص و غفلت؛ و آرام‌بخش دلهای ترسان است و کُشندهٔ دیوان و سوزندهٔ عذاب‌های بی‌حد و شمار است. با سیتا یاد او کن که دورکنندهٔ آفات دنیا و همیشه بر یک حال برقرار است. راحت‌ده ضمیر سالکان و دوستان خود و دورکنندهٔ بار زمین است».

این قسم صفات سری رامچندر می‌گفتند و ثمرهٔ حیات می‌یافتند. اکثر در باغات و کنار دریا و چاههای دلکش رفته، بازی و نشاط می‌نمودند. در رقص و سماع ذکر جمیل سری رامچندر می‌خواندند. همچنین سری رامچندر و سیتا در جنگل و باغ‌ها و گلگشت‌ها و کنار دریا و سوادکوه سیر می‌فرمودند. اقسام عطریات بر بدن می‌مالیدند و عقدگلها در گردن می‌انداختند. هزاران خوانچه از گل‌های رنگارنگ پرپر کرده به‌نظر اقدس می‌آوردند. به سایهٔ درخت اسوگ و چنپا و گاهی به سایهٔ درختان پرگل و میوه‌دار می‌نشستند. چنان‌چه ایندر با سچی زن خود در باغ خاصه‌اش عیش و عشرت می‌کند، ایشان نیز به خوش‌کامرانی فراغت داشتند.

یک بار به جنگلی در کنار رود که آبش به‌غایت صاف و شیرین و سرو و گل نیلوفر در آن بسیار و مرغان آبی مثل سرخاب و قو و چکاوک و طاس و کوکلا و دیگر جانوران ماهی و غیره بی‌شمار بود و دور آن اقسام گلهای رنگارنگ داشت، دست سیتا را گرفته در آن گلزار می‌گردیدند و اطراف آن جنگل را به سراچه‌های زرباف و مخمل زرددوزی کشیده بودند. هزاران کنیزان صاحب‌جمال که در فنون سرود و رقص و گویندگی هر یکی ممتاز جهان و سرآمد روزگار و سبقت بر نغمه‌سرایان آسمانی داشتند، بساری طبل و پکهاوج و بین وجنتر و تال و سرنایی و طنبوره و سارنگی و دیگر سازهای نواختن همراه داشتند، دور سری رامچندر و سیتا می‌گردیدند و رقص می‌کردند و سرود می‌گفتند و ساز می‌نواختند. و بساری آب شیرین و سردو اقسام جنس مأکوله از شیرینی و میوهٔ لذیذ از شش قسم حاضر داشتند. و خاصه پرستاران انواع عطریات را هر ساعت بر بدن سری رامچندر و سیتا می‌مالیدند و عقدگلها آراسته به دست سیتا می‌دادند و در گرمی باد می‌نمودند و بادبزن طاووسی و قطاس مگس می‌راندند و به فرمانبرداری حاضر و چالاک بودند.

سیتا بیشتر عقدگلهای آراسته را در گردن سری رامچندر می‌نهاد و بر فرق خود می‌گذاشت و سری رامچندر هم بیشتر گلهای خوب چیده و اقسام زیورها ساخته به سیتا می‌پوشاندند و به‌غایت نشاط در بغل می‌گرفتند و از رقص و سرود ماه جبینان محو می‌شدند و

زر و جواهر انعام می‌دادند. و بعضی اوقات به دل‌خوشی و شادکامی به سایهٔ درختان خود هم سرود می‌کردند و جنتر می‌نواختند و به دیگران یاد می‌دادند و بر سر چهره گنج می‌گذاشتند.

هر چند ذات مقدس ایشان را جمیع لذات دنیاوی پاک و منزه بود، باز در کمند مشکین مرغولها اسیر می‌گشتند. به گوشهٔ چشم بر جمال جهان‌آرای آنها و آفرینش خود می‌نگریستند. ترقی حسن و سیرت می‌بخشیدند و با سیتا با عقدگلها بازی می‌کردند و داد نشاط و کامرانی می‌دادند. شب‌ها اتفاق مبیت می‌افتاد. اکثر در آب شناوری می‌نمودند و شکار ماهی می‌فرمودند. سیتا آن را به دست خود می‌پخت. با دیگر مأکوله نوش جان می‌کردند و حصه‌ای برای برادران می‌فرستادند. و اکثراً سیتا هم لباس مردانه پوشیده همراه سری رامچندر شکار آهو و گوزن با بچه و دیگر جانوران صحرایی می‌نمودند و به مردم لشکریان انعام می‌فرمودند.

تحفه‌ها و پیشکش‌های راجه‌های هر بلاد که می‌آمد همان‌جا به‌نظر انور می‌گذشت. اول قسمت به برادران می‌شد. تتمه عاید خزانهٔ سرکار می‌گردید. همین‌طور اکثر اوقات به سیر و شکار گلگشت‌ها و جنگل و دریا توجه می‌فرمودند و باز به شهر می‌آمدند. دو ساعت روز باقی‌مانده به عبادت سندهیا توجه می‌فرمودند. بعد آن یکان ساعت در خلوت می‌نشستند، قاصدان شهر آمده خبر نیک و بد به عرض عالی می‌رساندند. آن را شنیده حاضران مجلس را رخصت داده به حرم‌سرا تشریف می‌بردند. در آنجا تمام شب و تا صبح دیگر صحبت سرود و رقص در میان بود. با سیتا عیش و فراغت داشتند.

ده هزار سال به همین منوال به سلطنت و کامرانی گذشت. در این ضمن هزاران مراسم نذر و قربانی در آتش مثل «راجسوی» و «اسمیده» و دیگر مراسم موافق احکام بید به خیر و خوبی و فرخی و فیروزمندی سرانجام یافت. مزاج مبارک به شکار و سیر باغها میل تمام داشت. هر جا نشان از جانوران قابل شکار و گلگشت‌ها می‌یافتند، بیشتر متوجه می‌شدند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! در عهد خلافت سری رامچندر بساری چیزها از بیخ برافتاد و بساری رو به ترقی آورد. چنان است: بیدیا از طلوع تیر اقبال مبارک به پایان رسید. موشک و بوم و عصیان گریختند. خشم و شهوت و هوس و بدطینتی و غرور و غفلت و تکبر را نام و نشان نماند. گل نیلوفرِ دانایی و زیرکی و تحمل و خرسندی و بی‌مطلبی و شناخت مولا و بی‌غمی در حوضِ دانایی و معرفت شکفته گردید.

یک بار سری رامچندر با برادران و هنومان بر سیر کوهی تشریف بردند. به کنار تالابی که

آبش مصفا و نیلوفرستان بسیار داشت و تمام آن کوه به گلهای رنگارنگ پر بود، به سایهٔ درختی نشستند. نسیم بهاری از هر طرف می‌وزید و راحت‌بخش دلها می‌شد. در آن جا سنکاوک‌ها که قد پنج ساله دارند و جنتر می‌نواختند، صورت قرةالعین سری رامچندر دیده، چنان محو شدند که جنتر از دست انداختند و بی‌هوش افتادند. بعد ساعتی که به حال آمدند صفات سری رامچندر خواندن آغاز کردند. باربار حسن و جمال بی‌مثال می‌دیدند و پلک نمی‌زدند و اشک می‌ریختند. سری رامچندر هم محبت دلی دیده، چشم پرآب شدند. همگنان را تعظیم کرده و آب طلبیده، دست و پای بشُست و بر صدر نشاند. دیگر برادران و هنومان نیز ایشان را سر فرود آوردند و گفتند: امروز زهی طالع فرخندهٔ ماها را! دیدار شما عذاب بی‌پایانِ زندگیهای پیاپی را برطرف می‌سازد. دیدیم که هر کس طالع کلان دارد، او را صحبت صلحا و فضلا و زهاد دست می‌دهد که به برکت آن ملوّثات دنیا برطرف می‌شود. چنان‌چه در شاستر و پوران نوشته‌اند که از نزدیکی و همنشینی فضلا و زاهدان و عابدانْ عقل معاد می‌یابد و از مجلس فاسق و فاجر و زانی و بدکار دوزخی می‌گردد.

به شنیدن این سخنانْ سنکاوک‌ها خشنود شدند. زبان به ستایش سری رامچندر گشادند و گفتند: فتح و پیروزی از آن سری رامچندر باد که حد تو را کسی نمی‌داند و نام و نشان تو بر کسی ظاهر نیست و معصیت از تو به‌وجود نمی‌آید و همه جا محیطی و فضل و کرم بسیار داری! پیروز باد سری رامچندر! نرگن؛ یعنی: بی‌صفت و بی‌نمون هستی! پاینده باد سری رامچندر! سگن؛ یعنی: صورت بسیار داری و کان کرم و راحت هستی؛ و حسن جمال تو را تعریف نتوان کرد و تو همه چیز می‌دانی و صاحب جلال و زیبایی شکوهمند تویی و صورت تو نادر است و از همه قدیم‌تری و عالم را آرایش تو بخشیده؛ دانستگی تو را انتهایی نیست؛ هر چهار بید نیکنامی تو را می‌خوانند. صاحبان دانشْ ذِکر تو را می‌کنند و نام تو غفلت را دور می‌سازد و بی‌شکل و صفت تویی و همیشه تویی و بوده‌ای و خواهی بود و همه چیز از تو وجود یافته؛ در دل همه تویی و همه جا حاضر تویی و نجات بخشنده تویی! گناهان کبیره و کمند حوادث دنیا را دورکننده تویی! و آرام‌بخش دلها تویی و برطرف‌کنندهٔ شهوت و غضب تویی!

ای سری رامچندر! خوشا حال و مرادبخش دلها و برآرندهٔ حاجات! محبت عبادت خود ما را عطا کن! آن محبت خود که دورکنندهٔ عذابها و ملوّثات دنیا است و محتاجان را گاو،

چون کامدهین و مجروحان را به درخت مقدسْ دستِ کرامت فرما!

فتح و پیروزی از آن سری رامچندر باد که دریای معصیتْ اگست‌وار را خشک‌کننده تویی و کرم‌کنندهٔ جمیع راحتی تویی و بسیار از بسیاران تویی؛ و دورکنندهٔ حرص و طمع و خشم و خصومت و ترسِ دل تویی؛ و کَرَم‌کنندهٔ حلم و سخاوت و عدالت تویی! قدم تو که از گل نیلوفر نازکتر است، برهما و مهادیوجی آن‌را اطاعت می‌نمایند و کلان‌تر خانوادهٔ راجه رگهوبنس تویی؛ و نگاهبان بید و شاستر تویی؛ برآرنده از گناهان تویی؛ دورکننده عذابها هم تویی!

سنکاوک‌ها این قسم صفات سری رامچندر خوانده به طرف «برهمه لوک» شتافتند. برادران در پای سری رامچندر افتادند. می‌خواستند چیزی بپرسند. امّا از ادب دم نمی‌زدند. نگاه به طرف هنومان کردند. سری رامچندر که دانای نهان و آشکار بودند، دریافتند که این‌ها چیزی می‌پرسند. از هنومان گفتند: چه خواهی؟ بپرسید! گفت: بهرت می‌خواهد از شما چیزی پرسد؛ امّا از ادب نمی‌تواند عرض کردن.

سری رامچندر فرمودند: تو بهتر می‌دانی که مرا با بهرت چه تفاوت؟ هر چه بخواهد بپرسد.

بهرت باز در پای مبارک افتاد و گفت: ای سری رامچندر! در دل هیچ شک ندارم؛ در خواب هم غم و فکر نیست و بر کسی که شما مهربان باشید، این‌همه او را چرا باشد؛ و من بندهٔ شما هستم و شما صاحب من هستید. می‌خواهم که علامات یافتن نزدیکی و قربت تو که حبیبانِ تو دارند و به مکان تو خواهند رفت و شما آن را از خود می‌دانید و تعریف آن می‌گویید و آنان که از یافت تو بی‌بهره‌اند به تفصیل بدانم. اگرچه تفریق این هر دو در بید و پوران بسیار گفته‌اند، امّا آرزوی شنیدن از زبان مبارک دارم.

سری رامچندر گفتند: بلی در کتابها در این باب بسیار نوشته‌اند؛ از من هم بشنو! که «سَنْت» یعنی: حبیبان من و «اَسَنت» یعنی: بدکاران؛ حکم چوب صندل و تبر دارند. هر چند صندل را با اره بتراشند و بر سنگ بسایند، دماغ را معطر سازد و حرارت بدن دور کرده رطوبت بخشد. از آن است که در وقت پرستش بر سر فرشته‌ها می‌گذارند. برهما و بشن و مهادیوجی و دیگران آن را عزیز داشته‌اند. تمام عالم او را دوست می‌دارد و تبر را آهن‌گیر در آتش تاب می‌دهد و با سندان می‌کوبد و بر سنگ می‌ساید؛ و دیگر صفات آن است که چون کسی را غمگین بینند به

تدارک آن بکوشند؛ و بر جاه و مکنت کسی حسد ندارند؛ بلکه خشنود شوند؛ و همیشه بر یک حال باشند. پیش آنان بود و نابود برابر باشد. با کسی خصومت و عداوت ندارند؛ از شادی و غمی و بیم و خوف و رجا آزادی به هم رسانند؛ و زبانشان شیرین؛ و بر غربا مهربان باشند؛ از دل و زبان و اعمال در محبت من بکوشد، در مطلب همگنان سعی کند، و خود هیچ مطلب نخواهد؛ همه را تواضع نماید؛ و خود تواضع‌جو نباشد. این قسم آدم را، ای بهرت! از جان خود دوست‌تر می‌دارم و آنان که ذکر و عبادت من بی‌مطلب بکنند و خدمت برهمنان از حرص و غضب و تکبر و منی ننمایند و به صدق دل بجا آرند؛ با همه کس سخن به دل‌گرمی و شیرین‌زبانی و شکفته‌پیشانی کنند و از آیین نیک و راه و رسم بزرگان پیشین انحراف نورزند و سخن تند و درشت هرگز بر زبان نیارند و در آزار کسی نکوشد و شکایت کسی نکند؛ حرف من و تو در دل او نباشد؛ محبت عبادت من در دل خود جا بدهد، آن را از حبیبان و دوستان من تصور فرما!

حالا خاصیت و علامات استت یعنی بدکار بشنو که از سهو هم به آنها صحبت نباید داشت. از مجالست او عُقبا از دست می‌رود. آنها دولت دیگران دیده، حسد می‌برند. هر جا که غیبت کسی بشنوند، خشنود شوند. گویا متاع گرانمایه‌ای مفت یافته‌اند و همیشه در بند شهوت و غصه و تکبر و حرص و طمع می‌باشند. بی‌رحمی و دغابازی و سخن‌چینی و مردم‌آزاری شعار آنهاست. بی‌مطلب با همه خصومت نمایند و دل بر معصیت مستقیم دارند. خواه کسی آنها را نیک بگوید، خواه بد، با او پرخاش جویند. گرفتن هم دروغ؛ و دادن هم دروغ؛ و حاضری دروغ؛ و طعام خوردن هم از دروغی است. در ظاهرْ سخن به شیرین‌زبانی بگویند؛ در باطن چون مقراض بتراشند. چنان‌چه طاووس که خوش‌الحان است و غذایش ماربچه؛ در بدی با همه بکوشد؛ ناحق کمر به بدکردن ببندند؛ بر دولت و مال دیگران نظر بدکنند و از تهمت و دغا و مکر و تزویر بستانند؛ آنها را پرگناه و ناعاقبت فهم بدان! و آن جماعتْ فرشِ خوابگاه از حرص می‌کنند و لحاف از طمع می‌سازند و شکم بزرگ کنند.

ای بهرت! این همه قابل مأخوذی عاقبت هستند. اگر تعریف کسی نشنوند، دم سرد بکشند؛ گویا تب لرزه فراگرفته است. اگر آدم نیک راگرفتار حال بد بینند بسیار خرسند گردند؛ گویا سلطنت تمام دنیا به این‌ها حاصل شد. برای مطلب خود با خویشان و نزدیکان و برادران جنگ کنند و همیشه مایل به شهوت و بدکاری و حرص و غضب می‌باشند. مادر و پدر و پیر و مرشد

و برهمن را خدمت نکنند و دیگران را از خدمت بزرگان مانع آیند. صحبت فضلا و صلحا و خواندن کتابها خوش نیاید؛ اعمال بد را نیک بدانند؛ پند و نصایح بزرگان نشنوند؛ فرشته‌ها و برهمنان را دشنام دهند و خود را از محققان و عارفان ظاهر بنمایند و هر چه گویند، از رعونت و تکبر بر زبان آرند.

ای بهرت! این قسم آدم بی‌حیا و بی‌عقل، در دورهٔ اول و دوم حیات نیستند. در دورهٔ سوم کم‌کم؛ امّا در چهارمین دوره بسیار خواهند شد. در آن دوره برابر نیکی با همه، دیگر عبادت کلان نیست؛ و برابر بدی کردن گناه عظیم نیست. ای بهرت! در تولد انسان هر که برای نیکیِ دیگران بر خود سختی اختیار کند، عاقبت راحت بیند. هر که از غفلت با کسی بدی کند، عاقبت خود را از دست می‌دهد. ای برادر! من به‌صورت «جنم» ثمرهٔ نیکی و بدی به آنها می‌دهم. این را فهمیده، مردم دانا در ذکر من می‌باشند و افعال بد را می‌گذارند. هر که این تفصیل سَنّت و اَسَنت یاد دارد و بر آن عمل کند، عاقبت نجات یابد. ای برادر! بشنو: که از سبب «مایا» در دو عالم اعمال نیک و بد بسیار است. آنان که غفلت‌زده و تیره‌درون هستند، از آنها معصیت ظهور می‌یابد و آنان‌که صاحب تمیز و دانش‌اند و فهمیده راه می‌روند، عاقبت آنها نیک می‌شود.

مهادیوجی می‌گوید: صفات و مجمع حَسَنات سری رامچندر، مرادِ دل می‌بخشد و قلوب را راحت می‌دهد. سالکان و زاهدان مراقبهٔ ذکر آفریدگار را گذاشته، داستان او را به‌صدق دل می‌شنوند. در سینهٔ هر که این داستان نیست، سینهٔ او را سنگلاخ بدان! یک بار سری رامچندر کل سکنهٔ کوچک و بزرگ اوده را طلبیدند؛ از برهمن و سپاهی و کاسب و خدمت‌کار، و هر پیشه‌ور همه حاضر شدند. همه را به عزت و حرمت نشاندند. به شیرین‌زبانی فرمودند: «سخنی چند که خالی از کبر و منی است و بی‌دستور نیست، می‌گویم همه بشنوید! اگر بدانید که سخن من پیرایهٔ صدق ندارد، مرا مانع آیید. در دل هیچ خوف و بیم ندارید و ملاحظه من نکنید. بدان که از کمال عبادت و فرخندگی طالع، صورت انسانی یافته می‌شود، فرشته‌ها هم بر خود آدمی را ترجیح می‌دهند و بزرگیِ جامهٔ بشری در جمیع بید و شاستر بیان کرده‌اند که واسطهٔ نجات عُقبا است. چرا که عبادت و اعمال نیک در حیات آدمی هرچه تواند کرد، به حیوانات میسر نیاید. هرکه در این صورتِ آدمی با وجود چندین هدایتِ کتابها و فهم و فراست و فضل و بلاغتْ ذخیرهٔ اعمال حسنه برای نجات آخرت فراهم نیارد، عاقبت هر چند سر بر سنگ ندامت خواهد زد، فایده نخواهد داد و به عبث تقدیر ایزد را بدنام خواهد کرد. صورت آدم یافته در غفلت و تن پروری و بدکاری نباید گذرانید که عاقبت به مکافات عمل مأخوذ خواهد شد.

خوش مَثَل راندست پیر معنوی ای برادر هر چه کاری بدْروی

آدمی که نیک کارِ موافق احکام بید و شاستر گذاشته قدم در جادهٔ انحراف بنهد، به آن می‌ماند که آب حیات را گذاشته زهر بخورد و درّ یکتا را برتافته، گنجه که نصف او سرخ و نصفش سیاه می‌باشد گرفته، متاع گرانمایه بداند. در این عالم هشتاد و چهار صدهزار قالب است. این جان که فنا ندارد. به‌حسب اعمال خود در او می‌گردد. هرچه کاشته است ثمرهٔ آن برمی‌دارد. اقسام رنج و راحت می‌کشد. همیشه به حضرت واهب‌العطایا استدعا می‌نماید که

جامهٔ آدمی بده؛ امّا تدارک اعمال قبیح سابق بجا می‌آورد. پس آدمی را لازم است که نظر بر سوالف ایام ماضی داشته باشد.

سری رامچندر می‌گویند که: جسم آدمی برای عبور دریای گناهان کشتی نو ساخته است و باد مراد او فضل و کرم من و صدق ارادت و عبادت اوست. اعمال نیک او سکان آن کشتی است و حسن نیّت و اعتقاد کامل، ملّاح او، خیر و خیرات و خدمت بزرگانْ بادبان او، هر کس این کشتی پرساز یافته، عبور دریای عالم پر وحشت نکند. آن تیره‌درون است که در گرداب حسرت و نسیان دایم مستغرق باشد. اگر شماها خوبی دنیا و عاقبت می‌خواهید سخن مرا به گوش دل بشنوید! و این نهایتْ آسان و نزدیک است. محبت و عبادت مرا در جمیع کتابها گفته‌اند. و بعضی می‌گویند که گیان یعنی: عقل معاد، خوب است؛ امّا محنت و مشقت بی‌شمار حاصل می‌شود. بر آن هم تا محبت من در دلش نباشد هیچ فایده ندهد؛ و محبت من که همه‌وقت حافظ و حامی او باشد، بی‌صحبت بزرگان اهل دانش و بینش نمی‌یابد. تا اینْ کسبِ عبادت نکند و همگی نیت او به خیر نباشد، صحبت نیکوکاران حکم کیمیا دارد که از آهن طلا سازد و این یک عمل نیک در عالم شایع است که از دل و زبان و جوارح خدمت برهمن نماید. هرکه کبر و منی و رعونت گذاشته خدمت برهمن کند، بر او همهٔ فرشته‌ها مهربان باشند.

دیگر یک سرّ مخفی به شما ظاهر می‌سازم: هرکه از خدمت و بندگی مهادیوجی منکر است، محبت من او را حاصل نشود. شما همه خود بگویید که در راه محبت من چه دشواری است؟ هیچ به «جوگ» که عبارت از عبادت مراقبه باشد و قربانی کردن و نذر نمودن و فاقه کشیدن احتیاج نیست. به دلگرمی و بی‌کدورت به‌قدر دستگاه لایزال دل محتاجان به‌دست آرد. هرچه به او برسد بر آن قانع و خشنود باشد و هرگاه در پناه من بیاید و خود را از من بداند، باید که دیگر توقع و طمع از انسان نکند. اگر باز رجوع به مخلوق کند، در ارادت و بندگی او نقص تمام بدان! سایلی که نام ما گرفته، به درِ کسی بیاید و او سایل را ناامید برگرداند، دیگر ما را با او چه توقع؟ او محبت من هرگز نیابد. دیگر با شما چه گویم و تا کجا گویم؟ هر که خصومت با کسی بکند، دیدار کسی نخواهد؛ و از کسی طمع و توقع ندارد و در دل صبر اختیار کند؛ و هیچ کاری از خود نداند؛ و از همه بی‌مطلب باشد؛ و کسی را آزار نرساند؛ و در دل خود خوف ندارد؛ و غضب و خشم نکند. همیشه در صحبت نیکوکاران حاضر باشد و بر من توکل دارد؛ دولت و اقبال دنیا برابرِ خسی بداند؛ در راه محبت من پا قائم دارد؛ و بر آن ناز و غرور

نکند؛ و جهالت و بحث در او نباشد؛ غم و شادی، امید و بیم، همه از خود دور نماید؛ طالب رستگاری و بهشت نباشد؛ نام و صفات مرا به‌صدق دل بشنود و بگوید و توجه بر فضل و کرم من داشته باشد؛ و خود را از من داند؛ رعونت و غفلت نداشته باشد، لذت هر دو جهان بیابد و در مقام آرام که رستگاری گویند برسد».

همه‌شان سخنان آب حیات که از لعل شکرین سری رامچندر ریخت، خوردند و در پای مبارک سری رامچندر افتادند و گفتند: مادر و پدر و پیر و مرشد ما همه شما هستید. ای صاحب فضل و کرم! شما را از جان خود عزیز می‌دانیم. ای سری رامچندر! شما بخشندهٔ حشم و دولت و زن و فرزند و مال و ملک هستید و به همه دادید. شما دورکنندهٔ غم ماها، این نعمت عُظمی به غیر شما که تواند بخشید؟ مادر و پدر هر چند بر پسران مهربان باشند؛ امّا محض به مطلب خود. مگر شما و حبیبان شما، بی‌مطلب بر تمام عالم احسان می‌کنند. پرورش بندگان خاصه شماست. در عالم هر چه کسی می‌کند محض برای مطلب و نفع خود است. کار عاقبت در خواب هم کسی را یاد نمی‌آید. ای سری رامچندر! شمایید که به غور عالم می‌رسید.

سری رامچندر سخنان دلاویز سکنه اوده شنیده خشنود شدند. و همه را رخصت فرمودند. همگان به مکان خود شتافتند. صفات شیرین‌زبانی و مهربانی و هدایت و نیکوکاری سری رامچندر با خویش و قبایل خود بیان کردند.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! از زن و مرد و وحوش و طیور و مرغ و ماهی سکنهٔ اوده همه مجسّم نجات عُقبا بودند که دیدار سری رامچندر؛ محض ذات آفریدگار؛ می‌یافتند. یک بار جایی که سری رامچندر بر مسند آرام استراحت داشتند، بشست عابد آمد. سری رامچندر عزت و حرمت او بسیار کردند. با آب پای او شستند و بر سر گذاشتند.

بشست هر دو دست بسته، گفت: ای سری رامچندر! بشنو: چیزی به عجز تمام عرض می‌کنم که راه و رسم و گذراندن شما دیده در مقام حیرت می‌روم؛ چراکه بزرگی شما چنان‌که هست، آن را بید هم نمی‌داند. من چه‌طور تعریف شما توانم گفت؟ اپروهت شدن بسیار کار زبون است. چنان‌چه در بید و پوران اهانتِ این‌کار نوشته‌اند. وقتی که من این را قبول نداشتم، برهما به من گفت: در این کار بیشتر تو را نفع بسیار است که «پرم بر هم پرم آتما» یعنی: ذات آفریدگار که از همه بالاتر و بزرگتر است و خالق زمین و زمان است، در خانوادهٔ راجه رگهو در بلدهٔ اوده صورت انسان خواهند گرفت. در آن وقت من به خاطر آوردم برای کسی که

هزاران سال عبادت می‌کنند و برت که عبارت از روزه گرفتن باشد می‌داند و نذر و قربانی می‌نمایند و خیرات می‌دهند، او را به آسانی خواهم یافت. پس برابر من کسی طالع‌مند نیست. ذکر کردن و عبادت نمودن و آیین نیک و دیگر رسوم احکام بید بجا آوردن و عقل معاد به هم رساندن و رحم به حال خستگان و سیر رودها و معبدها نمودن، مطلوب از آن همین است که دل در محبت تو گرو باشد.

ای سری رامچندر! کل ولایت بدن وقتی با آب از هرچه درد صاف و پاک شود و از برهم زدن آب روغن برنیاید، همان‌طور کدورت و غلاظت بدن وقتی دور شود، که نام تو ورد زبان گردد. دانای همه چیز و فاعل اعمال نیک و فاضل و دانشمند و موصوف به صفات پسندیده کسی است که به قدم مبارک شما دل بدهد. ای سری رامچندر! از شما یک چیز می‌خواهم؛ توجه بفرما! در هر قالب که تولد یابم در ذکر و یاد تو باشم. ذکر جمیل تو هرگز از دلم به در نرود. این بگفت و بشست به خانه خود آمد.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! آنچه من می‌دانستم، حقیقت اوتار سری رامچندر بیان کردم؛ اگرچه حکایت او از صد هزار کرور هم افزون‌تر است و پایانی ندارد. بید و شاستر کلید عقل هم نمی‌تواند بیان کرد. سری رامچندر «اننت» هستند؛ یعنی: انتها ندارند. همچنان حکایت ایشان حد و نهایت ندارد. بارها تجسم و ظهور گرفته‌اند. هر مرتبه یک کتاب سمّا به راماینا تصنیف یافته است. اصل حقیقت و کردار ایشان را کسی نتواند دانست. چنان‌چه امواج دریای شور نتوان شمرد؛ امّا صفات بی‌غایات سری رامچندر از این هم زیاده‌تر است؛ در گفتنْ آخر نمی‌شود و از شنیدن آن محبت آفریدگار به دل لاحق می‌گردد و دیدار او حاصل آرد. آنچه کاگ بهسوند به گرر گفته بود همه به تو گفتم و دیگر هم آنچه می‌دانستم بیان نمودم. دیگر هر چه بپرسی بگویم.

پاربتی گفت: زهی طالع فرخندهٔ من که حکایت ظهور سری رامچندر، نجات‌دِه هر سه عالم را از زبان مبارک شما شنیدم.

و والمیکی با لو و کش می‌گوید که: بدین آیین، به فرخی و خرمی ده هزار سال منقضی شد. سیتا آبستن گردید. در ماه هشتم آنچه رسوم زنان است آن را به بشست ظاهر کردند. او گفت: مناسب آن است که منازل عالی به جهت مهمانی بزرگان و عابدان و راجه‌های اطراف که به تهنیت این مولود بیایند، راست سازند؛ چون فرزند تولد شود مهمانی که لایق شأن همچو تو پادشاه باشد، جمیع مردم را باید کرد.

سری رامچندر بفرمود تا طرح منازل عالی انداختند. شش کروه طول و همان‌قدر عرض از زر و جواهر و لعل و الماس و نقره آراستند و تختی از چوب درخت گولر به جهت سری رامچندر راست کردند و اقسام جواهر بر آن تعبیه نمودند که مثل آفتاب می‌درخشیدند. گوینده‌ها و سازنده‌های اطراف عالم خبر این مهمانی شنیده به اوده رسیدند. در این اثنا روزی لکشمن به ملازمت سری رامچندر عرض کرد که: بسوامتر و راجه جنگ آمده‌اند و اراده به ملازمت دارند.

سری رامچندر ایشان را طلبیده، کمال تعظیم و احترام کرده، بفرمود تا پاهای ایشان را شستند. آن‌گاه برای هرکدام تخت مرصّع آورده بر آن نشاندند. چون ضابطهٔ حمل آن است که ساعتی سعید اختیار می‌کنند. زن و شوهر را بر یک تخت می‌نشانند. برهمنان و زاهدان و عابدان و بزرگان هر دو را دعا می‌کنند و مهمانی عظیم می‌نمایند.

چون روزِ نیک رسید، بشست با سری رامچندر گفت که: شما و سیتا هر دو غسل کنید و خوش‌بوها بر بدن بمالید. بعد از آن لباس فاخره پوشیده جواهر در گردن اندازید؛ چنان‌چه همه کردند.

بعد از آن بشست دست هر دو گرفته بر آن تخت گولر نشاند و برهمنان و عابدان در برابر ایشان نشستند و راجه‌های بزرگ در آن مجلس دست راست و چپ بر صندلی‌های مرصّع به قدر رتبهٔ خود نشستند و برهمنان بید می‌خواندند و سری رامچندر و سیتا را دعاهای خیر

می‌کردند. شیر برنج پخته و روغن و کنجد انداخته، در مجلس آتش افروخته، دعا و قربانی کردند.

سری رامچندر مال بسیار از جواهر و طلای خالص و اسب و فیل و پارچه‌های نفیسه به راجه‌ها و بزرگان و برهمنان و عابدان و سایر مردم آن‌قدر داد که همه غنی گشتند و به‌غایت خوشحال گردیدند. بهرت از غایت خوشحالی رباب به دست گرفته، نواخت. مردمان همه سرود گفتند و رقص می‌کردند.

بعد از آن سری رامچندر بفرمود تا برهمنان را شیر برنج و رب و روغن ماده‌گاو و دیگر اشربه و اطعمه بسیار دادند. چون سیر شدند هر یک را خلعت و گوشوارهٔ مرصّع و حمایل‌های گل و جواهر بخشیدند و ارابه و اسب بسیار دادند. راجه جنک حشمت و شوکت سری رامچندر دیده بسیار خوشحال شد. تمام سلطنت ولایت خود به سری رامچندر بخشید. خود به اتفاق بسوامتر ترک دنیا کرده راه تجرد گرفته به جنگل رفت.

سری رامچندر امرای خود را به ضبط ولایت راجه جنک فرستادند و فرمودند تا با رعایا عدل و داد کنند و بزرگان آن ولایت را به اوده بفرستد تا در حضور نوازش یافته، باز به مکان خود بروند.

در همین ایام شبی سری رامچندر با سیتا یکجا نشسته بودند؛ به او گفتند: در ایام حمل، دلت چه خواهد؟ سیتا گفت: از عنایت و شفقت و مرحمت شما هیچ چیز کم ندارم؛ هر چه دلم خواسته است به دولت شما بهتر از آن یافته‌ام. شنیده‌ام که کنار دریای گنگا زاهدان و عابدان بسیار عبادت می‌کنند و ریاضت می‌کشند، زنان آنها به بیخ و بار جنگلی قناعت کرده در خدمت شوهر به عبادت می‌گذرانند. دلم آن می‌خواهد که اگر اجازت بدهی در این ایام حمل چند روز بروم در میان آن زنان بوده باشم و ملاحظهٔ کار عبادت آن زنان بکنم.

سری رامچند بخندیدند و گفتند: تو چهارده سال در جنگل و بیابان گردیدی، هنوز سیر نشدی که باز آرزوی جنگل و بیابان داری! خوش چون تو آرزو داری، صباح آنجا برو!

تهمت مردم دربارهٔ سیتا

سری رامچندر این را گفته به دیوانخانه آمده بنشست؛ تا دیگر برهمنان در آنجا بودند و دیگر مصاحبان و دمسازان و وزیران حاضر شدند. مجلس رقص و سرود موجود بود، اکثرْ مذکورات بید و شاستر نقل می‌شد و از روایات دان و دهرم و قربانی در میان بود و گاه‌گاه بذله و لطیفه هم می‌شد.

خبررسانان که نیک و بد شهر هر روز ظاهر می‌کردند، بدان‌جا حاضر شدند. سری رامچندر از آنها فرمودند: آنچه امروز در شهر شنیده باشید، عرض کنید که مردم عادی در حق من و سیتا و مقدمهٔ کیکئی و راجه جسرت و دیگر برادران چه می‌گویند؟ همه عرض کردند که در تمام شهر همهٔ مردمِ وضیع و شریف تعریف عدل و سخاوت شما می‌کنند و می‌گویند این کارها که سری رامچندر کرده هیچ کس پیشتر از او نکرده و بعد از این هم از کسی نخواهد شد.

سری رامچندر، بهدر نام سردار خبررسانان را گفت: تو چرا خوف می‌خوری؟ آنچه راست است بگو. اصلا مترس!

بهدر تبسم نمود و عرض کرد که: شما بزرگ و پادشاه هستید؛ هر کس گناه می‌کند چون روی شما را بیند از گناه پاک می‌گردد؛ به ثواب مبدل می‌شود. ما مردمان شبها همه‌جا می‌گردیم و به خانهٔ هر نیک و بد می‌رسیم؛ بسیار سخنان خوب و درشت می‌شنویم؛ مناسب نیست که همه را عرض کنم.

سری رامچندر گفت: به سرِ خود سوگند می‌دهم، آنچه از هر کس نیک و بد شنیده باشی راست بگو!

بهدر گفت: امشب نصف گذشته عجب سخنی از یکی شنیدم.

سری رامچندر گفته چه شنیدی؟

گفت: زن‌گازری از شوهر قهر کرده به خانه پدر و مادر رفته بود. چهار روز در آنجا ماند. پدرش را به‌خاطر آمد که: در بید چنین نوشته‌اند: «زنی را که به شوهر دادند روا نیست که به خانهٔ دیگر باشد»؛ من که دختر را به خانهٔ خود نگاه دارم، گناه بر من می‌شود. کارِ من آن است که چرکینِ دیگران پاک کنم؛ پس بدی خود را چرا دور نکنم؟ دختر را با چندی دیگر برادران گرفته به خانهٔ شوهرش برد و گفت: دختر را به تو داده‌ام، حکم کنیز تو دارد، نباید که او را برنجانی! به این سلوک می‌کرده باش! شوهرش در قهر شد. از کمال غضب لگدی بر او زد که خون از آن برآمد و پدرش را دشنام داد و گفت: «مگر من راجه سری رامچندر هستم که زنش را راون به خانهٔ خود برده بود، چند ماه در آنجا ماند، از او گرفته باز در خانه خود نشاند. نمی‌دانم چطور با او هم‌آغوشی می‌کند؟ این کار را بزرگان و راجه‌ها توانند کرد؛ ما مردم غریبیم و فقیریم. زنی که بدون رضای من از خانه به در رَوَد نمی‌توانم دیگر او را در خانه داشت».

بهدر نام جاسوس می‌گوید: در این مدت من همین که سخن بد از گازر شنیدم، تحمل نتوانستم کرد، از عقب خانهٔ او فریاد کرده گفتم که: ای مردک بداصل! شما سری رامچندر و بزرگی او را قبول ندارید؟ سری رامچندر آن چنان بزرگ است. از روزی که از مادر تولد یافته هرگز بدی از او صادر نشده. به یک سخنِ پدر چهارده سال در صحرا و جنگل گردیده، با راون بسی جنگ کرده و ظفر یافته، نگاهبانی تمام عالم می‌کند؛ جمیع مردمان از عدل و داد او آسوده می‌باشند و بارها جنگها کرده؛ ای مردک! تو چه باشی که سری رامچندر را نشنیدی که چنین مهملات می‌گویی؟!

این را گفته به خدمت شما آمدم.

سری رامچندر چون این را شنید، رنگ رویش متغیر گشت. جاسوس را رخصت داد و به حاضران مجلس گفت: در این باب چه می‌گویید؟ همه سر فرود آوردند. دم بر نزدند.

طلبیدن رام برادران خود را

سری رامچندر همه را رخصت داده طلب برادران فرمود. بهرت و لکشمن و سترگهن در حالْ حاضر شدند. سری رامچندر این ماجرا در میان آورد و به لکشمن گفت: تو می‌دانی که سیتا در لنکا به آتش در آمد و پاک بر آمد. آتش و برهما و ایندر و مهادیوجی و راجه جسرت بر عصمت و عفت سیتا گواهی دادند. حالا در باب او مردم عوام چنین می‌گویند. از این سبب دل من در وسواس افتاده، چه کنم؟ او را نگاه دارم؛ یا بگذارم؟ کسی را که در عالم بد گویند؛ از زیستن، مُردنِ او بهتر است. مردمان برای نیکنامی، سلطنت و مال و زن و فرزند و برادر تَرک می‌دهند؛ من دیگر تاب سخن عوام ندارم. ای لکشمن! اگر مرا بشن می‌دانی، چیزی از من بگو و فکر من مکن و دل‌آزرده مشو! سیتا را بر ارابه سوار کرده کنار گنگا نزدیک مقام وال‌میکی عابد گذاشته بیا؛ و سیتا هم از من التماس کرده که: «به کنار رود گنگا با زنان عابدان چند گاه باشم»، در اینْ هر دو می‌شود.

برادران سرنگون کردند. به دریای غم فرو رفتند. از ادب چیزی نمی‌توانستند گفت و خلاف حکمی نمی‌توانستند کرد. خاموش ماندند. بهرت گفت: شما بهتر می‌دانید که سیتا در خدمت شما بسیار محنت کشیده چندی در بند راون ماند. چون از آنجا آمد، مرضیِ شما دریافته به آتش در آمد. آتش سوزان بر او سرد شد. یک سر موی او نسوخت. به سبب پاکدامنی سیتا تمام خاندان ما نیکنام شدند. اگر در او خیانتی می‌بود جمیع زنانِ قبیله بدنام می‌گشتند. فراموش کردی که راجه جسرت با شما چه گفت: «ای فرزند! هر پدری که ازغم فراق پسر از این عالم می‌رود گناهکار می‌شود و بر آسمان راه نمی‌یابد، من چون از فراق تو مُردم، در این عقد مانده بودم، امّا به‌واسطهٔ راستی سیتا از آن گناه نجات یافتم، به درجهٔ بلند رسیدم»؛ سفارشی که درباب سیتا گفته چرا فراموش می‌کنی؟ و سخنان دیگر فرشته‌ها که در پاکی سیتا گفتند قبول نداری؟ می‌خواهی که از خدمت خود محروم داری؟ آزار سیتا روا مدار که به تو از آن ضرری عظیم خواهد رسید!

سری رامچندر گفت: ای برادر! آنچه تو می‌گویی راست است. من می‌دانم که سیتا هیچ آلودگی ندارد، از طلای خالص پاکتر است، امّا بدگمانی مردمان را چه کنم؟ از زبان انسان هیچ کس را خلاصی نیست. راجه پروروا و راجه نهک و راجه هرچندر و راجه بین چون کارهای نیک کردند، ذکر خیر ایشان در عالم ماند. اگر می‌خواهند که من در صحبت شما چند روز

زنده باشم، دیگر چیزی نگویند، من برای نیکنامی، سیتا را چنان گذاشتم که مارْپوست کهنه را.

لکشمن دست بر دست زده گفت: ای سری رامچندر! هر کاری که تو می‌کنی تا انقراض عالم خواهد ماند و دستورالعمل جهانیان خواهد بود. کاری مکن که بعد از تو مردمان در زحمت بیفتند که به گفتهٔ هرناکسی ترک زنان خود نمایند و گناه آن بر تو شود. و این را برهمنان روا نخواهند داشت.

بعد از آن سترگهن گفت: ای راجه سری رامچندر! تو پادشاه بزرگی! ما را نمی‌رسد که در پیش تو سخن گوییم. گذاشتن سیتا خوب نیست. مثل سیتا زنی، هیچ پادشاهی نداشته؛ به پاکی او زنی هرگز نبوده است.

سری رامچندر گفت: من سیتا را و شما را و ملک و جان خود را می‌گذارم؛ تاب شنیدن طعنهٔ مردمان ندارم.

بهرت و سترگهی، سری رامچندر را در غضب دیده از پیش او به در رفتند. لکشمن همان جا ماند. سری رامچندر به او گفت: تو را کاری می‌فرمایم؛ می‌کنی؟

لکشمن گفت مرا آن حد نیست که هر چه تو بفرمایی، من نکنم.

سری رامچندر گفت: از این دو کار یکی بکن: یا مرا از شمشیر بکش و یا آن‌که سیتا را ببر و به کنار گنگا گذاشته بیا! این غم فراغ سیتا می‌کِشم و تو را هم باید کشید. لکشمن سر در پیش انداخت. در این فکر فرو رفت.

سری رامچندر گفت: ای برادر! علاج نداری؛ آنچه فرموده‌ام زود بکن وگرنه من خود را خواهم کشت!

بردن لکشمن سیتا را به جنگل

لکشمن گریان گریان از پیش سری رامچندر به در آمد. چون صباح شد با سومنت گفت: ارابه تیار کرده بیار! سومنت به فرمودهٔ لکشمن ارابه حاضر ساخت. لکشمن بر آن سوار شده، متوجه خانهٔ سیتا شد. اسبان ارابه در راه افتادند. ارابه‌ران گفت: شگون بد واقع شده؛ کجا می‌روی؟

لکشمن به او گفت: تو را از این چکار؟ ارابه‌ران به هزار دردسر اسبان را برداشت. به در خانهٔ سیتا رفت. لکشمن از ارابه فرود آمده برابر سیتا رسیده تعظیم بجا آورد؛ دست بر دست

نهاده بایستاد و گفت: چیزی که از سری رامچندر طلبیدی، که در جنگل رفته زنان عابدان را ببینم، سری رامچندر اجازت داده‌اند. ارابه موجود است.

سیتا خشنود گردید. گفت: بلی، از سری رامچندر رخصت گرفته‌ام، اندک تأمل کن که پارچه‌های نفیس و زر و زیور و جواهر برای زنان مرتاض بگیرم.

لکشمن گفت: بسیار خوب است؛ هر چه مناسب بوده باشد همراه بردار! سیتا پارچه‌های نرم و ملایم و زر و زیور و جواهر و چند پوست آهو که رنگین بود به جهت تحفهٔ زاهدان بالای ارابه نهاد و نعلین پای مبارک سری رامچندر و دیگر اسباب بسیار همراه گرفت. لکشمن را چشم پرآب شد. امّا از سخنان سری رامچندر به او چیزی نگفت؛ همین قدر بر زبان آورد که: تو به دیدن عابدان می‌روی؛ امّا خانه ویران می‌بینم.

سیتا از آنجا به کوشلیا تعظیم به‌جا آورده دست بر دست نهاده گفت: به‌خاطرمن رسیده است که در این ایام حمل به کنار دریای گنگا با زنان عابدان چند روز بسر برم و سری رامچندر هم رخصت داده است و لکشمن همراه است.

کوشلیا گفت: ای سیتا! تو هر وقت لحظه‌ای به آفتاب می‌ایستی، رنگ تو متغیر می‌شود؛ در آن جنگل که از خار و خسک پر است چطور خواهی ماند؟ در این ایامِ حمل که تو را آسوده باید بود، چگونه خواهی گذرانید؟

سیتا گفت: من در ملازمت سری رامچندر چندان در جنگل و خارها به‌سر برده‌ام و عبادت کرده‌ام که از برکت دعای خیر تو آن خارها گل خواهند شد.

سیتا پای کوشلیا بوسید. کوشلیا زار زار می‌گریست و او را در بغل گرفت و رخصت داد. سیتا سه مرتبه گرد کوشلیا بگردید و از پیش او برآمد. از آن‌جا به خانهٔ کیکئی و سومترا رفته و رخصت گرفته، همراه لکشمن بر ارابه سوار شد. سومنت ارابه را روان ساخت. لکشمن را از گریهٔ گلو خفه شده بود. چیزی نمی‌توانست گفت؛ تا ارابه از شهر به‌در رفت. گذاشتن سری رامچندر سیتا را در شهر شهرت گرفت. تمام سکنهٔ شهر از خرد وبزرگ از این خبر محزون و غمگین شدند. در هر خانه عزا می‌شد. چه سیتا به همهٔ اهل شهر هر روز انعام و احسان می‌کرد. زنان شهر را آنچه درکار می‌بود، از زر و زیور و لباس و طعام وغیره از سیتا می‌یافتند؛ بلکه از درخواست زیاده می‌داد. جمیع آن مردم به احسان او آسوده و مرفه‌الحال می‌بودند.

القصه، چون ارابه از شهر به‌در آمده بود، شگون‌های بد نمودار گشت: اول مخنث‌ها از پیش پیدا شدند و می‌آمدند. این بدترین شگون‌هاست و شغالان برابر ارابه فریاد می‌کردند و آهوان گله گله از پیش چپ و راست می‌رفتند. چندین بار از پیش ایشان گذشتند.

سیتا با لکشمن گفت: از این شگون‌های بد چنان می‌نماید که من دیگر روی سری رامچندر را نبینم؛ پروردگار به خیر آوَرَد و سری رامچندر را از جمیع آفات نگاه دارد. اگر بلایی به او متوجه شده باشد از او بر دارد، به سیتا رساند. دائم زور و قوت او در زیادتی باشد.

سیتا همچنین می‌گفت تا به کنار گومتی رسیدند. شب همان‌جا گذرانیدند. صباح از آن جا به کنار گنگا رسیدند. دیدند که در تمّوج است و اضطراب بسیار دارد و بر کنار آن درختان بسیار از انبه و چنپا و خرما و سوپاری وکیل و کتهل و انگور و غیره پرگل و میوه بود. سیتا از دیدن بسیار خوشحال گشت. لکشمن کشتی طلبیده عبور گنگا کردند. در آن غسل نموده لباس پوشیده متوجه جنگل شدند. اشک از چشم لکشمن می‌ریخت.

سیتا پرسید که: سبب گریهٔ تو چیست؟ لکشمن جواب نداد تا به درختان رسیدند که خشک شده مانده بودند. ماران در سوراخهای آن جاگرفته سرها از سوراخها بر آورده‌اند. در آن جنگل شیر و پلنگ درنده وگرگ وگاومیش صحرایی و خوک و آهو و دیگر جانوران بسیار بودند. هیچ جانوری به هیچ جانور و دیگر آدمیان ضرر اصلا نمی‌رسانید. موش وگربه و شیر وگاو یک جا می‌خسبیدند. این همه از برکت عبادت عابدان آن نواحی بود. سیتا با لکشمن گفت: در این جا خود هیچ زاهدی و عابدی نمایان نیست و جایِ بودن ایشان و بتخانه‌ها پیدا نیست. در آن مرتبه که در ملازمت سری رامچندر آمده بودیم، عابدان و زاهدان جماعت جماعت پوست‌های آهو بر میان بسته و بعضی بر دوش انداخته می‌گردیدند و زنان ایشان سبو بر سر گرفته آب می‌بردند و طفلان همراه داشتند و دود آتش قربانی برمی‌خاست؛ هیچ نمی‌بینم و آواز خواندن بید نمی‌شنوم.

لکشمن گفت: عابدان و عیال و اطفال ایشان راکسی تواند دید که بی‌گناه و پاکیزه روزگار و پرهیزگار باشد. ما و تو چون از ملازمت سری رامچندر جدا شده‌ایم گناهکار گشته‌ایم. از این جهت چشمْ عابدان را نمی‌بیند و گوش خواندن بید نمی‌شنود. لکشمن این را گفته بنیاد گریه کرد و گفت: ای سیتا! آن منازل که تو می‌خواهی جای دیگر است و سری رامچندر تو را از خود جدا کرده است؛ به این جاها فرستاده؛ به جهت بدنامی طعنهٔ خلایق. به من فرمودند تا تو را آورده‌ام که در این جنگل گذاشته بروم. کاشکی در جنگ راون کشته می‌شدم تا این روز

بد نمی‌دیدم؛ امیدوارم که تقصیر مرا عفو فرمایی!

سیتا گفت: کجا خواهی گذاشت؟ گفت: متصل مقام وال‌میکی. سیتا از این سخن بیهوش بر زمین افتاد؛ چنان‌چه نهال تازه را از بیخ برکَنَند.

لکشمن راگمان شد که سیتا مُرد. تن به گریه و زاری داد. از دامن بر او سایه کرد و دست به دعا برداشت: خداوندا! تو دانایی و بینایی، اگر به درگاه تو قبولی هست و خدمت سری رامچندر به صدق دل کرده‌ام، این را به حال خود بیار!

باری سیتا اندکی به‌حال آمد. دید که لکشمن بر سر او ایستاده است؛ می‌خواهد که گذاشته برود. گفت: زهی شومی طالع من که سری رامچندر در حق من چنان فهمید. من برای بدنامی خود را در آتش انداختم و پاک برآمدم. همهٔ فرشته‌ها و راجه جسرت بر عفت من گواهی دادند. به گفتهٔ ناکسی مرا از خود دور ساخت. می‌خواهم که خود را در آتش بسوزم؛ امّا چون خود را خود کشتن گناه عظیم است، تمام خانوادهٔ شما بدنام خواهد شد، از آن ملاحظه می‌کنم و این غم‌ها می‌کِشم؛ در هر چه رضای سری رامچندر است، قبول دارم؛ مرا آنجا برسان!

لکشمن او را نزدیک خانه وال‌میکی رساند و از ارابه فرود آورد. سیتا گفت: روزی بوده است که در این جنگل سری رامچندر مرامثل مردمک چشم نگاه می‌داشت، از فرقت من هر جا نقش پای مرا دید گریه می‌کرد؛ به‌خاطر من به دریا پل بسته، لشکر میمونان فراهم آورده، راون را با تمام قبیلهٔ او کشت، چندین محنت بر خود اختیار کرد. و یک روز این است که به گفتهٔ بدْاصلی، تنها مرا این جا فرستاده که گذاشته، بروی. حالا رضا به قضا دادم. می‌توانم که از آتش دورباشِ خود شما و تمام قبیلهٔ شما را پاک بسوزم، باز شرم می‌دارم. مرا این‌جا بگذار و به خدمت برادر بزرگ خود برو! از من سلام و درود خواهی گفت!

لکشمن گفت: چون تو صاحب عصمت و عفت هستی، هر چند در ظاهر از ملازمت سراسر سعادت سری رامچندر دور افتاده‌ای، امّا در باطن حاضری. امیدوارم که همه فرشته‌ها و عابدان مرتاض و جانوران جنگل نگاهبان تو باشند. هیچ غمی و کلفتی به تو نرسد.

پس لکشمن گریان پای سیتا ببوسید و سه مرتبه برگرد او بگردید. از شرمندگی سر در پیش انداخت و بی‌هوش بر زمین افتاد. چون به‌هوش آمد بر ارابه سوار شده برگشت. از کمال دلبستگی که با سیتا داشت قدم از قدم نمی‌توانست برداشت. لحظه به لحظه می‌ایستاد و به پس نگاه می‌کرد. این بیت مناسب حال اوست:

چو آیم کوی تو صد منزل یکی سازم

اگر بیرون روم در هر قدم صد جا کنم منزل

لکشمن چند قدم روبروی سیتا راه رفت. بعد از آن به پشت درختی قرار گرفت تا از حال سیتا دریابد.

سیتا تا زمانی که لکشمن در نظر او بود نگاه می‌کرد. چون از نظر غایب شد، بیهوش بر زمین افتاد. بعد از دیری که به‌هوش آمد به آواز بلند گریه می‌کرد تا آن‌که زنان و اهل عبادت صدای گریهٔ او شنیدند. به وال‌میکی خبر دادند که زنی در این نزدیکی بی‌کس واقع شده گریه می‌کند. وال‌میکی در مراقبه رفت. دانست که سری رامچندر، بشن است؛ سیتا زن او، در این‌جا رسیده. فی‌الفور برخاست. از کنار گنگا نزد سیتا آمد و گفت: من دانستم که تو زن راجه سری رامچندر و عروس راجه جسرت هستی و سبب آمدن تو در این جنگل هم دریافتم. از پاک پروردگار می‌خواهم که تو را پسر بدهد و تو را هرگز به غم گرفتار نسازد؛ و من وال‌میکی نام برهمنِ پدر تو هستم. آفریدگار مرا به این جنگل از آن آورده که تو را بینم. ای دختر! حالا هیچ غم به‌خاطر مرسان! من نگاهبانی تو خواهم کرد. آنچه دارم فدای تو می‌سازم؛ با همهٔ مردمان و زنان و خدمتکاران خدمت تو می‌کنم؛ تو را این‌جا فرزند خواهد شد.

سیتا چون وال‌میکی را شناخت، در پای افتاد، پاره‌ای تسلی‌خاطر یافت و گفت: ای وال‌میکی! من امروز که تو را دیدم، می‌دانم که پدر خود راجه جنک را یافته‌ام؛ تو در خُردی مرا در کنار خود پروردی؛ پاکِ بی‌نیاز بر حال من رحم کرد که تو به من رسیدی! چنان‌چه گیاه خشک در باران تازه شود، همان‌طور سیتا خوشحال گشت. همراه وال‌میکی روان شد تا او را به خانهٔ خود آورد. سیتا دید که اطراف خانه وال‌میکی حکیم، گاوان با شیران و آهوان و چیتاها یک‌جا می‌گردند و موشان با گربه‌ها و بنول با مار بازی می‌کردند. زنان و عابدان چون شنیدند که سیتا بدان جا آمده است با خوشحالی تمام دویده به ملازمت او آمده پای او را می‌بوسیدند.

لکشمن چون دید که سیتا به خانهٔ وال‌میکی رسید، دل او که از غم سیتا می‌سوخت، پاره‌ای آرام گرفت. به سومنت گفت: حالا وال‌میکی خبرداریِ سیتا خواهد کرد و سری رامچندر در غم خواهند بود. نمی‌دانم که با غمِ فراغ چه نوع خواهند به‌سر برد. در وقتی که راجه جسرت به ایشان سلطنت می‌داد، که کیکئی بر هم زد؛ چهارده سال در بیابان و صحرا گذرانید؛ به سببِ دزدی رفتن سیتا به لنکا رفت؛ حالا زبان عوام‌الناس معتبر دانسته، سیتا را از خانه به‌در کرد؛ به جنگل فرستاد.

سومنت گفت: ای لکشمن! شما از این غم نخورید که از نفرین بهرگ عابد این همه اتفاق افتاده؛ راجه جسرت این همه را می‌دانست؛ امّا با کسی نگفت و به من هم از گفتن منع نمود. لکشمن گفت: این همه را به تفصیل با من بگو!

سومنت گفت: یک مرتبه راجه جسرت به خانه بشست که پیر و مرشد راجه بود، رفت. من هم همراه بودم. زاهدی به نامِ درباسا نزد راجه آمد. راجه او را تعظیم کرد و آداب بجا آورد و پرسید که: شما همه‌چیز می‌دانید. این را با من بگو که عمر پسران من چقدر است؟ و از این‌ها چند پسر خواهند شد؟ درباسا گفت: شما چهار پسر دارید که همه قابل‌اند؛ این‌ها را از اولاد خوب خواهد شد و هر کدام یازده هزار سال عمر خواهند داشت. از آنها سری رامچندر که بشن است، در وقتی که سر زنِ بهرک از تن جدا کرده‌اند، بهرک نفرین داده: «چون شما غم فراغ زن به من دادید، در وقتی شما هم درد فراق زن خواهید کشید». راجه این را شنیده به اوده آمد؛ امّا از هیچ کس نگفت.

لکشمن و سومنت از آنجا روان شدند. یک شب در راه گذرانیده، روز دوم به خدمت سری رامچندر رسیدند. پای بوسی مبارک رامچندر کردند.

در رامایانا ادهیاتم می‌نویسد که: شبی سری رامچندر در خلوت نشسته بودند. سیتا عرض کردند که: فرشته‌ها به من گفته فرستاده‌اند: برای کاری که سری رامچندر ظهور کردند، همه شد؛ حالا لازم است که به مکان اصلی بیایند.

سری رامچندر فرمودند که: اول تو را باید رفت. بعد آن من هم به‌خاطر آورده‌ام که تو را به بهانهٔ گفتهٔ بدنهادان به جنگل بفرستم. تو در مکان والمیکی رفته سکونت گیری؛ در آن جا تو را دو پسر خواهند شد؛ باز تو را طلبیده، قَسَم خواهم خواست؛ تو به همان بهانه از راه زیرزمین به فردوس خواهی رفت. بعد آن من خواهم آمد.

سری رامچندر دیدند که از فراغ سیتا خواب و آرام ندارد و اشک از چشم می‌ریخت و سخن نمی‌توانست گفت.

لکشمن گفت: حالا فکر نباید کرد. دل را غمگین و محزون نباید داشت. آنچه از روز ازل تقدیر شده است، البته می‌شود. بلندی راگُزید؛ به او می‌رسد. البته در ملاقات، مفارقت هم می‌شود و البته در دوستی، ناخوشی هم می‌گردد. آدم را البته روز بد هم پیش آید. به سببی که سیتا راگذاشتید، در این گناه نه از شما است، نه از سیتا. قلم تقدیر چنین رفته بود.

سری رامچندر را از سخنان لکشمن پاره‌ای تسلی شد. گفت: ای لکشمن! بر تو آفرین باد که عقل کامل داری و در دشواری شریک من می‌شوی و جان مرا نگاهبانی می‌کنی. حالا بدان که در این غم چهار روز گذشت که کار اهل مطلب برنمی‌آید؛ هر پادشاه که از این غافل باشد به دوزخ می‌رود. در وقتی نرگهه نام راجه بوده است. او کرورها و صدها هزار ماده گاو خیرات کرده، به‌غایت راست گفتار و اهل سخاوت بود و در عالم نیکی شهرت تمام داشت. یک مرتبه در زیارتگاه «پهکر» رفته چند کرور ماده گاو به برهمنان داد و آنها به «کنکهل» آوردند. اتفاقاً در همان ایام اکهن بنس نام عابد را ماده گاو با بچه گم شد. او جاسوسی ماده گاو گرفته فقر و فاقه کشیده به کنکهل رسید. نزد کسی بشتافت. نام او راگرفته ماده گاو را طلبید. او مالک را شناخته نزد او آمد. اول آن ماده گاو را راجه به اکهن بنس داده بود. هر دو با هم برای ماده گاو جنگ کردند. دعوی پیش راجه نرگهه بردند. راجه تا چهار روز از خانه برنیامد. به روز پنجم هر دو را پیش خود طلبید. اکهن بنس عابد که چند روز جور فاقه کشید، تاب نیاورده به راجه گفت: چون تو در خانه پنهان می‌مانی، به حال اهل مطلب نمی‌رسی و داد مظلومان نمی‌دهی، به صورت حربا شده پنهان باش! وقتی که هیجده دورهٔ حیات خواهد گذشت، در خانهٔ «باسدیو» سری کرشن تجسم خواهد گرفت؛ کشن نام خواهد یافت؛ هر گاه تو او را خواهی دید، نجات خواهی یافت.

راجه ماده گاو او را دهانید و خود صورت حربا یافت. خانوادهٔ رگهوبنسی که چون گل نیلوفر است، راجه‌های این خاندان برای مطلب دیگر کوشیده‌اند؛ بلکه خود را در بلاد انداخته‌اند. لکشمن پرسید که: برهمن به گناهِ اندک نفرین سخت کرد. راجه در آن باب چه فکر کرد و چه نوع گذرانید؟

رامچندر گفت: وقتی که راجه نفرین عابد یافت. به اتفاق وزرا و وکلای خود نارد را از کوه طلبید و دیگر برهمنان بیدخوان را جمع کرد. به حضور آنها پسر را بر تخت سلطنت نشاند و به‌او گفت: حالا فکر مرا هیچ مکن و بیرون شهر باغی بساز و همه درختها در آن‌جا بنشان و آب حوضی در آن بوده باشد که مدت نفرین برهمن در آن‌جا بسر برم. آنچه او گفت، همه تیار کردند؛ تا راجه صورت حربا گرفته در آن باغ اقامت ورزید.

داستان راجه نیم

دیگر، حقیقت راجه نیم بشنو که از اولاد راجه اچهاک است: اچهاک را دوازده پسر تولد یافتند. از آن جمله پور نامی در شهر گوتم دیس سکونت گرفت. پسر دوم گوتم نام یافت. یکی را «نیم» نام کردند. او راجهٔ بزرگ شد. برای آسودگی ارواح پدران نذر و قربانی شروع کرد. بهرگ و بشست و اتر و انگرا برای این کار طلبید.

بشست گفت: اول مرا ایندر طلبیده؛ بدان‌جا می‌روم. چون او نیامد. راجه نیم پیش گوتم عابد رفت. به اتفاق گوتم قربانی آغاز کرد. ده هزار سال میعاد عبادت قرار دادند. گوتم عابد عبادت راجه می‌کرد. پنج هزار سال بگذشت که بشست در پانصد سال عبادت ایندر به اتمام رسانده در قربانی راجه نیم حاضر شد. آن روز راجه نیم در خواب بود. از بشست ملاقات نکرد. بشست در قهر آمد و گفت: چون تو حرمت مرا نگاه نداشتی، مرا دیده خود را پنهان داشتی، من که اپروهت تو بوده‌ام مراگذاشته برای نذر قربانی، برهمن دیگر طلبیدی؛ از پاک پروردگار آن می‌خواهم که تو دیوانه شوی! همان وقت راجه نیم از خواب بیدار شد. نفرین بشست شنیده در غضب شد. گفت: ای بشست! تأمل نکردی؛ در خواب که بی‌اختیار بودم هیچ نیندیشیدی و نفرین ناحق دادی! تو هم مثل من دیوانه خواهی شد؛ این قالب راگذاشته، به قالب دیگر پیدا گردی! هر دو با هم نفرین کردند. هر دو دیوانه شدند.

بشست نزد برهما رفت؛ حقیقت نفرین راجه نیم ظاهر کرد و گفت: حالا بفرما تا چه طور از این نفرین خلاص شوم. برهما گفت: تو پیش مترابرن برو؛ در بدن اوباش؛ چون راجه نیم راج رکهه است، نفرین او برنمی‌گردد. چون تو «اجوبن» هستی، یعنی: از رَحِم مادر تولد نداری، حالا هم تولد تو نمی‌شود. باید که در قالب مترابرن نفرین او بگذرانی.

بشست پیش مترابرن روان شد. به دریای شیر رفت. در آنجا مترابرن را دید. روح بشست در قالب مترابرن درآمد. در این اثنا اوربسی نام فرشته همراه چندین هزار اپسرا در آن دریا آمده بازی می‌کرد. در آن جا برن هم رسید. برن به او گفت که: مرا قبول کن! اوربسی گفت: اول مرا مترا خواسته است. برن گفت: مرا غلبهٔ شهوت بسیار شده، از من هم‌آغوشی بکن، آب منی را در کوزه خواهم انداخت. اوربسی قبول کرد. با او صحبت داشت و آب منی را در کوزه انداخت.

اوربسی از صحبت فارغ شده نزد مترا آمد. مترا او را دیده در قهر شد. گفت: تو اول مرا خواستی، با من صحبت نداشتی، تو را نفرین می‌کنم که تو در صورت آدم پیدا شوی. پسرِ بده

شوهر تو خواهد شد.

لکشمن پرسید حالا بگو که باز آنها چگونه به صورت اصلی خود شدند؟

سری رامچندر گفت: آب منی برن که در کوزه گذاشتند، از آن پسری بر آمد، آن‌را «اگست» نام افتاد. در معنی، این اگست مظهر بشست از نطفهٔ برن است که از نفرین راجه نیم راج رکهه صورت گرفته؛ تفصیل این حکایت در مهابهارتا بسیار است.

سری رامچندر می‌گوید: ای لکشمن! حالا حقیقت راجه نیم بشنو که باگوتم عابد عبادت خود را به اتمام رساند. خیرات از زر و جواهر و خوش‌بوها و ماده گاوان به برهمنان داد و آن قالب راگذاشت. فرشتگان نزد قالب مرده او آمده گفتند: چه می‌خواهی، بخواه! روح راجه نیم از آن قالب مرده جواب داد: من آن می‌خواهم که در جمیع اجسام به صورت باد همیشه در چشم باشم؛ نام من نمکهه بوده باشد. فرشته‌ها سخن او را آمین گفتند و به مکان خود رفتند. بعد از آن برهمنان و دیگر بزرگان گرد بدن مردهٔ او جمع شدند. بدن او رامالیدند. از آن پسری بر آمد. او را متهه نام نهادند. شهر متهلا را او آباد ساخت و راجه جنک حاکم متهلا از اولاد اوست.

باز لکشمن پرسید که: نیم، راجهٔ سپاهی بود و بشست، برهمن. سپاهی را لازم است که خدمت برهمن نماید؛ چرا او را نفرین کرد و برهمن را حیران ساخت؟

سری رامچندر تبسم کردند و گفتند که: در وقت غضبْ آدم را کجا ضبط نَفْس و تحمل می‌شود؟

حالا حقیقت راجه ججات بشنو: راجه نهوکهه را پسری بود، «رب» نام داشت. او دو زن صاحب‌جمال خواست: یکی دختر سکر، دیوجانی نام، دومی سرمتسا نام، دختر ورش پرون دیتیه بود. از سرمتسا پسری به‌وجود آمد: پورو نام یافت. همیشه خوش‌پوش و خوش‌خور می‌بود. از دیوجانی: جدو نام پسری تولد شد. از مادر گفت: من از نسل بهرگ هستم؛ راجه چرا تو را به عزت و حرمت ندارد؟ پسری راکه از نسل دیت پیدا کرده است؛ مرا خوش نمی‌آید. درد تو را نمی‌توانم برداشت؛ خود را می‌کشم.

دیوجانی سخن پسر شنیده پدر خود سکر را یاد آورد. سکر دریافت که دیوجانی طلبیده است. همان ساعت نزد دختر آمد و گفت: چه می‌خواهی؟ بخواه تا آرزوی تو را برآرم!

دیوجانی گریه کرد و گفت: دردِ هم‌وصلی[1] خود نمی‌توانم کشید. سکر دختر را در غم

---

۱. هرو

هم‌وصلی رنجور دیده در قهر آمد و گفت: ای راجه ججات! چون تو کارها نافهمیده کردی، از پاک پروردگار آن می‌خواهم که زور و خوبی و جوانی از تو به در رود؛ حالت پیری و ضعیفی تو را لاحق شود.

سکر راجه ججات را نفرین کرده به مکان خود رفت. راجه ججات همان دم ضعیف و پیر و فرتوت شد. راجه ججات پسر بزرگ خود جدو را طلبید و گفت: هنوز دل من از صحبت زنان سیر نشده؛ تا من از این لذت سیر شوم، جوانی خود را به من بده و این ضعف و پیری را از من، تو بگیر!

جدو به پدر گفت: برای حظ نفسانی و صحبت زنان است که جوانی از من می‌خواهی؛ نمی‌دهم؛ از جوانیِ من با زنان صحبت خواهی داشت، من گناهکار خواهم شد. پورو نامی پسر تو که از نسل دیت است و تو او را هم بسیار دوست داری، این جوانی از او بخواه و ضعف و پیری را به او بده!

راجه ججات در قهر شد. گفت: ای پسر! تو در خانوادهٔ خود کلان‌تر باش؛ امّا اولاد تو سلطنت نخواهد کرد. چراکه حکم پدر را پسر رد نمی‌تواند کرد. بعد از آن به پورو پسر خود گفت: این پیری از من بگیر و جوانی خود به من ده! پورو گفت: زهی طالع و سعادتِ پسران که پدر از او جوانی بخواهد! در حال پورو جوانی خود به پدر داد و پیری از او گرفت. چون ججات جوان شد، دیوجانی و سرمتسا را گرفته در باغها و کوهها و جزایر دریا رفته عیش و عشرت می‌کرد. هزاران سال بدین منوال گذرانید. آخر دید که حرص دنیا کم نمی‌گردد. جوانی را به پورو واپس داد و پیری از او گرفت. به پورو دعا کرد و گفت: چون تو گفتهٔ مرا قبول داشتی، از پاک پروردگار آن می‌خواهم که اولاد تو همیشه صاحب سلطنت باشند. از دعای راجه ججات همه اولاد او راجه‌های بزرگ شدند و این کاشی راج از نسل اوست. دیگر اولاد از او بسیار هستند؛ و جدو را هم اولاد بسیار شد. بعد از آن آنها هم صاحب دولت شدند.

از این جهت تو را می‌گویم هرگاه سکر به آن زهد و عبادت در وقت قهر تحمل نتوانست کرد، مراتب وامادی ضبط نکرده نفرین داد، تا به راجه نیم چه رسد؟ غصه و غضبْ بلایی است که آدم در آن بی‌اختیار می‌شود؛ تحمل نمی‌تواند کرد. کم کسی است که در خشم و غضب خود را ضبط تواند داشت. از این جهت تو را می‌گویم که نگهبانی ملک بکن و داد مظلومان بده و این نصیحت را به گوش دل بشنو! در این سخن شب به آخر رسید.

داستان سگ و برهمن

صبح صادق بدمید. سری رامچندر از ضروریات دائمی فارغ شدند. دیوان و عدالت فرمودند. بشست و دیگر وزرا و وکلا حاضر شدند. به لکشمن فرمودند که: خبر اهل مطلب بگیر! لکشمن بیرون آمد. از اهل‌کاران و سکنهٔ شهر پرسید: کسی هست که به داد او برسم؟ همه گفتند: «در عهد خلافت سری رامچندر هیچ‌کس دردمند نیست و کسی بر کسی زور نمی‌تواند کرد. و جم هم در این شهر نمی‌تواند آمد. در عهد خلافت ایشان کسی نمرده. همه به قدر عمر زندگانی دارند». لکشمن همان قسم در خدمت سری رامچندر عرض رسانید. همه را خشنود ساخت.

بعد ساعتی باز سری رامچندر فرمودند: خبرِ دادخواه بگیر! و لکشمن باز بیرون آمد و دید سگی فریاد می‌کند و از دو پای ایستاده است. لکشمن پرسید: چه مطلب داری؟ سگ گفت: من در پناه سری رامچندر آمده‌ام. هر چند تمام عالم در پناه ایشان هستند، من هم در پناه ایشان درآمدم. لکشمن گفت: اندرون بیا و حال خود را بگو! سگ گفت: مجلس برهمنان و راجه‌ها حکم آتش دارد. در آنجا مردم رذیل راه ندارند؛ و پادشاه همیشه زورآور است. راجه را مثل آتش سوزان و جم برن و کبیر و ایندر و چندرما تصور باید کرد. در ساعتی پرغضب و پررحم می‌شوند.

لکشمن حقیقت سگ را به سری رامچندر به تفصیل بیان کرد. سری رامچندر او را به حضور طلبید. همین که سگ اندرون آمد، نظرش بر سری رامچندر افتاد، از دور سجده بجا آورد. راجه سری رامچندر تبسم کرد، از او پرسید: چه مطلب داری؟ سگ گفت: ای مهاراجه! شما آفریدگار و کُشندهٔ ظالم هستید، اگر رعایا در خواب باشد و راجه بیدار، از او کارِ تمامِ عالم برآید. راجه هرگاه بر رعایا به چشم غضب بنگرد، عالم ویران شود. راجه همان

است که نیّت او به خیر باشد؛ چنان‌چه برابرِ شما کسی راجهٔ نیک نیست و نشده است.

راجه بفرمود: مطلب خود را بگو! باز سگ گفت: راجهٔ نیک‌نیّت همه می‌داند و برابر نگاهبانیِ رعایا، دیگر صفات حمیده نیست و راجهٔ نیک‌نیّت عالم را در پناه خود جا می دهد. کسی را بد نمی‌گوید. ای راجه سری رامچندر نیک‌نیّت! برهمن گدایی مرا آزرده است. من گناه او نکرده‌ام.

چوبداران به حکم سری رامچندر آن برهمن را حاضر آوردند. سری رامچندر از او پرسید که: سگ بی‌گناه را چرا آزار دادی؟ برهمن در اختیار غضب نمی‌باشد و برابر فرو خوردن غضب برهمن را چه عبادت بزرگ خواهد بود؟ برهمن را همین غضبْ دشمن جان اوست. اهل غضب در هیچ شمار نیست. برهمن را باید که از دل و عمل و زبان و چشمْ غضب نکند.

آن برهمن که «سرت سده» نام داشت در خدمت سری رامچندر عرض کرد که: تمام روز حیران و سرگردان شده گدایی کردم و تشنگی و گرسنگی بر من مستولی گردیده از بی‌قراری به خانه رفتم. این سگ سر راه نشسته بود. چون بر جاندار گذشتنْ گناه عظیم است، از این راه درخواست کردم و هر چند به این گفتم که از راه برخیز، برنخاست. از غایت تشنگی و گرسنگی تحمل نکردم، این را چوب زدم، حالا هر چه عدالت شما اقتضا فرماید، در حق من بکنید که از عذاب دوزخ خلاص شوم.

سری رامچندر از بشست و بهرگ و اتروکتس حاضران مجلس پرسید که: برهمن با چوب سگ را زده است. در این باب چه باید کرد؟

همه عرض کردند که: برهمن را به قصاصِ کسی نباید زد؛ و شما ذات بشن هستید و آفریدگار و پروردگار هر سه عالمید. در دل بسنجید؛ هر چه مناسب دانید، بکنید.

در این سخن سگ عرض کرد که: اگر بر من مهربان هستی، آرزوی مرا برآرید! این برهمن را به ولایت کالنجر بفرستید. در آن جا مکان مهادیوجی نیل کنتهه است؛ این را مجاور نیل کنتهه بکنید! سری رامچندر هم چنان کرد. او را راه‌خرج و سواری فیل داده، روانهٔ کالنجر ساخت. برهمن هم خدمت مجاوری نیل‌کنتهه یافته، با خوش‌دلی روان شد. حاضران مجلس به راجه سری رامچندر گفتند که: این برهمن خوب سزا یافت که بر فیل سوار شده مجاور مکان مهادیوجی گشت.

سری رامچندر تبسم کردند که: این را سگ به تفصیل با شما خواهد گفت.

سگ می‌گوید که: در جنم سابق در کالنجر می‌ماندم. خدمت مهادیوجی نیل کنتهه می‌کردم. هر برهمنی و درویشی که در آن جا می‌آمد، خدمت او بجا می‌آوردم. مردمان هر اشیاء خوردنی نذر مهادیوجی می‌آوردند، آن را می‌خوردم و از این جهت در این دنیا سگ شدم. آن برهمن از غایت حرص، تأمل نیک و بد نکرده، هر چه آن جا خواهد یافت خواهد خورد، با هفت کرسی خود به دوزخ خواهد رفت. پاکِ بی‌نیاز کسی را مجاور مهادیوجی نکند و از ایندر و برهما و زن و مرد و طفل، غنی و غریب، هر کس مجاوری مهادیوجی به‌خاطر آرد، دوزخی گردد.

به حاضران مجلس سگ این را گفت و از آن جا بر آمده به کاشی رفت، چند سال عبادت کرد، خود را در وقت آخر به آتش سوخت.

آمدن زاهدان و عابدان به دربار رام

در مجلس راجه سری رامچندر از این سخنان ثواب‌آمیز ذکر می‌شد که عابدانِ کنار رود جمنا آمدند. ایشان را استقبال کرده آوردند و پرستش آنها ساختند و ماده گاوها خیرات نمودند و بر صدر نشاندند. عابدان از این خدمت بسیار خشنود شدند. میوهٔ جنگلی به‌غایت لذیذ و خوش‌طعام که همراه آورده بودند، به سری رامچندر دادند و آب رودخانه تربینی به جایی که گنگا و جمنا و سرستی ملحق شده است رساندند.

سری رامچندر به شیرین‌زبانی از آنها گفت: زهی طالع فرخنده ما را که شماها دیدار خود دادید، به هر کاری که آمده باشید بفرمایید که راجه‌ها سلطنتْ محضْ برای برآمدِ کار برهمنان می‌کنند؛ هر چه بفرمایید زود بجا آرم!

عابدان خشنود شدند. هر دو دست برداشته راجه را دعای خیر کردند و گفتند که: شما دورکنندهٔ غم دیگران هستید؛ از جمیع ترسها پناه می‌دهید؛ می‌دانم که از شما آرزوی دل من خواهد برآمد! ای راجه! در راست‌گفتاری و عبادت برابر شما کسی نیست و کسی که از قدیم قدیم‌تر است؛ به یقین «بشن» و «بهگوان» تویی!

حالا از من بشنو که در ایام راستی و درست‌کرداری، مدهو نام دیت پیدا شد که در سخاوت و زبان‌آوری و دانش و شجاعت و اعمال خیر نظیر خود نداشت. او عبادت مهادیو

اختیار کرد تا آن‌که مهادیوجی بر او ظاهر شده، گفت: هر چه آرزو داری بطلب؛ تا تو را بدهم!

مدهو گفت: پسری می‌خواهم که تمام عالم از او بترسد و حربه‌ای مرا بده که از زور آن بر عالم غالب آیم.

مهادیوجی برای پسر دعا کرد و یک ترسول از حربهٔ خود به او داد و گفت: تا این ترسول به دست کسی باشد، مغلوب نخواهد شد. اگر ای پسرِ تو هم این ترسول را خواهد در دست داشت، از دشمن مغلوب نخواهد شد.

مدهو از مهادیوجی دعا یافته به خانهٔ خود آمد. پرستش آن ترسولِ مهادیوجی می‌کرد. «پسوپت کتا» دختر سومالی دیو راکه از قبل از این به زور آورده بود و راون برای خلاصی او می‌خواست با مدهو جنگ کند و آخر صلح در میان آمد، او را خاتون خود کرد. از او پسری پیدا شد، لوان نام یافت.

حالا لوان به جای پدر راجه شده است؛ نهایت ظالم است. مردم را آزار می‌دهد و آدم را می‌خورد و هر جا گاو و برهمن را می‌بیند، او را می‌کشد. زور و قوت بسیار دارد. ولایت مدهوبن در تصرف اوست؛ ده هزار آدم هر روز می‌خورد. از گاومیش و خوک و آدم هر روز یک هزار می‌خورد و کسی را حریف خود نمی‌داند؛ چنان‌چه راون را کُشتید، این را هم بکشید!

راجه رامچندر آنها را تسلی داده با برادران گفت: کیست که به کشتن لوان خواهد رفت؟ بهرت برخاست.

سری رامچندر گفت: ای بهرت! هر قدر محنت و رنج که در جنگل من نکشیدم تو در خانه کشیدی، تو را اذن رفتن نمی‌دهم. لکشمن برخاست و کشتنِ لوان بر خود گرفت.

سری رامچندر گفت: شما هم در جنگ راون محنت بسیار کشیدید.

بعد از آن سترگهن برخاست و گفت: این خدمت به من بفرما!

سری رامچندر التماس او را قبول کرد. بر سر او بوسه داد و گفت: برو، لوان را بکش! حکومت آنجا به تو دادم؛ آن ملک را به تصرف خود در آر، به فراغ خاطر سلطنت آنجا بکن!

سترگهن گفت: به حضور برادر بزرگ ما را سلطنت نمی‌رسد.

سری رامچندر گفت: او را در دلْ سلطنت مُلکی قرار داده‌ام؛ بعد چند روز خواهی شنید.

حکم شد که عابدان فراهم آیند؛ سترگهن را قشقهٔ سلطنت مدهوبن که حالا به متهرا اشتهار

دارد بدهند. چنان‌چه بشست و دیگر عابدان و راجه‌های اطراف جمع آمدند و لوازم ضروری همه مهیا ساختند. برهمنان بید منتر خواندند. سترگهن را قشقهٔ خلافت مدهوبن کشیدند.

سری رامچندر سترگهن را در بغل گرفت و یک تیر از ترکش خود به او داد و گفت: از همین تیر، مدهوکیتبهه کشته شده است. این تیر را مهادیوجی ساخته؛ عالم از این می‌ترسد و من هم راون را از این تیر کشته‌ام.

و از فیلان مست صد فیل و از چیده مهارتهیان چهار هزار سوار، دو هزار ارابه سوار و ده هزار اشرفی به او همراه داد و او را رخصت کرد. سترگهن نثار سری رامچندر سه مرتبه گردیده، رخصت شد. از آنجا به خدمت کوشلیا و کیکئی و سومترا مادر خود را رسانید؛ آداب بجا آورده دعای خیر از آنها گرفته برادران را هم تعظیم کرده همراه عابدان کنار رود جمنا روان شد.

رسیدن سترگهن به کلبهٔ وال‌میکی

منزل سوم متصل مکان وال‌میکی حکیم عابد رسیدند. وال‌میکی سترگهن را دید و لوازم مهمانداری از بیخ و بار جنگلی بجا آورد. سترگهن همه به دل‌خوشی تمام نوش جان کرد و از وال‌میکی پرسید که: این مکان قدیم از کیست و چه نام دارد؟

وال‌میکی گفت: از بزرگان شما «شیوداس» نام داشت. یک مرتبه میل شکار کرد. در آنجا دو عفریت به صورت شیر برآمده جانوران را می‌خوردند؛ چنان‌چه همهٔ جانوران آن جنگل را خوردند. شیوداس در غضب آمد. از آن دو عفریت یکی را بکشت. دیگری گفت: بی‌گناه برادر مرا کشتی؛ من هم تو را خراب خواهم کرد. از آنجا راجه شیوداس نزد بشست آمد. به اتفاق او مراسم قربانی اسمیده به اتمام رسانید. دانست که از آن گناه فارغ شد.

روزی آن عفریت نزد راجه به صورت بشست آمد و گفت: هزار سال عبادت تو را کردم؛ می‌باید که مرا طعام لذیذ از گوشت پخته بخورانی!

راجه او را بشست اعتبار کرده و به برهمنی گفت که طعام‌های لذیذ بپزد و گوشت گوسفند پر از ادویه آماده کند. در وقتی که برهمن گوشت را می‌پخت، آن عفریت نزد برهمن آمده او را کشت و گوشت او را به جای گوسفند پخته موجود کرد. راجه آن طعام را نزد بشست حاضر آورد. بشست در قهر شد و گفت: چون تو مرا گوشت آدم می‌خورانی، از پاک پروردگار چنین

می‌خواهم که تو دایم مردارخوار باشی!

راجه دانست که آن عفریت دغا کرده، گوشت آدم پخته، داده و از خودش گناهی به‌وقوع نیامده. در غضب آمد. آب در دست گرفته افسون خوانده خواست تا بشست را نفرین کند. مدینتی نام زنش مانع آمد. گفت: این بشست پیر و مرشد تمام خانوادهٔ شماست و عابد مرتاض است؛ این را نفرین مکن! راجه سخن زن قبول داشته او را نفرین نکرد. آب افسون خوانده را بر پای خود انداخت. «کلماکهه پاد» نامی از آن پیدا شد، او را پسری بنام متراسها تولد گردید. این ملک از اوست.

تولد کش و لو

همان وقت سیتا دو پسر زایید؛ به‌غایت حسن و جمال. وال‌میکی حکیمِ عابد که دو علف مسمّا به کش و لو در دست داشت، همان را گرفته بر سر پسران آمد. اول از کش پسر بزرگ افسون را خوانده، آب پاشید و دعای خیر کرد؛ او را «کش» نام نهاد. و از علف دوم، دیگری را آب پاشید و دعا نموده، نامش «لو» مقرر ساخت.

در هنگام تولد پسران آنچه آیین ملت بود، نام سری رامچندر و سیتا گرفته سرود کردند و رسمیّات بجا آوردند. سترگهن این نوید شنیده در جامه نمی‌گنجید و از کسی چیزی نپرسید، صباح با دل خرم و شادان با عابدان روان شد. به کنارهٔ جمنا رسید. آن شب همان جا گذرانید.

پگاه آن از آن‌جا هم روان گردید. در راه از عابدان پرسید که: ما را با لوان جنگ باید کرد؛ بگویید که زور و قوت او تا کجاست؟ آنها گفتند: لوان یک ترسول مهادیوجی به دست دارد، و دیگر هم زور و قوت او را بشنو:

در وقتی جونباس نامی راجهٔ ولایت اوده بود. او را پسری شد، ماندهاتا نام، که بعد از پدر پادشاه هفت کشور گردید. ظاهراً از بزرگان شماست. در دنیا هیچ ملکی نماند که او به تصرف نیاورد. یک مرتبه به ایندرلوک رفت. ایندر نصف مملکت خود می‌داد، ماندهاتا تمام ولایت او می‌طلبید. آخر ایندر به اتفاق اندرانی به ماندهاتا گفت که: من محکومِ حکم شما شده‌ام؛ این ایندرلوک از شماست؛ امّا ضابطه آن است هر که تمام روی زمین بـه تـصرف خـود دارد، پادشاهی ایندرلوک بکند. لوان پسر مدهو را شما تا حال زبون خود نکرده‌اید؛ اول او را در معرکه مردان زبون خود کن؛ بعد از آن ایندرلوک را بگیر!

ماندهاتا آن را شنیده به جنگ لوان آمد. از فیل و ارابه و اسب و پیاده با خود بسیار داشت. لوان هم مقابل او شد. ترسول مهادیوجی را گردِ سر گردانیده چنان بر لشکرش انداخت که

ماندهاتا با سایر لشکریان خود کشته شد. کسی را که راون نتوانست کشتن، لوان به یک ضرب ترسول با خاک برابر ساخت. حالا فکری باید کرد. هرگاه لوان برای سیر و شکار بیرون آید شهر او را محاصره باید نمود که او از شکار به خانه نتواند درآید؛ و اگر به خانه رفته ترسول به دست گیرد، بر او فتح یافتن محال خواهدبود.

سترگهن سخنان دلپذیر از عابدان شنیده به‌سرعت تمامتر روان شد. در هفت روز به حوالی متهرا رسید. در وقتی که لوان به شکار رفته بود، شهر را محاصره کردند. چون لوان جانوران بسیار از فیل و کرگدن و خوک و آهو و گاومیش شکار کرده به‌خانه می‌آورد، کنار شهر رسیده دید که فوج کلانی ایستاده است.

از سترگهن پرسید: کیستی؟ او گفت: من سترگهن نام دارم؛ پسر راجه جسرت و برادرِ خُرد سری رامچندر هستم. می‌خواهم که با تو جنگ کنم.

لوان گفت: سری رامچندر در لنکا راون نیای مرا کشته است؛ امروز تو را کشته خون نیای خود می‌گیرم. درخت بزرگی از بیخ برکند. بر سترگهن زد. سترگهن آن را در راه چند پاره ساخت. باز لوان درخت دیگر انداخت. سترگهن آن را هم برید. لوان مرتبهٔ سوم درخت کلانی چنان انداخت که بر سترگهن خورد و بیهوش بر زمین افتاد. لوان او را مرده پنداشته درون خانه رفت و در خوردن جانوران شکاری مشغول شد و ترسول به دست گرفت عابدان مرتاض آب بر سترگهن پاشیدند تا به‌هوش آمد. آن تیرِ عنایت سری رامچندر از ترکش برآورد. خاصیت آن تیر بود که چون از ترکش می‌برآمد، عالم را خوف به‌دل می‌شد. دیوها از آن هراس خوردند؛ به برهما گفتند: در دل ماها خوف راه یافته است؛ سبب آن را نمی‌دانیم؛ تو دانایی با من بگو!

برهما گفت: در ایام قدیم مهادیوجی یک تیر ساخته که بشن از آن «مدهوکیتبهه» را کشته؛ آن تیر را سترگهن جهت کشتن لوان پسر مدهو از ترکش برآورده است. چون لوان گفتهٔ مدهو پدر خود نمی‌شنود، مدهو از او رنجیده، به دریای شیر اقامت ورزیده؛ حالا لوان کشته خواهد شد. شما خوف از دل دور کنید.

فرشته‌ها به تماشای جنگ هر دو دلاور نامدار آمدند. سترگهن در برابر لوان آمده آن تیر را انداخت. تا لوان ترسول را به‌دست بگیرد، تیر به سینهٔ او خورد. او را به‌جان کشته در زیرزمین رفته، در رودخانه‌های آنجا غسل کرده باز به‌دست سترگهن آمد.

چون سرِ لوان از بدن جدا شد، ترسولِ مهادیوجی از خانه لوان برآمده به‌حضور جمیع حاضران نزد مهادیوجی رفت. فرشتگان و پریان و نغمه‌سرایان آسمانی آمده بازوی سترگهن را پرستش کردند؛ و عقد گلها بر او نثار ساختند و بر آسمان طبل نواختند. عالم از تظلم لوان نجات یافته همه تعریف سترگهن می‌کردند.

در تصرف آوردن سترگهن شهر مدهو را

فرشته‌ها به سترگهن گفتند که: چیزی از ما بخواه! سترگهن گفت: آن می‌خواهم که این شهر به‌غایت آبادان شود؛ رونق و خوبی اینْ هرگز نگردد. فرشته‌ها آمین کردند و رفتند. سترگهن ساعت سعید اختیار کرده، فرمود تا شهر را آیین‌بندی کردند؛ کوچه و بازار صاف ساختند؛ گلاب و صندل و عنبر افشاندند. ماه‌جبینان سروقد از لباس فاخره و زیورهای نفیس خود را آراسته به‌دیدن او برآمدند. سترگهن در آن ساعتِ نیک داخل شهر شد. خیرات بسیار به فقرا و برهمنان داد. برهمنان بید می‌خواندند، سترگهن را دعای خیر می‌کردند.

سترگهن ظالمان آن دیار همه را کشته، صلای عدل و کرم درداد. با رعایا و جمهور سکنهٔ آن‌جاچنان سلوک و مهربانی کرد که در آبادی و خوبی و رونق برابر ایندرلوک شد. سترگهن بفرمود تا عمارت عالی برای او آراستند. اکثر خانه‌ها را از زر و جواهر آبدار چنان ساختند که مثل آفتاب می‌درخشید. رعایا و بازرگانان و امرایان و برهمنان همه آسوده‌حال شده هر یکی عمارت عالی از سنگ و خشت و زر و جواهر جهان آراستند و بیرق‌ها بر آنها ایستاده کردند و گنبد طلای مرصّع‌کار بر آن نشاندند که به آفتاب همراز بود. در نواحی شهر اکثر جاها باغات و نشیمن‌ها و معبدها به کنار جمنا و اطراف دیگر بسیار ساختند. حوض‌ها و پله‌ها بر شارع راه درست کردند تا مردم مسافر را آرام باشد و عابدان و برهمنان از اطراف آمده بدان‌جا اقامت گرفتند و راس‌حوگ می‌نمودند. به‌فضل پروردگار و نیک‌طینتی سترگهن نیّت همگنان به خیر بود. ظلم و فساد و مردم‌آزاری و بدنهادی و خصومت و عداوت و غمّازی و ناتوان‌بینی و دیگر کارهای زشت از آنجا برخاست. بعد از آن سترگهن بفرمود که به کنار جمنا عمارت عالی بسازند تا صورت «مهاباراه» در آن‌جا قایم کرده آید.

همان‌طور که حقیقت آمدن صورت مهاباراه به متهرا در باراه‌پوران به تفصیل درج یافته است، در این‌جا برخی از آن برای دریافت حقیقت نوشته می‌آید: پرتهی، یعنی: زمین از

مهاباراه پرسید که چگونه شما از لنکا به متهرا رفتید؟ مهاباراه گفت: از مدت بسیار یک صورت من در ایندرلوک می‌بود. ایندر و دیگر فرشته‌ها در آن‌جا پرستش مرا می‌کردند. چون راون از دعای برهما تمام عالم مسخر ساخت. به ایندرلوک هم رفت. ایندر از شهر برآمده با او جنگ بسیار کرد. آخر اسیر او شد. راون به قصد تاراج شهر اندرون آبادی آمد. در خانه ایندر صورت مرا دید. خواست که مرا بردارد. مرتبهٔ اول در وقت برداشتن لرزه در اندامش افتاد؛ مرا بگذاشت. باز دعای برهما یاد آورده، مرا برداشته به لنکا آورد. هر چند به اعتقاد خود هر روز خدمت و پرستش من بسیار می‌کرد؛ امّا مرا خوش نمی‌آمد. به‌سبب مردم‌آزاری، من از او به‌قهر آمدم. در اوده به خانهٔ راجه جسرت با چهار برادر به‌صورت سری رامچندر برآمدم. با سیتا و لکشمن به بهانهٔ حکم پدر به قصد کشتن راون از شهر به جنگل رسیدم. اتفاقاً راون سیتا را دزدیده به لنکا برد. من به‌صورت سری رامچندر و لکشمن لشکر میمونان فراهم آورده به لنکا رسیده راون را با تمام خویشاوندان او بجان کشتم و آن صورت مهاباراه به اوده بردم. در آن‌جا همه خدمت من می‌کردند. وقتی که سترگهن که برابرِ من بوده است به کشتن لوان روان شد، آن صورت مهاباراه را از سری رامچندر برادر بزرگ خود گرفته به متهرا با خود برد. چون به‌حکم سترگهن آن عمارات عالی از زر و جواهر آراستند، مرا در آن‌جا قائم نبود. این بزرگی زیارتگاه متهرا از برکت قدوم میمنت لزوم من است.

القصه، به حکم سترگهن عمارات عالی مرتب شد. بعد از آن سترگهن جمیع برهمنان و ریاضت‌کشان و بزرگان آن دیار را طلبیده، موافق بید و شاستر صورت مهاباراه را در آن خانه قائم ساخت و چند برهمن فاضل و عابد برای پرستش دایمی مقرر داشت وظیفهٔ آنها را از خزانهٔ خود معین نمود و خود هم هر روز پرستش آن صورت با عود و شمع و صندل و دیگر گلها و نیبید و تنبول می‌کرد. به‌همین گونه سترکهن دوازده سال به عیش و خرمی به عدل و داد در آن شهر بسر برد.

برگشتن سترگهن به اجودهیا

بعد از آن به‌خاطرش رسید که حالا قدم مبارک سری رامچندر را باید دید؛ به‌جهت ریاست و خبرداری آن ملک، نایب را با لشکر بسیار گذاشته، خود از متهرا عرف مدهوبن به عزم ملازمت سری رامچندر روان شد. طی منازل کرده در چند روز به مکان والمیکی

رسیده، حکیم عابد از او ملاقات کرد و از میوهٔ جنگلی مهمانی او نمود، و در خانهٔ خود فرود آورد و تعریف او بسیار گفت. او از غایت خرسندی دست او راگرفته ببوسید؛ و تمامی لشکر او را ضیافت کرد. حقیقت سری رامچندر راکه کتاب «راماینا» تصنیف کرده بود، جنتر نواخته به شیرین‌زبانی و خوش‌الحانی تمام شب به حضور سترگهن خواند. آن شب به خوشی و خرمی گذرانید. سترگهن از شنیدن آن سیر نمی‌شد. باز می‌پرسید. والمیکی هم با او به تکرار می‌گفت.

چون صباح شد سترگهن گفت: اراده دارم که سری رامچندر را ببینم؛ از تو رخصت می‌خواهم. حکیم عابد او را اجازت داد تا سترگهن از آن جا روان شد. در اندک زمان طی منازل نموده به اوده رسیده، دید که رعایا همه آسوده حال هستند؛ همه به‌خیر و عبادت اشتغال دارند؛ از صفات سری رامچندر شیرین‌زبان هستند؛ از اوصاف حمیدهٔ سری رامچندر همه جا مذکور است.

سترگهن از آن جا به دولتخانهٔ سری رامچندر درآمده، در پای مبارک افتاد و جبین نیاز بر خاک مالید و گفت: از اقبال بی‌زوال تو لوان راکشتم و حفظ و حراست رعایا کردم و شهر را آباد ساختم و صورت مهاباراه را در آن‌جا قائم نمودم. به سایهٔ مکرمت تو نوعی عدالت‌گستری شده که شیر و گوسفند یکجا آب می‌خورند. چون دلم از فراغ پای مبارک تو تسکین نداشت به دیدار تو آمدم. چنان‌که مادر بی‌بچه نمی‌تواند ماند، من بی تو جدا نمی‌توانم گذرانید.

سری رامچندر سر او را برداشت، روی او را بوسید و دعای خیر کرد و گفت: شهر را خالی نباید گذاشت. پادشاهان را از عدالت و رعیت‌پروری دیگر عبادت بزرگ نیست، پنج روز این‌جا مانده، باز به ولایت خود برو! سترگهن از آنجا برآمد. بهرت و لکشمن وکوشلیا و کیکئی و سومترا را دید و دعای خیر از همه حاصل کرد. پنج روز به دیدار برادران و مادران و بشست به دل‌خوشی گذرانید. روز ششم سری رامچندر او را بوسیده از مادران و برادران رخصت شده روان گردید. بهرت و لکشمن قدری راه با او رفتند. آخر سترگهن ایشان را رخصت داد و در پای ایشان افتاد. بعد از آن از آنجا عازم متهرا شد. طی منازل نموده به متهرا رسید. به رعیت‌پروری پرداخت.

مرگ پسر برهمن

بهرت و لکشمن نزد سری رامچندر آمدند. در دیوان عام به مجرا و سلام سرفرازی یافتند. سخن ازهر دری شد. برهمنی با زن خود پسری مرده در کنار داشت، نزد سری رامچندر آمده، فریاد کرد و از غم فرزند مرده می‌گریست و می‌گفت: نمی‌دانم از این غم چه‌طور تسکین خواهم یافت. در عهد شما هیچ یکی کوتاه عمر نشده و در طفلی نمرده. این طفل پنج ساله چرا مرده؟ از من چیزی گناه صادر نشده. شاید به اعمال قبیح شما مرده است. چراکه شما بی‌گناه سیتا را از خانه به در کردید. پادشاهان که کار بد می‌کنند عذاب آن بر سر رعایا می‌افتد؛ بی‌تردّد چون کاه در تزاید می‌شود. این قسم می‌گفت و می‌گریست.

سری رامچندر آن را شنیده فرمودند که بشست و غیره را طلبید. پس بشست و مارکندی و مدکل و کشپ و جاک بلک و بامدیو و گوتم و نارد آمده حاضر شدند. برهمن باز به‌حضور ایشان فریاد کرد که: همین ساعت چرا پسر من مُرد؟ سبب مردن او چیست؟ سری رامچندر و دیگر حاضران همه می‌شنیدند.

نارد در ملازمت سری رامچندر عرض کرد: سبب این را از من بشنو که در دورهٔ راستی و درستی، فقط برهمن را عبادت کردن گفته‌اند؛ به دیگری جایز نیست و در دورهٔ دوم حیات سپاهی هم سزاوار عبادت و خیر است که در این دوره سه حصه نیکوکاری و یک حصه بدکاری است؛ و در دواپر، دورهٔ سوم دو حصه نیکوکاری و همان‌قدر بدکاری؛ بیس را عبادت کردن گفته‌اند. و در دوره کلجگ، یک‌چهارم باقی‌مانده، سودر هم اگر عبادت بکند، رواست. هر چهار برن را باید که عبادت نمایند. در سه دورهٔ اولِ حیات اگر سودر برخلاف قاعده، خود عبادت کند، بر راجه عذاب عاید می‌شود. در عالم هر کس از اعمال نیک و بد می‌کند، چهارمین حصه به راجه می‌رسد. از این می‌دانم کسی از طبقهٔ سودر عبادت می‌کند. راجه را باید که تحقیق کند و او را از عبادت بازدارد و اگر پی به تحقیق نبرد گناهکار می‌شود و عذاب او برگردن رعایا می‌افتد. معلوم می‌شود که از آن عذابْ پسر این برهمن مرده است. شما این را تحقیق کنید و سودر هم از دیدار شما نجات خواهد یافت.

سری رامچندر سخن نارد شنیده تسلی برهمن کرده گفت که: طفل مرده را در آوند روغن نگاه دار تا من سرّ این دریابم. روغن خوش‌بو طلبیده، در آن طفل را به احتیاط داشتند. پکهپک نام بیوان کبیر را یاد فرمودند. در حال او حاضر شد. سری رامچندر تیر و کمان و

شمشیر با خود گرفته بر آن سوار شدند؛ تا او بر هوا روان شد. اطراف مشرق و جنوب سیر کرده، به‌طرف شمال، بالای کوهی رسیدند. دیدند که یک سودر هر دو پا بالا کرده و سرنگون شده در عبادت پاک پرودگار اشتغال دارد.

سری رامچندر از او پرسید: تو کیستی و چه نام داری؟

سودر سری رامچندر را بشناخت. برخاست و سجدهٔ بندگی بجا آورد و مطلب خود یافته دانست. عرض کرد که من از اولاد سودر هستم و شنبک نام دارم. به‌قصد آن‌که از بدن آدم برآمده فرشتهٔ موکل شوم، عبادت می‌کنم. زهی طالعِ من که جُستم و بسیار یافتم. بدن فرشتهٔ موکل وقتی که تو را دیدم یافتم. حالا نعمت نجات ابدی هم به من حاصل شد که از تصدیعات بی‌پایان دوره‌های حیات متوالی خلاص گردیدم.

سری رامچندر سخنان او شنیده با شمشیر سر او بریدند و آیین بید و شاستر که در چهار دورهٔ حیات سودر را از عبادت منع کرده‌اند، برجا داشتند. و از کشتنِ دست مبارک سری رامچندر، سودر هم نجات ابدی یافت و آنجا زیارتگاه بزرگی به‌اسم «دهوت باپ» قرار یافت. ایندر و دیگر فرشته‌ها آمده تعریف خواندند و گل نثار کردند و گفتند که: بزرگی شما تا کجا بگوییم که آیین بید و شاستر و هم پاس مراتب ارادت و بهکت هر دو به‌حال داشتید. حالا هرچه بفرمایی بجا آریم. سری رامچندر گفت: اگر از من خشنود هستید آن طفل مرده را زنده گردانید.

آنها گفتند: همین که شما این‌جا آمدید و سرِ سودر بریدید، پسر برهمن زنده شد. به‌خاطر برهمن شما سودر راکشتید و روی او را دیدید و تا این‌جا تصدیع کشیدید.

داستان بوم و کرکس

سری رامچندر سخنان فرشته‌ها را شنیده عازم اوده شدند. در دامن کوهی دیدند که درختان پرگل بسیار بودند و دریایی بدان‌جا جاری بود. جانوران چرند و پرند آنجا خانه و آشیانه داشتند. یک بوم با کرکس جنگ می‌کرد. جایی که بوم آشیانه ساخته آن را کرکس به زور می‌گرفت. هر دو با هم از چنگل و پر و منقار پرخاش می‌نمودند. سری رامچندر را هر دو دیده آمده فریاد کردند.

اول کرکس گفت: شما پادشاه هر سه عالم هستید؛ به‌داد ما برسید. ما هر دو طالع‌مند بودیم

که شما بر سر ما رسیدید و شما در عدالت یکتای زمان هستید. در تحمل دریا و در بخشایش مثل زمین توان گفت و نور بشرهٔ مبارک شما از آفتاب و ماهتاب تابان‌تر است. این بوم بر من تعدی می‌کند؛ این آشیانهٔ مرا نمی‌گذارد.

چون کرکس دعوی خود تمام گفت، بوم عرض کرد: ای سری رامچندرا! ایندر و کبیر و آفتاب را شما بزرگ کرده‌اید، بشن و ناراین شما هستید؛ برای خاطر سدهان اوتار گرفته‌اید. آفریدگار و پیداکن عالم تویی! تیزی شما از آتش سوزانتر است؛ شمایید که بر هر سر موی بدنِ شما هزاران هزار برهماند است. شمایید که هر سه عالم پیدا می‌کنید و پرورش می‌نمایید؛ باز او را فنا می‌سازید. دشمن و دوست، هر دو نزد شما برابر است. آنچه براستی است در حق ما بفرما؛ ای سری رامچندرا! کس بی‌کسان تویی و عاجزنواز تویی! هر کس را پناهِ تو می‌آید، از جملهٔ آفات نجات می‌یابد. این کرکس بر من ظلم می‌کند و خانهٔ مرا به زور می‌گیرد.

سری رامچندر دعوی هر دو شنیده از وزرای خود که دهرت و جینت و بجی و راشت بردهن و دهرم‌پالک و سومت و سدهارتهه حاضر بودند، پرسیدند که: حق به‌جانب کیست؟

آنها گفتند که: در این هر دو، بوم راستگو می‌نماید؛ و شما دانای نهان و آشکار هستید و مالک دلها هم هستید و نیت شاستر از شما شده‌است.

سری رامچندر از کرکس پرسید که: تو از چند مدت این‌جا می‌باشی؟ او گفت: از روزی که زمین پیدا شده‌است، این‌جا می‌باشم. بوم گفت: از وقتی این درخت بزرگ شده است، آشیانه ساخته، می‌مانم.

سری رامچندر با همراهان خود گفتند: هرگاه بشن اراده خواب می‌کند، این موجودات دنیا از نباتات و جمادات و حیوانات همه نابود می‌شود و به‌غیر آب چیزی نمی‌ماند. جایی که بشن خواب می‌کند، از ناف او گل نیلوفر برمی‌آید، از آن برهما وجود می‌یابد. وقتی برهما پیدا شد، بار اول زمین و زمان آفریده، از آن درخت و کوه و دریاها و پنج عناصر از خاک و باد و آب و آتش و هوا از جنس خزندگان و پرندگان و انسان و حیوان پیدا ساخت. بعد از آن از چرک گوش برهما مدهو و کیتبهه پیدا شدند. زور و قوت آنها حدی نداشت. آفرینش برهما دیده در قهر آمدند. با برهما آغاز جنگ کردند. پس مهادیوجی عالم را هراسان دیده به‌مدد برهما رسیدند. بشن با چرخ گردونهٔ خود سر هر دو برید. مغز سر هر دو بر آب منجمد شد؛ «میدنی» نام یافت. مید در هندو مغز سر راگویند. چون زمین از مغز هر دو پیدا شد، درختان و

اشجار از او رُستند. اول زمین شد، بعد آن اشجار. از این معلوم گردید که کرکس دروغ می‌گوید، ناحق بر بوم تعدی می‌کند.

همان ساعت از آسمان ندا آمد: «ای سری رامچندرا! شما از همه بزرگتر هستید؛ این انصاف بجا کردید. حقیقت سابق این کرکس بشنو که در ایام قدیم راجه‌ای بود برهمدت نام داشت. گوتم نام عابد به‌خانهٔ او آمد. راجه آن را تعظیم کرد و گوشت پخته برای او آورد. عابد در غضب شد و گفت چون تو گوشت به خوردن من آوردی، تو وجود کرکس خواهی یافت. هرگاه راجه سری رامچندر را خواهی دید، از نفرین من خلاص خواهی شد».

همراهیان راجه سری رامچندر این ندای آسمانی شنیده یقین آوردند. از آنجا سری رامچندر در مقام گست‌رکهه رسیده او را دید. اگست تواضع سری رامچندر بجا آورد؛ از بیخ و بار جنگلی هر چه داشت پیش گذاشت. گفت: من دانستم که شما پسر مردهٔ برهمن زنده گردانیدید و سودر راکشته آیین بید و شاستر نگه داشتید. از این جهت این حمایل که بسیار نفیس است به‌شما می‌دهم. این را بسوکرما آراسته است؛ بگیرید. در بید چنین نوشته‌اند: هر کس چیزی به‌کسی بدهد ثواب بسیار یابد؛ و مشتری آن را اگر به‌کسی دهد، او را هشت حصه ثواب زیاد می‌شود.

سری رامچندر گفت که: سپاهی را خیرات گرفتن مناسب نیست. کار سپاهی آن است که خود خیرات بکند، امّا از کسی نگیرد؛ شما این را از کجا یافتید؟

اگست گفت: در وقتی که پادشاه و رعایا نبود؛ همه به‌طور خود می‌بودند، برهما یک راجه قرار داد؛ از حصهٔ بزرگی بشن چیزی او را عطا فرمود و به‌اتفاق فرشته‌ها کار و بار عالم به او تفویض کرد. جم و اگن و برن وکبیر از حصهٔ خود به او دادند و رفتند. ایندر این حمایل بدو سپرد. در پادشاهان که خشم و دولت و تحمل که از همه زیاده است علامات اوست.

سری رامچندر پرسید که: حمایل به تو چون رسید؟

اگست می‌گوید که: حقیقت جگ ترتیا از من بشنو: در ایام اوایل ترتیا، دورهٔ دوم عمر جهان، در جنگلی که صد جوجن درازی داشت و در آنجا از وحوش و طیور چیزی نبود، عبادت می‌کردم. در آنجا یک رودخانه بود که اکثر جانوران سکونت داشتند. یک بیوان رنگارنگ مرصّع به زر و جواهر دیدم. بر آن پانصد فرشته رقص و سرود می‌کردند. راجه بر آن نشسته گوشت مرده می‌خورد. از او پرسیدم که گوشت آدم مرده چرا می‌خوری؟ تیزی

بشرهٔ تو خوب می‌نماید؛ با وجود چندین نعمت دنیاوی از شیرینی و میوه‌ها، خوردن مرده چرا اختیار کردی؟ او به من گفت: «در ولایت «بدهرپ‌دیس» راجه بودم. سیدیو نامی، دو پسر داشت: یکی سورتهه، دومی من، که سیت نام دارم. بعدِ پدر بر تخت سلطنت نشستم، عالم به عدل و داد پروردم. بعد از مدتی حکومت ملک به برادر سورتهه داده، لباس شاهی از تن برآورده، به کنار تالاب هزار سال عبادت کردم، آن را برهما گفتم. او جواب داد: تو به برکت عبادتْ عالَم و فضای من یافتی؛ چون در دنیا خیرات نکردی، چیزی به کسی ندادی، این‌جا چه‌طور بیایی؟ حالا برو، گوشت جسم مردهٔ خود را بخور! بنابرآن گوشت خود می‌خورم. حالا اگر بر ما مهربان شوی و آرزوی مرا برآری، این حمایل جواهر که ایندر به من داده، آن را بگیر!» بنابر خلاصی او، حمایل گرفتم. همان ساعت جثهٔ مرده از پیش او دور شد و آسودگی او را حاصل گردید.

سری رامچندر گفت: حالا با من بگو که این سرزمین به وسعت صد جوجن، جنگل چرا شد؟

اگست گفت که: درست جگ، دورهٔ اول عمر جهان که دورهٔ راستی و درستی بود، راجه‌ای بود، «من دنددهر» نام داشت. او را پسری شد، «جنک» نام که او را اچهاک می‌گفتند. پدر او را دعا کرد که: تو را اولاد بسیار شود و همه راجه‌های کبار گردند. راجه پسر را سلطنت داده خود به جنگل رفته، چنان عبادت کرد که «برهمه لوک» یافت. اچهاک که بعد از پدر راجه شد صد پسر بهم رسانید. خُردترین همه «دند» نام داشت این ملک در حصهٔ او افتاد؛ مدهومت شهر نام یافت؛ ملک را بسیار آبادان ساخت.

روزی دند به شکار رفت. دید که اروجا نامی دختر سکر در آن جنگل می‌گردید. راجه آشفتهٔ حسن و جمال او شد. به او گفت: از دیدن تو شهوت بر من غلبه آورده، مرا قبول کن و با من صحبت بدار! اروجا گفت: من دخترِ سکر پسر بهرگ هستم؛ پدر بزرگان تو همیشه مرید ایشان شده، آمده‌اند؛ تو را نباید که در من نظر بدکنی و اگر بسیار آرزو داری نزد پدرم برو، از او بخواه! و الّا آتش نفرین او تو را با ملک خواهد سوخت. راجه دند از غلبهٔ شهوت تحمل نتوانست کرد، در پای او افتاد، گفت: جان من می‌رود، ای ماه‌سیما! جان مرده را از آب حیات لبهای خود زنده گردان! این بگفت و در همان جنگل با او صحبت داشت؛ و از آن جا به خانهٔ خود آمد. اروجا شرمنده شد. رنگ رویش بریخت. همه ماجرا به سکر پدر خود گفت. سکر

در قهر آمد و گفت که: دند گناه بزرگ کرده؛ ملک او همه جنگل شود. به ایندر گفت: «یک جوجن زمین دور این تالاب برای اروجا بگذار، مابقی ملک او را جنگل کن!» روز هفتم ایندر به نفرین سکر راجه دند را با سایر سکنهٔ آن مُلک به جان کشت، ملک را ویران و خراب مطلق و جنگل گردانید. این را «دندک‌بن» نام نهاد. حالا وقت شام شده؛ دعای سندهیا باید کرد.

رخصت سری رامچندر رام از اگست

سری رامچندر با سایر عابدان و مرتاضان و همراهیان به کنار آن تالابْ عبادت سندهیا بجا آوردند. شب همان‌جا بیخ و بار جنگلی خورده گذرانیدند. تمام شب به قصه و افسانه بید و شاستر بسر بردند. چون صباح شد و آفتاب سر از جیبِ کمر بیابان برآورد، سری رامچندر عبادت معهود بجا آورده، از اگست رخصت خواستند. از طرفین چشم پرآب شد.

اگست گفت که: به اقبال شما و دعای من هر که این حکایت خواهد شنید و یا خواهد خواند، از عقوبت موکل مرگ او را خوف نخواهد شد. به «برهمه‌لوک» خواهد رفت. و هر کس شما را یک ساعت هم یاد خواهد کرد، بیکنتهه خواهد یافت.

سری رامچندر اگست و دیگر عابدان را سر فرود آورده روان شدند. در ساعتی به اوده رسیدند. از پکهپک بیوان فرود آمدند. به بهرت و سترگهن گفتند که: برهمن را از زنده شدن پسرش خبر بدهید. بهرت و لکشمن برهمن را طلبیدند؛ پسر زنده شده را به او دادند. پس او به‌دل‌خوشی و شادکامی پسر راگرفته به خانهٔ خود رفت، ایشان را دعای خیر کرد.

بعد از آن سری رامچندر به برادران خود گفتند: ارادهٔ من آن است که مراسم عبادت و پرستش «راجسوی» بکنم که چندرما و برن از برکت آن بزرگی یافته‌اند.

بهرت هر دو دست بسته بایستاد و گفت که: در ایام راجسوی آدم بسیار کشته می‌شوند و جنگ بزرگ روی می‌دهد. در وقتی که چندرما، یعنی ماه، عبادت راجسوی کرده است، با مارک‌دیپ جنگ بسیار شده و در هنگام مراسم عبادت برن، باخه و ماهی با هم جنگ کردند. و در مراسم پرستش سترا فرشته‌ها و دیوان با هم پرخاش نمودند؛ و راجه هریش چندر که این قربانی کرد، با آدلوک جنگ کلان شد. هر وقت کسی این نوع عبادت کرده، فتنه و فساد روی داده و خلقی انبوه به کشتن رفته‌اند. رعایا و لشکر راکه به دلبری باید پرورد، چرا به کشتن باید داد؟

سری رامچندر سخن بهرت قبول کرد. او را بغل گرفت و بسیار ستود که: «از سخنان شیرین تو دلم شاد شد. به گفتهٔ تو و رعایت مردمان دست از مراسم قربانی و عبادت راجسوی برداشتم».

لکشمن گفت: مراسم نذر و قربانی «اسمیده» خوب است. ذات مقدس شما از ملوثّات دنیا پاک و مبّراست؛ مردمان هر قدر گناه کبیره می‌کنند، هرگاه شما را می‌بینند، از همه گناهان پاک می‌شوند؛ بلکه آنها مبدل به ثواب می‌شود؛ همان‌طور که این نذر و نیاز ایندر کرده است.

حکایت ورترسرا

زمانی که ورترسرا نام دیو پیدا شد، اولاد بسیار به هم رسانید و لشکر بی‌شمار فراهم آورد، قدش دوصد جوجن بلندی داشت و یک‌صد جوجن عرض. زور و قوّت او را حدی نبود. حاکم تمام روی زمین گردید. بر همه فرشته‌ها غالب آمد. ایندر برای کشتن او در فکر شد. به‌خاطر آورد که بدون عبادت او را نتوان کشت. از عبادتْ دولت دست می‌دهد و در هر سه عالم نیکنام می‌شود و دشمن مغلوب می‌گردد. بنابر این ایندر به عبادت باری تعالی مشغول شد. هزاران سال در یاد ماند؛ تا بشن بر او ظاهر گردید و گفت: بگو تو را چه بدهم؛ و کدام کار صعب روی داده که مدد نمایم؟ ایندر جبین نیاز بر خاک مالید و گفت: شما مدد من بکنید که ورترسرا بکشم. هرچه ایندر طلبید، بشن کرامت فرموده، از نظر غایب شد.

ایندر از بشن قوت یافته، در بندِ کشتن ورترسرا دیو گردید. جمعیت فرشتگان جمع ساخته به جنگ او آمد. ورترسرا در جنگ با او حاضر شد. چندگاه با هم پرخاش کردند. ورترسرا در زور و قوت و تیراندازی یکتای زمان بود. در میدان کارزار مردانه چنان جنگ کرد که زمین و زمان به‌لرزه درآمد. همه بر دست و بازوی او آفرین گفتند. آخر از ضربِ «بجر» که خاصه سلاح اوست، ورترسرا راکشت؛ عالم را از لوث ناپاک او پاک ساخت.

امّا «گناه قتل و جنایت» از کشتن ورترسرا به ایندر لاحق گشت. ایندر حقیقت مطلب را به بشن گفت. بشن جواب داد که: تو مراسم نیایش اسمیده بکن؛ گناه از تو دور گردد. ایندر به حکم بشن به اجرای رسوم قربانی اسمیده پرداخت. فرشته‌ها و عابدان را طلبید و اجزای لازمهٔ نیایش همه موجود ساخت. به‌اتفاق آنها مراسم نیایش اسمیده به اتمام رسانید. آن گناه و ننگ بر ایندر ظاهر شد و گفت: مرا چه می‌فرمایی؛ من چه کنم و کجا بروم؟ مرا جایی بنما تا در آنجا

باشم! فرشته‌ها این را اندیشیدند؛ آن گناه را چهار حصه کردند: یک حصه به آب دریا دادند که از آن سیوار پیدا شد. حصهٔ دوم به‌درختان که از آن گوند به‌هم رسید. حصهٔ سوم به زنان که به‌علت آن حایض می‌شوند. هر کس در ایام حیض با زنان صحبت دارد؛ او را گناه و ننگ لاحق شود. چهار حصه به زمین که هر قدر در زمین شور است، سبب آن گناه است. وقتی گناه را تقسیم کردند، ایندر پاک گشت؛ ننگ قتل از او برفت.

لکشمن می‌گوید: ای سری رامچندرا! ثواب اجرای مراسم اسمیده است. اگر به‌خاطر مبارک پسند آید، به‌فرمان شما این نیایش سرانجام یابد.

سری رامچندر گفت: ای لکشمن! یک حکایت از من بشنو: در وقتی که کِرْدِمْ پسر «برهما پرجاپت» شد، ایل نام پسر او را تولد گردید. کردم، سلطنت خود به ایل داد. ایل مذکور لشکر بسیار با خود گرفته سیر و شکار می‌کرد. جاندار بسیار از آهو و خوک و شیر و پلنگ بکُشت. شکارکنان به جنگلی رسید که آن را پاربتی نفرین کرده بود. هر مردی در این‌جا آید به‌صورت زن گردد. ایل به مجرد رسیدن به آن جنگل با سایر لشکریان به‌صورت زنان شد. از فیل و اسب وگاو و آدم همه صورت زنان یافتند.

راجه ایل از نفرین پاربتی آگاهی یافته ندامت کشید. در خدمت مهادیوجی آمد، به صد زبان عجز و سماجت کرد: حالا شرم مرا نگاه دار! مهادیوجی تبسم نموده گفت: من تو را با لشکر مرد می‌کنم.

پاربتی گفت: به‌سبب نفرین من و دعای مهادیوجی یک ماه زن خواهی بود و یک ماه مرد خواهی شد. همچنین پی هم یک ماه مرد و یک ماه زن خواهی بود. امّا در وقت مرد شدنْ حقیقتِ زن شدنْ تو را فراموش خواهد شد و همچنان در ایام زنی حقیقت مرد شدن در یادت نخواهد ماند. بدین دستور زندگانی بکن! راجه ایل به همان نوع زندگانی بسر برده، مرتبه اول زن شد، لشکر صورت زنان را از خود دور کرد.

عاشق شدن بوده بر ایل

وی تنها در جنگل می‌بود. چون موسم بهار بود، اقسام گلها شگفته بودند و بسیاری بر زمین ریخته. راجه ایل آن را می‌چید. در آن نواحی حوض آبی بزرگ به‌غایت خوب بود که در آن بازی می‌کرد. همان جا بوده پسر چندرما بر سر او گذشت. بر حسن و جمال او برآشفت. با او به

شیرین‌زبانی گفت: با من بگو که تو دختر کیستی و شوهر تو کیست و تنهات چرا می‌گردی؟ در این جنگل، تنها بودن مناسب نیست؛ با من بیا و در خانهٔ من باش! آن زن همراه بوده در خانهٔ او آمد. بوده او را یافته شهوت به‌جوش آمد، خود را ضبط نتوانست کرد. در خلاب جمال جهان‌آرای او رفت. کام از او برگرفت. هر دو به‌عیش و عشرت می‌گذرانیدند تا آن‌که یک ماه آخر شد. در شروع ماه دوم راجه ایل به‌صورت مرد گردید. از حال زنی، هیچ او را یاد نماند؛ گویا از خواب بیدار شد.

از بوده پرسید که: لشکر من از فیل و اسب و آدم چه شده، کجا رفت، در ملک خود چطور خواهم رسید؟ و شش‌بند پسر بزرگ خود را کی خواهم دید؟ بوده پسر چندرما از او گفت: من لشکر و حشم تو را هیچ ندیدم؛ تو تنها به‌صورت زن در این جنگل می‌گردیدی؛ تو را آورده به مکان خود داشتم. حالا یک سال این‌جا باش؛ بعد از آن به لشکر خواهی رسید.

راجه ایل به‌گفتهٔ بوده یک سال در آن‌جا اقامت ورزید. یک ماه زن می‌شد و یک ماه مرد. بعد یک سال در صورتِ زنی از بوده او را پسری حاصل آمد؛ پوروا نام یافت. بوده راجه ایل را با پسرش در خدمت کردم پرجاپت رسانید. پرجاپت بر حال او وقوف یافت. برای خشنودی مهادیوجی نیایش و قربانی اسمیده شروع کرد. به اتفاق فرشته‌ها و عابدان نذر و قربانی را به آیین نیک انجام رسانید.

مهادیوجی بهولاناتهه بر او مهربان گردید. گفت: چه می‌خواهی، بخواه!

کردم آداب و بندگی بجا آورده و هر دو دست بسته بایستاد و گفت: آن می‌خواهم که به یُمن توجه شما این پسرِ من مرد شود و هرگز زن نگردد. مهادیوجی او را دعا کرد تا او صورت اصلی خود یافت و پسر خود شش‌بند را دید.

تدارکات قربانی اسب

راجه سری رامچندر می‌گویند: ای بهرت و لکشمن! ثواب نیایش اسمیده بسیار است. در خاطر من پسند آمده؛ حالا در بند این مراسم باید شد. بنابراین بشست و بامدیو و جاک بلک و دیگر عابدان و برهمنان زمین، همه را طلبیدند، با همه مشورت مراسم عبادت اسمیده کردند و به اتفاق ایشان اسبِ «شیام کرن» طلبیدند.

و سری رامچندر به لکشمن فرمودند که: همهٔ راجه‌های اطراف عالم را به ضیافت بطلبید و

سگریو و انگد و پاتل و نل و نیل وکوی وگواچهه و بنس و دوبد و میند وکنده مادن و سورج وکمد و رکهه و جامونت و سکهین با سایر میمونان و بهیکهن با سایر جنیان و عابدان تمام روی زمین که راج و رکهه و برهمه رکهه که همه بیدخوان باشند، بطلب و آدم نزد آنها بفرست که از نیمکهارن و پوهکر و متهرا وکاشی همه را بیارند. و غله از جنس برنج وگندم و مونگ و نخود و غیره و روغن و شکر و شهد خالص و دیگر اشیاء خوردنی از آب و ترشی‌های خوش‌طعام و دوغها و نارگیل و سوپاری همه موجود سازند.

به بهرت فرمودند که در بند فراهم کردن خزاین از نقره و طلا و جواهر و الماس و مروارید و پارچه‌های باریک و قصب‌باف و زر و نعمت از هر جنس و سفید و رنگین و دیگر پارچه‌های لطیف تقیّد ورزند. و مردمان از سانتا و دیگر نزدیکان همه را بیارند؛ چون سیتا در خانه نیست؛ صورت او را از طلای خالص بسازند و لازمهٔ مراسم همه را لکشمن، بهم رساند. بهرت با لشکر بسیار همراه است برود و به راجه‌های اطراف بنویسد که با لشکر خود بیایند و عمارت عالی برای هر کدام جداگانه به دور شهر احداث کنند. پس بهرت و لکشمن و دیگر قاصدان فرمان سری رامچندر بر سر نهاده، در این کار پرداختند. در اندک زمان باغات و عمارات عالی که اکثر خانه‌هایش به زر و جواهر آراسته بودند تیار کردند. و هر جنس مأکوله و روغن زرد و شکر و شهد و غیره و پارچه‌های نفیس، اقسام رنگین و سفید و زر و جواهر از لعل و الماس و مروارید و نیلم و مرجان و بیدرج و عقیق آن‌قدر جمع کردند که بینندگان را چشم عاجز بود از دیدن؛ و بهیکهن با جنیان و زاهدان و عابدان تمام روی زمین همه حاضر آمدند. و سترگهن هم از متهرا رسید. در خور حالتْ هر یکی را عمارت جداگانه با فرش‌های قالی‌باف و پلنگ طلا و نقره و اشیای خوردنی و پوشیدنی مقرر کردند تا در تمام مراسم همه به فراغت بگذرانند و اسب «شیام کرن» را به همه نمودند. همه او را پسندیدند و ستودند.

شرکت نمودن وال‌میکی در قربانی اسب

در این ایام قربانی وال‌میکی حکیم نیز در آن جا آمد. لو وکش پسران سری رامچندر که مرید و شاگرد او بودند، همراه آورد. سری رامچندر عابدان را به‌کنار رودخانهٔ گومتی فرود آورد. منازل عالی برای ایشان معین کرد. غله و شیرینی و میوه‌های لذیذ و ظروف طلا و نقره و پلنگ ابریشم‌باف و فرش ملایم و دیگر چیزها آنچه بایستی، همه را نزد ایشان فرستاد تا او به فراغت

تمام می‌گذرانید و در مجلس قربانی هر روز حاضر می‌شد.

به کش و لو، هر دو برادر گفت که: شما پسران راجه سری رامچندر و شاگرد من هستید. می‌باید که چند روز خود را از پسری ایشان مخفی دارید. کتاب رامایانا که به شما تعلیم داده‌ام به حضور سری رامچندر بیست باب هر روز به خوش‌الحانی، جنتر نواخته بخوانید. چون در جنگل میوهٔ شیرین و لذیذ خورده‌اید، باید که حالا هم به شیرین‌زبانی و آهستگی و ملایمتْ نوعی بخوانید که شما را ماندگی نباشد و شنوندگان را ملالتی دست ندهد. اگر سری رامچندر شما را از پدر و مادر بپرسند، بگویید که: «ماها شاگردان وال‌میکی هستیم، دیگر چیزی نمی‌دانیم». اگر چیزی بدهند قبول نکنید. بگویید که: «ماها فقیریم؛ از بیخ و بار جنگلی قناعت داریم؛ ما را زر و جواهر در کار نیست». چون آن روز گذشت، روز دیگر کش و لو صباح برخاستند.

آوازخوانی کش و لو

از رسوم پگاهی فارغ شده نذر و نیاز در آتش کرده، جنتر به دست گرفته در مجلس عبادت حاضر شدند. حاضران مجلس از راجه‌های کبار و برهمنان بیدخوان و عابدان مرتاض و دیگر بزرگان و اکابران شهر هر دو برادر را دیده خوش‌دل و خرم شدند. همه راگمان شد که: این‌ها پسران سری رامچندر می‌نمایند؛ علامت‌های مبارک که سری رامچندر دارند، در این‌ها همه دیده می‌شود که دستها دراز وگوشْ بلند و پیشانی فراخ و پوست آهو پوشیده‌اند و موی‌های سر را جتا ساخته؛ گویا سری رامچندر را ایام خُردی در جنگل و بیابان دیده می‌شود. و سری رامچندر هم هر دو پسر را دیده خشنود گشتند. دانستند که: «پسران من هستند»؛ امّا در ظاهر چیزی نگفتند. مردمان معروض داشتند که: این دو کتاب رامایانا خوب می‌خوانند.

سری رامچندر فرمودند: به حضور من بخوانید. هر دو برادر در آن مجلس جنتر به دست گرفته آغاز نواختن کردند و کتاب رامایانا تصنیف وال‌میکی را از ابتدا به خواندن شروع نمودند. به نوعی از خوش‌الحانی و شیرین‌زبانی خواندند که حاضران مجلس همه محو شدند و بی‌خود گشتند. مرغان طایر در هوا بایستادند؛ مردم از کار و بار دست برداشتند. در این وقت همه را یقین گردید که گویا نارد رکهه به دو صورت برآمده سرود می‌گوید و یا خود سرود مجسم به دو صورت شده، مطربان و قوّالان محفل مقدسْ مُهر خاموشی بر لب نهادند و

برهمنان و عابدان که عبادت می‌کردند و احکام بید می‌خواندند از شیر و اجزای نذر در آتش می‌انداختند، دست و زبان همه بند گردید؛ به طرفْ هر دو برادر می‌دیدند و از خود خبر نداشتند. و فرشتگان و نغمه‌سرایان آسمان که بر هوا رقص و سرود می‌نمودند، چون مرغِ نیم‌بسمل بر زمین افتادند. هر دو برادر به همین آیین بیست باب به حضور سری رامچندر خواندند.

سری رامچندر به بهرت فرمود: «این‌ها را ده هزار تولچه طلای خالص بدهند و توقف نکنند». بهرت در حالْ ده هزار تولچه طلا حاضر ساخت. هر دو برادر قبول نکردند. گفتند: «ما فقیریم، غذای ما بیخ و بار جنگلی و پوشش پوست درختان است؛ ما را زر و سیم در کار نیست».

چون آن دو نگرفتند، سری رامچندر پرسیدند: این رامایانا تصنیف کیست و پدر و مادر شما هر دو کدام است و نام شما چیست؟

هر دو برادر گفتند: والمیکی حکیمْ پیر و استاد ما است که این حکایتِ تصنیف خود به ماها تعلیم داد، کش و لو نام هر دو برادر است؛ اگر اجازتِ عالی باشد هر روز آمده حکایت را بخوانیم.

سری رامچندر فرمودند: از گفتار و سرود شما دل من آرام می‌یابد؛ البته هر روز پیش من آمده این حکایت بخوانید و آنچه شما هستید، در دل خود دانستم.

کش و لو از آنجا رخصت شده نزد والمیکی آمدند و سری رامچندر هم از آنجا برخاستند و به کار دیگر پرداختند. همین قِسم هر روز کش و لو حکایت رامایانا می‌خواندند. سری رامچندر با برادران و راجه‌ها به رغبت تمام می‌شنیدند. بدین منوال چند روز بگذشت.

و در مهابهارتا در بخش ون پرب، آمدن سیتا و کش و لو به قسم دیگر گفته است، تفصیل بسیار دارد؛ در این‌جا بنابر دریافت به‌طریق اجمال نگارش می‌یابد: چون لکشمن سیتا را به جنگل گذاشت، والمیکی حکیم عابد بر سرش رسیده او را به خانهٔ خود آورد. منازل عالی جداگانه برای او احداث کرد تا سیتا در آنجا بمانَد. زنان عابد در خانهٔ خود از میوه‌ها هر چه لذیذ و شیرین می‌یافتند، به سیتا می‌رساندند. سیتا هر صباح پای مبارک می‌بوسید و والمیکی هر روز شیر و برنج و میوهٔ لذیذ به سیتا می‌رساند. اکثر اوقات با زنان برهمنان و عابدان در ملازمت او می‌بود. حکایات عابدان و زاهدان و پادشاهان گذشته نقل می‌کرد. او را خوشحال می‌داشت. شب و روز از حال او خبردار می‌بود تا مدت حمل نه ماه گذشت. در نصف شبی به ساعتِ سعید دو پسر از او تولد شد. از نور جمال آن دو فرزند سعادتمند تمام آن خانه و نواحی منوّر گشت.

زنان سرود گفتن آغاز کردند و دانستند: مگر آفتابی دیگرْ طالع شد و به والمیکی خبر دادند. او زود بر سر پسران آمد. از علف‌کش افسون خوانده بر هر دو آب پاشید و دعای خیر کرد. هر دو پسر را «کش» و «لو» نام نهاده به سیتا گفت: این‌ها را پرورش کن که هر دو پادشاه کلان خواهند شد!

سیتا به آنها سر می‌داد و پرورش می‌کرد. روز به روز بزرگتر می‌شدند. چون یک سال گذشت، والمیکی مهمانی عظیم کرد و موی سر هر دو برادر تراشید. در چهار سالگی هر دو را به خواندن نشاند. در اندک فرصت علوم بید و شاستر چنان دانستند که فاضلان دیر سال را با این دو مجال بحث نماند. در سال دوازدهم به ایشان زنار داد. از خانه بشست عابد گاوکامدهین آورده، ضیافت جمیع عابدان صحرانشین کرد. از شیر و برنج و شیرینی و میوهٔ لذیذ و اقسام اشربه و اطعمه از پستان آن گاوکامدهین برآمد؛ که همه‌شان شیر خوردند. هر دو برادر را دعای خیر کردند. علوم تیراندازی و شمشیربازی و گرزبازی و نیزه‌بازی و دیگر فنون

سپاهی‌گری و جهانداری آموختند. چنان‌چه در اندک ایام سرآمد همهٔ روزگار شدند.

بعد از آن وال‌میکی حکایت سری رامچندر از اول تا آخر که تصنیف کرده بود، آموخت و نواختن بین وجنتر به آنها تعلیم داد. هر دو برادر آن را آموخته، اکثر اوقات ساز را نواخته، حکایت سری رامچندر چنان به خوش‌الحانی می‌خواندند که عابدان محظوظ می‌شدند، و فرشته‌ها بر هوا ایستاده شده می‌شنیدند و گل بر ایشان می‌باریدند. مردمان آینده و رَوَنده بر حسن و جمال و خوبی خواندنْ همان‌جا سکونت می‌گرفتند. از این جهت در آن جنگل شهری کلان و آباد شد.

عابدان را بر حال هر دو رحم آمد. پس مرتبهٔ اول عابدی یک‌یک تیر به هر دو برادر داد که، در هر ترکش آن تیر باشد، هرگز آن ترکش از انداختن تیرها خالی نشود. و وال‌میکی به دست خود دو کمان از چوب بانس ساخته، به هر دو برادر داد. درشت نامی برهمن هر دو را یک‌یک ترکش نذر کرد و دیگر عابدان چند تیر به ایشان دادند که ترکش پر شد و بعضی عابدان شمشیر دادند.

هر دو برادر اکثر اوقات ترکش و کمان گرفته به صحرا رفته انواع جانوران شکار کرده به خدمت مادر می‌آوردند و خدمت سیتا به جان و دل می‌کردند.

سیتا در آنجا به کمال فراغت می‌گذرانید تا آن‌که سری رامچندر در دل اراده نیایش قربانی «اسمیده» کرد. این را با بشست و بسوامتر و کالو و بامدیو مشورت کرد. بشست گفت: ای مهاراجه! این اسمیده کار مشکلی است. اولاً اسبی که قربانی را باید، پیدا شود یا نه؟ و هنگامی که آن اسب بگذارند، بسیار از برهمنان دانا حاضر کنی؛ هر کدام را یک ارابه، یک فیل، و ده اسب و یک من طلا و سه سیر و یک پاو[1] و مروارید و چهار غلام بدهید؛ و شرط دیگر آن است: هر که این عبادت بکند شبها با زن خود در یک خانه بخوابد و شمشیری در میان بنهد؛ تا آن وقت که اسب بازآید و قربانی به اتمام رسد، به زن خود دست نکند. تو زن خود سیتا را به قول ناکسان از خود به در کردی؛ به غیر این، همه نوع خیر به دولت تو میسر می‌شود.

سری رامچندر گفت: «صورت سیتا از طلا می‌سازم. اسب هم در طویلهٔ حرب‌گیر بسیار خواهد بود». بشست گفت: «چنین باشد». پس بشست در طویله رفت، اسب «شیام‌کرن» که رنگ

۱. سه سیر و یک پاو: وزنی برابر سه و یک ربع کیلو

او چون شیرِ ماده‌گاو سفید بود و یک‌گوش او سیاه و یال و دمْ زرد مثل زعفران باشد، بسیار دید؛ از آنها یکی را خوش کرده، آورد و صورت سیتا هم از طلا ساختند و دیگر اسبابْ همه موجود کردند.

سری رامچندر اول غسل کرد. همراه آن صورتِ سیتا بوهای خوش بر بدن اسب مالید و حمایل‌های جواهر بر گردن او بست و برهمنان را از فیل و اسب و ارابه و ماده‌گاو و زر و جواهر آنچه در صدر ترقیم یافته، بداد.

و صفحه‌ای از طلا بر پیشانی آن اسب بست و بر آن نوشت که: «راجه سری رامچندر، پسرِ راجه جسرت که مادر او کوشلیا باشد، این اسب را به جهت قربانی گذاشته است. هر راجه که زور و قوت داشته باشد، این اسب را ببندد و نگاه دارد». بعد از آن سترگهن را با سه لشکر بزرگ سواره و پیاده همراه آن اسب تعیین کرده، اسب را گذاشت. چنان‌چه در اکثر ولایات رفت. بسیاری از راجه‌ها، هر که اسب را می‌دید، می‌ترسید، او را تعظیم می‌کرد و اطاعت می‌نمود و بعضی‌ها که اسب را گرفتند، سترگهن آنها را در جنگ منهدم گردانید؛ تا آن‌که اسب به منزل وال‌میکی رسید. به جایی که درختان انبه بسیار و پرگل بار آورده بودند و گلها شکفته.

لو برادر کوچکِ کش، اسب را دید که در علفزار سبز در آنجا می‌چرید. به اتفاق پسران عابدان آن اسب را گرفت و آن صفحه را بخواند و در غیرت آمد و گفت: «اگر سری رامچندر فرزند یگانهٔ کوشلیا است، مگر سیتا، مادرِ ما، نازاد است. اگر کوشلیا مثل سری رامچندر؛ تنها پسری دارد، مادرِ ما، مثل ما دو پسر زاییده است».

این را گفته کمربند خود را گرفته در گردن اسب انداخت و به درخت کیلا ببست. پسران عابدان ترسیدند. با لو گفتند: ما مردم فقیریم و پدران ماها همه فقیر و مساکین‌اند. این اسب را به چه بزرگی بستی؟ این را که گرفته‌ای بسیار بد کرده‌ای؛ چرا که عقب این نگاهبانی هم خواهد بود. او تو را خواهد کشت. هنوز که نگاهبانان نرسیده‌اند، اسب را بگذار!

لو از سخنان اطفال در غضب شد و گفت: شما همه برهمن زاده‌اید؛ ترسیدن لازمهٔ شما است؛ امّا من از سیتا متولد گشته‌ام؛ اگر من از ترسْ اسب را وابگذارم، پس سپاهی نباشم. مُردن و کشته شدن مرا بهتر است؛ از آن‌که عاری به مادر من لاحق شود. همه خواهند خندید که پسرِ سیتا از ترسْ اسب را گذاشت. این ننگ مرا بدتر از مردن است. اگر به مردانگی کشته شوم، سعادتمند دنیا و آخرت خواهم بود.

در این اثنا افواج لشکر رسید. فیلان و ارابه‌ها و پیاده‌ها بی‌حد و نهایت صف به صف از پی هم آمدند. صد هزار ارابه سوار و اسب سوار، همه مسلح و مکمّل و تیر بر کمان نهاده، پیشتر تاخته، آمدند. از پسران برهمنان خبر اسب پرسیدند. آنها به گریه درآمدند و گفتند: ما نمی‌دانیم. آن پسر که به سایهٔ درخت کیلا ایستاده است، اسب را بسته.

سواران به لو گفتند که: ای پسرک! اسب سری رامچندر را گرفته‌ای، بگذار تا پیشتر رود! جمعی دویدند که اسب بسته را سر دهند. لو آنها را منع کرد و تیر و کمان گرفته پیش آمد و گفت: شماها می‌خواهید که اسب بستهٔ مرا واکنید؟ در شما چند کس بهادراند که با من جنگ توانند کرد؟

سواران خنده کردند و گفتند: از این‌جا برو، تا آزاری از ما به تو نرسد و گوش به سخن لو نکردند. چند کس پیشتر رفته خواستند اسب را واکنند. لو در غضب آمد. چنان تیرها بر دست آنها زد که از بازو جدا شد. این همه، یکبارگی متوجه به جانب لو شدند و تیرباران کردند. هر تیری که می‌زدند لو در راه می‌شکست. از کمال تیزدستی بسیاری را بجان کشت. جمعی را مجروح گردانید. هر چند همه سواران از اطراف و جوانب او در آمدند، از تبر و شمشیر و دیگر اسلحه انداختند، لو همه را بریده از پیش گریزانید.

القصه، آن فوجِ گران که مثل کوه بود شکست خوردند. به سترگهن خبر رساندند. سترگهن از این حیران شد. به تعجیل تمام خود را برابر لو رسانید و گفت که: ای پسر! باش، که من رسیدم. تیری بر کمان نهاده خواست که لو را بزند؛ او پیش دستی کرده از تیر خود دوپاره ساخت؛ و ده تیر انداخته هر چهار اسب ارابه و بیرق و چله کمانش برید و چنان تیری بر او زد که سترگهن بیهوش بر زمین افتاد. چون به‌هوش آمد بر ارابهٔ دیگر سوار شد. سه تیر بر او زد.

لو بخندید و گفت: زور و قوّت تو همین بود؟ حالا زور مرا ببین! باز از تیر خود اسبان ارابه‌اش بکشت و ارابه‌رانش را سر برید و کمان را شکست.

سترگهن از بهادریِ لو بترسید. کمان دیگر به دست گرفت. به او گفت: حالا بگریز که من نمی‌خواهم که چون تو پسری بهادر را بکشم!

لو در غضب آمد و گفت: من آن‌طور پسری نیستم که بگریزم؛ اگر مردی، زبان ببند و بازو بگشا! سترگهن آن تیر را بر لو انداخت. لو تیری زده آن را بشکست. سترگهن حیرانِ جنگ او شد. تیری دیگر می‌خواست که بزند، لو کمان برید.

سترگهن گفت: این پسر مرا شرمنده ساخت؛ البته او را باید کشت. پس آن تیر را که لوبا آن او را زده بود از ترکش برآورد. لو چون آن تیر دید، کش برادر خود را یاد کرد و گفت: اگر او در این‌جا می‌بود، از این تیر هیچ باک نمی‌داشتم. اگر مادرِ من سیتا براستی خدمت شوهر خود کرده است، این را می‌کُشم.

چون سترگهن افسون خوانده آن تیر بر لو انداخت، لو تیری زده آن را دوپاره کرد. امّا پیکانش بر سینهٔ لو خورد، بی‌هوش شده بر زمین افتاد. سواران سترگهن افتادن لو را دیده، یک مرتبه فریاد خوشحالی کردند، نقاره و بوقها به نوازش در آوردند. کسان سترگهن دویده اسب را گذاشتند و سترگهن بر سر لو آمد. سر او را برداشته بر کنار خود نهاد و گفت: من مثل این پسر هرگز ندیده‌ام و نشنیده‌ام. در روی این پسر تمامی سیمای سری رامچندر می‌بینم. آب طلبیده بر روی او پاشید تا اندکی به‌هوش آمد. بعد از آن لو را بر ارابه سوار ساخته از آنجا روان شد. لو چون خود را به اختیار دشمن دید، از کمال غیرت باز از هوش برفت.

اطفال برهمنان این حالتْ مفصل به سیتا گفتند. سیتا بی‌اختیار شد و اشک از چشمان می‌ریخت. چندان گریه کرد که بیهوش گردید. چون به‌هوش آمد، مثل صورت دیوار بر جا ماند. هیچ خبر از خود نداشت. بعد از مدتی به‌حال خود آمد. گفت: «اگر راستی و پرهیزگاریِ من به درگاه پروردگار قبول است، کش فرزند عزیز من پیدا شود، زود به من برسد. صد هزار افسوس که پسرک من تنها بود. ظالمان او را در میان گرفته زخمی کردند». سیتا امثال این سخنان می‌گفت که: «این پسرک من، همین زمان پیش مابود. از من بی‌رخصت به جنگ دشمنان رفت، حیف آن خوبی رویش که همچو ماه تابان بود. حالا به تیر ظالمانْ خون شده باشد. در این خردسالی چنان عقل و فهم داشت که دیگران ندارند. حالا چه کنم؟ در این حادثه وال‌میکی حاضر نیست؛ و نه کش، فرزند دلبند من حاضر است».

سیتا در این سخن بود که کش پیدا شد. پشتارهٔ هیزم و کاه سبز بر سر داشت. چشم سیتا بر کش افتاد. پس فی‌الفور آرام گرفت. گوشت بازوی سیتا پریدن گرفت و اشک از چشم بیفتاد. سیتا این شگون را نیک دانست، تسلی یافت. کش پشتارهٔ هیزم از سر انداخته از سیتا پرسید که: امروز لو را نمی‌بینم؛ روزهای دیگر استقبال من می‌کرد. امروز صاحب[1] همراه من می‌رفت.

---

۱. برادرم

چون من منع کردم، مبادا از من رنجیده باشد؛ و تو را هم به‌غایت پریشان و بدحال می‌بینم.

سیتا گفت: ای جانِ مادر! امروز اسبی از جای برآمده بود؛ لو آن را گرفته به درختی بسته بود؛ جماعتِ نگاهبان آن اسب از عقب رسیده با او جنگ کرده، لو هم بسیاری از آنها کشته، آخر تیری به او رسیده، بیهوش افتاد. آن مردم او را گرفته برده‌اند؛ نمی‌دانم حال او به چه رسیده باشد. حالا مگر توبروی، او را خلاص سازی، که دیگری غیر تو او را خلاص نتواند کرد.

کش چون این سخن از مادر شنید، در غضب آمد. چین بر ابروی خود آورد. چشمانش سرخ گردید. گفت: امروز آن روز است که به ضرب تیرهای خود زمین را از خون دشمنان سیراب سازم. اگر ایندر و برن و جم و کبیر با همهٔ فرشتگان و پریان و نغمه‌سرایان آسمان با تمام دیوان و آدمیان به‌کمک مردمی که لو را برده‌اند بیایند، به توفیق پاک پروردگار و برکت دعای خیر تو بر همه غالب می‌شوم و لو برادر خود را خلاص ساخته، پیش تو می‌آورم.

سیتا گفت: پس زود برو، تا او را دور نبرند، که تو نتوانی رسید!

کش گفت: زود ترکش و کمان و شمشیر و زره و تاج مرا آورده بده!

سیتا تمام اسباب جنگ او را آورده داد. کش یراق خود را بپوشید و مادر را سجده کرد. سیتا او را نیز دعای خیر گفت. کش دست بر بازوی خود زد. به تعجیل تمام روان گشت؛ تا به لشکر سترگهن رسید.

از دور فریاد زده گفت: ای لشکریان! شما برادر مرا بگذارید؛ یا با من جنگ کنید!

آن مردم با هم گفتند که: این جوان چه کس باشد که یراق جنگ پوشیده، می‌آید. بسیار زبردست می‌نماید؛ نمی‌دانیم که کار ما با او چه شود.

آن لشکریان تمام از آمدن او برهم خوردند. صف‌ها از هم پاشیده و کرکسان از هوا آمده بر بیرق‌های ایشان نشستند. آن مردم گفتند که: «شگون ما بسیار بد شد». در این وقت از پیشِ رویِ ایشان باد و گرد عظیم برخاست؛ چنان‌چه هیچ‌کس دیگری را نمی‌دید. و کش نزدیک مخالفان رسیده؛ چون گرد و باد تسکین یافت، مردمِ لشکری کش را دیدند.

سترگهن را چون چشم بر کش افتاد. ترسی به دلش درآمد. با بهادران خود گفت: سر راه این پسر را بگیرید، نگذارید، نگذارید که پیشتر آید تا من صف‌های لشکر برهم خورده را ترتیب بدهم! سردار لشکر با سترگهن گفت که: من به جنگ او می‌روم و می‌زنم، تو به‌خاطرِ

جمع لشکر را ترتیب بده!

آن سردار با جمعی کثیر برابرِ کش آمده، ده تیر بر او انداخت. کش تیرهای او را در راه ببرید و از تیرهای خود اسبان ارابهٔ او را با ارابه‌ران بکُشت و مردان گِرد و پیش او را به قتل رسانید. آن سردار که سیتابا نام داشت، تیر دیگر بر کمان نهاد. کش پیشدستی کرده، آن تیر با کمانش بشکست و سر او را از تن جدا ساخت.

فریاد از لشکریان برخاست که: این پسر، عجب بهادر نامدار را کشت! بعد از آن سردار دیگر که سیاباکه کل نام داشت بر فیل سوار شده بر کش رسید. چپقلش‌های مردانه کرد و نیزه را بر کش زد. کش با پنج تیر نیزه او را شکست و شمشیر کشیده هر چهار دست و پای فیل را قلم کرد. آن سردار از فیل بیفتاد. گرز گرفت، بر کش آمد. کش با شمشیر دست و پایش قلم کرد و سرش را بُرید. فی‌الحال مهادیو آن سر را برداشت و در حمایل گردن خود انداخت.

کش دو دلاور را کشته فریادی به‌غایت صلابت کرد و از زمین برجست و بر آن لشکر تیرباران کرد. از فیلان مست کوه‌پیکر و ارابه سواران و پیاده‌ها و اسب سوَاران آن‌قدر کشت که جوهای خون روان گردید. در زیر هر فیل چند سوار و پیاده خُرد می‌شدند.

القصه، کش چنان جنگ کرد که فرشته‌ها تعریف او کردند. لشکریان از پیش او گریخته کناره گرفتند. سترگهن خود تیر و کمان گرفته، نُه تیر بر او انداخت. کش همهٔ نُه تیر او را در راه شکست. بعد از آن اسبان و ارابه‌ران او را کشت و ارابه‌اش را خرد کرد و تیری محکم بر سینهٔ سترگهن چنان زد، چنان‌که فیل از کوه درغلطد، از ارابه بر زمین افتاد. بعد از آن متوجه دیگران شد. آن‌چنان تیرباران کرد که نامدارانِ بسیاری کشته گشتند و مجروح گشته، سلاح شکسته، کمربند وا شده، سر و پا برهنه به جانب اوده شتافتند. در آن وقتْ لو هم به شعور آمد، برادر خود را دید. از غایت خوشحالی از ارابه خود را به زیر انداخت؛ دویده کش را در بغل گرفت. کش هم لو را محکم در بغل گرفت و روی او را ببوسید.

لو گفت: ای برادر! مرا بگذار تا بروم اسب باز گرفته، بیارم. این ر گفته به تعجیل بدوید. جمعی که اسب را پیش کرده می بردند، اسب را گذاشته گریختند. لو آن اسب را گرفته آورد. به درختی بربست؛ و هر دو برادر یکجا با هم بایستادند.

آن لشکریان هزیمت خورده به اوده رسیدند. سری رامچندر را دیدند که پوست چیتاها پوشیده، در یک دست شاخ آهو و در دست دیگر عصا برداشته و ریسمانی از علف‌کش تافته

بر میان بسته. هر دو برادرش بهرت و لکشمن در برابر حاضر بودند و جمعی کثیر از برهمنان بر اطراف او نشسته، آتشی افروخته، نارگیل و کنجد و روغن و برنج و دیگر لازمه نذر در آتش می‌انداختند و هوم می‌کردند. آن مردمِ گریخته و هزیمت خورده بنیاد فریاد کردند.

سری رامچندر از آنها پرسیدند. آن جماعت به‌عرض رساندند که: ماها همراه سترگهن رفته بودیم؛ اسب را راجه‌های کلان نتوانستند گرفت؛ آنان که گرفتند به دولت و اقبال شما منهدم شدند. تا به جایی رسیدیم که پسری خردسال که به صورت شما مشابهت تمام دارد، آن اسب را گرفت و کس بسیاری از ما بکُشت. آخر سترگهن بر او غالب آمد، او را بسته و بر ارابهٔ خود انداخته روان گردید. بعد از آن کش نامی برادر بزرگش از عقب رسیده چنان جنگ کرد که بسیاری از بهادران نامی کشته شدند؛ و سترگهن هم از زخم تیر او مجروح گردیده در میدان افتاد. نمی‌دانیم که مرده است یا بیهوش افتاده. باقی هر یک به طرفی گریختند. ماها به هزار زحمت نزد شما رسیدیم.

سری رامچندر گفت: این‌ها عجب سخن می‌گویند! آیا دیوانه شده‌اند، یا ترسی در این‌ها راه یافته، یا آسیب جن به این‌ها رسیده! این چه سخن است؟ کسی سترگهن را مغلوب نتواند ساخت.

آن مردم گفتند: ای سری رامچندر! نه آسیب جن است، نه دماغ خلل یافته، کسی که روی شما را ببیند او را هیچ باک و ترس نمی‌باشد؛ آنچه واقعی بود گفتیم.

سری رامچندر از این خبر به جهت سترگهن به‌غایت غمگین گشت و بسیار بگریست و گفت: سترگهنْ لوانِ دیو را به آن قوّت و شوکت کشته؛ مرا عجب می آید که طفلی چگونه او را مغلوب تواند کرد. گناه من است که او را از خود جدا کرده به جنگ دشمنان فرستادم؛ او خود برای خاطر من این خدمت قبول کرده، ثواب بسیار او را حاصل شد. نمی‌دانم که به کدام گناه این حال او را پیش آمد. حالا ای لکشمن! مرا مناسب نیست که در این ایامِ نیایش و قربانی از جای خود حرکت کنم و به جنگ رَوَم. تو آن‌قدر که خواسته باشی از لشکر و فیل همراه بگیر و برو! با کسی که سترگهن را انداخته است جنگ بکن و کال جیت را که سردار بهادارنِ مشهور است، همراهِ تو می‌کنم؛ تا شما به اتفاق یکدیگر انتقام ایشان بکشید.

لکشمن و کال جیت با لشکر بسیار و فیلان مست و بهادران نامدار که بر ارابهٔ مرصّع و اسبان عراقی سوار بودند و پیاده‌های بی‌شمار، همه بیرق‌های سرخ بر سر و لباس سرخ پوشیده و

صندل بر بدن مالیده، پرچمهای طلا مرصّع در دست گرفته، می‌رفتند. همه حمایل‌های طلا و جواهر در گردن داشتند و همه به‌غایت پرزور و شجاع بودند. دیگر جوانان در کمال شجاعت و دلاوری و بهادری در غایتِ غضب و سلاح بودند. هر جماعتی یک لباسی از عجایب داشتند، بعضی سفید و بعضی سرخ و بعضی همه سبز و بنفش و سیاه و غیره.

فوج چندین هزاران هزار از شهر به‌در آمدند. لکشمن به آن افواج و فیلان مست کوه پیکر به صیت و صلابت تمام روان گشت که زمین به لرزه در آمد. به هر کوه و جنگل که برسیدند، همه سنگها و درختها در زیر سم اسبان و پای فیلان با زمین هموار می‌شد و دریاها و رودها از خوردن آب اسبان و فیلان و مردمانِ لشکر، نزدیک به خشکی می‌آمد.

القصه، لکشمن به آن شوکت و عظمت منزل به منزل می‌رفت؛ تا به جایی رسید که سترگهن جنگ کرده، در میدان افتاده بود، و دیگران، بعضی کشته و بعضی زخم قوی یافته، بیهوش بودند. لکشمن و کال جیتْ بسیار در آن معرکه گردیدند تا سترگهن را بیهوش یافتند. رمقی بیش در او نمانده بود. لکشمن را بی‌اختیار گریه دست داد. سر سترگهن را در کنار نهاد. هر چند خواست که او را به حال آرد، مگر نشد. در این اثناکش و لو پیدا شدند. دیدند که لشکر بی‌نهایت در غایت آراستگی ایستاده‌اند.

کش با لو گفت که: این لشکر بیشتر از پیشتر است؛ حالا صلاح چیست؟ لو گفت: جنگ باید کرد. این لشکر اگرچه افزون است و سلاح خوب دارند، امّا در پیش شجاعت و همّت شما چه وجود دارند؟ شغال هر چند بسیار باشد، امّا در پیش شیر ژیان چه تواند کردن؟ این لشکر را چه حد، که راه تو را تواند گرفت؟

لو گفت: من می‌روم سر راه این لشکر می‌گیرم؛ ایشان را چندان نگاه می‌دارم که تو مسلح شوی و تیر و کمان خود را بیاوری! بعد از آن به دولت شما دمار از روزگار این بهادران بر می‌آورم. امّا مرا عجب غمی پیش آمده است.

کش پرسید: چه غم داری که آفریدگار تو را از همه غم در پناه خود دارد. لو گفت: کمان من شکسته است. لو این بگفت و متوجه آفتاب شد و ستایشِ آفتابْ بنیاد کرد و گفت: «ای آفتاب! من تو را تعظیم می‌کنم که تو بسیار نورانی هستی؛ چنان‌چه نور تو از همهٔ موجودات زیاده‌تر است؛ و ارابهٔ تو را هفت اسب می‌کشند؛ و هر روز از تو به خلق انواع راحتی و نیکی می‌رسد؛ و تو دوازده برج داری که هر ماه در یک از آن برج منازل می‌سازی و حکومت و

سلطنت می‌کنی؛ در سالْ شش ماه روز از تو در زیادتی می‌شود و شش ماه شب؛ و رنگ تو بهتر از طلا است؛ و نوری که تو داری هیچ کس در دنیا ندارد؛ و تمام عالم را چشمْ تویی؛ و تو نگاهبانی عالم می‌کنی؛ هر چهار بید را تو کرده‌ای؛ و پوران از تو پیدا شده است؛ دانش هم از تو پیدا شده؛ و نور را بازگشت در توست؛ و هر سه صورت بشن و مهادیوجی و برهما در تو هست؛ و خلقْ هر چه از آفریدگار بخواهد تو را واسطه سازد که تو آن را دعا کنی و به واسطهٔ تو آن چیز به خلق می‌رسد؛ و نور تو بسیار تیز است که چشمْ تاب دیدن آن ندارد؛ هیچ کس نمی‌تواند نور تو را دید؛ حالا از تو التماس می‌نمایم که به من کمانی بدهی! چرا که کمان من شکسته است».

آفتاب چون تعریف خود از لو شنید، به‌غایت خوشحال گشت و کمانی به لو بخشید که تمام روی آن کمان از طلای خالص بود و چلهٔ آن در کمال روشنی. لو چون کمان یافت، شکر بجا آورد. به‌کش گفت: سخنان تعظیم آفتاب را که من گفتم، از وال‌میکی آموخته‌ام؛ که به خواندن آن آفتاب بر من مهربان شد و کمانی بخشید. حالا بیا تا به جنگ دشمنان برویم.

پس هر دو برادر چون باد و آتش به جانب دشمنان دویدند. بر آنها تیرباران کردند. صف‌های لکشمن و کال جیت همچو دریا که از وزیدن باد مخالف در تموّج و اضطراب آید، در اضطراب آمدند و بر هم خوردند. لکشمن و کال جیت هر دو پیش آمده سرِ راه کش گرفته، با تیر زدند. باقی لشکر بر اطراف لو در آمده، او را در میان گرفته تیرباران ساختند. لکشمن بفرمود تا فیلان را به گِردِ لو درآوردند؛ چنان‌چه صد مرتبه فیلان گرداگرد حلقه کرده، لو را در میان گرفتند. در پس هر فیل ده ارابه سوار ایستادند و بر عقب هر ارابه به صد سوار قرار یافتند؛ و در عقب هر اسبی چند پیاده را جا دادند. به این طریق لو را محاصره نمودند و تمام مردمان تیر و نیزه و شمشیر و گرز سنگین و چرخ گردنده به جانب لو می‌انداختند.

امّا لو اصلاً از آن فیلان و سواران و پیاده‌ها ترس نخورده، در طرفةالعین از تیرباران خود همه را کشته و پراکنده ساخت؛ چنان‌چه از آن حلقه‌های فیل، چهل و چهار حلقه همچو کوه بر زمین افتادند؛ و آن‌قدر ارابه‌سوار و اسب‌سوارها را بالای یکدیگر انداخت که دیگر اسبان و فیلان و پیاده را مجال راه رفتن نماند. مابقی به زشت‌ترین صورت رو به گریز نهادند.

لو را چون احاطه کرده بودند، کش از نظر غایب بود. لو دشمنان را فتح کرده، خواست کش را پیدا سازد، در این وقت دیوید راج نامْ خالوی لوان دیو از عقب آمد، کمان از دست لو

بربود و رو به گریز آورد. لو هم عقب او روان شد. آن دیو به جانب هوا روان شد. لو حیران ماند. رو به طرف آسمان کرده گفت: «خداوندا، اگر مرا به درگاه تو قبولی هست، این‌قدر قوت بده که از عقب این دیو توانم رفتن!» پروردگار بر او رحم کرد. او را قوت پرواز داد. لو چون شاهین که عقب کلنگی رفته باشد، چرخ گردنده خود را گرفته بر هوا رفت. لشکریان لکشمن چون دیدند که لو به آن‌طور هوا می‌رود، ترسیدند و گفتند که: مبادا این پسر بر ما افتد. بعضی‌ها سپر بر سر کشیدند و بعضی شمشیر بالای سر خود داشتند تا اگر بیفتد بر شمشیر بخورد و بعضی به سایهٔ ارابه و فیلان گریخته رفتند.

سمنت نامْ وزیر راجه جسرتْ ده پسر جوان و بهادرِ نامدار داشت. هر کدام ده ده‌تیر به جانب لو بر هوا انداختند. بعضی از آن تیرها بر چرخ گردونهٔ لو خورد چرخ بشکست. لو بر زمین آمده چوب کلانی گرفته، هر ده پسر سمنت را یک‌یک، چنان‌چه گناهکاران را بکشند، بکُشت. در آن وقت آن دیو گرزی به دست گرفته برابر لو آمده، چنان گرزی بر لو زد که از هوش برفت و تا دوسوم روز بی‌خود بود. بعد از آن به‌هوش آمد. دویده موی سر آن دیو بگرفت و او را بر زمین انداخت و سرش از تن جدا کرد و کمان خود از او گرفت و متوجه جنگ دشمنان گردید. مردمان بسیار را از تیرِ آتشبار خود چون علف بسوخت.

آمدیم به قصهٔ کش: چون لکشمن و کال جیت مقابل به او شدند، کش نیز همچو شیر خشمناک متوجه جنگ ایشان شد. لکشمن ده تیر بر کش انداخت. کش تیری بر ارابه‌اش چنان زد که همچو آسیا به‌گردش آمد و تا دو ساعت مثل گردباد می‌گردید. لکشمن از ارابه بیفتاد. بر ارابهٔ دیگر سوار شد. لکشمن ده تیر زده، زرهٔ کش را بشکافت و سه تیر زده تاج او را ربود. چون زره و تاج از کش برفت مثل آفتابی بر چشم همگنان درآمد که از کسوف برآید.

کش به لکشمن گفت: این کارِ دوستانه به من کردی؛ چرا که پیاده بودم، زره و تاج بر من بار بود، حالا سبک شدم. آنچه پیشتر می‌کردم، ده برابر زیاده خواهم کرد. شما لشکر بسیار دارید؛ اما من همه را می‌کُشم. کش افسونی که در بید «اتهربن» بود بخواند، تیری که از او آتش برآید، در کمان نهاد، هزاران شعله از آن برآمد. چون آن تیر بینداخت، آتش در لشکر لکشمن افتاد. اول ارابه لکشمن بسوخت و مردم بسیار و فیلان و اسبان و ارابه‌ها را بسوخت. لکشمن آن را دیده، تیری که باران از آن نازل شود، انداخت. باران از آسمان بارید. آتش را بکشت. باز کش تیری انداخت که باد تند وزید که سواران را بر زمین می‌زد و اسبان و فیلان را دوانده از

معرکه به در می‌برد و پیاده‌ها بسیار بر یکدیگر خوردند.

کال جیت با لکشمن گفت: من این پسر را در میان می‌گیرم؛ چنان‌که انگشتر، نگین را؛ اگر آن برادر دیگرش به مدد او نرسد. کال جیت این سخن گفته با لشکر خود متوجه کش شد و با کش گفت که: ای پسر! از جهت شما دو برادر، لشکر راجه سری رامچندر هر روز نقصان می‌شوند؛ امروز تو را چنان‌چه کاه از زمین می‌کَنَند، همان‌طور از بیخ برمی‌اندازم.

کش گفت: سخنان تو حکم بادی دارد که در صحرا بوزد. از این گفتن تو نمی‌ترسم. تو حالا که صاحب سیف و امیرالامرای این لشکری، نمی‌دانی که در جنگ دروغ نمی‌باید گفت. نمی‌بینی که برادر من لو چه‌کار بر لشکر تو کرده است؟ حالا من یک تیر بر تو می‌اندازم و زبان تو را می‌بُرم. اگر مردی، تیر مرا رد کن! کش این سخن گفته تیری زده زبان کال جیت برید. او هم تیری به مدافع آن انداخت؛ امّا فایده نداد.

کال جیت از زبان بریدنْ هِدهِد می‌زد. سخن درست گفتن نمی‌توانست. ساعتی با هم جنگ کردند. آخر کش او را به جان کشت. لکشمن دید که کال جیت کشته شد، به‌غایت در غضب آمد. تیر و گرز و نیزه به جانب کش بسیار می‌انداخت. کش همه را برید. چون دیگر سلاح با لکشمن نماند، سپر را بر کش زد. او هم رد شد. کش لکشمن را بی‌سلاح دیده خوشحال شد و فریادی به‌غایتِ صلابت کرد. پنج تیر افسون خوانده بر لکشمن زد. لکشمن چنان‌چه آفتاب از آسمان بر زمین افتد، بی‌هوش بر زمین افتاد.

بعد از آن هر دو برادر شمشیر گرفته سر پیش انداخته، از یک جانب مخالفان را زدن گرفتند. آن‌چنان کشا کش کردند که چندین هزار کمند، یعنی: تنِ بی‌سر از کشته‌ها برخاستند. تمام لشکر در یک لحظه زیر و زبر شد و راه گریز گرفتند و به طرف اوده شتافتند. هر دو برادر لحظه‌ای در میدان ایستاده بوق فتح نواختند. بعد از آن به ملازمتِ مادر خود آمدند و دل او را شاد کردند.

راجه سری رامچندر به کنار رود سرجو نشسته به کار عبادت مشغول بودند. به بهرت می‌گفتند که: هیچ خبری از لکشمن و کال جیت نیامده، هنوز لکشمن جواب آن پیران نداده باشد که خبری بفرستند. لکشمن آن چنان کسی است که اگر بهادر نامدار او را در خواب بیند هلاک شود، چه جانی که در برابر او آید و با او جنگ تواند کرد؟ نمی‌دانم که لکشمن هر دو پسر را کشته و یا بسته و یا آن‌که هر دو پسر لشکر عظیم لکشمن را دیده به کوهی و یا جنگلی

خزیده باشند. لکشمن آنان را نایافته باشد. پی‌درپی آنها کرده باشد. سترگهن را به آسمان اگر برده باشند، لکشمن می‌تواند او را به دست آورد؛ و من نمی‌دانم که این چه بلاست که در این مراسم ما خلل انداخته؟ ایام عبادت نزدیک رسیده، هنوز اسب نیامده. مثل هنومان و سگریو و انگد و دیگران حاضر بودند؛ سترگهن از من التماس کرد که او را به آن خدمت بفرستم. چرا که این مردم همراه من کارها کرده‌اند. سترگهن امثال این کارها هرگز نکرده؛ تا آن‌که رفته زخمی شد. بنابر این مرا لازم آمد که لکشمن را فرستادم؛ تا حال او هم خبری نفرستاده. حالا تو چند جاسوس بفرست تا خبری از لکشمن و آن لشکر بیارند.

بهرت چند جاسوس حاضر ساخت. سری رامچندر به ایشان گفتند: شما همه زود خود را به لکشمن و کال جیت برسانید و بگویید که: هر چند آن پسران بی‌اندامی کرده‌اند، امّا زینهار تا توانی نکُشی، زنده به‌دست آری؛ و پیش من آوری! کسانی که بر اطفال رحم می‌کنند، فرزند و فرزندزاده‌ها می‌یابند. من بی‌سعادت بودم که فرزندان سیتا ندیدم؛ و تحقیق کنی که از کجایند. و چه نام دارند و نام پدر و مادر آنها چیست؟

در این سخن بودند کسانی که از آن معرکه گریخته آمده بودند، رسیدند. چون از خوف رنگ روی آنها رفته بود، سری رامچندر به بهرت گفت: احوال از این‌ها بپرس! بهرت ایشان را نزدیک طلبید و کیفیت را پرسید.

آن جماعت گفتند که: کمال دهشت و هیبتِ آن جنگ مفصل نمی‌توانیم گفت. لکشمن با آن لشکر به جایی رسید که سترگهن افتاده بود. لکشمن خواست که برادر را بردارد؛ آن دو برادر بدان‌جا آمدند، مردم ما را امان ندادند که صف‌ها راست سازند. از آن دو برادر، کش نامی، به حضور لکشمن، کال جیت را کشت. بعد از آن لکشمن جنگ بسیار کرد. آخر کش او را چنان تیری زد که لکشمن نزدیک سترگهن بی‌هوش در میدان افتاد و تمام لشکر را آن هر دو برادر کشتند و بعضی‌ها گریختند. ما هم گریخته، آمده شما را خبر دادیم.

سری رامچندر از این خبر آن‌قدر گریه کرد که بی‌هوش افتاد. بهرت دویده سر مبارک سری رامچندر را بر کنار نهاد. آب بر روی پاشید تا اندکی به شعور آمدند.

بهرت گفت: ای سری رامچندر! شما برای لکشمن این‌قدر غم نخورید! چه سعادت برادران که در کارِ تو محنت یافته‌اند؛ لکشمن از روزی که سیتا را به جنگل برده، گذاشته، آمد، پیوسته آرزوی مردن داشت؛ می‌خواست که همان‌جا پیش سیتا خود را بکُشد؛ امّا خلافِ حکم

شما نتوانست کرد. شما در این مدت اصلاً رحم نکردید که گناه ناکردهٔ سیتا را ببخشید. لکشمن آرزو داشت که شما شاید کس به طلب سیتا بفرستید، از آن غم و غریبی، او را خلاص سازید. لکشمن از غم سیتا به‌هیچ‌وجه دیگر نتوانست که به در آید؛ به‌غیر از آن‌که در جنگ این پسران کشته شود. آنچه این مردم از بیهوش افتادن او می‌گویند غلط است، بلکه می‌دانم که کشته شده باشد. لکشمن که سیتا را به جنگل برده و تنها گذاشته به‌غایت گنهکار شده؛ شاید از تیرهای کش آن گناه از او رفته باشد و من هم از آن جهت که سیتا را به حضور من به جنگل بردند و گذاشتند، نمی‌دانم که زنده مانده یا نه؛ یا جانوران او را خورده؛ هیچ مدد سیتا نکرده‌ام و به‌غایت گنهکار شده‌ام. حالا مرا رخصت بده تا بروم در جایی که کش و لوستر گهن و لکشمن را بر زمین انداخته‌اند، جنگ کنم و انتقام برادران بگیرم و یا در پهلوی ایشان بیفتم. من این دنیا را بی‌سیتا و لکشمن و سترگهن نمی‌توانم دید.

سری رامچندر گفت: این کاری است که به غیر از تو از دست هیچ کس دیگر بر نمی‌آید که آن دو برادر را مغلوب سازد. تو را می‌باید که بروی و بدانی که آن هر دو پسر چه کسانند؟ اگر توانی ایشان را به صلح پیش من آری؛ هنومان و انگد و جامونت در این لشکر همراه تو بروند؛ اگر این سه کس همراه تو باشند، چنان می‌دانم که ایندر و جم با تو برابری نتوانند کرد؛ این پسران چه خواهند بود؟

آن‌گاه سری رامچندر گفت: من به حکم یک سخنِ پدر، چهارده سال ترک وطن کردم؛ به جنگل و بیابان گردیدیم، حالا تو این‌قدر سخن مرا بشنو که به این کار می‌روی و برادران خود را می‌آر؛ تا توانی چنان کن که آن پسران زنده بگیری؛ اگر اتفاق نیفتد، ناچار به تیر بکش!

بهرت گفت من آنجا می‌روم تا هر چه رو دهد. آن پسران که تمام لشکر شما را کشتند و مثل لکشمن و سترگهن را مجروح ساختند، هنوز از حقیقتِ آنها خبر ندارید. و این هنومان و انگد مگر آن را نمی‌دانند. من می‌دانم که آن پسران چه کسانند. شما چون بیراهی کردید، به گفتهٔ بد اعمال و ناکسی، سیتا را از خانه دور ساختید، آوارهٔ دشت ادبار گردانیدید، حالا آن پسران صورت بدی شمایند؛ انتقام عمل شما بکشند. حالا من این سخن را از جهت اندوهی که از آن بدی که شما با سیتا کردید در خاطر داشتم، گستاخی نموده، گفتم. التماس دارم که گناه مرا ببخشید.

بهرت این سخن گفته در پای مبارک سری رامچندر افتاد و رخصت گرفته با لشکر

بی‌نهایت متوجه جنگ کش و لو شد. انگد و هنومان و جامونت با لشکر خود همراه بودند. بهرت منزل به منزل به احتیاط تمام می‌آمد. تا نزدیک جنگ‌گاه رسید. بهرت لشکر را ترتیب داده و صف‌های جنگ راست کرده به هنومان گفت: برو ببین که برادران من کجا افتاده‌اند. هنومان به معرکه آمد. دید که چندان کشته‌ها بر بالای هم افتاده‌اند که حد و حصر ندارد و فیلان مست و اسبان بی‌شمار کشته شده‌اند. امّا سترگهن و لکشمن را نیافت. در این وقت بهرت هم به معرکه آمد. هنومان گفت: سترگهن و لکشمن این‌جا نیستند.

بهرت گفت: تو از آب گنگا بگذر، آن طرف آب ببین، شاید برادران مرا پیدا کنی! هنومان گفت: من از این آبِ گنگا چون بگذرم؟ کشتی پیدا نیست.

بهرت گفت: این چه سخن است؟ تو از دریای محیط به یک جستن گذشتی و خود را به لنکا رساندی؛ حالا چه شده است که از این جوی آب نمی‌توانی گذشت.

هنومان گفت: آن وقت سیتا خواهان سری رامچندر بود؛ از آن جهت من به قوت خود و اقبال بی‌زوال سری رامچندر و توجه سیتا از آن دریا گذشتم. حالا سیتا بی‌دل و غمگین از سری رامچندر ناراضی است و سری رامچندر بی‌جهت او را رنجانیده؛ از این جهتْ من حالا از امثال این کارها عاجز هستم.

بهرت گفت: به هر حال به جهت خاطر من برو، از لکشمن و سترگهن خبری بیار!

هنومان گفت: چون شما مبالغه و اصرار می‌کنید، می‌روم. پس هنومان پروردگار را یاد کرد، از او یاری خواست و برجست. از آب گنگا به آن طرف رسید تا به جایی آمد که سترگهن و لکشمن افتاده بودند و زخم بسیار داشتند. خون از ایشان جاری بود و هیچ شعور در تن‌ها نمانده. هنومان آن حال دیده، بنیاد گریه کرد و فریاد زده گفت: ای پسران راجه! برخیزید! شما آن کسان هستید که دیوان را مغلوب ساخته‌اید؛ حالا بی‌خود چرا افتاده‌اید؟ برخیزید، با دشمنان جنگ کنید!

هنومان امثال این سخنان بسیار گفت. اصلاً لکشمن و سترگهن به‌هوش نیامدند و جواب هنومان ندادند. هنومان به یک دست لکشمن را و به دست دیگر سترگهن را برداشت. آب بر روی ایشان پاشید تا اندکی به‌حال آمدند. هنومان ایشان را بر ارابه سوار ساخت.

در این وقت بهرت با لشکر عبور رودخانه کرده بر سر برادران رسید. دید که برادران اندکی به‌هوش آمده‌اند. بسیار خوشحال شد. با هنومان گفت: این برادران به یمن توجه تو

یافتم. معلوم شد که زنده‌اند. حالا از آن دو برادر، کش و لو خبر بگیر!

در این سخن بودند که هر دو پیدا شدند. کش تیر و کمان و لو شمشیر و سپر به دست داشتند. هر دو برادر افواج لشکر را دیدند. لو گفت: ای برادر! این لشکر از آن هر دو لشکرِ سابق بیشتر می‌نماید؛ این بهادران که در این لشکر به‌نظر می‌آیند، در آن لشکر نبودند. کش گفت: حالا ببین که من از تیرهای خود چه کار بر این لشکر می‌کنم. این را گفته بر لشکر غنیم تیرباران کردند.

بهرت لشکر را صف بسته، انگد و جامونت را با نصف لشکر مقابل لو کرد و خود به اتفاق هنومان و نصف لشکر دیگر متوجه جنگ کش شد. کش و لو لشکر و فوج دیده با هم گفتند: ما در این مرتبه از هم جدا نمی‌شویم؛ هر دو به اتفاق جنگ می‌کنیم. پس کش لشکر را تیرباران کرد. چندان تیر انداخت که روشنایی روز پنهان گردید. دشمنان یکدیگر را نمی‌دیدند و فریاد بر آورده نام می‌گفتند. مردمانِ بسیار از آن تیرها بر خاک هلاک افتادند و فیلان بی‌سر در افواج در آمده می‌رمیدند و ارابه‌ها را خرد می‌کردند و اسبان بی‌جلو از دست سوار کشیده، به هر جانب می‌رفتند و پیادگان از صدمهٔ فیلان و اسبان می‌افتادند و هلاک می‌شدند.

انگد و جامونت چون دیدندکه هر دو برادر از هم جدا نمی‌شوند، خواستند از عقب در آمده ایشان را در میان بگیرند. لو شمشیر کشیده در پسِ سرِ برادر بایستاد. هر مرتبه که شمشیر می‌زد، هزاران را هلاک می‌ساخت. هر قدر که نزدیک او آمدند، به ضرب شمشیر بکُشت. شمشیر لو که بر دندان‌های فیل می‌خورد، شعلهٔ آتش از آن برمی‌آمد. عقدهای مروارید از پیشانی فیل‌ها چون باران بر زمین می‌ریخت. هر چند مردمان خواستند که لو را از برادر دور اندازند، کش آن را دریافته، چنان تیرباران کرد که مردمان بسیار کشته شدند. باقی همه دور رفتند. انگد گرزی برابر کوهی به‌دست گرفته و پیشتر آمده، خواست که بزند. کش چنان تیر بر او زد که از دستش افتاد و انگد هم زخمی گشت. همچو کوه «همانچل» بر زمین نشست و بی‌خود و بی‌شعور گشت.

آن‌گاه جامونت با بهادران خرسان حملهٔ عظیم کرد که شاید خود را بر آن برادران بزند. کش او را هم با لشکرش چندان تیر زد که خرسان هلاک شدند و جامونت مجروح شده بر زمین افتاد و از هوش برفت. برادران بوق‌های خود را نواختند. بهرت جنگی از آن پسران مشاهده کرد که هرگز تصور نکرده بود. آن هر دو برادر چون کارنگی و گنیش پسران

مهادیوجی به‌نظر بهرت درمی‌آمدند؛ و لشکر خود را در پیش ایشان مغلوب و زبون می‌یافت، چنان‌که آتش و باد یک‌جا جمع شده جنگل خس را سوخته باشد. بهرت حیرانِ جنگ و دلاوری ایشان شد. هنومان آن هر دو برادر که رخسارهای ایشان برافروخته و کاکل‌ها پریشان گشته، تیر و کمان هر دو به دست داشتند را نشان داده، با بهرت گفت: یقینِ من آن است که این هر دو برادر تمام به سری رامچندر می‌نمایند. چنان می‌دانم که سری رامچندر را در خردسالی می‌بینم. قوت و شجاعت این هر دو برادر هیچ از سری رامچندر کمی ندارد؛ بلکه زیاده از آن توان گفت. شما به احتیاط با این‌ها جنگ کنید.

در این وقت کش با لو گفت که: به وفور جمعیتِ فیلان این مردمِ سپاهی می‌خواهند که این اسب را از ما بگیرند؛ تو نگاهبانی اسب بکن و من به جنگ این فوج می‌روم. لو گفت: شما خاطر خود جمع دارید که تا من زنده باشم، هیچ کس این اسب را نمی‌تواند گرفت. شما کاری بکنید که این لشکرِ پیش را بردارید که من پسِ سرِ شما را دارم؛ کسی را اجازهٔ آمدن به عقب شما نمی‌دهم.

پس کش تیر و کمان به دست گرفته پیش‌تر آمد. دید که بهرت مسلح و مکمل با لشکر خود ایستاده است. به او گفت که: پیش‌تر لکشمن و سترگهن با لشکر انبوه آمده بودند. شنیده باشی که بر سر ایشان چه کردم. تو با وجودی که آن را شنیده‌ای، عجب است که دلیر می‌آیی! تو را می‌کُشم؛ به سلامت نزد دو برادر خود برو!

بهرت گفت که: ای پسر! من آن‌چنان نیستم که به سخن تهدید کسی بترسم. تو مرا قیاس لکشمن و سترگهن مکن! اسب مرا بگذار تا من گناه شما را ببخشم؛ و الّا هر دو شما را دستگیر می‌کنم. شنیده‌ام که مادر شما زنی پاکیزه و پارساست؛ مرا به کشتن شما شرم می‌آید؛ حالا به سلامت برگردید، نزد مادر خود بروید!

کش در غضب آمد. با بهرت گفت: اگر مردی، بازو بگشا و زبان ببند! بهرت ده تیر بر کش انداخت. کش تیرهای او را در راه شکست و ده تیر بر بهرت زد. بهرت هم تیرهای کش را بشکست. آن‌گاه پنج تیر بر کش چنان زد که آن تیرها کش را بر هوا برد. کش از هوا بر زمین رسیده از کمال غیرت چنان تیری بر ارابه بهرت زد که مثل آسیاب به گردش آمد و تا سه ساعت می‌گردید. هر چند بهرت زور آورد نتوانست ارابه را نگاه دارد. اسبان و ارابه‌ران مُردند. بهرت را سر به گردش آمد. چون به حال خود شد، چنان تیری بر کش انداخت که بی‌خود گشته بیفتاد. کسان بهرت خوشحال شده دویدند. لو آن‌چنان تیرباران کرد که آن

مردمان بر بالای هم افتادند. لو آب بر روی کش پاشیده تا به هوش آمد. لو گفت: دشمنان به قصد گرفتن تو آمده بودند؛ من بازداشتم.

کش گفت: ای برادر! حالا ببین که با این جماعت چه کنم! پس هر دو برادر تیر و کمان به‌دست گرفته به جنگ در آمدند. بهرت با تمامی لشکر خود بر آنان تیرباران کرد. لو تیرهای ایشان را در راه بُرید و ارابهٔ بهرت خرد گردانید. بهرت پیاده شد. شمشیر و سپر گرفته برکش و لو دوید. چنان ضربی بر لو زد که بی‌خود گشته افتاد.

کش به انتقام برادر، سه تیرْ چنان بر بهرت زد که بهرت همچو کوه «سیماب» بر زمین افتاد و بی‌شعور گشت. آن‌گاه نیل را با سایر میمونان با تیر زده، از معرکه به در کرد. همه به طرفی گریختند. هنومان در غضب شد. کوهی که چهار کروه بلندی داشت برداشت. خواست که بر کش بزند، کش آن را هزار پاره کرد؛ چند تیر هم بر هنومان چنان زد که از هوش برفت. مابقی مردم به زشت‌ترین حالتی گریخته، خود را به ملازمت سری رامچندر رساندند و قصهٔ افتادن بهرت و انگدو جامونت و هنومان به عرض اقدس معروض داشتند.

سری رامچندر از کمال غم و اندوه لحظه‌ای از خود رفت. بعد از آن به‌هوش آمده گفت که: ما را در این ایام قربانی عجب واقعهٔ صعب پیش آمده؛ هر چند خواستم که شاید چنان شود که مرا که از جایی حرکت نباید کرد، میسر نشد.

پس بفرمود تا جمیع لشکر یراق جنگ پوشیدند. بهیکهن با لشکر جنیان و سگریو با سایر میمونان دلیر خرسان همراه شدند. آن‌قدر لشکر از آدم و جنی و میمون فراهم آمد که تا هزار کروه در زیر اردوی دایرهٔ لشکرِ ظفر طراز در می‌آمد.

سری رامچندر با این جمعیت و حشم و خدم حرکت کردند. منزل به منزل می‌آمدند؛ تا جایی رسیدند که مردمان لشکر زخمی افتاده بودند. سری رامچندر تنها به جنگ‌گاه رسیدند. یکایک از امرای خود می‌دیدند که بعضی کشته افتاده‌اند و بعضی اندک رمقی داشتند و «سری رام‌رام» هر زمان بر زبان می‌راندند. سری رامچندر فرمودند: آن دو پسران که این لشکر و برادران مرا انداخته‌اند، ببینید که کجا هستند!

در این اثنا کش و لو، هر دو برادر پیدا شدند که تیر و کمان و شمشیر و چرخ دولاب با خود داشتند و بعضی از پسران عابدان از عقب ایشان می‌آمدند. مردمان ایشان را دیده به عرض سری رامچندر رساندند: اینک آن هر دو برادر که شما می‌طلبیدید، می‌آیند.

سری رامچندر چون ایشان را دید محبتی از ایشان در دل آمد و آن هر دو برادر از دور

سری رامچندر را تعظیم کردند. سری رامچندر پیش ایشان آمده گفتند که: ای پسران! شما کیستید و این علم تیراندازی از چه کس تعلیم گرفته‌اید؟ و مادر و پدر شما کیست که اینقدر لشکر ما را از فیل و اسب و آدم کشته‌اید و کدام کش شما را زنّار داده است؟ از این چهار بید کدام بهتر می‌دانید و از عملها قصد کمال دارید؟ خاطرِ شما مایل به خیر و خوبی و نیکویی هست؟ آیا شما چنان هستید که به زن بیگانه نظر خیانت نکنید؟ اگر برهمنان شما را نصیحت نمایند آن را قبول دارید؟ و اگر به کسی چیزی وعده کنید، بجا آرید؟ و دیگر بگویید که نام پدر و مادر شما چیست و کجا می‌باشند؟

کش چون این سؤال از سری رامچندر شنید، گفت: شما را از این پرسیدنْ مطلب چیست که می‌پرسید؟ اگر تو سپاهی هستی، کاری که سپاهیان را باید کرد، بکنید. اگر به جهت جنگ آمده‌اید و می‌خواهید که این اسب خود را خلاص سازید، پس سبب تأخیر چیست؟ بیا، جنگ بکن، تا اگر ظفریابی، اسب را ببر؛ یا آن‌که بگو که از امروز این اسب از من نیست!

سری رامچندر فرمودند که: من با شما جنگ نمی‌کنم. شما با من بگویید که فرزندان کیستید؟

کش گفت: خوش؛ چون شما مرد بزرگ هستید و از ما می‌پرسید، نسبت خود را با تو می‌گویم که: مرا و این برادر، لو را سیتا زاییده است و ما آن را چنان کسانیم که اگر ما را خواه نیک گوید، خواه بد، صبر و تحمل می‌کنیم و ما بدیِ هیچ کس در خاطر نداریم. و ما پدر خود را نمی‌شناسیم. آنچه پدران به فرزندان کنند، به ما وال‌میکی حکیم فرزانه کرده است؛ ما بید را با دیگر علوم در پیش وال‌میکی خوانده‌ایم. او ما را زنّار داده است؛ ما در پیش وال‌میکی صفت سری رامچندر و قصهٔ او را از اول تا آخر خوانده‌ایم. آن را خوب می‌دانیم. به نوعی که هر کس از ما بشنود خوشحال می‌شود و اگر هزار غم داشته باشد همه را فراموش می‌کند؛ و هر کس آن را بشنود دولت و عقل او زیاده گردد. دشمن برابر او نمی‌تواند ایستاد. از تأثیر اوست که ما دو برادر بر آن لشکر غالب آمده‌ایم و از برکت آن این‌قدر عقل داریم که هر کس را می‌بینیم، بدانیم که او چطور شخصی است و کدام صفت نیک و بد دارد. از آن جمله، چون شما را دیدیم، بر ما ظاهر شد که در شما مهر و شفقت که لازمهٔ آدم است که به زن و فرزندان خود داشته باشد نیست و می‌دانیم که در شما حالا آن شجاعت و جرأت که پیش‌تر داشتید، نمانده است؛ که نمی‌توانی با ما جنگ کردن.

چون سری رامچندر شنیدند که این دو پسران سیتایند، دانست که: «پسران من هستند». پس تیر و کمان بر زمین نهاد و گفت: «صد هزار لعنت بر این جنگ باد». و بی‌هوش شدند. چون به حال خود آمدند، با سگریو گفتند: هیچ می‌دانی که فرزندان چه کس هستند؟

سگریو گفت آری، می‌دانم که این‌ها پسران آن کسند که از همهٔ مردم بزرگتر است؛ چنان‌چه در آیینه اگر کسی نگاه کند به عینه روی خود را می‌بیند، این دو پسران گویا عکسِ روی شمایند. اگر کسی خواهد که این اسب را از این دو برادر بگیرد، به غیر آن‌که شما خود جنگ کنید، دیگر هیچ‌کس این قدرت ندارد. حالا من اول در برابر شما با این‌ها جنگ می‌کنم.

سگریو این سخن گفته برخاست. درخت عظیمی که در آن حوالی بود از بیخ برکَنْد و متوجه شد که بر کش اندازد. کش تیر و کمان به دست گرفت. چنان تیری بر آن درخت زد که از دست سگریو افتاد. سگریو اعتراضی کرده شمشیر و سپر بکشید و متوجه به جانب کش گردید. کش پیشدستی کرده چنان تیری بر سینهٔ سگریو انداخت که شمشیر از دست او افتاد. سگریو هم مثل کوه بر زمین غلطید و بی‌خود گشت. نیل این حالت را دیده برجست. متوجه جانب کش گشت. گرز خود را برداشت که بر او زند، کش تیری بر او زد که او هم بی‌هوش گشته، بیفتاد.

لشکریان میمونان همه سلاح گوناگون گرفته متوجه به جانب دو برادر شدند. کش تیری بر کمان نهاده به جانب میمونان انداخت که به یک نگاه چندین هزار زالو پیدا شدند و بر هر میمون زالوی بسیار می‌چسبید. میمونان یک‌مرتبه بر زمین افتادند و لشکریان سری رامچندر چون آن حال دیدند، همه متوجه جنگ آن پسران شدند.

کش و لو هر دو برادر تیرها بر کمان نهاده ایشان را تیرباران کردند. از طرفین جنگ بسیار شد. لشکریانِ سری رامچندر چون در برابر صاحب و ولی‌نعمت خود بودند. همه از جان خود گذشته جنگ مردانه می‌نمودند. آخر، آن برادران غالب آمدند. تمام آن لشکر را بعضی‌ها را به جان کشتند و بسیاری را مجروح ساختند. چنان‌چه سوای سری رامچندر، دیگر هیچ‌کس را در برابر ایشان تاب و طاقت جنگ نماند.

سری رامچندر با خود گفتند: «حالا اگر ما با این پسران جنگ نکنم، همه‌کس بر زبونی من حمل خواهند کرد». پس تیر و کمان به‌دست گرفته برابر کش و لو آمدند. چندی تیرآهنی بر ایشان انداختند. آن هر دو برادر نامدار از کمال چابکی تمام تیرهای سری رامچندر را بر هوا می‌زدند و آن را چهار پاره می‌کردند. فرشته‌ها که در هوا به تماشای جنگ آمده بودند حیرانِ

کارزارِ هر دو برادر گشتند. همه بر هر دو پسران آفرین خواندند.

سری رامچندر چون دیدند که در زور و قوّت و دلاوری و بهادری و در جمیع صفاتِ پسندیده، هیچ کمی ندارند، در دل شاد شدند و تمام صورت سیتا در روی آن هر دو برادر مشاهده کرده، فرزندان خود تصور فرموده، پس خود را خود بی‌هوش ساخته از ارابه بر زمین انداخت و بی‌خود گردید.

کش و لو هر دو برادر آمده گوشواره و حمایل گردن سری رامچندر را درآوردند و بر سر دیگر بزرگان مثل لکشمن و بهرت و سترگهن و سگریو آمده هر جواهری که در گوش و گردن ایشان بود، همه را درآوردند.

لو با کش گفت: ای برادر! اگر حکم تو بوده باشد، من این هنومان را بگیرم، او را پیش مادر خود ببرم و تو بر ارابهٔ سری رامچندر و من بر ارابهٔ لکشمن سوار شوم.

کش گفت: بسیار خوب گفتی! برو و او را بیار! تو به جانب هنومان شو!

در آن وقت هنومان و انگد و جامونت به شعور آمده بودند. هنومان به جامونت گفت: ای برادر! این پسران می‌خواهند که ما را بگیرند.

جامونت گفت: جائی که سری رامچندر بی‌هوش شده باشند، ما به ایشان چه می‌توانیم کرد؛ بهتر آن است که تن به بی‌هوشی بدهیم.

پس لو هنومان و کش جامونت را بگرفت. هر دو را پیش مادر خود سیتا آوردند. سیتا چون هنومان را دید، بگریست. از فرزندان پرسید که: این را از کجا آوردید؟

ایشان قصهٔ جنگ خود را با سری رامچندر و ظفر یافتنْ تمام به مادر عرض کردند. از آنچه از گوش و گردن سری رامچندر و دیگران آورده بودند همه پیش مادر نهادند.

سیتا هر دو فرزندان را در بغل گرفت و روی ایشان ببوسید. بعد از آن گفت که: ای فرزندان! شما بسیار بد کردید و گنهکار شدید؛ چرا که سری رامچندر پدر شماست و شما گوشواره و حمایل سری رامچندر را درآوردید. مثل آن است که این‌ها را از گوش و گردن من در آورده باشید. چرا که زن آن مقدار ایام که شوهر داشته باشد زرینه می‌پوشد. چون شوهرش هلاک شود، دیگر او را نمی‌باید که زرینه بپوشد. لعنت بر آن سپاهی‌گری و زور و قوّت شما باد که شما پدر مثل سری رامچندر را در جنگ بر زمین اندازید. مثال شما همچو آتش است که از چوب برآید و باز آن را بسوزد. شماها چرا بی‌مشورت من جنگ کردید؟

حالا جایی که سری رامچندر افتاده باشند، من هم آن‌جا می‌روم. اگر کشته شده باشد خود را خواهم سوختن.

سیتا این سخن گفته اندک زرینه که پوشیده بود همه از تن برآورد و گریه کنان از خانه به در آمد تا به جایی رسید که سری رامچندر افتاده بودند. بیامد در پای مبارک سری رامچندر افتاد؛ و پای او را می‌بوسید و می‌گریست.

بعد از آن که سیتا گریهٔ بسیار کرد، پای سری رامچندر در بغل گرفته و می‌مالید. فرزندان را گفت که: هنومان و جامونت را بگذارید. تا او را گذاشتند. در این وقت که سیتا پای مبارک سری رامچندر در بغل داشت، وال‌میکی آمد. او در این مدت به خدمت برن رفته بود به‌جهت آن‌که برن عبادت می‌کرد و همهٔ عابدان را طلبیده بود. چون از عبادت فارغ شد، همه را تحفه‌ها و انعاماتْ به قدر رتبه داده رخصت کرد. وال‌میکی با چندین هزار از برهمنان و مرتاضان و سایر عابدان در آن معرکه رسید. دید که مردمان بسیار، بعضی کشته و بعضی بی‌خود افتاده‌اند. حیران ماند. چون پیش‌تر آمد دید که سیتا بر پایین پای سری رامچندر نشسته است و کش و لو و هنومان و جامونت ایستاده‌اند.

وال‌میکی از سیتا پرسید که: این چه حال است که می‌بینم؟ سری رامچندر و بهرت و لکشمن و سترگهن در این معرکه چون افتاده‌اند؟

سیتا گفت: ای پدر بزرگوار! بشنو این حکایت را که فی‌الحقیقت همه را تو این چنین انداخته‌ای؛ چون که فرزندان ما را این چنین تیر انداختن تعلیم دادی، تا این‌چنین با پدر خود جنگ کردند و این‌ها را بر زمین انداختند. پس سیتا تمام حکایت جنگ فرزندان را با وال‌میکی بگفت. پس وال‌میکی پاره‌ای آب طلبیده افسون بر آن خوانده بر آن مردمان پاشید. هر کس که بی‌هوش بودند همه به‌هوش آمدند.

طلبیدن رام سیتا را

روزی به‌خاطر مبارک سری رامچندر آمد که: «صورت من و سیتا تمام در بدن این پسران دیده می‌شود؛ علامات سلطانی نیز در بُشرهٔ این‌ها پیداست؛ البته که هر دو پسران من هستند». در آنجا سگریو و هنومان و انگد و جامونت و دیگر راجه‌های بلاد حاضر بودند. وال‌میکی را طلبیدند. به حضور همه سری رامچندر گفت: ای وال‌میکی! از من بشنو: مرا یقین است که سیتا

در خانهٔ شما هست. او اگر باز سوگند دهد که همه او را صاحب عفت بدانند، البته او را در خانهٔ خود نگاه می‌دارم و این هر دو شاگردان شما را نیز دریافتم.

وال‌میکی گفت: شما دانای نهان و آشکارا هستید. همه را بهتر می‌دانید. البته سیتا خواهد آمد و سوگند خواهد داد. کدام وقت حکم شما را قبول نداشته؟ حالا هم فرمان تو بجا خواهد آورد.

وال‌میکی دست کش و لو گرفته آورد. هر دو را بر پای مبارک سری رامچندر انداخت و گفت: این دو پسرانِ توانَد که از سیتا تولد یافته‌اند. از شما به‌غایت دور بود که سیتا را که به پاکی و خوبیِ او زنی در عالم نبوده، بی‌گناه به‌گفتهٔ ناکسی بداصل از خانه به در کنی! این حال که تو را پیش آمد جهت آن ظالمیِ تو بود که بر سیتا کرده بودی! در ایام حمل این زن بیچاره را فرمودی که بردند در جنگلی مهیب گذاشتند، که در آن جا نه آب بود، نه آبادانی. تا پروردگار بر او رحم کرد. مرا به سر وقت او رسانید. تا او را به خانهٔ خود آوردم؛ از [illegible] این فرزندان متولد گشتند؛ حالا می‌باید که با سیتا آشتی کنی! یقین دانی که سیتا از جمیع گناه و عذاب پاک است. اگر غلط بگویم ثمرهٔ عبادت خود نیابم و پسران من فرمانبردار من نباشند و من از اولاد دس پرچیتا نباشم.

سری رامچندر گفت: ای وال‌میکی! این تقدیر ازلی بود که من کردم. حالا چه کنم که تلافی این گناه شود؟

وال‌میکی گفت: حالا با سیتا آشتی کن و این مراسم نیایش قربانی را که پیش کرده‌ای، چون تمام کنی، تلافی این گناه و جمیع عذابهای گذشتهٔ تو می‌کند.

در بیان قربانی اسب

در ساعت سعید به حضور سایر برهمنان و عابدان و راجه‌های اطراف، موافق شاستر و سمرت آتش افروخته، اجزای نذر در آن انداختند. بعد از آن اسب را غسل دادند و با صندل او را پرستش کردند و بر پیشانی آن لوحی از طلا بستند و بر آن نوشتند که: «مهاراجه قَدَر قدرت، سری رامچندر که مادرش کوشلیا باشد و پدرش راجه جسرت، برای اجرای رسوم نیایش اسمیده این اسب را گذاشته است؛ هر کس زور و قوت داشته باشد، این اسب را بگیرد و با لشکر ظفر طراز جنگ کند. اگر تاب مقاومت ندارد؛ ملازمت اختیار نماید»؛ و اسب را رها

کردند. در معدود ایام اسب باز آمد. موافق قاعده آن را کشتند. گوشت و پوست و استخوان آن را در آتش سوختند، چنان‌چه در این کار یک سال منقضی شد. ماده‌گاو بسیار و طلا و نقره و جواهر و غله و پارچه و گوشواره و حمایل مرصّع و ارابه‌ها با چهار اسبان؛ و دانه‌های مروارید بزرگ به برهمنان و راجه‌های اطراف دادند.

آن روز چون مجلس تمام شد، همه به خوش‌دلی و خرّمی برخاستند. روز دیگر وال‌میکی سیتا را از مقام خود طلبید. سترگهن رفته سیتا را آورد. به اتفاق وال‌میکی به جایی که سری رامچندر و بهرت و لکشمن و دیگر راجه‌های اطراف و عابدان از بامدیو و بشست و کشپ و بسوامتر و گرگ و اگست و کالو و درباسا و جاک بلک و مارکندی و مدکل و بهبیکهن و سگریو همه نشسته بودند، حاضر ساخت. همه او را دیده شادان شدند. مردم شهری و لشکری همه به دیدن او دویدند. دانستند که حالا سیتا در خانهٔ سری رامچندر خواهد ماند و می‌گفتند که: سری رامچندر چرا از سیتا قَسَم می‌گیرد که هیچ معصیت از او به‌وجود نیامده؟ وال‌میکی به حضور همه به سری رامچندر گفت: «حالا سیتا را بگیر که به جمیع وجوه پاک است. چون این را به جنگل فرستادی، من نگاهبانی این کردم. شما به گفتهٔ عوام بی‌گناه سیتا را به در کردید؛ و این هر دو برادرْ پسرانِ سیتا هستند که اوصاف حمیدهٔ شما را می‌خواندند. حکم پسران شما دارند. ایشان را در کنار بگیرید، بر سر این‌ها بوسه بدهید. چون من برهمن و مدتی در عبادت گذرانیده‌ام، هرگز دروغ نخواهم گفت. این هر دو پسران شما هستند. هر چند کسی عبادت بکند، امّا به گفتن دروغ همه ضایع می‌شود. اگر سیتا صاحب عصمت نیست، عبادت من همه قبول نیفتد. از دل و عمل و زبان اگر سیتا گناه دارد، از پروردگار آن می‌خواهم که پنج عنصر من از هم جدا شوند».

فرو رفتن سیتا در زمین

سری رامچندر هر دو دست بسته گفت: «گفتار شما همیشه راست است و سیتا هم پاک است. از او هرگز معصیت به‌وجود نیامده و این هر دو پسران او هم درست است و در لنکا هم قسم داده بر آن هم مردم عوام او را بدنام می‌کنند. چون مرا برداشتِ زبان عوام نشد سیتا را به جنگل فرستادم».

پس وال‌میکی دست سیتا گرفته با سری رامچندر انداخت و آشتی داد. سیتا اول بار قبول

نکرد که آشتی کند و می‌گفت که: سری رامچندر به من چه نیکی کرده‌اند که من حالا با او آشتی کنم؟

وال‌میکی گفت: سری رامچندر هر بدی که بر تو کردند، پسران تو همهٔ انتقام از او کشیدند، حالا اگر خشنودی من می‌خواهی از سخن من به در مرو و اگر سخن مرا قبول نکنی؛ تو را دعای بد می‌کنم!

سیتا بترسید و همراه وال‌میکی آمد. با سری رامچندر آشتی کرد.

در آن وقت برهما با جمیع فرشته‌ها و ایندر و سورج و چندرما و مهادیوجی و برن و دهرم و هشت‌بس و نغمه‌سرایان در آن مجلس رسیدند. سری رامچندر با حضور این همگان به وال‌میکی گفت: سیتا حالا سوگند بدهد. هرچند سیتا ستی است، به‌جهت اعتبار عوام لازم است.

سیتا روی به‌سوی زمین کرده گفت: «اگر من همیشه از دل و زبان و جرح سری رامچندر را می‌دانم، دیگری را هرگز به‌خاطر نیاورده‌ام، همه وقت در ذکر سری رامچندر بوده‌ام، سری رامچندر اگر مرا به‌سوی تو راه است، این زمین مرا راه بدهد».

همین که سیتا این سخن بگفت، زمین بترکید. تختی مرصّع به انواع جواهر آبدار آورد. دست سیتا گرفته بر آن نشاند و در زیر زمین برد. فرشتگان گل بر او نثار کردند و گفتند: بر سیتا رحمت است؛ چنان‌چه پاک بود کار هم چنان کرد. حاضران مجلس را حیرت دست داد. بعضی سیتا را می‌ستودند و بعضی از عصمت و عفت او می‌گفتند و بعضی به‌طرف سری رامچندر می‌دیدند و بعضی خاموشی گزیدند. در وقتی که سیتا به زیرزمین رفت، مردمان را شادی و غمی و حیرت و ندامت بر همگنان افزود.

خشمناک شدن رام

سری رامچندر از این حالت غمگین و غضبناک شدند و گفتند که: باز مرا جدایی سیتا شد؟ از لنکا این را آوردم، هیچ مشکل نشد. این زمین چه باشد؟ ای زمین! مادرِ سیتا سخن مرا بشنو! چون سیتا از تو پیدا شده، مادرزنِ من می‌شوی؛ سیتا را به‌من بده و یا مرا نزد سیتا ببر و الّا از غضب تبر به‌دست می‌گیرم، تو را زیر زمین می‌فرستم.

برهما این سخن از سری رامچندر شنیده گفت: ای سری رامچندر! حالا خشم و غضب از

خود دور کن! ای مهابشن! در دل خود بسنجید! من از شما می‌گویم. شما بشن هستید و صورت آدمی گرفتید. به‌هر کاری که قبول تجسم کردید همه را انجام دادید. بسیار سخنان آینده پیش از وقوع، در این کتاب رامایانا وال‌میکی تصنیف کرده‌است؛ آن را بشنو!

وال‌میکی حکیم بزرگ و کلان است؛ از تولد و کردار و جنگ همه گفته؛ در هفت کاند رامایانا، اوترکاند، بهبکهه، یعنی: حقیقت آینده را درج کرده است. من همه را شنیده‌ام، حالا شما هم بشنوید! زبان حکیم عابد هرگز دروغ نمی‌شود. این هر دو برادر، کش و لو پسران شما هستند؛ این‌ها را قبول کن و در ظل عنایت نگاه دار!

برهما این را گفته به مکان خود رفت. دیگر فرشته‌ها به او شتافتند. سری رامچندر سخن برهما را منظور داشت. قصد شنیدن رامایانا بهبکهه کرد. در آن وقت از زمین آواز آمد که: ای سری رامچندر! کماندار نیک. حالا فکر مکن؛ از سیتا اکنون ملاقات نیست. سیتا مظهر شکوه و جلال زیبایی بود. او به‌جای خود آمد و شما که بشن هستید، در دل خود همه را بفهمید؛ اگر می‌خواهی که سیتا را ببینی، در بُشرهٔ کش و لو نگاه کن!

سری رامچندر سخنان برهما و زمین شنیده، کش و لو را به‌فرزندی قبول فرمودند. سر و روی هر دو بوسیدند.

مرگ مادران رام

القصه، به هر کیفیتْ سیتا و کش و لو به خانهٔ سری رامچندر آمدند و سیتا به وقتِ سوگند، زیر زمین رفت. سری رامچندر، به‌غایت غمگین و پر اندوه گردیده؛ آخر به حسب ارشاد برهما و آواز زمین پاره‌ای تسکین یافتند. کش و لو رابه فرزندی قبول داشته نوازش کردند. در وقت خاص به جایی که عبادت و قربانی می‌شد، آمده نشستند. به کش و لو به شیرین‌زبانی فرمودند که: حالا شما غم مفارقت سیتا مادر خود از دل دور کنید و حکایت رامایانا تصنیف وال‌میکی رابه خوش‌الحانی بخوانید که دل من به شنیدن آن رغبت تمام دارد.

کش و لو حکم سری رامچندر قبول داشتند. اول سری رامچندر را سجده کردند؛ بعد از آن جنتر به دست گرفته، نواختند و حکایت بهبکهه رامایانا شروع کردند و گفتند که: ای راجه سری رامچندر! از من بشنو: وقتی که سیتا به زیر زمین رفت، سری رامچندر اندوهگین گشتند و عبادت را موافق احکام بید و شاستر و گفتار برهمنان به اتمام رساندند. عابدان و زاهدان و برهمنان را اول شیر برنج و روغن و شهد خالص و دیگر اطعمه و اشربه‌های لذیذ خوراندند؛ تا که همه سیر شدند. بعد از آن فیلان و اسبان و ارابه‌ها که چهار اسب آن را می‌کشیدند و ماده گاوها همه به ساز طلا و جواهر آموده و خروارخروار طلا و مروارید، نقره و جواهرهای نفیس و پارچه‌های ملایم و نرم، انبارانبار غله، هر قِسْم دادند وحمایل‌های لعل و یاقوت و زمرد و عِقدگلها در گردن انداختند؛ تا آن جماعت خشنود شده، دعای خیر گفته به مکانهای خود رفتند.

بعد از آن همهٔ راجه‌های اطراف و بلاد که در آن مراسم آماده بودند، از فیلان کوه‌تمثال و اسبان خوش‌رفتار و جواهرهای گران‌قیمت و طلاهای خالص و دیگر تحفه‌های هر دیار داده به تواضع و احترام رخصت فرمودند. همچنین بهبیکهن حاکم لنکا و سگریو و جامونت و انگد و نل و هنومان و دیگر میمونان و خرسان را خلعت‌های فاخره و جواهر آبدار و پارچه‌های

بی‌بها و دیگر نوادر بنادر بخشیده، دلبری‌ها کرده در بغل گرفته، وداع نمودند. همین قسم بزرگان هر دیار و شرفای هر اقلیم رابه عنایت خسروانه ممتاز ساخته، اجازت وطن دادند؛ تا همگنان از جانب قدسی دستوری یافته به مساکن خودها شتافتند و به شکر عنایات و توجهات شیرین‌زبان بودند.

سری رامچندر بعد از این به برادران و امرایان و ارکان دولت و اکابران شهر و دیهات و هرکَه و مَه را به‌قدر رتبه از تشریف شریف و خلعت فاخره و زر و جواهر و نقره و زیورهای قیمتی خوش‌دل و خرم ساختند. امّا خودشان از فراغ سیتا هیچ وقت دل‌خوش نمی‌شدند. عالم را بی‌سیتا خالی می‌دانستند. هرگاه ارادهٔ نیایش قربانی می‌کردند، صورت سیتا از طلا می‌ساختند و مراسم را به اتمام می‌رساندند؛ و همچنین چندین هزار مراسم نذر و قربانی با نامهای «اسمیده» و «راجسوی» و غیره کردند و از برادران هم آن را بجا آوردند.

تمامی برهمنان مملکت سری رامچندر از سرکار وظیفه می‌یافتند؛ تا به‌خاطر جمع در عبادت اشتغال داشتند؛ و رعایا هم آسوده بودند. به کسی آزاری نمی‌رسید. مدت ده هزار سال عمر به خرمی و شادکامی می‌گذرانیدند. پسر به حضور پدر هرگز نمی‌مرد و باران به وقت می‌بارید. کوشلیا از سلوک پسران و عروسان به‌غایت خشنود می‌ماند. اولاد پسران دیده شُکر پروردگار بجا می‌آورد و میعاد عمر خود به کامرانی بسر برده، عاقبت قالب خاکی را درهم شکست و بقاء جاودانی یافت. همین‌طور کیکئی و سومترا نیز ثمرهٔ حیات برداشته، رضا را به قضا داده، جامهٔ عنصری گذاشته، کسوت نجات ابدی پوشیدند. سری رامچندر رسوم میّت را به‌دست خود بجا آورد. هر یکی را به مکان دائمی خود فرستاد و در ظاهر برای نجات آنها نذرهایی راکه در کتابها گفته‌اند به تقدیم رسانید.

فرستادن رام بهرت را به جنگ

روزی سری رامچندر به آیین قدیم بر سریر سلطنت و جهانداری نشسته بودند و برادران و امرا و ارکان دولت حاضر، جوده جیت حاکم قندهار که ایران و توران پانیام او بوده، گرگیه نام، اپروهتِ خود را به خدمت سری رامچندر فرستاد و ده هزار اسب عراقی و عربی و بسیاری از پارچه‌های آن ولایت و دیگر تحفه‌ها ارسال داشت. گرگیه همه راگرفته به در خانهٔ دولت رسید. دربانان به‌عرض رساندند که: گرگیه بر در ایستاده است؛ ارادهٔ ملازمت دارد. فرمودند که: به حضور بیارید! پس گرگیه حسب‌الطلبْ به حضور قدسی رسیده دعای خیر بجا

آورده، پیشکش راجه جوده جیت را به‌نظر مبارک سری رامچندر گذرانید و سری رامچندر گرگیه را عابد و مرتاض دانسته، تواضع و تعظیم بسیار کرد. آب طلبیده پای او شسته، بر صدر نشاند. خبر خیر و عافیت از او پرسید. چنان‌چه گرگیه بسیار راضی شد. بعد از آن گفت: راجه جوده جیت از مخلصان شماست. در خدمت مهاراجه پیغام داده که ولایت «گندهرب دیس» مملکتی است وسیع و آبادان و هوایش به‌غایت مطبوع و دلفزا و زمینی زرخیز که زر و جواهر در آن جا بسیار پیدا می‌شود. گندهرپان با جمعیت سی کرور نغمه‌سرا که همه بهادرِ نامدارند و در فنون سپاهی‌گری مهارت تمام دارند، در آن جا سکونت گرفته سلطنت می‌کنند؛ امّا رعایا از تظلم ایشان رو به ویرانی آورده‌اند. اگر این ولایت به تصرف اولیای دولت قاهره درآید، هر آینه معدلت‌پروری کافهٔ رعایا و معموری ملک و ملت تواند شد.

سری رامچندر سخن گرگیه شنیده نظر به جانب بهرت نمود و به گرگیه عابد گفت: این بهرت گندهرپان را نیست و نابود خواهد کرد. و بهرت را گفتند که: تو با لشکر بسیار برو، گندهرپان را بکُش و پسران خود را بر تخت سلطنت آن جا بنشان که آن مملکت را به پسران تو بخشیدیم! و گرگیه را پرستش کرده و تحفه‌های نوادر داده رخصت فرمود.

فتح نمودن بهرت کشور گندهرپان را

و بهرت را با لشکر بسیار و پسران او همراه گرگیه روان ساخت و جماعت دیوان به مدد بهرت تعیین فرمود. آن جماعت همراه گرگیه به صیت و صلابت تمام طی منازل کرده به قندهار رسیدند. راجه جوده جیت به دیدن بهرت خوش‌حال گردید. ضیافت پادشاهانه برای بهرت سرانجام داد. چند روز بهرت برای خاطرداریِ جوده جیت در آن جا اقامت ورزید. بعد از آن با همراهیان خود به جانب گندهرپ دیس متوجه شد. و راجه جوده جیت نیز با بهرت رفاقت و همراهی بجا آورد تا به ولایت گندهرپ دیس رسیدند.

سیرت نام حاکم آنجا با سی کرور گندهرپ به جنگ بهرت از شهر به در آمد. از طرفین چنان جنگی دست داد که کارنامهٔ بهادرانِ روزگار شد. آتش کارزار چنان به جوش و خروش آمد که نامداران هر دو لشکر علف‌وار سوخت می‌شدند. گندهرپان پا قائم کرده با کمال بهادری و دلاوری جنگ می‌کردند. دمار از روزگار مردان کارزار برآوردند. حریف یکدیگر رامی‌زدند. بهرت این حال را مشاهده کرد. تنها از لشکر خود بیرون آمد. به آنها مقابل شد. کال چکر، حربهٔ خود را بر آنها انداخت. آن کال چکر چون آتش سوزان

علف‌دارانِ گندهرپان را بسوخت.

بهرت مظفّر و منصور شد. بوق فتح خود را نواخت. بعد از آن در ساعت سعید به اتفاق پسران خود و راجه جوده جیت و بهیکهن حاکم لنکا داخل شهر شد. رعایا را از مکاید تظلم گندهرپان نجات داد. آیین عدالت و رعیت‌پروری چنان پیش کرد که آن ملک در اندک ایامْ ده‌گونه از پیش‌تر آبادان شد. در آن ولایت دو شهر بزرگ بودند و هر دو پایتخت شهریاران آن وقت. هر یکی از عمارات و باغات و نشیمن‌های کنار دریا به خوبی و نزاکت تمام و به‌غایت خوش هوا و آباد و زرخیز بود. یکی «پهکراورت» نام داشت. اکثر بازرگانان و بزازان و تاجران گرانمایهٔ بسیار در آنجا سکونت داشتند. اطراف آن شهر باغات بسیار بود و نشیمن‌ها و معابد عابدان و چاه و باولی بسیار داشت، به پسر بزرگ، بخشید. او را بر سریر جهانداری آن ولایت نشاند و قشقهٔ رعایاپروری بر جبین او کشیدند. شهر دیگر که «تجهه سلا» نام داشت، در آبادی برابرِ امرواتی بود، به پسر دوم بخشید. سلطنت آن جا به او ارزانی داشت. بهرت پنج سال برای آبادی ملک و خاطر پسران در آن جا ماند. بعد از آن پسران را در سلطنت آن جا گذاشته خود به ملازمت سری رامچندر در آمد. حقیقت ظفر یافتن بر گندهرپان و تفویض خلافت هر دو شهر به هر دو پسران و خوبی و لطافت آن دیار معروض داشت. آنچه از تحفه‌های آن ملک با خود آورده بود به نظر گذرانید. سری رامچندر این را شنیده خشنود شدند.

نوازش نمودن رام پسران لکشمن را

در آن وقت نظر مبارک آن مالک دلها بر پسران لکشمن افتاد که انگد و چندرکیت نام داشتند. به لکشمن گفت: به این‌ها سلطنت ملکی که آباد و زرخیز باشد، تجویز باید کرد. رد این سخنْ بهرت گفت: دو شهر بزرگ و بسیار خوب است: یکی «نشامی» که میوهٔ لذیذ در آنجا بسیار می‌شود و اکثر اسبان دریانژاد، خوب‌خوب به‌دست می‌آیند، آن را به انگد باید داد. شهر دوم که «چندراوتی» نام دارد بیشتر معدن طلا در آنجاست، باز و شاهین آنجا وافر پیدا می‌شود، به چندرکیت باید بخشید.

سری رامچندر از این سخنان بهرت خوشحال شدند. به بهرت فرمودند که به طرف مغرب رفته در شهر نشامی انگد را بر تخت سلطنت بنشاند؛ و به لکشمن فرمان رفت که به جانب شمال به ولایت چند راوتی رسیده، چندرکیت را بر سریر جهانداری قائم کند. همان ساعت به اتفاق

بشست و دیگر عابدان و برهمنان و برادرانْ قشقهٔ خلافت هردو ولایت به انگد و چندرکیت دادند.

بهرت و لکشمن هر دو پسران را گرفته روان شدند. و بهرت و لکشمن به طرف شمال و مغرب رسیده هر دو پسران را فرمانروای هر دو ملک کردند. یک سال به جهت بند و بست ملک و نظم و نسق آن دیار بوده، پسران را بر سریر خلافت آنجا نشانده، خود به ملازمت سراسر سعادت سری رامچندر برسیدند. از حقیقت آنجا به عرض قدسی التماس کردند و مورد عنایت و تحسین شدند. هر روز به شرف دیدار گرامی سری رامچندر بهرهٔ فراوان می‌اندوختند. همهٔ برادران به عیش و کامرانی می‌گذرانیدند؛ تا آن‌که مدت یازده سال بر این منوال در نشاط و فراغت بگذشت. ایام مدت زندگانی هر چهار برادر سپری شد.

آمدن مرگ به سراغ رام

روزی کال به صورت عابدی برآمده به دروازهٔ دولت سری رامچندر آمد. به لکشمن گفت که: به خدمت راجه سری رامچندر خبر من برسان که برهمنی آمده است. لکشمن در حالْ به عرض عالی سری رامچندر رساند که برهمن عابدی بر در رسیده؛ ارادهٔ ملازمت دارد. حکم شد او را بیارند. چون او از در دولت در آمد، سری رامچندر او را شناخت. پای او بشُست و به عزّت و حرمت بر صدر نشاند. ماحضری پیش آورد و خورانید. بعد از آن سبب آمدنش پرسید. کال به صورت عابد در خدمت مبارک معروض داشت که: با شما مطلبی دارم؛ خواهم گفت؛ امّا به شرطی که جایی که من و شما در کلام باشیم، دیگری نیاید. اگر تا انجام سخن در میان کسی بیاید، کُشتنی باشد.

سری رامچندر به لکشمن گفت که: من و این عابد چیزی مشورت خواهم کرد؛ هر که بی‌طلب خواهد آمد، کشته خواهد شد. تو را می‌باید که بر در نشسته باشی؛ بی‌طلب کسی را نگذاری! پس لکشمن را بر درگذاشته سری رامچندر و آن عابد در کلام شدند.

رساندن پیغام برهماکال را به رام

کال گفت که: مرا برهما نزد شما فرستاده است و پیغام داده که: «ای سری رامچندر! شما بشن هستید؛ از ناف شماگل نیلوفر برآمد که من از آن برهما ترکیب یافتم. از آن جهت مراکملاسن برهما می‌گویند. وقتی که مدهو و کیتبهه پیدا شدند، او را شما کشتید؛ این زمین از مغز سر هر

دو پیدا شد؛ بعد از آن چندین هزار عالم وجود گرفت. هرگاه بر روی زمین ظالم پیدا می‌شود و کارهای ناصواب پدید می‌آید، شما به جهت رفع آن و قائم کردن احکام بید و شاستر صورت زنده می‌گیرید. چنان‌چه راون و غیرذلک بدکار راکشتید؛ نیکنامی حاصل کردید. بر سایر فرشته‌ها و برهمنان و غربا راحت و امان بخشیدید. برای کاری که ظهور و تجسم گرفته بودید، همه سامان یافت و ایام آن به‌آخر رسید. پانزده هزار سال گذشت، حالا ما بی‌شما بی‌کس واقع شده‌ایم؛ این‌جا به نزدِ ما آمده ما را دیدار بدهید و سرافراز کنید!» التماس برهما را همه به شما گفتم؛ و من پسر مایا، کال نام دارم. سماجت برهما هست که شما به مکان اصلی خود بیایید!

سری رامچندر سخنان کال شنیده به او گفتند: هر چه خواهش برهما است، من البته بجا خواهم آورد و برهما را دیدار خواهم داد و گفتهٔ تو را خواهم کرد. در دل من هم همین بوده است.

خواهش درباسا به دیدن رام

این سخنان تمام نشده بود که درباسای زاهد به در خانه آمد. به لکشمن گفت که: خبر ورود مرا به سری رامچندر برسان!

لکشمن او را پسر نام کرد و گفت: راجه سری رامچندر در مشورت نشسته‌اند؛ حکم نیست که بی‌طلبْ کسی در آن جا برود. هرکه خلاف حکم می‌کند، البته کشته شود. اندک صبر کن که از مشورت فارغ شوند. بعد فراغِ مشورت خواهی رفت.

درباسا در غضب شد و گفت: همین ساعت تو را با خانواده نفرین می‌کنم؛ و الّا خبر من به سری رامچندر برسان!

لکشمن به‌خاطر آورد: «اگر من خبر این عابد به سری رامچندر نرسانم، با تمامی خانواده از نفرین اینْ خرابِ مطلق می‌شوم و اگر خبر کنم، کشته خواهم شد. پس کشته شدن من بهتر از آن است که تمام خانواده خراب شود». لاعلاج به خدمت سری رامچندر ظاهر ساخت که درباسای عابد بر در ایستاده به‌غایت خشمناک می‌نماید؛ آرزوی ملاقات شما دارد.

سری رامچندر فرمودند که: بیارند. لکشمن او را به درون خانه برد. سری رامچندر او را تعظیم بسیار کرد. آب طلبیده پایش بشست. از آن قدری خود خورد؛ بعد از آن سبب آمدن از او پرسید. عابد گفت: از چند روز گرسنه‌ام؛ می‌خواهم که چیزهای مرغوبِ شکم سیر

بخورانی!

سری رامچندر طعم‌های لذیذ و شیرینی و میوهٔ خوش‌طعم حاضر کردند؛ تا او شکم سیر بخورْد و آسوده گردیده دعای خیر گفته رخصت شد. از اندرون خانه به در رفت. آن‌گاه آن عابد که به صورت کال بود به سری رامچندر یاد کرد که: شما قرار کرده بودید که هر که بی‌طلب در این خانه بیاید، من او را البته بکشم؛ حالا این لکشمن بی‌طلبِ شما در این‌جا آمده؛ می‌باید قول خود را بجا آورید!

تبعید کردن رام لکشمن را

سری رامچندر از این سخن اندوهگین شدند. در دل فکر کردند در این باب چه باید کرد. لکشمن به‌فراست دریافت که: «چون بی‌طلب نزد سری رامچندر آمدم، باعث گرانی مزاج مبارک شد». به خدمت سری رامچندر عرض کرد که: ای مهاراجه! حالا فکر در دل نکنید! همه به اختیار تیر قضا هستند؛ آنچه در دل عهد نموده‌اید بجا آرید! در چیزی که نیّت درست باشد به‌عمل آرید. آخر همه را از این جهان باید رفت؛ پس مرا شما از خود دور کنید!

سری رامچندر متأمل شدند. بشست و دیگران را طلبیدند و از ماجرای گذشته خبردار ساختند. در این باب مصلحت از همه خواستند. بشست به سری رامچندر گفت که: در همهٔ مطالب قانون و عدالت خود باید داشت؛ هرگز کسی دروغ نمی‌گوید و نمی‌کند؛ شما خود مشخص و مجسم قانون و عدالت هستید؛ از ما چه می‌پرسید؟ برای لکشمن چه فکر می‌کنید؟ راجه جسرت برای قانون و عدالت جان خود داد. از فراغ شما این دنیا راگذاشت. دیگر هم بشنو: هرگاه از قرارداد خودخواهی برگشت، این هر سه عالم به‌فنا خواهند رفت. این هفت طبق آسمان و زمین از راستی تو قائم است؛ از این جهت خلاف قرارداد خود مکن! این همهٔ کارها تعلق به کال دارند و کال این همهٔ کارها می‌کناند. حالا لکشمن را از خود دور کن و نیت نیک خود را نگاه دار!

سری رامچندر سخنان بشست شنیده به لکشمن گفتند: من تو راگذاشتم و قانون خود نگاه داشتم. چرا که کشتن و از خود جدا کردن یک حکم دارد. این راگفته چشم پرآب کردند. لکشمن حکم سری رامچندر بجا آورد. از آنجا به در آمد. به خانهٔ خود رسید. از آنجا به کنار سرجوبه «جوگ آسن» محکم بنشست. با سدیو ویشنو را به یاد آورد. تارکِ سر، که «برهماند» گویند شکافته شد، شعاعی از آن برآمد، به بشن‌لوک رفت.

نشاندن کش و لو بر تخت‌های سلطنت

سری رامچندر وقتی که لکشمن را از خود جدا کرد، سر مجلس به‌حضور برادران و وزیران و ندیمان به بانگ بلند گفت که: حالا این سلطنت را به بهرت بسپارید! من به جنگل می‌روم؛ به حال لکشمن می‌رسم.

بهرت گفت: ای سری رامچندر! مرا قَسَم پای مبارک شماست؛ چگونه شما را گذاشته در این‌جا باشم؟ به‌غیر شما سلطنت ایندر مرا خوش نمی‌آید. حالا التماس مرا بشنو که خلافت کوشل دیس به کش پسر بزرگ خود بده و ولایت جانب شمال را به لو مرحمت کن! و آدم نزد سترگهن بفرست که رویداد این‌جا به او رساند؛ او را در این‌جا بیارد. در این وقت همه رعایا و سکنهٔ اوده آمده حاضر شدند. از بشست گفتند. بشست در خدمت سری رامچندر عرض کرد که: حقیقت کل سکنهٔ این‌جا بدانید: همراهی شما کسی نخواهد گذاشت. هرچه بکنید سنجیده کنید!

سری رامچندر گفتند: از این‌ها بپرسید دل شماها چه می‌خواهد. همه‌شان به اتفاق گفتند: خواهش ماها آن است که هرجا شما باشید، ما هم با فرزندان و خویش و قبایل دایم در خدمت شما باشیم. در جنگل و کره و بالای آسمان، هرجا بروید، ما را از خود جدا نکنید.

سری رامچندر اعتقاد آنها درست دیده خبری به‌خاطر آورد. کش پسر بزرگ خود را مملکت «کوساوتی» و «کوشل‌دیش» مرحمت فرموده قشقهٔ سلطنت آن‌جا بر پیشانی او کشید؛ و خلافت ولایت شمال «رویه سراوتی» به لو پسر کوچک ارزانی داشت. سریر جهانداری آن‌جا به او بخشید. هر برادر هشت هشت هزار ارابه که چوب و چگل آن را از طلای خالص و جواهر آبدار ساخته بودند؛ چهار چهار سبان عراقی و عرب و دریانژاد هر یکی را می‌کشیدند؛ و دو هزار فیل که اکثراً چهار دندان داشتند، از خرطوم تا دُمْ زیر طلا و جواهر غرق بودند؛ شصت شصت هزار اسب اصیل و نجیب، بادپا، سبک خرام از شیام کرن و عراقی و عربی و دیگر از اولاد اوجی سروا و نقره و طلا و جواهر از لعل و یاقوت و زمرد و نیلم و الماس و مروارید و مرجان و بیدج توده توده، خروار خروار که مهندسان در نوشت و شمار آن عاجز، به هر دو برادر تقسیم یافت. و زر و زیور و ظروف طلا و نقره و پارچه‌های زربافت و اطلس و دیگر پارچه‌های نفیس گران‌قیمت و خیمه‌های نوساخت از زردوزی مخمل و زرکار و فرش قالی‌های بوقلمون بافتِ هر دیار و اشتر و گاو این را حسابی نداشت، هر قدر توانستند ضبط کرده، گرفتند. سوای این آنچه به مردم شهر و اطراف به‌قدر درخواست انعام شد؛ حد و حصر

نداشت. سری رامچندر به‌حضور خود سلطنت هر دو ولایت را به هر دو پسران خود بخشیدند و رخصت دادند تا در حضور سری رامچندر هر دو برادر به کار و بار سلطنت پرداختند. بر مُلک خودها قابض و متصرف گردیدند.

آخرین فرمان رام

بعد از آن آدم به طلب سترگهن فرستادند. چنان‌چه آدم در سه روز به سترگهن رسید. حقیقتِ رفتن لکشمن و قسمت‌کردن سلطنت به کش و لو و التماس کل سکنهٔ اوده و تهیهٔ رفتن سری رامچندر به جنگل از سترگهن به تفصیل بیان کرد. سترگهن از این اخبار ملول خاطر گردید. بعد از آن ولایت خود را دو حصه ساخت: اول، متهرا با نصف مُلک و مال و اسباب به سوباهو پسر بزرگ خود داد و نصف دیگر با مال و منال به پسر دوم به اسم سترکهات بخشید. آیین جهانداری و معدلت‌پروری تعلیم کرد و خود تنها بر یک ارابه سوار شده در خدمت سری رامچندر آمده آداب بجا آورد.

سری رامچندر گفت: حالا شما در ملک خود باشید! سترگهن بی‌دل شد و بگفت: به‌غیر شما، من سلطنت عالم بالا نمی‌خواهم، حکومت آن جا را به پسران قسمت کرده دادم؛ برای همراهی، به اضطراب رسیدم.

سری رامچندر عقیدهٔ او را هم دیده، با خود قبول کرد. دراین وقت جمیع میمونان و خرسان و جنیان صورت آدمی گرفته نزد سری رامچندر حاضر شدند. بهبیکهن هم رسید.

سری رامچندر او را دیده گفتند: شما خلافت لنکا بکنید؛ تا که رعایا در عالم مستقیم است، حکومت شما مستدام خواهد ماند و رعایا را به حسن سلوک پرورش خواهید کرد و چیزی عذر پیش من مکن!

و به هنومان گفت: شما را می‌باید سخن مرا بجا داشت. تو را من «چرنجوی» گفته‌ام. تا وقتی که حکایت من در عالم اشتهار دارد، شما آن را شنیده باشید.

دوبد و میند راگفتند: تا که بر روی زمین اولاد من باشد، شما هم زندگانی به کامرانی بکنید و جواب این را به من هیچ نگویید.

جامونت راگفتند که: تا من تو را یک مرتبه دیگر ببینم؛ در دنیا باشی!

عزیمت نمودن رام به عالم بالا

مابقی میمونان و خرسان و جنیان را به همراهی قبول فرمودند. گفتند: امروز همه روزه بکنند. چنان‌چه آن روز به خوشی و خرمی بر همه گذشت و شب بر آیین نیک در تقوی و صلاحیت در روزه گذرانیدند. صباح سری رامچندر به بشست گفتند: حالا از این جا باید روان شد. اول بفرما که برهمنانِ «اگن‌هوتر» پس و پیش بروند و عقب آنها برهمنانِ «باج‌پیئی» برآیند. و سری رامچندر خود پارچه سفید پوشیده و در هر دو دست خس «کش» گرفتند و آیین برهما جاری گزیدند. در این وقت سیتا هم از زیر زمین برآمد و در پهلوی سری رامچندر نشست. بشن و لکشمن هر دو یک جا شدند و ترکش و تیرهای ترکش و کمان و شمشیر خاصهٔ دست مبارک سری رامچندر همه صورت آدمی گرفته حاضر شدند و بیدگایتری و کهت کرم هم صورت برهمن گرفته، ظاهر گردیدند؛ و دیگر عابدان که بر روی زمین بودند حاضر آمدند. همه در دروازهٔ بهشت جمع شدند و کلّ پرده‌نشینان سرای عصمت و زنان بهرت و لکشمن و سترگهن با سایر کنیزان در آن مکان رسیدند و سایر سکنهٔ اوده از مرد و زن و طفل و جوان و پیر و خویش و قبایل و وحوش و طیور و مرغ و ماهی و مور و مگس و کرم و کل موجودات به‌صورت آدمی جاندار فراهم آمدند. همه غسل در رود سرجو کرده، لباس پاک پوشیده، نزد سری رامچندر ایستادند.

صعود نمودن رام به عالم بالا

از کمال شادی که مردمان می‌کردند غریو برخاست. از آدم و حیوان و درخت و پرنده هرکس خواست در آن جا حاضر شد و همه نظر بر سری رامچندر داشتند. در این وقت برهما چندین هزار بیوان که آن را به‌قیاس نمی‌توان آورد و همه در روشنی و آراستگی از لعل و جواهر و طلا استحکام تمام داشت، از آسمان فرستاد. هرکس در سرجو غسل می‌کرد، قالب عنصری گذاشته، صورت دیوتا گرفته، بر آن بیوان می‌نشست، به بیکنتهه می‌رسید. تا آن‌که در ساعتی همهٔ حاضران وقت به آسمان رسیدند. بعد از آن سری رامچندر در آب سرجو که از آب چشم برآمده، درآمده ایستادند. در آن وقت برهما با سایر فرشته‌ها و عابدان بر هوا رسیده بر سری رامچندر عقد گلها نثار کردند و گفتند: ای مهابشن! در این جا تشریف آرید! در مقام خود آسایش کنید که شما را ابتدا و انتها نیست و همه جا محیط هستید و بید از شما پیدا شده‌است. به خواهش خود بر روی زمین صورت انسان گرفتید و در همهٔ دلها حاضر هستید.

همین که برهما این تعریف کرد، جسم هر سه برادر یک شده به‌غایت روشن و پرنور شد. نورانیّت ایشان هر سه عالم را فراگرفت؛ بشرهٔ هر سه برادر، به از آفتابْ تابان‌تر نمود؛ چنان‌چه از شعاع نور ایشان چیزی دیده نمی‌شد؛ به نظر کسی جز نور نمی‌آمد. همهٔ نور مجسم هر سه برادران، بهرت، صورت چرخ دولاب گرفت و سترگهن، بوق صدف، به عالم بالا رفتند.

برهما و مهادیوجی و ایندر و عابدان و نغمه‌سرایان و سده‌ها و فرشتگان و ماران مقدس و پریان و دانو و دیت‌ها و اگن همه خدمت کردند. و مهابشن به‌عین عنایت بر همه نظر افکندند و به برهما گفتند: برای خاطر من که این‌قدر جاندار آمده‌اند، در کدام عالم جا دادید؟ باید که در سرای خود جا بدهید!

برهما عرض کرد که هرکس در دنیا پاک و پاکیزه می‌باشد و یاد شما را هر دو وظیفهٔ خود سازد، در «ستانک‌لوک» می‌باشد؛ که ستانک‌لوک متصل «برهمه لوک» است؛ همه را باید داشت. از حصهٔ هرکدام که تجسم گرفته بودند باز همان جا در بدن او درآیند. چنان‌چه سگریو در نور آفتاب ملحق شد؛ دیگران هم هرکس مظهر و اوتار هرکه بود در ذات او پیوستند. مابقی در ستانک‌لوک مقام گرفتند. ریاضت کشان هر دیار و هر جنگل و کوه خبر رفتن سری رامچندر با سایر موجودات به عالم بالا چون شنیدند، هرکه را دل خواست، آمده در سرجو غسل کرده در ستانک‌لوک رفتند. چنان‌چه بعد از رفتن سری رامچندر تا سه روز هر کس از ریاضت‌کیشان و ستوده‌ریشان و مسافران در آن جا رسیده، در سرجو غسل کردند و به ستانک‌لوک رسیدند.

برهما گوید: هرکه بعد از این هم در سرجو غسل خواهد کرد، بعد از مرگ به ستانک‌لوک خواهد آمد؛ و شهر اوده بعد از رفتن سری رامچندر تا یکصد سال ویران مطلق افتاده بود.

برهما می‌گوید: هرکه از این بخشهای رامایانا یکی هم بخواند، از جمیع گناهان پاک می‌شود. هرکس نام «رامایانا» بخواند و یا بشنود مراتب او چه توان گفت؟

بعد از یکصدسال ریشبهه نامی راجه باز اوده را به دستور سابق آباد ساخت.

در روایتی نقل می‌کنند که این شهر اوده، وقتی که بعد از رفتن سری رامچندر تا صدسال ویران ماند و خراب مطلق شد، زاغ و زغن و مار و عقرب و غوک و دیگران از شغال و گرگ سکونت گرفتند. شبی اوده به‌صورت زنی برآمده، جایی که کش پسر سری رامچندر در خلوت نشسته بود حاضر شد و گفت: من از تو چیزی می‌خواهم. کش جواب داد: دو چیز به کسی نمی‌دهم؛ دیگر هرچه خواسته باشی، بخواه!

آن زن گفت: آن کدام چیز است که نمی‌دهی؟ کش گفت: دشمن را در میدان پشت نمی‌دهم و زن بیگانه را هم‌آغوشی.

آن زن گفت: من از این‌ها چیزی نمی‌خواهم؛ بدان که من بلدهٔ اوده هستم. در عهد مبارک راجه سری رامچندر در جایی که عمارات کلان و آب حوض بسیار داشت و برهمنان بید می‌خواندند، شب و روز سرود و رقص می‌شد. الحال آن شهر خرابهٔ مطلق گردیده، مکان شغال و کرکس و زاغ و زغن شد. غوک و جیرجیرک فریاد می‌کنند. من این را نمی‌توانم دید. از تو آن می‌خواهم که باز مرا آباد سازی. کش این را قبول کرده، کسان خود را بفرمود تا باز اوده را آباد و معمور ساخت و به آیین قدیم خوبی و رونق یافت.

مراتب رامایانا

وال‌میکی می‌گوید: هرکس این کتاب رامایانا خواهد خواند و یا از زبان برهمنان خواهد شنید، از جمیع گناهان پاک شده، بعد مرگ «برهمه لوک» خواهد یافت. هرکس از زبان برهمن بشنود، می‌باید که در وقت اتمام این کتاب رامایانا، یک ارابه که آن را رتهه گویند به طلا و جواهر آراسته، با چهار اسب تیزرفتار و اصیل که همه ساز طلا داشته باشند و بیرق بر آن بسته و ده ماده‌گاو شیردار با بچه که شاخهای هر کدام به طلا گرفته باشند و پای آنها به نقره، بر پشت پارچهٔ زرد و زنگوله در گردن داشته باشند با دههٔ طلا به آن برهمن که رامایانا از او بشنود بدهد. و یکصد و هشت برهمن را از شیربرنج و شهد و روغن و دیگر طعام‌های لذیذ بخوراند؛ تاکه سیر شوند. و همه را گوشوارهٔ طلا و پارچهٔ سفید و فرش و پلنگ و غیره و انگشتر طلا با نگین جواهر و چتر و غله و کفش و زمین بدهد و پان بخوراند. اگر همین اندازه بدهد، ثواب صد مراسم قربانی «راجسوی» و هزار نیایش «اسمیده» بیابد و گویا او غسل در گنگا و پریاگ و سرستی و نیمکهارن و کورچهیتر کرده باشد. و ثواب یک بارِ طلا وقت کسوف آفتاب که در کورچهیتر در دل او قرار یابد. لذات دنیا از زن و فرزند و دولت و نیکنامی او را نصیب گردد. و اگر کم استعداد باشد، به‌قدر دستگاه، البته یک چیز به برهمن بدهد، خالی نگذارد.

* * *

مؤخره

پاربتی از مهادیوجی پرسید که: به یمن توجه و لطف شما این کتاب رامایانا از اول تا آخر همه شنیدم؛ حالا بگو که این حکایت را کاگ‌بهسوند با گُرر به چه تقریب گفت؟ گرر از مقربان درگاه اوست و صاحب‌گیان و بگیان است. چگونه التجا به کاگ‌بهسوند آورد و کاگ‌بهسوند که صورت زاغ داشت، این داستانِ محتوی معرفت کردگار از کجا یافت و محبت سری رامچندر او را چگونه حاصل شد؟ چراکه در آدمیان هم، یکی از هزاران، لذات نفسانی گذشته، تن به زهد و تقوی می‌دهند و آیین نیک پیش می‌گیرند و در زاهدان هم یکی از هزارانْ صاحب صفات نیک تارک لذات نفسانی می‌شوند؛ در نیک‌صفتان هم یکی از هزارانْ تارک دنیا می‌گردند و در تارک دنیا هم یکی از هزارانْ صاحب عقل کامل به‌وجود می‌آیند که همه به یک حال دانا باشند. در آن هم یکی از هزارانْ «سم درسی دساتک‌گیان» می‌شوند؛ یعنی: در همه‌چیز او را ببینند و هم او را دانند. به‌رنج و شادی و غم موجود و نابود او را نباشد، گرما و سرما برابر داند و خواهش دنیا از او دور شود، حرص دوزخ و بهشت نداشته باشد، در زیست صفات ملت به‌هم رساند. در این جمله نادر است که بجز ذات حق در نظرش دیگر نیاید و زبانش بجز نام او دیگر نگوید؛ و خود را فدای محبت او کرده باشد. نمی‌دانم که این زاغْ محبت او را از کجا یافت. هرکس یک ساعت هم در یاد او باشد، از جمیع گناهان پاک می‌شود. هرکه صرف اوقات به ذکر او کرده باشد، مدارج اعلی می‌یابد. کاگ‌بهسوند با این کمالات در صورت زاغ چرا ماند؟ این با من به تفصیل بگو و این را نیز بگو که تو از او چطور شنیدی؟

سری مهادیوجی از سخنان پاربتی بسیار محظوظ شد و بسیار او را ستود و گفت: تو طالع قوی داری که دل تو از حکایات سری رامچندر سیر نمی‌شود. حالا از من بشنو که از شنیدن آن همهٔ وسواسِ خاطر به در رود و محبت سری رامچندر در دل تو جاگیرد. به‌قسمی که من این حکایت را شنیدم به تو می‌گویم که اول، تولد تو در خانهٔ دچهه پرجاپت پسر برهما بود.

ستی نام داشتی؛ در وقت نذر و قربانی او تو را نطلبید. چون تو بی‌طلب رفتی، عزتّ و حرمت تو نکرد. از غیرت در آتش قربانیِ پدر خود را سوختی. در آن وقت ملازمان من مراسم او را برهم زدند؛ چنان‌چه تو همه نیکو می‌دانی! و من از غم فراغ تو جنون به هم رساندم. سیر دریاها و جنگل‌ها و معبدها و تالاب‌ها و رودها می‌کردم. از کوه سمیر طرف شمال نیل نام کوه است. سنگریزهٔ آن کوه بیشتر جواهر آبدار است و آبشارها بسیار جاری است و درختانش همه سایه‌دار و موزون و پرگل و میوه و درهم. آن کوه چهار قله داشت. در آن‌جا چهار درخت بروبیپر و پاکر و انبه به‌غایت سایه‌دار و کلان و دلکش و خوش هوا دیدم که سایه‌اش عمارات امراوتی را رشک می‌افزود و نزدیک درختان حوضی بود که آبش بی‌نهایت سرد و شیرین و صاف و خوش‌مزه پر از گلهای نیلوفر و جانوران مثل قو و چکاوک و سرخاب و طاووس و کوکلا و کبوتر و فاخته بود که از صدای آنها مردم مسافر مقیم می‌شدند. بر آن کوه و آن درختان کاگ‌بهسوند سکونت داشت که او را در کلپ و کلپ‌انتر فنا نیست. مایا و موه؛ یعنی: حرص و غفلت و علامات بد و شهوت و غم و غصه و تکبر و غرور و رعونت و خصومت و عداوتِ مایی و منی پیرامون آن کوه نمی‌گردد. همان‌جا آن کاگ‌بهسوند در یاد و ذکر و معرفت حق مستغرق می‌باشد. تفصیل آن را به‌دل بشنو! به سایهٔ پیپر در کشف مراقبه محو می‌شود و رسوم عبادت از هوم و جاپ به زیر درخت پاکر می‌نماید. به زیر درخت انبه پرستش دلی که آن را «بوده مانس» گویند می‌نمود. بجز عبادتْ دیگر کاری ندارد و به سایهٔ درختِ بر حکایت پوران و شاستر و ذکر جمیل پاک پروردگار می‌گوید.

در وقتی که او در خواندن بید و شاستر و حکایات ثواب‌بخش شروع می‌کند، جانوران آن جنگل و کوه و دجله برای شنیدن نزد او می‌آیند. حکایات سری رامچندر به خوش‌الحانی می‌گوید. چون من در آن جا رسیدم و از این غرایب دیدم، دلم اندکی تسکین یافت. چند روز به‌صورت تو در آن جا اقامت ورزیدم. حکایت سری رامچندر تمام از او شنیدم. باز به کوه کیلاس آمدم. به تقریبی که من از او این حکایت سری رامچندر شنیدم، به تو گفتم. حالا آن را بشنو که گُرر نزد کاگ‌بهسوند، چون رفت.

بدان که در وقتی که سری رامچندر در لنکا به جنگ اندرجیت پسر راون تماشای انسانیت کرد و از زخم «ناگ‌پهانس» خود را بی‌هوش گردانید، در آن وقت نارد رکهه گرر را در ملازمت راجه سری رامچندر فرستاد که او آمده ناگ‌پهانس از تن سری رامچندر دور کرد.

به‌خاطرش گذشت: «من شنیده‌ام که آن ذات پاک پروردگار، خالق هر سه عالم، با آن کمال قدرت ابتدایی در دنیا صورت انسان گرفته، پسْ از زخم کمندِ دیو بی‌هوش چرا افتاده؟ از آن قدرت کاملش هیچ دیده نمی‌شود. نام او را هرکس در وقت سختی یاد می‌کند، از کمند جمیع حوادث نجات می‌یابد؛ چگونه باشد که او از زخم دیو ناپاک بی‌هوش و مغلوب شود؟» در این باب هرچند فکر کرد دلش تسکین نیافت. مثل شما خاطرش در گرداب تفکر فرو افتاد. گرفتار و مضطرب نزد نارد رفت و دردِ دل به او گفت. نارد را دل بر او سوخت. با کمال مهربانی به گرر گفت: خواستهٔ سری رامچندر چنین بوده است. هر چند آدم دانا و عاقل باشد، امّا در کنه او نمی‌رسد؛ البته در گرداب غفلت می‌افتد؛ راه جانب او نمی‌بَرَد. همین قسم چندین بار مرا هم سرگشتهٔ بادیهٔ حیرت ساخته است. همان حالت تو را هم پیش آمده؛ این وسواس که در خاطر تو جاگرفته است، از هدایت من زود نخواهد رفت. در خدمت برهما برو تا هرچه او بفرماید، قبول کن!

گرر از آن جا به خدمت برهما رفت. وسواس خاطر خود به‌او باز گفت. برهما سخنان گرر شنیده جبین نیاز به بارگاه سری رامچندر سود و اقبال لایزال او به‌خاطرش یاد آمد. سر حساب شد. در دل خود می‌گفت: «تقدیر او چیزی است که هزاران بار مرا مثل میمون رقصانیده. با وجود آن‌که از اعضای رئیسهٔ خود آفریده است، همه مردم دانا در بند مایای او هستند؛ بر تو چه عجب؟»

بعد از آن به گرر گفت که: بزرگی سری رامچندر چنان‌چه مهادیوجی می‌داند، دیگری از این اسرار واقف نیست؛ برو از او بپرس! جای دیگر تسلی خاطرت نخواهد شد. گرر از آن جا نزد من آمد و در آن وقت من از کیلاس به خانهٔ کبیر می‌رفتم. در راه به من برخورد و درد دل به من بیان کرد.

در جواب آن با شیرین‌زبانی به او گفتم که: تو در راه نزد من آمدی؛ به کدام سخن تسلی دلت نمایم. آرامِ دل وقتی یابی که مدت مدید در صحبت چینان او باشی؛ از زبان ایشان حکایت عجایب و غرایب سری رامچندر از اول تا آخر بشنوی و آن را در دل خود جا بدهی. در جایی که این حکایت سری رامچندر هر روز گفته می‌شود، تو را نشان می‌دهم؛ آن‌جا رفته، البته بشنو؛ وسواس خاطر تو همه خواهد رفت؛ چرا که بدون صحبت نیکان و ذکر محامد پروردگارْ غفلتِ دل به در نرود؛ و تا غفلت نرود، دل دربند یاد حق نباشد. هرچند کسی جوگ‌و

جگ بکند؛ امّا تا ارادت دلی نیارد، محبتِ مولا او را دست ندهد. حالا در جایی که بالای کوه نیل کاگ‌بهسوند می‌باشد که در محبت سری رامچندر یکتای زمان است و به‌غایت دانا و خیلی دیرسال است. هر روز او حکایت سری رامچندر می‌خواند. جانوران آن جنگل و کوه آن را می‌شنوند. تو هم آن جا برو، از او بشنو، تا آرام دل بیابی! گرر همان وقت ما را سجده کرده آن جا رفت.

ای پاربتی! به چندین سبب من او را این حکایت بگفتم: دانستم که وقتی در بزرگیِ سری رامچندر، این شک آورده است، سری رامچندر می‌خواهد که او را نهیبی بدهد. دیگر، او را نزد خود برای آن جا ندادم که اینْ مرغ است؛ زبان مرغان خوب و زود می‌فهمد. ای پاربتی! خواست او بر همه بالاتر است؛ کیست که از او فارغ باشد؟ از عقلی که آفریدگار را توان شناخت، آن را پای داده به عقل مشتمل به کبر و منی و هنگامهٔ ما و تویی مغرور می‌شوند. خواست آفریدگار نوعی است که برهما و مهادیوجی را چندین بار آوارهٔ دشت حیرت گردانیده؛ تا به مردم عوام چه رسد! از این جهت مردم دانا که عقل کامل دارند از هر سو دل برداشته در پناه او می‌درآیند.

ای پاربتی! گرر نزد کاگ‌بهسوند رفت. او را دیده دلش تسکین یافت. وقتی در آن تالاب حوالی او غسل کرد، وسواس خاطرش به در رفت. در وقتی که کاگ‌بهسوند می‌خواست شروع حکایت سری رامچندر کند، جانوران پیرِ پیر برای شنیدنْ دور او فراهم آمده بودند. گرر با کاگ‌بهسوند ملاقات کرد. کاگ‌بهسوند به صد شوق دل با سایر جانورانْ گرر را دیده به تعظیم برخاستند و او را بر صدر نشاندند و خبر خیریت از او پرسیدند و پرسش احوال او کردند.

کاگ‌بهسوند به زبان ملایم به او گفت: طالع من قوی بود که شما مهربانی کردید، سایهٔ مکرمت خود بر سر ما انداختید! حالا هر چه بفرمایی بجا آرم.

گرر به او گفت که: شما همیشه طالع‌مند هستید که مهادیوجی تعریف بزرگی شما می‌کند. از من بشنو، برای مطلبی که آمده بودم به مجرد دیدار تو یافتم. همین که در مقام شما رسیدم وسواس خاطرم برفت. حالا حکایات غم زدای سری رامچندر به تفصیل با من بگو! آرزوی شنیدن آن بسیار دارم. به همین آرزو از راه دور و دراز آمده‌ام و به تو التجا آورده‌ام.

کاگ‌بهسوند ملایمت گرر دیده و آرزوی شنیدن حکایات سری رامچندر شنیده بسیار خشنود شد. خواندن کتاب رامایانا آغاز کرد. اول حقیقت بی‌اعتقادی شما به حضرت

سری رامچندر و سبب نسیان و غفلت و بی‌اختیاری نارد و بعد از آن حقیقت تولد راون و سبب اوتار سری رامچندر و در خصوصیات ایام طفلی سری رامچندر و سبب آمدن بسوامتر ریاضت‌کش و رفتن سری رامچندر و لکشمن همراه ایشان و شکستن کمان مهادیوجی و خواستن سیتا و ارادهٔ راجه جسرت به سپردن تخت سلطنت به سری رامچندر و رفتن رامچندر و لکشمن و سیتا به جنگل و کوه به سبب کیکئی و نوحه و زاری سکنهٔ اوده و جواب و سؤال لکشمن و سری رامچندر و ملاقات راجه نکهاد و خوش‌طبعی ملاح کنار گنگا و رسیدن سری رامچندر به مکان وال‌میکی و آمدن از آنجا به کوه چترکوت بیان نمود.

بعد آن رفتن سومنت به شهر و جان دادن راجه جسرت از فراق سری رامچندر و آمدن بهرت از قندهار و سوختن راجه را و رفتن او با سایر زنان و مردم شهری نزد سری رامچندر و نصیحت کردن سری رامچندر و رسیدن بهرت به اوده و طرز اوضاع گذراندن او و سیر کردن سری رامچندر به کنار منداکن حوض و تفرج آن نواحی و آمدن جینت پسر ایندر به صورت زاغ و دیدن اتر عابد و کشته شدن براده و ملاقات سربهنگ رکهه و اگست و سوتیجهن و آمدن جتایی کرکس در دنک‌بن و رسیدن سری رامچندر به «پنچ وتی»، مقام و امان دادن عابدان آن‌جا را و هدایت کردن لکشمن و بینی بریدن شورپانکها خواهر راون و کشته کهرود و کهن و ترسرا را با چندین هزار جنیان و آمدن ماریچ به صورت آهوی طلا و رفتن سری رامچندر در پی او و آمدن راون به لباس جوگی و بردن سیتا به لنکا و غم و اندوه کردن سری رامچندر از فراغ سیتا و کشتن کبنده و نجات بخشیدن گیده و سویری و رسیدن ناردرکهه و دیدن هنومان و آشتی کردن با سگریو و کشتن بال و حکومت آن‌جا دادن به سگریو و گذرانیدن چهار ماه پرباران بر کوه و بیابان و اعتراض سری رامچندر بر سگریو و هراس خوردن او و فراهم آوردن لشکر میمونان و خرسان و لنگوران و تعیین میمونان به جستجوی سیتا و رسیدن هنومان به لنکا و تسلی دادن سیتا و جواب و سؤال با راون و سوختن لنکا و گرفتن جواب از سیتا و مراجعت هنومان با سایر میمونان در ملازمت سری رامچندر و روانه شدن سری رامچندر و لکشمن با لشکر میمونان و خرسان و رسیدن به کنار دریای شور و عبور لشکر منصوره از دریا و رسیدن به لنکا و فرستادن انگد نزد راون به طریق وکالت و متوجه شدن رامچندر به جنگ راون و او را کشتن با کونبهه کرن و ایندرجیت و سایر دیوان و غم کردن مندودری و سپردن حکومت لنکا به بهیکهن و طلبیدن سیتا از لنکا و تعریف کردن

فرشتگان و مراجعت سری رامچندر با بعضی میمونان به سواری پکهپک بیوان و رسیدن به اوده و بر تخت سلطنت نشستن سری رامچندر و پرورش رعایا و آبادان‌کاری ولایت و مذکوراتِ آمدن نارد و دیگر عابدان و جواب و سؤال ایشان، چنان‌چه من با تو گفتم، همه را به تفصیل بیان کرد.

از شنیدن حکایت سری رامچندر دل‌گرر تسکین یافت و بسیار خشنود گردید.

به زبان شیرین و ملایم به کاگ بهسوند گفت: از برکت انفاس شکرین شما غم و وسواس از دل من همه به در رفت و محبت اقدام مبارک سری رامچندر در دل من جا گرفت؛ به سبب آن‌که در معرکهٔ میدان جنگ که سری رامچندر از ناگ پهانسِ ایندرجیت بی‌هوش شده بودند، من آن را دور کردم، از بزرگی ایشان فتوری در دلم راه یافته بود، حالا که صفات و مراتب و خصوصیات سری رامچندر از زبان تو شنیدم دلم تسلی یافت. آن وسواس دل را حالا من از طالع فرخندهٔ خود می‌دانم که به همین سببْ صحبتِ فیض موهبت شما مرا دست داد. به خدمت شما مشرف شدم؛ سعادت ابدی حاصل کردم. فی‌الواقع تا کسی گرمی آفتاب نخورد، قدر سایهٔ درخت نداند. در این باب عنایات سری رامچندر در حق خود دانستم که به این وسیله غم و وسواسِ دلم برآورد. بزرگان گفته‌اند: «تا صحبت نیکان دست ندهد، عقل کامل نگردد».

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! حکایت سری رامچندر را با مستمع دانا و ملایم‌دل و پردرد که به شنیدن حکایت سری رامچندر شوق تمام داشته باشد، متکلم اسرار پنهانی از او پنهان ندارد.

کاگ بهسوند به ادب تمام باگرر گفت: شما از هر وجه بزرگ هستید؛ از مقیمان بارگاه او هستید؛ شما را سواری مهابشن می‌گویند. پادشاه کلِ پرنده هستی؛ در خاطر شما هیچ وقت وسواس از بزرگی سری رامچندر نمی‌گذرد. این همه محض به طالع من بود که به غریب خانه تشریف آوردید و مرا از خود دانسته سرفراز کردید. این وسواسی که در دل شما نشسته عجب نیست که اکثر در دل نارد و مهادیوجی و برهما هم که از مقربان حضرت او هستند و کمالات سری رامچندر را بهتر می‌دانند، وسواس و اشتباه راه یافته است. هر قدر مردم عقل کامل دارند و عمر خود را صرف ذکر او می‌سازند، بید و شاستر را نیک می‌دانند، باز از تمشیت ایزدی و حرکات نفسانی در گرداب تفکر فرو می‌روند. کیست که جگرش از این آتش پردرد

نسوخته و دماغش از این دود پریشان نگشته؟ از غرور جوانی و حرص دنیاوی بخار شقاوت در سرش نپیچیده و تکبّرِ مائی و منی که را از این راه نبرده؟ هرگاه برهما و مهادیوجی که خلاصهٔ موجودات هستند و محرم اسرار اویند، در این خلاب مایا و موه پای‌بند شده‌اند، تا به دیگران چه رسد. دانا و زاهد و شجاع و شاعر و فاضل همه‌چیز دان هر که هست، که را این حطام دنیوی دیوانه نساخته و دولت دنیا که را مدهوش نکرده و جاه و مکنتْ که را از جا نبرده؟ کیست که از مژگان نرگسین چشمانْ خدنگِ کاری نخورده و از گن‌های ستو و رجو و تمو مرض سیئات بهم نرسانده؟ و کدام کس است که از بادهٔ دنیا مخمور نگشته و از تب جوانی و رعونت سست نشده؟ و تکبّرِ نیکنامی که را بر باده نداده و دعوی سرپنجگی که را بدنام نکرده؟ باد غم بر کدام کس نوزیده؟ مارِ فکر و منصوبه که را نیش نزدْ؟ آن کیست که در بند مایا نیفتاده؟ کِرم حرص دنیاوی چوبِ بدن که را نخورده؟ محنت پسر و زن و خویش و قبائل عقل کامل که را زایل نکرده؟ این همه وسعت مایا بدان؛ و آتش خشم سیّئه که را نسوخته؟ تمام عالم را لشکر مایا فرو گرفته است؛ سردار آن لشکر شهوت است؛ دنبهه و کپت و پاکهند امرایان آن لشکر. این لشکریان رهزن دریافت او هستند. از تاراج این لشکر بجز فضل او رهایی نیست. از مایای کسی که عالم مثل میمون می‌رقصد، او را کسی در نیافته. همه را کنیزان مایا بدان و آن مایا را کرشمهٔ خم ابروی «پرم بشن» تصور کن!

همان پرم بشن به خوشی خود چنان‌چه بازیگر می‌رقصد، بازی می‌کند. همان بشن، همیشه قائم و بی‌زوال است. و از همه قدیمی‌تر است و دانای همه‌چیز. صورت و شکل و طراز و اطوار و مانند و بود او بر کسی معلوم نیست؛ و بر همه‌چیز قادر و قوی است و از کسی پیدا نشده و همه جا حاضر و محیط است؛ او را زوالی و انتهایی نیست. از همهٔ بدیها منزه است و قدر قدرت او پایانی ندارد؛ و از گن‌های انسانی فارغ. او را در همه جا توان دید و در جنگ مغلوب نتوان کرد؛ و به‌غایت پاکتر است و صاف‌تر و هیچ نشانی ندارد و در همه چیز نشان تواند داد. غفلت و نسیان او را نیست. هر وقت و هر دم شکفته‌خاطر است. از دریافت عقل بیرون و در سینهٔ همگنان مقام دارد. در هیچ وقت و ایامْ او را زوال نیست. ابتدا و انتها ندارد. در این سخنان شک نباید آورد. پیش پرتو آفتابِ عالمتابْ کرمک شب‌تاب نمی‌تواند رفت.

ای گرر! همان مهابشن به اتم قدرت خود برای دوستان و رفع ظالمان در دنیا صورت آدمی گرفته، نام مبارک خود سری رامچندر قرار داده، اقسام کارها کرده؛ همان‌طور بازیگر به

صورت‌های مختلفه برآید، انواع تماشاکند، به مردم بنماید. چون نیک نگاه‌کنی اصل صورت او دیگر است، به این صورت آمیزش ندارد؛ همان‌گونه سری رامچندر صورت‌های عجیب و غریب گرفته، به انواع کردار خود مردمان را راحت می‌بخشد. چون نیک ملاحظه نمایی، از جمیع اعمال فارغ است. آنان که رسایی عقل ندارند بر اعمال و بزرگی او شک می‌آرند؛ همان‌طور که کسی در چشمْ آزار داشته باشد، چشمهٔ آفتاب در نظر او زرد نماید و سودایی‌مزاجْ طلوع نیّر اعظم از مغرب گوید.

ای گرر! گذراندن این دنیا مثل کشتی بی‌بادبان است که خلقی انبوه در آن جمع آمده‌اند و خود را قائم می‌دانند. چنان‌چه طفلان که در بازی گردش می‌زنند، می‌پندارند که همهٔ در و دیوار گردش می‌خورد، اقرار بر نادانی خود نمی‌کنند. در سخن‌چینی صفات و مراتب و خصوصیات قدرت او می‌پردازند. کسانی که پای‌بند کمند شهوت و غصه و تکبر و حرص و طمع دنیاوی‌اند، دل آنها زنگار خورده بدان! آن جماعتْ سری رامچندر را کجا می‌توانند یافت؟ چراکه در نرگن و سرگن تفاوت نیست: صورت سرگن دیدن و اعمال نرگن شنیدن، البته دل را در حیرت می‌اندازد. اگر از من پُرسی، دانستن نرگن آسان است و در یافتن سرگن بس مشکل.

ای گرر! از بزرگی و صفات حمیدهٔ سری رامچندر به قدر فهم خود می‌گویم. دل داده، بشنو: به نوعی که بر من گذشته است و مرا غفلت و نسیان روی داده به تفصیل از من به گوشِ دل بشنو؛ چراکه شما هم مورد عنایات او هستید و ارادت صادق و بندگی او را دوست می‌دارید؛ از این جهت از تو چیزی مخفی ندارم. این طُرفه داستان با تو می‌گویم. بدان که این خاصهٔ سری رامچندر است. تکبّرِ دل دوستان خود را هرگز ماندن نمی‌دهند؛ چراکه تکبّر بیخ جمیع گناهان است. از زخم نیزه و ترسول و شمشیر و دیگر حربه‌ها سخت‌تر است؛ آخر همه را آزار می‌رساند. چون سری رامچندر بر بندگان خود مهربان می‌شوند، بیخ تکبر را از دل او برمی‌آرند؛ همان‌طور وقتی بر بدن طفلی دانه برآید یا ورم گیرد یا چرک و ریم و خون در او منجمد شود، مادر آن طفل جراح طلبیده آن را نشتر می‌دهد. هر چند در وقت نشتر دادن طفل آزار بسیار می‌یابد و گریه می‌کند، امّا مادر نظر بر شفای عاقبت دارد، بر گریهٔ پسر گریه نمی‌کند. همان‌طور سری رامچندر دوستان خود را پاس می‌دارد: همین که تخم شقاوت و نادانی در سینهٔ دوستان سلیم جای گرفت، از بیخ برمی‌کَنَد، تا شاخ و برگ به‌هم نرساند.

ای گرر، پادشاه مرغان! تفصیل سری رامچندر و نادانی خود بیان می‌کنم؛ بشنو! هرگاه مهابشن به صورت سری رامچندر برمی‌آید، انواع انواع کردارهای نیک جهت خاطر دوستان خود می‌کند، در آن وقت من به اوده می‌روم، تماشای ایام طفلی سری رامچندر می‌بینم. حُسن و جمال او را مشاهده می‌نمایم. تا پنج سال در آن جا می‌مانم، پرستش صورت او می‌نمایم، آن صورت را فروغ‌بخش دل خود می‌دانم، شمایل بی‌مثال او را هر ساعت نظاره می‌کنم، چشم را از دیدار او منوّر می‌سازم، خود را به صورت خُرد ساخته در خدمت سری رامچندر هستم. سری رامچندر در ایام طفلی هر جا می‌روند، من همراه می‌پرم، از دهن مبارک ایشان فضله می‌افتد می‌خورم، صورت حال یک مرتبه هرگاه یاد می‌آید، دلم در مکان حیرت می‌رود.

کاگ بهسوند را آن حالت یاد آمد. بسیار بر خود بالید. پرها برافشاند. ساعتی محو شد. بعد از آن سر برآورد و گفت: ای گرر! حکایت سری رامچندر فرحت‌بخش دلهای دوستان اوست؛ چنان‌چه یک مرتبه سری رامچندر در صحن خانهٔ راجه جسرت که به جواهرهای آبدار فرش مرصّع کرده بودند و وسعت بسیار داشت، مثل آفتاب می‌درخشید. هر چهار برادر در آن جا بازی کودکانه می‌کردند. مادران نثار ایشان می‌شدند. رنگ سبز سری رامچندر جواهر نیلم را شرمسار ساخته و در تازگی، گل نیلوفر رشک برده، مادران لباس رنگ اقسام می‌پوشاندند، جواهرهای آبدار در گردن و بازو بستند. گوشواره در گوش انداختند و دُرّ شاهوار در بینی زینت می‌یافت و زنگولهٔ طلای مرصّع‌کار در کمر و پاها بسته و کلاه زرباف با علائقه گلابتون و دانه‌های مروارید و الماس و یاقوت بر سر هر یک نهادند.

آن نونهالانِ چمنِ بینش گاهی سایهٔ خود دیده، به گرفتن می‌دویدند؛ و گاهی به صدای زنگوله می‌رقصیدند و کمر خود را کج کرده، قدمها که از گل نیلوفر نازکتر بود، ناخن‌هایش روشن‌تر از صد هزار آفتاب بود و علامت کلس و غیره در کف پایش نمایان، از بسیار دویدن آبله برمی‌آورد. از دردش چشم نرگسین پرآب می‌شد؛ و گاهی زرق و برق لباس خود دیده خنده می‌کردند و به آواز زنگوله خشنود می‌گردیدند. از دندان دو به دو که قراضهٔ آفتاب درخشان بود، عالم را منور می‌ساختند و در تبسمْ لباس شفق را طلعت می‌داد؛ و از آب حیاتِ چهِ زنخدانْ حیات جاوید می‌بخشیدند. در حسن و جمالِ عمق نافْ عالمی غرق می‌گردیدند؛ و بر سه خط گردن و شکمْ خط بندگی می‌نوشتند و عمر درازانِ عصر، بر درازی بازوها فکر دراز می‌نمودند و بر سرخی پنجه و شعاع ناخن‌ها گمان می‌بردند که قرص خورشید را مگر به

قراضهٔ ماه فروگرفته‌اند و بلندی کتفْ آسمان را از بلندی فرونشانده و آهوان بر خوبیِ گردنش، گردن فرود می‌آوردند؛ و از نور رخسارش مه و خورشید، نقاب کسوف بر چهره خود کشیده گاهی مادران آن سعادتمندان هر دو عالم، جبین ماه جهان‌افروز را از قشقهٔ زعفرانی فروغ می‌دادند؛ وگاهی چشم نیلوفرش را به سرمهٔ غم جهانیان می‌ربودند و زلف پیچانش را به شانه تاب می‌دادند. گاهی آن بیگانهٔ هرسه آفاق از خم ابرو عالمی را اسیر می‌کردند و از زرد رنگ پیراهن، بینندگان را سرسبز می‌ساختند. گاهی به صدای دست مادران محو می‌شدند؛ گاهی دویده در کنار مادران می‌خسبیدند و شیر پستان می‌خوردند. چون سیر می‌گشتند باز به بازی می‌پرداختند و در جواهر مرصّع صحن‌سرا عکس خود دیده می‌رقصیدند.

من که به صورت زاغ‌بچه پیش ایشان می‌ماندم، به گرفتنم می‌دویدند. چون در دست نمی‌آمدم، خورشی که به دست داشتند می‌نمودند. چون پریده دور می‌رفتم، گریه می‌کردند. باز چون نزدیک می‌رسیدم می‌خندیدند و چون به پای‌بوس نزدیکتر می‌رفتم ترسیده می‌گریختند. به سوی من می‌نگریستند. من در حیرت می‌آمدم که در جمیع بید و شاستر بزرگی ایشان آن قِسم نوشته‌اند؛ و در ظاهر این حال دارند. عجب سرّی است که در عقل نمی‌گنجد و بر من انکشاف نمی‌یابد. همین قدر که به خاطرم گذشت، مایای او بر من پیچید.

ای گرر! این را بشنو: کل موجودات از جن و انس و طیور و وحوش در اختیار اوست. هر یک به وضعی زندگانی می‌کنند. اگر همهٔ مخلوقات به اتفاق یکدیگر اهل سلوک شوند، در میان خالق و جان فرق نمانَد.

ای گرر! جان به اختیار مایا می‌گردد. از سخنان من و تو رنج و عذاب می‌کشد؛ و مایا به اختیار خالق است. جان بسیار است و خالق یکی. هر چند مایا و جان را خلقت یک کس است، امّا مایا بر جان غالب است. این مایا وقتی مغلوب شود که فضل خالق شامل حال جان باشد.

ای گرر! هر کس به‌غیرِ عبادت سری رامچندر مقام نجات بخواهد، آن را از زمرهٔ حیوانات بی‌دُم بدان! اگر ماه با شانزده حصه و سایر ستاره‌ها و آتش با تمام نور خود تابان شوند، تیرگی شبْ بی‌طلوع آفتاب فرونشیند و چهرهٔ روز فروغ نیابد.

ای گرر! همین قِسم تا کسی خود را در عودسوزِ محبت او نسوزد، دماغش به نجات ابدی معنبر نگردد؛ و یقین بدان که دوستان او را مایا مغلوب نمی‌تواند ساخت؛ و ابدیاکه عبارت از نادانی باشد، رو ندهد و به فضل او دایم مستقیم‌العقل باشد. از این جهت می‌گویند که: «دوستان

او را فنا نیست؛ هر دم و هر وقت محبت مولا می‌افزاید».

ای گرر! همین که من پای‌بند مایای او شدم، رنگ دلم متغیر شد. سری رامچندر این را دیده تبسم کردند و طرفه بازیی کردند که از مادر و پدر و برادران هیچ کس بر آن بازی اطلاع نیافت. دست به گرفتن من دراز نمودند. من از آن‌جا به جانب آسمان پریدم. دست مبارک سری رامچندر با انگشتر نگین لعل عقب خود دیدم، ترس عظیم به دلم راه یافت. از آن جا هم دورتر رفتم. آن دست مبارک نیز دنبال من بود. تا «برهمه لوک» ترسیده، پریده، رفتم. دست سری رامچندر به فاصلهٔ دو انگشت پس خود دیدم. همین‌طور پریده پریده بر طارم هفتم آسمان رسیدم. دست مبارک سری رامچندر به همان فاصله عقب من بود. دلم در مکان حیرت افتاد. هیچ به‌خاطرم نمی‌گذشت. به‌غایت سراسیمه گشتم. از غایتِ ترس چشم بربستم. چون بازگشادم، خود را به ملازمت سری رامچندر دیدم. ایشان مرا دیده خنده کردند. مرا گرفته در دهان خود انداختند. چون در شکم سری رامچندر رفتم در آن جا هم مثل این دنیا چندین هزار عالم از هفت طبق آسمان و زمین با دریاهای عظیم و کوهها و جنگل‌ها و عوالم فرشتگان از تحت‌الثری و لامکان همه دیدم و اقسام آفرینش و عمارات و عجایبْ کرور در کرور، برهما و مهادیوجی بی‌شمار، از آفتاب و ماهتاب و سایر ستاره‌ها و کواکب و لوکپالها؛ از ایندر و جم و برن و کبیر و گن و گندهرپ و کنر و پری و مار و غیرذلک همه خلقت از سیدج و اندج و اوکهج و جرایوج و دیگر آنچه ندیدم و نشنیده بودم و در وهم و فهم من و دیگران نگنجد و در قیاس کسی نیاید، آن را در آن جا دیدم که بیانش نمی‌توانم کرد. همین قسم هزاران برهماند از برهما و مهادیوجی و ایندر و دیگر فرشته و آدم و گندهرپ و جمن و کنر و دیو و مار و حیوانات و پرندگان و کوه و دریا و جنگل و زمین و آسمانْ قِسمِ دیگر دیدم. طرز و اطوار و اوضاع و گویایی دیگر یافتم. بید و شاستر و سومرت به زبان دیگر شنیدم و طرح آبادی عمارت و کاشت مزارع و اجناس ملبوسه و اطعمه و اشربه به وجه دیگر دیدم.

القصه، در هر برهماند طرز و طور همه‌چیز جداگانه است؛ هیچ‌چیز به یک قِسم در دو برهماند ندیده شد تا این‌که سِیرکنان در هر برهماند به بلدهٔ اوده رسیدم. اوتار سری رامچندر و راجه جسرت و کوشلیا و بهرت و دیگر برادران به‌صورتهای مختلفه معاینه کردم که به وضع‌های دیگر با برادران بازی می‌کردند.

ای گرر! هر چه دیدم به‌عنوان مختلف در نظرم آمد؛ الّا صورت مبارک سری رامچندر که

در همه جا و در هر برهماند یکی دیدم که قد و قامت، خردی و گویایی و رنگ شیرین‌زبانی هیچ تفاوت نداشت.

ای گرر! همین نوع تا پنج پنج سال در هر برهماند به خدمت سری رامچندر بودم؛ باز از آنجا هم پرواز کردم.

ای گرر! در این گردش صدکلپ مرا بگذشت. تا آن‌که سیرکنان با دل متحیّر به مکان خود رسیدم. هیچ‌گاه از آن فکر و اندوه دلم تسکین نمی‌یافت. به هر صورت چندی در این‌جا گذرانیدم. باز خبر اوتار سری رامچندر یافتم. از این‌جا به شوق تمام پریدم. به بلدهٔ اوده، شادی ایام تولد مبارک سری رامچندر، همه دیدم؛ چنان‌چه مفصل به تو گفتم. به دستور قدیم در ایام خُردی در خدمت ایشان ماندم. در شکم سری رامچندر آن‌قدر عالم دیدم که آن حالتی که به من گذشته بود، از خاطرم نمی‌گذشت. در گرداب تفکر فرو می‌رفتم. اتفاقاً روزی به حضور پرنور سری رامچندر این اندیشه به‌خاطرم بازگشت. غمِ حیرتْ عیش مرا منغّص ساخت. سری رامچندر دانای نهان و آشکارا رنگ مرا دیده بخندیدند. همان ساعت من از دهن مبارک ایشان به در آمدم. در یک لمحه، سِیر چندین هزار آفرینشِ او کردم. باز با من بازی شروع کردند. هرچند عقل دوراندیش من فکرها کرد و پای همّت من ترددها نمود؛ امّا به منزلِ شناختِ او نرسید. در این بحرِ حیرت چنان مستغرق شدم که نزدیکِ هلاکی رسیدم. پناه به پایش بردم. آن مرحم‌بخشِ دلِ رنجوران به عین عنایت بر من نظر کرد و دست تلطّف بر سرم نهاد. مایای خود را از من کشید. همان ساعت دلم تسکین یافت. محبت قدمش افزود. حسرت و نادانی از من دور شد. جبین نیاز بر خاک پایش مالیدم. انواع انواع تضرع و زاری با چشمِ پر آب خود نمودم. آن صاحبِ کرم‌بخش مرا از خود دانست. به زبان شیرین و لکنتِ ضابطهٔ طفلی فرمود: «ای کاگ‌بهسوند! از من چیزی بخواه! مرا بر حال خود مهربان شناس! از نعمت نجات ابدی و عقل معاد که او را زوالی نیست، زاهدان و سالکان همه آن را می‌خواهند و رده و سده و دیگر هر چه آرزوی تو باشد طلب کن؛ امروز آن را به تو می‌بخشم!»

این را شنیده در خاطر خود تأمل کردم که سری رامچندرْ همه چیز را دادن فرمودند؛ الّا نام «بهکت» یعنی: محبت نام خود بر زبان نیاوردند. آدم که محبتِ اقدام او نداشته، بدان می‌ماند که طعام لذیذ می‌پزند و نمک نیندازند؛ البته که بی‌نمکْ طعام مزه ندارد. همچنین آدم بی‌محبتِ مولا به جوی نیرزد. این را فهمیده، هر دو دست بسته معروض داشتم که: «اگر شما بر

من مهربان هستید و از غایت فضل و کرم می‌خواهید که چیزی بخشید، خاطرخواه خود می‌خواهم. شما صاحب کرم و مالک دلهایید؛ «ابرل بهکت» که در بید و شاستر آن را ستوده‌اند و سالکان و زاهدان آرزو دارند و کمتر کسی می‌یابند و آن بهکت صفات نهال پارجاتک دارد، مراکرامت فرما!»

سری رامچدر فرمودند: «چنین باشد». و باز فرمودند: «ای زاغ! چیزی که همهٔ نعمت دنیا و آخرت دست دهد، طلبیدی؛ معلوم شد که برابرِ تو کسی دانا و طالع‌مند نیست. چیزی که زاهدان از هزاران سال عبادت نیابند و از سوختن در آتش کاری پیش نبرند، و از جوگ و جگ تمام عمر حاصل نشود. بر بلندی فطرت تو محظوظ شدم؛ از این که بهکتِ مرا خواستی؛ مرا بسیار خوش آمدی. حالا به فضل و کرمِ من جمیع اعمال حسنه در تو خواهند گردید. حقیقت دانایی و زیرکی و بیراگ و جوگ و بهکت و دیگر اسرارْ بی‌محنت همه بر تو ظاهر خواهد بود و حالا مایای من بر تو اثر نخواهد کرد؛ چراکه تو مرا خالق هر سه عالم و بی‌انتها و نرگن و نراکار دانستی؛ و بدان هرکه از من بهکت می‌طلبد، من او را بسیار دوست می‌دارم. از این جهت تو را دعاکردم که تو از دل و زبان و جوارح در عبادت من باشی؛ در این باب تو را هیچ خطر نخواهد شد؛ و دیگر با تو می‌گویم؛ بشنو و در دل خود جا بده: از همه دل برداشته در ذکر من باش! هرگز مرا فراموش مکن! بدان که هر سه عالم را من از مایای خود آفریده‌ام و همه دوست می‌دارم؛ در این جمله، آدم را بسیار می‌خواهم. در آن هم برهمن را زیاده‌تر؛ و در برهمنان هم کسی که شاستر و سومرت و بید بسیار خوانده باشد. در این جمله هم، هر کس که بر آیین خود مانَد و همه راه و روش او بر احکام بید باشد؛ و در این هم، هر که حبّ دنیا نداشته باشد و گیان یعنی: عقل کامل به‌هم رساند. در عقلِ کامل هم کسی که معاد؛ یعنی: بگیان پیدا کند. از این جمله هرکه بر رضای من ثابت باشد، درهای دنیا بر خود بسته، توکل بر فضل و کرم من دارد، به غیرِ من کسی را به‌خاطر نیارد و از او توقع ندارد. بار بار به تکرار از تو می‌گویم: آنان که خود را در آتش محبت ما سوخته‌اند، جز ذکر و فکر منْ دیگر به‌خاطر ندارند، به دل و جان خدمت می‌کنند، من بسیار دوست می‌دارم و به دل می‌خواهم. اگر برهما بندگی من نکند، به سایر مردم می‌مانَد و کسی که هرچند در قومیت انسانی کوچکتر باشد و در خدمت و بندگی من چالاکتر بُوَد، او را برابرِ جان خود می‌دارم».

ای کاگ‌بهسوند! در دنیا هم شنیده باشی و در کتابها خوانده‌ای که صاحب را نوکر

خدمتکارِ رضاجوی بسیار خوش می‌آید؛ البته پرداخت احوالش خوب می‌کند. بدان که یک پدر را چندین پسر می‌شود و هر یکی به صفاتی موسوم: چنان‌چه بعضی فاضل و بعضی صاحب زُهد و تقوی، بعضی دانشمند، بعضی صاحب دولت و بعضی اهل سخاوت و بعضی اهل شجاعت و بعضی متقی و پرهیزگار و بعضی، همه‌دان. پدر همه را برابر می‌بیند و توجه دل بر همگنان یکسان دارد؛ امّا بدان پسری که در رضاجویی پدر باشد و خدمت او را به صدقِ دل بکند، بجز خدمت پدر، کار دیگر را دوست ندارد و نکند، هرچند از بهرهٔ علم بی‌نصیب و از دیگر صفات حمیده محروم باشد، البته پدر او را از دیگران دوست‌تر دارد؛ بلکه از جان خود عزیزتر داند. از همین قیاس کن؛ هرچند از این همه کل موجودات پیدا شده و من همه را می‌خواهم برابر؛ امّا پرستندگان خود را زیاده‌تر دوست می‌دارم و این هم فقط بر مردان نیست؛ در این مخلوقات هر که باشد؛ خواه مرد، خواه زن، خواه خیرخواه انسان، خواه وحوش و طیور و مرغ و ماهی و مور و مگس، هر که به‌دلْ ما را بپرستد، من او را دوست دارم. بنابراین باز تو را می‌گویم: اگر مرا در دل می‌خواهی، از دیگران توقع مدار! به ذکر من باش! حالا مایا هیچ‌گاه تو را اثر نخواهد کرد. با خاطرِ جمع به صدقِ دل یادِ من کن!»

کاگ‌بهسوند می‌گوید: ای گرر! پادشاه کلّ پرنده! از این سخنانِ شیرینْ بسیاری سری رامچندر به زبان ملایم فرمودند. من بسیار خشنود شدم و بر خود بالیدم. امّا دلم سیر نشد. لذّت و مزهٔ این شیرین سخنانِ زبان مبارک سری رامچندر دل و گوش من می‌داند؛ زبان چگونه بیان تواند کرد و خوبی حسن و جمال او را که چشم دیده؛ پس زبان بی‌چشم در بیان آن قاصر است؛ همین قِسم مرا تسلیّ دادند. باز به بازی طفلانه مشغول شدند، با چشم پرآب و ابرو خم کرده به جانب مادر نگاه کردند. اظهار گرسنگی نمودند. مادران همان ساعت دویدند. پسران را در کنار گرفتند و اشک از چشم پاک ساختند. ماحضری از میوه و شیرینی و شیر پیش آوردند. به خوش‌الحانی اوصاف خواندند.

ای گرر! برای دریافت لذّتی که مهادیوجی به خاطر آن لباس جوگیان پوشیده و شب و روز به یاد او می‌گذراند، زنان و مردان بلده اوده بی‌دردسر و بی‌عبادت به دیدار سری رامچندر هردم و هر وقت آن لذت بر می‌داشتند.

ای گرر! بعد از آن من چندی دیگر هم در اوده ماندم. هر روز تماشای بازی طفولیت می‌دیدم. چون سری رامچندر به سال پنجم رسیدند، تمیزِ نیک و بد را پیش گرفتند. من پای

مبارک سری رامچندر را بوسیده، روان شدم و به مکان خود رسیدم. از آن هنگام مرا تاکنون غفلت و اشتباه روی نداده.

ای گرر! حالتی که بر من گذشته؛ تا امروز این اسرار پنهان داشته بودم؛ حالا با شما گفتم و دیگر هم بشنو که بی‌عبادتِ پاک پروردگار، آرام دل حاصل نمی‌شود. بدان که بزرگی سری رامچندر بدون عقل و کرم او دریافته نمی‌شود و تا او را در نیابی یقینِ دل نگردد و بی‌یقینِ دل محبت پیدا نشود. تا محبّت در سینه و دل قائم نگردد، در عبادت او ثابت نباشد.

ای گرر! نیک تصور کن که بی‌مرشدْ عقلِ مستقیم عاید نشود. تا او ثبات عقل نداشته باشد و همه آرزوهای دنیا از او به در نرود و تا از لذات دنیا دست برندارد و دل به صبر و شکیب ندهد، به ذکر او کی پردازد؟ تا ذکر او نکند به مقام آرام، کی رسد؟ چنان‌چه کشتی تا آب نیابد هر چند سعی کنی راه نرود. این همه وقتی حاصل شود که اول غصه و غرض و شهوت و نخوت و خشم و غضب و غم موجود و نابود از خود بگذارد.

باز می‌گوید: ای گرر! تا صبر و شکیب تو را دست ندهد، شهوت کم نشود و تا شهوت در بدن هست هیچ اعمال پسندیده از کسی به‌وقوع نیاید؛ و شهوت هم وقتی دور گردد که توجه پروردگار به حال او باشد، چراکه تا زمین نباشد، دانه نروید. تا این عقل معاد او را دست ندهد، دلش به ذکر او مایل نگردد و قرار نگیرد. تا دل به عبادت او میل نکند، روشن‌ضمیر نتواند شد. بدان که تا زمین نباشد، بوی خوش از کجا پیدا شود؟ همچنین بی‌کسبِ عبادتْ دل روشن نشود و فروغ بر جبینش نتابد. تا بارن نبارد، رُستنی نروید. تا خدمت بزرگان نکنی سعادت نیابی؛ تا دست از همه برنداری و صبر پیش نگیری دلت آرام نپذیرد؛ چنان‌چه تا باد نباشد به بدن نجنبد، همچنین تا اعتقاد نیاری پرستاری او حاصل نشود. تا او را نپرستی، او مهربان نگردد؛ تا او مهربانی نفرماید به منزل مقصود نرسی!

از این جهت می‌گویم: ای گرر! مستقیم‌العقل، همهٔ وسواس و سخن‌پردازی گذاشته، در یاد سری رامچندر باش!

ای گرر! به قدر عقلِ خود آنچه می‌دانستم به تو گفتم. در این باب چیزی تصرف نکرده‌ام. آنچه بر من گذشته و به چشم خود دیدم با تو بیان کردم و بزرگی رام نام کسی تمام نمی‌تواند گفت. از برهما و مهادیوجی و سیس‌ناگ هرکس هرچه گفته است به قدر فهم و فراست خود بیان نموده؛ انتهای بزرگی او را کسی چه می‌داند. چنان‌چه از شما تا پشه هر قدر بالا بپرند، کُرهٔ

افلاک را انتها و حدی نیابند. همان‌طور بزرگی رام نام حد و انتها ندارد. اگر حُسن و جمال هزار کامدیو یک جا کنند به حُسن او نمی‌رسد. در دشمن‌کُشی صد کرور شجاع قوی بازو به او نمی‌رسند. اگر سلطنت و جمعیت صد هزار ایندر فراهم آرند، برابرِ سلطنت او نتواند بود. وسعت او از صد هزار کرور کُرهٔ افلاک فراخ‌تر و از صد هزار کرور باد پرزورتر و از صد هزار کرور آفتاب تابان‌تر و از صد هزار کرور ماه سردتر. در سوختن عذابها از صد هزار کرور آتش سوزان‌تر و از صد هزار کرور ستاره و نذر، کسب بخش‌تر و از صد هزار کرور آتش حرارت‌بخش‌تر و نامش از صدهزار کرور دریاچهٔ مقدس؛ بلکه بی‌شمار نجات‌ده‌تر و دورکنندهٔ خرمن گناهان و عذابهای بسیار بزرگ، از صد هزار کرور کال و جم درشت‌تر و از صد هزار کرور کوه سمیر مستقیم‌تر و نام او در دفع گناهان از صدهزار کرور رود مقدس افضل‌تر و از صدهزار کرور دریای قلزم عمیق‌تر و در برآوردن حاجات از صد هزار کامدهین بزرگتر و در لطیفه و بذله‌گویی از صد هزار کرور ساردا شیرین و سخنگوتر و در ابداع جهان و کلّ کاینات از صد هزار کرور برهما قادرتر؛ بلکه صدهزار کرور از آن هم افزون‌تر و در پرورش جهانیان از صد هزار کرور بشن پرورش‌کن‌تر و در فنای این کون و مکان از صد هزار کرور مهادیوجی قاتل‌تر و در جاه و دولتْ هزاران کرور کبیرْ خوانچی اوست و در فنون‌کار و بار دنیا صد هزار کرور مایا مخلوق نثار اوست و از صدهزار کرور بسیط زمین متحمل‌تر و در برداشتن زمین و چهارده طبق آسمان از صد هزار کرور سیس‌ناگ باربردارتر و در جبروت از خسی که از سوراخ عمارات و غیر عمارات به شعاع آفتاب به‌نظر می‌آید که آن را «آن» خوانند، هزاران حصّه از او کمتر.

ای گرر این همه صفات و مراتب او که بیان کردم، محض به‌قدر فهم و فراست خود بود؛ و این عقل دوراندیش اصلاً به کُنه ذات و صفات او نمی‌رسد؛ چنان‌چه کرمک شب‌تاب مقابلهٔ نور چشم آفتاب نتواند گردید.

خلاصهٔ کلام این است که: صفات و مراتب سری رامچندر دریای بی‌پایان است که کنار و عمقش هرگز نتوان یافت. آنچه از زبان بزرگان شنیده‌ام با تو بیان کردم؛ امّا این‌قدر هست که آن خالق بی‌همتا به اختیار پرستندگان خود است؛ پس لازم آن است که از همهٔ لذّات دنیا دل برداشته، در یاد او باید بود.

گرر از سخنان کاگ‌بهسوند بسیار محظوظ شد و پرهای خود برافشاند و چشم پرآب

گردید. بر بزرگی سری رامچندر دلش اعتقاد آورد و تسلی پذیرفت. از عمل‌های سابق ندامت کشید و در پای کاگ‌بهسوند افتاد و عذر خواهی بسیار کرد که: از برکت استماع حکایات سری رامچندر همهٔ وسواس و اشتباه از دلم به در رفت. فی‌الواقع چه کسی بی‌هدایت مرشد کامل از دریای غفلت برآید؟ اگر صد هزار برهما و مهادیوجی باشند، همین حکم دارند.

ای کاگ‌بهسوند! مرا مارِ وسواس گزیده بود؛ تو گُرروار وسواس مرا دور کردی! به‌عنایت تو وسواس خاطرم همه به در رفت. صفات و مراتب سری رامچندر در دلم جاگرفت.

گرر این راگفته سر به بالینش نهاد. به صد الحاح و التماس نمود و گفت: حالا با من بگو که تو با وجود چندین فهم و فراست و کثرت عبادت و نزدیکی و قربت سری رامچندر، صورت زاغ چطور یافتی؟ و از زبان مهادیوجی چنان شنیدم که در «مهاپرلی» هم تو را فنا نیست؛ و مهادیوجی هرگز دروغ نمی‌گوید. همه می‌دانند در این عالم هر که موجود می‌شود آخر به فنا می‌رود. تو چگونه از این مرگ خلاصی یافتی؟ آیا به زور جوگ است یا از زور عقل؟ دریافت آن، همین که به مکان تو رسیدم اشتباهِ دلم به در رفت؛ موجب چه باشد؟

کاگ‌بهسوند گفت: آنچه پرسیدی با تو می‌گویم. بدان که ذکر کردن و عبادت نمودن و جگ و هوم بجا آوردن و جمیع کارها به‌عقل صواب‌اندیش انجام دادن و زبون کردن حواس و روزه داشتن و خیرات دادن، طبیعت به حال داشتن و برحالِ خسته‌دلان رحم کردن و از ملوّثات دنیا کناره گُزیدن و جوگ به عمل آوردن و علم خواندن و بر آن عمل نمودن، محض برای پرستش سری رامچندر است که از آن مرادِ دل حاصل کردم. چون مرا در این قالبِ زاغ بندگی او نصیب شد، این را خوش کردم. رویهٔ عالم چنین افتاده است که در هر چیزی که کسی را نفع رو دهد آن را دوست دارد. اگر مردم اصیل با مردم کـ[illegible]اصل مطلبی داشته باشد، صد هزار خوش آمد او می‌گویند؛ ندیده‌ای از کرمی که ابریشم پیدا می‌شود، چه قسم او را پرورش می‌کنند؟ از جان هم او را عزیزتر می‌دارند. چون من در این بدن او را یافتم از همه بهتر می‌دانم؛ چرا که بی‌بدن ذکر او نتوان کرد. بدن همان بهتر که در آن ذکر آفریدگار کند. اگر صورت برهما یابد و ذکر او نکند آن را دانایان منظور ندارند.

ای گرر! کدام بدن هست که من در آن تولد نشدم و هزاران جگ و جوگ و عبادت و خیرات کردم؛ امّا آنچه در این بدنْ راحت حاصل شد، در هیچ قالب نیافتم. فراغتی که حالا دارم در هیچ جامه نداشتم؛ چنان‌چه به فضل مهادیوجی حقیقت آفرینش‌های سابق یاد دارم.

اگر بفرمایی کیفیت چند تولد بگویم:

بدان که یک مرتبه در ایام کلجگ در شهر اوده به خانهٔ سودر تولد یافتم. از طفلی چون به‌هوش آمدم پرستاری مهادیوجی اختیار کردم. دیگر فرشته‌ها را به خاطر نمی‌آورم. به غرور جوانی و مالِ دنیاوی و رعونت و دغابازی که در سر داشتم، هرچند در شهر اوده می‌ماندم، امّا از بزرگی سری رامچندر واقف نشدم. بزرگی او حالا دریافته‌ام. چنان‌چه در کتابها نوشته‌اند کسی که دُر وقتی تولد بلدهٔ اوده یافته باشد، عاقبت پرستار سری رامچندر گردد و بزرگی اوده وقتی به دلش جاگیرد که دلِ او مایل به محبت سری رامچندر باشد.

حالا علامات کلجگ از من بشنو که در این دوره تمام عالم از نادانی حریص می‌شوند. از سبب حرصِ مال اعمال نیک از دست می‌دهند. هر چهار فرقه از برهمن و سپاهی و بیس و سودر در وضع اطوار خود نمی‌مانند؛ همهٔ کارها خلاف احکام بید و شاستر می‌کنند. اکثر ملت‌ها آیین از خود پیدا می‌سازند و بر آن اعتقاد می‌آرند و خدمت برهمنان کم می‌کنند و برهمنان بید را خواهند فروخت؛ و راجه‌ها به رعایا و غربا آزار می‌رسانند؛ عمل بر بید و شاستر ندارند؛ دین و ملتْ همان اختیار کنند که خود را خوش آید. فاضل و دانشمند همان را گویند که بسیارگو باشد و کسی که در ظاهر غسل و پرستش فرشته‌ها بسیار نماید، دل او البته مایل به فسق و فجور باشد. آدمِ دروغ‌گو را دوست دارند؛ قابل همان که مال مردمان به مکر و فریب و دغا ببرد؛ هر یک به روش خود زندگانی می‌کنند. هرکس یک دو حرف به خودنمایی گوید او را پرهیزگار و متقی دانند. در دوران کلجگ مردمِ دروغ‌گوی مسخره را دانشمند و خوش‌تکلم می‌گویند و آدم مردودِ بید و شاستر را فاضل و زاهد و تارک دنیا می‌دانند؛ هر آن که ناخن و موی سر دراز کند او را صاحب ریاضت و کمال تصور نمایند؛ آن‌که اعمال بد خود را در بغل بسته، به ظاهر لباس فقیرانه پوشیده، خوردنی و ناخوردنی بخورد، در عوام شهرت جوگی و کامل و صاحب معرفت حق یابد. مردم بسیارگو را طرار زبان می‌خوانند و مردان به‌اختیار زنان بوده مثل میمون می‌رقصند و سودر برهمن را ارشاد و هدایتِ راه آفریدگار می‌نماید. زنار به کف انداخته خودرا قرار به برهمن می‌دهد و خیرات می‌کند. و همه‌کس مایل به شهوت و حرص و غضب می‌شوند و فرشتگان و برهمن نیکوکار را بد یاد می‌کنند. زنان شوهر خود راگذاشته با مرد بیگانه صحبت می‌دارند و زنان بیوه خودآرایی را دوست دارند. شاگرد و استاد با هم خصومت می‌ورزند. صفات کور و کر به هم رسانده به مال یکدیگر طمع

کرده به دَغا و فریب می‌برند. آیین پیری و مریدی و راستی جایز ندارند. نیّت همگان به‌گرفتن مال یکدیگر به دغا و دزدی بسیار می‌باشد. مادر و پدر، پسران را همین تعلیم می‌نمایند. در آنچه شکم‌پروری شود یادگیرند و زنان و مردان غیر از بهرهٔ علم بید و شاستر چیزی از معرفت آفریدگار نمی‌خوانند و به‌واسطهٔ یک درم پیر و مرشد را می‌کشند. همچنین پیر و مرشد هم مریدان را برای حُطّام دنیوی به قتل می‌رسانند و سودر در بحث علم، برهمن را تعلیم می‌نماید. هر که حق را شناخت، همان کلان و بزرگ است و مردم زانی و شارب و دغا و خودپسند و اهل خصومت و رعونت خود را از واصلان حق خوانند و دانند؛ خودگمراه شده دیگران راگمراه می‌سازند؛ بید و شاستر را عبارت‌آرایی برهما می‌گویند؛ اصلی ندارد.

ای گررا! از این گناهان کبیره یک‌یک‌شان دوران بسیار طولانی در دوزخ می‌مانند.

ای گررا! مردم کم‌اصل و اجل قوم فواحش و راهزن و شکارگران و باده‌فروشان و روغن‌فروشان و عرق‌فروش و خوکبانان و دیگر اقوام پست بعد از فوت زنان و رفتن دولت و دستگاه موتراشی کرده مرتاض و بیراگی می‌شوند، از برهمنان و بزرگان خدمت می‌کنانند و برهمنانْ ناخوانده مایلِ شهوت و دروغگویی گردیده، آیین نیک خود را از دست می‌دهند؛ کنیزان را به عقد می‌آرند و مردم سودر حرفی چند از جایی شنیده بر مسند فضیلت نشسته درس خواهند کرد و همه را از آیین نیک خواهند برگردانید و قول کتاب‌های معتبر که مشتمل بر دریافت حق باشد منظور نداشته، خود تصرف خواهند کرد و به مردم تعلیم خواهند داد. هرکدام ملتی و مذهب از خود پیدا می‌نمایند و مردم «برن‌شنکر» یعنی: دو اصله، در دورهٔ کلجگ بسیار می‌شوند. و از این عذابها مردم دائم‌المرض می‌گردند و مرتاضان به زرهای بسیار عمارات عالی می‌سازند. و صاحبان عقلِ معاد شیفته زنان و دختران پیر و مرشد می‌شوند، سناسی و بیراگی صاحب مال و ملک می‌شوند و کاسب و اهل و عیال به نان شب محتاج می‌باشند؛ و مردان زنان پارسا را به درکرده قحبه را به خانه می‌آرند و پسران مادر و پدر را تا وقتی دوست می‌دارند و خدمت می‌کنند که تا زن به خانه نیاورده باشند؛ همین که کدخدا شدند و زن به خانه آوردند، از پدر و مادر محبت بریده به پدرزن می‌سازند و خود را سزاوار قبایل می‌دانند.

و پادشاهان و حُکّام وقت بر مردم غربا و رعایا اصلاً رحم ندارند؛ زجر و توبیخ و تکریه ناحق می‌نمایند و رعایا هم شیوهٔ راستی و فرمانبرداری وامی‌گذارند و مردم نشستِ پسر و

دختر کفو نادار خود گذاشته، با مردمِ زردار غیر کفو نشست می‌نمایند و مردم پرسخاوت و حلیم و فیض بخش و فیض رسان و نیکی‌کن و نیک‌گو و متحمّل و راست‌گفتار و راست کردار و احسان کن و حق شناس در عالم پیدا نمی‌شود. به‌جای این‌ها مردم بدکار و مالِ مردم خور و مغرورِ سخن‌چین و بدمعاش و پرفن و کاذب و شارب و زانی و ناحق شناس و دغاباز و جاهل و پرکینه و ناتوان بین و بدطینت و فاسق و فاجر بسیار می‌شوند و آدم اصیل و دانشمند مفلوک می‌مانند و قوم فرومایه و بدمعاش توانگر. علامت برهمن را بجز زنار دیگر چیزی دیگر باقی نمی‌مانَد.

ای گررا! مردم کلجگ بید و پوران منظور نداشته خودسرایی می‌کنند و خود را محقق می‌دانند و شاعرانِ آدم ستا بسیار می‌شوندو در ایام کلجگ قحط و وبا بسیار رو می‌دهد و از امساکِ باران غله کمتر می‌شود و باران هم بر وقت نمی‌بارد؛ مردم از گرسنگی، بسیار می‌میرند.

ای گررا! در دوران کلجگ آنان که اندک کار ثواب و عبادت و ذکر آفریدگار و جگ و برت و خیرات می‌نمایند، بسیار پرچشم می‌شوند و خود را متوسل بارگاه می‌دانند. از بی‌برگی زمانه و غیبت افلاس زنان را زیور بجز انگشتری ناقوس دیگر به‌هم نمی‌رسد. آرایش بدن بجز مالیدن روغن دیگر میسر نمی‌آید. عمر آدم پانزده، بیست سال زیاده نمی‌شود و با دختر و زن و برادر کوچک مردم زنا می‌نمایند و هر قوم گدایی می‌کنند و همه تن‌پرور و ممتک می‌گردند؛ چه مرد و چه زن و مردمان از نادانی، دختر و خواهر نمی‌شناسند، بر آیین ملت خود نمی‌مانند، حواس را زبون نمی‌توانند کرد، همت خیرات و رحم در دل ندارند. جهالت دغابازی بسیار می‌کنند و زنان و مردانْ بی‌فایده با هم شور و فغان می‌سازند؛ ملایمت و شیرین‌زبانی و حلم در کلجگ نمی‌ماند.

ای گررا! این همه آنچه با توگفتم از کلجگ، برخی از هزاران یکی بیان کرده‌ام؛ امّا بدان که کلجگ صفات نیک هم بسیار دارد چراکه در دوره‌های اول و دوم و سوم حیات هرچه مردم از جوگ و جگ و عبادت هزاران هزار سال بهره اندورند، در کلجگ هیچ لازم نیست، به یاد کردن رام نام که به صدق دل بگویند، نجات ابدی حاصل آید؛ در این هیچ شک نیست. عظمت رام نام در کلجگ پیداست. دیگر فایده آن است که در سه دوره هر بدی که به دل می‌گذشت مردم به‌عذاب آن گرفتار می‌شدند و در دوره کلجگ به‌گناهِ دل مأخوذ نمی‌شوند؛ تا از زبان و

جوارح به‌عمل نیاید، گرفتار نگردند.

ای گررا! بدان که طبیعت آدم به سه قسم ستوگن و رجوگن وتموگن است. در دور اول حیات، یعنی دورهٔ راستی و درستی، همهٔ مردم دارای طبیعت ستوگن می‌باشند که به تأثیر آن همه کار نیک می‌کنند و به صلاح و تقوی عمر به‌سر می‌برند و در دورهٔ دوم حیات که قربانی در آن شروع می‌شود، طبیعت مردم بسیاری از ستوگن و قدری رجوگن مایل می‌شود و از تقوا و پرهیزکاری کاسته می‌شود و در ایام دورهٔ سوم مزاج آدم بسیار از تموگن و قدری رجوگن دارد که نیمی از تقوا و پرهیز کاسته می‌شود. از این جهت مردم ناحق و بی‌فایده با هم پرخاش و خصومت دارند؛ کار ثواب گذاشته به عذاب مبتلا می‌شوند. خاصیت دورهٔ کلجگ که دورهٔ چهارم و آخر است بر آن کسی اثر نکند که فضل و کرم آفریدگار شامل حال او باشد. چنان‌چه در تماشای بازیگر که همه راست دانند و همه حیرت می‌کنند؛ الّا شاگرد او که بی‌وسواس محرم اسرار اوست. می‌داند که این همه بجز خیالْ دیگر نیست.

در آن کلجگ در بلدهٔ اوده چندگاه ماندم. چون در آن شهر قحط افتاد، سفر اختیار کردم. رفته رفته به شهر اوجین رسیدم. از غایت گرسنگی و افلاس گدایی می‌کردم. باز چندی پاره‌ای جمعیت خاطر به من دست داد. به فراغت می‌گذرانیدم و پرستش مهادیوجی می‌نمودم. در آن جا برهمنی که به تقوی و صلاح آراسته‌بود و بید را خوب می‌خواند و صرف اوقات به زهد و عبادت و نیکوکاری می‌ساخت و به صدقِ دل خدمت مهادیوجی می‌کرد و از دیگر فرشتگان هم منکر نبود، من در خدمت آن برهمن اشتغال ورزیدم. امّا دل من به او صاف نبود.

آن مهربانْ‌دل مرا جاهل دیده تربیت به علم کرد و مثل پسران خود می‌دانست. به دل‌خوشی تمام در تربیت من می‌کوشید و مرید خود کرده منتر سری مهادیوجی کرامت فرمود و ترکیب خواندن آن به من ارشاد کرد. من آن منتر را در معبد مهادیوجی رفته می‌خواندم و برابر خود دیگری را در عبادت مهادیوجی نمی‌دانستم. غرور و رعونت از من به در نمی‌رفت. بزرگی آن برهمن به‌خاطر نمی‌آوردم. هرگاه او به پرستش می‌پرداخت مرا بد می‌آمد. از بی‌عقلی و نادانی خود او را نام بد می‌نهادم. پرستاران بشن و دیگر فرشته‌ها را ناسزا می‌گفتم. هر چند آن برهمن مهربان مرا نصیحت بزرگانه می‌کرد، قبول نمی‌داشتم؛ بلکه در دل بر او اعتراض می‌نمودم.

یک بار آن برهمن مرا به‌گوشه‌ای برده به طریق پدرانه وعظ و نصایح بسیار کرد و گفت:

منظور از خدمت مهادیوجی آن است که دل صاف شود، رعونت از دل برود و محبّتِ اقدام سری رامچندر را دست دهد. بدان که سداشیوجی هم سری رامچندر را خدمت می‌نماید؛ تا به دیگران چه رسد. کسی را که مهادیوجی و برهما خدمت کنند از او منکر نباید بود. دل در عبادت او باید بست. یقین بدان که بدون خدمت و پرستاری سری رامچندر درجهٔ اعلی حاصل نشود و دل آرام نیابد. مهادیوجی را بندهٔ پراعتقاد سری رامچندر بدان!

این را شنیده دلم سوختن گرفت و از صحبت او نفرت گرفت. هرجا می‌نشستم شکایت او می‌گفتم. نصایح او مرا سودمند نمی‌شد. چون کم‌اصل بودم، وقتی پاره‌ای بهرهٔ علم یافتم؛ رعونت به هم رساندم؛ چنان‌چه هر چند مار را شیر بخورانند، او پرزهر شود، چنان‌چه آب که از آتش پیدا شده، باز او را می‌کُشد، همان‌طور من از او علم یافته باز شکوهٔ او می‌کردم. چنان‌که خاک را به اندک مددِ باد در چشم مردم می‌افتد، از این جهت بزرگانْ صحبتِ بدان را نزدیکی سگ گفته‌اند؛ که اگر دوست دارند، ناپاک کند؛ اگر نزنند بگزد، از مردم فرومایه نیز برحذر باید بود؛ که آخر از او جز بدی نزاید.

ای گرر! هرچند من آن برهمن را در دل خود خوار می‌دانستم، او مرا عزیز می‌داشت. هر روز مرا به نیکوکاری ترغیب می‌کرد تا آن‌که روزی من در معبد مهادیوجی مشغول به ذکر او بودم، آن برهمن در آن جا آمد. من تعظیم او نکردم و ادب او بجا نیاوردم. هرچند آن برهمن از من دل‌آزرده نشد و مرا چیزی نگفت، امّا این گناه کبیرهٔ من مهادیوجی را بد آمد.

در آن خانه ندای غیب آمد که ای بد اصل و بی‌عقل و منکر! هر چند این برهمن از بزرگی خود تو را چیزی نگفته و نمی‌گوید، امّا مرا لازم است که سزای اعمال قبیح تو را بدهم تا دیگران عبرت گیرند و هیچ کاری خلاف قاعده نکنند و رخنه در این ملت بیضا نیندازند. هر کس با پیر و مرشد خود رسوخ دل و صفایی طبیعت نداشته باشد، با او بی‌ادبی نماید، مدت بسیار طولانی در دوزخ به رنج و عناگرفتار ماند؛ بعد از آن در فرقه ماران و کژدم و زاغ و زغن و کرم وجود یابد؛ ده هزار وجود در این قالب‌ها به سر برده، انواع شدتها و عذابها بکشد. تو را می‌باید که بعد مرگ صورت مار یابی و مقام تو سوراخ درخت باشد!

آن برهمن این ندای آسمانی شنیده مرا به‌حال بدگرفتار دیده دلش بسوخت. بر من رحم آورد. روی به آسمان کرده دست تضرع و زاری برداشت. بارها سجدهٔ نیاز بر زمین خاکساری نمود و زبان به وصف گشاد که: ای مهادیوجی! تو صاحب منی! تو را سجده می‌کنم؛ تو

صورتی داری که دریافته نمی‌شود و همه جا حاضر می‌باشی؛ «دانش حقیقی و ازلی» که گایتری گویند صورت توست و تو تولد نداری و گن‌ها که عبارت از رجوگن و نموگن و هوا و هوس باشد، در تو نیست و در کلپ کلپ انتر هم تو را فنا نیست. هر کس که هر جا تو را بخواهد بیابد. مکان و لامکان جای توست. و تو را نراکار توان گفت و «ماکار» هم باید دانست و تو را تخم کل مخلوقات باید خواند و تو عقل کامل هستی؛ در تجلی نور پاک او غرقی و صاحب کمالی و مالک کوه کیلاسی و کُشندهٔ دشمن هستی و صاحب پاربتی تو را باید گفت. صورت تو مهیب است. در وقت دیوالی چون تو را یاد کنند، زود مهربان می‌شوی؛ در عالم هر قدر صفات نیک است همه در توست و رنگ تو به‌غایت سفید و بسیار متجلّی؛ مزرع شک را حکم برف و ژاله داری؛ ملاحت بشرهٔ تو برابر صدهزار کامدیو است و مار درگردن تو زینت گرفته، خوبیِ گوشوارهٔ گوش تو از شعاع آفتاب تابان‌تر است. بر پیشانی خود سه چشم، تو داری و همیشه شکفته‌رو می‌باشی!

ای مهادیوجی! تو را «نیل‌کنتهه» از آن گویند که در گلوی تو رنگ نیل است. چون تو بر همه مهربان می‌باشی تو را سجده می‌کنم؛ ای مهادیوجی! بهولاناتهه تو هستی؛ که پوست آهو و شیر و فیل دوست داری؛ و حمایل سرهای آدم در گردن انداخته تمام عالم خدمت تو را می‌خواهند و تو را دوست می‌دارند و تو بر همهٔ موجودات غالب هستی! تجلّی نورِ تو هر سه عالم را فراگرفته است؛ تو را من احترام می‌کنم! چراکه از همه بالاتری! این هر سه عالم در فرمان توست! تو را زوال نیست؛ از صد هزار آفتابْ تابان‌تری! از بندگی تو کسی انکار ندارد و نتواند آورد و اقبال تو نقصانی ندارد! چون ترسول دائم در دست داری، تو را ترسول‌بان می‌گویند؛ و صاحب بهوانی می‌خوانند و غم‌زدای عالمیان تو را می‌دانند. راحت‌بخش هر سه عالم تویی و کرم فرما تویی و همیشه تو می‌باشی و خواهی بود و بوده و کُشندهٔ ترپور دیو تویی و دورکننده شک و غم و اندوه عالم تویی! تو را سلام می‌کنم و سجده می‌نمایم که کُشندهٔ کامدیو تویی! این هر سه عالم غلامی قدم‌های تو می‌خواهند و هر سه عالم تو را می‌پرستند. تا تو را خدمت نکنند آرام دل نیابند؛ چراکه نام تو «تاپ ناسن» می‌گویند. تو را تعظیم می‌کنم که تو در جمیع اجسام موجود هستی و وقتی صورت میمون گرفته‌ای؛ و من آیینِ یادکردن تو و پرستش تو نمی‌دانم و به‌غیر تو کسی ندارم و نمی‌دانم. ای مهادیوجی! تو آنی که عذابهای بی‌پایان آدم را از فضل و کرم خود دور می‌سازی؛ ای بخشندهٔ گناهان! من تو را سر

فرود می‌آرم و سجده می‌کنم. هرکس این تعریف تو خوانَد از کمند حوادث نجات یابد.

ای گرو! مهادیوجی این مناجات شنیده برهمن را از خود دانسته، باز ندا دادند که: ای برهمن! هر چه می‌خواهی بطلب! برهمن التماس کرد: ای مهادیوجی! اگر بر من مهربان شده‌ای، اول محبت اقدام مبارک خود به من عطا کن؛ بعد از آن عرض دیگری آن است که همهٔ مخلوقات در گرداب حوادث روزگار به تقدیر تو می‌گردند. بر این‌ها خشم مگیر! چون تو کانِ فضل و دریای مرحمت هستی به حال این‌ها رحم کن! ای مهادیوجی! تو عاجزنوازی؛ حالا چنان کن که در معدود ایام، این نفرین دور شود، این را نجات حاصل آید.

باز ندا آمد که: چنین خواهد شد. هرچند این گناه کبیره کرده و من به قبضهٔ تمام او را نفرین کردم. امّا نظر بر صفای طبیعت و رسوخ عقیدت و غریبی تو بر او توجه خواهم فرمود. هرکس حیا و عفو تقصیرات دارد و بر مردم احسان کند و نیکوکار باشد، من او را مثل سری رامچندر دوست دارم. بدان که من نفرین خود را رد نمی‌کنم. در هزار تولد خواهد بود. امّا آزار و رنج و عقوبتِ پیدا شده و مردن، این را نخواهد شد.

در هیچ ولادتْ عقلِ این را خطا نخواهد بود و چون این سودر در اجودهیا تولد یافته و باز خدمت من کرده، به هر دو سببْ تخم محبت و بندگی سری رامچندر در دل این خواهد رست؛ و سخن مرا به گوش دل بشنو که خشنودی آفریدگار از خدمت برهمن حاصل می‌شود. اکنون هرگز بی‌حرمتی برهمن مکن! برهمن را برابرِ آفریدگار بدان! هر که از «بجر» ایندر و ترسول من و سودرسن چکر و کال دِند جم نمیرد، البته از آتش خشم برهمن خاکستر شود. این را فهمیده دایم در دل بندگی برهمن نگاه دار که در عالم همه بر تو آسان خواهد شد و دیگر دعای من این است تو را حالتی دست خواهد داد که تو را شادی و رنج یکسان خواهد بود و محبت بی‌زوال سری رامچندر نصیب تو خواهد شد؛ چیزی راکه بخواهی به تو لاحق نخواهد گردید.

برهمن سخنان مهادیوجی شنیده بسیار خشنود شد و گفت: همچنین باشد! این راگفته به خانهٔ خود رفت. و من بعد از چندی خانهٔ عنصری گذاشته در کوه «بنده» صورت مار یافتم. بعد از آن جامه را هم گذاشتم؛ همین‌طور چنان‌چه مردم جامهٔ کهنه راگذاشته پارچهٔ نو بپوشند؛ من تولدهای بسیار یافتم. سری مهادیوجی هر دو کار کردند: هم آیین نفرین خود را نگاه داشتند و هم مرا از عذاب نجات دادند، چنان‌چه از توجه مهادیوجی عذابِ مُردن و تولد یافتن بر من

هیچ نمی‌شد و عقل من هیچ نمی‌شد و عقل من به حال می‌ماند. در هر شیء که پیدا می‌شدم عبادت سری رامچندر می‌کردم و بزرگی آن برهمن از من فراموش نمی‌شد. کم‌کم بدن برهمن یافتم هرکجا با طفلان بازی می‌کردم صفات سری رامچندر می‌خواندم. چون بزرگ شدم پدر به خواندن بید و شاستر ترغیب کرد. دلم چون به عشق رام نام گرفتار بود، خواندن دیگر کتابها خوش نمی‌آمد. در خواب و بیداری از ذکر رام نام محظوظ بودم. پدرم هرچند به خواندن کتابها تأکید بُرد در من اثر نکرد؛ تا آن‌که او عاجز آمده دست از من برداشت.

ای گرو! کسی که دل از ذکر او برداشته به دنیا پردازد، بدان مانَد که ماده گاو شیردار براند و ماده خر را پرورد. وقتی که پدر و مادر از این جهانی فانی رفتند من به اختیار خود در صحرا و بیابان و جنگل رفته، ذکر جمیل سری رامچندر می‌کردم و هرجا عابدان مرتاض و سالکان و زاهدان دیدم آنها را سجده کردم و حکایات سری رامچندر پرسیدم. از آنها شنیده دلشاد می‌شدم. از دعای خیر مهادیوجی هیچ‌گاه مرا غمی پیش نمی‌آمد. گره از دل دور شد. از دیگر طرفها دلم برجست، به محبت سری رامچندر پیوست. همین آرزو داشتم که یک بار جمال جهان‌آرای پای مبارک سری رامچندر ببینم، ثمرهٔ مرادِ دل حاصل کنم.

و حکایت سری رامچندر از هرکه پرسیدم، می‌گفت: «ذات مقدس او در جمیع اجسام محیط است». مرا ذکر نرگن خوش نمی‌آمد. همیشه دل من خواهان صورت سرگن بود. سخنان مهادیوجی و آن برهمن در دل اعتقاد آورده، در عشق سری رامچندر مستغرق شده، حکایات صفات او راگفته می‌گشتم. همین‌طور سیرکنان نزدیک کوه سمیر به مقام لومیس رکهه رسیدم. او را دیده سر فرود آوردم. به صد غریبی و نامرادی عرض حال کردم. او بر حالت من مهربان شد. پرسید که: ای برهمن! این جا به کدام مطلب آمده‌ای؟

من به او گفتم: اسرار عالَم از شما پوشیده نیست؛ شما همه‌دان هستید؛ من آرزوی عبادت پربهه سرگن دارم، طرز و اطوار آن تعلیم کن!

او پاره‌ای از خصوصیت سری رامچندر بیان کرد. مرا قابل عبادت او دانسته به ذکر پربهه‌نرگن و نراکار ترغیب نمود. ارشاد و هدایت عبادت آن بی‌چون و بی‌چگونه کرد و صفات او گفتن آغاز نمود که: «ذات مقدس او بدن نمی‌گیرد و او را کسی سوراخ نتواند ساخت و از همه گن‌ها فارغ و مالک دلهاست و از همه قدیمتر؛ او را انتها نیست و نام و نشان ندارد و در عقل کسی نمی‌گنجد. هرگز او را نقصانی و نسیانی نمی‌باشد و صورت او را

نمی‌توان دید. عذاب بر او لاحق نمی‌گردد؛ ثانی و فنا ندارد؛ از همه چیزهای دویی فارغ؛ و در همه چیز هست. او را کسی نتواند کُشت. دایم بر یک حال خوش و خرم می‌باشد و هزاران حال دارد. از مایی و تویی فارغ و از دویی منزّه، در هر چهار بید ذکر او گفته‌اند و در هر خانه و هر دل سودای اوست! او را ورد زبان خود ساز!»

ای گررا! هرچند او به انواع وضع و ترکیب مرا آموخت، در دل من هرگز اثر نکرد. در خدمت او سجده کردم و گفتم: مرا هرچه هدایت کنی و ارشاد فرمایی، از سرگن بیان ساز! محبت سری رامچندر مثل دریای بزرگ است؛ من در او حکم ماهی دارم. هرگز بی‌آب ماهی زنده نمانَد. همان‌طور ارشاد کن که صورت سری رامچندر، پربهه سرگن را به چشم خود بینم. بعد از آن حقیقت نرگن خواهم شنید. باز آن عابد بار بار صفات نرگن بیان فرمود و من هربار حکایات نرگن پرسیدم. در این باب مکررْ تکرار سؤال و جواب به میان آمد، عابد در قهر شد، بر من اعتراض کرد.

ای گررا! فی‌الواقع هرچند کسی متحمل باشد، از سئوال و جواب تکراری البته در غضب آید؛ چنان‌چه چوب صندل هر چند سرد است، امّا از آزمایش بسیارْ آتش از او برآید. بدان که هرکسی که آفریدگار بر او مهربان باشد، آتش سوزان بر او حکم صندل دارد. در خاطر تجویز کردم: بر هرکه مهادیوجی مهربان باشد او را هرگز غم رو ندهد و خوفی نباشد. هرکس سنگ پارس با خود دارد، مفلوک و گرسنه نمی‌ماند و آدم غمّاز را هرگز خاطرْ جمع نگردد؛ و زانی پرشهوت را فقط زانی عیب نمی‌گوید.

آنان که عبادت آفریدگار می‌کنند هرگز بر گرداب حیرت نمی‌اُفتند و آدمِ سخن‌چین و بدطینت هرگز آرامِ دل نمی‌یابد. کسی که قانون جهانداری نداند سلطنت نتواند کرد. هرکه را دلش همیشه در یادِ مولا باشد گرفتار گناه و عذاب و عقوبت نشود. آدم را برابرِ محبت آفریدگار، دیگر نعمتْ مترقب نیست، در صحبت بَدان کسی را ثبات عقل نمی‌ماند. نیکنامی بی‌دادنِ خیرات نمی‌یابد. تا اعمال بد نکند، بدنام نشود. بجز ذکر آفریدگار آدم را دیگر چه نعمت عُظمیٰ و از نفرین برهمن، خاندانِ کدام می‌ماند؟ و مردم زانی کجا نیکنامی یابند؛ چنان‌چه در همه بید و شاستر گفته‌اند که «از این نقصان‌تر کدام چیز است؟ جامهٔ انسان یافته به ذکر معبود حقیقی نباشد و از دروغ گفتن، کدام گناه کبیره خواهد بود و کدام آیین نیک برابر رحم کردن بر مظلومان و نیکان تواند شد».

این همه را به‌خاطر آورده هر چند عابد به ذکر نرگن هدایت کرد قبول نداشته، ذکر پربهه سرگن از او پرسیدم، عابد از غایت قهر به من گفت که: هر چند تو را هدایت نیک می‌کنم، نمی‌شنوی و قبول نداری؛ جواب برجواب می‌گویی؛ مثل زاغ از کسی نمی‌ترسی؛ برو چشم زاغ بگیر!

من نفرین او قبول کردم و مبتلای غم و شادی نشدم. همان وقت از نفرین برهمن به‌صورت زاغ گردیدم. سری رامچندر را نام گفته قصد پرواز کردم.

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! هرکه از اقدام مبارک سری رامچندر عقیدت و محبت دارد، او را شهوت و خشم و رعونت نمی‌باشد؛ همه موجودات را به ذات او می‌داند؛ خصومت با کدام یکی نماید؟

کاگ‌بهسوند می‌گوید: ای گررا! در این باب گناه آن عابد نیست. سری رامچندر امتحان عقیدت و ارادت من می‌نمودند. به دل و زبان و جوارح مرا از خود دیده عقل عابد را بازگردانیدند. همان عابد غریبی و نامرادی من دیده، دانست که بندهٔ بارگاه اوست، در دل خود ندامت بسیار کشید و مرا نزدیک خود طلبید، تسلی خاطر من کرد و افسون مترنام سری رامچندر به‌من کرامت فرمود. آمینِ ذکر او هدایت و ارشاد ساخت و به دل‌خوشی تمام وجه مراقبهٔ صورت کودکی سری رامچندر تعلیم داد و مرا چندگاه در مکان خود داشت. اقسام دلداریها نمود و صفات بی‌غایات سری رامچندر با من بیان کرد و گفت: این حکایت سری رامچندر در عالم مخفی بود. مهادیوجی بر من مهربان شده فرمود که آن را به تو گفتم. در دلِ هرکه محبت سری رامچندر را نبینی، به او نخواهی گفت. و دیگر عنایات در حق من بسیار کرد و دست مبارک خود بر سرم نهاد و گفت: تو را دعای خیر می‌کنم که در دلت محبت سری رامچندر در همه وقت مستحکم و قائم باشد؛ خلل در او راه نباشد و سری رامچندر همیشه بر تو مهربان خواهند بود و تو را از خود خواهند دانست و جمیع صفات نیک در تو دایم خواهد ماند. به هر صورتی که بخواهی توانی برآمد و مرگ به‌اختیار تو باشد و برابرِ تو کسی عقل معاد نخواهد داشت؛ محقق و پرهیزگار خواهی بود؛ در مکان و منازلی که خواهی ماند به ذکر او مشغول خواهی بود. به دور یک جوجن در آن جا نادانی نخواهد ماند. تشویش‌های گردش فلکی و مخالفت 'یام و موسمْ هیچ وقت گِرد تو نخواهد گردید؛ و خصوصیات و صفات و مراتب سری رامچندر از غایب و ظاهر که در اساطیر و پوران گفته‌اند

بی‌آن‌که پیش کسی بخوانی همیشه بر تو روشن خواهد بود. هر روز عقل و عقیدت تو در محبت و ذکر سری رامچندر خواهد افزود و هرچه در دل خود آرزو خواهی کرد سری رامچندر کرامت خواهند فرمود.

در این وقت که آن عابد از غایت فضل و کرم خود در حق من دعای خیر می‌کرد، هاتف غیب آواز داد: «ای عابد! آنچه تو در باب این دعای خیر کرده‌ای همه مستجاب شد. این بندهٔ راسخ‌الاعتقاد من است». ندای غیبی شنیده بسیار خشنود گردیدم. همهٔ اشتباه از دلم به در رفت. بار بار در پای او افتادم و سجده‌ها بجا آوردم. دعای خیر از او گرفته از آن جا پرواز کردم، بدین مقام رسیدم. مدت بیست و هفت کلپ گذشته است که من این‌جا مقام دارم. هر روز صفات سری رامچندر می‌خوانم. این همه مرغانِ صاحب فطرت به گوش دل می‌شنوند. هرگاه سری رامچندر برای پاس خاطر دوستان، جهت رفع ظالمان و قیام بنیان عدل و احسان و احکام بید و شاستر در شهر اوده صورت انسان می‌گیرند، در آن وقت من در آن جا رفته تماشای ایام طفلی ایشان می‌بینم. چشم خود را نظارت می‌دهم. باز آن صورت کودکی سری رامچندر در دل خود داشته در این مقام می‌آیم. به وجهی که من صورت زاغ یافتم و خدمت سری رامچندر در دلم جاگرفت، همه‌به تو گفتم. چون نعمت عُظمی یعنی: «بهکت» سری رامچندر دراین صورت زاغ مرا حاصل آمد، بنابرآنْ این جامه را دوست می‌دارم. چون من در راه محبت او قائم ماندم و نفرین عابد بر خود قبول داشتم، آخر دعای خیر از او یافتم و نتیجهٔ بهکت به چشم خود دیدم. آنان که اقسام بهکت را گذاشته در پی گیان می‌گردند، بدان‌مانند که شیر ماده گاو خانه گذاشته، در پی شیر نهالِ «آک» می‌دوند.

ای گرر! به‌غیر از صاحبان اهل سلوک کسانی که مراد دل خود بخواهند، بدان ماند که کسی در دریای عظیم بدون کشتی به شناوری خواهد عبور کردن.

گرر به شنیدن این سخنان بسیار خشنود گردید. پرهای خود برافشاند.به زبان شیرین و ملایم باکاگ‌بهسوند گفت که: به یمن فضل و کرم تو دردلم هیچ شک و وسواس و اشتباه و غم و غصه و غفلت و سهو و نسیان نماند.به شنیدن حکایات سری رامچندر حظ و آرام وافر یافتم. شنیده‌ام که عارفان و سالکانِ راه حقیقت و طریقت و معرفت چنین گویند که آدم رابهتراز معرفت، نعمت بزرگ دیگرنیست. دراین باب تو چه می‌فرمایی؟ تو چنان‌که عشق رادوست داری، معرفت را نمی‌پسندی؟ التماس دارم که به تفصیل بگویی، عشق ومعرفت چه تفاوت دارد؟

کاگ‌بهسوند گفت که: در عشق و معرفت هیچ فرق نیست؛ از هر دو او را توان یافت. اکثر زاهدان در این باب چیزی گفته‌اند آن را از من بشنو. بدان گیان و بگیان و بیراگ و جوگ این‌ها حکم مرد دارند و مردان را اقبال باید که در جمیع وجوه استقلال باشد و زنان هرجا هستند کم‌زور و بی‌عقل‌اند و در مردان هم به دو قسم‌اند: آنان که صاحب زورند؛ یعنی دل از لذات دنیا برداشته‌اند، حرص و غضب و حسد و حسرت راگذاشته به اختیار زنان نمی‌شوند و کسانی که بی‌زورند؛ یعنی ملوّث حظ نفسانی هستند و اسیر کمند گیسوی گُلرخان می‌گردند؛ آنها از نعمت سری رامچندر بی‌بهره و محروم می‌مانند.

ای گرر! آن جوانمردان صاحب گیان هم به تقدیر آفریدگار از خدنگ ابروی کمانِ سیمین‌تنان کشته می‌شوند.

ای گرر! من از خود ساخته نمی‌گویم؛ آنچه در بید و پوران نوشته‌اند بیان می‌کنم؛ که این زنان البته صبر و شکیب از دل مردان می‌برند. ای خورندهٔ ماران! تو این را دانسته باشی؛ حقیقت مایا و بهکت هر دو را بشنو؛ که صفات خوش می‌آید. بنابرآن، پیش مایا حکم کنیز دارد. هرکه در عشق او قائم است دست تسلط مایا بر او نمی‌رسد؛ چراکه عشق را هیچ مانعی نیست. بنابر آن روز مایا نمی‌رسد؛ بلکه در برهم زدن آن می‌ترسد. از این سبب آنان که صاحب گیان و بگیان‌اند عشق او را می‌خواهند.

ای گرر! درگیان خطرها بسیار و آفت بی‌شمار و بهکت حلوای بی‌دود؛ کسانی که در عشق معرفت سری رامچندر مستقیم‌العقل‌اند، هیچ وقت آن را نسیان و غفلت و ضروری و نقصانی نمی‌رسد.

ای گرر! دیگر صفات بهکت بسیار است؛ پایانی ندارد. هرکس برخی هم از آن داند و به عمل آرد، سری رامچندر زود بر او مهربان می‌شوند. حالا تفریق و تفاوت بهکت وگیان بشنو که از شنیدن آن در بهکت سری رامچندر قائم شوی. این حکایت در فهم می‌گنجد؛ امّا بر زبان نمی‌آید، دست نتواند نوشت، این جان که آن را «آتما» گویند، یک قطره‌ای است از آن دریا که «پرم آتما» خوانند. همان جان آتما به‌اختیار خود گره‌بند مایا شده؛ مثل میمون که نه مشت را می‌گذارد، نه از بند رهایی می‌یابد؛ از نادانی خود خانه به خانه بازی می‌کند، مدار آن آتما موافق کتابهای بید و شاستر بر کرم، یعنی کردار و اعمال افتاد.

مضمون خلاصه آن کتابها نه به دلش جا می‌گیرد، نه از بند کمند کرم مایا خلاصی می‌یابد؛

از این جهت این را جان گویند. هر قدر بید و شاستر و پوران بسیار خواند اشتباه بر اشتباه می‌افزاید؛ دل تسکین و آرام نمی‌یابد؛ گره بر گره می‌افتد؛ مگر آفریدگار فضل کند و چنین اتفاق افتد که کامدهین طبیعت زیبا و دلکش و شوق معرفت او به‌هم رساند. آن کامدهین کاه سبز از برت و تپ و جپ و جم و نیم، چنان‌چه در پوران و شاستر گفته‌اند بخورد؛ و بچه ارادت صادق داشته باشد و دل پاک‌گویانِ آن گاو شود. از غایت اعتقاد شیرِ پاکِ آن در ظروف سکوت بدوشد، از آتش بی‌مطلب جوش دهد، از باد صبر و شکیبِ دلِ پردرد سرد کند، از «نیّت» که نیک و بد نزد او برابر باشد و کل شیء را یکسان داند، به کمال استقلالْ ماستینه بیندازد و آن شیر را ماست سازد و از چوب عقلِ صواب‌اندیش و رسن رسوخِ عقیدت و شناخت ذات آفریدگار آن را برهم زند تا از آن روغن «ماکهن» عقل و بیراگ برآرد و آتش جوگ در زیر آن بیفروزد و اعمال نیک و بد هیزم سازد، از عقلِ شناخت ذات اودَم دهد تا آلایش کرم‌های نیک و بد و کبر و منی بسوزد. روغن خالص بگیان عقل کامل برآید و دلِ پاک استقلال را چراغ کند و از عقل مساوات که همه را یکسان داند و در همه وقت به‌حال باشد، چراغدان سازد، بر آن چراغ بنهد، از هر سه حالت که عبارت از طفلی و جوانی و پیری باشد و هر سه خاصیت که از ستوگن و رجوگن و تموگن گویند، پخته نماید. از ارادت صدق ندّافی کرده فتیلهٔ اعتقاد سازد و حالت توربا بهم رسانَد، از آتش بگیانْ آن چراغ را روشن کند، سر در خانهٔ دل بنهد، از شعاع آن کام و غیر آن ملخ تیرگی دل بسوزد، از چوب توکل آن را اشتعالک بدهد که از تیزروشنی آن را «انهده» گویند. چیزی که در وهم و فهم نیاید، در دل او بگذرد، تمامِ قبایل نادانستگی و غفلت و غیر ذلک سوخته گردد. بعد آن در خانهٔ زیرکی نشسته، به آن عقلِ کامل، گره میان جان و هجران بگشاید. اگر واکردن گره بیابد، این جان «آتما» از کمند زندگی و مرگ خلاصی یابد.

ای گرر! در وقت واکردن و گشادن آن گره، مایا اقسام و انواع ممانعت می‌نماید و برهم می‌زند، دولت و دنیا بسیار در نظرش می‌آرد، عقل را حرص و طمع می‌افزاید، هزاران مکر و فریب کرده نزدیک او می‌رود و دل او را فریفته می‌سازد، چراغ بینش او را فرو می‌نشاند. اگر آن مرد زیرک و دانا باشد بر حرف و حکایات مایا دل ندهد و به‌سوی او ننگرد. اگر به استقلال تمام در واکردن گره مایا نتواند آن چراغ راگل کند، پس فرشته‌ها کمر به پرخاش او می‌بندند و بر دروازه‌های ایندری که مکان ایشان مقرر است برای بازی دادن او درهای ایندری وا

می‌کنند. همین که جوارح اینْ مایل دنیا شد، برگفته ایندریها راه یافت، باد مایا به دلش در آید.

همان ساعت آن چراغ بگیان، یعنی زیرکی، گل شود و او همچنان مانَد و تیره‌درونی از دل نرود و عقل او به اختیار ایندریها گردد و ایندریها را «گیان» یعنی یافت آفریدگار خوش نمی‌آید، هر یکی را بر لذّات نفسانی میل بیشتر است و اگر باز نخواهد شد، مرتبه دوم آن قسم چراغ روشن کند، کی اتفاق می‌افتد؟ کجا می‌تواند آن اجزای صدر فراهم آورد؟

بنابرآن می‌گویم ای گرر! نه آدم تفتیش گیان و بگیان می‌تواند کرد؛ نه به مقام آرام تواند رسید.

ای گرر! این حقیقت درگفتن راست نمی‌آید و فهمیده نمی‌شود و به عمل در نمی‌آید؛ پس مشکل است؛ چنان‌چه در چوب از خوردن کرم صرف طور چیزی دیده می‌شود؛ امّا مفهوم نمی‌گردد.

ای گرر! گیان و بگیان مثل دم تیغ است؛ پس باریک است و نیز خطر بسیار دارد؛ هرکه بر آن راه به سلامت بگذرد، البته به منزل مقصود برسد.

ای گرر! چیزی راکه «مکت ماجوجه» گویند، بزرگی آن در بید و پوران و شاستر همه جا ستوده‌اند. بدان که مکت ماجوجه چیزی راگویند همان‌طور که آتش در آب و آب در آتش آمیخته شود، دیگر آن را جدا نمی‌تواند کرد.

ای گرر! هرگاه این کس سری رامچندر را هردم و هر وقت ورد زبان خود سازد، همان مکت ماجوجه او را بی‌طلب و بی‌خواهش میسر آید. اگر بخواهد بازمی‌گردد؛ چنان‌چه آب به غیر زمین جاری نمی‌شود، همان‌طور مکت به دوستان او بی‌رسیده نمی‌ماند. از این جهت دانایان و سالکان راه حقیقت را بهکت بی‌محنت و بی‌تردد و بی‌سردرد نادانی از بیخ برکنده می‌شود، چنان‌چه آدم هر چه می‌خورد آتش اشتها همه را به تحلیل می‌رساند و خورنده را تصدیع نمی‌باشد.

ای گرر! این قسم بهکت که دنیا و آخرت به آسانی او را دست دهد، کدام نادان خواهد بود که او را خوش نیاید؟

ای گرر! علامات بهکت این است که: خود را بندهٔ او داند و خالق را صاحب مهربان بر حال خود؛ تا غلامیِ او اختیار نکند به ساحل مراد نرسد.

ای گرر! سری رامچندر دوستان خود را خدمت می‌کند؛ چون سایه جدا نمی‌شوند و از او

چیزی نمی‌خواهند و آدم ازخدمت سری رامچندر از این دریای غفلت بر می‌آید.

پس می‌باید پرسید: ای گررا! آن سری رامچندر که از مایای خود مردم زیرک و دانا را نادان و بی‌هوش سازد و نادان را به‌فضل خود عقل معاد کرامت فرماید، این چنین سری رامچندر را هر که یادکند او را تحسین و آفرین باید کرد.

ای گررا! آنچه من می‌دانستم حقیقت‌گیان و بگیان همه با تو گفتم. حالاحقیقت بهکت بشنو و نیکو گوش دار!

ای گررا! بهکت سری رامچندر جواهری است چنتامن نام؛ بس روشن‌تر و صاف‌تر؛ در دل هر که جاگرفت شب و روز دل به‌غایت روشنی و شکفتگی می‌باشد. آن را هیچ احتیاج چراغ و روغن و فتیله نیست. شهوت و غضب و خشم و حسد و حسرت ونانوان بینی و حرص دنیاوی نزد او نمی‌تواند رفت و باد طمع او را فرو نتواند نشاند و این تیرگی نادانی و غفلت که عالم را فروگرفته نزد او نمی‌تواند ماند و پروانه‌های اشتباه را می‌سوزد، شهوت و دیگر ملوّثات که دشمن ذکر او هستند بر او غلبه نمی‌تواند کرد.

ای گررا! بهکت سری رامچندر حکم زهر مهره دارد؛ هرقدر کسی زهر هلاهل خورده باشد به اندک آب رسیدن چاق و تندرست می‌شود، زهر بر او اثر نتواند کرد، او را امراض دلی و بدنی هم عاید نشود و او را هیچ گاه غم و اندیشه راه نیابد.

ای گررا! آنان که صاحب عقل معاد تمام هستند، در جستجوی چنین جوهر بهکت قصد تمام دارند، به غیر بهکتِ سری رامچندر چیزی در دل نمی‌خواهند. هر چند جوهر بهکت در عالم همه می‌دانند، امّا بدون فضل سری رامچندر کسی را دست نمی‌دهد؛ در کوهی که آن جواهر پیدا می‌شود کتاب بید و پوران است؛ شناسنده آن جواهرْ دوستان او و برای برآوردن او عقل معاد تیشه بدان وگیان و بیراگ هر دو چشم جویندهٔ او راه یافتِ آن حیات انسان که در این تولد، حکایت سری رامچندر به صدق دل پرارادت بخواند و به گوش جان بشنود و در صحبت فضلا و صلحا و زاهدان بنشیند؛ هر که به شوق تمام بهکت او را جوید البته او را حاصل گردد.

ای گررا! اگر مرا بپرسی، به اعتقاد من دوستان سری رامچندر از سری رامچندر بزرگند؛ چراکه سری رامچندر دریای بزرگ است؛ حبیبان و جویندگان او حکم ابر نیسان دارند. سری رامچندر مثل درخت صندل است؛ طالبان او حکم باد دارند که بوی خوشِ آن به همه

می‌رسانند و همه کس طالب او هستند. امّا بی‌صحبت طالبان او کسی نیافته؛ این را فهمیده هر که خدمت بزرگان و نیکوکاران اختیار کرده، بهکت سری رامچندر به آسانی او را دست دهد، در دریای «پربهه» از کوه عقل معاد بر هم زده طالبان او جواهر بهکت بر می‌آرند.

ای گررا! هر که خود را از سپر بیراگ محفوظ داشته، به تیغ عقلِ دریافت او دشمن مثل غرور و طمع و غفلت و شهوت را بکُشد؛ آن زمان بهکت سری رامچندر بیابد.

بازگرر به ادب تمامتر از کاگ بهسوند پرسیدند که: حالا با من بگو که در این اجسام کدام بهتر و بزرگتر است؟ وکدام عذاب بزرگتر و راحت کدام فضل‌تر و خاصیت نیکوکار و بدکار همه می‌دانی؛ آن را هم بگو وکدام ثواب از همه بالاتر وکدام گناه بزرگتر؟ و آدم راکدام مرض جانی است که از دل می‌شود. امیدوارم که همه به تفصیل بگویی!

کاگ‌بهسوند می‌گوید که: هیچ جسم از آدم بهتر نیست. همهٔ جانداران این را می‌خواهند. این جسم انسانی رتبه پایه‌ای است به حد مقام دوزخ و بهشت و نجات عُقبا؛ در این قالبْ گیان و بگیان و بیراگ همه دانسته می‌شود و بهکت آفریدگار موافق احکام بید و شاستر به‌عمل می‌آید. هر کس حیات انسانی یافته، به ذکرِ او دل ندهد، به لذات نفسانی آمیزد، بدان مانَد که سنگ پارس راگذاشتهٔ قراضه کاسی بردارد.

ای گررا! برابر مفلوکی دیگر عذاب و رنج بزرگ نیست و از دیدار درویشان و محققان و نیکوکاران دیگر راحتی بزرگ ندارد. و حقیقت نیکوکار و بدکار بشنو که مردان نیکوکار با مردم عوام جز نیکی، دیگر نمی‌کنند؛ به دل و جان و جوارح در نیکی مردمان صرف اوقات خود می‌نمایند. برای مطلب دیگران خود را در محنت و عذاب می‌اندازند. انواع شدت و جور می‌کشند. غالب نیکوکاران چون درخت پرشاخ و برگ وگل و میوه است که آدم را سایه و بوی خوش و غذا می‌بخشد. مردم از دور او را دیده پناه به سایهٔ او می‌برند. از حرارت آفتاب ایمن می‌شود دل را آرام می‌دهند.

ای گررا! آدم بدطینت صفات نهال سنی که از آن سن بر می‌آید دارد که از این گُل و ثمر هیچ برنمی‌آید؛ الّا پوست که از آن آدم و حیوان بسته می‌شوند و او را بجز بریده شدن و در آب پوسیده گردیدن و پوست خراشیدن و ته چوب کوفتن و ضرب و تاب خوردن و سوخته شدن، دیگر نفع نیست.

دیگر بشنو؛ که آدمیان بدکار حکم طلوع ستاره «راس» مراتب دارند که بی‌مطلب و

بی‌فایده، خود آفتاب فروغ‌بخش عالم و ماه شب‌افروز را به کسوف می‌گیرند و آدم را آزار می‌رسانند و بر مال و جاه دیگران حسد می‌برند؛ بی‌مطلب بر نقصان آنان کمر می‌بندند؛ صفات موش و مار دارند؛ چنان‌که برف و ژاله که زراعتِ پخته را با خاک برابر کند و وی را نفع نباشد و آخر خود هم آب شود، همان‌طور بدکاران هرگز سخن نیک در حق کسی نگویند و کار صواب نکنند و حبیبان او حکم طلوع خورشید دارند که تیرگی عالم می‌برند.

ای گرر! کار ثواب از بخشایش گناهان و رحم کردن بر غربا و مسکینان و راه رفتن بر احکام بید و شاستر و نکُشتن جانداران، دیگر نیست؛ و برابرِ غمّازی و سخن‌چینی و بد یاد کردن به مردمان، دیگر گناه کبیره ندارید. بدان که هر کس پیر و مرشد و مهادیو را بدگوید هزار تولد غوک بیابد و هر که برهمن را بد یاد کند، او مدت بسیار گرفتار عذاب دوزخ «رورو» نام مأخوذ شود و کسی که دوستان و یادکنندگان آفریدگار را بدگوید، او صورت بوم باید؛ که در روز روشن کور باشد، در شب سرگردان بگردد؛ و جماعتی که همه را به بدی یاد کنند صورت شب‌پره به‌هم رسانند.

حالا امراض نفسانی بشنو که مردم آزار بسیار می‌یابند: بدان که آدم را غفلت و نادانی و حرص و حسد بیخِ جملهٔ امراض است، از آن انواع رنج و عذاب می‌کِشد. از امراضْ شهوت و غصه و حرص و بلغم و صفرا و چاقی پیدا می‌شود؛ اگر بلغم و صفرا و باد با هم یک‌جا شوند مرض «سنپات» به هم رسد و از آرزوی نفسانی که پایانی ندارد پیسه و خارش و غیر ذلک در وجود ظاهر می‌شود. از سبب رعونت و خودنمایی و ناتوان بینی، مرض پیسه بدان دارند. بدطینتی و خودپسندی و دغا و حسرت و حسد مرض «نهروه» که رشته طور برمی‌آید؛ و از حرص بسیار مرض مستسقی موجود می‌گردد؛ و دیگر تفصیل آن تا کجا گویم؛ مرض تب لرزه هم از این قبیل است. از این امراض هر که یک مرض هم دارد البته می‌میرد، کسانی که این‌قدر امراض داشته باشند، جان آنان چگونه آرام یابد؟ و بدان که از آیین نیکوکاری و دیگر رسوم از قسم غسل و عبادت و جگ کردن و به جوگ اقامت ورزیدن و ذکر معبود حقیقی نمودن و خیرات دادن، این امراض نمی‌رود.

ای گرر! به همین امراضْ آدم دائم مریض است؛ در شادی و غمی و ترس و دوستی و دشمنی گرفتار است. وقتی از این‌ها برآید، که شفای کامل دست دهد.

ای گرر! امراض انسانی همه با تو گفتم؛ به تحقیق بدان که کم کسی این را می‌فهمد. هر چند

مردم به این امراض گرفتارند؛ انواع شدت و درد و عذاب می‌کشند؛ امّا به طلب دوا که محبت مولا باشد، خیال ندارند. به یقین بدان که آدم مردم‌آزار را به هیچ‌گونه فنا نیست؛ یعنی همیشه در زندگیهای پی‌درپی در قالب‌های زبون و نحس می‌گردد. هر کس را «مکت» حاصل نمی‌شود.

ای گرر! بشنو که فضل و کرم سری رامچندر این مرض را می‌تواند دور کرد؛ اگر چنین اتفاق افتد که اعمال نیکْ طبیب او باشد و بر آن اعتقاد دل بدارد و از ناخوردنی لذّات نفسانیِ طلب دنیاوی پرهیز کند و نوشداروی محبت مولا بخورد و احکام بید و شاستر و استقلال و اعتقاد در آن دوا آمیزد، البته از این دوای سودمند شفای کامل حاصل آید.

ای گرر! سوای این اگر هزار دوا بکند، شفای طبیعت دست ندهد؛ چون دوا مداومت نماید قوّت عبادت بیابد و اشتهای عملِ نیکْ او را روزبروز بیفزاید. ناتوانایی لذّات نفسانی از او زایل گردد. وقتی که از آب پاکِ عقلِ معاد غسل کند، بهکت سری رامچندر او را نصیب شود.

ای گرر! شیوا و برهما و سنکاوک و غیره که عقل پاک دارند به اتفاق گفته‌اند که: دل از همه لذات برداشته به قدم مبارک سری رامچندر باید بست و در جمیع کتابهای معتبر نوشته‌اند که: به غیر عبادت سری رامچندر کسی را صفایی دل عاید نگردد.

ای گرر! بر پشت باخه مو تواند رست و زن عقیمه پسران تواند زایید و بر هوا اقسام گلها تواند شکفت و تشنگی به آب سراب تواند رفت و بر سنگِ راه رُستنی تواند رویید؛ بر سر خرگوشْ شاخ تواند شد و بی‌آفتابْ تیرگی عالم تواند دور شد و تیرگی، آفتاب را تواند کشت و از آب و ژاله آتش تواند برآمد و از هم زدن آبْ روغن توان برآورد و از ریگْ روغن تلخ تواند شد؛ امّا به غیر بهکت بهگونت جمعیّتِ دل هرگز نشود.

ای گرر! صاحب مهربان من! حکایات با صوابِ سری رامچندر با تو گفتم؛ چنان‌چه بیاس و دیگران گفته‌اند و در بید و پوران و شاستر همین نوشته‌اند که دل از همهٔ علایق دنیای فانی برداشته، در یاد او باید بود، تا حیات جاودانی بیابی!

ای گرر! تو خود انصاف بده که چنین صاحب کرم‌بخش سری رامچندر راگذاشته خدمت که را باید کرد که مثل منِ بندهٔ هیچ را بدان توجه می‌فرماید و دیگران را نیز از این گرداب عذاب برآورده به ساحل مراد نجات می‌رساند. بدان که برابرِ سری رامچندر پرحلم و پرسخا کدام خواهد بود؟ در وقتی که برای کشتن راون با وفور لشکر میمونان و خرسان و لنگوران

ذرّه‌پروری و عاجزنوازی که سری رامچندر دارد، در دیگران هرگز دیده‌ای و یا شنیده‌ای؟

ای گررا! در این عالمْ پارسا و مقدس و جوگی و تارک دنیا و شاعر و مرتاض و مردم اهل سخاوت و زاهد و عالم و پرهیزگار و متّقی و تقوا شعار و فاضل و دانا و زیرک بسیار شده‌اند؛ امّا بی‌ذکر او هیچ یکی به درجهٔ مکت نرسیده‌اند، آن چنان سری رامچندر را بارها به تکرار سجده و احترام می‌کنند و سر فرود می‌آرند که هرکدام در پناه او می‌آید به صدق دل و صفای طبیعت او را می‌پرستد و او را هر دم و هر وقت در ظاهر و باطن یاد می‌نماید. همان‌کس را «سده» توان گفت و مدارج اعلیٰ همان خواهد یافت.

ای گررا! نام کسی که همه را از این دریای حوادث برمی‌آرد و جمیع دردها و عذاب‌ها را دوا است، بر من و بر تو مهربان باد!

گرر از شنیدن سخنان شیرین‌کلامِ کاگ بهسوند بسیار خشنود گردید؛ باربار پرهای خود برافشاند و به ملایمت و شیرین‌زبانی به عجز تمام با کاگ بهسوند گفت که: من از سخنان توبسیار محظوظ شدم و از لطف تو سرفرازی یافتم که حکایات سری رامچندر به زبان شکّرینت شنیدم و محبت او از سرِ نو در دلم قرار گرفت و غفلت و بی‌هوشی همه از من به در رفت. شما از دریای نادانی مرا برآوردید و جمعیّتِ دل بخشیدید. چون من در عوض این با تو هیچ نیکی نمی‌توانم کرد؛ پای تو را باربار سجده می‌کنم. در این عالم مثل شما کسی سعادتمند دارِین نخواهد بود که محبّت بی‌زوال سری رامچندر در دل شما ممکن است. بزرگان و نیکان حکم درخت سایه‌دار و دریای فیض دارند که همه را فیض و فایده می‌بخشند و خود با کسی مطلب ندارند و برای مطلب دیگران سعی بی‌حد و شمار می‌فرمایند. شاعرانْ سینهٔ حبیبانِ او را چون روغن ماکهن گفته‌اند؛ امّا حسن و قبح آن نفهمیده‌اند. چراکه ماکهن را تا بر آتش ننهند نرم نشود و سینهٔ پردرد همین که رنج و ملال کسی را دیدند و یا شنیدند، در دل رقت می‌آرند و به فیض رسانی و مدارای آن سعی می‌کنند.

من به فضل وکرم تو بهره و ثمرهٔ زیست خود یافتم و به طفیل تو اشتباه دلم که به‌سبب مایا و ابدیا بود، به در رفت. می‌باید که مرا هر دم غلامِ بی‌درمِ خود بدانی و یادکرده باشی؛ می‌باید که این همه یاد خاطر تو باشند.

این راگفته در پای او افتاد و باربار سجدهٔ نیاز بجا آورده به مکان خود رفت و بندگی و ریاضت سری رامچندر اشتغال ورزید.

متوجه لنکا شدند، در راه، اکثر جاهاکه دایرهٔ لشکر فرود می‌آمد، خود با دولت هر دو برادر به زیر سایهٔ درخت می‌آرامیدند و میمونان اکثر بالای آن درخت رفته می‌خوردند؛ پس‌خورده و ناپخته بر زمین می‌انداختند؛ از آن بیشتر بر سر و بدن مبارک سری رامچندر می‌رسید؛ ذاتِ منبع حَسَنات ایشان از آن افعال شنیعهٔ میمونان آزرده نمی‌شدند؛ بلکه سر بلند و بالاکرده میوه‌های رسیده و پخته به میمونان نشان می‌دادند و با تیر زده به آنها مرحمت می‌فرمودند؛ و دیگر عنایات بی‌غایات ایشان تاکجا بیان نمایم؛ که زبانْ یکی و داستان بسیار است؛ و قدر و قدرت ایشان انتها ندارد.

ای گررا! سری رامچندر پشه را برهما تواند ساخت و برهما را از پشه هم کمتر تواند کرد؛ این همه را فهمیده در یاد او باش!

ای گررا! شما را هیچ غفلت و نادانی نیست و نبوده و نخواهد بود؛ آفریدگار بر من فضل و رحم نمود تا شما را بر سر من آوَرْد و مرا از خدمت شما مستفید گردانید و این‌که شما این حکایت سری رامچندر را از من پرسیدید، زبان مرا پاک گردانیدید؛ چنان‌چه سکهه دیو و سنکاوک و مهادیوجی و برهماجی همه با هم می‌گویند و می‌شنوند و می‌پرسند، این را مضایقه نمی‌باشد. صحبت نیکان و بزرگان در عالم بس کم‌یاب است؛ اگر یک لحظه و یک ساعت و یک دم هم میسر آید، زهی طالع فرخندهٔ او!

ای گررا! در دل خود تصور فرما من که کمترینِ موجودات اویم؛ چراکه زاغ را همه چندان، یعنی در جانوران آحاد است؛ محض به سبب یادکردن رام نام؛ تمام عالم مرا بزرگ می‌دانند.

ای گررا! امروز طالع قوی دارم که دیدار تو یافتم.

ای گررا! هر چه می‌دانستم به تو گفتم؛ چیزی پنهان و پوشیده نداشتم؛ و حقیقت سری رامچندر دریایی است که عمق آن نتواند یافت.

کاگ بهسوند افعال پسندیدهٔ سری رامچندر به‌یاد آورده بر خود بالید و شکفته‌خاطر گردید.

کاگ بهسوند می‌گوید: ای گررا! قدم مبارک سری رامچندر را برهما و مهادیوجی می‌پرستند و انواع صفات او می‌گویند؛ من در کدامین حساب هستم؟ پس بر من که سری رامچندر مهربانی و تلطفّ فرمودند، محضْ از بزرگیِ خود این فضل وکرم و

مهادیوجی می‌گوید: ای پاربتی! رفاقت صحبت نیکان و بزرگانِ پاک‌طینتْ آدم را فیض و صفای طبیعت می‌بخشد و این صحبت بدون فضل پروردگار دست نمی‌دهد. ای پاربتی! این حکایت که از همه پاکتر و بزرگتر و لطیف‌تر است با تو گفتم که از شنیدن این عذاب‌های بی‌پایان برطرف شود. سری رامچندر که حکم درخت کلب‌تر دارند، محبت آن در دل قرار یابد و گناهی که از دل و زبان و جوارح به‌عمل آمده باشد همه دور گردد. هر که این حکایت را به صدقِ دل بشنود و یا بخواند، ثوابی که از زیارت زیارتگاه‌ها و معبدها و خدمت بزرگان و عبادت و استعمال مجاهده و اقسام اعمال نیک و روزه داشتن و خیرات دادن و ذکر آفریدگار و قربانی کردن و بر همه رحم نمودن و خدمت پیر و مرشد و برهمن و خواندن بید و شاستر که فرشته‌ها و عابدانِ مرتاض گفته‌اند، همه یک طرف و محبت اقدام مبارک سری رامچندر یک طرف. به تحقیق بدان که محبت اقدام مبارک سری رامچندر کمتر کسی را نصیب می‌شود؛ به خوانندگان و شنوندگانِ این حکایتِ سری رامچندر در دمْ عاید گردد. آنان که این حکایت را به صدق‌دل بخوانند و یا بشنوند، بی‌محنتْ به حالِ ریاضت‌کیشان برسند.

ای پاربتی! همه‌دان و هنرمند و دانشمند و نام‌آور فاضل و مخیّر و زینت‌دهِ عالم و پرهیزگار؛ و حمیده اوصاف؛ و روشن‌کنندهٔ خانوادهٔ خود، همان است که صحبت اقدام مبارک سری رامچندر در دل او قرار یابد و نیک‌نیّت و دانا و هوشیار و دانندهٔ همهٔ بید و شاستر و شاعر و خوش‌تکلّم و شجاع همان است که مکر و فریب و دغا و غمّازی و کدورتِ دل‌گذاشته، در ذکر جمیل سری رامچندر اقدام نماید. از شهرها همان شهر خوب است که بر کنار دریای گنگا و سرجو آباد باشد؛ و زن همان بهتر که در رضاجویی شوهرْ عمرِ خود صرف نماید؛ و پادشاهْ همان بزرگتر که عدل و داد و رعیت‌پروری شعار خود سازد و روا دارِ ظلم نباشد؛ و برهمنْ همان به‌که از آیین خود موافق احکام بید و شاستر تجاوز نکند؛ و زر و مال همان بهتر که به‌کارِ محتاجان بیاید و به جای نیک خرج شود؛ و ثواب همان بهتر که همه را در

او نفع برسد و کسی را اضرار نرسد؛ و وقتْ همان خوشتر که در صحبت فضلا و صُلَحا بگذرد. جَنَم برهمن همان بهتر که در یاد و ذکر خالق باشد و خاندانْ همان بزرگتر که در او فرزندْ پرستندگار آفریدگار تولد یابد.

ای پاربتی! آنچه من می‌دانستم با تو گفتم؛ هر چند از تو پیش‌تر مخفی داشته بودم؛ امّا اعتقادِ دل تو دیده بیان کردم. بدان‌که این حکایت سری رامچندر با مردم تبه‌کار و مردم‌آزار و سیه‌درون و بی‌حیا و بی‌عقل و خودپسند و کورباطن و کاهل‌عبادت که دل او بر شنیدنِ اوصاف سری رامچندر اعتقاد نداشته باشد و با پرهیزگارِ متکبّر و مغرور هرگز نباید گفت؛ و با مردم حریص و پرخشم و پرشهوت بیان نباید ساخت؛ و هر کس با برهمن خصومت کند، بزرگی او به‌خاطر نیارد، هر چند مثل ایندر صاحب دولت و حکومت باشد، به حضور او نباید خواند.

ای پاربتی! قابل شنیدن این حکایت سری رامچندر آنان هستند که صحبت بزرگان و عابدان و زاهدان و فضلا و صلحا و برهمنان بیدخوان دوست دارند و خدمت مادر و پدر و پیر و مرشد و برهمن به صدق دل بکنند؛ و این حکایت به صدقِ ضمیر و اعتقاد تمام بشنوند و در محبت سری رامچندر صرف اوقات خود نمایند.

ای پاربتی! هر که بهکت سری رامچندر و «مکت ماجوجه» بخواهد، می‌باید که این حکایت را به‌گوشِ دل بشنود یا بخواند؛ که همهٔ مرادات او را حاصل آید.

ای پاربتی! این حکایت سری رامچندر که با تو گفتم عذاب‌های بی‌پایانِ زندگیهای پی‌درپی دور می‌کند و جمیع امراض دایمی را همانند دوای مجرب است. شنیدن و خواندن این کتابْ زینه پایه‌ای است بر پرستیدن تختگاه سری رامچندر بر هر کسی که به تفضل سری رامچندر باشد و در این راه قدم بردارد. هر که این حکایت بخواند یا بشنود، دریای بی‌پایان و بی‌کنار هزار تموّج نادانی و گناهان کبیره، پیش او حکم حقیر پایگاه دارد.

پاربتی این حکایات را شنیده خشنود شد. سر بر پای مهادیوجی نهاد و گفت: ای سداشیوجی! به فضل تو اشتباه و وسواسِ دلم همه به در رفت و در خدمت سری رامچندر بندگی و ارادتْ از سر نو پیدا گردید و جمعیتِ دل بهم رسید و سعادت بر سعادت افزود. امیدوارم که به یُمن فضل و کرم شما و دعای خیر من، هر که این حکایت سری رامچندر خواهد خواند، یا خواهد شنید، جمیع مرادات دنیا و عُقبا به او عاید شود و محبت اقدام مبارک

سری رامچندر در دل او قایم گردد و نجات عُقبا که «مکت ماجوجه» خوانند، او را نصیب شود.

جاک بلک عابد می‌گوید: ای بهردواج! چنان‌چه اسرار سری رامچندر «اننت» است؛ یعنی انتها ندارد و از حد و شمار افزون است، همان‌طور حکایات سری رامچندر از تصور و قیاس زیاده‌تر است. بدان که این سؤال و جواب پاربتی و مهادیوجی، بخشندهٔ دولت و راحت و برآورندهٔ کل مرادات و سوزندهٔ رنج و عذابها و دورکنندهٔ وسواس دلهای سیه‌درون و خشنود سازندهٔ ضمیر دوستان و حبیبان و پرستندگان و یاد نمایندگان و عزیز دل طالبان اوست. خاصه پرستندگان سری رامچندر را بهتر از این حکایت دیگر دلپذیر نیست، و در این دورهٔ حیات برابرِ خواندن و شنیدن رامایانا نه جوگ و نه عبادت، نه خیرات و ذکر و دیگر پرستش لازم است.

ای دانایان! هوش دارید و به‌گوش دل بشنوید که عبادت سری رامچندر کنید و نام او را گویید و حکایت او را شنوید. ذکر او را خوانید که نام او بخشندهٔ گنهکاران است. در جمیع کتابها همین نوشته‌اند که در یاد او باش؛ و این مکر و فریب و تزویر دنیا را بگذارید! آن که از یادکردن اوگنگا واجامیل و وال‌میکی و جتایی کرکس وگج وکراه و جمن و ابهیر و نکهاد و شوپچ و غیر آن هزاران هزار؛ بلکه بی‌شمار به همین قبیل که بدکار و تبه‌روزگار و کامل عبادت، نجات عُقبا یافتند.

ای بهردواج! بزرگی رام نام در حوصله و تقریر من نمی‌گنجد که بیان تواند کرد؛ آنچه من می‌دانستم همه با تو گفتم. ستایش سری رامچندر راکه آفریدگار کلّ کائنات است و برآرندهٔ حاجات عالمیان؛ بر من و شما مهربان باد.

بهردواج و دیگر عابدان به شنیدن این حکایت سری رامچندر، به‌غایتْ خوشحال شدند. همه سر بر پایش نهادند و گفتند: به برکت انفاس لعل شکّرینت مستفید شدیم و بهرهٔ فراوان اندوختیم. زهی طالع فرخنده ماهاکه شرف دیدار تو یافتیم. چنین نعمت بی‌نظیر و مفت حاصل کردیم. باید که ما همه را از غلامان خود شماری و گاه‌گاه به قدم‌بوسی خود مشرّف ساخته باشی!

جاک بلک گفت: شما مردم همیشه طالع‌مند هستید که دل شما بر طاعت و عبادت مستقیم است. به شنیدن حکایات سری رامچندر گوش شنوا دارید. امیدوارم که سری رامچندر

بهکت خود ما و شما راکرامت فرماید.

این راگفته جاک بلک از بهردواج و دیگر عابدان رخصت مکان خود خواست و روان شد. آنها قدمی چند با او همراه رفتند. او را وداع کرده باز آمدند. زبان به تحسین گشادند و هر روز هر وقت و هر دم او را یاد می‌کردند و ذکر محامد سری رامچندر بر زبان می‌راندند. و حکایت رامایانا اکثر با هم نشسته می‌خواندند و به دیگران تعلیم می‌دادند تا عالمی از طفیل این بزرگان و نیکان فیض‌یاب و کامیاب گردید.

واژه‌نامه

آتما Atma

جان، روح، ذات، جوهر، فرد، انسان، نفس، روح عالم، برهما، حقیقت، اصل، صورت، شکل

آخته‌بیگی

رئیس اصطبل شاهی

آدی دیو Adīdeva

نخستین اله، اولین خدا، در مراسم عبادت، هندوان اول عبادت به گنیش شروع می‌کنند. لقبی که از میان ایزدان به رام داده شده.

آدسکت = آدی‌شکتی Adī Shakti

قدرت اولیه، قدرت نخستین، قوت خلاقیت خداوند، قوت خدای بزرگ، نیروی آفرینش جهان.

آرتی Arati

عمل چرخاندن سینی یا طَبَق گرد بُتی؛ یا مهمان محترم، نذر یا نثار که معمولاً گل و شیرینی با شمع‌های روشن در سینی می‌باشد، آن را گرد صورت کسی چرخاندن، معمولاً خانم‌ها یا دخترها موقع برگشت از مسافرت کسی، یا مهمان یا داماد و عروس این‌طور استقبال می‌کنند.

آهوت = آهوتی Ahuti

نذر و نیازی که در آتش قربانی می‌اندازند و آتش را یک دفعه روشن می‌کنند، تلسی‌داس به زبان پرسرام گفته است که: تیر آن کمان شیوا، مانند آن آهوتی است که آتش غضب مرا روشن می‌کند.

ابدیا = اویدیا Avidya

نادانی، جهل، خطای باصره

ابرل بهکت Avirala Bhakta

دوست صمیمی، رفیق وفادار، پرستندهٔ مخلص، بهکتی که به وصال رسیده باشد، جدانشدنی.

ابهیر Abhīra

چوپان، طبقه‌ای که شغل آنها گاوداری و شیرفروشی باشد، نام طبقه یا کاست مخصوص هندوان، به علت آن‌که کرشن میان این‌ها بزرگ شده؛ و شغل آنها را گاوداری اختیار نموده، به آن سبب این طبقه مورد احترام هندوان می‌باشد.

اپروهت Uparohita

برهمنی که مراسم و تشریفات عبادت و پرستش انجام می‌دهد، برهمن خانوادگی، هر خانواده یک برهمن دارد و در حالت لزوم به آن مراجعه می‌کنند.

اپسرا = اپ‌چهرا=اپ‌سرس Apsārā

به معنی متحرک یا رونده در آب یا در میان آبهای ابرهاست. در ادب هندو «اپ‌چهرا» به دسته‌ای از فرشتگان مؤنث که در آسمان زندگی می‌کنند اما غالباً به زمین می‌آیند؛ و همسران گندهرپها هستند و می‌توانند شکل خود را به میل خود عوض کنند و میل مفرطی به آب دارند، اطلاق می‌شود.

اپ‌چهراها را به دو دسته تقسیم کرده‌اند: الهی (دیوکا) و جهانی (لوکیکا)، دستهٔ اول را ده و دسته دوم را سی و چهار شمرده‌اند، اینان قهرمانان را مقهور خود می‌سازند و دانشمندان پارسا را از عبادت و ایمان بازمی‌دارند. حور، پری، موجوداتی زیبا و شهوت‌انگیز.

اتهربن = اتهرون Atharvan

نام یکی از وداهای چهارگانه، نام چهارمین کتاب مقدس هندوان که شامل ادعیه و اورادی است که برای برطرف کردن امراض و بلایا به‌کار می‌رود، نام مصنف آن «اتهرون» بوده که پرستش آتش را رسم کرد و سوم را بر آن ریخت و ادعیه برای آن خواند.

اجامیل Ajāmila

نام مرد گهنکار که از طبقهٔ پائین (سودر = نجس) بود و به دعای کرشن بخشیده شد.

اجودهیاکاند = ایودهیاکاند Ayodhyākānda

باب دوم رامایانا که در آن اعلام پادشاهی رام از طرف پدرش و کناره‌گیری خودش و بعداً منصرف شدن از اعلام خود به اجبار زن خود (نامادری رام) و تبعید رام برای چهارده سال به جنگل و مرگ راجه‌جسرت به غم پسر بیان شده است.

ادت Aditi

نام مادر خدایان که نماینده خلاء و جَو است، اسم زن کشپ.

ادهرم Adharma

نادرستی، بیدادگری، ظلم و شقاوت، گناه و عصیان، کفر، خلاف دهرم، خلاف قانون.

ادهیاتم رامایانا Adhyātma Rāmāyana

نام کتاب معروف که تألیفش را به بیدوپاس نسبت می‌دهند؛ ولی این جزو از «برهماند پوران» به‌شمار می‌رود؛ و در اصل همان داستان حماسه‌ای رامایانا را صورت روحانیت داده‌اند. در این رامایانا رام به صورت یک نجات‌دهنده بشر و یک موجود الهی و یک فرد بشری یا قهرمان حماسه‌ای جلوه می‌کند. این منظومه نیز مانند منظومهٔ اصلی به هفت فصل قسمت شده، ولی از رامایانای وال‌میکی کوتاه‌تر می‌باشد.

ارب (واژه اردو و هندی) Araba

برابر صد کرور، معادل ۱،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰

ارتهه Artha

مال و دولت، دارایی، دلیل، مالکیت، هدف.

ارجن Arjuna

یک پهلوان قوی‌دست و باقدرت، نام پادشاه و پسر کریتوریه که راون را شکست داد.

ارگجه Arkaja

یک نوع مادهٔ خوش‌بوی مرکب که از صندل و گلاب و کافور و مشک و عنبر و روغن می‌سازند.

ارمیلا Armilā

نام دختر جنک و زن لکشمن.

اسانبک Asmaka

چقماق، سنگی که برای روشن کردن آتش استفاده می‌شود.

استر Astra

اسلحه، سلاح جنگ و مبارزه.

اسرلوک Asuraloka

مقر آسوراها، آسمان آسوراها، منزلگاه مخالفان خدایان.

اسمیده Ashvamedha

مراسم قربانی اسب که در عصر ودایی معمول بوده و فقط به وسیله پادشاهان انجام داده می‌شد.

اسنت Asanta

بد، مرد غیرمقدس، فاسق، فاجو، کسی که زاهد نیست.

اسوک = اشوک Ashoka

نام درختی، خزان‌ناپذیر، اندوه‌ناپذیر، شکفته و خندان.

اسوک بن Ashoka Vana

نام باغی که در لنکا بوده و راون سیتا را آنجا زندانی کرد.

اسوتی‌کمار = اشوینی‌کمار Ashvinikumāra

خدای پزشکی، دو برادر که به صورت اسب توامان تولد یافته‌اند و پسران خورشید محسوب می‌شوند.

اگر Agara

عود، عود هندی، درختی که دارای بوی خوب است و چوبش را می‌سوزانند.

اگست Agastya

نام ستارهٔ سهیل، اسم یک ریشی که چند سرود ودا به او منسوب است، پسر میترا یا وارون از بطن او روشی، در یک کوزه متولد شده و کوتاه‌قد بود، تمام دریا را بلعید و کوه ویندیا را وادار به سجده به خود کرد. اولین ریشی که به جنوب هند رفت، در علم پزشکی نیز تألیفاتی به او منسوب است.

اگم Agama

عمیق، دور، غیرقابل فهم، آنکه دیده و یافته نشود، غیرمستدرک.

اگن = اگنی Agnī

آتش، خدای آتش، موکل آتش، آتش قربانی.

اگن استر Agneyāstra

اسلحهٔ آتشین، موشکی که از آن آتش می‌بارد، یا اسلحهٔ خدای آتش.

اگنی‌هوتر Agnihotra

قربانی آتش، مراسمی که در آن آتش را نذر و نیاز می‌کنند، نذر به نام اگنی، آتش مقدس.

اگیان Ajnāna

نادانی، جهالت، عدم معرفت، ابلهی، بی‌اطلاعی، جهل روحانی، عدم استدراک.

امراوتی Amarāvati

نام پایتخت ایندر، شهری در استان مدهیا پرادیش.

اندج Andaja

موجوداتی که از تخم یا بیضه به وجود آمده باشند؛ مانند: پرندگان و غیره.

اندر = ایندر Indra

اسم یکی از خدایان، خدای جو و آسمان، موکل باران، پادشاه و رئیس، بهترین، نخستین، اشرف، روح انسانی.

در افسانه‌های ودائی، ایندر پادشاه ایزدانِ جَو شناخته شده که به وسیلهٔ صاعقه که اسلحه اوست ضد دیوهای تاریکی و خشکسالی می‌جنگد و آنها را مغلوب می‌کند، ایندر را نشانهٔ پهلوانی و رادمردی توصیف کرده‌اند. «ییوان» ارابهٔ افسانه‌ای خود رواییندر است.

در افسانه‌های جدیدتر، ایندر را زیردست خدایان سه‌گانه یعنی برهما، ویشنو و شیوا قرار داده‌اند؛ اما ریاست او بر سایر خدایان همچنان در افکار عامه باقی است. او را سلطان ناحیهٔ شرقی و یکی از دوازده «آدت» نیز می‌شمارند. در فلسفه ویدانت او را با «وجود اعلی» یکی دانسته‌اند. ایندر، اهلیا زن گوتم را فریب داد و بر ناموس وی حمله برد. گوتم نفرین کرد و ایندر از راون شکست خورد. پسر راون ایندر را به اسارت آورد و ایندرجیت (مغلوب‌کننده ایندر) لقب یافت. خدایان در ازای آزادی او ایندرجیت را نعمت جاودانی اعطا نمودند. برهما به پادشاه شرمسار

«ایندر» گفت: «شکستش، مکافات فریب دادن و نزدیکی با اهلیا می‌باشد». ایندر طبیعتش شهوت‌ران است؛ حتی دختران آسمانی را می‌فرستاد تا شهوت مردمان مقدس را تحریک کنند و آنها را از راه راستی و پاکی و تقوی منحرف سازند.

به زبان هندی و اردو «ایندرسبها» (بارگاه ایندر، نشستگاه ایندر) معادل محل عیش و عشرت است.

اندرانی = ایندرانی Indrāni

همسر ایندر، ملکهٔ خدایان، مادر جینت و جینتی، وی را «ساچی» نیز گویند.

ایندرجیت = اندرجت Indrajīta

نام و لقب پسر راون که بر ایندر پیروز شد، اسامی دیگر وی «راوانی» و «ایندراشترو» بوده، ایندرجیت در جنگ به دست لکشمن کشته شد.

اندر لوک = ایندر لوک Indra Loka

مقر ایندر، آسمان ایندر، بهشت ایندر، جهان ایندر.

انرن Anaranya

نام یکی از نیاکان رام، پادشاهی از نژاد خورشید.

انکس = انکشن Ankūsha

آهنی سرکج که بدان فیل را رانند، علامت ارشاد و هدایت و راهنمایی.

اننت Ananta

بی‌پایان، بی‌منتها، ابدی، لایزال، مطلق.

انهده = انده Andha

تاریکی، حیرت، ظلمت، فریب، سراب.

اوتار Avatāra

تجسم، ظهور، فرود، نزول، حلول یا تشخص الوهیت، نزول هر ایزدی به زمین به صور یا اشکال مختلف، تجسم یا تشخص حقیقت اصلی به صورت انسان یا شکل مختلف برای نجات دادن بشر.

بنابر روایات هند و ویشنو ایزد نگهدارنده دارای ده مظهر است:

۱ـ مچهه = ماهی

۲ـ کورم = باخه

۳ـ براه = گراز

۴ـ نرسنگهه = شیر و مرد

۵ـ وامنه = کوتاه‌قد

۶ـ پرسرام = رام تبردار

۷ـ رامچندر = رامِ ماه‌مانند؛ یا نجیب

۸ـ کرشن = سیاه‌چرده

۹ـ بودا = حکیم، بیدارمغز، دانا، هوشمند

۱۰ـ کلکی = سوار اسب سفید.

اوترکاند Uttarakānda

اوترا : بالا، بلند، ارفع، بهتر، آخر، اتمام.

اوترکاند:

پایان‌کتاب، آخرین فصل، باب هفتم رامایانا که در آن مراجعت رام از جنوب به شمال (اوده) بیان شده است. این فصل اتمام‌کنندهٔ کتاب رامایانا می‌باشد. به عقیدهٔ بعضی از محققین باب هفتم در رامایانا بعداً اضافه و الحاق شده است؛ یعنی در اصلِ رامایانای والمیکی نبوده؛ بلکه دو قرن بعد از تألیف رامایانا باب اول و هفتم را اضافه نموده‌اند.

اوده = اجودهیا = ایودهیا A-Vadhyā = Oudh

جاوید، پایدار، با ثبات، شهری که از آسیب و گزند و تباهی مصون باشد، شهری که از دیوار و فصیل محصور باشد، اسم اجودهیا و اطراف وی.

اوربسی Urvasí

اسم یکی از اپسراها که رفیق رنبها است و خدمتگزار ایندر باشد.

اوما Umā

نام پاروتی، نام همسر شیوا یکی از خدایان سه‌گانه هندوان، دختر کوه هیماوت و منورما.

اهلیا Ahalyā

همسر گوتم که به نفرین شوهر خود تبدیل به سنگ شد و به برکت قدوم رام صورت قبلی بازیافت.

ایراوت Airāvata

اسم فیل مقدس که ایندر بر او سواری می‌کند. نام یکی از فیل‌های چهارگانه که در هر چهارگوشهٔ عالم برای نگهداری جهان موجودند.

ایندرچکر Indrachakra

چرخ ایندر.

ایور استر = اورن استر Avarana Astra

اسلحهٔ دفاعی، سپرمانند، اسلحه‌ای که با او حمله را می‌شود خنثی کرد.

باج‌پیی = واج‌پیئی Vājapeya

مراسم نذری که در آن آب و غذا به ایزدان می‌دهند، نام نذر به خدایان.

بادلا Bādla

تار طلا یا نقره که معمولاً روی لباس یا در قدیم روی پرچم می‌گذاشتند.

باراه‌پران = واراه‌پوران Vārāha Purāna

نام کتاب، یکی از پورانها که در آن داستان ظهور کردن ویشنو به صور «واراه» آمده است.

باراه = واراه Vārāha

خوک یا گراز، سومین تجسم ویشنو. هنگامی که هرن ناچهٔ عفریت زمین را به قعر دریا کشیده بود، ویشنو به صورت گراز آمده با وی جنگید و بعد از هزار سال جنگ و ستیز زمین را آزاد کرده از آب بیرون آورد.

«مهاباراه» نیز گویند زیرا که به صورت گراز زمین را از غرق شدن نجات بخشیده و زمین را بر سر خود برداشت.

بال = بالی = والی = والین = بالین Vālin

دارای مو، دمدار، اسم یکی از رؤسا و پادشاه بوزینگان، پسر ایندر و برادر بزرگ سگریو که در غیبت وی از کشکندها تخت و زن سگریو را غصب نمود و به دست رام کشته شد، بنابر روایت رامایانا وی دارای نیروی زیادی بوده و حتی راون را زیر بغل خویش یک سال نگهداشت.

بالکاند Bālakānda

حادثه یا واقعهٔ مربوط به طفلی، کودکی، بچگی. باب مربوط به دوران کودکی رام. باب اول رامایانا، قسمتی از رامایانا که در آن تولد و طفلی و تربیت رام بیان شده است. به عقیدهٔ بعضی از محققین این باب را بعداً الحاق کرده‌اند.

بالکهلا: بالکیلا، والکیلا Vālakhilya

نام دسته‌ای از ریشی‌ها، دانشمندان که طول قامتشان به اندازهٔ انگشت شست و عدهٔ آنها شصت هزار نفر بوده است و از بدن برهما به وجود آمده و اطراف ارابه خورشید را احاطه نموده‌اند.

بامدیو = وامدیو Vāmadeva

نام یک حکیم و دانشمند دورهٔ ودایی که سرودهای زیادی ساخته است.

بان (واژهٔ هندی) Bāna

تیر، یک نوع اسلحه‌ای که پرت می‌کنند، شأن و شکوه، جلال، پرچم.

بانر = وانر Vānara

میمون، بوزینه. به اردو و هندی «بندر» می‌گویند.

بانس Bānsa

نی هندی، چوب خیزران.

باون = وامن Vāmana

کوتاه‌قد، کوتوله، پنجمین تجسم ویشنو. هنگامی که بل پادشاه آسوراها سلطنت آسمان‌ها به دست آورده خدایان را از قلمرو خویش بیرون راند، ویشنو خود را به صورت یک کوتوله درآورده و

پیش وی آمد و از وی سه‌گام زمین خواست. بل درخواست او را پذیرفت، ویشنو در دو گامْ زمین و آسمان را پیمود و او را در پاتال (زیر زمین) فرستاد.

باون استر Vāmana Astra

اسلحهٔ کوچک، موشک کوچک.

بایو استر Vāyuvya Astra

اسلحه‌ای که مانند باد تند و قوی باشد، موشک هوایی.

بهبیکهن = ویبهیشن Bibishana Vibishana

نام برادر کوچک راون که دوستدار رام بود. وی سر موضوع سیتا با برادر خویش اختلاف کرده به لشکر رام پیوست و بعد از کشته شدن راون به پادشاهی لنکا رسید. بنا به گفتهٔ رامایانا، بهبیکهن اگرچه دیو یا عفریت بوده ولی زندگی نیکو و پارسایی داشته.

بجر Vajra

شلاق ایندر، نام اسلحهٔ ایندر، صاعقه، تندر.

بجراستر Vajrāstra

اسلحه‌ای که صاعقه‌مانند است، تندر ایندر.

بجره (واژهٔ اردو و هندی) Bajrā

قایق بزرگ، دستهٔ بزرگ از قایق‌ها.

بدری = بدری ناتهه Badrínātha

نام کوه مقدس، یکی از قله‌های هیمالیا که زیارتگاه هندوان است.

بدهی (واژهٔ اردو و هندی) Baddhi

تار یا نخ کل یا پارچه‌ای که از گردن و شانه آویخته به پشت و کمر می‌برند. معمولاً داماد یا عروس را طوری زینت می‌دهند که روی سینهٔ آنها از حلقهٔ گل یا پارچه نازک و ابریشمی با شکل «×» به وجود بیاید و این را بدهی می‌گویند.

بدیا = ودیا Vidyā

علم، دانش، معرفت، فلسفه.

بر (واژهٔ اردو و هندی) Bara Bada

نام درختی که شاخ و ریشه‌هایش دراز و بلند است و از برگهایش مایع شبرمانند پیدا می‌شود. چوب او محکم است و قطرش بزرگ و درخت سادار می‌باشد.

برات (واژهٔ اردو و هندی) Barāt

گروه یا عده‌ای از مردم که با داماد به خانهٔ عروس می‌آیند؛ شرکت‌کننده «برات» را «براتی» می‌گویند.

براده = وراده Virādha

نام عفریتی که پسر جاواوشتارادی بوده و به دست رام کشته شد و اصلاً او گندهروا بود ولی به نفرین یک‌ریشی صورت عفریت گرفت.

برت = ورت Vrata

روزه، صوم، روزه گرفتن.

برترسرا = وریتراسور = برترا Vritrāsura

یک آسوراکه ایندر او راکشت؛ نام دشمن خدایان.

برتهه = ویارتهه Vyartha

بیهوده، پوچ، بی‌فایده، مأیوس، به هدف نرسیدن.

برن = ورن Varna

رنگ و شکل، طبقات، چهار طبقهٔ هندوان (برهمن و کشتری، و ویش و شودر).

نژادهای مختلف از حیث رنگ.

برن = ورون = وارون Varuna

آسمان محیط بر همه چیز، موکل آب و باران، فرشتهٔ نگهبان جانداران، خدای آب، محافظ جانداران، فرشتهٔ میکائیل.

برن پاس = ورون پاش Varuna Pāsha

دامِ برن که از وی هیچ‌کس نجات نمی‌یابد.

برهما Brahmā

خالق، آفریننده، پیداکننده، خدای آفرینش، ایزد پیدایش، فرد اول از خدایان سه‌گانهٔ هندو، روح اعلی که به‌صورت خالق جهان ظاهر شده است، او از تخم جهان (هرن‌گربهه) که از علت‌العلل اولیه به وجود آمد و همان پرجاپت است که خداوند و پدر کلیهٔ مخلوقات می‌باشد؛ و مخصوصاً پدر ریشی‌ها یا دیگر پرجاپت‌ها است. همسر برهما سرسوتی الههٔ دانش است که براهمی نیز خوانده می‌شود، مرکب برهما «قو» یا غاز است و از این نظر وی را «هنس واهن» می‌گویند، مقر یا آسمانش را برهم ورندا می‌خوانند.

برهما پتاما Brahma Pitāmā

پدربزرگ برهما، آدم، برهمای قدیمی‌تر و ازلی.

برهماند Brahmānda

تخم برهما، کرهٔ عالم، جهان، زمین و آسمان، کل عالم.

برهمانی Brahmāni

همسر برهما، الههٔ علم و دانش که در آن صورت وی را سرسوتی می‌گویند.

برهم گیانی Brahma Jnānī

عارف، حکیم، عالم، دارندهٔ علم ایزدی، دانشمند واقعی، دارندهٔ علم معرفت حقیقی.

برهم‌هتیا Brahmahatyā

قتل فرد برهمن، گناهی که از کشتن برهمن لاحق می‌شود، عصیانی که از قتل برهمن عاید می‌شود، کشتن فرد روحانی.

برهم‌رکهه = برهم‌ریشی Brahmarishi

ریشی مقدس، حکیم پاکباز و پرهیزگار، لقب بسوامتر، نام یکی از چهار دسته ریشی‌ها.

برهمه گیان Brahma Jnāna

علم معرفت، معرفت حق، معرفت الهی، دانش یزدانی، شناخت یزدان.

برهمنان Brahman

نام طبقهٔ مردمی که حافظ و نگاهدارنده و ابلاغ‌کنندهٔ دانش مقدس می‌باشد، طبقهٔ برهمن، پرستش‌کننده، عابد، مؤمن و مذهبی، عالم وداها و دانش مقدس، یکی از چهار طبقهٔ هندوان که در رأس همه طبقات قرار گرفته.

برهمه‌لوک Brahmaloka

عالم ذات، عالم برهما، جهان یا آسمان برهما، یکی قسمت از گیتی که مقر ارواح پاک می‌باشد.

بس = وس Vasu

نام هشت موکل، فرشتگان یا خدایان هشتگانه، دسته‌ای از خدایان که در رأس آن ایندر قرار دارد و تعدادشان معمولاً هشت است.

بسال استر Vīshala Astra

موشک بزرگ و عالی.

بسوکرما Vishvakarma

نام مهندسی که برای خدایان اسلحه می‌ساخت، اسم معمار و مهندس خدایان.

بسوموهنی Visvamohini

نام یک دختر، زیبارویی که تمام جهان را فریفتهٔ خودش کند، زیبارو، قشنگ، دلربا. بنا به روایات هندو ویشنو به صورت دختر زیبا درآمد و دیوان را فریب داده نگذاشت که آنها آب حیات را بدزدند.

بشال Vishāla

بزرگ، عالی، نام مخصوص.

بشالا Vishālā

بزرگانه، اعلی، نام یک کشور.

بشست Vasishtha

نام برهمن خانوادگی راجه‌جسرت و راجه‌رام، استاد رام، نام یکی از دانایان و حکیمان معروف، یکی از ریشی‌های هفتگانهٔ نامدار.

بشل‌کرن = بشل‌کرنی = ویشال‌کرنی Vishalyakarani

گیاهی که جراحت‌های تیر را التیام می‌بخشد، مرهم زخم‌های تیرخورده؛ یکی از چهار گیاه که هنومان برای معالجه لکشمن آورد، گیاهی که خاصیت طبی دارد.

بشن‌پادوکی = ویشنوپادوکی Vishnu Pāduki

رودخانهٔ گنگا، کفش ویشنو، رودخانه‌ای که زیر پای ویشنو روان باشد.

بشن سناتن = ویشنو سناتن Vishnu Sanātana

ویشنوی قدیم و ازلی، جاوید ویشنو.

بشن لوک = ویشنو لوک Vīsnu Loka

عالم ویشنو، جهان ویشنو، مقر ایزد ویشنو که رام مظهر و تجسم همان باشد، آسمان ویشنو.

بگیان Bi-Jnūna

قوه تمیز، قوه دراکه، تشخیص دادن، مشاهده نمودن، تحقیق، جستجو، دانایی، قضاوت عقلی، تفهیم، هوش، مهارت، هنر، علم، عقیده.

دانش دنیایی در برابر «گیان» که علم الهی باشد، فهم، دماغ، ذهن.

بل = بلی Bali

نام پادشاهی که می‌خواست سلطنت جهان داشته باشد ولی وامن او را به پاتال (زیر زمین) فرستاد.

بمان = ویمان = بیوان Vimāna

ارابه‌ای که پرواز می‌کرد؛ مانند: قالی حضرت سلیمان، تخت روان.

بندلی (واژهٔ هندی) Bindii

خال هندی که زنها روی پیشانی می‌گذارند.

بن کاند = ون کاند Vana Kānda

کاند سوم راماینا که «ارنیه کاند» نیز گویند، به معنی جنگل و صحرا و دشت. در این کاند راون پادشاه دیوان سیتا را می‌دزدد و رام در جستجوی سیتا در جنگل و بیابان می‌گردد.

بن‌مالا = ون‌مالا Vanamālā

گردن‌بند کشن، گردن‌بندی که از گلهای جنگلی درست شده باشد.

بنول Banula

نمس هندی، حیوان کوچک که مارهای زهردار را می‌خورد.

بوده = بودا Buddha

بیدار، هوشمند، آگاه، حکیم، دانا، روشن‌شده، مظهر نهم ویشنو، لقب گوتم ساکیامونی. بودا تمام مراسم و تشریفات به آئین وداها را ممنوع قرار داد و طبقه‌ها را قبول نکرد، انکار وجود خدایان را ترغیب نمود. شاید به علت توسعه و گسترش دین بودایی در مدت کوتاه موجب شد که هندوان او را یک معلم و یکی از مظاهر ده‌گانه قرار دادند؛ والّا تعلیمات بودا تقریباً مخالف مذهب هندو است.

بوده Budha

نام پسر چندرما (ماه)، عطارد، تیر، بوده به رایل عاشق شده و از وی یک پسر به نام پور و رواس به‌هم رسانید.

بوده‌مانس Budha Mānasa

ذهن روشن، دماغ بیدار، روشنفکر، دانا، خردمند، دانشمند.

بوقلمون

رنگارنگ

بویت استر Vipathastra

اسلحه‌ای که عبارت از تیر بزرگ باشد.

بهار = ویهار Vi. Hāra

قسمت‌بندی، تفرج، گردش، تفریح، خانقاه یا معبد یا تالار و اطاق ملاقات بودایی‌ها یا چینیها، قربانگاه، اسم کشور مگد.

اسم یک داستان هندی که در شرق هند میان بنگال غربی و اوتراپرادیش واقع است، مرکز استانی‌اش شهر پتنه می‌باشد. به علت این که خانقه‌های بودایی زیاد بوده اسمش را بهار گذاشتند.

بهاکها Bhākhā

زبان، لسان، زبان محلی، به معنی زبان هندی، گاهی بهاکها را در دو لهجهٔ هندی، اودهی و ماگادهی قسمت می‌کنند.

بهاگیرتهه Bhāgiratha

پادشاهی که از نیاکان رام بوده و برای نجات نیاکان خود گنگا را از آسمان بر زمین آورد، پسر دلیپ.

بهان پرتاب Bhānu Pratāpa

نام پسر ستکیت راجهٔ کیکی (قندهار)، اسم یکی از نیاکان کیکئی.

بهبکه پوران = بهویش پوران Bhavishya Purāna

نام یک کتاب، یکی از پورانها که مربوط به آینده است، در آن پیش‌بینی‌ها شده است.

بهردواج Bharadvāja

چکاوک، نام ریشی مؤلف یک سوترا و یک سمرتی، بهردواج پسر برهسپت و پدر «درون» للهٔ پاندوان است که سرودهای چند از ریگ‌ودا به او منسوب می‌باشد، در تیتریه برهمن آمده که: وی سه دوره حیات داشت و بالاخره جاویدان شد و به آسمان صعود کرد و به خورشید ملحق شد. نام یکی از ریشی‌های بزرگ هفتگانه که بنابر گفتهٔ مهابهارتا وی در هر دو را مسکن دارد و به موجب رامایانا بهردواج رام و سیتا را در کلبهٔ خویش در پریاگ پذیرفت.

بهکت = بهکتی Bhakti

پرستش، عقیدت و ارادت، عشق و محبت، صمیمیت و اخلاص، زهد.

بهگت انپائینی Anpāvani Bhakti

عشق و محبت پایان‌ناپذیر، دوستی نامحدود.

بهکت‌مالا Bhaktamālā

کتاب معروف که سرایندهٔ وی نابهاداس بوده و در آن کرامات و معجزات دویست بهکت و صوفی بیان نموده است و موضوع اصلی آن پرستش رام و نهضت «رام بهکتی» می‌باشد.

بهل = بهلی (واژهٔ هندی) Behli

یک نوع سواری که به وسیلهٔ گاو نر کشیده می‌شود.

بهوانی Bhavāni

همسر شیوا و دختر گرراج (هیمالیا).

بهوت (واژهٔ اردو و هندی) Bhuta

روح خبیث، دیو، عفریت یا جنی که آزار می‌دهد، معمولاً روح مرده، جسد، مرده، جاندار. به عقیدهٔ هندوان روح پلید که به آسمانها پذیرفته نمی‌شود بازماندگان و خویشاوندان خویش را اذیت می‌کند.

بهوت بهاون Bhuta Bhāvana

نگهدارنده و محافظ موجودات، محافظ جهان، نگهدارندهٔ عالم.

بهوگ‌پوری Bhogapuri

نام شهر ایندر که در آن هر نوع اسباب عیش و عشرت دیده می‌شود، شهر افسانه‌ای، شهر مارها.

بهوگ‌وتی Bhogavati

نام شهر ماران، اسم محلی که مارها آنجا زندگی می‌کنند، نام شهری که زیر زمین باشد.

بهولا ناتهه (واژهٔ هندی) Bholā Nātha

مالک ساده‌لوح و نیکو. لقب مهادیو که به علت ساده بودنْ حرفهای ایزدان و دیوان را زود باور می‌کند، زودباور، فراموشکار.

بهومج Bhumija

چیزهایی که از زمین روییده؛ یا به وجود آمده باشد. مانند: جمادات و نباتات و غیره.

بهید Bheda

نااتفاقی و جدایی، افتراق و دشمنی. یکی از اصول چهارگانهٔ کوتیله، میان دشمنان باید تخم نااتفاقی کاشت.

بیتال Vetala

جن، عفریت، دیر.

بیجتی‌مالا = ویجنتی‌مالا Vaijayantimālā

گردن‌بند ویشنو.

بید = وید = ودا Veda

علم و دانش، دانش پاک، علم حقیقی، علم مقدس، دانش تشریفات مذهبی. واژهٔ «ودا» از ریشهٔ «ود» مأخوذ است. نام عمومی چهار کتاب مقدس هندو که اساس اولیهٔ مذهب هندو را تشکیل می‌دهد و عبارت است از:

۱ـ رگ بید (ریگ ودا)

۲ـ ججر بید (یا جورودا)

۳ـ سام بید (سام ودا).

این سه ودا را روی هم غالباً «ترایی» یا دانش سه‌گانه می‌نامند. ولی ریگ ودا در واقع ریشهٔ اصلی این سه کتاب است و از همه به‌مراتب قدیم‌تر می‌باشد. بنابر روایاتْ اختلاف بین دانشمندان هندو و اروپایی راجع به زمان تألیف و جمع‌آوری وداها فرق فاحش دارد؛ یعنی از چهار هزار سال قبل از میلاد تا هزار قبل از میلاد است.

۴ـ اتهربن بید (اتهروا ودا): ودای چهارمی بر این سه‌گانه افزوده شد، ولی ظاهراً قبول این کتاب چهارم به‌عنوان یک متن حقیقی پس از تدوین قانونمانو می‌باشد، زیرا مانو اغلب از سه ودا نام برده و آنها را «ودای ثلاثه ابدی» خوانده است. هر دو قسمت وداها عبارت از منترها (ادعیه و ستایش‌ها) و برهمن (دستورها و جزئیات تشریفات ادای منترها و توضیح قصص مربوط به آنها می‌باشد) شروتی خوانده می‌شود و به معنی الهامی است که شفاها از الوهیت به انسان نازل شده و مردم آن را شنیده لیکن انشاء و کتابت نکرده‌اند.

بیدادهر استر = ودیادهر استر Vidyādhara Astra

اسلحهٔ خوشحالی و شادی، اسلحه‌ای که متعلق به ودیادهرها بوده و رنج و اندوه را از بین می‌برد.

بیدیهی Videhi

لقب راجه جنک به مناسبت سلطنت بیدیهه.

بیرات روپ = ویرات روپ Vairāta Rupa

شکل بزرگ، صورت عظیم و عالی. به عقیدهٔ هندوانْ ایزد به شکل بزرگ ظاهر می‌شود تا مردمانْ اوتار گرفتن و ظهور کردن را نیز بفهمند.

بیراگ = ویراگ Vairāgya

آزاد از تمام میل‌ها و خواهش‌ها، فارغ از شهوات دنیوی، ترک لذات دنیوی.

بیرهٔ پان = بیرا پان (واژهٔ اردو و هندی) Berā Pān

برگ پان یا تنبول پیچیده، معمولاً در جشن‌های بزرگ یا موقع عروسی پان را پیچیده تعارف می‌کنند.

بیروجن Virochana

پدر زن کرنبهه کرن، نام عفریت.

بیس = ویش Vaishya

طبقهٔ کارمندان و کاسبان، طبقهٔ بازرگانان و کارمندان، سومین از طبقهٔ چهارگانهٔ هندو.

بیکونتهه = ویکنتهه Vaikuntha

فردوس برین، بهشت، جنت، بهشت یا آسمان ویشنو.

بیل Bilva

اسم یک درخت که برگهایش را در مراسم عبادت شیوا به کار می‌برند، میوهٔ نارسیده‌اش خاصیت طبی دارد، نام درخت سیب جنگلی.

بین = وین Vena

۱ـ نام پادشاه عادل و دادگستر که در هند معروف است.

۲ـ نی بزرگ، شیپور، مارگیرها معمولاً «بین» می‌نوازند و می‌گویند که مار به صدای آن فریفته می‌شود. نام آلت موسیقی.

بینا (واژهٔ هندی) Benā

نام زیوری که زنها روی خال‌های هندی (خال روی پیشانی) خودشان از سر آویزان می‌کنند.

بیوان = ویمان Vimāna

اتاقی یا خانه‌ای که در هرا به پرواز درآید، ارابهٔ هوایی یا قالی که دارای صفات قالی حضرت سلیمان باشد.

راون یک بیوان به نام «پهپک» می‌داشت که از کبیر برادر بزرگش به زور گرفته بود و بعداً همان بیوان در اختیار رام آمد.

پاتال دیبی = پاتال دیوی Pātāla Devi

یکی از زنهای راون که همیشه در خدمت وی بوده و ملکهٔ پاتال (عالم زیرزمین) محسوب می‌شود.

پاتران = پاتر (واژهٔ هندی) Patur

زن فاحشه، بدکاره، رقاصه.

پاربتی = پاروتی Pārvati

نام همسر مهادیو (شیوا)، رودخانهٔ کوهستانی، دختر کوه هموت (پادشاد کوههای برفی).

پارجات = پارجاتک Pārijātaka

درخت طوبی، درخت مقدس، یکی از چهارده جواهر که به بهم زدن اقیانوس خدایان و دیران به دست آمده.

پارس Pārasa Patthara

سنگ افسانه‌ای و اساطیری که به محض لمس خودش هر فلز را تبدیل به طلا می‌کند. یک نوع سنگ گرانبها.

پاکر = پاواکر Pāvakara

نام درخت مقدس که بنا به عقیدهٔ هندوان در آن آتش می‌باشد که آن را «شمی» نیز می‌خوانند.

پاکهند Pākhanda

فریب‌دهنده، مکار، فریبنده، زیرک، حیله‌گر.

پالکی Pālaki

تخت روان که به وسیلهٔ دو یا چهار مرد روی شانهٔ خودشان برده می‌شود. نام یک سواری که در هند قدیم زیاد رواج داشت و خصوصاً برای آوردن عروس از خانهٔ پدرش به خانهٔ داماد از آن استفاده می‌شد.

پاندان

ظرفی که در آن پان و ادویهٔ مربوط به پان مانند کتهه و آهک و فوفل و غیره نگه دارند.

پتران Pitr

ارواح پدران، نیاکان، بزرگان، ارواح گذشتگان.

پترکرم Pitr Karma

وظیفه‌ای به ارواح بزرگان انجام دادن، به ارواح نیاکان آب دادن.

پتیله (واژهٔ هندی) Patela

کشتی کوچک

پدم

برابر صدهزار

پدم‌نابهه Padmanābha

گل نیلوفر که از ناف ویشنو برآمده و سبب خلقت جهان شد، یکی از القاب ویشنو.

پربهه نرگن = نرگن پربهه Nīrguna Prabhu

خدای بزرگ که از وصف بالاتر است، پروردگاری که از وصف و مدح برتر است.

پرسرام Parasurāma

رام تبردار، ششمین مظهر ویشنو، نام پسر جمداگنی برهمن، ویشنو تجسم یک پسر برهمن را در اختیار نمود تا برهمنان را از سلطهٔ تکبر و نخوت‌آمیز طبقهٔ فرمانروا (کشتری) برهاند. او به دستور پدرش، مادر خود راکه افکار ناپاکی داشت کشت ولی بعداً به خواستهٔ او پدرش مادر او را زنده و به یک زن عفیف و پاکیزه برگردانید. بیست و یک مرتبه زمین را از وجود کشتری‌ها پاک ساخت و آن را به برهمنان سپرد. در رامایانا آمده که با رامچندر هم ملاقات و دعوی نمود؛ ولی هنگامی که رامچندر به مبارزه دعوت نمود او صرف‌نظر کرده به عالم آسمانی رفت.

پرم‌آتما Paramātma

روح اعلی، جان جانها، جان بزرگ، روح مطلق، نفس اعلی، روح اولیه، روح بزرگ و حقیقی، حق مطلق.

پرم پربهه Parama Prabhu

خدای مطلق، بزرگترین و عالی‌ترین، خدای بزرگ، مالک بی‌همتا، صاحب تمام عوالم.

پرم پورکهه = پرم پوروش Parama Purusha

انسان بزرگ و کامل، بشر جامع، اولین انسان.

پرنام Pranāma

سلام، احترام، عرض ارادت، عقیدت.

پرنده Prandā

قایقی که مانند پرنده تندرو و سریع‌رفتار باشد.

پریت Preta

روح خبیث یا پلید زن مرده، زن بهوت، عفریت ماده یا پری که به مردم آزار می‌رساند.

پسوپت‌استر = پشوپت‌استر Pashupatāstra

تیری یا موشکی یا اسلحه‌ای به نام پشوپت، اسلحه شیوا.

پشاچان Pisāca

اسم یک موجودات از قبیل جن و دیو و عفریت، نام آنها به علت رنگ زرد آنان یا رغبت زیاد به خوردن گوشت است، پشاچ‌ها را پسران غضب و خشم یادآوری نموده‌اند. پشاچا اسم مادر پشاچ‌ها و دختر رکش برده است.

پکهاوج (واژهٔ هندی) Pakhāvaja

نام یک آلت موسیقی.

پلنگ (واژهٔ اردو و هندی) Palanga

تختخواب بزرگ که معمولاً به عروس جهیزیه می‌دهند.

پناک استر Pināka Astra

نام کمان شیوا.

پنپاسر Pampasara

رودخانهٔ پمپا در دندک‌بن، دریاچه پمپا.

پنج‌وتی Panchavati

نام کلبه‌ای که رام و سیتا در دندک‌بن در آن زندگی می‌کردند.

پند Pinda

نام شیرینی که از برنج و روغن و شکر درست می‌شود و مانند سیب گرد است و معمولاً هندوان به ارواح نیاکان خود تقدیم می‌کنند.

پند دان Pīnd Dāna

نذر و نیازی که به ارواح نیاکان می‌دهند، برنج و روغن و شکر و غیره به هم آمیخته یک نوع شیرینی درست می‌کنند و به ارواح بزرگان و گذشتگان می‌دهند.

پنس Panasa

نام یک بوزینه که در لشکر سگریو بود.

پوترهست Puttresti

مراسمی یا نذری که برای داشتن پسر انجام داده می‌شود. نام یک نوع مراسم یا قربانی.

پورکهه پوران Purusha Purāna

قدیمترین بشر، بشر اولیه، آدم.

پولست رکهه Poulastya Rishi

نام یک‌ریشی معروف که از نیاکان راون بوده، اسم یکی از دانشمندان هفتگانهٔ هندویی، یک حکیم معروف.

پهپک بیوان = پشپک ویمان Pushpaka Vimānb

تخت روان، ارابهٔ راون.

پهلاد = پرهلاد Prahlāda

نام عارف و حکیم که پرستندهٔ ویشنو بوده و از طرف پدر خویش شکنجه و اذیت می‌شد.

تاپ ناسن Tāpanāshana

دورکننده رنج و اندوه، زدایندهٔ دردها، رایندهٔ غم‌ها، لقب مهادیو.

تارکا = تاتکا Tātkā

یکی از دیتیها که به نفرین اگست حکیم عفریت شد و در ساحل سرجو مسکن گرفت. خواهش بسوامتر را به کشتن وی، اول رام نپذیرفت و کشتن زن را تأمل می‌نمود ولی در برابر باران سنگ از طرف وی، به کشتن تارکا حاضر شد و با یک تیر او را هلاک ساخت.

تال Tāla

آهنگ، ساز خاص، نوعی رقص، دست بر هم زدن.

تانگن (واژهٔ هندی) Tāngana

اسبی که زیاد بلند نباشد.

تپ Tapa

ریاضت، محنت، زحمت، عبادت، زهد.

ترپن Tarpana

به ارواح نیاکان و اجداد آب دادن، یکی از مراسم هندوان که در آن هنگام طلوع خورشید رو را به سوی خورشید می‌کنند و آب را به ارواح آباء و اجداد می‌دهند.

ترسرا = تریشیراس Trisiras

دارای سه سر، دارندهٔ سه طرف، اسم یک دیو که رام وی راکشت، نام پسر راون که در جنگ کشته شد.

ترسول Trishula

سه شقه، سلاح شیوا که دارای سه نوک است؛ معمولاً مرتاض‌های هندی به دست دارند.

ترکال = تریکال Trikāla

سه زمان، سه هنگام، سه وقت عبادت و پرستش، سه سندهیا، سه هنگام پرستش، صبحگاه و عصر و شامگاه.

تُلسی Tulsi

نام درخت کوچک که به عقیدهٔ هندوان مقدس می‌باشد و معمولاً در خانه هر هندو درخت تلسی دیده می‌شود. دختران جوان برای داماد و همسر خوب این درخت را آب می‌دهند و پرستش می‌کنند. روز یازدهم پس از جشن دیوالی، جشن عروسی تلسی (درخت) با بالمکند (کرشن یا بشن کرچک) بوپا می‌کنند.

تُلسی داس Tulsū Dāsa

نام شاعر بنام زبان هندی که رام چرت مانس را سرود. وی به سال ۱۵۲۳ یا ۱۵۲۷ میلادی پا به جهان نهاد و در ۱۶۲۴ میلادی حیات را بدورد گفت. تلسی‌داس صاحب سبک در زبان هندی می‌باشد، و رامایانا والمیکی را از زبان سانسکریت به زبان مردم و عامه درآورد و بنیان‌گذاران

نهضت «رام بهکتی» در زبان و ادبیات هندی ـ که قسمت مهم از نهضت عارفانه و متصوفانه در تاریخ و زبان ادبیات هند می‌باشد ـ به‌شمار می‌رود.

آن داستان حماسه‌ای را رنگ مذهب داده و از آن به بعد مردمان هند رامایانا را یک کتاب مقدس حساب می‌کنند. تلسی‌داس علاوه بر رام چرت‌مانس تألیفات دیگر هم دارد که بدین قرار است: ۱ـ ونی پتریکا ۲ـ دوهاولی ۳ـ کویتاولی ۴ـ گیتاولی ۵ـ راما گیاپرشن.

تموگن Tamoguna

خصلت نادانی و تاریکی؛ فریب و اشتباه، صفت نادانی و فریب، یکی از سه جزو عناصر ترکیب عالم.

تولچه = توله = تولا (واژهٔ اردو و هندی) Tolā

وزن سنگ، برابر تقریباً دوازده گرم و نیم، معمولاً برای کشیدن طلا در قدیم به کار می‌بردند.

تومرو برکهه Tomara Barcha

یک نوع نیزه.

تهانه‌دار (واژهٔ اردو و هندی) Thanedār

رئیس پاسگاه ژاندارمری، قرارگاه پلیس، شهربان، رئیس شهربانی.

تیار کردن

آماده و مهیا ساختن حاضر کردن

تیاری

آمادگی، تدارک

تیر Tira

کنار، ساحل، سر، نزدیک

تیرتهه Tīrtha

گذرگاه، جاده، راه، طریق، خیابان، پلکان که به رودخانه‌ای می‌رود، زیارتگاه‌هایی که بر ساحل رودخانه‌های مقدس واقع باشد؛ دریاچه، عبادتگاه، رودخانه. یکی از سلسله دهگانهٔ تصوف هند که شنکرا آچاریه تأسیس نمود.

جاپ Jāpa

اوراد و ادعیه، تکرار نمودن، دعا خواندن، تسبیح خواندن.

جاک بلک = جابالی Jābāli Jāvāli

اسم یک حکیم و موتاض مهم قدیم که مؤلف کتاب قانون برده است، نام یک برهمن ملحد که برهمن راجه جسرت برده و بعد از مرگ وی رام را ترغیب نموده که زندگانی تبعیدی را ترک کند و تخت سلطنت را به دست آورد.

جامونت = جمباوت Jāmbavana Jāmbavat

اسم یک خرس، نام پادشاه خرسها که یکی از دوستداران رام بود.

جتا Jutā

طره، مو، زلف.

جرایوج Jarāyuja

موجوداتی که از زهدان به وجود آیند؛ مثل حیوانات و انسان.

جره

بازِ سفید

جسرت = دشرتهه Dasa Ratha

اسم پدر رام، پادشاهی از سلسلهٔ نژاد آفتاب، پادشاه اجودهیا از خانواده راگهو. دلیری که یک دفعه با ده‌تا عرابه‌سوار بجنگد.

جگ = یگیه Yajan

قربانی، عبادت، پرستش، دعا، نذر، نیاز، تجسم آتش، عبادت‌کننده، پرستنده، نام یکی از گویندگان سرودهای ریگ ودا.

جم = یم Yama

موکل یا فرشته مرگ، عزرائیل، نام خدای ارواح مردگان، خدای مرگ، داور و کیفردهنده مردگان. در اساطیر هندو آمده است که یم پسر «وی‌وسوت» و یکی از انسان‌های اول می‌باشد، برادر مانوویمی (رودخانه جمنا) بوده است.

جملا = یملا ارجن Yamalā Rjuna

نام دو درخت که در اصل دیو بودند و کرشن آنها را در دوران کودکی خود از زمین درآورد.

جمن = یون Yavana

منکر، ملحد، بیگانگان و خارجیان در هند در دورهٔ باستانی، آنان که عقیده به مذهب هندو نداشتند، اهل یونان که بعد از حملهٔ اسکندر در هند ماندگار شدند، آنها به این اسم یاد شده‌اند.

جمنا = جمن = یمونا Yamunā

نام رودخانهٔ یمونا که معمولاً جمونا خوانده می‌شود و از کوه کلیند (خورشید) یکی از قلل رشته کوههای هیمالیا سرچشمه می‌گیرد و پس از پیمودن ۸۶۰ میل در شهر الله‌آباد به گنگا می‌ریزد. آبش زلال و صاف است برخلاف آب رودخانهٔ گنگا که زردرنگ و لایی است.

رودخانهٔ گنگا و یمونا و رودخانهٔ افسانه‌ای سرستی در شهر الله‌آباد به هم می‌پیوندند و به این مناسب الله‌آباد را تری‌وینی یا سنگام گفته‌اند؛ یعنی: شاخهٔ سه‌گانه و محل اتصال و ملتقا. بنا به روایت اساطیر هند بل‌رام از یمونا، دختر خورشید خواهش کرد که بیاید تا در آن شستشو کند، ولی

یمونا اعتنایی به خواهش او نکرد. لذا بل‌رام غضبناک شد و جمنا را به طرف خورشید کشید و مجبور کرد که هر جا در جنگل می‌رود به دنبالش روان باشد. جمنا از بل‌رام پوزش خواست، و مدتی طول کشید تا توانست خشم بل‌رام را فرونشاند (این افسانه اشاره به کانال‌هایی است که به منظور استفاده از آب رودخانه جمنا برای آبیاری در قدیم ساخته شده است). شهر دهلی، متهرا و آگرا از شهرهای مهمی هستند که در ساحل جمنا واقع‌اند.

جمبوپهل Jambuphala

نام میوه هندی مثل آلو؛ ولی رنگش سیاه است.

به زبان هندی جامن می‌گویند و به عقیدهٔ هندوان این میوه مقدس می‌باشد زیرا که رنگ ویشنو و رام و کرشن است.

جنتر (واژهٔ هندی) Jantara

نام آلت موسیقی، آلت و ابزار.

جنک = جنکا Janaka

پدر، تولیدکننده، زاینده، نیا، جد، پیشین. اسم پادشاه شهر متهلا و کشور ودیها، پدر سیتا و پدرزن رام، پدر اوداوامو (برادر سیتا) و پسر هرسوا رومان.در اوپانیشادها که سه یا چهار قرن پیش از رامایانا به وجود آمدند این واژه به معنی ریشی و دارندهٔ علم معرفت به کار رفته است.

جنم (واژهٔ هندی) Janma

زندگانی، ولادت، زاییدن، آفریدن، در سراسر زندگی: وجود، حیات، محل تولد، وطن، تولیدکننده، پدر، قوم، ملت، نژاد.

جوت‌سروپ = جوتی‌سروپ = جیوتی‌سروپ Jyotisvarupa

عین نور، ذاتی که نور است، نور، روشنایی.

جوجن = یوجن Yojana

نام یک پیمایش و فاصله، اندازه‌ای که برابر پنج میل می‌باشد.

جوددهی Dynui

درخشندگی، شکوه، جلال، بزرگی، عظمت، روشنایی.

جوگ Yoga

اتصال، رسیدن، ریاضت، عبادت، زهد، انضباط و مجاهده جسمی و روانی که مرتاض را به مرحلهٔ کمال و حد اعلی می‌رساند.

جوگ‌آسن = یوگاآسن (مرکب از دو واژهٔ یوگ و آسن) Yogāsana

یوگ: اتصال، بهم بستن، وصل، موافقت، شغل، مرتب و منظم، مجاهدت، مراقبت، رام کردن، تمرکز فکر، مکاشفه، استغراق، اتحاد روح فردی با روح کیهانی یا روح کلی خدای‌جوی.

وضع‌کنندهٔ طریقهٔ یوگ «پنتجلی» بود ولی بعضی «جاگنوالک» را پایه‌گذار این مکتب دانسته‌اند.

آسن: طریق نشستن هنگام مشغولی، نشستن، آداب نشست، جلسه، وضع، جا، نشسته.

در مراقبه و مجاهده نشستن، معمولاً در جوگ آسن دوزانو می‌نشینند و چشم‌ها را می‌بندند و فکر را متمرکز می‌کنند.

جوگنی = یوگنی Yoginī

ماده‌ای که دارای نیروی جادو است، یکی از هشت ماده دیوی که از ملازمان و ندمای الهه دورگاو شیوا هستند. تعداد آنان را ۸ و ۶۰ و ۶۴ و ۶۵ ذکر کرده‌اند، بت به صورت زن (در مذهب بودا)، پری، جادوگر، نام الهه دورگا، نام شکتی.

جهالر (واژهٔ اردو و هندی) Jhālara

تور، نوار، حاشیه، یراق.

جهپان Jhanpāna

یک نوع سواری که در کوهستان از آن استفاده می‌شود، تخت روان که روی شانه دو یا چهار نفر برده می‌شود.

جهومک Jhūmaka

نام زیوری که روی پیشانی آویزان می‌کنند.

جی (واژهٔ اردو و هندی) Ji

محترم، جناب آقا، معزّز

این واژه برای احترام یک کسی بعد از اسم وی می‌آورند، شاید تحت نفوذ هندی باشد که به زبان اردو کلمهٔ «صاحب» در آخر اسمها می‌آورند، مانند:

۱ـ سوی رام جی (در هندی)

۲ـ جناب رام صاحب (در اردو)

جی‌مال Jayamālā

نام حلقهٔ گل، حلقه گلی که عروس به گردن داماد می‌اندازد، معمولاً بعد از انتخاب شوهر در مراسم سوانبر، عروس حلقهٔ گل را به گردن داماد می‌اندازد آن را «جی‌مال» گویند.

جینت Jayanta

۱ـ نام یکی از وزرای هشت‌گانه مهم و بزرگ که به دربار جرت بودند.

۲ـ نام پسر ایندر که سیتا را به صورت کلاغ اذیت کرد و در نتیجه یک چشم از دست داد.

چاتک Chātaka

مرغ افسانه‌ای، پرنده‌ای که عاشق باران نیسان است و پیوسته فریاد می‌کند و هنگامی که قطرهٔ نیسان خورد، ساکت می‌شود. پرنده دلداده.

چارن Chārana

دسته‌ای از موجودات شبه‌الهی، موجود یزدانی، مداح الهی، ستایش‌کننده ایزدان.

چتربهوج Chaturbhuja

دارندهٔ چهار دست، لقب ویشنو که گاهی او را دارندهٔ چهار دست نشان می‌دهند، برآورنده همه کارها.

چترتهه Chitraratha

دارای ارابهٔ درخشان، خورشید، ستارهٔ قطبی، نام پادشاه گندهروها، نام پادشاه موکلان نغمه، نام پادشاه انگاس و اخلاف آن و پسر دهرم رتهه، دیوی مارشکل.

چترموکهه Chaturamukha

دارندهٔ چهار صورت، نام ویشنو یا برهما.

چرن Charana

جزء، قسمت، حصه، یک ربع، پا، گام، مصراع، ریشه، گردشگاه.

چرنجوی = چرنجیو Chiramjīva

کسی که عمر دراز دارد، کلمه‌ای که برای خطاب کردن کوچک‌ها به کار می‌برند، عمرت دراز باد، زنده‌باشی.

چکر تیرتهه Chakra Tirtha

نام زیارتگاه یا خانقاهی واقع درکوه مهندر در جنوب هند، پرسرام در آخر زندگی آنجا رفت و به عبادت مشغول شد.

چکرهست Chakrahasta

دارندهٔ چرخ، چکر به دست.

چکور Chakora

نوعی کبک که بنابر افسانه‌ها از شعله‌ها تغذیه می‌کند و عاشق ماه است.

چشم چکور خیلی زیبا می‌باشد وگاهی در شعر چشمهای معشوق را به او تشبیه می‌کنند.

چگل

گل‌ولای و لجن

چنپا = چمپا Champā

نام گلی که مانند یاسمین یا گل یاس می‌باشد و معمولاً زردرنگ است.

چنتامن = چنتامنی Chintāmani

مرواریدی که تمام خواهش‌ها را برمی‌آورد، مروارید آرزوها.

چندال Chandāla

از طبقهٔ خود بیرون رانده، به علت گناهی یا جرمی از طبقه بیرون شده، معمولاً چندال‌ها در محل مرده‌سوزان کار می‌کردند و گوشت هر جاندار می‌خوردند.

چنداول

پَساهنگ، فوجِ پس لشکر.

چندربان Chandrabāna

پرچمی که رویش علامت ماه باشد. پرچمی دارای شکل ماه.

چندول Chandola

هودج‌مانند سواری بزرگ که روی شانه‌های چهار نفر برده می‌شود.

چنور Chanvara

بادبزن، مگس‌ران، معمولاً چنور را از پرهای طاووس یا یال اسب درست می‌کنند.

چیتا Ghitā

پلنگ، حیوان وحشی، نام درنده.

حُلّه‌کاری

آرایش و پیرایش، با سنگ و زیور و پارچه زینت دادن

خوش‌دامن

مادر زن، مادر شوهر

دام (واژهٔ هندی و اردو) Dāma

پول و زر، یکی از اصول چهارگانه کوتلیه که: به دشمن سلطنت باید پول و رشوه داد و او را به دست آورد. در سانسکریت «دان» به جای «دام» آمده است.

دان Dāna

خیرات، کرم، بخشندگی، عطا، لطف، عنایت، رحمدلی.

دانو Dānava

دسته‌ای از دیوان که با دیتیان یکی شمرده می‌شوند و از دشمنان آشتی‌ناپذیر خدایان می‌باشند.

دراج

پرنده‌ای رنگین مانند تذرو که آوازی ملیح دارد.

درب‌سنگهارن Darpasangharana

موشکی که از دشمن، غرور و تکبر را از بین می‌برد. نام اسلحه.

درشن Darsana

دید، نظر، مشاهده، عرضه، شناسایی، تجربه، ملاقات، بازرسی، ملاحظه، تعلیم، درک، ادراک بصری، پیش‌بینی، تفکر، قضاوت، قصد، عقیده، اظهار، شعور، تصور

در مالا Dur Mālā

گردن‌بندی که از مرواریدها درست شده باشد.

دسهره = دسهرا Dasherā Dusschrā

دهمین روز، جشنی که ده روز برپاست. در این ده روز در شهرها و روستاها نمایش مربوط به وقایع داستان رامایانا را روی صحنه می‌آورند و به مردم پیروزی حق و راستی را نشان می‌دهند. روز دهم رام به راون تیرهای آتشین می‌زند و فتح خودش را اعلام می‌دارد. این جشن را «رام لیلا» نیز می‌گویند. این جشن بزرگ در اوایل مال اکتبر گرفته می‌شود و بعد از بیست روز دسهرا، بزرگترین جشن هندوان «دیوالی» (جشن چراغان) برپا می‌شود.

دگپال = دکپال Dikpāla

نگهدارندهٔ اطراف، محافظ سمت‌ها.

دَمرو Damaru

نام یک نوع دف کوچک، اسم یک آلت موسیقی که شیوا در هنگام رقص تانداوی می‌نوازد.

دنبهه = دنبهی Dambhi

تظاهرکننده، ریاکار، فریب‌دهنده، دروغگو، مکار.

دند Danda

۱ـ جریمه، سیاست، عقوبت و شکنجه کردن.

یکی از اصول چهارگانه کوتیله که: دشمن سلطنت را باید شکنجه داد و تنبیه کرد.

۲ـ عصا، چوبدستی، برطبق قانون مانو: باید هر برهمنی در دست خویش عصا داشته باشد.

۳ـ نام عفریت که پسر سومالی بود.

۴ـ نام پادشاه مدهومنت و پسر اکشواکو، او از نیاکان رام بوده و به اروجا دختر شکر به زور نزدیک شد و به نفرین شکرریشی سراسر کشور و رعیت و خانوادهٔ او تباه شد و نامگزاری بیابان «دندک» (= دنک‌ون) به اسم او می‌باشد.

دنداستر Dandāstra

نام اسلحه‌یی که از چوبدستی ساخته شده بود؛ یا اسلحه‌ای که مانند عصا باشد.

دندک بن = دندک ون Dandakā-Vana

نام جنگل در جنوب هند، رام در «دندک‌ون» ایام تبعید را گذرانید.

دنیت Dānava

دسته‌ای از دیوان که از دشمنان آشتی‌ناپذیر خدایان می‌باشند، تعداد آنها را از چهل تا صد نوشته‌اند. دانوها با دیت‌ها چندان فرقی ندارند و تقریباً یکی هستند هر دو دشمن قربانی هستند.

دواپر Dvāpara

اسم یکی از چهار دوره عمر جهان بنابر قسمت‌بندی هندوان، دورهٔ سومین که دارای ۲۴۰۰ سال خدایان بود و در این دوره نصف از تقوی و پرهیزگاری از جهان کاسته شد. سرکتابهای مقدس مثل وداها و شعائر و مراسم مذهبی میان مردم اختلافی به‌وجود آمد. بعضی مردم سه بید و بعضی چهار بید مطالعه و قرائت می‌کردند؛ ولی جمعی هم هیچ یکی از بیدها را نمی‌خواندند. شعائر و مراسم مذهبی به طرق بسیار مختلف انجام می‌گردید. در اثر افول نیکی، تنها عدهٔ معدودی پیرو حقیقت باقی ماندند. در نتیجه بلایا و بیماری‌ها بیشتر شد. دارای دولکه، اسم یک موجود اساطیری، شک و تردد.

دوبد = دوید Dvivida

نام برزینهٔ مبارزه‌جو، نام میمون جنگجو که در سپاه سگریو بود.

دوکهن = دوشن Dūshana

فاسدکننده، خراب‌کننده، تباه‌کننده، اسم یکی از سرداران راون که رام او را کشت.

دونگا = دونگی Donga = Dongi

قایق کوچک که فقط برای یک نفر جا داشته باشد.

دوهایی Duhāi

گریه و زاری کردن، کسی را به کمک طلبیدن، فریاد کردن، از کسی کمک خواستن.

دهتوره Dhattūrā

نام یک زهر، اسم یک میوه که گرد و خاردار باشد و هسته‌اش هم بزرگ است. از یک درختی که به ارتفاع یک متر و یک متر و نیم است می‌روید. این میوه سم قاتل است. اسم یک داروکه معمولاً از خوردن آن آدم دیوانه می‌شود.

ده دکهج Dísha Dhyaksa

نگهبان ده سمت، نگهدارنده ده طرف، محافظ اطراف، موکل سمتها.

دهرم Dhārma

عدالت، قانون، داد، فریضه مذهبی، امر و نهی، قانونی که افراد را به اجتماع وابسته می‌سازد، پابرجا، مستقر، حکم، رسم، عادت، تقری، اخلاق، فضیلت، مذهب، ثواب، بروفق طبیعت هر چیز مطیع قانون، طبق قاعده، صراط مستقیم، آئین نیک.

دهرم‌اوتار Dharmāvatāra

تجسم یا ظهور راستی و درستی، اوتار حقیقت و عدالت.

دهرم‌باس Dharmāpāshā

کمندی که عدالت و درستی را به‌جا می‌آورد، دام عدالت.

دهرم‌چکر Dharmachakra

چرخ عدالت و راستی، چرخی که در جهانْ درستی و راستی را برپا می‌کند.

دهرم‌دهاجهه = دهرم‌ادهیکش Dharmadhyaksha

رهبر راستی و درستی، راهنمای دهرم.

دهکدهکی (واژهٔ هندی) Dhukadhuki

گردن‌بند، گردن‌بندی که بلند باشد تا ناف آویزان بشود.

دهنوکهه Dhanusha

کمان، قوس، کمان شیوا که رام او را چله کرد و شرط ازدواج سیتا را به‌جا آورد.

دهوپ Dhūpa

عود هندی که هندوان هنگام عبادت این را روشن می‌کنند.

دیبه‌استر Divyaastra

اسلحهٔ اساطیری، نام اسلحه‌ای که آدم را مسحور می‌کند.

دیپ = دیپک Deepa = Deepaka

چراغ، فانوس، فانوس سفالین، شمع. هندوان معمولاً هنگام پرستش و خوش‌آمد به کسی و جشن دیوالی فانوس‌های سفالین را به پیروی سنت دیرینه روشن می‌کنند.

دیت Daitya

دیو، عفریت، فرزندان دیتی و کیشپ. دسته‌ای از دیوان عظیم‌الجثه که مانع بربانی خدایان شدند و با آنها جنگیدند و در آخر شکست خوردند.

دیت‌استر Dityāstra

اسلحهٔ دیوها و دیت‌ها، موشک دیت‌ها.

دیره (واژهٔ اردو و هندی) Daire

قرارگاه، خیمه گاه، پادگان، چادرگاه، محلی که برای ارتش یا چادرنشینان باشد.

دیوالی Diwāli

جشن چراغان، نام یکی از جشن‌های بزرگ و مهم هندوان، در آن روز هندوان پرستش لکشمی الههٔ ثروت و مال می‌کنند و بازرگانان دفترهای حساب نو آغاز می‌کنند. بنا به روایت هندوان این جشن به مناسبت بازگشت رام و سیتا به ایودهیا می‌گیرند.

دیوتا Devata

موکل، فرشته، الوهیت، ایزد، تمثال یا صورت، بت، نام یکی از اعضای حاسه. خدا (یعنی اطلاق به کلیهٔ خدایان).

دیوکرم Devakarma

وظیفهٔ خدایان، عبادت ایزدان، پرستش خدایان.

راج‌رکهه = راج‌ریشی Rājarishi

زاهد، حکیم شاهی، دانشمند دربار، عارفی که به دربار هم ارتباط داشته باشد یا پادشاهی که ترک پادشاهی کرده زهد اختیار نموده باشد.

ریشی‌ها را چهار نوع شمرده‌اند.

۱- مها ریشی = زاهد و حکیم بزرگ

۲- راج ریشی = دانشمند دربار یا شاه دانشمند و زاهد.

۳- برهما ریشی = دانشمند پرهیزگار.

۴- دیو ریشی = مرد باخدا، عارف، اهل طریقت.

راجسوی Rājasuya

مراسم قربانی که به مناسبت جشن تاجگذاری پادشاه انجام داده می‌شد نام قربانی بزرگ که پادشاه انجام می‌داد.

راجه = راجا Rāja

شاه، حاکم، سلطان، رئیس، درجه اول، رتبهٔ اول از هر چیزی.

به زبان اردو اطلاق راجه معمولاً برای شاه هندوان است.

رام = رامچندر Rāmachandra

رام مادمانند، نجیب، سیاه‌چرده، سبزه‌رنگ، مرد نازنین، زیبا، جذاب، سفید، لذت، نام وارونا.

رامچندر پسر دشرتهه (جسرت) پادشاه ایودهیا از خانوادهٔ راگهو یا از خاندان آفتاب، هفتمین تجسم یا ظهور ویشنو، قهرمان حماسه و کتاب مقدس رامایانا که برای نجات دادن زن خود از دست پادشاه دیوان «راون» علیه وی جنگید و بر او پیروز گشته، او راکشت. در اساطیر ودایی اسم دو رام برده شده:

۱- راسم پسر مارگاوباراوپتا سوینی.

۲- رام پسر جمندگنی

در دورهٔ بعد اسم سه رام یادآوری شده است.

۱- پرسرام: ششمین ظهور ویشنو که پسر جاماداگنی و رینوکا بود.

۲- رامچندر پسر ارشد راجه دشرتهه، از خانوادهٔ آفتاب.

۳- بالارام: رام قوی‌دست و زورآور، گاهی بالارام را برادر ارشد کریشن هم حساب می‌کنند. ولی به‌طور کلی اسم رام به دومین آنها یعنی رامچندر اطلاق می‌شود.

رامایانا Rāmāyana

مرکب است از دو کلمه «رام» و «ماین‌ام»: خانه رام، منزل و مقامگاه رام، بیان رام، وقایع و حوادث مربوط به زندگی رام، اسم کتاب مربوط به زندگی رام. وال‌میکی اولین شاعر سانسکریت داستان رام را سروده است.

نام رزمنامه یا حماسه هندی، بیان و شرح احوال زندگی رام پسر دشرتهه پادشاه اجودهیا. در رامایانا ۲۴۰۰۰ بیت و هفت فصل می‌باشد و دورهٔ تألیفش بین ۵۰۰ ق م تا ۲۰۰ ق م گفته‌اند، ترجمه‌های زیاد از رامایانا به زبان‌های مختلف جهان دیده می‌شود.

در رامایانا رام به‌عنوان مرد اعلی یا انسان کامل ظاهر می‌شود زیرا که تجسم یا ظهور ویشنو به صورت رام «نر اوتار» می‌باشد.

رام تمام رنج و اندوه را با پایمردی تمام تحمل می‌کند و در برابر همه مصائب و مشکلات صبر و استقامت نشان می‌دهد.

رانی Rāni

ملکه، شهبانو، زن پادشاه هندوان، همسر راجه.

راون Rāvana

آزاردهنده، اذیت‌کننده، گریه و فریادکاننده. اسم پادشاه سیلان و سردار و فرمانروای معروف دیوان و عفریت‌ها. نام پسر ویشراوس و کیشینی برادر بزرگ کبیر خدای ثروت و مال. راون دو برادر دیگر به اسم بهیکهن و کونبهه کرن داشت.

راون در اثر عبادت و ایمان به برهما چنان نیرویی به دست آورد که در قبال ایزدان و دیوان هم شکست‌ناپذیر شد، او می‌توانست به هر شکلی که بخواهد درآید، راون خیلی شریر و «بدی مجسم» بود.

راون اگرچه رئیس دیوها بود ولی از طرف پدر خون برهمن داشت و سانسکریت را خوب می‌دانست و شعائر ودا را به‌جا می‌آورد و به همین علت جسدش را با مراسم ودایی سوزاندند.

بنابر افسانه‌ای راون ایزدان را مجبور می‌کرد تا هر یک در خانهٔ او کاری انجام دهند؛ چنانچه اگنی آشپزی می‌کرد و برن آب می‌کشید و کبیر پول می‌آورد. راون دارای چندین زن بود که رئیس آنها مندودری بود.

راهو Rāhu

نام ستاره دمدار، نام دیوی یا عفریتی که پوشیده و دزدیده آب حیات خورد ولی ویشنو خبر یافته گردنش را با سدرشن چکر جدا ساخت، نام ستاره‌ای که به عقیدهٔ هندوان موجب خسوف و کسوف می‌شود.

رت = رتی Rati

اسم الهه شهوت و لذت جنسی که زن کامدیو و دختر دکش است. خوشی، لذت، حظ، میل، خواهش، شهوت. او به نام‌های کامی‌راگ‌لتا (بادهٔ عشق)، مایاوتی (فریب‌دهنده)، کلیکیلا (شهوت‌ران) و سبهانکی (خوش‌اندام) نیز خوانده می‌شود.

رتن Ratna

جواهر، گوهر، سنگ گرانبها.

رجوگن Rajoguna

صنعت ایجاد و تولید، صفت فعال، یکی از عناصر سه‌گانه که جزو ترکیب عالم است.

رکهه‌استر Rakshasastra

موشک عفریت‌ها که بخت و سعادت و همت دشمن را تباه می‌سازد.

رکهه‌مونک = رکهه‌موک = ریشیه‌موکه Rishyamūka

نام کوهی که قلهٔ آن را سگریو مقر خود ساخته بود و رام اولین بار در آنجا با وی آشنا شد.

رکهی‌کیس = ریشی‌کیش Rishīkesha

نام دهی در دامنهٔ هیمالیا در نزدیکی بیست کیلومتری از هر دوار، زیارتگاه معروف هندوان.

رکهی‌کیس = هریشی‌کیش Hrishikeshā

یکی از نام‌های ویشنو، صاحب حواس.

رگهوبنسی = راگهوونسی Raghuvanshi

خانوادهٔ راگهو، دودمان راگهو که از نژاد خورشید بوده و رام در همین خاندان پا به جهان گذاشت.

رگهونندن Raghu Nandana

پسر راگهو، راحت بخشنده به راگهو، قرةالعین راگهو، کسی که راگهو را آرام و راحت می‌بخشد.

رنبها = رمبها Rāmbhā

اسم یک اپسرا که زن نل کوبرا بود و راون به زور وی را برد. نام مراقب و نگهبان بهشت ایندر.

رمبها یکی از چهارده جواهر است که از به هم زدن اقیانوس به دست آمد، زیباترین زن بهشت ایندر.

رن‌بهنجن استر Ranabhanjana Astra

اسلحه‌ای که سپاه را منتشر می‌سازد.

رن‌تهاپن استر Ranasthāpana Astra

به کمک این اسلحه و موشک، صف‌های منتشر را مرتب می‌سازند، اسلحه مرتب‌کننده.

رودر استر Rudra Astra

اسلحهٔ مقدس شیوا یا رودر.

رورو = روریه Rauraya

نام طبقهٔ دوزخ، یک طبقهٔ پائین از جهنم.

روری Rori

عبیر قرمزرنگ، رنگ سرخ که برای گذاشتن خال روی پیشانی مهمان مهم از آن استفاده می‌کنند.

ریاض

باغ

زغند

آواز بلند، صدای بلند حیوانات جنگلی

ساردا = شاردا Sharadā

نام دیگر سرستی، الهه علم و دانش و زن برهما.

سارنگ Sāranga

نام کمان ویشنو، طاووس، شیر درنده.

سازنده

مطرب، نوازنده آلات طرب.

سام Sāma

صلح و آشتی. یکی از اصول چهارگانه کوتیله که در «ارتهه‌شاستر» بیان شده است، به عقیدهٔ او به دشمنان و مخالفان سلطنت به یکی از این چهار پیروی بشود تا کشور از دشمن نجات یابد، سه تا دیگر: دام و بهید و دند.

سانت استر Shānta Astra

اسلحه‌ای که در خوابانیدن سپاه دشمن کمک می‌کند؛ اسلحه خواب‌آور.

سانکهه شاستر Sānkhyashāstra

مبانی و اصول مکتب فلسفی هندوان که یکی از مکتب ششگانه فلسفی می‌باشد، در آن «کپل» ماده را هم قدیم دانسته است و منطق را اساس قرار داده است.

سبت رکهه = سپت ریشی Sapta Rishi

بنات نعش، هفت عارف یا حکیم، هفت سرایندهٔ سرودهای ریگ ودا، دب اکبر در اوپانیشادها ریشی‌های هفتگانه به این ترتیب معرفی شده‌اند:

گوتم، بهردواج، بسوامتر، جمدگن، بشست، کیشپ، اتری.

سبلا Shabalā

نام گاو، گاو دهندهٔ همه خواهش‌ها، گاو نعمت و فراوانی، گاو افسانه‌ای بشت که حکم انسان حضرت سلیمان را داشته است.

ست استر Sattya Astra

اسلحه‌ای که نگهدارندهٔ زندگانی می‌باشد.

ستبَلی = شتابلی Shatābali

نام یک میمون، اسم یکی از سرداران و مبارزه‌جویان میمونها.

سترابرن Satravarana

لوازم یگیه، یکی از لوازم عبادت و قربانی هندوان.

ستروپا Satrupā

دارندهٔ زیبایی راست و حق، با جمال حق، نام زن سنبهومنو که از آن دو پسر او تان‌پاد و پریه‌برت به‌وجود آمدند.

ستلوک Satyaloka

جهان راستی، عالم درستی و حق، یکی از طبقات هفتگانه بهشت.

ستوگن Sattvaguna

صفت پاکی و درستی، یکی از سه عنصری که به عقیدهٔ هندوان جزو عالم است.

ستی Sati

بانو، خانم، زن محترم، زن باوفا معمولاً آن زنی که بعد از مرگ شوهر خود را می‌سوزاند، زن، ماده، مؤنث. لقب دورگایا اوما یا پاروتی دختر دکش و زن مهادیو، لقب سیتا.

زن مخلص و پاکباز، زن باعصمت، نام مراسمی که در آن زن خود را با جسد شوهر می‌سوزاند.

سداشیوا Sadāshiva

شیوای جاوید، شیوای همیشگی، شیوای ازلی، لقب خدای آفرینش.

سده = سدهه Siddhha

کامل، پایان‌یافته، شفایافته، مرد روحانی که دارای قوای فوق‌طبیعی باشد، مقدس الهی، دسته‌ای از موجودات شبه‌الهی که میان زمین و آفتاب بسر می‌برند.

سده آشرم Siddha Ashrama

خانقاد سددها، نام یک خانقاد که بسوامتر مورم را آنجا برد.

سرادق

سراپرده

سربهه = سرب = شربهه Sharabha

نام رئیس خرس‌ها، اسم یکی از متفقین رام در جنگ رام و راون.

سرخاب

چکاوک، نوعی از پرندگان سرخ‌رنگ. بعضی می‌گویند پرنده‌ای است که تمام شب از جفت خود

جدا شده و یکدیگر را نبینند. لیکن آواز دهند و به سمت آواز به قصد ملاقات هم آیند. اما ملاقات دست ندهد و تمام شب بی‌قرار باشند و چون از جفت جدا شوند جفتتی دیگر نگیرند و اگر یکی از آنها جفت خود را در آتش ببیند، او نیز خود را در آتش اندازد.

سرستی = سرسوتی Sarasvaī

سرزمین دریاچه‌ها، ناحیه‌ای که از دریاچه یا برکه غنی باشد. بنابر عقیدهٔ بعضی‌ها رودخانه هاراکوتی که در اوستا نام برده شده و در افغانستان جاری بوده است. خدای دانش و علم، الهه سخن یا فصاحت، رعنا، مخترع زبان سانسکریت و رسم‌الخط دیوناگری، خدای رودخانهٔ مزبور دارای هفت خواهر و خودش مادر هفت دریاچه به‌شمار می‌رود؛ نام رودخانهٔ کرچکی که نزد هندوان بسیار مقدس است و با رودخانهٔ «دریشادواتی» یکی است که در سرحد ناحیهٔ آریادیش و ناحیهٔ برهماورت واقع بوده است. رود مزبور ظاهراً به دریا نمی‌ریخته اما افسانه‌های بعدی می‌گوید که به زمین فرو رفته و سپس در پریاگ (اللّه‌آباد) در محل ملتقای رودخانه‌های گنگا و جمنا به آن دو می‌پیوسته است.

نام‌های دیگر سرسوتی عبارتند از: بهارتی، براهمی، پرت‌کاری، شارداو و اگیشوری.

سرگ‌لوک Svargaloka

عالم بهشت، عالم سماوی، جهان ایندر.

سرگن Suragana

دستهٔ خدایان، گروه ایزدان یا موکلان.

سرنگی رکهه Rishya Sringa

نام یک دانا و حکیم معروف که مراسم نذر و نیاز برای پسر به دربار راجه دشوتهه (جسرت) انجام داد، نام یک‌ریشی معروف که داماد راجه لوم‌پاد بود.

سری رام نام سهای Shrī Rāma Nāma Sahāya

این جمله مرکب است از چهار کلمه و به زبان هندی می‌باشد.

سری گنیش‌آنمه = سری گنیشایانی Shrī Ganeshāynaman

به نام حضرت گنیش، به اسم جناب گنیش. این از سه کلمه مرکب است و به زبان سانسکریت می‌باشد.

سری: جناب، محترم، آقا، حضرت.

گنیش: الهه علم و دانش؛ خدایی که از بدی‌ها مصون و محفوظ نگاه می‌دارد؛ پسر شیوا و پاروتی و برادر کوچک اسکند. به عقیدهٔ هندوان آغاز هر کار باید به اسم این الهه باشد مخصوصاً کارهای فرهنگی و دانشی. شکل و صورت و جسم گنیش مثل آدم است غیر از بینی که آن خرطوم فیل می‌باشد. داستان تولد گنیش در «سکهندا پوران» آمده است. می‌گویند که وی بنا به درخواست

«ویاس» منشی وی شد و مهابهارتا کتاب مقدس و حماسه‌ای هندوان را به تحریر درآورد، هنگامی که ویاس مهابهارتا را املا می‌کرد.

سکت = شکتی Shakti

نام اسلحه‌ای، نیزهٔ آهنین، نیزهٔ کشنده و بزرگ، قدرت و قوت.

سکر = شکر Shakjra

۱ـ نام یک حکیم و دانای معروف که پسر بهرگ بوده، لقب او «آچاریه» ـ (معلم) بوده و بنا به روایت هندو وی معلم دیوان و عفریت‌ها بود.

۲ـ اسم ستاره زهره.

سکهپال Sukhapāla

یک نوع از تخت روان یا «پالکی»، تخت روانِ آرام‌ده و راحت‌بخش.

سگت = سنگت Sangata

رفاقت، همراه بودن، دوستی، با هم بودن، همراهی، خصوصاً در نواختن موسیقی کمک یا همراهی کردن.

سگر Sagara

نام پادشاهی که از نیاکان رام بود و شصت هزار پسر او که خاکستر شده بودند و برای نجات آنها بهاگیرتهه از نوه‌های سگر رودخانه گنگ را به زمین آورد.

سگریو Sugriva

دارای گردن دراز، با گردن خوب و زیبا، اسم یکی از رؤسای بوزینگان، پادشاه میمونان که با لشکر خویش به کمک رام آمد و راون را شکست داد، برادر بالی (که او سگرپورا از زن و تخت محروم کرده بود) و به کمک رام بار دیگر به سلطنت کسکندها رسید، پسر آفتاب.

سمدراشی Samadarshi

کسی که همه را به یک نگاه نظر کند، به مساوات و برابری رفتار کردن.

سمدشتا Samadrashta

عادل و دادگستر، یکی از صفات پروردگار و آفریدگار، کسی که همه را به یک نظر توحم و عدل ببیند.

سمرت = سمرتی Smriti

یادآوردن، به خاطر داشتن یا سپردن، یاد، خاطره، حافظه، فرشتهٔ حافظه که آن دختر دکش و زن انگرس است، مجموعهٔ احادیث و شعائر مقدسی که باید معلمین بشری آن را به یاد داشته باشند؛ کتب قانونی، ادبیات سمرتی که بعد از دورهٔ ودایی به وجود آمده و شامل کتب قانون مانو و رامایانا و مهابهارتا و پوران‌ها و دهرم شاسترها می‌شود.

سمیر Sumeru

نام کوهی، نام کوه مقدس.

سن (واژهٔ اردو و هندی) Sana (= Jute)

کنف، کتان هندی، سن از آن طناب و جوال می‌سازند.

سناسی Samnyāsin

عابد، مرتاض، تسلیم‌کننده، تارک دنیا، مرحلهٔ چهار مذهبی هندویی، آخرین مرحلهٔ حیات. امروز به دسته‌های مختلف فقرای مذهبی هندو راکه اشتغال به سیاحت دارند و از صدقه گذران می‌کنند اطلاق سناسی می‌شود و معمولاً از پرستندگان شیوا می‌باشند.

سنبهومنو Svayambhuvamanu

ابوالبشر، آدم، نام برهماکه منو از او به‌وجود آمد و به همین مناسبت آدم و انسان را به سانسکریت منو، و منوشیه و منوجه می‌گویند.

سنپات = سنی‌پات Sannipāta

سرسام، هذیان، دیوانگی، پرت‌گویی، نام مرضی که در آن آدم می‌ترسد و حرف‌های بیهوده می‌زند.

سنت Santa

زاهد، مرد پاکباز، مرد مقدس، نیکو، عبادتگزار.

سنتانک لوک Samtānaka

نام جهانی که در نزدیکی برهمه لوک واقع است و بوزینه‌ها و خرس‌هاکه به رام رفاقت داشتند پس از مرگ آن جهان را قرارگاه خود قرار دادند.

سندر کاند Sundara Kānda

قسمت زیبا، باب خوب و قشنگ، نام باب پنجم رامایانا و این یکی از بهترین قسمت‌های رامایانا به‌شمار می‌رود.

سندهیا Sandhyā

اتصال، پیوستن شب و روز، شفق، بین‌الطلوعین، نماز یا دعا به خدای نگهبان شب و روز، سپیده‌دم.

سنسه Sunsa

یک نوع قایق، کشتی مانند حیوان آبی.

سنکهه = شنکهه Shankha

نام یک عدد که برابر صد «مهاپدم» می‌باشد. یکی از اعداد بزرگ. معادل صدهزار

سنگ‌گردکان

منجنیق

سنگهه‌استر Singhāstra

نام اسلحهٔ اساطیری که شکل وی شیرمانند بود.

سنگهاسن Simhāsana

تخت، تخت شاهی، معمولاً در هند قدیم تخت شاهی به شکل شیر می‌ساختند.

سوانبر Swyamvara

مراسم عروسی که در آن شاهزاده‌خانم‌ها شوهران خودشان را انتخاب می‌کردند؛ آداب و مراسم عروسی راجه‌های هند قدیم.

سوپاری Supāri

فوفل که با برگ پان (تنبول) می‌جوند.

سودر Shudra

طبقهٔ پائین مردمان، چهارمین طبقه چهارگانه هند، خدمتگزاران.

سودهارس Sudhārasa

نام میوه‌ای که آب زیاد داشته باشد.

سوراستر Surāstra

نام اسلحه‌ای که تباه‌کننده دشمنان بوده و زیبایی و شکوه را از بین می‌برد.

سورج‌بان Surajabāna

پرچمی که در آن شکل خورشید باشد.

سورج‌بنسی = سوریه‌ونشی (واژهٔ هندی) Surajabansi

خانواده آفتاب، از نسل خورشید، نام خاندان رام.

سورسر (واژهٔ هندی) Sursari

نام رودخانهٔ گنگا.

سورلوک Suraloka

جهان یا عالم دیوتها، مقر خدایان.

سور لوک = سوریه لوک Suryā Loka

مقر خورشید، آسمان آفتاب.

سوروا = سروا Sruva

قاشق چوبی که از آن روغن یا هر چیزی در آتش عبادت (هوم) می‌ریزند.

سوستک‌من Swastikamani

نام جواهری که صورتش مانند سواستک (صلیب) می‌باشد، علامت هندوان و آریه‌ها، علامت بزرگی.

سوفار

چلهٔ کمان.

سوکهن استر Shoshana Astra

نام اسلحه‌ای که آب را خشک می‌کند.

سوگم (واژهٔ هندی) Sugama

قابل فهم، لایق استدراک، نزدیک.

سوم استر Soma Astra

اسلحه‌ای که از آن ژاله و شبنم می‌بارد و آتش را خاموش می‌کند.

سونبهه = شونبهه Shumbha

نام یکی از پهلوانان و مبارزه‌جویان معروف که دورگا او را کشت، رئیس دیت‌ها که پدر وداوتی را در خواب کشت.

سویری = شبری Shabari

نام زنی که از طبقهٔ پائین بود و رام را خیلی دوست می‌داشت، رام میهمانی او را پذیرفت.

سهرا (واژهٔ اردو و هندی) Sehrā

حلقهٔ گل که به گردن یا به روی داماد یا عروس به موقع عروسی می‌اندازند، ابیاتی که برای تبریک داماد می‌سرایند یا می‌خوانند مانند «مبارک بادا، انشاءالله مبارک بادا» و غیره.

سهسرباهو Sahsarabāhu

پادشاه ماندالا که هزار بازو داشته و در قوّت کم‌نظیر بوده، او راون را یک سال زیر بغل خود نگه داشت.

سیادر = سهودر Sahodara

قسمتی یا جزئی از ستاره راهر، می‌گویند ستارهٔ راهو هنگام به هم زدن دریای، شیر وداها را دزدید و ویشنو او را با چرخ دوار خود زد و به دو قسمت کرد؛ به همین علت راهو باعث کسوف و خسوف می‌شود.

سیتا Sītā

خط و نشانی که از شخم زدن و شیار کردن به زمین به وجود می‌آید. بنا به روایت ریگ ودا «الهه سبزه و گیاه و زمین». در ترتیا برهما وی را ساویتری خوانده‌اند، زن رام، دختر جنک پادشاه ودیها، می‌گویند که راجه جنک وی را از زمین به دست آورد و یکی از القاب سیتا «ایونی‌جا» هست یعنی از جنین متولد نشده. به اسم میتهیلی و دیدیهی و جانکی به مناسبت شهر و کشور و پدر هم خوانده می‌شود.

سیتا نشانهٔ وفاداری به شوهر و زن باعصمت است، تجسم و ظهور خرشبختی و اوما.

سیتاپن‌ویل‌سبل استر Sitaphanavalisabala Astra

نام اسلحهٔ مهلک و کشنده که نوک آن سفید بود.

سیدج = سویدج Svedaja

موجوداتی که از تابش و گرمی عرق و خوی به وجود می‌آید مانند خزندگان و غیره، از عرق متولد شده.

سیس‌ناگ = شیش‌ناگا Sesanaga

اسم یک اژدهای اساطیری که دارای هزار سر است و زمین را بر سر خودش گرفته است. وی علامت ابدی و جاویدان می‌باشد. در ویشنوپران نقل شده است که او، واسوکی و تکشکا هر سه پسر کادرو بوده‌اند ولی شیش‌ناگ را پادشاه ماران و مقیم در پاتال (زیر زمین) تذکر کرده‌اند. شیش‌ناگا علم نجوم را به گرگ یاد داد، هنگامی که ویشنو به استراحت می‌پردازد، سر شیش‌ناگا مثل چتر بر وی سایه می‌افکند. بنابر اساطیر هندوان، خدایان چهار ماه به استراحت می‌پردازند و در این مدت مراسم عروسی و شادی انجام نمی‌پذیرد. به عقیدهٔ بعضی‌ها شیش‌ناگا در بلرام تجسم کرد.

سیوار (واژهٔ هندی) Sivāra

علف هرزه که در آب می‌روید، گیاه آبی.

شاستر Shāstra

شریعت، علم (به‌طور کلی) احکام مذهب، کتاب یا نوشتهٔ مقدس، دستور، فرمان، قانون، تعلیمات، موعظه، ادوات تعلیم، کتاب یا رسالهٔ مذهبی یا علمی، کتب الهی، مجموع تعلیمات مکتوب. به عقیدهٔ هندوان شاستر شش قسم می‌باشد و یادگرفتن آن برای هر برهمن لازم است.

شترنال (مرکب از فارسی و هندی) Shutarnāl

توپ بزرگ که آن را شتر می‌کشد.

شوپچ Svapacha

چندال، پست، خارج از طبقات چهارگانه، کسی که گوشت سگ بخورد.

شورپانکها Shurpanakhā

نام عفریت ماده، خواهر راون که عاشق رام شد ولی به دستور رام، برادرش لکشمن، گوش و بینی او را برید.

شیام‌کرن Shyāmakarnana

اسب سفید که گوشهایش مشکی‌رنگ باشد.

شیوپوران Shivpurāna

داستان باستانی، متعلق به گذشته، حکایات و قصص مربوط به زمان گذشته، اسم یکی از هیجده پوران. این کتب روایاتی و تاریخی باستانی را به ویاس نسبت می‌دهند، نام یکی از پوران‌ها که تحت

عنوان «تمس» می‌آید و بیشتر به افنا و غم و نادانی بحث می‌کند.این دسته از پوران‌ها منسوب به خدای شیوا می‌باشند.

شیولوک Shivaloka

مقر شیوا، آسمان شیوا.

طاش: تاش

خالهای کوچک سیاه‌رنگ که بر روی و گونهٔ ظاهر شود. ماه گرفتگی

غنده

فراهم آمده، مطلقاً، گلوله پنبه گرد کرده شده برای ریسیدن.

قشقه

تیرگی نشان پیشانی در اسب. نشان و علامتی که هندوان بر پیشانی کنند؛ از زعفران و صندل و غیره.

قنوج Kannauja = Qannauja

نام شهر تاریخی و قدیمی که در استان اتراپرادیش فعلی واقع است.

کارت‌بریچ = کارت‌ویریه Kārtavirya

نام راجه سهسرباهو پادشاه ماندالا.

کاسی = کاش Kāsha

سنگ‌سان، سنگی که روی آن چاقو و کارد را تیز می‌کنند، سنگ تیزکن، سنگ کم‌بها و بی‌ارزش.

کاشی Kāshi

تابنده، درخشان، خورشید، یکی از زیارتگاههای معروف هندوان، نام شهر مقدسی که بنابر اساطیر هندی محل اقامت شیوا می‌باشد، بنارس فعلی را می‌گویند، «وارانسی» نیز آمده است و در استان اوتراپرادیش می‌باشد.

به معنی پارچه ابریشم یا پنبهٔ لطیف هم آمده است.

کاکستهه Kākutstha

لقب ویشنو و رام، از نژاد کاکستهه پادشاه که از نسل خورشید بود، در ویشنوپوران به تفصیل داستان آن پادشاه آمده است.

کاگ بهسوند kāka Bhusunda

اسم یک زاهد حکیم و ریشی که اراتمند و دوستدار رام بود و با نفرین لومش ریشی به‌صورت زاغ درآمد، در رام‌چرت مانس بیان‌کننده داستان رامایانا.

کال‌پاس Kāla Pāsha

کمند مرگ، کمند اجل.

کال‌چکر Kālachakra

چرخ مرگ و اجل، چرخی که در جهان نیستی و تباهی می‌آورد.

کال‌نیمی = کال‌نیم Kālanemi

نام زاهدی که خدایان را فریب می‌داد، دلیر و مبارزطلب معروف که دشمن خدایان بود.

کالو = گالو Gālava

نام ریشی که به پولست همراهی کرد و ماندهاتارا از استفاده کردن «پشوپت» بازداشت.

کام Kāma

میل، خواهش، آرزو، اشتیاق، عشق، عشق شهوانی، فرشته عشق، عاطفه، معشوق، لذت، خواسته، نام خدای عشق که او را به صورت پسر دهرم و شوهر رتی نمایش داده‌اند، نام اگنی، یکی از اوزان عروض، نطفه.

کامدهین = کامدهینو Kāmadhenu

گاو افسانه‌ای که برآورندهٔ همه خواهش‌ها بوده، گاو بشست که حکم انبان حضرت سلیمان را داشته، گاو نعمت و فراوانی، یکی از چهارده جواهر که با به‌هم زدن اقیانوس به دست آمد.

کامدیو Kāma Deva

خدای عشق، الهه مهر و محبت، شهوت، آرزو، آرمان، پسر دهرم، یا بنابر روایت دیگر پسر برهما، شوهر رتی، اسم آتش، داو در قمار، نام ویشنو، نام شیوا، کامدیو را ماکر کیتانا نیز می‌گویند و او بی‌جسم است، یعنی دیده نمی‌شود، پرچم وی دارای علامت نهنگ است و وی مردمان را به پنج تیر از گل هدف قرار می‌دهد؛ یعنی شکار عشق می‌کند.

کاند Kānda

حادثه، اتفاق، واقع، در رامایانا به معنی باب آمده است. رامایانا به هفت کاند قسمت می‌شود وهر کاند مربوط به یک حادثه یا یکی از وقایع مهم داستان رامایانا می‌باشد، گره، پیوندگاه، بند، مفصل، قسمت، فصل، بخش.

کبیر = کووبر Kubera

نام خدای ثروت و مال، نام رئیس ارواح پلید، اسم پسر وپشراوس و برادر راون، نگهبان قسمت شمال.

کپت = کپتی Kapati

فریب‌دهنده، دروغگو، متظاهر، ریاکار.

کپل Kapila

نام دانشمند مرتاض و حکیم معروف، نام مؤسس مکتب فلسفی سانکهیه که ظاهراً در سدهٔ هفتم میلادی می‌زیسته است.

کتهه = کتها (واژهٔ اردو و هندی) Kaththā

مایه‌ای قرمزرنگ که با آهک روی برگ پان می‌مالند.

کدخدا شدن

ازدواج کردن

کرات Kirata

نام قبیله‌ای کوهستانی که از پشت کرهها هجوم می‌آوردند و بر دشمن می‌ریختند.

کرن چهیدن Karna Chedana

مراسم سوراخ کردن گوشها، یکی از شعائر مذهبی هندوان.

کرور (واژهٔ اردو و هندی) Karor = Crore

برابر ده میلیون، برابر صد لک هند = ۱۰،۰۰۰،۰۰۰

کروه Karwa = Kattha

نام یک اندازه یا پیمایش زمین و آن برابر پنج دست و چهار انگشت می‌باشد.

کش Kusha

اسم پسر رام و سیتا، یکی از برادران توأم (دوقلو)، دو دیگر لو.

کشپ = کیشپ Kashyapa

نام زاهد حکیم دورهٔ ودایی، یکی از ریشی‌های معروف که نوهٔ برهما و پدر ویواسوت بود.

کش = کرشن Krishna

سیاه‌چرده، سبزدرنگ، اسم هشتمین مظهر ویشنو که به صورت یک قهرمان و معلم بزرگی جلوه داده است ولی در افسانه‌های جدیدتر چوپان عاشق‌پیشه با نی‌لبکی در دست توصیف گردیده است. در مهابهارتا یک فصل تمام به کرشن اختصاص یافته و در «بهگودگیتا» نیز که شرح و بسط از همان فصل مهابهارتا می‌باشد. کرشن به پاکی و علو روح و تقدس ستوده شده است.

کلپ‌تر Kalpātaru

نام درخت بهشتی، طوبی، لقب پاری جاتک، درخت مقدس و متبرک.

کلپ Kalpa

نام یک دوره یا یک عصر از زمان جهان، مقیاس افسانه‌ای زمان که یک روز برهماست (یک روز برهما هزار یوگ (جگ) است که جمعاً ۴۳۲۰ میلیون سال می‌شود و عمر برهما صد سال است که پنجاه سال از آن گذشته است). نام یک درخت بهشتی، طوبی.

کلپ‌الدرم Kalpadruma

درخت افسانه‌ای که برآورندهٔ همهٔ خواهش‌ها و آرزوها بوده، نام یکی از چهارده جواهر که با به‌هم زدن اقیانوس به دست آمده.

کلپ‌انتر Kalpāntara

کلپ آینده، دوره یا عصری که بعد از یک کلپ شروع می‌شود.

کلجگ = کلیوگ Kāliyuga

اسم آخرین و چهارمین دوره از عمر جهان، عصری که در آن دورهٔ کلکی موعود ظهور می‌کند، دوره‌ای که در آن افول اخلاقی عمومی وجود دارد و تقوی و نیکی از بین رفته، مذهب و اخلاق جنبهٔ تشریفات و مراسم می‌گیرد، این دوره سه هزار سال قبل از میلاد مسیح شروع شده و کی به پایان می‌رسد، معلوم نیست. دورهٔ فعلی را کلجگ می‌گویند.

کلکی Kalki

اسب سفید، نام دهمین تجسم ویشنو که موعود است، سوار بر اسب سفیدی درحالی‌که شمشیر برهنه درخشانی بر دست دارد؛ او ظاهر می‌شود و تمام شریران را هلاک می‌سازد و خلقت را از نو پاک و مزکی می‌سازد. به گفتهٔ هندوان مظهر دهم در انقضای عالم ظهور خواهد کرد.

کلش = کلس Kalasha

سر، قله، گنبد، خم، کوزهٔ بزرگ، شکل خم (در دست)، از روی جیوتش (کف‌شناسی) این علامت خوشبختی است.

کلال (واژهٔ اردو و هندی) Kalāla

نام طبقه یا کاسب که مشروب و عرق می‌فروشند، طبقهٔ پائین، مشروب‌فروش.

کمد Kumuda

نام یکی از سرداران و جنگجویان میمونها.

کمل Kamala

نام گل، نیلوفر، ثروت، نعمت، زن ویشنو، «کمل» گل ویشنو و لکشمی (خوشبختی) می‌باشد.

کملاسن = کمل‌آسن Kamalāsana

کسی که در گل نیلوفر نشیند، برهما، آفریدگار، یکی از خدایان سه‌گانه هندو که از ناف ویشنو (=گل نیلوفر) برآمده است.

کمندل Kamandala

کشکول فقیران هندی، کاسهٔ آبخوری طلاب مذهبی در دورهٔ گذشته، فقیران و مرتاضان امروز کمندل را به‌کار می‌برند.

کنبو Kambu

نام قبیله‌ای افسانه‌ای که از سُم‌های کامدهین (گاو افسانه‌ای) به وجود آمده و با سپاه بسوامتر جنگیدند.

کنتهه‌مالا Kanthamālā

گردن‌بند، حلقه‌یی که به گردن می‌اندازند، گردن‌بند شیوا.

کنریان Kinnera

موجودات اساطیری، موجودات روحانی که تن انسانی و سر اسب دارند؛ یا با تن اسب و سر آدم می‌باشد، نغمه‌سرایان ایزدان، مطربان خدایان، نوازنده موسیقی الهی.

کوتوال Kotwāl

شهربان، محافظ و نگهدارنده قلعه و شهر، حاکم شهر، رئیس شهربانی، شهردار، رئیس شهرداری.

کوچ استر Krouncha Astra

اسلحه‌ای که مانند نوک ماهی‌خور باشد.

کورچهیتر = کوروکشیتر Kurukshetra

نام میدانی در نزدیکی دهلی که در آنجا جنگ مهابهارتا بین کوروها و پاندوها وقوع‌پذیر شد، نام شهرستان در استان هریانا.

کورم Kurma

سنگ‌پشت، لاک‌پشت، دومین مظهر ویشنو، این تجسم ویشنو برای پیدا کردن اشیاء گم‌شده در طوفان بوده و او کوه مندر را بر پشت خود گرفت تا خدایان و دیوان او را از گل و لای بیرون آورده، اقیانوس را به آن شیرزنه (کوه مندر) بهم بزنند و بالاخره چهارده اشیاء گرانبهای مفقود از اقیانوس به دست آوردند و با هم دو قسمت کردند. چهارده جواهر عبارت بودند از:

۱ـ امریت = آب حیات
۲ـ دهن ونتری = طبیب خدایان
۳ـ لکشمی = الهه اقبال و زیبایی و همسر ویشنو
۴ـ سورا = الههٔ شراب
۵ـ چندر = ماه
۶ـ رمبها = دختر آبی به صورت زنی زیبا و محبوب
۷ـ اچچهیه سروس = اسب عجیب
۸ـ کوستوبهه = جواهری معروف
۹ـ پاریجات = طوبی
۱۰ـ سوربهی = گاو فراوانی
۱۱ـ ایراوت = فیل
۱۲ـ سنکهه = صدف یا شیپور
۱۳ـ دهنوش = کمان معروف
۱۴ـ ویش = زهر

کوری (واژهٔ اردو و هندی) Kauri

پشیز، صدف کوچک، دانگ، کم‌بها، بی‌ارزش. در قدیم به جای سکه کوچک «کوری» رواج داشت.

کوشلیا = کوسلیا Kaushalyā

نام مادر رام که ملکهٔ راجه دشرتهه بود. اسم دختری که از کشور کوشل بود و او را مظهر «ادت» می‌دانند.

کوکلا Kokilā

نام پرنده‌ای که سیاه‌رنگ است و در فصل باران آواز می‌خواند، پرندهٔ کوچک مانند قناری.

کومودکی‌گدا Koumodakigadā

نام گرز ویشنو یا کرشن، گرزی که جهان را نجات می‌دهد.

کونبهه‌کرن Kumbhakarna

نام دیو یا عفریتی، اسم برادر راون که به دست رام کشته شد، او شش ماه می‌خوابید و شش ماه دیگر که بیدار بود می‌خورد.

کویی = گویی Gavaya

نام یکی از میمون‌ها که علیه راون جنگید.

کهت‌رس (واژهٔ هندی) Khatarasa

نام شش ذائقه و مزه مختلف: شیرین و تلخ و نمکین و ترش و بدون مزه و ملایم.

کهت‌کرم = شت‌کرم Shatkarma

شش وظیفه هر برهمن، هر برهمن باید شش فریضهٔ زیر را انجام بدهد:

۱ـ ادهیانه = تحصیل کردن و درس خواندن.
۲ـ ادهیاپن = درس و تدریس.
۳ـ یگ = نذر نمودن و پرستش کردن خدایان.
۴ـ یگیه = انجام دادن مراسم نذر و پرستش برای دیگران.
۵ـ دان = خیرات و صدقه دادن.
۶ـ پرتهی‌گر = نذر و سوقات و پیش‌کش و هدیه را پذیرفتن.

کهر Khara

تند، درشت، سخت، تیز، الاغ، خر، اسم یکی از سرداران راون که رام او را هلاک ساخت، برادر کوچک راون و شورپانکها.

کهاران Kahara

اشخاصی که تخت روان یا پالکی و غیره را روی شانه خود ببرند.

کهرب (واژهٔ اردو و هندی) Kharaba

نام یک عدد، برابر صد ارب = ۱۰۰,۰۰۰,۰۰۰,۰۰۰

کهلی (واژهٔ اردو و هندی) Khali

یک نوع گل که در قدیم به جای صابون استفاده می‌کردند.

کهنجن Khanjana

نام پرندهٔ زیبا و قشنگ، معمولاً در ادبیات هندی چشم‌ها را به چشم کهنجن تشبیه می‌کنند.

کیت Ketu

روشن، منور، درخشنده، نشان، مشخص، ظاهر، ستاره دمدار، شهاب ثاقب.

کیکئی Kaikeyī

از خانوادهٔ کیکی، دختر یکی از شاهزادگان کیکی، اسم زن راجه جسرت و مادر بهرت. کیکئی به ترغیب کنیز خود دو تعهد راجه جسرت را یادآوری می‌کند و از وی برای ایفا کردن آنها قول می‌گیرد و بعد پیشنهاد خود را در میان می‌گذارد که رام ولیعهد و جانشین راجه برای چهارده سال تبعید شود و به جای وی پسرش بهرت بر تخت سلطنت بنشیند.

کیکی Kaikeya

نام کشوری که در شمال ایودهیا بوده؛ اسم مملکتی که کیکئی مادر بهرت از آن کشور بوده؛ کشوری که در آن راجه کیکی فرمانروا بود و احتمال می‌رود که قندهار فعلی را می‌گفتند.

کیلا Keiā

مرز، درخت موز که نزد هندوان مقدس می‌باشد و در ساختن مندپ (قبه یا آسمانه) عروسی از آن استفاده می‌کنند.

کیلاس Kailāsa

نام یک کوه مقدس، مقام مهادیو، نام کوهی از قلل سلسلهٔ هیمالیا، اقامتگاه افسانه‌ای کبیر، بهشت شیوا.

گایتری Gāyatri

آهنگ مخصوص، سرود مقدس یا دعایی که از ریگ وداکه خواندنش بر هر برهمنی واجب است؛ این دعا به صورت زن تجسم یافته و همسری برهما اختیار نمود. و چهار وداکه کتب اساس دین هندی به‌شمار می‌رود از او تولد یافت. نام دیگر سرستی الههٔ علم و دانش، و زن برهما.

گج Gaja

نام یکی از سرداران میمونها، یک برزینهٔ بزرگ که فیل‌مانند بود.

گج‌نال Gajanāla

توپ بزرگ که فیل او را می‌کشد.

گراه Grāha

نهنگ، تمساح، اژدر، مگرمچ.

گُرَر = گرد Gruda

نام رئیس پرندگان، اسم پرندهٔ افسانه‌ای که سواری ویشنو می‌باشد، مرغ یا کرکس افسانه‌ای‌مانند سیمرغ در ایران، وی از نژاد کیشپ و ویناتا (یکی از دختران دکش) بود، شوهر اونتی و پدر سمپاتی. گرر دارای اسامی و القاب زیاد است.

گرراج Girirāja

لقب کوه هیمالیا، پدر بهوانی یا پاروتی، بلندترین قله کوه جهان.

گن Gana

دسته، گروه، قبیله، قوم، طبقه، گروهی از فرشتگان، خدمتگزاران شیوا و فرشتگانی که ریاست آنان را برعهده گیش است. یک دسته از دانشمندان و حکیمان، گروهی از عارفان و سالکان جینی.

گندهرپ = گندهروا Gandharva

مطرب آسمانی، موسیقی‌دان بهشتی، نغمه‌خوان، آوازخوان، سراینده، سرودخوان، روح بعد از مرگ و قبل از بازگشت به بدن، وظیفهٔ گندهرپ حفظ و نگهداری «سوما» بود و منزلگاهش در آسمان یا جو و آبهای آسمان بود. بنابر افسانه‌های هندوان ایندرا بر گندهرپ چیره شد و سوما را به دست آورده و به نوع بشر داد. خدایان، فرشتگان، ارواح نیک نیاکان.

گندهرپ‌دیس = گندهروادیش Gandharva Desha

نام کشوری که به کنار رودخانه سن واقع بود و بهرت آن را فتح نموده به پسران خود سپرد. شاید ناحیه‌ای که نزدیک تکسیلاو شامل مرز بین پاکستان و افغانستان باشد. نام کشوری که در آن گندهرواها زندگی می‌کردند.

گندهرپ استر Gandharva Astra

اسلحه‌ای که متعلق به گندهرواها بود.

گندهرپ لوک Gandharva Loka

جهان گندهرواها، عالم گندهرواها، مقر گندهروا.

گنگا = گنگ Gāngā (=Ganges)

تندرو، زودگذر، الهه گنگ، رودخانهٔ گنگ، بزرگترین دختر هیماونت ومینا زن شتانو و مادر بهیشم، یکی از زن‌های دهرم، به عقیدهٔ هندوان در آسمان رودخانه‌ای به نام گنگ و به همین نام در زیر زمین رودخانه دیگر جریان دارد. هر سال میلیون‌ها زن و مرد هندو در آب گنگ شستشو می‌کنند و به‌زعم خود با آب این رودخانه مقدس گناهان خویش را می‌شویند.

یکی از سه رودخانهٔ بزرگ هندوستان که به طول ۱۵۵۰ میل است، از گنگوتری به ارتفاع

سه‌هزار پا سرچشمه می‌گیرد و بعد از دویست میل جریان در «هردوار» (واقع در استان یوپی) وارد دشت می‌شود، از آنجا به بنگال می‌رود و به دو شعبه منشعب شده به اسم «بهاگیرتی» و «پدما» به خلیج بنگال می‌ریزد. هردوار، کانپور، الله‌آباد، بنارس، پتنه، مونگهیر، بهاگلپور، کلکته و داکا از شهرهای مهمی هستند که در ساحل گنگ واقع شده‌اند.

اسم این رودخانه مقدس دوجا در «ریگ‌ودا» آمده است، بنا به روایات پوران‌ها وی از انگشت پای ویشنو جاری شد و در اثر ادعیه «بهاگیرتهه» مقدس از آسمان به زمین آمد تا خاکستر شصت‌هزار فرزند راجه سگر راکه در اثر نگاه خشم‌آلود حکیم کپل سوخته بردند پاک نماید، و به این جهت رودخانه مذکور «بهاگیرتی» نیز خوانده می‌شود.

گنگ به علت آنکه از آسمان به زمین آمده بود غضبناک شد و شیوا برای نجات زمین از صدمهٔ افتادن آن این رودخانه را در پیشانی خود جای داد و حلقه‌های زلف او مسیر آن را تعیین کردند و از این رو شیوا را «گنگ دهار» (نگاه‌دارنده گنگ) خوانده‌اند. رودخانه گنگ آن‌گاه از پیشانی شیوا در چند نهر که تعداد آن را از چهار تا ده گفته‌اند، جاری گشت ولی بیشتر منابع تعداد شعب گنگ را هفت ذکر کرده‌اند.

گنگ چون از آسمان فرود آمد، قربانیِ جهنوی دانشمند را مختل ساخت و لذا وی خشمگین شده تمام آب آن را بلعید ولی بعدها سر لطف آمد و اجازه داد که گنگ از گوش او روان گردد و به این مناسبت این رودخانه را «جاهنوی» هم گفته‌اند.

گواچهه = کواج = گواکهش Gavāksha

نام رئیس بوزینه‌ها، اسم پادشاه گولنگولاها که یک نوع از میمون‌ها بودند.

گولر (واژهٔ اردو و هندی) Gular

نام درخت، نام میوه، گولر میوه‌ای شبیه به انجیر است.

گوند (واژهٔ اردو و هندی) Gonda

چسب، چسبی که از درخت می‌گیرند.

گولوک Goloka

بهشت کرشن که در آن وی به رقص می‌پرداخت.

گیان Jhāna

دانش، علم، معرفت، دانستن، آشنا بودن، دانش عالی که در نتیجه تفکر و مراقبت به دست بیاید، ادراک، وجدان، جستجو، تحقیق.

گیتا Gitā

سرود، آهنگ، نغمه، آواز. نام مختصر کتاب بهگودگیتا (= نغمه خدایان) که قسمتی از حماسهٔ معروف و کتاب مقدس هندوان «مهابهارتا» می‌باشد. در گیتا کرشن فلسفهٔ عمل (کرم) را بیان نموده است.

لکشمن Lakshmana

دارنده نشان و علامت، علامت سعادت و خوشبختی، اسم پسر راجه جسرت و برادر رام. وی به رام علاقه زیاد داشت و در حال طبیعی نگذاشت که رام تنها به جنگل برود؛ چنانچه لکشمن با او همراهی کرد. لکشمن یک برادر دیگر به اسم سترگهن داشت.

لکشمن، خواهر کوچک سیتا، اورمیلا را به زنی خویش درآورد. سومیتری نیز گویند.

لگن Lagna

محل اتصال، ملتقای بروج، نقطه‌ای که دو برج را به هم متصل کند.

لنکا Lankā

اسم پایتخت سیلان، نام جزیرهٔ سیلان، نشستگاه راون که پادشاه دیوان و عفریتان بود. نام یک رودخانه، نام یک زن عفریت، زن بی‌عصمت، غیرعفیف، غیرپاکدامن.

لنکا کاند Lankā Kānda

باب مربوط به لنکا، فصلی از رامایانا که در آن ذکر لنکا شده است، باب ششم از کتاب مقدس رامایانا، در این فصل رفتن رام به لنکا و کشته شدن راون و پیروزی رام بیان شده است.

لنگ Linga

بت شیوا، قسمتی از بت شیوا، شکل خاص بت شیوا که معمولاً یک سنگ ناتراشیده یا مانند آلت تناسلی مرد می‌باشد.

لنگور (واژهٔ اردو و هندی) Langoora

یک نوع بوزینه که صورتش سیاه و دمش دراز می‌باشد.

لو Lava

اسم پسر رام و سیتا، یکی از دو برادر دو همزاد.

لوک Loka

جهان، فضا، عالم، آسمان، فضای آزاد یا پهناور، به عقیدهٔ هندوان سه عالم دنیا، فضا و عالم بالا وجود دارد.

ماریچ Māricha

آنچه که به ماریچی تعلق دارد، اسم فیل شاهی، نام یک دیو که به ترغیب راون شکل آهو اختیار کرده سیتا و رام را فریب داد و سبب شد که راون سیتا را در تنهایی بدزدد.

ماشه

وزن و سنگ کوچک برابر نخود

ماکار Mahākāra

دارندهٔ صورت بزرگ، شکل مهم، کسی که به صورت بزرگ درآید، لقب مهادیو.

ماکهن = مکهن (واژهٔ اردو و هندی) Mākhan Makhan

کره، خانه، زبده، نخبه (بهترین و عمده).

مانسرور Manasarovara

رودخانهٔ ذهن، رودخانه‌ای که بر قله کیلاس واقع است.

مانگ (واژهٔ هندی) Māngа

زیوری که روی سر می‌پوشند.

مایا Māyā

فریب، مادّه، مجاز (ضد حقیقت)، صورت ظاهر، صورت خیالی، معدوم.

مایا ارتهک استر Māyā Arthika Astra

اسلحه‌ای که سحر و فریب را به‌وجود می‌آورد.

متری = میتریا Maitreya

نام بودای موعود، نام یک مصلح که قرار است بیاید.

متهرا (= مدهورا) Mathurā = Madhurā

نام شهری در نود و پنج میلی دهلی مابین آگره و دهلی، و به ساحل رودخانه جمنا، یکی از زیارتگاههای مهم هندوان که کرشن دوران کودکی خود را آن‌جا گذراند، گوکل و بندرابن در نزدیک متهرا واقع است: پایتخت کشور سترگهن.

مجرا

سلام و کرنش و عرض ارادت.

محفه

هودج، که بر دوش حمل کنند.

مدگر Mudgara

گرز بزرگ، یک نوع گرز.

مدهو Madhu

نام عفریتی که خواهر (عموزاده) راون «کمبهی‌نسی» را برد، نام عفریت معروف که دشمن خدایان بود.

مدهوسروا Madhusravā

نام رودخانه، رودخانهٔ عسل و شهد.

مدهوکیتبهه Madhukaitabha

نام دو «دیت» که ویشنو آنها را کشت.

مرت = مروت Marutta

نام پادشاهی که هنگام مراسم نذر و قربانی با راون مواجه شد.

مردنگ Mirdanga

طبل، یک نوع طبل.

مکت = موکت = موکتی Mukti

نجات، رستگاری، رهایی، جای استراحت، بهشت، واصل به حق شدن و از تناسخ رهایی یافتن.

مکت ماجوجه Mukti Sāyuiya

واصل به حق شدن، نجات یافتن، با هم آمیخته شدن، رسیدن جان به منزل کمال و آخر.

مُکده Mugdha

فریب‌خورده، جدایی، محروم، دوری، هجران.

مَکَر Makara

نام برج دهم، برج جدی، بزغاله، ماه ماگهه که معادلش دی می‌شود. دهمین قوسی به درجه ۳۰ در هر دایره‌ای، یکی از نه گنج کبیر، یکی از هشت گنج جادویی که به نام پدمنی معروف است، اسم یک کوه.

مگر

نهنگ، تمساح، اژدر.

ملچهه Mlechcha

خارجی، خارج از طبقهٔ خود، نام قبیله‌ای که به کمک بشست علیه بسوامتر جنگید.

منترا = منتهرا Mantharā

کنیز کیکئی، این کنیز کوژپشت و بدقیافه بود و از بدی درونی، کیکئی را تشویق نمود که راجه جسرت رام را تبعید و تخت سلطنت را به بهرت بدهد.

منداگن = منداکنی Mandākini

رودخانه‌ای نزدیک کوه چترکوت، یکی از القاب گنگا.

مندودری Mandodari

نام زن راون و مادر ایندرجیت. وی دختر می‌بوده و یکی از زنهای پارسا و پرهیزگار به‌شمار می‌رود. ملکه راون.

مورچال بستن

نقب زدن.

موسل Morashala

گرز، اسلحه‌ای که سرش سنگین باشد.

موشک کال Murchana Kāla

تیر مرگ، تیری که بی‌خطا به هدف می‌رسد و می‌کشد.

موه‌مایا Mohamāyā

قدرت فریب‌دهنده، نیروی مسحورکننده، قوت جادویی، گرفتاری در فریب و جادو. بنابر اساطیر هند ویشنو هنگام به‌هم زدن اقیانوس صورت موه‌مایا را اختیار نموده و دیوها را فریب داد.

موهن‌استر Mohanāstra

سلاحی که سپاه دشمن را بی‌هوش می‌کند.

مهاباهو Mahābāhu

پهلوان، دارنده دست دراز، درازدست، قوی‌دست، قوی‌بازو، دلیر، لقب رام.

مهابشن Mahāvishnu

بشن بزرگ، بشن اکبر، لقب ویشنو، یکی از خدای سه‌گانه هندو.

مهابهارتا Mahā Bhārata

بهارت بزرگ، یکی از دو رزمنامه یا حماسه معروف هند منسوب به بیاس، دارای صدهزار بیت که در هیجده دفتر منقسم می‌شود. داستانها مربوط به جنگ بین دو خانواده کوران و پاندوان است.

مهاپرلی Mahāprlaaya

قیامت کبری، حشر بزرگ، انحلال، فنا، انعدام، مرگ، زبر و زیر شدن جهان، معدوم شدن در آخر کلپ، هنگام نیستی جهان.

به عقیدهٔ هندوان در برابر مهاپرلی «کهندبرلی» یا قیامت صغری نیز وجود دارد.

مهادیو Maha Deva

خدای بزرگ، موکل فنا، اسرافیل، یکی از سه تجسم و مظهر حقیقت بزرگ، لقب شیوا، شوهر پاروتی، خدای نیستی و فنا.

مهاراج = مهاراجه Mahārāja

راجهٔ بزرگ، شاه بزرگ، شاهنشاه، سلطان اعظم.

مهراون = مهی‌راون Mahirāvana

پادشاه تحت‌الثری، راجه پاتال (عالم زیرزمین)، غیر از راون پادشاه لنکا دو تا راون به اسم مهی‌راون و اهیراون پادشاهان پاتال و کشور مارها نیز بودند.

مهندر Mahendra

نام کوهی که در وسط دریا قرار گرفته و ایندر هلال را آنجا می‌بیند، یکی از القاب ایندر.

مهورت Muhūrta

وقت سعد، ساعت نیک، سرآغاز مبارک، افتتاح خوب، جشن آغاز.

می Maya

نام پدر مندودری، اسم مهندس و معماری که لنکا را ساخت.

میرتوزوک

رئیس تشریفات و سالار سپاه

میگهه‌ناد Meghanāda

دارنده صدای رعد، آنکه مانند تندر و رعد می‌غرد، نام ایندرجیت پسر راون پادشاه دیوان و لنکا. میگهه‌ناد را رام کشت.

مین Min

مین یا متسیه به معنی ماهی، اولین مظهر ویشنو به صورت ماهی. این داستان شبیه حکایت طوفان نوح است، ماهی به مانو (ابوالبشر) خبر داد که برای مقابله طوفان آماده بشود و با تخم کلیه موجودات در یک کشتی سوار شود، بعد از فرونشستن طوفان مانو از کشتی به سلامت پیاده شد. بنا به گفتهٔ بهاگوت پوران عفریتی می‌خواست وداها را بدزدد ولی ویشنو عفریت را کشت و وداها از ته دریا برآورد. مین علامت خوشبختی در جیوتش به‌شمار می‌رود.

منیکا Menakā

اسم یک اپسرا که دختر وریشن‌اشوا و زن هیماوت بود. نام مادر پاروتی اسم دیگر او مینا آمده است. بنا به روایت هندوان او بسوامتر را ترغیب نموده و از وی یک دختر زیبا به اسم شکونتلا زایید که زن قهرمان نمایشنامه معروف شکونتلا تصنیف کالیداس می‌باشد.

میودکی گدا Modaki Cadā

گرز زیبا، گرز جالب و قشنگ.

نادی‌موکهه Nandimukha

نام مراسم مقدس که در آن گاوها را به برهمنان می‌بخشند. معمولاً این رسم پس از تولد پسر انجام می‌گیرد.

نارایِن Nārāyana

مرد آبی، یکی از القاب ویشنو به علت آنکه وی اول در آب بود.

نارایِن استر Nārāyana Astra

اسلحه آبی، اسلحه‌ای که متعلق به بشن است.

نارد رکهه = نارد ریشی Nārada Rishi

اسم یکی از روحانیون و عرفای بزرگ که به وال‌میکی ظهور کرده داستان رامایانا را بیان نمود، نام یکی از دانایان که واسطه‌ای بین مردم و خدایان تصور می‌شده است، او یکی از ریشی‌های بزرگ و معروف هفتگانه به‌شمار می‌رود، نام پسر بسوامتر، نام پسر برهما.

ناگ Nāga

مار، از نژاد مارها، از نسل مار، نزد هندوان مار مقدس به‌شمار می‌رود.

ناگ استر Nāga Astra

نام اسلحه‌ای که شکل او مارمانند باشد.

ناگ پهانس Cāga Pāsha

کمند یا بندمانند مار، گره بستن مانند مار بزرگ.

ناگ لوک Nāga Loka

جهان یا عالم مارها، مقر یا قرارگاه مارها که به عقیدهٔ هندوان زیر زمین می‌باشد.

نالکی Nālaki

یک نوع تخت روان که رویش باز باشد، در قدیم سرداران و شرفا و برای داماد از آن استفاده می‌کردند.

نام‌کرن Nāmakarana

نامگذاری، مراسم نامگزاری، یکی از شانزده مراسم که هر هندو باید به‌جا آورد و روز دوازدهم پس از تولد جشن نامگزاری گرفته بشود.

نرآکار Nirākara

بی‌شکل و صورت، خارج از شکل، یزدان، خدا، ذاتی که از شکل مبرا باشد.

نرسنگهه Narasimha

شیر و مرد، در تجسم چهارم ویشنو به صورت مرد و شیر درآمد تا جهان را از چنگال ظلم و ستم هرنکیشپ برهاند، هرنکیشپ ادعای خدایی داشت و مردمان را مجبور به پرستش خود می‌کرد، ولی پسرش پرهلاد حرفهایش را قبول نکرد و بالاخره نرسنگهه از یک ستون بیرون آمده هرنکشپ را پاره پاره کرد.

نرسنگهه پوران Narasinmha Purāna

نام یکی از پوران‌ها، یکی از هیجده پوران که در آن وقایع ظهور ویشنو به صورت شیر و مرد مذکور است.

نرکهه = نرسیه Nairasya

دم و افسون که روی اسلحه می‌کنند.

نرگن Nirguna

بی‌صفت، خارج از صفات، مطلق، آفریدگار، فاقد فضایل، ذاتی که از هر سه نوع صفات ستوگن و رجوگن و تموگن بالاتر و مبرا باشد.

نرمیده Naramedha

قربانی آدم، در دوره ودایی انسان را نیز قربانی می‌کردند.

نرنارایِن Nara Nārāyana

لقب ویشنو که به صورت خدا و انسان هر دو می‌باشد.

نسونبهه = نشونبهه Nishumbha

نام پهلوان و جنگاور بنام که دورگا او را کشت.

نکونبهلا Nikumbhilā

نام باغی که بیرون شهر لنکا بود، محلی که مرده‌های لنکا را آنجا می‌سوزاندند؛ نام جایی که ایندرجیت آنجا مراسم عبادت و هوم انجام داد.

نگهاد Nishāda

نام قبیله‌ای غیرآریایی که افراد آن بیشتر به‌شکار و ماهیگیری می‌پرداختند. نام ملاحی که در عبور کردن دریا رام را کمک کرد.

نل Nala

نام یکی از سرداران میمون‌ها، اسم یک بوزینهٔ مهندس و جنگجو که در لشکر سگریو بود و به رام کمک کرد، نام پسر ویشواکرمن که او پل معروف بین هند و سیلان را ساخت.

نندن بن = نندن ون Nandana Vana

باغ آرام، باغ استراحت، نام باغ ایندر.

نندی Nandī

نام گاو نر که شیوا بر او سوار می‌شود، نام یکی از خدمتگزاران شیوا که معمولاً به مدخل معبد شیوا به‌عنوان نگهبان می‌سازند.

نندی استر Nandya Astra

نام اسلحهٔ شادی‌بخش و خوشی‌آور.

نندی‌گرام Nandigrāma

نام ده کوچک که بهرت در آنجا زندگی می‌کرد و سلطنت ایودهیا را در دوران غیاب رام از آنجا اداره می‌کرد. فعلاً نندی‌گرام را دولت‌آباد نیز گویند.

نواسه

نوهٔ دختری.

نهروه = نهرووا (واژهٔ هندی در گویش محلی) Nahruā

نام مرض و بیماری، ناراحتی که در آن کرم‌های بزرگ از جوش و زخم‌های آدم بیرون می‌آیند.

نیبید = نیوید Naivedya

غذای نذر، غذایی که به خدایان نذر می‌کنند و آن معمولاً عبارت بوده است از شیربرنج.

نیت = نیتی Nītā

قانون و اصل زندگی، راه حیات، سیاستی، علم مدنی.

نیسان

ماه دوم بهار، سه ماه اول بهار.

نیل Nila

۱ـ نام یکی از سرداران میمون‌ها، اسم یکی از ارتشتاران سگریو.

۲ـ نام عددی که برابر صد کهرب باشد = ۱۰،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰

نیل‌کنتهه Nilakantha

نام پرنده‌ای که گلویش دارای حلقهٔ آبی‌رنگ می‌باشد، نام طاووس، لقب مهادیو؛ زیرا که وی زهر خورد و در گلویش زهر ماند.

نیلم Nilamani

نام یک سنگ گران‌بها.

نیم Niyama

انضباط، ضبط و نظم، قاعده و اصولی.

نیم = نیمی Nimi

نام پادشاهی از خانواده اکشواکو، نیاکان رام. نیمی به نفرین بشست دیوانه شد.

هراول

مقدمةالجیش، پیشروی لشکر.

هرناچهه Hiranyāksa

اسم عفریتی که به دست بشن در سومین تجسم او کشته شد، نام برادر هرن‌کشپ.

همالی = هیمالیا Himālaya

خانهٔ برف، نام یک رشته کوه که هماوت نیز خوانده می‌شود و هندوستان را از شمال، از بقیهٔ قارهٔ آسیا جدا می‌سازد. رودخانه‌های مهم و مقدس و بزرگ مانند گنگا و جمنا و برهماپوترا از این رشته کوهها سرچشمه می‌گیرند. اسم شوهر مینا و پدر پاروتی.

همیونت = هیماوت Himāvanta

خانهٔ برف، قلهٔ کوه هیمالیا، هیمالیا پادشاه کوهها.

هنس Hamsa

غاز، قو، اسم یک پرنده که معمولاً سفیدرنگ است، روح اعظم، روح انسان، آفتاب، عارف، مرد

پاک، مرغ افسانه‌ای که «سوم» یا شیر را از آب جدا می‌کند. ارابهٔ سواری سرستی الهه علم و دانش و زن برهما.

هنومان = هنونت Hanumān = Hanumat

دارای آرواره‌های بزرگ و درشت، نام یکی از بوزینگان مشهور، فرزند پاون یا ماروت (باد) وانجانا. قدرت و نیروی پرش او زیاد بوده و بنابر گفتهٔ رامایانا وی برای کمک رام خلقت شده بود. از نژاد خدایان شناخته شده است. بنابر افسانه‌های هندی وی پسر شیوا بوده و کارهای بزرگی از قبیل جستن از هند به سیلان در یک پرش و بلند کردن کوه و گرفتن ابرها و غیره به او نسبت داده‌اند. هنومان با هیکلی به درشتی کوه، بلندی برجی عالی، رنگی زرد مثل طلای مذاب و صورتی قرمز از درخشان‌ترین یاقوت‌ها و در سرعت و تندی مانند گرز توصیف شده است. هنگامی که اولین دفعه به سیلان رفته و به دستور راون دمش را آتش زدند و او با دم سوزان خود پایتخت آنها را به آتش کشید. برای هنومان رتبهٔ علم و دانش نیز قائل شده‌اند و چنان مشهور است که نهمین مصنف دستور زبان (صرف و نحو) وی بوده است. هنومان تا امروز میان هندوان مورد پرستش است و خدای زور و نیرو می‌باشد. هنگامی که هندوان کُشتی می‌گیرند یا کارهای زور و نیرویی انجام می‌دهند به اسم وی یا به نام او آغاز می‌کنند. مثلاً: «جی هنومان جی» «جی بجرنگ بلی کی».

هنومان ناتک Hanumāna Nātaka

نام کتاب، اسم کتابی است که در آن داستان رامایانا به صورت یک داستان صحنه‌ای درآمده است. اسم یک نمایشنامه که براساس داستان رامایانا ترتیب یافته و دارای هفت فصل و چهارده پرده می‌باشد. «دامودرمصرا» که به دربار پادشاهان بهوج وابسته بود و در قرن یازدهم میلادی می‌زیسته، این نمایشنامه را براساس رامایانا؛ ولی داستان مخاطره‌جویی و سرگذشت هنومان ترتیب داد.

هولی Holī

نام جشن هندوان که به مناسبت رسیدن بهار و به پایان شدن زمستان، برپا می‌شود در آن جشن بر یکدیگر رنگ و عبیر می‌پاشند و هیزم را جمع کرده آتش می‌زنند.

هوم Homa

نذر، اهدا برنج و کره به آتش، نذر و نیاز را در آتش ریختن، ریختن روغن در آتش به عنوان نذر به نیت یا برای خدایان.

یساول

رئیس تشریفات امیران، قاصد یا پیک دولتی؛ ملازمی که چماق طلا یا نقره بر دوش گرفته پیشاپیش امرا رود

یکش

جن، عفریت.

مؤسسه فرهنگی هنری سینمایی الست فردا تقدیم می‌کند:

● **سرگذشت حاجی بابای اصفهانی**
جیمز موریه
ترجمهٔ میرزاحبیب اصفهانی

● **اناالحقّ**
روایت سینمایی سیر و سلوک حلاّج
محسن عبائی

● **بررسی انقلاب حسین(ع)**
محمدمهدی شمس‌الدین
ترجمهٔ مهدی پیشوایی

● **امیرارسلان**
پرداختهٔ نقیب الممالک
تحریر فخرالدوله

● **درسهایی از زیباشناسی**
به قلم
محمدمهدی فولادوند

● **نمایشنامه‌ها و مقالات برگزیده**
نگارش
دکتر قطب‌الدین صادقی

● **قرآن شناسی**
به قلم
محمدمهدی فولادوند

● **فرهنگ فیلمهای هالیوود**
(۲۰۰۰ - ۱۹۹۴)
بیژن اشتری

● **انسان کامل**
نگارش
ناصر تقوایی

● **خدا را دیدم**
مصطفی محمود
ترجمهٔ محمدمهدی فولادوند

● **کازابلانکا**
هاوارد کاچ
ترجمهٔ مسعود اوحدی

● **خیام‌شناسی**
تحقیق و نگارش
محمدمهدی فولادوند

● **از شک تا ایمان**
مصطفی محمود
ترجمهٔ محمدمهدی فولادوند

● **خاطرات سیاسی و اجتماعی**
استاد
محمد عبائی خراسانی

● **هزار و یک شب**
(دوره ۵ جلدی)
با مقدمهٔ جلال ستاری

● **سرگذشت پیرهرات**
ژرژ بورکوی
ترجمهٔ روان فرهادی

● **یادگارهای جاودان**
استاد
محمد عبائی خراسانی

● **مکاشفات**
تألیف
حیدرشجاعی

● **زندگانی من**
نگارش
احمد کسروی

● **نمادهای جان**
کارل گوستاو یونگ
ترجمهٔ جلال ستاری

● **سینما، سیاست، آزادی**
آسیب‌شناسی گذار به سینمای کثرت‌گرا
پیام فضلی‌نژاد